



هفت دیوان مجتشم کاشانی

جلد دوم

شامل دیوان های شباییه، صباهیه، جلالیه، نقل عشاق، ضروریات و معیّات

سروده

کمال الدین مجتشم کاشانی

(۹۳۵ - ۹۹۶ ه. ق)

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

دکتر عبدالحسین نوایی - مهدی صدر

زبان و ادبیات فارسی

(۲۷)

حسان العجم کمال الدین محتشم کاشانی (۹۲۵-۹۹۶ ه. ق.) فرزند خواجه میراحمد نراقی از شاعران بزرگ خطه کاشان بوده است. اندک آشنایی با این شاعر سبک هندی قرن دهم تنها از طریق ترکیب‌بندی است که در رثای امام حسین (ع) سروده و دیگر اشعارش به فراموشی سپرده شده است.

محتشم شاعری است که ممارست فراوان در فن شعر و دقایق و انواع آن نموده، بیشتر به نظم غزلیات و قصاید و مائه تاریخها و معنیات پرداخته، ابیات عاشقانه و اشعار مدحیه بسیاری به یادگار گذاشته است.

مجموعه حاضر شامل هفت دیوان به نامهای: «شبیبه، شبابی، صبائی، رساله جلالیه، رساله نقل عشاق، ضروریات و معنیات» می‌باشد که برای نخستین بار مطابق نظم و ترتیب خود شاعر به زینت طبع آراسته شده است.

از شاعران نامدار هم‌عصر محتشم، می‌توان از: سنجر کاشانی و وحشی بافقی نام برد.

جلد دوم
بہار دیوانہ کا شانی

حکال الدین محمد کا شانی

۳	♦♦♦
۶	۴۹

Hassān al- 'Ajam Kamāl al-Din Moḥtašam Kāšāni (935-996 A.H), son of Xwāḡeh Mir Aḥmad Narāqi, was one of the great poets of Kāšān. The slight familiarity with this Indian style poet of the 10th century (A.H), is only through his famous piece of work which is a poem on mourning for Imām Ḥosain (A.S), and his other poems are gone with the wind of forgetfulness.

Moḥtašam is a poet who has honed his skills in poetry and its peculiarities, has composed lyrics and duets, puzzle like and enigmatic poems, and a lot of loving and eulogistic poems have remained as his works.

The present collection includes seven parts named as: "Šaybiyyeh, Šabābiyyeh, Šabā'iyyeh, Resāle-ye Jalāliyyeh, Resāle-ye Noql-e 'Oššāq, Žarūriyyāt and Mo'ammayāt", which is arranged for the first time as the poet himself intended.

Some famous poets living in the same era as Moḥtašam are Sanjar Kāšāni and Vahši Bāfqī.



HAFT DIVĀN-E MOḤTAŠAM KĀŠĀNI

VOL. 2

Šabābiyyeh, Šabā'īyyeh, Ĵalāliyyeh,
Noql-e 'Oššāq, Zāruriyyāt & Mo'ammayāt

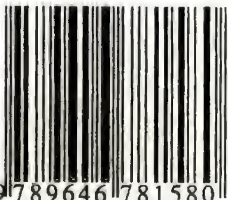
Kamāl al-Din Moḥtašam Kāšāni

(935 - 996 A.H.)

Edited by

Dr. 'Abd al-Ḥosayn Navāyi - Mehdi Šadri

ISBN 964-6781-58-6



9 789646 781580



Mirās-e Maktub

Tehran, 2001

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ہفت دیوانِ مجتہد کاشانی

جلد دوم

شامل دیوانِ ہایِ شبابیہ، صباۃ، جلالیہ، نقلِ عشاق، ضروریات و معیّات

سرودہ

کمال الدین مجتہد کاشانی

(۹۳۵ - ۹۹۶ ھ ق)

مقدمہ، تصحیح و تعلیقات

دکتر عبدالحسین نوایی - مہدی صدر

محتشم، علی بن احمد - ۹۹۶ ق.

[کلیات، برگزیده]

هفت دیوان محتشم کاشانی / سروده کمال الدین محتشم کاشانی؛ با مقدمه، تصحیح و تعلیقات
عبدالحسین نوایی، مهدی صدری - تهران: میراث مکتوب، ۱۳۸۰.
۲ ج. مصور - (میراث مکتوب: ۹۲. زبان و ادبیات فارسی: ۷۷)

ISBN 964-6781-59-4 (دوره)

ISBN 964-6781-57-8 (ج ۱) - ISBN 964-6781-58-6 (ج ۲)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیها

HAFT DIVĀN-E MOHTAŠAM KĀŠĀNI

ص.ع. لاتینی شده:

مندرجات: ج. ۱. دیوان شبیه - ج. ۲. شامل دیوان‌های شبایه، صبائیه، جلالیه، نقل عشاق، ضروریات
و معنیات.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ ق. الف. نوایی، عبدالحسین، ۱۳۰۲ - مصحح و مقدمه نویس.
ب. صدری، مهدی، ۱۳۲۲ - مصحح و مقدمه نویس. ج. عنوان.
PIR ۶۱۱۰ / ۱۹ ۸ فا ۱ / ۲
۱۳۸۰ م ۲۹۷ / ی
۱۳۸۰

۱۱۷۳۰ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:

* * * * *



هفت دیوان محتشم کاشانی

جلد دوم

دیوانهای شبایه، صبائیه، جلالیه، نقل عشاق، ضروریات و معنیات

سروده: کمال الدین محتشم کاشانی

مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر عبدالحسین نوایی، مهدی صدری

ناشر: میراث مکتوب

چاپ اول: ۱۳۸۰

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

شابک جلد اول: ۶ - ۵۸ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴

شابک دوره: ۴ - ۵۹ - ۶۷۸۱ - ۹۶۴

حروفچینی، صفحه‌آرایی: محمد دمیرچی و رضا علیمحمدی

نمونه خوانی و نمایه‌سازی: مرکز نشر میراث مکتوب

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

همه حقوق برای ناشر محفوظ است

نشانی ناشر: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، بین ابوریحان و دانشگاه،

ساختمان فروردین، شماره ۱۳۰۴، طبقه دوم، واحد ۹، ص. پ: ۵۶۹ - ۱۳۱۸۵

تلفن: ۳ - ۶۴۹۰۶۱۲ - ۶۴۰۸۷۵۵ دورنگار:

E-mail: MirasMaktoob@apadana.com

padana.com/MirasMaktoob



دریای از فرهنگ پر مایه اسلام و ایران در خنثی‌های خلی موج می‌زند. این نسخه با حقیقت، کارنامه دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت نامۀ ما ایرانیان است. بر عهده هر نسل است که این میراث پرجا را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به جیاد بازسازی آن اهتمام ورزد.

باینه کوششی که در سالهای اخیر برای شناسایی این ذخایر مکتوب و تحقیق و جمع‌آوری آنها انجام گرفته و صد هکتار کتاب رساله ارزشمند انتشار یافته هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب رساله خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگر چه بارها طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد. احیاناً نشر کتابها و رساله‌های خطی و خطی و خطی است بر روش محققان و مؤسسات فرهنگی. مرکز نشر میراث مکتوب در راستای این هدف در سال ۱۳۷۴ بنیاد نهاده شد تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، مؤسسات علمی، اشخاص فرهنگی و علاقه‌مندان به دانش و فرهنگ، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون منابع تحقیق به جامعه فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

مرکز نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب

فهرست غزلیات دیوان دوم موسوم به شبایه

حرف الف

۱. هرزه نقاب رخ مکن طره نیم تاب را..... ۸۶۷
۲. دگر دل بر صف مژگان سیاهی می زند خود را..... ۸۶۸
۳. ای نگهت تیغ تیز غمزه غماز را..... ۸۶۹
۴. چنین است اقتضا رعنائی قد بلندش را..... ۸۶۹
۵. چو دی ز عشق من آگه شد و شناخت مرا..... ۸۷۰
۶. شوق درون به سوی دری می کشد مرا..... ۸۷۱
۷. بگو ای باد آن سرخیل رعنا پادشاهان را..... ۸۷۱
۸. شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ تو را..... ۸۷۲
۹. که به تکلیف لب جام به لب سوده تو را..... ۸۷۳
۱۰. در همی گرم غضب کرده نگاه که تو را..... ۸۷۳
۱۱. حوصله کو که دل دهم عشق جنون فزای را..... ۸۷۴
۱۲. به زین درمی کشند امشب جهان پیما سمندی را..... ۸۷۵
۱۳. نشانده شام غمت گردد دل سپاهی را..... ۸۷۶
۱۴. ای گوهر نام تو تاج سر دیوانها..... ۸۷۷
۱۵. به صد اندیشه افکند امشبم آن تیز دیدنها..... ۸۷۷

۱۶. عجب گیرنده دامی بود در عاشق ربایبها ۸۷۸

حرف «ب»

۱۷. همچو شمع هست شبها بی رخ آن آفتاب ۸۷۹
 ۱۸. نامسلمان پسری خون دلم خورده چو آب ۸۸۰
 ۱۹. حسن روز افزون نگرکان خسرو زرین رکاب ۸۸۱
 ۲۰. نیست امروز شکست دلم از چشم پر آب ۸۸۱
 ۲۱. خیالش را به نوعی انس با جان من است امشب ۸۸۲
 ۲۲. رخس در غیر و چشم التفاتش در من است امشب ۸۸۳
 ۲۳. بزم پرفتنه از آن طرز نگاه است امشب ۸۸۴

حرف «ت»

۲۴. چو هجر راه من تشنه در سراب انداخت ۸۸۵
 ۲۵. هلالی بودی اول، صد بلند اختر هوادارت ۸۸۵
 ۲۶. نخل قد خم گشته که پرورده درد است ۸۸۶
 ۲۷. با من بدی امروز، ز اطوار تو پیدا است ۸۸۷
 ۲۸. گوی میدان محبت سر اهل نظر است ۸۸۸
 ۲۹. آهوی چشم بتان، چشم تو را نخجیر است ۸۸۹
 ۳۰. کنون که خنجر بیداد یار خونریز است ۸۸۹
 ۳۱. زخم جفای یار که بر سینه مرهم است ۸۹۰
 ۳۲. این چه چوگان سر زلف و، چه گوی ذقن است ۸۹۱
 ۳۳. آنچه هر شب بگذرد از چرخ فریاد من است ۸۹۲
 ۳۴. بر درت کانجا سیاست مانع از داد من است ۸۹۲
 ۳۵. دوستم با تو به حدی که ز حد بیرون است ۸۹۳
 ۳۶. پای یکی به علت ادبار نارو است ۸۹۴
 ۳۷. غمزه کز قوت حسنت دو کمان ساخته است ۸۹۵
 ۳۸. حرف عشقت مگر امشب ز یکی سرزده است ۸۹۶
 ۳۹. در ظلّ همایی که بر او میل جهانی است ۸۹۷

۴۰. کمر به کین تو ای دل چو یار جانی بست. ۸۹۷
۴۱. چو ناز او به میان تیغ دلستانی بست. ۸۹۸
۴۲. منتظری عمرها، گر به گذاری نشست. ۸۹۹
۴۳. امشب ای شمع طرب دوست که همخانه توست. ۹۰۰
۴۴. حسن که تابان ز سراپای توست. ۹۰۱
۴۵. مهر که سرگرم مه روی توست. ۹۰۱
۴۶. گر چه بیش از حد امکان التفات یار هست. ۹۰۲
۴۷. دلت امروز به جا نیست دگر چیزی هست. ۹۰۳
۴۸. در هم است آن بت طناز نمی دانهم چیست. ۹۰۴
۴۹. رفته مهر از شکرت در شکرستان تو کیست. ۹۰۴
۵۰. گر چه پای بندی عشق تو بی زنجیر نیست. ۹۰۵
۵۱. بی تصرف حسن را در هیچ دل تأثیر نیست. ۹۰۶
۵۲. گر با توام ز دیدن غیرم گزیر نیست. ۹۰۷
۵۳. با بد آموزت مگر قانون الفت ساز نیست. ۹۰۸
۵۴. هر چند خون عاشق صادق حلال نیست. ۹۰۸
۵۵. ای گل امروز اداهای تو بی چیزی نیست. ۹۰۹
۵۶. در این کز دل بدی با من، شکی نیست. ۹۱۰
۵۷. آینه جان بجز آن روی نیست. ۹۱۱
۵۸. خاطری جمع ز شبه آن که تو می دانی داشت. ۹۱۱
۵۹. بود شهری و مهی، آن نیز محمل بست و رفت. ۹۱۲
۶۰. با رقیب آمد و این غمکده را در زد و رفت. ۹۱۳
۶۱. خاست غوغایی و رعنا پسری آمد و رفت. ۹۱۴
۶۲. چابک سواری آمد و لعبی نمود و رفت. ۹۱۴
۶۳. کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت. ۹۱۵
۶۴. به قصد جان من در جلوه آمد قد رعنائیت. ۹۱۶

حرف «ث»

۶۵. دادم از دست برون دامن دلبر به عبث. ۹۱۷
۶۶. زهی طغیان حسنت بر شکست کار من باعث. ۹۱۸

حرف «ج»

۶۷. درختان تا شوند از باد، گاهی راست گاهی کج ۹۱۹
 ۶۸. گلخنیان تو را نیست به بزم احتیاج ۹۱۹
 ۶۹. اغیار را به صحبت جانان چه احتیاج ۹۲۰

حرف «ح»

۷۰. زهی ز تو دل ناوک سزای من مجروح ۹۲۱
 ۷۱. بر زبان خرد این نکته صریح است صریح ۹۲۲
 ۷۲. دوش گفتند سخنها ز زبان تو صریح ۹۲۳

حرف «خ»

۷۳. غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ ۹۲۴
 ۷۴. ای تو مجموعه شوخی و سراپای تو شوخ ۹۲۵

حرف «د»

۷۵. تا اختیار خود به رقیب آن نگار داد ۹۲۵
 ۷۶. روزگاری رفت و از ما نامدت یک بار یاد ۹۲۶
 ۷۷. چو تو را به قصد جولان سم بادپا بجنبد ۹۲۶
 ۷۸. دلی دارم که از تنگی در او جز غم نمی گنجد ۹۲۷
 ۷۹. چو یار تیغ ستیز از نیام کین به در آرد ۹۲۸
 ۸۰. فضای کلبه فقر آن قدر صفا دارد ۹۲۹
 ۸۱. سبک جولان سمندی کان پری در زیر ران دارد ۹۲۹
 ۸۲. دگر یا رب چه حرف است این که آن مه بر زبان دارد ۹۳۰
 ۸۳. به پیش اختر حسن تو مهر، تاب ندارد ۹۳۱
 ۸۴. کدام صحبت پنهان تو را چنین دارد ۹۳۳
 ۸۵. دیگر که هوای گل خود روی تو دارد ۹۳۴
 ۸۶. مرا خیال تو شبها به خواب نگذارد ۹۳۵
 ۸۷. روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد ۹۳۵

۸۸. از جیب حسن سرو قدی سر به در نکرد..... ۹۳۶
۸۹. آن پری بگذشت و سوی ما نگاهی هم نکرد..... ۹۳۷
۹۰. جدایی تو هلاکم در اشتیاق تو کرد..... ۹۳۸
۹۱. که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد..... ۹۳۸
۹۲. بهتر است از هر چه دهقان در چمن می‌پرورد..... ۹۳۹
۹۳. اجل خواهم مزاج خوی آن بیداد گر گیرد..... ۹۴۰
۹۴. اگر طاقت ز پای اشک و آهم بند بر گیرد..... ۹۴۱
۹۵. چو گریم بی تو اشکم از بن مؤگان فرو ریزد..... ۹۴۲
۹۶. خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد..... ۹۴۳
۹۷. گفتم تو را متاعی بهتر ز ناز باشد..... ۹۴۴
۹۸. ز بس کان جنگجو را احتراز از صلح من باشد..... ۹۴۵
۹۹. هیچ می‌گویی اسیری داشتم حالش چه شد..... ۹۴۶
۱۰۰. هر خون که در درون ز دل مبتلا چکد..... ۹۴۶
۱۰۱. کمان ناز به زه نازنین سوار من آمد..... ۹۴۷
۱۰۲. بهترین طاقی که زیر طاق گردون بسته‌اند..... ۹۴۸
۱۰۳. یک جهان شوخی به یک عالم حیا آمیختند..... ۹۴۹
۱۰۴. حسن روز افزون او ترسم جهان بر هم زند..... ۹۵۰
۱۰۵. گر از جمال جهانتاب او نقاب کشند..... ۹۵۱
۱۰۶. آه از آن لحظه که مجلس به غصب درشکند..... ۹۵۱
۱۰۷. چون ناز خواهد کز طلب، جوینده را دور افکند..... ۹۵۲
۱۰۸. خدا اگر چه ز پاکان دعا قبول کند..... ۹۵۳
۱۰۹. عاشق از حیرت رخسار تو آهی نکند..... ۹۵۴
۱۱۰. بلا به من که ندارم غم بقا چه کند..... ۹۵۴
۱۱۱. لعل تو در شکست من زمزمه بس نمی‌کند..... ۹۵۵
۱۱۲. آخر ای پیمان گسل، یاران به یاران این کنند..... ۹۵۶
۱۱۳. دل و جان و سر و تن گر نه فدای تو شوند..... ۹۵۷
۱۱۴. ملامت گر که گاهی همچو ماه از روزنت بیند..... ۹۵۷
۱۱۵. دیشب که بر لب لب جام شراب بود..... ۹۵۸

۱۱۶. دی صبحدم که عارض او بی نقاب بود ۹۵۹
۱۱۷. دوش چشمم هم به خواب از فکر و هم بیدار بود ۹۶۰
۱۱۸. مهی که شمع رخس نور دیده من بود ۹۶۰
۱۱۹. گر شود پامال هجر این تن همان گیرم نبود ۹۶۱
۱۲۰. بر هر دلی که بند نهاد از نگاه خود ۹۶۲
۱۲۱. مهر معشوق که با جان مگر از دل برود ۹۶۳
۱۲۲. آن که اشکم از پیش، منزل به منزل می رود ۹۶۴
۱۲۳. باز ما را جان به استقبال جانان می رود ۹۶۵
۱۲۴. آن مه که صورتش ز مقابل نمی رود ۹۶۶
۱۲۵. چو کار به رغم از امید وصل تنگ شود ۹۶۷
۱۲۶. حسن را گر ناز او کالای دکان می شود ۹۶۷
۱۲۷. ز خانه ماه به ماه، آفتاب من به در آید ۹۶۸
۱۲۸. به خاکم آن بت اگر با رقیب، در گذر آید ۹۶۹
۱۲۹. خوش آن بیداد کز فریاد من جانان برون آید ۹۷۰
۱۳۰. به قد فتنه گر چون در خرام نازنین آید ۹۷۱
۱۳۱. به اقبال از سفر چون موکب آن نازنین آید ۹۷۲
۱۳۲. به مرگ کوهکن کز وی الم ها یاد می آید ۹۷۲
۱۳۳. چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید ۹۷۳
۱۳۴. به گوشم مژده وصل از در و دیوار می آید ۹۷۴
۱۳۵. صبا از کشور آن پاکدامان دیر می آید ۹۷۵
۱۳۶. رهی دارم که از دوری به پایان دیر می آید ۹۷۶
۱۳۷. قضا از آسمان هر که در بیداد بگشاید ۹۷۷
۱۳۸. غمزه اش دست چو بر غارت جان بگشاید ۹۷۷
۱۳۹. از این لیلی و شانم خاطر ناشاد نگشاید ۹۷۸
۱۴۰. عرق از برگ گل انگیختنش را نگیرد ۹۷۹
۱۴۱. سرو خرامان من، طره پریشان رسید ۹۸۰
۱۴۲. خبر از رفتن آن سرو روانم مدهید ۹۸۱

حرف «ذ»

۱۴۳. کنم چو شرح غم او سواد بر کاغذ..... ۹۸۲
 ۱۴۴. ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ..... ۹۸۲

حرف «ر»

۱۴۵. زین بیشتر رکاب ستم را گران مدار..... ۹۸۳
 ۱۴۶. ای طور تو را جهان خریدار..... ۹۸۴
 ۱۴۷. چنین که من ز تو خود را نموده‌ام بی زار..... ۹۸۵

حرف «ز»

۱۴۸. لشکر عشقت سیاهی می‌کند از دور باز..... ۹۸۵
 ۱۴۹. زهی ربوده لعل تو صد فسون پرداز..... ۹۸۶
 ۱۵۰. یک صبح به بام آو، ز رخ پرده برانداز..... ۹۸۷
 ۱۵۱. ای هنوزت مژه از صف شکنی بر سر ناز..... ۹۸۸
 ۱۵۲. حسن را تکیه گه آن طرف کلاه است امروز..... ۹۸۹
 ۱۵۳. به من که آتش عشقم نکرده دود هنوز..... ۹۹۰
 ۱۵۴. ز عنبر آتش حسنت نکرده دود هنوز..... ۹۹۱
 ۱۵۵. مردم و برد دل من بار غم یار هنوز..... ۹۹۲

حرف «س»

۱۵۶. آخر ای بی‌رحم حال ناتوان خود بیرس..... ۹۹۲
 ۱۵۷. با من از ابنای عالم دلبری مانده است و بس..... ۹۹۳
 ۱۵۸. عقل در میدان عشق افسرده می‌راند فرس..... ۹۹۴

حرف «ش»

۱۵۹. هر تار که در طرّه عنبر شکنستش..... ۹۹۵
 ۱۶۰. محل گرمی جولان به زیر سرو بلندش..... ۹۹۶
 ۱۶۱. رخسار شمع می‌است دود آن کمند عنبر آلودش..... ۹۹۷

۱۶۲. ز مہی است داغ بر دل کہ ندیدہ ام ہنوزش ۹۹۷
 ۱۶۳. آمد ز خانہ بیرون در بر قبای زرکش ۹۹۸
 ۱۶۴. آن شاہ حسن بین و بہ تمکین نشستش ۹۹۹
 ۱۶۵. ز خانہ تاخت برون کردہ ساغری دو سہ نوش ۱۰۰۰
 ۱۶۶. سحر بہ کوچہ بیگانہ ای فتادم دوش ۱۰۰۰
 ۱۶۷. بزم بر ہم زدہ آمد دل پر خشم بہ جوش ۱۰۰۱
 ۱۶۸. آہوی او کہ بود بیشہ دل سیرگہش ۱۰۰۲
 ۱۶۹. بہ عزم رقص چون در جنبش آید نخل بالایش ۱۰۰۳
 ۱۷۰. مہی کہ زینت حسن است گرمی خویش ۱۰۰۴
 ۱۷۱. پیروشی دل دیوانہ می کشد سویش ۱۰۰۴

حرف «ص»

۱۷۲. مدعی چند بود با سگ آن کو مخصوص ۱۰۰۵
 ۱۷۳. منم از مہر بہ غم خوردنت ای یار حریص ۱۰۰۶

حرف «ض»

۱۷۴. آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض ۱۰۰۶
 ۱۷۵. روزی کہ گشت بر ہمہ عالم نماز فرض ۱۰۰۷

حرف «ط»

۱۷۶. رفتن از رہ بہ زبان تو غلط بود غلط ۱۰۰۸
 ۱۷۷. صبر در جور و جفای تو غلط بود غلط ۱۰۰۹

حرف «ظ»

۱۷۸. ز ہجر یار کہ از غیر آن ندارم حظ ۱۰۰۹
 ۱۷۹. من بی تو ندارم از چمن حظ ۱۰۱۰
 ۱۸۰. دارم از طبع ستم خیز تو حظی و چہ حظ ۱۰۱۱

حرف «ع»

۱۸۱. آن که بود از تو به یک حرف زبانی قانع ۱۰۱۲
۱۸۲. گدایان را بود از آستانها، پاسبان مانع ۱۰۱۲

حرف «غ»

۱۸۳. آمد از مجلس برون، در سر هوای سیر باغ ۱۰۱۳
۱۸۴. ای به من صدق و صفای تو دروغ ۱۰۱۴
۱۸۵. تا کی کشی به بی‌گنهان از عتاب تیغ ۱۰۱۵

حرف «ف»

۱۸۶. بعد مرگ من نکرد آن مه تأسف برطرف ۱۰۱۵
۱۸۷. آن پری را گوهر عصمت ز کف شد حیف حیف ۱۰۱۶

حرف «ق»

۱۸۸. زهی ز عشق جهانی تو را به جان مشتاق ۱۰۱۷
۱۸۹. ز تب نالان شدی جانان عاشق ۱۰۱۸
۱۹۰. بر در دل می‌زند نوبت سلطان عشق ۱۰۱۸

حرف «ک»

۱۹۱. دی که خلقی را به تیغ غمزه کردی سینه چاک ۱۰۱۹
۱۹۲. ماکه می‌سازیم خود را در وفای او هلاک ۱۰۲۰
۱۹۳. ای قدت همچو نیشکر نازک ۱۰۲۰
۱۹۴. مژده ای صبر که شد هجرت هجران نزدیک ۱۰۲۱

حرف «گ»

۱۹۵. ای روی تو از می‌ارغوان رنگ ۱۰۲۲

حرف «ل»

۱۹۶. رسید باز طپاننده کبوتر دل ۱۰۲۲

۱۹۷. گشته در عشق کار من مشکل ۱۰۲۳
 ۱۹۸. ای دهانت را موکل خضر خط بر سلسبیل ۱۰۲۳

حرف «م»

۱۹۹. بس که چشم امشب به چشم عشوه سازش داشتم ۱۰۲۴
 ۲۰۰. من شیدا چرا از عقل و دین یکباره برگشتم ۱۰۲۵
 ۲۰۱. چو من به در هجر ز بیداد تو رفتم ۱۰۲۵
 ۲۰۲. تو چون رفتی به سلطان خیالت ملک دل دادم ۱۰۲۶
 ۲۰۳. به بزمش دوش رنگ آمیزی بسیار می کردم ۱۰۲۷
 ۲۰۴. به مجلس بحث از آن خصمانه با اغیار می کردم ۱۰۲۷
 ۲۰۵. برای نیم نگاهی چو عذر خواه تو گردم ۱۰۲۸
 ۲۰۶. زخم نگهت نهفته خوردم ۱۰۲۹
 ۲۰۷. در بزم چون به کین تو غالب گمان شدم ۱۰۳۰
 ۲۰۸. ز لطف و قهر او در خنده های گریه آلودم ۱۰۳۰
 ۲۰۹. شبی کان سرو سیم اندام را در خواب می دیدم ۱۰۳۱
 ۲۱۰. به خود دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم ۱۰۳۲
 ۲۱۱. ز بس که مهر تو با این و آن یقین دارم ۱۰۳۳
 ۲۱۲. من منفعل که پیشست دو جهان گناه دارم ۱۰۳۴
 ۲۱۳. اگر می بینمت با غیر، غیرت می کشد زارم ۱۰۳۵
 ۲۱۴. به صلح یار در هر انجمن می خواند اغیارم ۱۰۳۶
 ۲۱۵. خوش آن ساعت که خندان پیشست ای سیمین بدن میرم ۱۰۳۷
 ۲۱۶. گر من به مردن دل نهم آسوده جانی را چه غم ۱۰۳۷
 ۲۱۷. به دشمن یارییی در قتل خود از یار می فهمم ۱۰۳۸
 ۲۱۸. به فنا بنده رهی می دانم ۱۰۳۹
 ۲۱۹. گر شود ریش درون رخنه گر بیرونم ۱۰۳۹
 ۲۲۰. ز دست جیب گل پیراهنان را چاک می بینم ۱۰۴۰
 ۲۲۱. از سرکوی تو با صد گونه سودا می روم ۱۰۴۱
 ۲۲۲. گر چه ناچار از درت ای سرو رعنا می روم ۱۰۴۲

۲۲۳. مفتون چشم کم نگه پر فنت شوم ۱۰۴۲
۲۲۴. کو دل که محو نرگس جادو فنت شوم ۱۰۴۳
۲۲۵. صبر کو، تا بی نیاز از وصل آن دلبر شوم ۱۰۴۳
۲۲۶. مهر بیگانگی آغاز تو را بنده شوم ۱۰۴۴
۲۲۷. تو به زور حسن ایمن مشو از سپاه آهم ۱۰۴۵
۲۲۸. منم آن گدا که باشد سر کوی او پناهم ۱۰۴۶
۲۲۹. به من حیف است شمشیر سیاست، دار عبرت هم ۱۰۴۶
۲۳۰. مابه عهده خانه دل از طرب پرداختیم ۱۰۴۷

حرف «ن»

۲۳۱. رویت که هست صورت چین شرمسار از آن ۱۰۴۸
۲۳۲. تا به کی جان کسی دل بری از هیچ کسان ۱۰۴۹
۲۳۳. آمدم با ناله های زار همدم همچنان ۱۰۵۰
۲۳۴. ای نگاهت آهوان را گرم بازی ساختن ۱۰۵۱
۲۳۵. شغل دهقان چیست ز آب و گل نهال انگیختن ۱۰۵۲
۲۳۶. گر چه در دیده تر جای تو نتوان کردن ۱۰۵۲
۲۳۷. فتنه می خیزد از آن ترکانه دامن بر زدن ۱۰۵۳
۲۳۸. روز من زآن زلف می دانم سیه خواهد شدن ۱۰۵۴
۲۳۹. ای ابرویت به وقت اشارت زبان حسن ۱۰۵۵
۲۴۰. چون شوم صیدت به گیسوی خودت در بند کن ۱۰۵۶
۲۴۱. در پرده عشق آهنگ زد، ای فتنه قانون ساز کن ۱۰۵۶
۲۴۲. بیا ای عشق و تمکین مرا از گرد ره بشکن ۱۰۵۷
۲۴۳. مرا صید افکنی زد زخم و بند افکند در گردن ۱۰۵۸
۲۴۴. ای پارسای کعبه رو، عزم سر آن کو مکن ۱۰۵۹
۲۴۵. چون نمودی رخ به من یک لحظه بدخویی مکن ۱۰۵۹
۲۴۶. به زیر لب سخن گویان گذشت آن دلریا از من ۱۰۶۰
۲۴۷. ای به بالا فتنه سرگردان بالای تو من ۱۰۶۱
۲۴۸. ز بس کز توست زیر بار جان مبتلای من ۱۰۶۲

۲۴۹. سرگرمی کو، تا نهم از کنج عزلت پا برون ۱۰۶۳
 ۲۵۰. از سپاه حسن، آخر یک سوار آمد برون ۱۰۶۴
 ۲۵۱. با او شبی از محرمی خواهم خراب آیم برون ۱۰۶۵
 ۲۵۲. بر رخ به قصد دل منه زلف دوتا را بیش از این ۱۰۶۵
 ۲۵۳. جانا مران رخس جفا، بر خاکساران بیش از این ۱۰۶۶
 ۲۵۴. آینه بردار و حسن جان فزای خویش بین ۱۰۶۷
 ۲۵۵. شاهانه رخس راندن آن خردسال بین ۱۰۶۸
 ۲۵۶. چو در چوگان زدن آن مه نگون گردد ز پشت زین ۱۰۶۸

حرف «و»

۲۵۷. چون برفروزد آینه زان آفتاب رو ۱۰۶۹
 ۲۵۸. دوش چون دیدم نهان در روی آتشناک او ۱۰۶۹
 ۲۵۹. باز امشب ز اقتضای شوخ طبعیهای او ۱۰۷۰
 ۲۶۰. یا رب آن مه راکه دارم زو قضا در کوی او ۱۰۷۱
 ۲۶۱. حرف در مجلس نگویم جز به هم زانوی او ۱۰۷۲
 ۲۶۲. ای مرا دلبر و دلارا تو ۱۰۷۳
 ۲۶۳. ای گردن بلند قدان در کمند تو ۱۰۷۴
 ۲۶۴. صیدی که لعب عشق فکندش به بند تو ۱۰۷۴
 ۲۶۵. گفتم ز پند من شود تغییر در اطوار تو ۱۰۷۵
 ۲۶۶. شبم ز روز گرفتارتر به مشغله تو ۱۰۷۶
 ۲۶۷. مدعی در مجلسم جا می دهد پهلوی تو ۱۰۷۷

حرف «ه»

۲۶۸. امشب اندر بزم آن پرهیز فرما پادشاه ۱۰۷۷
 ۲۶۹. باز برخاسته از دشت بلاگرد سپاه ۱۰۷۸
 ۲۷۰. فز شاهی و عیار خسروی زان رشک ماه ۱۰۷۹
 ۲۷۱. زهی کرشمه تو را سرمه سای چشم سیاه ۱۰۸۰
 ۲۷۲. ز چوگان بازی آمد زلف بر رخسار آشفته ۱۰۸۱

۲۷۳. شنیدم یار بهر من رقیب آزاریبی کرده ۱۰۸۲
 ۲۷۴. پندگوی تو چه ها تا به تو فهمانیده ۱۰۸۲
 ۲۷۵. نمی دانم ز دور افتادگان داری خبر یانه ۱۰۸۳

حرف «ی»

۲۷۶. از قید عهد بنده تو خود رسته بوده ای ۱۰۸۴
 ۲۷۷. بیش از دی، گرم استغنا زدن گردیده ای ۱۰۸۵
 ۲۷۸. بر دل فکنده پرتو نادیده آفتابی ۱۰۸۵
 ۲۷۹. اگر مقدار عشق پاک را دلداری دانستی ۱۰۸۶
 ۲۸۰. اگر آگه ز اخلاص من آزرده دل گردی ۱۰۸۷
 ۲۸۱. بر در درج سخن قفل زدم یک چندی ۱۰۸۸
 ۲۸۲. دلا زان گل بریدی خاطرت آسوده پنداری ۱۰۸۸
 ۲۸۳. سر لشکر حسن است نگاهی که تو داری ۱۰۸۹
 ۲۸۴. باز ای دل شورانگیز، رو سوی کسی داری ۱۰۹۰
 ۲۸۵. باز بر من نظر افکنده شکار اندازی ۱۰۹۱
 ۲۸۶. چه باشد گر سنان غمزه را زین تیزتر سازی ۱۰۹۱
 ۲۸۷. از بهر حسرت دادنم، هر لحظه منشین با کسی ۱۰۹۲
 ۲۸۸. دل را اگر ز صبر به جان آورد کسی ۱۰۹۳
 ۲۸۹. توسن حسن کرده زین، طفل غیور سرکشی ۱۰۹۴
 ۲۹۰. شوق می گرداندم برگرد شمع سرکشی ۱۰۹۴
 ۲۹۱. بر روی یار اغیار را چشمی به آن آلودگی ۱۰۹۵
 ۲۹۲. ساریان بر ناقه می بندد به سرعت محملی ۱۰۹۶
 ۲۹۳. به زبان غمزه رانی چو روم به عشوه خوانی ۱۰۹۶
 ۲۹۴. گذری به ناز و گویی ز چه باز دل گرانی ۱۰۹۷
 ۲۹۵. رفتی و رفت بی رخت از دیده روشنی ۱۰۹۸
 ۲۹۶. چنان مکن که مرا همنفس به آه کنی ۱۰۹۹
 ۲۹۷. نگشتی یار من تا طور یاریهای من بینی ۱۱۰۰
 ۲۹۸. این است که خوار و زارم از وی ۱۱۰۱

۲۹۹. دارم سری پر از شور، از طفل کج کلاهی ۱۱۰۲
 ۳۰۰. باز بر هم زده اقلیم دلم را شاهی ۱۱۰۳
 ۳۰۱. من و ملکی و خریداری مژگان سیاهی ۱۱۰۴
 ۳۰۲. دیده‌ام مست و سرانداز و غزل خوان به رهی ۱۱۰۵
 ۳۰۳. به جایی امن آرامیده مرغی داشت مأوایی ۱۱۰۶
 ۳۰۴. دل خود رای مرا برده گل خود رویی ۱۱۰۶

فهرست غزلیات دیوان سوم موسوم به صباه

حرف «الف»

- ۱ - من از رغم غزالی شهنشاهی کرده‌ام پیدا ۱۱۱۱
 ۲ - درخشان شیشه‌ای خواهم می رخشان در او پیدا ۱۱۱۲
 ۳ - به کرشمه‌ای قوی کن دل شحنه بلا را ۱۱۱۲
 ۴ - چو بر زندانیان رانی سیاست، یاد کن ما را ۱۱۱۳
 ۵ - مبین به چشم کم ای شوخ نازنین ما را ۱۱۱۴
 ۶ - که زد بر یاری ما چشم زخمی این چنین یارا ۱۱۱۵
 ۷ - کسی ز روی چنان، منع چون کند ما را ۱۱۱۶
 ۸ - صبح آن که داشت پیش تو جام شراب را ۱۱۱۶
 ۹ - بر رخ پر عرق مکش سنبل نیم تاب را ۱۱۱۷
 ۱۰ - جهان آرا شدی چون ماه و نمودی به من خود را ۱۱۱۸
 ۱۱ - شب که زگریه می‌کنم دجله کنار خویش را ۱۱۱۹
 ۱۲ - روزگاری که رخت قبله جان بود مرا ۱۱۲۰
 ۱۳ - ای ز دل رفته که دی سوختی از ناز مرا ۱۱۲۰
 ۱۴ - گر به هم می‌زدم امشب مژه پرتم را ۱۱۲۱
 ۱۵ - به افسون محو کردی شکوه‌های بی‌کرانم را ۱۱۲۲
 ۱۶ - چو افکنده بینید در خون تنم را ۱۱۲۲

- ۱۷ - مالک الملک شوم چون ز جنون هامون را..... ۱۱۲۳
- ۱۸ - با چنین جرمی نراندم از دل ویران تو را..... ۱۱۲۴
- ۱۹ - بعد هزار انتظار، این فلک بی وفا..... ۱۱۲۴
- ۲۰ - زلف و قدت راست ای بت سرکش، چشم و رخت راست ای گل رعنا..... ۱۱۲۵
- ۲۱ - تا همتم به دست طلب زد در بلا..... ۱۱۲۶
- ۲۲ - گشته در راحت غبار آلوده روی زرد ما..... ۱۱۲۶
- ۲۳ - فرمود مرا سجده خویشت آن بت رعنا..... ۱۱۲۷

حرف «ب»

- ۲۴ - برشکن طرف کله چون افکنی از رخ نقاب..... ۱۱۲۸
- ۲۵ - دیشبش در خواب دیدم با رخ چون آفتاب..... ۱۱۲۸
- ۲۶ - و صلّم نصیب شد ز مددکاری رقیب..... ۱۱۲۹

حرف «ت»

- ۲۷ - در زمان حسن آن زیبای نازیبا صفات..... ۱۱۳۰
- ۲۸ - داغ بر دست خود آن شوخ چو در صحبت سوخت..... ۱۱۳۰
- ۲۹ - زان آستان که قبله ارباب دولت است..... ۱۱۳۱
- ۳۰ - به عزم رقص چو آن فتنه از زمین برخاست..... ۱۱۳۲
- ۳۱ - به نیم موجّه اشکم چو از زمین برخاست..... ۱۱۳۳
- ۳۲ - غبار موکب آدم چو از زمین برخاست..... ۱۱۳۳
- ۳۳ - چون دم جان دادم آهی ز جانان برخاست..... ۱۱۳۴
- ۳۴ - تو را به سوی رقیبان، گذار بسیار است..... ۱۱۳۵
- ۳۵ - با خط آن سلطان خوبان را جمالی دیگر است..... ۱۱۳۶
- ۳۶ - خط ز رخت سرکشید سرکشی ای گل بس است..... ۱۱۳۷
- ۳۷ - از اشک گرم چشم ترم کان آتش است..... ۱۱۳۷
- ۳۸ - این صید هنوز نیم رام است..... ۱۱۳۸
- ۳۹ - نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست..... ۱۱۳۸
- ۴۰ - باز این چه زلف از طرف رخ نمودن است..... ۱۱۳۹

- ۴۱- روی تو که اختر زمین است..... ۱۱۴۰
- ۴۲- آن که بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است..... ۱۱۴۰
- ۴۳- از عاشقان، حوالی آن خانه، پر شده است..... ۱۱۴۱
- ۴۴- امشب حریف بزم شرابت که بوده است..... ۱۱۴۲
- ۴۵- ای پری غم نیست گر مثل منت دیوانه‌ای است..... ۱۱۴۳
- ۴۶- گفتمش تیر تو خواهد به دل زار نشست..... ۱۱۴۳
- ۴۷- گلچهرای که مرغ دلم صید دام اوست..... ۱۱۴۴
- ۴۸- دوست با من دشمن و با دشمن من گشته دوست..... ۱۱۴۵
- ۴۹- شب یلدای غم را سحری پیدا نیست..... ۱۱۴۶
- ۵۰- هر کس نکرد ترک سر، از اهل درد نیست..... ۱۱۴۶
- ۵۱- گر چه قرب درگهت حدّ من مهجور نیست..... ۱۱۴۷
- ۵۲- چون تو سروی در چمن ای نازنین اندام نیست..... ۱۱۴۸
- ۵۳- تیر او تا به سرا پرده دل مأوا داشت..... ۱۱۴۹
- ۵۴- آن شاه ملک دل، ستم از من دریغ داشت..... ۱۱۴۹
- ۵۵- پس که مجنون الفتی با مردم دنیا نداشت..... ۱۱۵۰
- ۵۶- فغان که همسفر غیر شد حبیب و برفت..... ۱۱۵۱
- ۵۷- ناله چندان ز دلم راه فلک دوش گرفت..... ۱۱۵۲
- ۵۸- بر دوش آن قدر دل من بار غم گرفت..... ۱۱۵۲
- ۵۹- حسن پری جلوه کرد، دیو جنون گرفت..... ۱۱۵۳
- ۶۰- یارم طریق سرکشی از سر گرفت و رفت..... ۱۱۵۴
- ۶۱- شهر یار من مرا پابست هجران کرد و رفت..... ۱۱۵۴
- ۶۲- زان طره دل سوی ذقنت رفته رفته رفت..... ۱۱۵۵
- ۶۳- بی پرده درآیی چو به صحرای قیامت..... ۱۱۵۶

حرف «ث»

- ۶۴- عمرها فکر وصال تو عبث بود عبث..... ۱۱۵۶
- ۶۵- سالها از پی وصل تو دویدم به عث..... ۱۱۵۷
- ۶۶- گر به دردم نرسد آن بت غافل چه علاج..... ۱۱۵۸

حرف «ح»

- ۶۷- ای لبث زنده کرده نام مسیح..... ۱۱۵۹

حرف «خ»

- ۶۸- زهی به دور تو آیین دلبران منسوخ..... ۱۱۵۹

حرف «د»

- ۶۹- تا دور هست داوری از شهریار باد..... ۱۱۵۹
- ۷۰- دیده، گر غیر از تو دلداری گزینند، کور باد..... ۱۱۶۰
- ۷۱- زندگانی بی غم عشق بتان، یک دم مباد..... ۱۱۶۱
- ۷۲- دل مایل تو شد که سیه رو چو دیده باد..... ۱۱۶۱
- ۷۳- نخواهم کز جمال عالم آشوبت نقاب افتد..... ۱۱۶۲
- ۷۴- ز آفتاب رخسارت، صبح اگر نقاب افتد..... ۱۱۶۳
- ۷۵- دلم از غمش چه گوید که ره نفس ندارد..... ۱۱۶۴
- ۷۶- تنی زلال و ش آن سرو گل قبا دارد..... ۱۱۶۴
- ۷۷- طیب من ز هجر خود مرا رنجور می دارد..... ۱۱۶۵
- ۷۸- چند عمرم در شب هجران به ماتم بگذرد..... ۱۱۶۶
- ۷۹- بس که روز و شبم از دل سپه غم گذرد..... ۱۱۶۶
- ۸۰- شبی که در دلم آن ماهپاره می گذرد..... ۱۱۶۷
- ۸۱- فلک ز من نفسی، گر چه سرگرائش کرد..... ۱۱۶۸
- ۸۲- چون طلوع آن آفتاب از مطلع اقبال کرد..... ۱۱۶۸
- ۸۳- دی باد چو بوی تو ز بزم دگر آورد..... ۱۱۶۹
- ۸۴- چو ممکن نیست کان مه پاسبان محفلم سازد..... ۱۱۷۰
- ۸۵- چو عشق، کوس سکون از گران عیاری زد..... ۱۱۷۱
- ۸۶- به وجود پاکت، شه من، ز بدان گزندی نرسد..... ۱۱۷۱
- ۸۷- ز خم او یکباره ام امروز بر جان می رسد..... ۱۱۷۲
- ۸۸- به رهی کان سفری سرو روان خواهد شد..... ۱۱۷۳
- ۸۹- بی وفا یارا وفا و یاربت معلوم شد..... ۱۱۷۳

- ۹۰ - دلاگذشت شب هجر و یار از سفر آمد ۱۱۷۴
- ۹۱ - دلا نخل امل بنشان که باز آن سرو ناز آمد ۱۱۷۵
- ۹۲ - چو تیر غمزه افکندی به جان ناتوان آمد ۱۱۷۶
- ۹۳ - دم جان دادن، آن مه بر سرم با تیغ کین آمد ۱۱۷۶
- ۹۴ - گه رفتن آن پریرو، به وداع ما نیامد ۱۱۷۷
- ۹۵ - یار بی دردی غیر و غم ما می داند ۱۱۷۸
- ۹۶ - ای گل به کس این خوبی، بسیار نمی ماند ۱۱۷۹
- ۹۷ - گر بر من آرمیده سمندش گذر کند ۱۱۷۹
- ۹۸ - هر کسی چیزی به پای آن پسر می افکند ۱۱۸۰
- ۹۹ - چشمت چو شهر غمزه را آرایش از مژگان کند ۱۱۸۱
- ۱۰۰ - به غمزه گوی که بیداد بیش از این نکند ۱۱۸۲
- ۱۰۱ - عجب که دولت من بی بقایی نکند ۱۱۸۲
- ۱۰۲ - آسودگان چو نشأه درد آرزو کنند ۱۱۸۳
- ۱۰۳ - رندان که نقد جان به می ناب می دهند ۱۱۸۴
- ۱۰۴ - امشب که چشم شوخ تو در مهد خواب بود ۱۱۸۵
- ۱۰۵ - در میان صد شکاری، یک شکار افتاده بود ۱۱۸۵
- ۱۰۶ - گنج وصل او به چون من بینوایی حیف بود ۱۱۸۶
- ۱۰۷ - دردا که وصل یار بجز یک نفس نبود ۱۱۸۷
- ۱۰۸ - دی ز شوخی بر من آن توسن دوانیدن چه بود ۱۱۸۷
- ۱۰۹ - دی به شیرین عشوه هردم سوی من دیدن چه بود ۱۱۸۸
- ۱۱۰ - یک دم ای سرو ز غم های تو آزاد که بود ۱۱۸۹
- ۱۱۱ - جز من، آن کس که به وصل تو نشد شاد که بود ۱۱۹۰
- ۱۱۲ - در شکار امروز صید آهوان او که بود ۱۱۹۱
- ۱۱۳ - سیه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود ۱۱۹۱
- ۱۱۴ - دست به دست همچو گل، آن بت مست می رود ۱۱۹۲
- ۱۱۵ - فرقت پسندی کز غمش، تاب و توانم می رود ۱۱۹۳
- ۱۱۶ - از باده لاله تو چو در زاله می رود ۱۱۹۴
- ۱۱۷ - پیش او نیک و بد عشاق اگر ظاهر شود ۱۱۹۵

- ۱۱۸ - چشمم چو روز واقعه در خواب می شود ۱۱۹۵
- ۱۱۹ - سخن کز حال خود گویم ز حرفم بوی درد آید ۱۱۹۶
- ۱۲۰ - گر از درج دهانش دم زخم از من به تنگ آید ۱۱۹۷
- ۱۲۱ - با وجود آن که پیوند آن پری از من برید ۱۱۹۸
- ۱۲۲ - قاصد رساند مژده که جانان ما رسید ۱۱۹۸
- ۱۲۳ - ز خواب دیده گشاد و ز رخ نقاب کشید ۱۱۹۹
- ۱۲۴ - زاهدان منع ز دیر و می نابم مکنید ۱۲۰۰

حرف «ذ»

- ۱۲۵ - ای زهر خنده تو چو شهد و شکر لذید ۱۲۰۱

حرف «ر»

- ۱۲۶ - برمه روی تو خط مشکبار ۱۲۰۲
- ۱۲۷ - تاشده ای گل به تو اغیار یار ۱۲۰۲
- ۱۲۸ - دامن اگر از دلبری، قانع به جانی ای پسر ۱۲۰۳
- ۱۲۹ - دور از تو خاک ره ز جنون می کنم به سر ۱۲۰۴
- ۱۳۰ - بی تو دلم را نماند، تاب مشقت دگر ۱۲۰۴

حرف «ز»

- ۱۳۱ - دوش سرگرم از وثاق، آن کوکب گیتی فروز ۱۲۰۵
- ۱۳۲ - دوش کز بزمم گذر کرد آن مه مجلس فروز ۱۲۰۶
- ۱۳۳ - تو راکه گوش به پند ادیب بود هنوز ۱۲۰۷
- ۱۳۴ - دل در بدن کباب و، مرا دیده تر هنوز ۱۲۰۸
- ۱۳۵ - ز دور یاسمنت سبزه سر نکرده هنوز ۱۲۰۹
- ۱۳۶ - بزم کین آرا و در ساغر، می بیداد ریز ۱۲۱۰

حرف «س»

- ۱۳۷ - ای صبا، راه دیار آن پری پیکر بپرس ۱۲۱۰

- ۱۳۸ - آن قدر شوق گل روی تو دارم که می‌پرس ۱۲۱۲
 ۱۳۹ - باز آشفته‌ام از خوی تو چندان که می‌پرس ۱۲۱۲
 ۱۴۰ - ای سنگدل ز پرسش روز جزا بترس ۱۲۱۳
 ۱۴۱ - خموشیت گره افکنده بر دل همه کس ۱۲۱۴

حرف «ش»

- ۱۴۲ - شبی که می‌فکند دوری تو در دلم آتش ۱۲۱۴
 ۱۴۳ - ز دل دودی بلند آویخته زلف نگونسارش ۱۲۱۵
 ۱۴۴ - ای به ستم دل تو خوش، تیغ بکش مرا بکش ۱۲۱۶
 ۱۴۵ - بیش از این منت وصل ای دل از آن ماه مکش ۱۲۱۶
 ۱۴۶ - صد سال ز من دارد اگر هجر نهانش ۱۲۱۷
 ۱۴۷ - غرقه بحر غمت گاهی که آید در خروش ۱۲۱۸
 ۱۴۸ - هرگز ننالم از ستم دلربای خویش ۱۲۱۹
 ۱۴۹ - مباش ای مدعی خوشدل گراز من رنجه شد خویش ۱۲۱۹

حرف «ص»

- ۱۵۰ - کاش مرگم سازد امشب از فغان کردن خلاص ۱۲۲۰

حرف «ض»

- ۱۵۱ - ای طاعت تو بر همه کاینات فرض ۱۲۲۱

حرف «ط»

- ۱۵۲ - نمی‌نهم به لب از دست عشق جام نشاط ۱۲۲۲

حرف «ظ»

- ۱۵۳ - ز لاله‌زار مرا بی جمال یار چه حظ ۱۲۲۳

حرف «ع»

- ۱۵۴ - تا میان من و آن مه شده کلفت واقع ۱۲۲۳

حرف «غ»

۱۵۵ - چو بر من زد آن ترک خونخوار تیغ..... ۱۲۲۴

حرف «ف»

۱۵۶ - دهد اگر چه برون درّ بی شمار صدف..... ۱۲۲۵

حرف «ق»

۱۵۷ - نه تنها بر سر زلفت منم، ای سیمتن، عاشق..... ۱۲۲۵

۱۵۸ - بیچاره باشد، همواره عاشق..... ۱۲۲۶

۱۵۹ - باز علم زد به بیابان عشق..... ۱۲۲۶

۱۶۰ - این آینه گون سقف که آبی است معلق..... ۱۲۲۷

حرف «ک»

۱۶۱ - او کشیده خنجر و من جامه جان کرده چاک..... ۱۲۲۸

۱۶۲ - در فراقش چون ندادم جان، خدا را ای فلک..... ۱۲۲۸

حرف «ل»

۱۶۳ - ای ز بیداد تو در بنیاد جان من خلل..... ۱۲۲۹

۱۶۴ - صد امید از تو داشتم در دل..... ۱۲۳۰

حرف «م»

۱۶۵ - ای خوش آن روزی که در کوی تو راهی داشتم..... ۱۲۳۰

۱۶۶ - بر سر کوی تو هرگاه که پیدا گشتم..... ۱۲۳۱

۱۶۷ - ز خاک کوی تو گریان، سفر گزیدم و رفتم..... ۱۲۳۲

۱۶۸ - فلک بر زد بر آتش خویش را تا کرد در عالم..... ۱۲۳۳

۱۶۹ - ز کج بینی به زلفت نسبت چین ختن کردم..... ۱۲۳۴

۱۷۰ - ای شمع بتان تاکی، بر گرد درت گردم..... ۱۲۳۴

۱۷۱ - بهر دعا از درت، چون به درون آمدم..... ۱۲۳۵

- ۱۷۲ - باز سرگشته مژگان سیاهی گردیدم ۱۲۳۶
- ۱۷۳ - به هجران کرده بودم خو، که ناگه روی او دیدم ۱۲۳۷
- ۱۷۴ - چون متاع دو جهان را به خرد سنجیدم ۱۲۳۷
- ۱۷۵ - عجب ذوقی ز درد عشق آن نازک بدن دارم ۱۲۳۸
- ۱۷۶ - من آنم که جز عشق، کاری ندارم ۱۲۳۹
- ۱۷۷ - به سینه داغ نهانی که داشتم ز تو، دارم ۱۲۴۰
- ۱۷۸ - در این عشق طاق‌گذاری که دارم ۱۲۴۰
- ۱۷۹ - من ز سر، بهر تو، ای سرو چگل، می‌گذرم ۱۲۴۱
- ۱۸۰ - ساز خروش کرده دل ناله پرورم ۱۲۴۲
- ۱۸۱ - ز سیر این جهان، حالا من دیوانه، دلگیرم ۱۲۴۲
- ۱۸۲ - به بزم او حریفان را ز مستی دست و پا بوسم ۱۲۴۳
- ۱۸۳ - ای هزارت چشم، در هر گوشه سرگردان چشم ۱۲۴۴
- ۱۸۴ - آن کمان ابرو که جوید از رمد، درمان چشم ۱۲۴۵
- ۱۸۵ - کو اجل تا من نقاب تن ز جان خود کشم ۱۲۴۵
- ۱۸۶ - رسید نغمه‌ای از باده نوشی تو به گوشم ۱۲۴۶
- ۱۸۷ - من نه مجنونم که خواهم روی در صحرا کنم ۱۲۴۷
- ۱۸۸ - دور از تو بر روی بتان، چون چشم پر خون افکنم ۱۲۴۸
- ۱۸۹ - با بلای غم آن ماه چه سازم، چه کنم ۱۲۴۹
- ۱۹۰ - بس که همیشه در غمت، فکر وصال می‌کنم ۱۲۴۹
- ۱۹۱ - زین گونه که در مشق جنون حلقه چو نونم ۱۲۵۰
- ۱۹۲ - دل خود را هنوز اندر تمنای تو می‌بینم ۱۲۵۱
- ۱۹۳ - خوش آنکه همزیان به تو شیرین دهان شوم ۱۲۵۲
- ۱۹۴ - بغیر از قتل خود، زان سیمتن چیزی نمی‌خواهم ۱۲۵۲
- ۱۹۵ - اگر آیینۀ صورت شدی مرآت سیرت هم ۱۲۵۳
- ۱۹۶ - شوخی که جان آشنا، سوزد دل بیگانه هم ۱۲۵۴
- ۱۹۷ - بس که ما، با وحشیان، در کوه و صحرا گشته‌ایم ۱۲۵۵
- ۱۹۸ - بس که ما از روی رسوایی نقاب افکنده‌ایم ۱۲۵۵
- ۱۹۹ - بس که ماندیم به زنجیر جنون، پیر شدیم ۱۲۵۶

- ۲۰۰ - تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید جان برهانیم ۱۲۵۷
- ۲۰۱ - همچو شمع از مجلس گریان و سوزان می‌رویم ۱۲۵۸
- ۲۰۲ - به دربان دی نگه می‌کرد و می‌دید از غضب سویم ۱۲۵۸
- ۲۰۳ - چو نتوانم به هرکس قصه آن بی‌وفا گویم ۱۲۵۹

حرف «ن»

- ۲۰۴ - بدانی تا نکو، در پردباری، قسمت یاران ۱۲۶۰
- ۲۰۵ - ای صبا درد من خسته به درمان برسان ۱۲۶۱
- ۲۰۶ - پا چون کشم ز کوی تو، کانجا زمان زمان ۱۲۶۱
- ۲۰۷ - خبری رسید و پر شد ز بشارت این نه ایوان ۱۲۶۲
- ۲۰۸ - من این سودا که کردم، از رقیب فتنه گر پنهان ۱۲۶۳
- ۲۰۹ - شد پرده درم سوز درون، از تو چه پنهان ۱۲۶۳
- ۲۱۰ - یار چو راند بی‌گمان، حرف وداع بر زبان ۱۲۶۴
- ۲۱۱ - ز زخم کاری ما خون نمی‌توان بستن ۱۲۶۵
- ۲۱۲ - رخت را آفتاب سایه گستر می‌توان گفتن ۱۲۶۶
- ۲۱۳ - چند دل بهر تو در بند تواند بودن ۱۲۶۷
- ۲۱۴ - به یک چشمم گذار انداز و در چشم دگر جا کن ۱۲۶۸
- ۲۱۵ - ای تو نکرده جز جفا، آنچه نکرده‌ای بکن ۱۲۶۸
- ۲۱۶ - یار آمد، ای دل، آهنگ طرب را ساز کن ۱۲۶۹
- ۲۱۷ - گفتمش دم به دم، آزار دل زار مکن ۱۲۷۰
- ۲۱۸ - از آن پیش رقیبان مهر ورزد یار من با من ۱۲۷۱
- ۲۱۹ - در ملک بودی اگر یک ذره عشق یار من ۱۲۷۱
- ۲۲۰ - بت پرستی را شعار خود کنم تا یار من ۱۲۷۲
- ۲۲۱ - ساخت شب مرا سیه، دود دل فگار من ۱۲۷۳
- ۲۲۲ - یارب که خواند آیت عجز و نیاز من ۱۲۷۴
- ۲۲۳ - ای خدنگ مژه‌ات عقده گشای دل من ۱۲۷۵
- ۲۲۴ - گر شود از دیده نهان ماه من ۱۲۷۵
- ۲۲۵ - بلاست با دگران دیدنت، یگانه من ۱۲۷۶

- ۲۲۶ - مرا می خواند از غربت به جایی دلربای من ۱۲۷۶
 ۲۲۷ - حسن من نازد به رخسارت، چه رخسار است این ۱۲۷۷
 ۲۲۸ - به دوستی خودم می کشی که رای من است این ۱۲۷۸
 ۲۲۹ - پرده ما می دری کآیین زیبایی است این ۱۲۷۹
 ۲۳۰ - دو تندخو که بلای دلند و آفت دین ۱۲۷۹
 ۲۳۱ - داری ای پری دو رخ، با دو زلف عنبرین ۱۲۸۰

حرف «و»

- ۲۳۲ - مراست رشته جان، کاکل معنبر او ۱۲۸۱
 ۲۳۳ - تاییم از می به دور نرگس غماز او ۱۲۸۲
 ۲۳۴ - ز آب دو دیده گل کنم، خاک در سرای او ۱۲۸۲
 ۲۳۵ - رساند جان به لبم، روزگار فرقت تو ۱۲۸۳
 ۲۳۶ - تیغ ز کف نمی نهد، هندوی تیز دست تو ۱۲۸۴
 ۲۳۷ - ای همجو آهوان، دل مردم شکار تو ۱۲۸۵
 ۲۳۸ - زهی بالا بلندان، سر به پیش از اعتدال تو ۱۲۸۶
 ۲۳۹ - کاکل که سر نهاده به طرف جبین تو ۱۲۸۷
 ۲۴۰ - هر که را دیدم، از این غم به فغان است که تو ۱۲۸۷
 ۲۴۱ - به دوری و صبوری چون نرفت از سر هوای تو ۱۲۸۸
 ۲۴۲ - چون به رخ عرق فشان، می کشی آستین فرو ۱۲۸۹
 ۲۴۳ - زلف معنبر بر فشان، گو جان ما بر باد شو ۱۲۹۰
 ۲۴۴ - ای سرو گل اندام، که داری کمر از مو ۱۲۹۰

حرف «ه»

- ۲۴۵ - یار از جعد سمن سا مشک بر گل ریخته ۱۲۹۱
 ۲۴۶ - جلوه آن حور پیکر خونم از دل ریخته ۱۲۹۲
 ۲۴۷ - تا دست را حنا بست دل برد از این شکسته ۱۲۹۳
 ۲۴۸ - به سوی او روم هر شب روان، آهسته آهسته ۱۲۹۳
 ۲۴۹ - خط اگر ت سبزه طرف لاله نهفته ۱۲۹۴

- ۲۵۰ - آمد به تیغ کین ره ارباب دین زده ۱۲۹۵
- ۲۵۱ - شبهای هجر، ای همنشین، از مهر او یادم مده ۱۲۹۵
- ۲۵۲ - قلم نسخ بران، بر ورق حسن همه ۱۲۹۶

حرف «ی»

- ۲۵۳ - من کیستم به دوزخ هجران فتاده‌ای ۱۲۹۷
- ۲۵۴ - دی باز جرعه نوش، ز جام که بوده‌ای ۱۲۹۷
- ۲۵۵ - هر شب نظر دارم به مه، دور از رخ مهپاره‌ای ۱۲۹۸
- ۲۵۶ - ای گل خود رو چه بد کردم که خوارم ساختی ۱۲۹۹
- ۲۵۷ - آفتاب من، نمی‌دانم چه در سر داشتی ۱۳۰۰
- ۲۵۸ - کاش یارم از ستم، دایم مکدر داشتی ۱۳۰۰
- ۲۵۹ - به آهنگ سفر نو میدم از جان ساختی رفتی ۱۳۰۱
- ۲۶۰ - مرا به دست غم خود گذاشتی، رفتی ۱۳۰۲
- ۲۶۱ - بریدی از من و پیوند با بدخواه هم کردی ۱۳۰۲
- ۲۶۲ - دی که گرد آلود از ره چون صبا می‌آمدی ۱۳۰۳
- ۲۶۳ - چو می‌نماید، که هست با من، جفا و جورت، ز روی یاری ۱۳۰۴
- ۲۶۴ - این طلعت و رخسار که دارد که تو داری ۱۳۰۵
- ۲۶۵ - زد به درونم آتش، آل قبا سوادى ۱۳۰۶
- ۲۶۶ - به جرم این که گفتم سوز خود با عالم افروزی ۱۳۰۶
- ۲۶۷ - آن که هرگز نزد از شرم در معشوقی ۱۳۰۷
- ۲۶۸ - دم بسمل شدن در قبله باید روی قربانی ۱۳۰۸
- ۲۶۹ - رو ای صبا بر آن سرو دل ستان که تو دانی ۱۳۰۹
- ۲۷۰ - محتشم چون عمر صرف خدمت وی می‌کنی ۱۳۰۹
- ۲۷۱ - ساقیا چون جام جمشیدی پر از می می‌کنی ۱۳۱۰
- ۲۷۲ - ای رشک بتان به کج کلاهی ۱۳۱۱
- ۲۷۳ - در سیر چمن دیدم، سرو چمن آرایی ۱۳۱۱
- ۲۷۴ - نیست پیوند غسل مرغ دل شیدایی ۱۳۱۲
- ۲۷۵ - به جایی سرت گرم سوداست گویی ۱۳۱۳
- ۲۷۶ - هنوزت به ما کینه برجاست گویی ۱۳۱۳

فهرست غزلیات دیوان چهارم موسوم به رساله جلالیه

- ۱ - فلک از فتنه زایی که نمود ۱۳۱۷
- ۲ - نیست لرزان از هوا پر بر سر شاطر جلال ۱۳۱۸
- ۳ - بر سینه تیری از نظر او گذر نیافت ۱۳۱۹
- ۴ - کسی هم بوده کز شوخی به زور یک نظر کردن ۱۳۲۰
- ۵ - چون جلوه گر گردد بلا از قامت فتن او ۱۳۲۱
- ۶ - دگر از بهر من زد دار عبرت سرو بالایی ۱۳۲۱
- ۷ - روی ناشسته چو ماهش نگرید ۱۳۲۲
- ۸ - در حلقه بتان است سر حلقه آن پریرو ۱۳۲۳
- ۹ - الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد ۱۳۲۴
- ۱۰ - نخست آن کس که شد در بند انکار تو من بودم ۱۳۲۵
- ۱۱ - شده خلقت چو گریبان کش دل‌های همه ۱۳۲۶
- ۱۲ - حسن تو چند زینت هر انجمن بود ۱۳۲۷
- ۱۳ - چو دلگشای رقیبان شوی به لطف نهانی ۱۳۲۷
- ۱۴ - چون نیست دلت با من، از وصل تو هجران به ۱۳۲۸
- ۱۵ - چون پیش یار قید و رهایی برابر است ۱۳۲۹
- ۱۶ - آن که چشمش را ز خواب ناز بیداری نداد ۱۳۳۰
- ۱۷ - مهربان یاری هوای دلستانم می‌کند ۱۳۳۱
- ۱۸ - عشقت ز هم برآورد یاران مهربان را ۱۳۳۲
- ۱۹ - به عزّت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت ۱۳۳۳
- ۲۰ - بترس از آن که برآرد سر از دهان من آتش ۱۳۳۴
- ۲۱ - من نه آن صیدم که بودم، پاس دار اکنون مرا ۱۳۳۵
- ۲۲ - نمی‌گفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت ۱۳۳۶
- ۲۳ - به خوبی ذره‌ای بودی چو در کوی تو جا کردم ۱۳۳۷
- ۲۴ - شعله حسن تو بالاتر از این می‌باید ۱۳۳۸
- ۲۵ - به بازی آفتاب را چو گفتم ماه رنجیدی ۱۳۳۹
- ۲۶ - آزرده‌ام به شکوه دل دلستان خود ۱۳۳۹

- ۲۷- ای فلک خوش کن به مرگ من دل یار مرا..... ۱۳۴۰
- ۲۸- ما به یارانیم مشغول و رقیب ما به یار..... ۱۳۴۲
- ۲۹- سخن طی می‌کنم ناگاه در خواب..... ۱۳۴۳
- ۳۰- بخت چون بر نقد دولت سکه اقبال زد..... ۱۳۴۳
- ۳۱- قیاس خوبی آن مه از این کن کز جفای او..... ۱۳۴۴
- ۳۲- بود دی در چمن ای قبله حاجتمندان..... ۱۳۴۶
- ۳۳- باز جایی رفته‌ام کز روی یارم شرمسار..... ۱۳۴۸
- ۳۴- هر کجا حیرانم اندر چشم گریانم تویی..... ۱۳۴۹
- ۳۵- چراغ خود دگر در بزم او بی نور می‌بینم..... ۱۳۵۱
- ۳۶- در عین وصل جز من راضی به مرگ خود کیست..... ۱۳۵۲
- ۳۷- برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی..... ۱۳۵۳
- ۳۸- منم شکسته نهال ریاض عشق و گلی..... ۱۳۵۴
- ۳۹- دانسته باش ای دل کز آن نامهربانت می‌برم..... ۱۳۵۴
- ۴۰- دل می‌شود هر روز خون تا او ز دل بیرون شود..... ۱۳۵۵
- ۴۱- منم کز دل وداع کشور امن و امان کردم..... ۱۳۵۶
- ۴۲- دو روزی شد که با هجران جانان صحبتی دارم..... ۱۳۵۷
- ۴۳- هان ای دل هجران‌گزین، در جلوه است آن مه دگر..... ۱۳۵۹
- ۴۴- گر چه دیدم بر عذار عصمتت خال گناه..... ۱۳۶۰
- ۴۵- دارم از دست تو بر سر افسر بی‌غیرتی..... ۱۳۶۱
- ۴۶- گشت دیگر پای تمکینم سبک در راه او..... ۱۳۶۲
- ۴۷- چون من کجاست بوالعجبی در بسیط خاک..... ۱۳۶۳
- ۴۸- این منم کز عصمت دل در دلت جا کرده‌ام..... ۱۳۶۴
- ۴۹- اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من..... ۱۳۶۵
- ۵۰- نمی‌دانم چه سان در ره فتادم..... ۱۳۶۶
- ۵۱- چند چشم‌بسته بیند چشم سرگردان من..... ۱۳۶۶
- ۵۲- بیرون شدم از بزم ای شمع صراحی‌گردان..... ۱۳۶۸
- ۵۳- دلم که بی تو لگدکوب محنت و الم است..... ۱۳۶۹
- ۵۴- هرگز از زلف کج‌ت بی پیچ و تاب نمی‌ستم..... ۱۳۷۱

- ۵۵- یارب چو مهر خوبان حسن از جهان برفتد ۱۳۷۲
- ۵۶- وصل چون شد عام از هجران بود ناخوشتک ۱۳۷۲
- ۵۷- سخن درست بگویم اگر چه می ترسم ۱۳۷۳
- ۵۸- من و دیدن به رقیبان هوسناک تو را ۱۳۷۴
- ۵۹- کلامم می کشد ناگه به جایی ۱۳۷۵
- ۶۰- گدای شهر را دانسته خلقی پادشاه من ۱۳۷۵
- ۶۱- به دعوی آمده ترکی که صید خود کردم ۱۳۷۶
- ۶۲- بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید ۱۳۷۷
- ۶۳- به مهر غیر در اخلاص من خلل کردی ۱۳۷۸
- ۶۴- دلم آزاد از دامش نمی گردد چه دام است این ۱۳۷۸
- ۶۵- چه گویم نطقم آن قدرت ندارد ۱۳۷۹
- ۶۶- یزک سپاه هجران که نموده پیشدستی ۱۳۸۰
- ۶۷- داردم در زیر تیغ امروز جلاد فراق ۱۳۸۱
- ۶۸- ساریانا پر شتابان بار از این منزل میند ۱۳۸۲
- ۶۹- مهی برفت از این شهر و شور شهر دگر شد ۱۳۸۳
- ۷۰- شدم از گریه نابینا، چراغ دیده من کو ۱۳۸۴
- ۷۱- آن که شد تا حشر لازم صبر در هجران او ۱۳۸۵
- ۷۲- چو بر درخت سخن هیچ شاخ و برگ نباشد ۱۳۸۶

فهرست غزلیات دیوان پنجم موسوم به رساله نقل عشاق

- ۱- به روز وصل چه بی درک عاشقی باشد ۱۳۹۰
- ۲- بر کدام ابرو کمان، چشمم به سهو افتاده است ۱۳۹۲
- ۳- ظلم است که نادیده رخت جان رود از تن ۱۳۹۳
- ۴- جز خسته از طبیب نجوید کسی علاج ۱۳۹۴
- ۵- ای گل از عشق تو زارم گر نمی دانی بدان ۱۳۹۴

- ۶- یارب آن سرو بر این بام برآید یا نه..... ۱۳۹۵
- ۷- به بام دیدمت ای سرو قد چو ماه تمام..... ۱۳۹۶
- ۸- زخم تیر عشق بر مابود تهمت تا فکند..... ۱۳۹۷
- ۹- به یک دیدن چنان بر سینه خوردم تیر مژگانش..... ۱۳۹۷
- ۱۰- گذشت آن که دل از بیم جان طپیدن داشت..... ۱۳۹۹
- ۱۱- تو راگر قابل جور و جفای خویشتن دانم..... ۱۴۰۰
- ۱۲- ای به امید تو خوش خاطر خونین جگران..... ۱۴۰۰
- ۱۳- باده دیدار ما بر خویش چون کردی حرام..... ۱۴۰۱
- ۱۴- ای گل پرده نشین بی تو نشینم تا چند..... ۱۴۰۲
- ۱۵- ای به رخ آفتاب من، رخ بنما جگی جگی..... ۱۴۰۴
- ۱۶- گهی می‌گفتم اینک می‌رسد یار..... ۱۴۰۵
- ۱۷- منم با او نشسته کامران بر مسند یاری..... ۱۴۰۷
- ۱۸- کیست آن بوالهوس که گریک شب..... ۱۴۰۷
- ۱۹- کرد پا در چاقشور آن سرو و شوقم بیش ساخت..... ۱۴۰۸
- ۲۰- اسیر بند بلا، پیکر حسود تو باد..... ۱۴۰۸
- ۲۱- در این مجلس حیا روزی عجب داشت..... ۱۴۰۹
- ۲۲- چه گویم کز که آن شب دور ماندم..... ۱۴۱۰
- ۲۳- در چمن دیدم گلی روی توام آمد به یاد..... ۱۴۱۰
- ۲۴- هزار ناله جانسوز کرده‌ام امشب..... ۱۴۱۱
- ۲۵- صحیفه‌ای که در آن شرح هجر یار نو یسم..... ۱۴۱۲
- ۲۶- از خدا صحت آن سلسله مو می‌طلبید..... ۱۴۱۳
- ۲۷- ای تب ببین که آفت اندام کیستی..... ۱۴۱۳
- ۲۸- ای درد جانگداز چه خواهی ز جان من..... ۱۴۱۳
- ۲۹- در تب چو آه از آن بت رعنا برآمده..... ۱۴۱۳
- ۳۰- دیروز به ضعف تو گمانی بردم..... ۱۴۱۴
- ۳۱- بیا به پرسش من پیش از آن که زار بمیرم..... ۱۴۱۴
- ۳۲- در انتظار تو بودم امیدوار امشب..... ۱۴۱۵
- ۳۳- دگر نسیم صبا مشکبار می‌آید..... ۱۴۱۷

- ۳۴ - چو قابل نیستم کآن نازنین را همنشین باشم ۱۴۱۸
- ۳۵ - اگر بری پس از این نام آن سیاه درون ۱۴۲۰
- ۳۶ - گراز تو می جویم کران، غم در میان می گیردم ۱۴۲۰
- ۳۷ - با سلیمان اهرمن را همنشین پنداشتی ۱۴۲۱
- ۳۸ - مرا این چشم بود ای دوست از تو ۱۴۲۱
- ۳۹ - در این مجلس حجاب از در یرون بود ۱۴۲۲
- ۴۰ - شد لازم که از سر کویت سفر کنم ۱۴۲۵
- ۴۱ - دور از تو بر روی بتان چون چشم پر خون افکنم ۱۴۲۶
- ۴۲ - ما وصل او به اهل هوس وا گذاشتیم ۱۴۲۷
- ۴۳ - از مهر تا تو را نظر افتاده سوی من ۱۴۲۷
- ۴۴ - ای بت آن به که دگر سجده رویت نکنم ۱۴۲۸
- ۴۵ - چون توان باور نمود ای خانه عفت خراب ۱۴۲۹
- ۴۶ - از پای تا به سر همه خوبی و نازکی ۱۴۳۰
- ۴۷ - چهره اش رشک صد نگارستان ۱۴۳۰
- ۴۸ - حوری حرکات و ملک آسا و پریچهر ۱۴۳۰
- ۴۹ - برو ای بدگمان، اندیشه دلدار دیگر کن ۱۴۳۱
- ۵۰ - به خواب دیده ام آن رو هزار بار امشب ۱۴۳۱
- ۵۱ - باز آمده ای و بس نکو آمده ای ۱۴۳۲
- ۵۲ - کسم هرگز نزد زخم جفا بر دل ورای تو ۱۴۳۲
- ۵۳ - زان گلستان گذشته به مرغان کامجو ۱۴۳۳
- ۵۴ - از بدگمانی تو دلم چند خون بود ۱۴۳۳
- ۵۵ - شعله مهر قدیم باز به جان درگرفت ۱۴۳۴
- ۵۶ - مکن کاری که بر حسب مراد دشمنان باشد ۱۴۳۵
- ۵۷ - به حسرت تا به کی برگرد دیوار و درت گردم ۱۴۳۶
- ۵۸ - حال من بینی و پرسی که چه حال است تو را ۱۴۳۶
- ۵۹ - خواهم از دست تو چاکی در دل پر خون کنم ۱۴۳۷
- ۶۰ - غزال من، سگان را چند بینم آشنای تو ۱۴۳۹
- ۶۱ - ای شوخ پرسش دل ناشاد من مکن ۱۴۴۱

- ۶۲- چون راندی از درم به سگت این قدر بگو ۱۴۴۲
- ۶۳- ای که خالی ز هوس در حرم پاک تو نیست ۱۴۴۳
- ۶۴- وضع مستی و گریبان‌دریت در دل من ۱۴۴۴
- ۶۵- زهی به بزم تو از غایت جلال و جمال ۱۴۴۶
- ۶۶- شود با هر که خواهد آشنا دل ۱۴۴۶
- ۶۷- دگرم آرزوی آن گل خودروی نماند ۱۴۴۷
- ۶۸- به‌رغم من چه با اغیار صبح و شام می‌گردد ۱۴۴۷
- ۶۹- چو قبله دگران شد بتی که من دارم ۱۴۴۹
- ۷۰- آن بت که ساخت قبله مردم رخ نکو ۱۴۵۱
- ۷۱- رهگذار نیکوان به باید از کوی بدان ۱۴۵۳
- ۷۲- دلا دیگر بر آنی کآبروی غیرتم ریزی ۱۴۵۴
- ۷۳- چرا دیگر به سلک عاشقانم در نمی‌آری ۱۴۵۵
- ۷۴- وقت آن است که گویی سگ خویشم دیگر ۱۴۵۶
- ۷۵- دلم که جسته ز دامت، هوای آن دارد ۱۴۵۷
- ۷۶- عاشقی را که به زنجیر نگه باید داشت ۱۴۵۹
- ۷۷- از آب می‌گریزی وز تشنگی هلاکی ۱۴۵۹
- ۷۸- وقت آن شد که ز گم‌گشته خود یاد آری ۱۴۶۰
- ۷۹- تبارک الله از این یاری و وفاداری ۱۴۶۲
- ۸۰- الهی لال‌گردم تا نیارم بر زبان نامت ۱۴۶۲
- ۸۱- الهی گم‌شود از دفتر حسن ای پری نامت ۱۴۶۳
- ۸۲- در این نوبت که صحبت گرم‌تر بود ۱۴۶۷
- ۸۳- سخن کوتاه از آن کو رخت بستم ۱۴۷۰
- ۸۴- کشیدم انتظار القصه چندان ۱۴۷۱
- ۸۵- وه که به کام شمنان دور شدم ز کوی تو ۱۴۷۲
- ۸۶- بعد از آن من ماندم و آن رقع و تکرار وی ۱۴۷۳
- ۸۷- نقل عشاق که قنادی فهم ۱۴۷۴

فهرست عناوین دیوان ششم موسوم به ضروریات

- ۱ - تاریخ فوت عبدالغنی برادر محتشم..... ۱۴۷۷
- ۲ - تاریخ وفات خواجه حیدر علی..... ۱۴۷۷
- ۳ - تاریخ وفات شیخ حیدر..... ۱۴۷۸
- ۴ - تاریخ قتل محمودک کفجه..... ۱۴۷۸
- ۵ - تاریخ وفات مولانا عشقی کاشانی..... ۱۴۷۹
- ۶ - تاریخ وفات شاه قاسم بدلا..... ۱۴۷۹
- ۷ - تاریخ دیگر به جهت فوت آن غفران پناه..... ۱۴۷۹
- ۸ - تاریخ وفات مولانا حیرتی با شرح ورود تاریخ مذکور..... ۱۴۸۰
- ۹ - تاریخ فوت میرباقر..... ۱۴۸۲
- ۱۰ - تاریخ فوت والد مغفور خواجه میراحمد..... ۱۴۸۲
- ۱۱ - تاریخ وفات خواجه شاه منصور..... ۱۴۸۳
- ۱۲ - تاریخ وفات خواجه امیراحمد..... ۱۴۸۳
- ۱۳ - تاریخ فوت ابوالفتح بیک..... ۱۴۸۴
- ۱۴ - تاریخ فوت سیادت پناه میرزا حسینی..... ۱۴۸۴
- ۱۵ - تاریخ وفات میرزا جان بیک..... ۱۴۸۵
- ۱۶ - تاریخ وفات مراد ارباب و داد امیر سلطان مراد..... ۱۴۸۵
- ۱۷ - تاریخ دیگر به جهت وی..... ۱۴۸۵
- ۱۸ - تاریخ فوت علامی مولانا ابوالحسن ابیوردی..... ۱۴۸۶
- ۱۹ - تاریخ فوت زبده القضاة میرعماد الدین قاضی..... ۱۴۸۶
- ۲۰ - تاریخ فوت حسین عین الله..... ۱۴۸۶
- ۲۱ - تاریخ فوت خواجهگی عبد الرزاق..... ۱۴۸۷
- ۲۲ - تاریخ فوت منصوری شاعر..... ۱۴۸۷
- ۲۳ - تاریخ وفات سیادت و نجابت پناه سید قوام الدین..... ۱۴۸۷
- ۲۴ - تاریخ دیگر در فوت سید مرحوم..... ۱۴۸۸
- ۲۵ - تاریخ فوت معرف شیرین ادا..... ۱۴۸۸
- ۲۶ - تاریخ فوت زبده السادات میرحیدر ولد سید حسین روضه..... ۱۴۸۹
- ۲۷ - تاریخ فوت برادرش سید نعمت الله سید حسین..... ۱۴۸۹

- ۲۸ - تاریخ فوت مفخر التجار خواجه سلطان محمد..... ۱۴۹۰
- ۲۹ - تاریخ فوت شمسۀ آسمان عصمت شهزاده سلطانم..... ۱۴۹۰
- ۳۰ - تاریخ فوت سید مطهر بن سید قوام الدین حسین..... ۱۴۹۱
- ۳۱ - تاریخ فوت جالینوس الزمانی و افلاطون الدورانی حکیم نور الدین محمد..... ۱۴۹۱
- ۳۲ - تاریخ فوت پادشه کشور حسن میر پادشاه..... ۱۴۹۲
- ۳۳ - تاریخ فوت میرزا غیاث الدین..... ۱۴۹۲
- ۳۴ - تاریخ فوت طوطی شکرستان قرائت میر صفی الدین محمد..... ۱۴۹۳
- ۳۵ - تاریخ دیگر به جهت وی و سادات دیگر از آن سلسلهٔ عالیہ..... ۱۴۹۳
- ۳۶ - تاریخ وفات علامی حضرت قاضی زین الدین علی..... ۱۴۹۴
- ۳۷ - تاریخ فوت امارت مآب روحی بیک داروغه..... ۱۴۹۴
- ۳۸ - تاریخ فوت میر شمس دلیجانی..... ۱۴۹۵
- ۳۹ - تاریخ وفات خواجه امیر نراقی..... ۱۴۹۵
- ۴۰ - تاریخ فوت نهال بوستان جوانی بدیع الزمان..... ۱۴۹۵
- ۴۱ - تاریخ فوت غنچهٔ نو شکفتهٔ چمن دولت مقصود بیک ولد فتحی بیک..... ۱۴۹۶
- ۴۲ - تاریخ وفات خواجه میر علی شیعی نراقی..... ۱۴۹۸
- ۴۳ - تاریخ فوت گل خوشبوی بوستان وجود شاه علی..... ۱۴۹۸
- ۴۴ - تاریخ فوت ملا حامدی..... ۱۴۹۸
- ۴۵ - تاریخ فوت میرزا احمد..... ۱۴۹۹
- ۴۶ - تاریخ شهادت امیر معصوم بیک صفوی و خلف نامدار وی خان میرزا..... ۱۵۰۰
- ۴۷ - تاریخ مختصر اللفظ، هم در این رقعه به جهت ایشان..... ۱۵۰۲
- ۴۸ - تاریخ وفات مهر سپهر جلالت میر جلال الدین..... ۱۵۰۳
- ۴۹۲ - تاریخ وفات خواجه قلی جان که نسب به شیخ علی بن بابویه درست می‌کرد..... ۱۵۰۳
- ۵۰ - تاریخ وفات مرحمت پناه میر محمد کریم..... ۱۵۰۴
- ۵۱ - تاریخ وفات میر محمد جعفر..... ۱۵۰۴
- ۵۲ - تاریخ وفات خواجه میر حسن..... ۱۵۰۵
- ۵۳ - نوعی دیگر به این طریق گفته..... ۱۵۰۵
- ۵۴ - نوعی دیگر..... ۱۵۰۶
- ۵۵ - نوعی دیگر..... ۱۵۰۶
- ۵۶ - نوعی دیگر..... ۱۵۰۷

- ۵۷- تاریخ فوت اخوان مولانا تاجری خواجه میر حسن و خواجه میر علی ۱۵۰۷
- ۵۸- تاریخ وفات سیادت پناه سیدجلال الدین باقر ۱۵۰۸
- ۵۹- تاریخ وفات علاءالدین حسین ۱۵۰۹
- ۶۰- تاریخ فوت خلیفه شکر الله ۱۵۰۹
- ۶۱- تاریخ فوت مرحمت پناه میرزا محمد نراقی ۱۵۱۰
- ۶۲- تاریخ فوت برادر وی شاه یحیی ۱۵۱۰
- ۶۳- تاریخ فوت غنچه ناشکفته گلزار حیات محمد تقی ۱۵۱۰
- ۶۴- تاریخ غروب مهر آسمان و ماه زمین خواجه محمد امین ۱۵۱۱
- ۶۵- تاریخ در مسجد ۱۵۱۱
- ۶۶- تاریخ قتل جمال قصه خوان ۱۵۱۱
- ۶۷- تاریخ فوت حافظ فرنگ ۱۵۱۲
- ۶۸- تاریخ فوت علامی مولانا قطب الدین محمد استرآبادی ۱۵۱۲
- ۶۹- تاریخ وفات خواجه غیاث الدین منصور مستوفی ۱۵۱۳
- ۷۰- تاریخ دیگر به جهت غیاث الدین منصور مستوفی ۱۵۱۳
- ۷۱- تاریخ فوتی بی نام ۱۵۱۴
- ۷۲- تاریخ فوت فرزند قاضی جلال الدین مسعود ملقب به علامی ۱۵۱۴
- ۷۳- تاریخ دیگر به جهت وی در ضمن رباعی مستزاد ۱۵۱۵
- ۷۴- تاریخ فوت بلبل بستان فصاحت حافظ محمد جان روضه خوان ۱۵۱۵
- ۷۵- تاریخ فوت خواجه حاجی عنایت الله ۱۵۱۶
- ۷۶- تاریخ وفات مولانا فصیح معمایبی رحمة الله علیه ۱۵۱۷
- ۷۷- تاریخ قتل حافظ مشهد ۱۵۱۸
- ۷۸- تاریخ ارتحال امیرسلطان مرادخان و جلوس فرزندش سلطان میرزا ۱۵۱۸
- ۷۹- تاریخ فوت غلام آن جناب که قاری کلام الله بود ۱۵۱۹
- ۸۰- تاریخ وفات حاجی الحرمین الشریفین سید اشرف تاجر ۱۵۲۰
- ۸۱- تاریخ وفات نواب کامکار سلطان حسین میرزای صفوی ۱۵۲۰
- ۸۲- تاریخ وفات حاجی الحرمین صیفی بیک ۱۵۲۱
- ۸۳- تاریخ شهادت سیادت و غفران پناه میر سراج قمی ۱۵۲۱
- ۸۴- تاریخ دیگر به جهت سید مشارالیه گفته ۱۵۲۲
- ۸۵- تاریخ فوت عمده الاعاظم فتحی بیک گرک یراق گفته ۱۵۲۳

- ۸۶- تاریخ فوت جناب غفران پناه آقایی گفته..... ۱۵۲۴
- ۸۷- تاریخ وفات گزل..... ۱۵۲۴
- ۸۸- تاریخ وفات سیده صالحه..... ۱۵۲۴
- ۸۹- تاریخ دیگر به جهت وی..... ۱۵۲۵
- ۹۰- تاریخ فوت مرحمت پناه میر سلطان عاشور خوان گفته..... ۱۵۲۵
- ۹۱- تاریخ وفات قاضی بیک رازی..... ۱۵۲۵
- ۹۲- ایضاً این تاریخ به جهت وی گفته..... ۱۵۲۶
- ۹۳- این تاریخ جهت برادر قاضی بیک میرزین العابدین رازی گفته..... ۱۵۲۷
- ۹۴- تاریخ وفات خسرو بحر افکار و اشعار مولانا ضمیری..... ۱۵۲۸
- ۹۵- ایضاً تاریخ به جهت فوت مولانای مذکور گفته..... ۱۵۲۸
- ۹۶- ایضاً تاریخ به جهت مولانای مذکور..... ۱۵۲۹
- ۹۷- ایضاً به جهت مولانای مذکور مرحوم فرموده..... ۱۵۲۹
- ۹۸- نوعی دیگر به جهت وی گفته..... ۱۵۳۰
- ۹۹- و له ایضاً فی تاریخه..... ۱۵۳۰
- ۱۰۰- تاریخ قتل مولانا مقصود شاعر که در دار العبادۀ یزد به قتل آمد..... ۱۵۳۱
- ۱۰۱- ایضاً این تاریخ به جهت وی به سبب بی ادبی که نسبت به مولانا کرده بود... ۱۵۳۱
- ۱۰۲- تاریخ وفات مفخر الفضلا مولانا غیاث الدین محمد گفته..... ۱۵۳۲
- ۱۰۳- تاریخ وفات افقه الفقها مولانا فتح الله مفسر..... ۱۵۳۲
- ۱۰۴- تاریخ فوت زبدة الأمراء و السلاطین حیدر سلطان ترکمان..... ۱۵۳۳
- ۱۰۵- این تاریخ هم به جهت وی گفته..... ۱۵۳۴
- ۱۰۶- این تاریخ به جهت یکی از مخدرات سلطنت پناه گفته..... ۱۵۳۴
- ۱۰۷- تاریخ وفات نادر العصر و الدهر مولانا نعمتی کاشانی..... ۱۵۳۴
- ۱۰۸- تاریخ چاه سرد «خان احمد میرزا» صفوی..... ۱۵۳۵
- ۱۰۹- تاریخ حمام اشرف السادات میرزا حسینی طباطبای..... ۱۵۳۵
- ۱۱۰- تاریخ چاه سرد سید میر که در حوالی روضۀ سلطان حسن موسی است..... ۱۵۳۵
- ۱۱۱- تاریخ چاه سرد دروازه عطا..... ۱۵۳۶
- ۱۱۲- تاریخ حمام مولانا قطب الدین محمد..... ۱۵۳۶
- ۱۱۳- تاریخ ولادت میر حسین..... ۱۵۳۷
- ۱۱۴- تاریخ آمدن همایون پادشاه والی هند و سلطان بایزید پسر قیصر روم به پایۀ
سریاعلی نواب کامیاب سلطان شاه طهماسب الحسینی..... ۱۵۳۷

- ۱۱۵ - تاریخ ولادت محمد حسین ولد فتحی بیک گرگ یراق ۱۵۳۸
- ۱۱۶ - تاریخ گوهر گرانبهای گنج خانه اعنی مخدومزاده ما محمد مؤمن ۱۵۳۸
- ۱۱۷ - تاریخ دیگر ۱۵۳۹
- ۱۱۸ - تاریخ ولادت اختر سعد آسمان وجود میر محمد مسعود ۱۵۴۰
- ۱۱۹ - تاریخ خانه میر سراج الملة و الدین محمد ۱۵۴۰
- ۱۲۰ - تاریخ تأهل و کدخدایی نتیجه الوزرا میرزا حسین بیک ولد بدیع الزمان ۱۵۴۰
- ۱۲۱ - تاریخ مراجعت سید النقا از جانب هند به عراق ۱۵۴۱
- ۱۲۲ - تاریخ ولادت نتیجه السادات و النقا میر محمد هاشم ولد میر رفیع الدین
حیدر ۱۵۴۲
- ۱۲۳ - تاریخ ولادت اسماعیل بیک خلف حضرت امارت پناه ابراهیم بیک گفته ۱۵۴۲
- ۱۲۴ - تاریخ چاه سرد حکومت پناه مشار الیه ۱۵۴۳
- ۱۲۵ - تاریخ ولادت محمد تقی ابن خواجه رکن الدین محمود ۱۵۴۴
- ۱۲۶ - تاریخ حوض خانه شیخ اسمعیل ابن عبدالعال ۱۵۴۴
- ۱۲۷ - تاریخ ولادت امیر شاهی خان ولد میرزا محمد خان حاکم مازندران ۱۵۴۶
- ۱۲۸ - تاریخ وزارت سیادت پناه میر امین الدین محمد ابن مصطفی خان ۱۵۴۶
- ۱۲۹ - این تاریخ به جهت سیادت پناه مشار الیه که در قصبه اردستان بنا نموده
گفته است ۱۵۴۸
- ۱۳۰ - ایضاً جهت منازل و عمارات وی گفته ۱۵۴۸
- ۱۳۱ - تاریخ ولادت قاضی صفی الدین ولد قاضی نور الدین علی ابن قاضی
امیر احمد ۱۵۴۹
- ۱۳۲ - تاریخ ولادت ابن میرزا خان، سلطان مراد خان ۱۵۵۱
- ۱۳۳ - تاریخ دیگر به جهت وی ۱۵۵۲
- ۱۳۴ - قصیده تمام تاریخ که در سنه نهصد و هشتاد و چهار جهت جلوس نواب
کامیاب اسماعیل ثانی گفته ۱۵۵۲
- ۱۳۵ - ۱۴۱ رباعیات مشتمله بر تواریخ ۱۵۵۴
- ۱۴۲ - تاریخ وفات ارتحال والد بزرگوار جامع این کلیات ۱۵۵۶
- ۱۴۳ - این قصیده نیز تمام تاریخ است که در سنه نهصد و هشتاد و پنج جهت جلوس
پادشاه سلطان محمد گفته ۱۵۵۷
- ۱۴۴ - تاریخ ولیعهدی شرف الدین علی ۱۵۶۱

- ۱۴۵ - ایضاً تاریخ دیگر به جهت وی ۱۵۶۲
- ۱۴۶ - تاریخ وزارت کاشان امین الدین، محمد ۱۵۶۳
- ۱۴۷ - قطعهٔ مشتمله بر ستایش اعتماد الدولة البهیه مذیل به تاریخ وزارت خلف
نامدار نظام الملک ۱۵۶۳
- ۱۴۸ - تاریخ مختصر ۱۵۶۵
- ۱۴۹ - و له ایضاً فی تاریخه ۱۵۶۶
- ۱۵۰ - و له ایضاً تاریخ وزارت میرزا حسین ۱۵۶۷
- ۱۵۱ - تاریخ فتح جنگ میرزا سلمان با سپاهیان روم در شهر شروان ۱۵۶۷
- ۱۵۲ - تاریخ فتح احمد بیک قورچی ۱۵۶۸
- ۱۵۳ - التاریخ ۱۵۶۸
- ۱۵۴ - ۱۵۵ تاریخ ولادت مسعود فرزند محمود ۱۵۶۹
- ۱۵۶ - تاریخ منصب امارت میرزا یوسف بیک ۱۵۷۰
- ۱۵۷ - تاریخ ولادت فرزند محمدخان ترکمان ۱۵۷۱
- ۱۵۸ - و له ایضاً، در تاریخ ولادت فرزند محمد خان ترکمان ۱۵۷۲
- ۱۵۹ - و له ایضاً، تاریخ وزارت خلف بیک ۱۵۷۳
- ۱۶۰ - تاریخ وزارت امارت پناه خلف بیک ۱۵۷۴
- ۱۶۱ - تاریخ وزارت امارت پناه خلف بیک ۱۵۷۴
- ۱۶۲ - تاریخ طلسمی که ملا عنایت الله به فرمودهٔ ولی خان بیک ساخته بود ۱۵۷۴
- ۱۶۳ - ایضاً فی تاریخه، در باب طلسم ملا عنایت به فرمودهٔ ولی خان بیک ۱۵۷۵
- ۱۶۴ - تاریخ جلوس ابراهیم سلطان ۱۵۷۵
- ۱۶۵ - تاریخ تالار عمارت عالی حضرت، علی خان میرزا ۱۵۷۷
- ۱۶۶ - و له ایضاً ۱۵۷۸
- ۱۶۷ - و له ایضاً ۱۵۷۹
- ۱۶۸ - تاریخ ولادت ضیاء الدین جابری ۱۵۷۹
- ۱۶۹ - تاریخ ولادت بلقیس مکانی ۱۵۸۰
- ۱۷۰ - تاریخ تعمیر برکه‌ای که بر در دروازهٔ دولت خواجه نظام الدین سبزواری
ساخته نقش کرده‌اند ۱۵۸۱
- ۱۷۱ - قطعهٔ تمام تاریخ به جهت بنای کاروانسرای میرزا هدایت الله صفاهانی گفته ۱۵۸۳
- ۱۷۲ - تاریخ فتح شاهزاده سلطان حمزه میرزای غازی که تفلاً گفته است ۱۵۸۴

- ۱۷۳ - تاریخ ایالت یوسف خان ولد قورچی باشی افشار و ملک عراق ۱۵۸۴
- ۱۷۴ - تاریخ تزویج وزارت پناه شاه ضیاء کرمانی با یکی از خواتین عراق ۱۵۸۶
- ۱۷۵ - تاریخ احیاء دروازه سید بیک که یکی از وزرا به فرموده محمدخان ترکمان
تعمیر نمود ۱۵۸۷
- ۱۷۶ - این تاریخ به جهت مولود برادر خواجه گفته ۱۵۸۷
- ۱۷۷ - این رباعی تمام تاریخ، هم در این معنی گفته ۱۵۸۸
- ۱۷۸ - تاریخ وفات میر معزالدین محمد خوشنویس ۱۵۸۸
- ۱۷۹ - و له ایضاً ۱۵۸۹
- ۱۸۰ - این تاریخ به جهت وی گفته به تفاوت ۱۵۹۰
- ۱۸۱ - تاریخ فوت آصف جاهی دستور الوزرای آقا بدیع الزمان ۱۵۹۰
- ۱۸۲ - و له ایضاً ۱۵۹۱
- ۱۸۳ - تاریخ وفات ولد خواجه شرف الدین علی یزدی ۱۵۹۲
- ۱۸۴ - تاریخ فوت اشرف التجار میر طوفان تاجر ۱۵۹۳
- ۱۸۵ - تاریخ ولادت میرزا محمد مقیم ولد میرزا ابوالقاسم گرک یراق ۱۵۹۳
- ۱۸۶ - تاریخ ولادت محمود فرزند میرزا مسعود ۱۵۹۵
- ۱۸۷ - تاریخ فوت طفل یکی از اعزّه گفته ۱۵۹۷
- ۱۸۸ - تاریخ ولادت خواجه شریف بیک قزوینی ۱۵۹۷
- ۱۸۹ - ایضاً، تاریخی هم در این معنی به جهت مولود مذکور که موسوم گشت
به محمد عزیز بیک گفته ۱۵۹۸
- ۱۹۰ - این تاریخ به جهت شده گفته ۱۵۹۹
- ۱۹۱ - تاریخ جهت بیماری یکی از خویشان گفته ۱۵۹۹
- ۱۹۲ - تاریخ به جهت صحت خود گفته ۱۵۹۹
- ۱۹۳ - به جهت صحت یکی از وزرا گفته ۱۶۰۰
- ۱۹۴ - تاریخ وفات خواجه عزیز بیک اردبیلی گفته ۱۶۰۰
- ۱۹۵ - این دو تاریخ جهت مولانا وحشی گفته به جهت مکافات که از برای آن جناب
در حال حیات نظم نموده ۱۶۰۰
- ۱۹۶ - تاریخ دیگر ۱۶۰۱
- ۱۹۷ - رباعی تمام تاریخ به جهت حمّامی گفته ۱۶۰۱
- ۱۹۸ - این تاریخ به جهت فوت یکی از نویسند هاست ۱۶۰۲

- ۱۹۹ - تاریخ ارتحال ملک ملوک السادات میر میران ۱۶۰۲
- ۲۰۰ - تاریخ فوت میر شمس الدین تریاک فروش ۱۶۰۴
- ۲۰۱ - تاریخ دیگر به جهت وی ۱۶۰۴
- ۲۰۲ - این تاریخ تفلاً به جهت پسر برادر خود گفته ۱۶۰۵
- ۲۰۳ - تاریخ وفات سیادت پناه سید حسین روضه خوان گفته ۱۶۰۵
- ۲۰۴ - این تاریخ تفلاً به جهت هدایایی که به وی داده شده گفته ۱۶۰۵
- ۲۰۵ - تاریخ بنای خانه میرزا ابوالقاسم بیک گفته ۱۶۰۶
- ۲۰۶ - تاریخ چاه سردی که خواجه محمد شریف بیک احیای آن کرده است ۱۶۰۶
- ۲۰۷ - تاریخ فوت ولد حکمت پناه نظاما علیا ۱۶۰۷
- ۲۰۸ - هم در این مدعی فرموده ۱۶۰۷
- ۲۰۹ - تاریخ فوت فولاد بیک پسر برادر محمد خان ۱۶۰۷
- ۲۱۰ - تاریخ سیدقوالدین حسین برادر جامع این کلیات خیر مآل که اراده زیارت کربلای معلی نمود و در اثنای راه مریض شده به وطن مراجعت نمود ۱۶۰۸
- ۲۱۱ - تاریخ قدرت نمایی قادر جان از چاکران محمد خان ۱۶۰۹
- ۲۱۲ - تاریخ تعمیر قلعه جلالی دار المؤمنین کاشان که به امر محمد خان ترکمان ۱۶۰۹
- اتمام یافت ۱۶۰۹
- ۲۱۳ - تاریخ وفات مرحوم مغفور بیرام بیک ۱۶۱۱
- ۲۱۴ - فتحنامه تمام تاریخ که در فتح محمد خان در جنگ با رومیان گفته ۱۶۱۱
- ۲۱۵ - قطعه بدون عنوان ۱۶۱۲
- ۲۱۶ - تاریخ ولادت پسر خلف بیک وزیر ۱۶۱۳
- ۲۱۷ - تاریخ تیمچه سیادت و نجابت پناه سید امیر رفیع الدین حیدر الحسنی ۱۶۱۴
- ۲۱۸ - تاریخ دیگر به جهت این مدعی گفته ۱۶۱۴
- ۲۱۹ - تاریخ اتمام یافتن دیوانخانه خواجه معین الدین احمد شهریار ۱۶۱۵
- ۲۲۰ - هم در این مدعی گفته ۱۶۱۵
- ۲۲۱ - تاریخ ولادت فرزند ارجمند نواب محمد خان ترکمان ۱۶۱۶
- ۲۲۲ - تاریخ ارتحال سیادت و صدارت پناه میرزا مخدوم گفته ۱۶۱۷
- ۲۲۳ - تاریخ اعدای ملا سعدی انگشت بریده ۱۶۱۷
- ۲۲۴ - تاریخ شهادت اعتماد الدوله میرزا سلمان جابری ۱۶۱۷
- ۲۲۵ - تاریخ وفات مرحوم مولانا حسینی عصار ۱۶۱۸

- ۲۲۶ - تاریخ فوت مولانا غضنفر ولد ملا فهمی کلجاری ۱۶۱۸
- ۲۲۷ - تاریخ فوت مظفر علی ۱۶۱۹
- ۲۲۸ - تاریخ وفات سید مجد الدین اسماعیل ۱۶۱۹
- ۲۲۹ - تاریخ ارتحال عالی حضرت خاتم المجتهدین شیخ علی بن عبدالعال کی ۱۶۲۰
- ۲۳۰ - تاریخ فوت امیرزاده اعظم یوسف بیگ ۱۶۲۱
- ۲۳۱ - تاریخ فوت پیری جان بیک ۱۶۲۲
- ۲۳۲ - نوعی دیگر ۱۶۲۳
- ۲۳۳ - تاریخ وفات مغفرت و مرحمت پناه خواجه معین الدین احمد شهریارى ۱۶۲۳
- تعلیقات دیوان ششم «ضرورت» ۱۶۲۵

دیوان هفتم مشتمل بر معنیات

عرض حال و پوزش خواجه محمد گیلانی به عبدالرحیم خان خانان و درخواست

- بخشش از تقصیر و گناهی که کرده ۱۷۱۹
- نمایه ها ۱۷۲۵
۱. اشخاص، قبایل و فرقه ها ۱۷۲۷
۲. اماکن ۱۷۴۵
۳. کتب و رسائل ۱۷۵۱
- استدراکات ۱۷۵۵

ديوان دوم

موسوم به شبابيه

هرزه نقاب رخ مکن طره نیم تاب را
 زاغ چه سان نهان کند بیضه آفتاب را
 وصل تو چون نمی دهد در ره عشق کام کس
 چند به چشم تشنگان جلوه دهد سراب را
 کام که بوده در پیت، گرم که می نمایم
 حسن فزاست از رخت، صورت اضطراب را
 با دگران چه ها کند عشق که در مشارکت
 رشك دهد ز کوهکن، خسرو کامیاب را
 عشق ز سینه چون کند تندی آه را به در [۵]
 حسن به جنبش آورد سلسله عتاب را^۱
 سحر رود به گرد اگر بند کند فسونگری
 در قفس دو چشم من مرغ غریب خواب را^۲
 غیر گیاه حسرت از خاک عجب که سرزند
 دجله چشم من اگر آب دهد سحاب را
 ناز نگر که پای او تا به رکاب می رسد
 دست ز کار می رود حلقه کش رکاب را

۱ و ۲. این دو بیت در «ت» نیست. ظاهراً تقی الدین نپسندیده و حق هم با او بوده.

ناصح ما نمی‌کند منع خود از رخس بلی
 دور به خود نمی‌رسد ساقی این شراب را
 [۱۰] طرح سفر دگر فکند آن مه و وقت شد که من
 شب همه شب رقم زخم نامه بی‌جواب را
 محتشم شکسته دل تا به تو شوخ بسته دل
 داده به دست ظالمی مملکت خراب را
 (ت ۲۰۸-۲۰۹؛ ج ۳۱۳؛ ص ۵۷؛ م ۳۱۵)

۲

دگر دل بر صف مژگان سیاهی می‌زند خود را
 که تنها ترک چشمش بر سپاهی می‌زند خود را
 ز تابم می‌کشد اکثر نگاه دیر دیر او
 که بر قلب دل من گاه گاهی می‌زند خود را
 ندارد چون دل خود رای من، تاب نظر چندان
 چو بر شمشیر مردم کش نگاهی می‌زند خود را
 گلی کز جنبش باد صبا آزرده می‌گردد
 چرا بر تیغ آه بی‌گناهی می‌زند خود را
 [۵] مه نو، سجده‌های سهر می‌فرماید امشب
 به صورت بس که بر طرف کلاهی می‌زند خود را
 سواری گرم قتل‌گشته و من منفعل مانده
 که گیتی سوز برقی بر گیاهی می‌زند خود را
 عنانش محتشم امروز می‌گیرم تماشا کن
 که چون بر پادشاهی دادخواهی می‌زند خود را
 (ت ۲۰۹؛ ج ۳۱۸؛ ص ۵۹-۵۸؛ م ۳۱۶)

۳

ای نگهت تیغ تیز، غمزه غماز را
پشت به چشم تو گرم، قافله ناز را
روز جزا تا رود، شور قیامت به عرش
رخصت یک عشوه ده، چشم فسونساز را
نرگس مردم کشت، ننگرد از گوشه‌ای
تا نستاند به ناز، جان نظرباز را
شعله بازار قتل، پست شود گر کنی
نایب ترکان چشم، صد قدر انداز را
حسن تو در گل نهاد، پای ملک بر فلک [۵]
بس که نهادهای بلند، پایۀ اعجاز را
چشم سخنگوی کرد، کار زبان چون رقیب
منع نمود از سخن، آن بت طسناز را
دید که خاصان تمام، قاصد جان^۱ مند
داد به پیک نظر، قاصدی راز را
یافت پس از صد نگه، مطلب مخصوص خویش
دیده که جوینده بود، عشوه ممتاز را
تیز نگاهی به بزم، پرده برافکند و کرد
پرده در محشم، نرگس غماز را

(ت ۲۰۸؛ ج ۳۱۳-۳۱۴؛ ص ۱ و ۵۶؛ م ۳۱۴)

۴

چنین است اقتضا رعنائی قد بلندش را
که زیر ران او بیخود به رقص آرد سمنش را

ز دنبال اجل جانها روند از شوق اگر آن بت
 کند دنباله دام اجل پیچان کمندش را
 اگر صیدش ز شادی گم نکردی دست و پا رفتی
 به استقبال یک میدان کمند صید بندش را
 ملک ایمن نماند بر فلک چون بر زمین آن مه
 کند ناوک فکن بازوی حسن زورمندش را
 [۵] در آیین غضب کوشید چندان آن گل خندان
 که رسم خنده رفت از یاد، لعل نوشخندش را
 اگر قلب حقیقت هم بود ممکن، محال است این
 که جنبد عرق الفت خاطر کلفت پسندش را
 زمین در جنبش آید محتشم، از اضطراب من
 هوای جلوه چون جنبش دهد نخل بلندش را
 (ت ۲۱۱؛ ج ۳۲۶؛ ص ۶۳-۶۴؛ م ۳۲۰)

۵

چو دی ز عشق من آگه شد و شناخت مرا
 به اولین نگه از شرم، آب ساخت مرا
 به یک نگاه مرا گرم شوق ساخت، ولی
 در انتظار نگاه دگر گداخت مرا
 به چنگ بیم رگ جانم آشکار سپرد
 ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا
 ز عافیت شده بودم تمام نقد حضور
 به حیلہ برد دل عشقباز و باخت مرا
 [۵] سواد اعظم اقلیم عافیت بودم
 غبار ساخت سواری به نیم تاخت مرا

من از بهشت فراغت شدم به دوزخ عشق
که هرگز از خنکی آن هوا نساخت مرا
به دردمندی من کیست محتشم، که الم
به اهل درد نپرداخت تا شناخت مرا

(ت: ۲۱۰؛ ج: ۳۱۶-۳۱۷؛ ص: ۶۱ و ۲۳۲؛ م: ۳۱۸)

۶

شوق درون به سوی دری می‌کشد مرا من خود نمی‌روم دگری می‌کشد مرا
یاران مدد که جذبه عشق قوی کمند دیگر به جای پرخطری می‌کشد مرا
تهمت کش صلاحم و زین لعبتان مدام خاطر به لعب عشوه‌گری می‌کشد مرا^۱
از بار غم چو یکشبه ماهی به زیر کوه شکل هلال مو کمری می‌کشد مرا
صد میل آتشین به گناه نگاه گرم دزدیده تیزین نظری می‌کشد مرا
من مست آن قدر که توان پای می‌کشم^۲ امداد دوست هم قدری می‌کشد مرا

[۵]

دست از رکاب من بگسل محتشم، که باز

دولت عنان‌کشان به دری می‌کشد مرا

(ت: ۲۱۰؛ ج: ۳۱۹؛ ص: ۶۱؛ م: ۳۱۸)

۷

بگو ای باد، آن سرخیل رعنا پادشاهان را
سرکج افسران، تاج سر زرین کلاهان را
مه محزون‌گدازان، آفتاب مضطرب سوزان
شه آشفته‌حالان، خسرو مجنون‌سپاهان را
تو ای سلطان خرم‌دل که از مشغولی عشرت
سر غوغای دیوان نیست خلوت دوست شاهان را

۱. این بیت در «ج» نیست.

۲. ت: خاکم مگر به جانب خود می‌کشد که دل

به خلوتگه چو فرمایی ز دست حاجبان بستان
 نهانی عرضه‌های سر به مهر دادخواهان را
 چو چشم کم حجابان سوی خود بینی به یاد آور [۵]
 نگه‌های حجاب‌آمیز پر حسرت نگاهان را
 ز کذب تهمت اندیشان گهی آگاه خواهی شد
 که بیرون آری از زندان حرمان بی‌گناهان را
 مباش ای محتشم، پر ناامید از وی که می‌باشد
 غم امیدواران گاه‌گاه امیدکاهان را
 (ت ۲۰۹؛ ج ۳۱۹؛ ص ۵۸۵۷؛ م ۳۱۵)

۸

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ تو را
 که دانم آشتی در قفاست جنگ تو را
 که کرده پیش تو اظهار سوز ما امروز
 که آتش غضب افروخته است رنگ تو را
 مصوران قلم از موکتند تا نکشند
 زیاده از سرمویی دهان تنگ تو را
 زمان زمان کنم افزون جراحت تن خویش
 ز بس که بوسه زنم زخمهای سنگ تو را
 جریده گرد من امشب، گرت رفیقی نیست [۵]
 چه باعث است به ره دم به دم درنگ تو را
 به مدعی پرو و بالی مده که پروازش
 به باد بردهد ای سرو نام و ننگ تو را
 ز حرف پردلی محتشم، پر است جهان
 ز بس که جای به دل می‌دهد خدنگ تو را
 (ت ۲۱۱؛ ج ۳۱۵؛ ص ۶۲-۶۳؛ م ۳۱۹)

۹

که به تکلیف لب جام به لب سوده تو را
که به آن شربت آلوده لب آلوده تو را
که به آن مایهٔ جهل آن قدرت کرده دلیر
که ز اندیشهٔ دل بر حذر آسوده تو را
که در آن نشئه تو را دست هوس سوده به گل
که به رخ برقع شرم این همه بگشوده تو را
زده آن آب که بر خاک وجودت ای گل
که در خانهٔ عصمت به گل اندوده تو را
که به فرمودن آن شغل تواضع فرما [۵]
سجده در بزم گدایان تو فرموده تو را
جزم کردم ز پذیرفتن تکلیف نخست
که از این بزم نشینی چه غرض بوده تو را
محتشم خوی تو می‌داند و از پند عبث
می‌دهد این همه درد سر بیهوده تو را
(ت ۲۱۰؛ ج ۳۱۵؛ ص ۶۰؛ م ۳۱۷)

۱۰

ذرهمی گرم غضب کرده نگاه که تو را
شعلهٔ آتشی افروخته آه که تو را
در پیت رخس که گرم است که غرق عرقی
عصمت افکنده در آتش به گناه که تو را
می‌رسی مضطرب از گرد ره ای یوسف حسن
دهشت آورده دوان از لب چاه که تو را

می‌نماید که به قلبی زده‌ای یک تنه وای
 در میان داشته آشوب سپاه که تو را
 تیره‌رنگ است رخت یا رب از آرایش طبع [۵]
 کرده آینه خود روی سیاه که تو را
 گر پناهت نشدی پاس خدا، ای غافل،
 کوشش هرزه کشیدی به پناه که تو را
 گر نه در محتشم آتش زده بی‌راهی تو
 شده آه که بلند و زده راه که تو را
 (ت ۲۰۹-۲۱۰؛ ج ۳۱۴-۳۱۵؛ ص ۵۹؛ م ۳۱۶-۳۱۷)

۱۱

حوصله کو که دل دهم، عشق جنون‌فزای را
 سلسله بگسلم ز پا، عقل گریز پای را
 کو دلی و دلیری، کز پی رونق جنون
 شحنه ملک دل کنم، عشق ستیزه‌رای را
 کو جگری و جرأتی، کاز پی شور دل دگر
 باعث فتنه‌ای کنم، دیده فتنه‌زای را
 کوتهی و تهوری، تا شده همنشین غیر
 سیر کنم ز صحبت آن همدم دلربای را
 در المم ز بی‌غمی، کو گل تازه‌ای کازو [۵]
 لاله داغ دل کنم، داغ المزدای را^۱
 تلخی عشق چون دگر، پیش دلم نموده خوش
 باز به وی چشانم این، زهر شکر نمای را

۱. این بیت در «ت» نیست.

دیده به ترک عافیت، بر رخ ترکی افکنم
 در ستمش سزا دهم، جان ستم سزای را
 از دل خویش بوی این، می شنوم که دلبری
 دام رهم کند دگر، جعد عیبرسای را
 مفتی عشقم ار دهد، رخصت سجده بتی
 شکرکنان زبان زبان، سجده کنم خدای را^۱
 صبر نماند و وقت شد، کز همه کس برآورد [۱۰]
 گریه های های من، ناله وای وای را
 باز فتاده در جهان، شور که کرده محشم
 بلبل باغ عاشقی، طبع غزل سرای را
 (ت ۲۰۸؛ چ ۳۱۲-۳۱۳؛ ص ۵۷-۵۶ م ۳۱۴)

۱۲

به زین درمی کشند امشب جهان پیما سمندی را
 به سرعت می برند از باغ ما سرو بلندی را
 جنیت کش به قلاب محبت می کشد با خود
 ز پی افتان و خیزان بسته پیچان کمندی را^۲
 غم صحرائیان دارم که غافل گیری گردون
 به صحرا می برد از شهر زین سان صید بندی را
 سپهرم مایه بازیچه خود کرده پنداری
 که باز از گریه ام در خنده دارد نوشخندی را
 سزاوار فراقم من که از خوبان پسندیدم [۵]
 وطن بیزار، الفت دشمنی، فرقت پسندی را

۲. این بیت در «ج» نیست.

۱. این بیت در «ت» نیست.

نمی‌گفتم که آن بی‌درد با صد غصه نگذارد

به درد بی‌کسی در کنج محنت دردمندی را

دلم از سینه خواهد جست بیرون محتشم، تاکی

بود تاب نشستن در دل آتش سپندی را

(ت ۲۱۰؛ ج ۳۱۹-۳۲۰؛ ص ۶۰ و ۲۳۱-۲۳۲؛ م ۳۱۷)

۱۳

نشاندۀ شام غمت گرد دل سپاهی را

که دست نیست بر آن هیچ پادشاهی را

پناه صد دل مجروح گشته کاکل تو

چو پردلی که حمایت کند سپاهی را

جز آن جمال که خال تو نصب کرده اوست

که داد مرتبه خسروی سیاهی را

به نیم جان چه کنم با نگاه دم به دمش

که صدهزار شهید است هر نگاهی را

دلی که جان دو عالم به باد داده اوست [۵]

در او اثر چه بود ناله‌ای و آهی را

مرا ز وصل بس این سروری که همچو هلال

ز دور سجده کنم گوشه کلاهی را

به راه مهر و وفا کند کوهکن صد کوه

ولی نکنند ز دیوار هجر کاهی را

روای صبا و به آن سرو پاکدامن گوی

که از برای تو کشتند بی‌گناهی را

جهان ز فتنه چشمت پر است، زان خم زلف

نما به محتشم ای گل‌گریزگاهی را

(ت ۲۱۰-۲۱۱؛ ج ۳۱۴؛ ص ۶۲؛ م ۳۱۸-۳۱۹)

۱۴

ای گوهر نام تو، تاج سر دیوانها
ذکر تو به صد عنوان، آرایش عنوانها
در ورطه کفر افتد، انس و ملک ار نبود
از حفظ تو تعویذی، در گردن ایمانها
ای کعبه مشتاقان، دریاب که برناید
مقصود من گمره، از طی بیابانها
جان رخس طرب تازد، چون ولوله اندازد
غارتگر عشق تو، در قافله جانها
شد در ره او جسمم، با آن که ز خوبان بود^۱ [۵]
این کشتی بی لنگر، پرورده طوفانها
آن ابر کرم کز فیض، مشتاق خطاشویی است
حاشا که بود درهم، ز آرایش دامانها
چون محتشم از دردش، می کاهم و می خواهم
رنجوری خود وز خود، مهجوری درمانها

(ت ۲۰۸؛ ج ۳۱۲؛ ص ۱؛ م ۳۱۳)

۱۵

به صد اندیشه افکند امشبم آن تیز دیدنها
در اثنای نگاه تیز تیز، آن لب گزیدنها
ز بس برجستم در رقص دارد چون سپند امشب
به سویم گرم گرم از شستش آن ناوک رسیدنها
زبان زینهار افتد ز کار از بس که آید خوش
از آن بی باک در بدمستی آن خنجر کشیدنها

۱. ت: شد در سر او چشمم با آن که بد از خوبان

برآرد خاصه وقت گوی بیرون بردن از میدان
 غریو از مردم آن چابک ز پشت زین خمیدنها
 درنگ آفتاب است ای تماشا پیشگان معجز [۵]
 ببینید آن فغان در گرمی جولان کشیدنها
 ازو بردوز چشم ای دل که بسیار آن گران تمکین
 سبک دست است در قلب سپاه دل دریدنها
 بر آن حسن آفرین کاندلر نمودش کرده است ایزد
 هر آن دقت که ممکن بوده در حسن آفریدنها
 به بی قید آهوانت گو که بسیار این چنین خودسر
 مناسب نیست در دشت دل مردم چریدنها
 من و مشق سکون اندر پس زانوی غم زین پس
 که پایم سود تا زانو ز بی حاصل دویدنها
 به حکم ناز، چون لیلی ز محمل روی ننماید [۱۰]
 چه تابد بر دل مجنون ازین وادی بریدنها
 جنونم محتشم دیدی، دم از افسون ببند اکنون
 که من عاقل نخواهم شد به این افسون دمیدن‌ها
 (ت ۲۰۹؛ ج ۳۱۸-۳۱۹؛ ص ۵۸؛ م ۳۱۵-۳۱۶)

۱۶

عجب گیرنده دامی بود در عاشق رباینها
 نگاه آشنای یار پیش از آشناینها
 ز حالت بر سر تیر اجل در رقص می‌آرد
 دل نخجیر را هر نغمه زان ناوک گشاینها
 نیاری پای کم ای دل که خواهد کرد ناز او
 به جنس پربهای خود خریدار آزماینها

به جایی می‌رسد شخص هوس در ملک خودکامان
که آنجا از وفا به می‌نماید بیوفاییها
در و دیوار معبدهاست در حرف از ظهور آن [۵]
که خواهد شد به رسوایی بدل آن پارساییها
به این صورت که زادت مادر ایام دانستم
که در عهد تو خواهد داد، داد فتنه‌زاییها
چو دادی محتشم، وی را به خود راهی چه سود اکنون
ز دست تندخوییهاش، این انگشت خاییها
(ت ۲۱۱؛ ج ۳۲۳؛ ص ۶۳؛ م ۳۱۹-۳۲۰)

۱۷

همچو شمع هست شبها، بی رخ آن آفتاب
دیده گریان، سینه بریان، تن گدازان، دل کباب
بسته‌اند از چار حد بر من در وصلش که هست
دل غمین، خاطر حزین، تن در بلا، جان در عذاب
در زمین و آسمان دارند ز آب و تاب او
آب شرم، آینه رو، مه تاب، خورشید اضطراب
سرو کی گیرد به گلشن جای سروی کش بود
پیرهن گل، سر سمن، رخ نستر، خط مشک ناب^۱
تیره بختم آن قدر کز طالع من می‌شود [۵]
نور ظلمت، روز شب، گوهر حجر، دریا سراب^۲
چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود
دست لرزان، دل طپان، من متفعل، او در حجاب

۱. این بیت در «ت» و «ص» نیست.

۲. این بیت در «ت» و «م» نیست.

مدعی از رشک بر در چون نمرود امشب که بود
 بزم دلکش، باده بی غش، یار سرخوش، من خراب
 سر مبادم کز گمانهای کجم آن سرو راست
 سرگران، لب پرگله، گل پر عرق، نرگس پر آب
 محتشم دارد بتی بی رحم کاندر کیش اوست
 رحم ظلم، احسان سیاست، مهر کین، گرمی عتاب
 (ت ۲۱۲؛ ج ۳۲۸-۳۲۹؛ ص ۶۶ م ۳۳۶)

۱۸

نامسلمان پسری خون دلم خورده جو آب
 که به مستی دل مرغان حرم کرده کباب
 کار بر مرغ دلم در کف طفلی شده است
 آنچنان تنگ که گلشن بودش جنگ عقاب
 شاهد عشق، حریفی است که گر یابد دست
 می کند دست به خون ملک الموت خضاب
 چهره هجر به خواب آید اگر عاشق را
 کشدش خوف به مهد اجل از بستر خواب
 لرزه بر دست نسیم افتد اگر برگردد [۵]
 به سر انگشت خیال از رخ او طرف نقاب
 تو که داری سر شاهنشهی کشور دل
 فکر ملک دل ماکن که خراب است خراب
 محتشم را دم آبی چو ز تیغت دادی
 دم دیگر بچشانش که ثواب است ثواب

(ت ۲۱۳؛ ج ۳۲۹؛ ص ۶۷ م ۳۳۷)

۱۹

حسن روز افزون نگر، کان خسرو زرین رکاب
دی هلالی بود و امشب ماه و امروز آفتاب
بود در خرگه نقاب افکنده و محجوب لیک
دوش خرگه بر طرف شد، دی نقاب امشب حجاب
جرأت من بین که در جولانگش بوسیده‌ام
دی زمین، امروز نعل بادپا، امشب رکاب
گر به کویش جا کنم یک شب سگش از طور من
شب کند دوری، سحر بیگانگی، روز اجتناب
قتل من کز عشق پنهانم به کیش یار بود [۵]
دی گناه، امروز خواهد شد روا، امشب ثواب
دور آخر زد به بزم آتش که آن میخواره داشت
شام تسکین، نیمشب تمکین، سحرگاه اضطراب
محتشم در لشکر صبر از ظهور شاه عشق
بود دی تشویش، امشب شور و امروز انقلاب
(ت ۲۱۳؛ ج ۳۲۹؛ ص ۶۶-۶۷؛ م ۳۳۴-۳۳۵)

۲۰

نیست امروز شکست دلم از چشم پر آب
دایم این خانه خراب است ازین خانه خراب
رعشه نخل وجودم نگذارد که به چشم
آشیان گرم کند طایر وحشی‌وش خواب
چه پر آشوب سواری که به شادی نرسد
فته را پا به زمین چون تو نهی پا به رکاب

خواه چون شمع بسوزان همه را، خواه بکش
 که خطای تو صواب است و گناه تو ثواب
 تا خجالت ز سگانت نکشم بعد از قتل [۵]
 استخوانم به بیابان عدم کن پرتاب
 گر به جرم نگهی بی‌گنهی سوختنی است
 بیش از این نیز مسوزش که کباب است کباب
 محتشم بر در عزلت زن و از سر واکن
 صحبت اهل نصیحت که عذاب است عذاب
 (ت ۲۱۳؛ ج ۳۲۹-۳۳۰؛ ص ۶۸-۶۷ م ۳۳۷)

۲۱

خیالش را به نوعی انس با جان من است امشب
 که با این نیم‌جانیها دو جانم در تن است امشب
 به صحبت هر که را خواند نهان آرد به قتل آخر
 مرا هم خوانده گویا نوبت قتل من است امشب
 شراب دهمستم دست هوس کوتاه می‌دارد
 ز نقل وصل کاندز بزم خرمن خرمن است امشب^۱
 به کف شمشیر و در سر باده چند اغیار را جویی
 مرا هم هست جانی گر غرض خون خوردن است امشب
 ز بدمستی به مجلس دستم اندر گردن افکندی [۵]
 اگر من جان برم صد خونت اندر گردن است امشب
 سری کز باده بودی بر سر دوش سرافرازان
 به هشیاری من افتاده را بر دامن است امشب

۱. در نسخه «ت» و نسخ دیگر این بیت یکسان آمده است ولی در نسخه «ج» این بیت؛ بیت چهارم غزل بعد از این غزل در کتاب حاضر بود که ما بیت مذکور را در آن غزل حذف نمودیم.

سرم کوبند اگر چون زر به هم باشد به مهر او
 که دل اسرار آن طرف عیار مخزن است امشب^۱
 ز بزم دوست محروم از زیان خود شدم آیا
 چها درباره من بر زبان دشمن است امشب
 از آن خلعت که بر قد رقیب از لطف می‌دوزی
 هزارم سوزن الماس در پیراهن است امشب
 دمی بر محتشم پیما می دیدار ای ساقی
 که ذوقش جرعه‌خواه از باده مردافکن است امشب
 (ت ۲۱۲؛ ج ۳۲۷؛ ص ۶۶۰-۶۵؛ م ۳۳۵)

۲۲

رخش در غیر و، چشم التفاتش در من است امشب
 هزارش مصلحت در هر تغافل کردن است امشب
 بتی کز غمزه هر شب دیگری را افکند در خون
 نگاهی کرد و دانستم که چشمش بر من است امشب
 تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا
 که از طرز نگاهش فتنه را جان در تن است امشب
 کند بدگوییم با غیر و من بازی دهم خود را
 که دیگر دوست در بند فریب دشمن است امشب
 در اثنای حدیث درد من آن عارض افزودن [۵]
 بر این کز عشقم آگه گشته وجهی روشن است امشب^۲
 در آغوش خیالش جان غم فرسوده را با او
 حجاب اندر میان، نازک‌تر از پیراهن است امشب

۱. این بیت در «ت» و «ص» و «م» نیست. ۲. این بیت در «ص» و «م» نیست.

ز بزم ای شحنه مجلس، خدا را برمخیزانم
 که نقل وصل دامن دامنم در دامن است امشب
 دو چشم محتشم آماجگاه تیر پی در پی
 ز پاس گوشهای چشم آن صیدافکن است امشب
 (ت ۲۱۲؛ ج ۳۲۷-۳۲۶؛ ص ۶۵-۶۴؛ م ۳۳۲-۳۳۱)

۲۳

بزم پرفتنه از آن طرز نگاه است امشب
 فتنه در خانه آن چشم سیاه است امشب
 دی گریبان در حسن مه کنعانی بود
 از صفا تاب ده پنجه ماه است امشب
 دوش از عشق نهان هر گهر راز که بود
 پیش آن بت همه در رشته آه است امشب
 به نظربازی من گر نه گمان برده چرا
 کار چشمش همه دزدیده نگاه است امشب
 [۵] بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله ام
 فتنه از گیسوی او سلسله خواه است امشب
 حسن را این همه بر آتش رخساره او
 دامن افشانی از آن طرف کلاه است امشب^۱
 می رسد یار کشان دامن و در بزم خروش
 کاستان روب گدا دامن شاه است امشب
 بر چومن پرگنهی، دم به دم از گوشه چشم
 نگه او اثر عفو گناه است امشب

محتشم بیک نظر گر نه سبک‌پاست چرا
کوه تمکین تو بی‌وزن چو کاه امشب

(ت ۲۱۱-۲۱۲؛ ج ۳۲۶؛ ص ۱۶۴ م ۳۳۲)

۲۴

چو هجر راه من تشنه در سراب انداخت
سکون سفینه به گرداب اضطراب انداخت
فلک ز بد‌مددیها تمام یاران را
چو دست بست، گلیم مرا در آب انداخت
زمانه چشم من اول به حيله بست، آنگه
ز چهره شاهد مقصود را نقاب انداخت
به جنبشی که نمود از نسیم کاکل آن
هزار رشته جان را به پیچ و تاب انداخت
[۵] چو شام از رخ آن باد جلوه پرده فکند
مه از خجالت آن برق از سحاب انداخت^۱
چو صبح پیرهن از دوش او کشید نسیم
حجاب لرزه بر اندام آفتاب انداخت^۲
گرفت محتشم از ساقی غمش جامی
که بوی او من میخواره را خراب انداخت

(ت ۲۱۶؛ ج ۳۴۱؛ ص ۱۷۶ م ۳۴۷)

۲۵

هلالی بودی اول، صد بلند اختر هوادارت
کنون ماه تمامی، ناتمامی آنچنان یارت

به آب دیده پروردم نهالت را چه دانستم
 که بر هر بی بصر بارد ثمر نخل ثمریارت
 هنوزت بوی شیر از غنچه سیراب می آید
 که بود از شیرۀ جانم غذای چشم خونخوارت
 هنوزت دایه می زد شانه بر سنبلی که من خود را
 نمی دیدم به حال خویش و می دیدم گرفتارت
 هنوزت نامرتب بود بر تن جامۀ خوبی [۵]
 که جییم پاره بود از دست خوی مردم آزارت
 هنوزت طره در مرد افکنی چابک نبود ای بت
 که من افتاده بودم در کمند جعد طرارت
 هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه ای چندان
 که با چندین هوس بودم من مفلس خریدارت
 کنون کز پای تا سر در لباس عشوه و نازی
 ز عاشق در پس صد پرده پنهان است رخسارت
 برون آ، تا فشانند محتشم نقد دل و جان را
 به یک نظاره بر لطف قد و انگیز رفتارت

(ت ۲۲۰؛ ج ۳۳۶؛ ص ۸۶؛ م ۳۵۵، ۳۵۴)

۲۶

نخل قد خم گشته که پرورده درد است
 بارش دل پر خون و گلش چهره زرد است
 صد ساله وصال تو مرا می رسد ای ماه
 گر مرهم هر خسته به اندازه درد است

خاک که ز جولان سمندت شده بر باد
کان زلف مشوش دگر آلوده گرد است
دل کز خرد و صبر و سکون صاحب خیل است
از تفرقه عشق تو فرد است که فرد است
منسوخ کن حسن دلارام زلیخاست [۵]
عشق تو که آرام ربای زن و مرد است
ای دل حذر از بادیه عشق که چون باد
سرگشته در آن ناحیه صد بادیه گرد است
ای محتشم، آن شمع بتان را چه تفاوت
گراشک تو گرم است، و گر آه تو سرد است
(ت ۲۲۱-۲۲۲؛ ج ۳۳۷؛ ص ۸۹؛ م ۳۵۷)

۲۷

با من بدی امروز، ز اطوار تو پیداست
بدگو، سخنی گفته، ز گفتار تو پیداست
هست آینه تیره دلان صورت خوبت
این صورت از آینه رخسار تو پیداست
آن نکته سر بسته که مستی است بیانش
ز آشفتگی بستن دستار تو پیداست
از خون یکی کرده ای امروز صبحی
از سرخوشی نرگس خونخوار تو پیداست
ساغر زده می آیی و کیفیت مستی
از بی سر و سامانی رفتار تو پیداست^۱

۱. این بیت در «م» نیست.

[۵] پر صید شکاری به نظر کرده‌ای امروز

از غمزه صیدافکن پرکار تو پیداست^۱

داری سر آزار، که تهدید نهانی

از جنبش لبهای شکرپار تو پیداست

دزدیده به هم برزده‌ای خاطر جمعی

از درهمی طره طرار تو پیداست

در حرف زدن محتشم از حیرت آن رو

رفته است شعور تو، ز اشعار تو پیداست

(ت ۲۱۹؛ ج ۳۳۵؛ ص ۹۲-۹۳؛ م ۳۵۲)

۲۸

گوی میدان محبت سراهل نظر است

گرد این عرصه مگردید که سر در خطر است

سینه تنگ پر از آه و تُنک پرده راز

چون کنم آه که يك پرده و صد پرده در است

چو هنر سوز تو گر دود برآرد ز جهان

که بسوزی تو و دود از تو نخیزد هنر است

گشت دیر آمدن صبح و صالم گویی

که شب هجر مرا صبح قیامت سحر است

[۵] مژده ای دل که به قصد تو مهی بسته کمر

که کمر بسته او صد مه زرین کمر است

غیر میرد به تو هرگاه قرینم بیند

این چه فرخنده قران‌های سعادت اثر است

۱. این بیت در «ج» نیست.

تیغ بر کف چو کنی قصد سر مشتاقان
بر سر محتشم آ، کز همه مشتاق تر است

(ت ۲۱۶؛ ج ۳۳۲؛ ص ۷۶؛ م ۳۴۶)

۲۹

آهوی چشم بتان، چشم تو را نخجیر است
چشم صید افکن تو آهوی آهوگیر است
کرده تیره نگهت را سبک آهنگ به جان
صف مژگان درازت که پر آن تیر است
تا خطت یافته تحریر رخ ساده رخان
پیش رخسار تو نقشی است که بی تحریر است^۱
رتبه عشق رقیب از نگهش یافته ای
که ز نظاره او رنگ تو بی تغییر است
کرده صد کار فزون ناله من در دل توست [۵]
چه کند آنچه نکرده است همین تأثیر است
در مهمات اسیران که به جان در گروند
آنچه تقصیر در آن نیست تو را تقصیر است
محتشم کرد سراغ دل از آن سلسله مو
گفت دیوانگی کرده و در زنجیر است

(ت ۲۲۲؛ ج ۳۵۲-۳۵۳؛ ص ۸۹-۹۰؛ م ۳۵۷)

۳۰

کنون که خنجر بیداد یار خونریز است
کجاست مرد که بازار امتحان تیز است

۱. این بیت در «م» نیست.

دلم ز وعده شیرین لبی است در پرواز
 که یاد کوهکنش به ز وصل پرویز است
 ز من چه سرزده، ای سرو نوش لب، که دگر
 سرت گران و حدیث کنایه آمیز است
 مننه فزونم از این بار جور بر خاطر
 که پیک آه گران خاطران سبک خیز است
 کشاکش رگ جانم شب دراز فراق [۵]
 ز سرگرانی آن طره دلاویز است
 به این گمان که شوم قابل ترحم تو
 خوشم که تیغ جهانی به خون من تیز است
 چو محتشم، سخن از قامتت کند بشنو
 که گاه گاه سخنهاى او به انگیز است
 (ت ۲۲۱؛ ج ۳۳۶-۳۳۷؛ ص ۸۸-۸۹ م ۳۵۶-۳۵۷)

۳۱

زخم جفای یار که بر سینه مرهم است
 از بخت من زیاده و از لطف او کم است
 کودک دل است و کوچه دو و لعب دوست لیک
 در قید اختلاط ز قید معلم است^۱
 پنهان گلی شکفته در این بزم کان نگار
 خود را شکفته دارد و بسیار درهم است
 شد مست و از تواضع بی اختیار او
 در بزم شد عیان که نهان با که همدم است

۱. ت: در قید اختلاط رقیب معظم است.

- [۵] ترسم برات لطف گدایی رسد به مهر
 کان لعل خاتمی است که در دست حاتم است
 از گریه‌های هجر شکست بنای جان
 موقوف یک نم دگر از چشم پر نم است
 هر صبحدم من و سرکوی بتان بلی
 شغلی است این که بر همه کاری مقدم است^۱
 با این خصایل ملکی، بر خلاف رسم،
 بساید که سجده تو کند هر که آدم است
 با غم که جان در آرزوی خیرباد اوست
 گفتار محتشم، همه دم خیر مقدم است
 (ت ۲۱۹-۲۱۸؛ ج ۳۴۲-۳۴۳؛ ص ۸۲-۸۳ م ۳۵۱-۳۵۲)

۳۲

- این چه چوگان سر زلف و، چه گوی ذقن است
 این چه ترکانه قباپوشی و، لطف بدن است
 این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست
 وین چه چشم است که با اهل نظر در سخن است
 این چه خال است که قیمت شکن مشک ختاست
 وین چه جعد است که صد تعیبه‌اش در شکن است
 این چه رخشنده عذار است که از پرتو آن
 آه انجم شررم شمع هزار انجمن است
 این چه غمزه است که چشم تو ز بی‌باکی او
 مست و خنجرکش و عاشقکش و مردم‌فکن است
- [۵]

۱. این بیت در «ت» نیست.

وای بر جان اسیران تو گر دریا بند
از نگه کردنت آن شیوه که مخصوص من است
محتشم، تا بودت جان، مشو از دوست جدا
کاین جدایی سبب تفرقه جان و تن است
(ت ۲۱۸؛ ج ۳۳۴؛ ص ۸۱ - ۸۲ م ۳۵۱)

۳۳

آنچه هر شب بگذرد از چرخ فریاد من است
و آنچه آن مه را به خاطر نگذرد یاد من است
آنچه بر من کارها را سخت می سازد مدام
بسی ثباتی های صبر سست بنیاد من است
عشق می گوید ز من قصر بلا عالی بناست
هجر می گوید بلی اما به امداد من است
می گریزد صید از صیاد یا رب از چه رو
دایم از من می گریزد آن که صیاد من است
[۵] من ز در بیرون و اهل بزم از این در پیچ و تاب
کان پری را چشم بر در، گوش بر داد من است
امشب محروم از او اما بسی شادم که غیر
این گمان دارد که او در وحدت آباد من است
از شعف هردم که نظم محتشم سنجید، گفت
آن که خواهد گور خسرو کند، فرهاد من است
(ت ۲۲۰ - ۲۲۱؛ ج ۳۳۶؛ ص ۸۶ - ۸۷ م ۳۵۵)

۳۴

بر درت کانا سیاست مانع از داد من است
آن که بی زنجیر در بند است فریاد من است

آن که می‌گردد مدام از دور باش خشم و کین
دور دور از بارگاه خاطرت، یاد من است
ای خوش آن مشکل که چون خسرو نداند حل آن
طبع شیرین بشکفت کاین کار فرهاد من است
دادن از روی زمین خاک بنی آدم به باد
کمترین بازیچه طفل پریرزاد من است
در جهان خاکی که هرگز تر نگردد جز به اشک [۵]
گر نشان جویند از آن خاک غم آباد من است
آن که پای مرغ دل می‌بندد از روی هوا
طبع سحرانگیز وحشی‌بند صیاد من است
انس آن بد الفت پیمان گسل با محتشم
همچو پیوند طرب با جان ناشاد من است

(ت ۲۲۱، ج ۳۲۳ - ۳۴۴؛ ص ۸۷ م ۳۵۵ - ۳۵۶)

۳۵

دوستم با تو به حدی که ز حد بیرون است
دشمنم نیز به نوعی که ز شرح افزون است
معنی دوستی از گفت و شنو مستغنی است
صورت دشمنی آن به که نگویم چون است
دامن عصمت گل چون درد از صحبت خار
اشک بلبل نتوان گفت چرا گلگون است
پای خسرو اگر از دست طمع در گل نیست
کوهکن تا کمر از گریه چرا در خون است

[۵] وادی رشک، مقامی است که از بوالعجبی
 لیلی آنجا به صد آشفته‌گی مجنون است
 دارد از دست رقیبان دلی از بیم، دونیم
 پیک لیلی که ز حی پیک ره هامون است
 بوالهوس راست ز خوبان طمع بوس و کنار
 ور نه عاشق به همین گفت و شنو ممنون است
 ترسم آخر کندت عاشق و مفتون رقیب
 فلک این نوع که بر رغم من محزون است
 محتشم، بشنو و در عذر جفاها مشنو
 سخن او که یک افسانه و صد افسون است
 (ت ۲۱۹؛ ج ۳۳۵؛ ص ۸۳-۸۴؛ م ۳۵۳)

۳۶

پای یکی به علت ادبار نارو است
 رخس یکی به عرصه اقبال در دو است
 در آفتاب وصل، یکی گرم اختلاط
 قانع یکی ز دور به یک ذره پرتو است
 اما از این چه غم که کهن دوستدار او
 در خاطرش نشسته‌تر از عاشق نو است
 شطرنج غایبانه شیرین به کوهکن
 در دل به صد شکفتگی نرد خسرو است
 [۵] زندان هجر او چه طلسمی است کاندرا آن
 نه طاقت نشست و نه راه به در رو است

اعجاز عشق بین که تمنای هندویی
پاینده دار نام شهنشاه غزنو است
معلوم قدر دانه اشک تو محتشم
جایی چنان که خرمن جانها به یک جو است
(ت ۲۱۹؛ ج ۳۳۴ - ۳۳۵؛ ص ۸۳؛ م ۳۵۲)

۳۷

غمزه کز قوت حسنت دو کمان ساخته است
پیش تیرت دو دل امروز نشان ساخته است
در حضور من و رسوای دگر غمزه تو را
از اشارات دو ابرو دو زبان ساخته است
هر نگاهت ز ره شعبده یک پیک نظر
به دو اقلیم دل از سحر، روان ساخته است
جنبش گوشه ابروی تو در پهلوی غیر
پر دلی را هدف تیر و کمان ساخته است
[۵] در مزاج تو اثر کرده هوایی و مرا
سرعت نبض گمان آگه از آن ساخته است
نظر غیر که پاس نگهم می دارد
چهره راز مرا از تو نهان ساخته است
می توان ساختن از دیده غماز نهان
نیم نازی که اسیر تو بدان ساخته است
غیر اگر جرعه ای از پند نداده است تو را
سرت از صحبت یاران که گران ساخته است

غم عشق تو که خو کرده به جانهای عزیز
سخت با محتشم سوخته جان ساخته است

(ت ۲۱۴؛ ج ۳۴۲؛ ص ۷۱ م ۳۴۳)

۳۸

حرف عشقت مگر امشب ز یکی سر زده است
که حیا این همه آتش به گلت در زده است
زده جام غضب آن غمزه مگر غمزده ای
طاق ابروی تو را گفته و ساغر زده است
شعله شمع جمالت شده بر هم زده آه
مرغ روح که به پیرامن آن پر زده است
خونت از غیرت اشکی که به جوش است که باز
گل تبخاله ز شیرین رطبت سر زده است
گشته آه که تو را سلسله جنبان عتاب [۵]
کان سیه سلسه بی تاب و به هم بر زده است^۱
می گذشتی وز میغ مژه خون می بارید
که به حیران شده ای چشم تو خنجر زده است
جیب جاننش ز من اندر خطر است آن که چنین
دامن سعی به راه طلبت بر زده است
حاجبت کرده کمان زه مگر از کم حذری
داد جرأت زده ای قصر تو را در زده است
خوش حریفی است که در وادی عشقت همه جا
خیمه با محتشم از لاف برابر زده است

(ت ۲۱۳-۲۱۴؛ ج ۳۳۰؛ ص ۶۹-۷۰ م ۳۴۲)

۱. این بیت در «ج» نیست.

۳۹

در ظل همایی که بر او میل جهانی است
مرغان «اولی الاجنحه^۱» را خوش طیرانی است
وز حسرت آن طایر بی‌بال و پری را
خوش دل‌شکن آهنگی و دل‌کاه فغانی است
پرگرم مران ای بت سرکش که به راهت
در هر قدم افتاده ز پا سوخته‌جانی است
برتاب عنان خود از این راه که در پی
دیوانه بی‌دهشت گیرنده عنانی است
مستغرق وصل است کسی از تو که او را [۵]
از وصل و فراق تو نه سود و نه زیانی است
تمیز من و غیر حوالت به نظر کن
کاندر رخ هر عاشقی از عشق نشانی است
گو قهر به اغیار مکن بهر دل من
آن شوخ که در هر غضبش لطف نهانی است
آهسته خدنگی زد و از سینه گذر کرد
جنبش ده این تیر چه پرزور کمانی است
طرز سخن محتشم از غیر مجوید
کاین لهجه خاصی است که مخصوص زمانی است

(ت ۲۱۵ ج ۳؛ ۳۴۵ ص ۷۳؛ م ۳۴۴-۳۴۵)

۴۰

کمر به کین توای دل چو یار جانی بست
گمان مدار که دیگر کمر توانی بست

۱. اشاره به آیه (۱) سوره فاطر.

به بزم وصل قدم چون نهم که عصمت او
 گشود دست و مرا پای کامرانی بست
 دری که دیده به روی دلم گشود این بود
 که عشق آمد و درهای شادمانی بست
 گر از خمار دهم جان عجب مدار ای دل
 که ساقی از لب من آب زندگانی بست
 رخ از دریچه معنی گشود آن که به ناز [۵]
 میان حسن و نظر سدّ «لن ترانی» بست
 شکست ساغر دل را به صد ملامت و باز
 به دستگیری یک عشوه نهانی بست
 به نیم معذرتی آن هم از زبان فریب
 در هزار شکایت ز نکته دانی بست
 چو کرد قصد نگه، کار غیر ساخت نخست
 که چشم او به فریب از نگاهبانی بست
 به عرض عشق نهان، محتشم زبان چو گشود
 میانه من و او راه همزبانی بست

(ت ۲۱۶-۲۱۷؛ ج ۳۳۲؛ ص ۷۸-۷۷؛ م ۳۴۸)

۴۱

چو ناز او به میان تیغ دلستانی بست
 سر نیاز به فتراک بدگمانی بست
 به رخس جور چو داد از شکست عهد عنان
 به باد طاقت ما عهد هم‌عنانی بست

به بحر هجر چو لنگر شکست کشتی جان
اجل ز مرحمت احرام بادبانی بست^۱
ز پای گرگ طمع دست حرص بند گشود
چو ناز او کمر سعی در شبانی بست^۲
[۵] تو از طلب به همین یأس لب مبنده که یار
زبان یک «ارنی» گو به «لن ترانی» بست^۳
تو ای سوار که بردی خراب غارت ما
بسیا که دزد هوس دست کاروانی بست
به روی من تو در مرگ نیز نگشایی
اگر توان در تقدیر آسمانی بست
کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی
شوی ز کرده پشیمان به هم توانی بست
رقیب بار سکون بر در تو گو بگشا
که محتشم ز میان، رخت زندگانی بست

(ت ۲۱۶؛ ج ۳۳۲ - ۳۳۳؛ ص ۷۷؛ م ۳۴۷)

۴۲

منتظری عمرها، گر به گذاری نشست
آخر از آن ره بر او، گرد سواری نشست
هر که ز دشت وجود، خاست در این صید گاه
بهر وی اندر کمین، شیر شکاری نشست

۱. ۲. این دو بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.

۳. ج: زبان یک از پی ارنی و لن ترانی بست.

گرد تو را چون رساند فتنه به میدان دهر
هر که سر فتنه داشت رفت و به کاری نشست
چون به میان آمدی شاهسوار اجل
تیغ به دست تو داد خود به کناری نشست
[۵] خاک مرا گر چه داد عاشقی تو به باد
هیچ ازین رهگذر بر تو غباری نشست
در قدح عشق ریز، بادهٔ مرد آزمای
کز سر دعوی به بزم، باده گساری نشست
محتشم خسته را، پر به ره انتظار
چهره به خون شد نگار، تا به نگاری نشست
(ت ۲۱۶؛ ج ۳۴۶؛ ص ۷۵؛ م ۳۴۶-۳۴۷)

۴۳

امشب ای شمع طرب دوست که همخانهٔ توست؟
هجر بال و پر ما بسته که پروانهٔ توست؟
من گل افشان کن کاشانهٔ خویشم به سرشک
که به خار مژه جاروب کش خانهٔ توست؟
من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله ام
که ز نو شهر به هم برزده دیوانهٔ توست؟
دل ویران من ای گنج طرب رفته به باد
دل آباد که ویران شده ویرانهٔ توست؟
[۵] من ز بزممت شده از بادیه پیمایانم
باده پیمای که در آن بزم ز پیمانهٔ توست؟

من ز افسانه غم رفته به خواب اجلم
تا ز سر، خواب که بیرون کن افسانه توست؟
محتشم، حیف که شد مونس غیر آن دلدار
که انیس دل و جان من و جانانه توست؟

(ت ۲۱۴؛ ج ۳۴۳؛ ص ۷۰-۷۱؛ م ۳۴۲-۳۴۳)

۴۴

حسن که تابان ز سراپای توست جوهرش از گوهر یکتای توست
ناز که غارتگر ملک دل است مملکت آشوب ز بالای توست
غمزه که جادوگر مردم ریاست سرمه کش نرگس شلهای توست
جلوه که نخلی است ز بستان حسن دست نشان قد رعنای توست
عشوه که موجی ز محیط صفاست غرق فنون از حرکت های توست
فته که او سلسله بند بلاست بندی گیسوی سمن سای توست
سحر کازو پنجه دستان قوی است شانه کش زلف چلیپای توست
نطق که شمع لگن زندگی است زنده به لعل سخن آرای توست
محتشم خسته که مشتی خس است
موج خور بحر تمنای توست

[۵]

(ت ۲۲۲؛ ج ۳۳۷؛ ص ۹۰؛ م ۳۵۷-۳۵۸)

۴۵

مهر که سرگرم مه روی توست مشعله گردان سرکوی توست
مه که بود صیقیش آفتاب آیینه دار رخ نیکوی توست
سرو جوان با همه آزادگی پیر غلام قد دلجوی توست
غنچه که گویی دهندش گشته گوش نکته کش از لعل سخنگوی توست

[۵] مشک ختن کامده خاکش عبیر خاک ره جعد سمن بوی توست
 آهوی شیرافکن چشم بتان تیر نظر خورده آهوی توست
 مرغ دل محتشم خسته را
 خانه، کمانخانه ابروی توست

(ت ۲۲۲؛ ج ۳۳۸؛ ص ۹۱؛ م ۳۵۸)

۴۶

گرچه بیش از حد امکان التفات یار هست
 رشک هم چندان که ممکن نیست بر اغیار هست
 نیست بس آمیزشت با غیر کز وصل مدام
 نیست زآن جانب نیاز و ناز هم در کار هست^۱
 زود ای خسرو مران فرهاد را کاینجا اگر
 کارفرما طبع شیرین هست و دیگر کار هست^۲
 در عماری گر چه لیلی خود به مجنون رخ نماست
 احتیاجی هم به امداد عماری دار هست^۳
 زخم نوک خار را با خود ده، ای بلبل، قرار [۵]
 کاندر این بستان گل بی خار را هم خار هست
 بر سر میدان عشق آن دم که گیر و دار نیست
 صد سر از بهر سیاست بی گنه بردار هست^۴
 اضطرابم دار معذور ای پری کانجا که تو
 در ظهوری جنبش اندر صورت دیوار هست
 صبرم آن مقدار می فرما که می خواهد دلت
 گر زمان حسن می دانی که این مقدار هست

صحبت یاران غنیمت دان که در گلزار حسن

هست شور بلبلان چندان که گل در بار هست^۱

[۱۰] چند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی

عشق اگر کم نیست ای گل، حسن هم بسیار هست

گوش اهل عشق از نظم غزل بی بهره نیست

تا زبان محتشم را قوت گفتار هست

(ت ۲۲۰؛ ج ۳۳۵-۳۳۶؛ ص ۸۴-۸۵؛ م ۳۵۲-۳۵۳)

۴۷

دلت امروز به جا نیست دگر چیزی هست

سنبلت را سر ما نیست دگر چیزی هست

آن که دیشب بد من گفت و ز بزمش راندی

از تو امروز جدا نیست دگر چیزی هست

طوطی نطق حریفان همه لال است و به کس

خلقت آینه نما نیست دگر چیزی هست

بزم خالی است ز نامحرم و از چهره راز

خاطرت پرده گشا نیست دگر چیزی هست

[۵] سخت با من و چشمت که سراپاست نگاه

بر من بی سر و پا نیست دگر چیزی هست

عقل گفت این همه ناز است دگر چیزی نیست

غمزه اش گفت چرا نیست دگر چیزی هست

محتشم این همه تلخی و ترش ابرویی

ناز آن حور لقا نیست دگر چیزی هست

(ت ۲۱۵-۲۱۶؛ ج ۳۳۱-۳۳۲؛ ص ۷۴-۷۵؛ م ۳۴۶)

۴۸

در هم است آن بت طناز نمی دانم چیست
 ملتفت نیست به من باز نمی دانم چیست
 بود دی بنده نواز آن مه و امروز از ناز
 کرده قانون دگر ساز نمی دانم چیست
 گوشه چشم به من دارد و مخصوصان را
 می کند سوی خود آواز نمی دانم چیست
 صد ره افتاد نگاهش به غلط جانب من
 این نگاه غلط انداز نمی دانم چیست
 [۵] من گمان زد به گنه وان بت بدخو کرده
 با حریفان، جدل آغاز نمی دانم چیست
 راز در پرده و اهل غرض استاده خموش
 غرض از پوشش این راز نمی دانم چیست
 محتشم سر به گریبان حیل برده رقیب
 فکر آن شعبده پرداز نمی دانم چیست

(ت ۲۱۵؛ ج ۳۵۵-۳۵۶؛ م ۳۴۵)

۴۹

رفته مهر از شکرت در شکرستان تو کیست
 ما ز دوریم مگس ران مگس خوان تو کیست
 من ز سودای تو دیوانه صحرای گردم
 بندی سلسله زلف پریشان تو کیست
 نغمه سنج پر تیرت منم از یک سر تیر
 سینه آماج کن ناوک پران تو کیست

من خود از زخم غمت می شکفانم گل داغ
غنچه دل شکفانده ز پیکان تو کیست
[۵] به فغان تاب کش تیر عتاب تو منم
به سرشک آب ده خنجر مژگان تو کیست^۱
دامن آلاست ز اشک من مجنون در و دشت
اشک پالای خود از گوشه دامن تو کیست
محتشم رانده بزمت شده از نادانی
همدم انجمن آرای سخندان تو کیست

(ت ۲۱۴؛ ج ۳۳۰؛ ص ۷۰؛ م ۳۴۲)

۵۰

گر چه پای بندی عشق تو بی زنجیر نیست
از گریزش نیز غافل بودن از تدبیر نیست
در تصرف کوش تا عشقم شود کامل عیار
کانچه مس را زر تواند ساخت جز اکسیر نیست
حسن افسون است و دل افسون پذیر، اما اگر
نیست افسون دم، در افسون ذره ای تأثیر نیست
صید را هر چند زور خود برون آرد ز بند
در طریق ضبط او صیاد بی تقصیر نیست
[۵] پر برای مرهمی خوارم مکن کاندل دلم
خار خاری هست اما زخم تیغ و تیر نیست
ز اعتماد این که در زلفت به یک تارم اسیر
چندم آری در جنون، این تار خود زنجیر نیست

۱. این بیت در «ج» نیست.

سرمرده خیل ستم را در دل من چون هنوز
 یکسر این کشور تو را در قبضه تسخیر نیست
 صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار
 ای دل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست
 در وصال اسباب جمع و، محتشم محروم از او
 وصلت معشوق و عاشق گویا تقدیر نیست
 (ت ۲۱۸؛ ج ۳۴۴؛ ص ۹۸۰ م ۳۵۰)

۵۱

بی تصرف حسن را در هیچ دل تأثیر نیست
 بی وجود^۱ کیمیاگر نفع در اکسیر نیست
 کلک مانی سحر کرد و بر دلی ننهاد بند
 کانچه مقصود دل است از حسن، در تصویر نیست
 دست عشقت کز تصرفهای کامل کوتاه است
 هست دامنگیر من اما گریبانگیر نیست
 شهر را کردن حصار و بر ظفر دادن قرار
 دخل در تسخیر می دارد ولی تسخیر نیست
 قلعه دل سالم از کوتاه کمندیهای^۲ توست [۵]
 ورنه در امداد خیل حسن را تقصیر نیست
 شاه عشقت با همه کامل عیارها زده
 سکه ای در کشور دل کایمن از تغییر نیست
 بند نامضبوط و صید بسته قادر بر نجات
 صیدبند ایمن که پای صید بی زنجیر نیست

عشقت از معماری دل دور دارد خویش را
این کهن ویرانه گویا قابل^۱ تعمیر نیست
از تو دارم محتشم دیگر شکایتها ولی^۲
جمله را گنجایش اندر حیز تقریر نیست

(ت ۲۱۸-۲۱۷؛ ج ۳۴۳؛ ص ۷۹-۸۰ م ۳۴۹)

۵۲

گر با توام ز دیدن غیرم گزیر نیست
ور دورم از تو خاطر آرام گیر نیست
در هجر اینچنینم و در وصل آنچنان
خوش آن که هجر و وصل تواش در ضمیر نیست
بیمار دل به ترک تو صحت پذیر هست^۳
اما بلاست این که نصیحت پذیر نیست
فرهاد زهر پرور چشم حقارت است
اما به دیده دل شیرین حقیر نیست
خسرو حریص تاختن رخس شور هست [۵]
اما حریف ساختن جوی شیر نیست^۴
در زیر خنجر اجلش شکر واجب است
صیدی که او به قید محبت اسیر نیست
در سینه خارخار اشارات او به غیر
زخمی است محتشم که کم از زخم تیر نیست

(ت ۲۱۸؛ ج ۳۴۶؛ ص ۸۰-۸۱ م ۳۵۰)

۱. ج: لایق

۲. ج: بلی

۳. ت، ج: نیست.

۴. این بیت در «م» نیست.

۵۳

با بد آموزت مگر قانون الفت ساز نیست
کسامشبت تیر تغافل در کمان ناز نیست
مرغ دل کامد به سویت چون کنم ضبطش که هیچ
رشته‌ای بر پای این گنجشک نو پرواز نیست
ای اجل چندان که خواهی کامرانی کن که هست
دشت پر صید و خطا در شست صید انداز نیست
کرده از بی اختیاریهای مستی امشبم
مخزن رازی که خود هم محرم آن راز نیست
بس که دل گم گشته در نخجیرگاه دلبران [۵]
نیست گنجشگی که در چنگال صد شهباز نیست
عشوه می‌خواهد به آن بزم کشاند موکشان
ناز می‌گوید مرو، زحمت مکش، در باز نیست
محتشم، فریاد می‌کن تا به تنگ آرد که هست
داد زن، چندان که گوش کس بر این آواز نیست
(ت ۲۱۷؛ ج ۳۳۳-۳۳۴؛ ص ۷۹؛ م ۳۴۹)

۵۴

هر چند خون عاشق صادق حلال نیست
در خون من گرفت به آن خرد سال نیست
حسنش امان یک نگهم بیشتر نداد
در حسن آدمی کش او اعتدال نیست
دی وقت راندن من از آن بزم، بوده مست
کامروز بر رخس اثر انفعال نیست

شاخ گلی اگر چه هنوز ای پسر کجاست
سروی که در ره تو سرش پایمال نیست
ماه نوی، ولی به ظهور تو از بتان [۵]
یک آفتاب نیست که او را زوال نیست
از یک هلال اگر چه نه‌ای بیشتر هنوز
یک سینه نیست کز تو بر او صد هلال نیست^۱
حسن تو راست زیر نگین صد جهان جمال
یک دل حریف این همه حسن و جمال نیست
از سادگی دمی ز تو صد لطف می‌کنم
خاطر نشان خود که تو را در خیال نیست
خود را به عمد بهر چه می‌افکنی به خواب
ز افسانه منت اگر امشب ملال نیست
برداشتی است بهر نثار تو چشم ما [۱۰]
چندان گهر که در صدف احتمال نیست
قدت هلال وار خمیده است در شباب
بر غیر عشق، محتشم این حرف دال نیست
(ت ۲۲۱؛ ج ۳۴۵ ص ۸۸۸۷ م ۳۵۶)

۵۵

ای گل امروز اداهای تو بی‌چیزی نیست
خنده و سوسه‌فرمای تو بی‌چیزی نیست
می‌زند غیر در صلح به من، چیزی هست
واندر این باب تقاضای تو بی‌چیزی نیست

می‌دهی پهلوی خاصان به اشارت جایم
 این خصوصیت بیجای تو بی چیزی نیست
 من خود ای شوخ گنهکارم و مستوجب قهر
 با من امروز مدارای تو بی چیزی نیست
 [۵] فاش در کشتن من گر چه نمی‌گویی هیچ
 جنبش لعل شکرخای تو بی چیزی نیست
 رنگ آشفته‌گی از روی تو گر نیست عیان
 پیش زلف سمن‌سای تو بی چیزی نیست
 محتشم، زان ستم‌انگیز^۱ حذر کن کامروز
 اضطراب دل شیدای تو بی چیزی نیست

(ت ۲۱۵؛ ج ۳۳۱؛ ص ۷۴ م ۳۴۵)

۵۶

در این کز دل بدی با من، شکی نیست
 چو نی یک استخوانم نیست در تن
 به هر دردم که خواهی مبتلا کن
 رموز ناله بلبل که داند
 [۵] دلم از دست طفلی ترک سر کرد
 نه از غالب حریفی‌های حسن است
 در وارسنگی در قلزم عشق
 اگر مرد رهی راه فنا پوی
 که خوبان را زبان با دل یکی نیست
 که بر روی از تو زخم ناوکی نیست
 که ایوب تو را صبر اندکی نیست
 در این گلشن که مرغ زیرکی نیست
 که بی آسیب تیغش تارکی نیست
 که یک عالم حریف کودککی نیست
 مجو کاین بحر مهلک را تکی نیست
 که سالک را از این به مسلکی نیست

مرنجان محتشم را کاو سگ توست

سگی کاندرو فای او شکی نیست

(ت ۲۲۲-۲۲۳؛ ج ۳۴۷؛ ص ۹۲ م ۳۵۹)

۵۷

آینه جان بجز آن روی نیست سلسله دل بجز آن موی نیست
 رخ اگر این است که آن ماه راست روی دگر ماه و شان روی نیست
 قد اگر این است که آن سرو راست سرو سهی را قد دلجوی نیست
 نکت اگر نکت گیسوی اوست یک سر مو غالیه را بوی نیست
 گر سخن این است که او می کند در همه عالم دو سخنگوی نیست
 خوی بد از فتنه گری های اوست یار به از دلبر بدخوی نیست

محتشم از جان چو سگ کوی اوست

آه چرا بر سر آن کوی نیست

(ت ۲۲۲؛ ج ۳۴۶-۳۴۷؛ ص ۹۱؛ م ۳۵۸-۳۵۹)

۵۸

خاطری جمع ز شبه آن که تو می دانی داشت
 کاین قدر حسن به یک آدمی ارزانی داشت
 حسن آخر به رخ شاهد یکتای ازل
 عجب آیینه ای از صورت انسانی داشت
 دهر کز آمدنت داشت به این شکل خبر
 خنده ها بر قلم خوش رقم مانی داشت
 وهم کافر شد و حیران تو گفت آن را نیز
 که نه هرگز نگران گشت و نه حیرانی داشت
 دلم آن خاصه چمن ناشده زان شوخ هنوز
 حکم ییلاق قروق کرده سلطانی داشت^۱
 ماه را پاس تو در مشعله گردانی بست
 مهر را بزم تو در مجمره سوزانی داشت

۱. این بیت در «ج» نیست.

زود بر رخصت خود کلک پشیمانی راند
 شاه غیرت که دل از وی خط ترخانی داشت
 خونم افسوس که از عهد پشیمانی ریخت
 که نه افسوس ز قتل نه پشیمانی داشت
 محتشم از همه خوبان سر زلف تو گرفت
 در جنون بس که سر سلسله جنبانی داشت
 (ت ۲۱۳؛ ج ۳۴۵، ۳۴۶؛ ص ۶۹؛ م ۳۴۱)

۵۹

بود شهری و مهی، آن نیز محمل بست و رفت
 کرد خود بدمهری و، تهمت به صد دل بست و رفت
 برد محمل بندی لیلی ز یاد روزگار
 محملی کز ناز آن شیرین شمایل بست و رفت
 تا نگردم گرد دام زلف دیگر مهوشان
 پای پروازم به آن مشکین سلاسل بست و رفت
 دل به راه او چو مرغ نیم بسمل می طپید^۱
 او به فتراک خودش چون صید بسمل بست و رفت
 تا گشاید بر که از ناقابلان درد خویش [۵]
 چشم لطفی کز من آن بی درد غافل بست و رفت
 خود در آب چشم خویشم غرق، می سوزم که او
 غافل از سیلی چنین پُر زور محمل بست و رفت
 لال بادا محتشم با همدمان، کان تازه گل
 رخت از این گلشن، ز غوغای عنادل بست و رفت
 (ت ۲۱۹-۲۲۰؛ ج ۳۵۶؛ ص ۸۴؛ م ۳۵۳)

با رقیب آمد و این غمکده را در زد و رفت
 در نزد آتش غیرت به دلم در زد و رفت
 جست برقی و به جان طمع آتش زد و سوخت
 دی که ساغر زده در کلبه من سر زد و رفت^۱
 آتشی سر زد و شد شمع طریخانه دل
 مرغ جان آمد و گرد سر او پر زد و رفت
 می زد او خود در صحبت چو من از بی صبری
 در تکلیف زدم بر در دیگر زد و رفت
 خواستم در سر مستی شومش دامنگیر [۵]
 ناگهان سر زد و دامن به میان بر زد و رفت
 آن که ساغر زده از مجلس غیر آمده بود
 وه که در مجلس ما سنگ به ساغر زد و رفت
 آشکارا به رخ خاکی من پای نهاد
 سکه مهر من غمزده بر زر زد و رفت^۲
 ملتفت گرچه به بسمل شدن صید نشد
 ناوک افکند و دوید از پی و خنجر زد و رفت
 گفتمش مرغ دلم راست به پا رشته دراز
 گرهی بر سر آن زلف معنبر زد و رفت
 داغدار تو چنان ساخت که سوزش نرود [۱۰]
 زان تغافل که بر این سوخته اختر زد و رفت^۳
 این بتر بود که نامد دگر آن آفت جان
 که ره محتشم بیدل ابتر زد و رفت

(ت ۲۱۵؛ ج ۳۳۰-۳۳۱؛ ص ۷۲-۷۳؛ م ۳۴۴)

۶۱

خاست غوغایی و رعنا^۱ پسری آمد و رفت
 شهر بر هم زده تاراج‌گری آمد و رفت
 تیغ بر کف، عرق از چهره فشان، خلق کشان
 شعله آتش رخشان‌شرری آمد و رفت
 طایر غمزه او را طلبیدم به نیاز
 ناز تا یافت خبر، تیز پری آمد و رفت
 مدعی منع سخن کرد، ولیکن به نظر
 در میان من و آن مه خبری آمد و رفت
 وقت را وسعت آمد شد اسرار نبود [۵]
 آن‌قدر بود که پیک نظری آمد و رفت
 قدمی رنجه نگردید و ز مصر دل او
 به دیار دل ما نامه‌بری آمد و رفت
 محتشم سیر نجیدم گل رسوایی، نیز^۲
 که شتابان به سرم پرده‌دري آمد و رفت
 (ت ۲۱۵۲۱۴؛ ج ۳۴۲؛ ص ۱۷۲ م ۳۴۴-۳۴۳)

۶۲

چابک‌سواری آمد و لعبی نمود و رفت
 نی نی، عقابی آمد و صیدی ربود و رفت
 ضعف شکیم از نگه تیز خویش یافت^۳
 ظرف مرا به آن می تند آزمود و رفت

۲. ج: او

۱. ج: زیبا

۳. ج: آن آفتاب کشور خوبی چو ماه نو

نقش دگر بتان که نمی رفت از نظر
 آن بت به نوک خنجر مژگان زدود و رفت
 تیری که در کمان توقف کشیده داشت
 وقت وداع بر دل ریشم گشود و رفت
 [۵] حرفی که در حجاب ز گفت و شنود بود
 آخر به رمز گفت و به ایما شنود و رفت
 از بهر پای بوس وداعی که رو نداد
 رویم هزار مرتبه بر خاک سود و رفت
 افروخت آخر از نگه گرم، آتشی
 وز محتشم، نهفته بر آورد دود و رفت

(ت ۲۲۰؛ ج ۳۴۳؛ ص ۸۵-۸۶؛ م ۳۵۴)

۶۳

کدام سرو ز سنبیل نهاده بند به پایت
 که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت؟
 غم که کرده خلل در خرام چابکت ای گل
 ز رهگذار که در پا خلیده خار جفایت؟
 سیاست که ز اظهار عشق کرده خموش
 که حرف مهر کسی سر نمی زند ز ادایت؟
 اشارت که سرت را فکنده پیش به مجلس
 که بسته راه نگه کردن حریف نمایت؟
 سفارش که تو را راز دار کرده بدین سان
 [۵] که مهر حقّه سراست لعل روح فزایت؟

گهی به صفحه رو زلف می نهی که بیوشد
 شکسته رنگی رخسار آفتاب جلالت
 گهی به سنبل مو دست می کشی که نگرده
 دلیل عاشقی، آشفته زلف دوتایت
 تو از کجا و گرفتن به کوی عشق کسی جا
 سگ تصرف آن دلبرم که برده ز جایت
 اگر نه جاذبه عاشقی بدی که رساندی
 عنان کشان ز دیار جفا به ملک وفایت؟
 متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی [۱۰]
 تو از برای یکی زار و صدهزار برایت
 به محتشم که سگ توست راز خویش عیان کن
 که چون جریده به آن کوروی دود ز قفایت
 (ت ۲۱۷؛ ج ۳۳۳؛ ص ۱۷۸؛ م ۳۴۸-۳۴۹)

۶۴

به قصد جان من در جلوه آمد قد رعنائت
 به قربانت شوم جانا بمیرم پیش بالایت
 از این بهتر نمی دانم طریق مهربانی را
 که ننشینم ز پا، تا جان دهم از مهر در پایت
 توانم آن زمان در عشق لاف دردمندی زد
 که از درمان گریزم، تا بمیرم در تمنایت
 خوش آن مردن که بر بالین خویشت بینم و باشد
 اجل در قبض جان، تن مضطرب، من در تماشايت

[۵] چو روز مرگ دوزندم کفن بهر سبکباری
روان کن جانب من تاری از جعد سمن سایت
چو روی منکران عشق در محشر سیه گردد
نشان رو سفیدی‌های ما بس، داغ سودایت
چه مردم کش نگاه است این که جان محتشم بادا
بلاگردان مژگان سیاه و چشم شهلایت
(ت ۲۱۸؛ ج ۳۳۴؛ ص ۸۱؛ م ۳۵۰-۳۵۱)

۶۵

دادم از دست برون دامن دلبر به عبث
به گمانهای غلط رفتم از آن در به عبث
چهره عصمت او یافت تغیر به دروغ
مشرّب عشرت من گشت مکدر به عبث
تیره گشت آینه پاکی آن مه به خلاف
شد سیه روز من سوخته اختر به عبث
بود در قبضه تسخیر من اقلیم وصال
ناگهان باختم آن ملک مسخر به عبث
وصل هر نقد که در دامن امیدم ریخت [۵]
من بی ظرف^۱ تلف ساختم اکثر به عبث
جامه هجر که بر قامت صبر است دراز
بر قد خویش بریدم من ابتر به عبث
محتشم گر نشد آشفته دماغت ز جنون
به چه دادی ز کف آن زلف معنبر به عبث
(ت ۲۲۳؛ ج ۳۶۱؛ ص ۹۳؛ م ۳۸۱)

زهی طغیان حسنت بر شکست کار من باعث
 ظهورت بر زوال عقل دعوی دار من باعث
 ندانم از تو، هر چند از ستم فرمایی آزارم
 که آن حسن ستم فرماست بر آزار من باعث^۱
 تو تا غایت نبودی خانمان ویران کن مردم
 تو را شد بر تطاول پستی دیوار من باعث
 ز کسر حرمت دوشم چو خود را دور می کردی^۲
 که ایمای تو شد بر جرأت اغیار من باعث
 خدا خون جهانی از تو خواهد خواست چون گردد^۳ [۵]
 جهان را بر خرابی دیده خونبار من باعث
 دگر در عشوه خواهم کرد گم ضبط زبان تا کی
 شود لطف کمت بر رنجش بسیار من باعث^۴
 سبک کردم عیار خویش، از این غافل که خواهد شد
 بر استیلای نازش خفت مقدار من باعث
 گره بر رشته ذکر ملایک می تواند زد
 سر زلفی که شد بر بستن زنار من باعث
 گزیدم صد ره انگشت تحیر چون ز محرومی
 به زیر تیغ شد بر زخم او زنهار من باعث^۵
 ز ذوق امروز مردم، حال غیر از وی چو پرسیدم [۱۰]
 که بر پنهانی اغراض شد استفسار من باعث
 غم او محتشم بستی ره نطقم اگر که گه
 نگشتی اقتضای طبع بر گفتار من باعث
 (ت ۲۲۳؛ ج ۳۶۲؛ ص ۹۳؛ م ۳۸۱-۳۸۲)

۱. به سبب افتادگی برگگی از نسخه «ص» فقط دو بیت آغازین غزل باقی است.

۲. چ: چه خود را دور می داری

۳. چ: کرده

۴. ۴. این دو بیت در «ت» و «م» نیست.

۶۷

درختان تا شوند از باد، گاهی راست، گاهی کج
قد خلق از سجود باد، گاهی راست، گاهی کج
ز بس حسرت که دارد بر تواضع کردن شیرین
کشد نقش قدش فرهاد، گاهی راست، گاهی کج
زند پر مرغ روحم چون شود از باد جولانش
اطاقه بر سر شمشاد، گاهی راست، گاهی کج
نزاکت بین که سروش می شود مانند شاخ گل
به نازک جنبشی از باد، گاهی راست، گاهی کج
بلازه بر کمان بندد چو در رقص آن سهی بالا [۵]
کند رعنا روی بنیاد، گاهی راست، گاهی کج
کمان بر من کشید و، دلنواز مدعی هم شد
که تیرش بر نشان افتاد، گاهی راست، گاهی کج
به فکر قد و زلفش محتشم دیوانه شد، امشب
خیالش بس که رو می داد، گاهی راست، گاهی کج
(ت ۲۲۳؛ ج ۳۶۲-۳۶۳؛ م ۳۸۳-۳۸۴)

۶۸

گلخیان تو را، نیست به بزم احتیاج
کار ندارد به آب، مرغ سمندر مزاج
رتبه به اسباب نیست، ورنه چو بر آشیان
هدهد نادان نشست، صاحب تخت است و تاج
از همه ترکان ستاند، هندوی چشم تو دل
از همه شاهان گرفت، شهنه حسن تو باج

گرچه تو را از ازل، حسن خداداد بود
 عشق که بود این که داد، حسن تو را این رواج
 هر طرف از دلبران، ملک ستاننده‌ای است [۵]
 از طرفی کن خروج، از همه بستان خراج
 آنچه بر ایوب رفت، نیست خوش اما خوش است
 مرد که دارد شکیب، درد که دارد علاج
 خشم و تغافل بد است، ورنه ازو محتشم
 جور دمامد چو هست،^۱ نیست به لطف احتیاج
 (ت ۲۲۳-۲۲۴؛ ج ۳۶۳؛ م ۳۸۴)

۶۹

اغیار را به صحبت جانان چه احتیاج
 بسی درد را به نعمت درمان چه احتیاج
 در قتل من که ریخته جسمم ز هم مجوش^۲
 کشتی چو شد شکسته به طوفان چه احتیاج
 نخل توگو، به سعی مربی ثمر میبخش
 خود رسته را به خدمت دهقان چه احتیاج
 کی زنده‌دم تو کشد منت خضر
 پاینده را به چشمه حیوان چه احتیاج
 از لعبتان چنین به خیال تو فارغیم [۵]
 تا جان بود به صورت بی جان چه احتیاج

بعد طریق کعبه مقصد ز قرب دل
چون قطع شد به قطع بیابان چه احتیاج^۱
سر رشته دو دل به هم از الفت ازل
چون بسته شد به بستن پیمان چه احتیاج
بهر ثبوت عشق چو در بزم منکران
دل چاک شد به چاک گریبان چه احتیاج^۲
پیش ضمیر دلبر ما فی الضمیر دان
اظهار کردن غم پنهان چه احتیاج^۳
[۱۰] در فقر چون عزیزی و خواری مساویند
درویش را به عزت سلطان چه احتیاج
چون دیگری است قاضی حاجات، محتشم
مور ضعیف را به سلیمان چه احتیاج
(ت ۲۲۴؛ ج ۳۶۳؛ م ۳۸۴)

۷۰

زهی ز تو دل ناوک سزای من مجروح
دلت مباد به تیر دعای من مجروح
عجب مدان که به تیر دعا شود دل سنگ
ز شست خاطر ناوک گشای من مجروح
شکست شیشه دل در کفش که می خواهد
به شیشه ریزه آزار پای من مجروح

۲. این بیت در «م» نیست.

۱. این بیت در «ت» و «م» نیست.

۳. این بیت در «ت» و «م» نیست.

ز خاک تربت من گل دمید و هست هنوز
 ز خار خار گلی داغهای من مجروح
 [۵] جراحات دل ریشم از این قیاس کنید
 که هست صد دل بی غم برای من مجروح
 دلم ز سوزن الماس درد خون شد و گشت
 درون هم از دل الماس سای من مجروح^۱
 شد از دم تو مسیحا نفس دل مرده
 دواپذیر و دل بی دوی من مجروح^۲
 خدنگ هجر تو زود از کمان حادثه جست
 ز ماسوی نشد و ماسوای من مجروح^۳
 نماند محتشم از دوستان، دلی که نشد
 ز سوز گریه پُرهای های من مجروح

(ت ۲۲۴؛ ج ۳۶۴؛ ص ۹۴؛ م ۳۸۵-۳۸۶)

۷۱

بر زبان خرد این نکته صریح است صریح
 که نظر جز به رخ خوب قبیح است قبیح
 مدعای دل عشاق بتان می فهمند
 به اشارات نهان به ز عبارات صریح
 آن که این حسن در اجزای وجود تو نهاد
 معنی خاص ادا کرد به الفاظ فصیح

۱. ۲. این دو بیت در «ت» و «م» نیست.

۳. به سبب افتادگی برگری از نسخه «ص» تنها دو بیت پایانی غزل باقی مانده است.

بر دل ریش چه شیرین نمکی می‌باشید
در حدیث شکرین^۱ جنبش آن لعل ملیح
ما هلاکیم و نصیب دگران است حیات [۵]
ما خرابیم و طیب دگران است مسیح^۲
این که دل دیده شکست از تو درست است درست
وین که بیمار تو گردیده صحیح است صحیح
محتشم کز تو به یک تیر نظر گشته هلاک
چشم حسرت به رخت دوخته چون صید ذبیح

(ت ۲۲۴؛ ج ۳۶۵؛ ص ۹۴ م ۳۸۵-۳۸۴)

۷۲

دوش گفتند سخنهای زبان تو صریح
لِلَّهِ الْحَمْد که شد کین نهان تو صریح
بود عاشق کشی اندر همه عهدی پنهان
آخر آن رسم نهان شد به زمان تو صریح
خوش بر انداخته‌ای پرده که در رغبت می
هست در گوش من امشب سخنان تو صریح
دوش در مستی از آن رقعہ نویسی هر حرف
که دلت داشت نهان، کرد بیان تو صریح

۱. چ: نمکین

۲. ایهام دارد به حکیم رکن‌الدین مسعود کاشانی متخلص به «رکنا» و «مسیح». وی فرزند نظام‌الدین علی طیب کاشانی است و علاوه بر طیب بودنش، شاعر، فیلسوف و حکیم و خوشنویس نیز بود. شاعر در این بیت گلایه خود را مبنی بر این که او را درمان نمی‌کند و به سراغش نمی‌آید ابراز می‌دارد.

[۵] آن که می داشت عبور تو به مسجد پنهان

دوش می داد به میخانه نشان تو صریح

با تو هم دشمنی غیر شد امروز عیان

بسکه سوگند غلط خورد به جان تو صریح

به کنایت سخن از جرم کسی گفتم و گشت

گنه^۱ محتشم از حسن بیان تو صریح

(ت ۲۲۴؛ ج ۳۶۵-۳۶۴؛ ص ۹۴-۹۵؛ م ۳۸۵)

۷۳

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ

گرم صحبت چو شود با تو در آید گستاخ

در فریبده سخنها چو دمد باد فسون

برقع از چهره شرم تو گشاید گستاخ

به نگاه تو چو از لطف، بشارت یابد

به اشارت ز لب بوسه رباید گستاخ

دست جرأت چو گشاید ز خیالات غلط

دستیازی به خیال تو نماید گستاخ

[۵] آن که ترسان کندت سجده، چو می با تو کشد

آید و رخ به کف پای تو ساید گستاخ

هست شایسته فیض نظر پاک بتی

که نظر در رخس از بیم نشاید گستاخ

محتشم بلبل باغ تو شد اما نه چنان

که در اندیشه گل نغمه سراید گستاخ

(ت ۲۲۴-۲۲۵؛ ج ۳۶۵؛ ص ۹۵؛ م ۳۸۶-۳۸۷)

۷۴

ای تو مجموعه شوخی و سراپای تو شوخ
جلوه شوخ تو رعنا، قد رعنا، تو شوخ
همه اطوار تو دلکش، همه اوضاع تو خوش
همه اعضای تو شیرین، همه اجزای تو شوخ
سر حیرانی چشم ز کسی پرس، ای گل،
کافریده است چنین نرگس شهلای تو شوخ
فته در مملکت دل نکند دست دراز
به میان ناید اگر از طرفی، پای تو شوخ
جامه ناز به قد دگران شد کوتاه [۵]
خلعت حسن چو شد راست به بالای تو شوخ
نیست همتای تو امروز کسی در شوخی
ای همان گوهر یکتای تو همتای تو شوخ
محتشم بود ز ثابت قدمان در ره صبر^۱
برد باری دلش از جا حرکتی تو شوخ

(ت ۲۲۵؛ ج ۳۶۵-۳۶۶ ص ۹۵-۹۶ م ۳۸۷)

۷۵

تا اختیار خود به رقیب آن نگار داد	ناچار ترک او دل بی اختیار داد
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر	غیرت میان ما به جدایی قرار داد
تا من خراب از می حرمان شدم رقیب	داد طرب به مجلس آن میگسار داد
من بار راه هجر کشیدم جهان جهان	او غیر را به بارگه وصل بار داد
من کلفت خمار کشیدم به ناخوشی	او غیر را ز وصل می خوشگوار داد

[۵]

آن پرخلاف وعده مرا بهر قتل نیز صد انتظار داد ازین انتظار داد
گو محتشم به خواب عدم رو که دیگری
پاس درش به دیده شب‌زنده‌دار داد

(ت ۲۴۱؛ ج ۳۹۴-۳۹۳؛ ص ۱۳۶-۱۳۷؛ م ۴۲۴)

۷۶

روزگاری رفت و از ما نامدت یک بار یاد
دردمندان را فرامش کرده‌ای، می‌دار یاد
بی تکلف خوش طیب مشفق کز درد تو
مردم و هرگز نکردی از من بیمار یاد
گردد از قحط طراوت چون گلت پژمرده رنگ
خواهی آوردن بسی زین دیده خونبار یاد
من که دایم سرگران بودم ز لطف اندکت
این زمان زان لطف اندک می‌کنم بسیار یاد
[۵] بار می‌کردم ز سال پیش یاد از قید عشق
فارغم امسال اما می‌کنم از پار یاد
با وجود رستگاری در صف زنهاریان
می‌کنم صد ره دمی زان تیغ بی‌زنهار یاد
کی جدایی زان فرامشکار کردی محتشم
گر گمان کردی^۱ که خواهد کردش این مقدار یاد

(ت ۲۴۰-۲۴۱؛ ج ۳۷۲؛ ص ۱۳۵؛ م ۴۲۳-۴۲۲)

۷۷

چو تو را به قصد جولان، سم بادپا بجنبد
لب سنگ خاره شاید، که پی دعا بجنبد

چو به محشر اندر آیی، دو جهان به ناز کشته
عجب ار به دست فرمان، قلم جزا بجنبد
چه خجسته جلوه گاهی، که به عزم رقص آنجا
قدی آوری به جنبش، که زمین ز جا بجنبد
فکند نسیم عشقت به جهان قدس اگر ره
ز هوس منزهان را، به دل این هوا بجنبد
دهد آن زمان هوس را، رگ ذوق تن به جنبش [۵]
که رکاب عزم آن مه، پی قتل ما بجنبد
سخن از ره دو دیده به حریم دل نهد رو
به اشاره ابروی او، چو ز گوشه ها بجنبد
همه خسروان معنی، علم افکنند گاهی
که خیال محتشم را، قلم لوا بجنبد
(ت ۲۳۰؛ ج ۳۹۸-۳۹۹؛ ص ۱۰۹؛ م ۴۰۳)

۷۸

دلی دارم که از تنگی در او جز غم نمی گنجد
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی گنجد
چو گرد آید جهانی غم به دل گنجد چه سراسر است این
که در جایی به این تنگی، متاع کم نمی گنجد
طبیبا، چون شکاف سینه پرگشت از خدنگ او
مکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمی گنجد
سپرد امشب ز اسرار خود آن شاه پریرویان
به من حرفی که در ظرف بنی آدم نمی گنجد

[۵] تو ای غیر، این زمان، چون در میان ما و یار ما
 به این نامحرمی گنجی، که محرم هم نمی‌گنجد
 دل من خاتم عشق است و بالادست خاتم‌ها
 نگینی غیر داغ اما، در آن خاتم نمی‌گنجد^۱
 مکن بر محتشم عرض متاعی جز جمال خود
 که در چشم گدایان تو ملک جم نمی‌گنجد
 (ت ۲۳۵؛ ج ۳۸۱؛ ص ۱۲۲؛ م ۴۱۳)

۷۹

چو یار تیغ ستیز از نیام کین به‌در آرد
 زمانه دست تعدی ز آستین به‌در آرد
 زند چو غمزه او خویش را به لشکر دل‌ها
 کرشمه صد سپه فتنه از کمین به‌در آرد
 اگر ز شعبده عشق گم شود دل خلقی
 چو بنگری سر از آن جعد عنبرین به‌در آرد
 امین عشق گذارد نگین مهر چو بر دل
 ز خاک صبح جزا مهر آن نگین به‌در آرد
 [۵] پس از هزار محل جوییش، جریده چو یابم
 فلک ز رشک نگهبانی از زمین به‌در آرد
 نهان به کس منشین و، چنان مکن که جنونم
 گرفته دامن از بزم هم‌نشین^۲ به‌در آرد
 رسد نسیم گل پند محتشم به تو روزی
 که سبزه‌ات سر از اوراق یاسمین به‌در آرد
 (ت ۲۲۶؛ ج ۳۷۸؛ ص ۹۸؛ م ۳۹۵)

فضای کلبه فقر آن قدر صفا دارد
که پادشاه جهان رشک برگدا دارد
به خشت زیر سر و خواب امن و کنج حضور
کسی که ساخت سر سروری کجا دارد
دلی که جا به دلی کرد، احتیاج کجا
به کاخ دلکش و ایوان دلگشا دارد
ندای ترک تکبر صغیر آن مرغ است
که جا به گوشه ایوان کبریا دارد
وجود ما به امید نوازش تو بسی است [۵]
که احتیاج به یک ذره کیمیا دارد
شکفته قاصدی از ره رسید ای محرم
برو بین چه خبر از نگار ما دارد
اگر حبيب تویی، مشکلی ندارد عشق
اگر طیب تویی، درد هم دوا دارد
چو کشتیم به دو عالم، ز من مجو بحلی
که کشته تو از این بیش خونبها دارد
بسوز محتشم از آفتاب و بعد بساز
که روز هجر، شب وصل در قفا دارد

(ت ۲۳۹-۲۴۰؛ ج ۳۷۱؛ ص ۱۳۲-۱۳۳؛ م ۴۲۱)

سبک جولان سمندی کان پری در زیر ران دارد
بر او بسیار می لرزم که باری بس گران دارد

از آن در دست و پا بازی است رخس او که من یک سو^۱
 به میلش می کشم وز یک طرف نازش عنان دارد
 خدنگی کز شکاری کرده دشت عشق را خالی
 هنوز از ناز، ترک غمزه او در کمان دارد
 ندارد جز هوای برّ مجنون محمل لیلی
 زمام نفاقه محمل کش اما ساربان دارد
 چه بودی گر نبودی پای بست تربیت چندین [۵]
 سبک پرواز شاهینی که قصد مرغ جان دارد
 تو هستی یوسف، اما نیست یعقوب تو معصومی
 که از آسیب گرگت زاری او در امان دارد
 به کذب تا نگردد جامه معصومی آلوده
 حذر کن خاصه از گرگی که سیمای شبان دارد
 ز جام حسن حالا سرخوشی، اما نمی دانی
 که این رطل گران در پی خمار بی کران دارد
 از آن آتش زبان دیگر چه داری محتشم، در دل
 که ثعبان نی کلک تو را آتش فشان دارد^۲

(ت ۲۲۹؛ ج ۳۸۶؛ ص ۱۰۷؛ م ۴۰۱-۴۰۲)

۸۲

دگر یا رب چه حرف است این که آن مه بر زبان دارد
 که می گوید به بدخواه من و از من نهان دارد

۱. ج: من سرگشته بی دست و پا گرچه عنانش را

۲. ج: مگر تا عاشق از وی سر دل اندر زبان دارد

ز جمعی می‌کند بهر فریب من کنار امشب
که با ایشان مهم کشتن من در میان دارد
عداوت بین، که گر دشمن‌ترین دشمنان وی
شود خصم من، او را دوست‌تر از دوستان دارد
ازو پست و بلند دهر شد زیر و زیروان مه
هنوز از ناز، منت بر زمین و آسمان دارد
نگه ناکردنی زان نرگس بی‌تاب می‌بینم [۵]
که ناز او به صد حیل عنان ضبط آن دارد
شراب تلخ پندش چون دهم، کان شوخ نازک‌خو
از آن می‌جرعه‌ای ناخورده خود را سرگران دارد
چو کلک از پای تا سر بند بندم کرده، از دقت
هنوزم این زمان در زیر تیغ امتحان دارد
اجل را دست می‌بندد به چوب از پیشدستیها
که تیری بهر ما پُران‌تر از وی در کمان دارد
به فکرش می‌دهی دل محتشم، کز عشق می‌ترسی
تو نادان، فکر دلداری و دلبر قصد جان دارد

(ت ۲۲۹-۲۳۰؛ ص ۱۰۷-۱۰۸؛ م ۴۰۲)

۸۳

به پیش اختر حسن تو مهر، تاب ندارد
جهان به دور تو حاجت به آفتاب ندارد
زمام کشتی دل تا کسی نداده به عشقت
خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد

نماند کس که به خواب فسون^۱ نرفت ز چشمت
 جز آن که عقل به ذاتش گمان خواب ندارد
 به هرزه چند نهفتن رخی که شعله^۲ آن
 نهفتگی ز نظرها به صد حجاب ندارد^۳
 [۵] میان چشم من و روی اوست صحبت گرمی
 که تاب گرمی آن پرده حجاب ندارد
 جهان عشق چه بی قید عالمی است که آنجا
 شه جهان ز گدای در اجتناب ندارد
 بر آستانه حکم ایاز هیچ غلامی
 سر نیاز چو محمود کامیاب ندارد
 شنیدم آمده صبر از پی تسلیات ای دل
 بگو دمی بنشیند اگر شتاب ندارد
 مگر ندیده‌ای اندر صف نظارگیانم
 که در کمان، نگهت ناوک عتاب ندارد
 [۱۰] بهشت وصل توام کشت ز اختلاط رقیبان
 من و فراق توکان دوزخ این عذاب ندارد
 سئوالهاست ز رازم رقیب پرده‌درت را
 که گر سکوت نوزد یکی جواب ندارد^۴
 به پرسش سگ خویش آمدی و یافت حیاتی
 اگر به کعبه روی آن‌قدر ثواب ندارد
 قدم دریغ مدار از سرم که جز تو طبییی
 دواي محتشم خسته خراب ندارد

(ت ۲۲۸؛ ج ۳۶۷؛ ص ۱۰۴؛ م ۳۹۹-۴۰۰)

۲. این بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.

۱. ج: جنون

۳. این بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.

کدام صحبت پنهان تو را چنین دارد
 که رخس رفتنت از بزم ما به زین دارد
 ز بند پشت کمانت که سخت کرده چنین
 که پیش ما همه دم ابروی تو چین دارد
 ز اختلاط نسیمی، مگر هوازده‌ای
 که لاله در چمننت رنگ یاسمین دارد
 گداز یافته سیمت، کدام گرم نگاه
 نظر بر آن تن و اندام نازنین دارد
 تر است دامن پاکت بگو که مستی عشق [۵]
 به گریه روی که پیش تو بر زمین دارد
 ز داغهای که خونابه چیده پیرھنت
 که لاله رنگ نشانها بر آستین دارد
 ز تاب زلف تو پیدا است حال آن رگ جان
 که اتحاد به آن موی عنبرین دارد^۱
 چرا نمی‌نگرد نرگست دلیر به کس
 ز گوشه‌ها نظری گر نه در کمین دارد
 چگونه دست بدارد ز دامن عاشق
 که وعده تو به نو عاشقان یقین دارد
 تغافل تو در آن بزم مرگ صد شیدا است [۱۰]
 کسی کجاست که امشب تو را بر این دارد
 نشست محتشم از غم میان انجم اشک
 که از بتان صنمی انجمن‌نشین دارد

دیگر که هوای گل خود روی تو دارد
 سیلاب سرشک که سرکوی تو دارد
 بر هم زده دارد گل نازک ورق را
 آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد
 عشق تو چه عام است که هر کس به تصور
 آیینه خاصی ز مه روی تو دارد
 هر شیفته کز جیب جنون سر به در آرد
 برگردن دل سلسله از موی تو دارد
 هر مرغ محبت که به آهنگ دلی^۱ خاست [۵]
 شهبال توجه ز دو ابروی تو دارد
 هر دام که افکند فلک در ره صیدی
 پیوند به سر رشته گیسوی تو دارد
 هر بی سر و پا که خرد راند، چو دیدم
 مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد
 هر تیر که عشق از سر بازیچه رها کرد
 زور اثر از قوت بازوی تو دارد
 هر خیمه که از وسوسه زد خانه سیاهی
 آن خیمه ستون از قد دلجوی تو دارد
 هر باد که جایی گل عشقی شکفانید [۱۰]
 چون نیک رسیدیم در او بوی تو دارد
 گر بوالهوسی یک غزل از محتشم آموخت
 صد زمزمه با لعل سخنگوی تو دارد

۸۶

مرا خیال تو شبها به خواب نگذارد
چو تن به خواب دهم اضطراب نگذارد
خیال آرزویی می‌پزم که می‌ترسم
اگر تو هم بگذاری، حجاب نگذارد
به طرف جوی اگر بگذاری به این حرکات
خرامش تو تحرک در آب نگذارد
تو گرم قتل اجل نارسیده‌ای که شوی
فلک به سایه‌اش از آفتاب نگذارد
[۵] به من کسی شده خصم، ای اجل که در کارم
عنان به دست تو سنگین رکاب نگذارد
ز ناز بسته لب اما به غمزه فرموده
که یک سؤال مرا بی جواب نگذارد
هزار جرعه دهد عشوه‌اش به بوالهوسان
چو دور محتشم آید، عتاب نگذارد

(ت ۲۲۸-۲۲۹؛ ج ۳۸۵؛ ص ۱۰۴-۱۰۵؛ م ۴۰۰)

۸۷

روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد
دل جدا، شکر تو و دیده جدا خواهد کرد
جان غمدیده که آمد به لب از هجرانت^۱
تا کنند عمر وفا، با تو وفا خواهد کرد

۱. «ص» و «م»: گر مزاج دل من دام بحسن تو دهد

غیر را می‌کشی امروز و حسد می‌کشدم
 که ملاقات تو فردای جزا خواهد کرد
 گرم ناساخته جا می‌کند اینها در بزم
 سر چو از باده کند گرم چه‌ها خواهد کرد؟
 [۵] کرده رسوای دو عالم لقیم، چون نکند
 که به حشرم دگر انگشت‌نما خواهد کرد
 کرده صد کار به دشمن مرض هجر و کنون
 مانده یک کار نمایان^۱ که خدا خواهد کرد^۲
 محتشم خاک طیب تو سرشته است که باز^۳
 صبر کن صبر که درد تو دوا خواهد کرد
 (ت ۲۳۲؛ ج ۳۸۸؛ ص ۱۱۵؛ م ۴۰۷)

۸۸

از جیب حسن، سرو قدی سر به در نکرد
 کز خجلت تو خاک ندامت^۴ به سر نکرد
 برق اجل به خرمنی آتش نزد دلیر
 تا مشورت به خوی تو بیدادگر نکرد
 جشمت ز گوشه‌ای یزک غمزه سر نداد
 کز گوشه دگر سپه فتنه سر نکرد
 در بزم، کس نماند که پنهان ز دیگران
 آن نرگش نشانه تیر نظر نکرد

۲. این بیت در «م» نیست.

۱. ج: همانا

۳. ج: محتشم عاقبت آن شوخ وفاکیش ز رحم

۴. ج: مذلت

[۵] تا مدعی ز ابروی او چشم برنداشت
تیری از آن کمان به دل من گذر نکرد
برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را
در دلبری مدد به نگاه دگر نکرد
صد عشوه کرد چشم تو ضایع، برای غیر
کاتش به جان من زد و در وی اثر نکرد
تیر کرشمه تو که با دل به جنگ بود
کرد آشتی چنان که مرا هم خبر نکرد
قانع نشد به نیم نگاه تو محتشم
خاشاک نیم سوز ز آتش حذر نکرد

(ت ۲۲۶؛ ج ۳۳۶؛ ص ۹۸-۹۹؛ م ۳۹۵-۳۹۶)

۸۹

آن پری بگذشت و سوی ما نگاهی هم نکرد
گشت در ره بی گناهی را و آهی هم نکرد
صبر من کاندرا عیار از هیچ کوهی کم نبود
هم عیاری در هوای او به کاهی هم نکرد
برق قهر او که کشت غیر را سالم گذاشت
در ریاض ما مدارا با گیاهی هم نکرد
در سر من بود از او سودای لطف دایمی
او سرافرازم به لطف گاه گاهی هم نکرد
[۵] سرگران گشت از می و بر خوابگاهی سر نماند
وز سر دوش اسیران تکیه گاهی هم نکرد

دل که کرد از قبله، در محراب ابروی تو رو

گر نکرد ای بت ثوابی، پرگناهی هم کرد^۱

محتشم زلفش به من سر در نیارد از غرور

ترکتاز و سرکشی با من سپاهی هم نکرد

(ت ۲۴۰؛ ج ۴۰۷؛ ص ۱۳۳-۱۳۴؛ م ۴۲۲)

۹۰

جدایی تو هلاکم در اشتیاق تو کرد

به مرگ تلخ شود کام ناصحی که چنین

ز عمر بر نخورد آن که قصد خرمن ما

اجل که بی مددی قصد این و آن کردی

فغان که هر که به نامحرمی مثل گردید

شبانه هر که به بزمی فتاد و رفت فرو

[۵]

ز خود هلاک تری دید و سینه چاک تری

به هر که محتشم اظهار اشتیاق تو کرد

(ت ۲۳۲؛ ج ۳۶۸-۳۶۹؛ ص ۱۱۴؛ م ۴۰۷)

۹۱

که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد

روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد

خیمه در کوه و بیابان زده با لاله رخان

خانه عیش مرا زیر و زیر خواهی کرد

که برین بود که من گشته ز عشقت مجنون

توره بادیه را بیهده سر خواهی کرد

۱. ج: از سر بیداد گویا عذر خواهی هم نکرد ۲. این بیت در «م» نیست.

سوی دشت آهوی خود را به چرا خواهی برد
آهوان را ز چراگاه به در خواهی کرد
[۵] که خبر داشت که یک شهر در اندیشه تو
تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد
محملت را تتق از پرده شب خواهی بست
ناقهات را حُدی از بانگ سحر خواهی کرد
کس چه دانست شه من که تو بر هجر و وصال
ملک را حصه به میزان نظر خواهی کرد
دست از صاحبی مصر^۱ دلم خواهی داشت
هوس یوسفی مصر^۲ دگر خواهی کرد
که در اندیشه این بود که از جیب غرور
سر جرأت تو به این مرتبه برخوایی کرد
[۱۰] این زمان تاب بینم چه قدر خواهی داشت
این زمان صبر بینم چه قدر خواهی کرد
نه رخ از هم‌ری اهل نظر خواهی تافت
نه ز بدین نه ز بدخواه حذر خواهی کرد
محتشم گفتم از آن آینه رو دست مدار
رو به بی‌تابی و بی‌صبری اگر خواهی کرد

(ت ۲۲۷؛ ج ۳۷۸-۳۷۹؛ ص ۱۰۲-۱۰۱؛ م ۳۹۸)

۹۲

بهتر است از هرچه دهقان در چمن می‌پرورد
آنچه آن نازک بدن در پیرهن می‌پرورد

زان دو زلف و عارضم پیوسته در حیرت که چون^۱
 بیضه خورشید را زاغ و زغن می پرورد
 نایفه دارد بویی از زلفت که بهر احترام
 ایزدش در ناف آهوی ختن می پرورد
 هست شیرین را در این خمخانه از خسرو^۲ دریغ
 باده تلخی که بهر کوهکن می پرورد
 بهره دامن دامنم خار است از آن گل پیرهن [۵]
 گر چه خرمن خرمن اندر گل سمن می پرورد
 می دهد از اشک سرخم آب تیغ خویش را
 تشنه خون مرا از خون من می پرورد
 عشق در هر آب و گل حالی دگر دارد، از آن
 محتشم جان می گدازد، غیر تن می پرورد
 (ت ۲۳۷؛ ج ۳۹۲-۳۹۳؛ ص ۱۲۷؛ م ۴۱۷)

۹۳

اجل خواهم مزاج خوی^۳ آن بیدادگر گیرد
 بود کز راه او خار وجودم زود برگیرد^۴
 به جانان می نویسم شرح سوز خویش و می ترسم
 کز آشنایی مضمون زبان خامه در گیرد
 بس است ای فتنه، آن سرفتنه بهر کشتن مردم
 به جلاد اجل گو تا پی کار دگر گیرد

۲. ج: حسرت

۴. ج: بود خار وجودم از ره او زود برگیرد

۱. ج: کنون

۳. ت، م: هجر

طییم نیز رویش دید و خصم گشت می‌ترسم
که از مرگم رگ جان بعد از این خصمانه‌تر گیرد^۱
چو آمیزد هوا با آه عالم سوز من شبها [۵]
به جای ژاله^۲ و شبنم جهان را در شرر گیرد
اگر فصاد بگشاید رگ بیمار عشقت را
ز خون گرمش آتش در زبان نیشتر گیرد
به چشم کم مبین ملک جنون را، کاندرا آن کشور
گدا باشد که باج از خسروان بحر و بر گیرد
نماند بر زمین جتبنده از بیداد گوناگون
اگر یک لحظه گردون خوی آن بیدادگر گیرد
اگر همرنگ مایی محتشم، در بزم عشق او
ز جان برگیر دل تا صحبت ما و تو درگیرد
(ت ۲۳۴ ج ۳۹۰-۳۸۹ ص ۱۱۸ م ۴۱۰)

۹۴

اگر طاق^۳ ز پای اشک و آهم بند^۴ برگیرد
فلک زان رشحه تر گردد زمین زان شعله درگیرد
نماید در زمان عشق ما بازیچه طفلان
فلک گر دور عشق لیلی و مجنون ز سر گیرد
به بالینش سحر آن زلف و عارض را چنان دیدم
که زاغی بیضه خورشید را در زیر پر گیرد

۲. ج: سبزه

۴. ج: شعله

۱. این بیت در «ص» نیست.

۳. ج: لطف

صبحی کرده آمد بر رخ آثار عرق زانسان
 که شبم در صبحی جای بر گلبرگ تر گیرد
 کسی را تا نباشد این چنین چشمی و مژگانی [۵]
 به زور یک نظر چون دل ز صد صاحب نظر گیرد
 ز بس شوخی و بی آرامی آرد در نظر جنبش
 به صد تکلیف یک دم بر زمین آرام اگر گیرد
 ز خرمن سوز آهم می جهد، ای نخل تر آتش
 از آن اندیشه کن کاین آتش اندر خشک و تر گیرد
 فلک خوی تو دارد، گویی ای بدخو، که از کاری
 اگر بیند به تنگم کار بر من تنگ تر گیرد
 تزلزل بر دَرَد دامن صحرای قیامت را
 چو دست محتشم دامن آن بیدادگر گیرد

(ت ۲۳۳-۲۳۴؛ ج ۳۸۹؛ ص ۱۱۸-۱۱۷؛ م ۴۰۹-۴۱۰)

۹۵

چو گریم بی تو اشکم از بن مژگان فروریزد
 که چون خیزم ز جا سیلابم از دامن فروریزد
 نریزد طرح کاخ عشرتم دوران مگر روزی
 کز آهم طرح این نیلوفری ایوان فروریزد
 مسیح من ز اوج ناز تا آید فرو، ترسم^۱
 که مغز از استخوانم در تب هجران فروریزد
 بنای جسم من بس سست و، ابر چشم من بس تر
 معاذالله اگر زین ابر تر باران فروریزد^۲

۱. ج: نیامد آن سوار کج کله در مجلس رندان
 ۲. این بیت در «ج» نیست.

[۵] به سرعت بگذرد هر چند تیرش از دل گرم
از و چون قطره آب آهین پیکان فروریزد
به نخلی بسته‌ام دل کز هوایی گر کند جنبش
به جای میوه از هر شاخ آن صد جان فروریزد
خموشی محتشم اما سخن می‌ریزد از کلکت
به آن گرمی که آتش از دم^۱ ثعبان فروریزد
(ت ۲۴۰؛ ج ۴۰۷؛ ص ۱۳۴؛ م ۴۲۲)

۹۶

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد
پس از انتظاری و مدتی خبری به بی‌خبری رسد
شب محتّم شده بی‌سحر، مگر آفتاب جهان‌سیر
به‌در آید از طرفی دگر، که شب مرا سحری رسد
نبود در آتش عشق او حذر از زیانه دوزخم
چه زیان کند به سمندری ضرری که از شرری رسد
خوشم آنچنان به بلای او، که به زیر بار جفای او
المی شود ز برای من، ستمی که از دگری رسد
چو عطا دهد صله دعا، چه زیان به مایده سخا [۵]
ز در شهنشه اگر صلا، به گدای در بدری رسد
ز زمین مهر و وفای او، مطلب بری که ز پی نمی
نه ز دشت او شجری دمد نه ز باغ او ثمری رسد
به میان خوف و رجا دلم، رسد از تردد اگر به جان^۲
نه از این طرف ظفری شود، نه به آن طرف خطری رسد

اجل است اگر چه مرا دوا، به طیب وصل خودم نما
 که بود ز مرهم لطف او، به جراحتم اثری رسد^۱
 نرسد شراب وصال او، به المکشان خمار غم
 مگر از قضا مددی شود، که به محتشم قدری رسد
 (ت ۲۳۹؛ ج ۳۹۳؛ ص ۱۳۰-۱۳۱؛ م ۴۱۹)

۹۷

گفتم تو را متاعی، بهتر ز ناز باشد؟
 از عشوه گفت آری، گر عشقباز باشد
 قدت به سرو آزاد، تشریف بندگی داد
 این جامه بر قد او، ترسم دراز باشد
 منشین ز آتش من، ای آهنین دل، ایمن
 کاتش چو تیز گردد^۲، آهن‌گداز باشد
 بر من در ستم باز، دشمن به لطف ممتاز
 کی باشد این ستمها، گرامتیاز باشد
 دریای راز در جوش، من مهر بر لب از بیم [۵]
 کو همزبان حریفی، کز اهل راز باشد
 چون عشق محو سازد، شاهی و بندگی را
 گردن طراز محمود، طوق ایاز باشد
 ذوقی چنان نماند، آمیزش نهان را
 معشوق اگر ز عاشق، بی‌احتراز باشد
 چون خانه حقیقت، جویی، پی بتان گیر
 کاول قدم در این ره کوی مجاز باشد

آتش فتد به گلزار، گر همچو نرگس یار
نرگس کرشمه پرداز یا عشوه ساز باشد
[۱۰] بیش از تمام عالم، خواهم نیازمندی
تا از نیاز مردم، او بی نیاز باشد
حاشا که تا قیامت، برخیزد از در مهر
بر محتشم در جور، هرچند باز باشد
(ت ۲۳۵-۲۳۶؛ ج ۴۰۱-۴۰۰؛ ص ۱۲۲-۱۲۳؛ م ۴۱۳)

۹۸

ز بس کان جنگجو را احتراز از صلح من باشد
نهان با من به خشم و آشکارا در سخن باشد
چو با جمعی دچارم گردد، از من صد سخن پرسد
چو تنها بیندم، مهر سکوتش بر دهن باشد
بتابد روی از من، گر مرا در خلوتی بیند
کند روی سخن در من، اگر در انجمن باشد
به هر مجلس که باشد، چون من آیم او رود بیرون
که ترسد محرمی در بند صلح انگیختن باشد
[۵] به محفلها دلم لرزد، ز صلح انگیزی مردم
که ترسم آن پری را حمل بر تحریک من باشد
چوبوی آتشی در مجلس آید، ترک آن مجلس
مرا لازم ز بیم خوی آن گل پیرهن باشد
ز دهشت محتشم ترسم که دست از پای شناسی
اگر روزی نصیت صلح آن پیمان شکن باشد
(ت ۲۳۶-۲۳۷؛ ج ۳۷۰؛ ص ۱۲۵؛ م ۴۱۵)

۹۹

هیچ می‌گویی اسیری داشتم حالش چه شد؟
 خسته من نیم‌جانی داشت احوالش چه شد؟
 هیچ می‌پرسی که مرغی کز دیاری گاه‌گاه
 می‌رسید و نامه‌ای می‌بود بر بالش چه شد؟
 هیچ کلک فکر می‌رانی بر این، کان خسته را
 جان نالان خود برآمد، جسم چون نالش چه شد؟
 در ضمیرت هیچ می‌گردد که پار، افتاده‌ای
 مرغ روحش گرد من می‌گشت امسالش چه شد؟
 پیش چشم‌ت هیچ می‌آید که در دشت خیال [۵]
 آهوی من بود مجنونی به دنبالش چه شد؟
 پیش دستت چاکری استاده بد، آخر ببین
 مرگ افکندش ز پا، غم کرد پامالش چه شد؟
 ملک عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون
 گشت بختش واژگون، برگشت اقبالش چه شد؟
 (ت ۲۳۱؛ ج ۳۶۸؛ ص ۱۱۱-۱۱۲؛ م ۴۰۵)

۱۰۰

هر خون که در درون ز دل مبتلا چکد
 جوشد ز سوز سینه و از چشم ما چکد
 گردد چو آه صاعقه‌انگیز ما بلند
 زان ابر فتنه، تفرقه بارد، بلا چکد
 از شیشه‌های چرخ به دور تو بی‌وفا
 در جام عاشقان همه زهر جفا چکد

آتش ز گل، گلاب کشد^۱، این چه نازکی است
کز گرمی نگه ز تو، آب حیا چکد
من با تو گرم عیش و دل خون چکان کباب [۵]
تا بی تو زین کباب چه خونابه ها چکد
باشد به قتل خلق اشارت، چو زهر قهر
از گوشه های ابروی آن بی وفا چکد^۲
اعجاز حسن بین، که مسیحا دم مرا
از لعل آتشین، همه آب بقا چکد^۳
در عرض درد، ریختن آبرو خطاست
گیرم ز ابر دست طیبیان، دوا چکد
مکشای لب به عرض تمنا، چو محتشم
آب حیات، اگر ز کف اغنیا چکد

(ت ۲۳۵؛ ج ۳۹۹؛ ص ۱۲۰-۱۲۱؛ م ۴۱۲)

۱۰۱

کمان ناز به زه نازنین سوار من آمد
شکار دوست بت آدمی شکار من آمد
جهان جهان دل و جان می رود به باد که دیگر
جهان به هم زده سلطان کامکار من آمد
چو آفتاب که از ابر ناگهان به درآید
سوار رخس برون رانده از غبار من آمد

زمانه زآمدن اوست در نهیب که اینک
 به خون علم شده شمشیر آبدار من آمد^۱
 شد آرمیده سوار سمند و آخر جولان [۵]
 فکنده زلزله در جان بی قرار من آمد
 ستیزه داد صلا^۲ کارزاریان بلا را
 به لشکر عجیبی، وقت کارزار من آمد
 ز پیش راه برو، محتشم، که بهر عذابت
 سر از خمار گران، مست بدخمار من آمد
 (ت ۲۳۲؛ ج ۳۷۷؛ ص ۱۱۴؛ م ۴۰۶-۴۰۷)

۱۰۲

بهترین طاقی که زیر طاق گردون بسته‌اند
 بر فراز منظر آن چشم میگون بسته‌اند
 حیرتی دارم که بنایان شیرین کار صنع
 بیستون، طاق دو ابروی تو را چون بسته‌اند
 از ازل تا حال گویی نخل بندان قدت
 کرده‌اند انگیز تا این نخل موزون بسته‌اند
 جذبه دل برده شیرین را به کوه بیستون
 مردم ظاهر نگر، تهمت به گلگون بسته‌اند
 از سگان لیلیم حیران که بر^۳ اطراف حی [۵]
 با وجود آشنایی راه مجنون بسته‌اند

۱. این بیت در «ج» نیست.

۲. ج: بلا

۳. ج: در

مژده مجنون را که امشب محرمان بر راحله
محمل لیلی به قصد سیر هامون بسته‌اند
کرده‌اند از وعده وصل آن دو لعل دلگشا
پر نمک در کار، تا از زخم ما خون بسته‌اند
زیر این خون بسته مژگان، مردم چشم ترم
از خس و خاشاک پل بر روی جیحون بسته‌اند
حاجبان خلوت دل با خیال او مرا
در درون جا داده‌اند و در ز بیرون بسته‌اند
[۱۰] ترک خدمت چون توان کاین بنده‌پرور خسروان
پای ما در پایه چتر همایون بسته‌اند^۱
تا ز محرومی به خوابش هم نینم محترم
خواب بر چشمم، دو چشم او به افسون بسته‌اند

(ت ۲۳۷؛ ج ۳۷۰-۳۷۱؛ ص ۱۲۶-۱۲۷؛ م ۴۱۶)

۱۰۳

یک جهان شوخی به یک عالم حیا آمیختند
کان دو رعنا نرگس از بستان حسن انگیختند
دست دعوی از کمان ابرویش کوتاه بود
ز آن جهت بردند و از طاق بلند آویختند
بود پنهان دُر یکتایی که تا آخر زمان
بهر پیدا کردن آن، خاک آدم بیختند
ریخت هرجا هندوی خالش به ره تخم فریب
از هوا مرغان قدسی بر سر هم ریختند

[۵] خلق را حسنتش رمانید^۱ آنچنان از ماسوی

کز مه کنعان زلیخا مشربان بگریختند

بست چون پیمان به دلها عشق نو پیوند او

دیر پیوندان ز هم پیوندها بگسیختند

پیش از آن کز آب و خاک آدم آلاینند دست

عشق پاک او به خاک محتشم آمیختند

(ت ۲۲۹؛ ج ۳۸۵ - ۳۸۶؛ ص ۱۰۵؛ م ۴۰۰)

۱۰۴

حسن روز افزون او ترسم جهان بر هم زند

فته‌ای گردد، زمین و آسمان برهم زند

هر چه دوران در هم آرد، از پی آزار خلق،

در زمان، آن فتنه آخر زمان برهم زند

فرد چون پیدا شود غارتگر عشقش ز دور

گردد او جمعیت صد کاروان برهم زند

اینک اینک می‌رسد شور افکنی کز گرد راه

قلب دلها بر درد، صفهای جان برهم زند

لعبتان صد جاکنند از حسن اگر^۲ هنگامه گرم [۵]

چون رسد آن بت، به یک لعبت، نهان برهم زند

چون کند نازش کمان دلبری را چاشنی

قلب صد خیل از صدای آن کمان برهم زند

زان دو لب، خوش آن که چون گردم به ایما بوسه خواه^۳

در قبول، آهسته چشم آن دلستان برهم زند

۲. ج: صد

۱. ج: رهانید

۳. ج: از دو لب خوش آن که من جویم به ایما بوسه ای؛ م: زان لب خوش آنکه چون گردد بایما بوسه خواه

کس چه می دانست کز طفلان اندک دان یکی
 کشور دانایی صد نکته دان برهم زند
 عقل کی می گفت کاید مهر پرور کودکی
 چون برون از خانه چندین خان و مان برهم زند
 [۱۰] کی گمان می برد دل کان شمع فانوس حیا
 چون ز عرفان دم زند، صد دودمان برهم زند
 صد ره اسباب ملاقات سگش از خون دل،
 محتشم گر درهم آرد، پاسبان برهم زند
 (ت ۲۳۴-۲۳۵؛ ج ۳۹۷؛ ص ۱۲۰؛ م ۴۱۱-۴۱۲)

۱۰۵

گر از جمال جهاتاب او نقاب کشند
 برای نیم نگه، سرخوشان خواب غرور
 اگر شوی نفسی با بهشتیان همدم
 برند راه به میزان حسن، چون تو به ناز
 [۱۵] ز طبع آب تحیر برون برد حرکت
 غبار راه جنیبت کشان حسن تو را
 جهانیان قلم رد بر آفتاب کشند
 هزار منت از آن چشم نیم خواب کشند
 دگر ز همدمی حوریان، عذاب کشند
 شوی سوار و بتان حلقه رکاب کشند
 ز صورت تو مثالی اگر بر آب کشند
 بود دریغ که در چشم آفتاب کشند
 سپار محتشم آخر زمام کشتی تن
 به ساقیان که تو را در شط شراب کشند

(ت ۲۲۹؛ ج ۳۶۷؛ ص ۱۰۶-۱۰۷؛ م ۴۰۱)

۱۰۶

آه از آن لحظه که مجلس به غضب درشکند
 دامن افشانند و می ریزد و ساغر شکند

می‌رود سرخوش و من بر سر آتش که چه وقت
 مست باز آید و غوغا کند و در شکند
 دست از احباب ندارد، چو کشد خنجر ناز،
 مگرش دست شود رنجه و خنجر شکند
 پیک آن مست غرورم که نگرداند راه
 شحنه را بر سر بازار اگر سر شکند
 زده‌ام دوش به جرأت در قصری کانجا [۵]
 حاجب از جرم سجودی سر قیصر شکند
 مو بر اندام شود راست مه یک شبه را
 آفتاب من اگر طرف کله بر شکند
 محتشم باده ده از خون منش کان خونخوار
 نیست مستی که خمار از می دیگر شکند
 (ت ۲۲۵؛ ج ۳۶۶؛ ص ۹۶-۹۷؛ م ۳۹۴)

۱۰۷

چون ناز خواهد کز طلب، جوینده را دور افکند
 از «لن ترانی» حسن هم، آوازه در طور افکند
 یارب چه با دلها کند محجوب خورشیدی که او
 در پیکر کوه اضطراب، از ذره‌ای نور افکند
 چون بی خطر باشد کسی، از شهسوار عشق وی
 کو بر فرس ننهاده زین، در عالمی شور افکند
 افکند بتگر گویا، تیری که من خوردم ز بت
 کاین نوع پُران ناوکی، بازوی پرزور افکند^۱

۱. این بیت در «ج» نیست.

[۵] بی شک رساند بر نشان، تیر خود آن زورین کمان
 گر در شب از یک روزه ره، در دیده مور افکند
 خوش بود کز دل تا^۱ رسد حرف «انا الحق» بر زبان
 غیرت به جرم کشف راز آتش به منصور افکند
 با ساقی ار نبود نهان، کیفیتی دیگر، چه سان
 آتش در این افسردگان، از آب انگور افکند
 بهر چه سرّ عشق را، با بی بصر گوید کسی
 بیهوده کس دارو چرا در دیده کور افکند
 هر سو چراغی محتشم، افروزد از رخسارها
 یک شمع چون در انجمن، پرتو به جمهور افکند
 (ت ۲۲۵؛ ج ۳۹۶؛ ص ۹۶؛ م ۳۹۳-۳۹۴)

۱۰۸

[۵] خدا اگر چه ز پاکان دعا قبول کند
 فشاند آن که ز ما آستین رد به دو کون
 ز روی ساعد سلطان پریده شهبازی
 در خزاین درد و دوا چو بگشایند
 بلا و عافیت آیند اگر به معرض عرض
 قبول کن ز کسی دعوی محبت پاک
 اگر قبول کند مرد هر کجا دردی است
 فقیه قابل عفو و فقیر ناقابل
 دعا کنم من و گویم خدا قبول کند
 کجا نیاز من بینوا قبول کند
 چگونه طعمه ز دست گدا قبول کند
 که غیر بی جگر آنجا دوا قبول کند
 حریف عشق، بلا شک بلا قبول کند
 که لطف را بگذارد جفا قبول کند
 کسی که درد ندارد کجا قبول کند
 از این میانه کرم تا که را قبول کند^۲
 شوم چو محتشم از مقبلان راه وفا
 گرم به بندگی آن بی وفا قبول کند

(ت ۲۲۷؛ ج ۳۷۹؛ ص ۱۰۱؛ م ۳۹۷)

۱. ج: خوش بود گر از دل، م: خوش آنکه از دل تا

۲. این بیت در «م» نیست.

۱۰۹

عاشق از حیرت رخسار^۱ تو آهی نکند
 که در او غیر غنیمانه نگاهی نکند
 آنچه با خرمن جانم به نگاهی کردی
 برق هرچند بکوشد به گیاهی نکند
 عشق تاراجگرت یک‌تنه با هر دو جهان
 کرد کاری که به یک کلبه سپاهی نکند
 شدم از سنگدلیهای تو خرسند به این
 که کسی در دلت از وسوسه راهی نکند
 [۵] منعم از ناله رسد پسند دهی را که شود
 هدف تیر نگاه تو و آهی نکند
 من گرفتم که نگه در تو گناه است ای بت
 بنده این حوصله دارد که گناهی نکند^۲
 دیدم آن زلف و تغافل زدم، آهم برخاست
 نتوانست که تعظیم سیاهی نکند^۳
 آنچه با کوه شکیم رخ تابان تو کرد
 شعله آتش سوزنده به کاهی نکند
 محتشم این‌همه از گریه نگردد رسوا
 گر تواند که کند گاهی و گاهی نکند

(ت ۲۳۵، ج ۳۹۹-۴۰۰؛ ص ۱۲۱-۱۲۲؛ م ۴۱۲)

۱۱۰

بلا به من که ندارم غم بقا چه کند
 کسی که دم ز فنا زد به او بلا چه کند

۲، ۳. این دو بیت در «م» نیست.

۱. چ: عاشق از حسرت دیدار

نشاند بر سر پا بهر قتل خلقی را
من ایستاده که آن شوخ بی وفا چه کند
به قتل ما شده گرم و کشیده تیغ چو آب
میان آتش و آبیم تا خدا چه کند^۱
کشی به جورم و گویی که خونبهای تو چیست
شهید خنجر جور تو خونبها چه کند
به دست عشق تو دادم دل و نمی دانم [۵]
که داغ هجر تو با جان مبتلا چه کند
چو آشنای تو شد دل، ز من برید آری
تو را کسی که به دست آورد، مرا چه کند
دوای عشق تو صبر است و محتشم را نیست
تو خود بگو که به این درد بی دوا چه کند
(ت ۲۳۷؛ ج ۴۰۳؛ ص ۱۲۶؛ م ۴۱۶)

۱۱۱

لعل تو در شکست من زمزمه بس نمی کند
آنچه تو دوست می کنی دشمن کس نمی کند
در سخن حریف سوز آنچه تو آتشین زبان
با من خسته می کنی شعله به خس نمی کند
شاد نیم ز پرسشت گرچه ترددی که تو
بر سر خسته می کنی پیک نفس نمی کند^۲
راحله از درت روان کردم و این دل طپان
می کند امشب از فغان آنچه جرس نمی کند

۱. این بیت در «م» نیست.

۲. این بیت در «ج» نیست.

[۵] از خم زلف بعد ازین جا منما به مرغ دل
 مرغ قفس شکن دگر میل قفس نمی‌کند
 مرغ دلی که می‌جهد خاصه ز دام حيله‌ای
 دانه اگر ز دُر بود باز هوس نمی‌کند
 محتشم از کمند تو جسته چنان که چون تویی
 می‌رود از قفا و او، روی به پس نمی‌کند
 (ت ۲۴۱؛ ج ۴۰۵؛ ص ۱۳۶؛ م ۴۲۳-۴۲۴)

۱۱۲

آخر ای پیمان گسل، یاران به یاران این کنند؟
 دوستان بی‌موجبی با دوستداران این کنند؟
 در ره رخشت فتادم، خاک من دادی به باد
 شهبازان در روش با خاکساران این کنند؟
 مرهم از تیر تو جستم، زخم بیدادم زدی
 دلنوازان، جان من، با دلفگاران این کنند؟
 خواستم تسکین، سپند آشت کردی مرا
 ای قرار جان و دل، با بی‌قراران این کنند
 [۵] رو به شهر وصل کردم تا عدم راندی مرا
 آخر ای مه با غریبان، شهریاران این کنند؟
 من غمت خوردم تو بر رغم شدی غمخوار غیر
 با حریفان غم خود غمگساران این کنند؟
 محتشم در جان‌سپاری بود و خونش ریختی
 ای هزارت جان فدا، با جان‌سپاران این کنند؟
 (ت ۲۳۱؛ ج ۳۶۸؛ ص ۱۱۲؛ م ۴۰۵)

۱۱۳

دل و جان و سر و تن گرنه فدای تو شوند
به که نابود به شمشیر جفای تو شوند
همه جای تو چو رخسار تو واقع شده خوب
سیر واقع ز تماشای کجای تو شوند
خوش ادا می‌کنی ای شوخ^۱ اداهای مرا
خوش‌ادایان همه قربان ادای تو شوند
هم بر آن ساده‌دلان خنده سزد هم گریه
که اسیر تو به امید وفای تو شوند
[۵] داری آن حوصله کز جا نیروی، گر به نیاز
پادشاهان همه آیند و^۲ جمله گدای تو شوند
دیده نمناک نگردانی اگر تشنه‌لبان
همه در دشت هوس کشته برای تو شوند
محتشم وای بر آن قوم که بر بستر ناز
در دل شب هدف تیر دعای تو شوند
(ت ۲۳۳؛ ج ۳۸۸؛ ص ۱۱۵؛ م ۴۰۸)

۱۱۴

ملامتگر که گاهی همچو ماه از روزنت بیند
بیاید کاشکی از روزن چشم منت بیند
سمن را رعشه دریابد گر از باد سحرگاهی
بر اندام چو گل لرزیدن پیراهنت بیند

۲. ج: پادشاهان جهان جمله

۱. «ت»، «ص» و «م» از لطف

در آغوش خیالت جذبه‌ای می‌خواهد این بیخود
 که چون آید به خود دست خود اندر گردنت بیند
 به میزان خرد سنجد گرانیهای نازت را^۱
 کسی کاندر خرام آرام چابک توسنت بیند
 شناسای عیار خسروی و فر شاهی کو [۵]
 که بر خفتان زر شاهانه^۲ ترکش بستنت بیند^۳
 تو آن شمع‌ی که در هر محفلی کافروزدت دوران
 ز آه حاضران صد شعله در پیرامنت بیند
 رود بر باد اگر کشت حیات محتشم ز آن به
 که گرد خوشه‌چینی را به گرد خرمنت بیند
 (ت ۲۳۹؛ ج ۳۹۷ - ۳۹۸؛ ص ۱۳۱؛ م ۴۱۹ - ۴۲۰)

۱۱۵

دیشب که بر لب لب جام شراب بود
 بر آتش حسد، دل عاشق کباب بود
 در انتظار این که تو ساقی شوی مگر
 جام قدح طپان و دل شیشه آب بود
 من مضطرب بر آتش غیرت که دم به دم
 می پرده سوز خلوتیان حجاب بود
 بیدار بود دیده کسید رقیب، لیک
 از عصمت تو چشم حوادث به خواب بود

۱. چ: به میزان نظر سنجد گرانیهای حنت را؛ ص، م: به میزان نظر سنجد گرانیهای نازت را
 ۲. چ: که توسن راندن و شاهانه...
 ۳. این بیت در «ت» نیست.

[۵] پاست فرشته داشت که در مجلسی چنان

بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود

می سوختی چو ز آتش می پرده‌های شرم

آن کایستاده بود به رویت نقاب بود

ننهاد کس پیاله ز کف، غیر محتشم

کز مشرب تو در قدحش خون ناب بود

(ت ۲۳۶؛ ج ۳۶۹ - ۳۷۰؛ ص ۱۲۴؛ م ۴۱۴)

۱۱۶

دی صبحدم که عارض او بی نقاب بود

چیزی که در حساب نبود آفتاب بود

صد ناز کرد، لیک مرا ز آن میانه کشت

نازی که در میانه لطف و عتاب بود

از دام غیر جسته ز پرکاری که داشت

می آمد آرمیده و در اضطراب بود

از انتظار، در دم بسمل شدم هلاک

با آن که در هلاک من او را شتاب بود

[۵] تا در اسیرخانه آن زلف بود، غیر

من در شکنجه بودم و او در عذاب بود

در صد کتاب یک سخن از سر عشق نیست

گفتم یک سخن که در او صد کتاب بود

در بزم، کس^۱ نماند که لطفی ندید ازو

جز محتشم که دیده بختش به خواب بود

(ت ۲۳۶؛ ج ۴۰۱؛ ص ۱۲۳؛ م ۴۱۴)

۱۱۷

دوش چشمم هم به خواب از فکر و هم بیدار بود
 در میان خواب و بیداری دلم با یار بود
 گر چه بود از هر دو جانب بر زبان مهر حجاب^۱
 ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود
 کار من دامن گرفتن کار او دامن‌کشی
 آنچه بر من می‌نمود آسان بر او دشوار بود
 هر چه ما را در دل و او را به خاطر می‌گذشت
 بی نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود
 گر چه بود آن شمع شب تا روز در فانوس چشم [۵]
 پرده شرم از دو جانب مانع دیدار بود
 آنچه آمد بر زبان با آن که حرفی بود و بس
 معنی یک دفتر و مضمون صد طومار بود
 من به میل خاطر خود محتشم تا روز حشر
 ترک آن صحبت نمی‌کردم ولی ناچار بود

(ت ۲۳۸؛ ج ۳۹۰؛ ص ۱۲۸؛ م ۴۱۷)

۱۱۸

مهی که شمع رخس نور دیده من بود
 ز دیده رفت و مرا سوخت این چه رفتن بود
 مرا کشنده‌ترین ورطه محل وداع
 سرشک‌رانی آن سرو پاکدامن بود
 فکند چشم حسودم جدا ز دوست چه دوست
 یکی که مایه رشک هزار دشمن بود

کشیده روز به شامم، چه شام، آن که درو
ستاره سحر و روز مرگ روشن بود
وزید باد فراقی، چه باد، آن که ز دهر [۵]
برنده من بر باد رفته خرمن بود
رسید سیل فنایی، چه سیل، آن که رهش
به مامن من مجنون دشت مسکن بود
برآمد ابر بلایی، چه ابر، آن که نخست
ترشحش ز برای خرابی من بود
چو یار گرم سفر شد، اگر چه شمع صفت
به باد می شد از او هر سری که بر تن بود
بسوخت محتشم اول که از سپاه فراق
ستیزه یزک اندر وی آتش افکن بود

(ت ۲۳۴؛ ج ۳۶۹؛ ص ۱۱۹-۱۲۰؛ م ۴۱۱)

۱۱۹

گر شود پامال هجر این تن همان گیرم نبود
ور رود دل نیز یک دشمن همان گیرم نبود
گر دلم در سینه سوزان نباشد گو مباش
اخگری در گوشه گلخن همان گیرم نبود
ز آفتاب هجر مغز از استخوانم گو بریز
در چراغ مرده این روغن همان گیرم نبود
ملک جانی کز خرابیها نمی ارزد به هیچ
گر فراق از من بگیرد من همان گیرم نبود

[۵] دیده گر خواهد شدن از گریه ویران گو بشو
در دل تاریک این روزن همان گیرم نبود
ناله از ضعف تنم گر برنیاید گو میا
در سرای سینه این شیون همان گیرم نبود
چون به تحریک تو می رانند از این گلشن مرا
جا کنم در گلخن، این گلشن همان گیرم نبود
بود نافرمان دلی با من همان گیرم نزیست
بود بی سامان سری بر تن همان گیرم نبود
گفتم از عشقت به زاری محتشم دامن کشید
گفت یک رسوای تردامن همان گیرم نبود
(ت ۲۴۱؛ ج ۳۷۲؛ ص ۱۳۵ - ۱۳۶؛ م ۴۲۳)

۱۲۰

بر هر دلی که بند نهاد از نگاه خود
بردش به بند خانه زلف سیاه خود
از راه نارسیده، شهنشاه عشق او
عالم به باد داده ز گرد سپاه خود
گردید عام نشأه عشق آنچنان که یافت
آثار آن چرنده در آب و گیاه خود
زین هشتمین^۱ ستاره که می تابد از زمین
شرمنده است چرخ ز خورشید و ماه خود
[۵] زان شد بلند آتش رسواییم که دوش
نوعی ندیدمش که کنم ضبط آه خود

یک شهر شد به باد، دو روزی خدای را
خالی کن از نظارگیان جلوه گاه خود
خوش آن که خود به کشتنم آیی و بعد قتل
نسبت کنی به مدعی من گناه خود
ذوق مرا بیایی اگر از جفای خویش
هم خود شوی ز جانب من عذرخواه خود
خواهی که دامت رهد از جنگ محتشم
بردار زود خار وجودش ز راه خود

(ت ۲۲۷ - ۲۲۸؛ ج ۴۰۳ - ۴۰۴؛ ص ۱۰۲ - ۱۰۳؛ م ۳۹۷ - ۳۹۸)

۱۲۱

مهر معشوق که با جان مگر از دل برود
از دل آسان به درون آید و مشکل برود^۱
زادکم، بار ز حد بیش و ره دور به پیش
مگر این بار ز اعجاز به منزل برود
اول آن منزل عشق است بیابان فنا
عاشقی کو که در این ره دو سه منزل برود^۲
رفتن ناقه گهی جانب مجنون نیکوست
که به تحریک نشیننده محمل برود
عقل را بر لب آن چاه ذقن پا لغزید [۵]
دل به آن ناحیه جهل است که عاقل برود
دارد از غمزه کمانی که به چشم نگران
ناوکی سر دهد آهسته که تا دل برود

۱. این بیت در «ج» نیست.

۲. این بیت تنها در نسخه «ج» آمده.

دارم از خوف و رجا کشتی سرگردانی
 که نه در ورطه بماند نه به ساحل برود
 عشق چون کهنه شود، محو نگردد به فراق
 نخل از جا نرود، ریشه چو در گل برود
 ابر رحمت چو ترشح کند ای کاش نخست
 رقم قتل من از نامه قاتل برود
 [۱۰] دیر، پروای کسی مشنو و تأخیر مکن
 تا به آن مرتبه تأخیر که سایل برود
 گر کنی قصد قتالی و نیالایی تیغ
 خون ز بسملگه صد ناشده بسمل برود
 محتشم لال شود طوطی طبعم، می گفت
 اگر آن آینه رویم ز مقابل برود

(ت ۲۲۸؛ ج ۳۸۵؛ ص ۱۰۳ - ۱۰۴؛ م ۳۹۸ - ۳۹۹)

۱۲۲

آن که اشکم از پیش منزل به منزل می رود
 وه که با من وعده می فرمود^۱ و با دل می رود
 دل هم از بی دست و پایی، در پی آن دل شکار
 بر زمین غلطان چو مرغ نیم بسمل می رود
 حال مستعجل و صالی چون بود کاندل و داع
 تا گشاید چشم تر بیند که محمل می رود
 با وجود آن که ضبط گریه خود می کنم
 ناله اش از اشک من تا سینه در گل می رود

[۵] نوگلی کازارش از جنیدن باد صباست
آه، کز آه من آزرده غافل می‌رود
حرف زهدم پیش از این مجلس به مجلس رفته بود
صیت عشقم این زمان محفل به محفل می‌رود^۱
محتشم بهر نگاه آخرین در زیر تیغ
می‌کند عجزی که خون از چشم قاتل می‌رود
(ت ۲۳۳؛ ج ۳۸۲؛ ص ۱۱۶؛ م ۴۰۸-۴۰۹)

۱۲۳

باز ما را جان به استقبال جانان می‌رود
تن به جا می‌ماند و دل همراه جان می‌رود
باز جیبی چاک خواهم زد که دستم هر زمان
بیخود از وسواس دل سوی گریبان می‌رود
باز خواهم در خروش آمد که وقت حرف و صوت
بر زبان نطقم، اول آه و افغان می‌رود
باز خواهم غوطه زد در خون که از بحر درون
سوی چشمم ابر خون باری شتابان می‌رود
[۵] باز دست از دیده خواهم شست کز عیب آگهان
می‌کنند ایما که آن یوسف ز کنعان می‌رود
باز محکم می‌شود با درد، پیمان دلم
کاین چنین بردم گمان کان سست پیمان می‌رود
باز لازم شد وداع جان، که هر دم هاتقی
با دلم آهسته می‌گوید که جانان می‌رود

باز در خواب پریشان دیدنم شب تا به روز
چون نباشم کاز کف آن زلف پریشان می‌رود
محتشم در عشق رفت آن صبر و سامانی که بود
بخت اکنون بر من بی‌صبر و سامان می‌رود
(ت ۲۳۴؛ ج ۴۰۶؛ ص ۱۱۸ - ۱۱۹؛ م ۴۱۰ - ۴۱۱)

۱۲۴

آن مه که صورتش ز مقابل نمی‌رود
از دیده گر چه می‌رود از دل نمی‌رود
زورکمند جذبه من بین که ناقه‌اش
بسیار دست و پا زد و محمل نمی‌رود
حاضر کنید توسن او، کز سرشک من
ره پر گل است و ناقه در این گل نمی‌رود
طور من آن یگانه نمی‌آورد به یاد
تا با رفیق تو دو سه منزل نمی‌رود
[۵] مجنون صفت رمیده ز شهرم، دل آنچنان
کش می‌کشند اگر به سلاسل نمی‌رود
تیغ اجل سزاست تن کاهل مرا
کاندر قفای^۱ آن بت قاتل نمی‌رود
در بحر عشق، محتشم، از جان طمع ببر
کاین زورق شکسته به ساحل نمی‌رود

(ت ۲۳۳؛ ج ۳۸۱ - ۳۸۲؛ ص ۱۱۷؛ م ۴۰۹)

۱۲۵

چو کار به رغم از امید وصل تنگ شود
قرار^۱ در دل عاشق گران درنگ شود
چو سنگ تفرقه بخت افکند به راه وصال
سمند سعی در آن سنگلاخ لنگ شود
خوش آن که بر سر صیدی ز پیش دستیا
میان غمزه و ناز تو طرح جنگ شود
هزار خانه توان در ره فراغت ساخت
چو عشق خانه برانداز نام و ننگ شود
[۵] رقیب از او طلبد کام و من به این سرگرم
که دانم از دم افسرده موم سنگ شود
هوای غیر، تصرف کند چو در معشوق
عذار شاهد عصمت شکسته رنگ شود
ز اشک محتشم آن روست در خطر که مدام
زنم بر آینه جوهر، بدل به زنگ شود

(ت ۲۳۶؛ ج ۴۰۱؛ ص ۱۲۴؛ م ۴۱۴-۴۱۵)

۱۲۶

حسن را گر ناز او کالای دکان می شود
زود نرخ جان در این بازار ارزان می شود
طبع آرایش گزینی کآدم بیچاره راست^۲
جبرئیل از پرتوش آلوده دامان می شود

صبر بی حاصل که جز مشق و مشقت هیچ نیست
 یک هنر دارد کزو جان دادن آسان می شود
 شد سرای دل خراب و یافت قصر جان شکست
 این زمان خود رخنه در بنیاد ایمان می شود
 [۵] سینه چاکان را چه نسبت با کسی، کز نازکی
 نیم چاکسی گاه گاهش در گریبان می شود
 می شود صیاد پنهان، می کند آنگاه صید
 می کند آن ماه صید، آنگاه پنهان می شود
 گر خورد در ظلمت از دست کسی آب حیات
 پس بدانند کان منم بی شک^۱ پشیمان می شود
 گفتمش یا قتل یا درمان^۲ که از دردم به جان
 خنده زد کاین خود نخواهد شد ولی آن می شود
 محتشم یا گریه را رخصت مده یا صبر کن
 تا منادی در دهم کامروز طوفان می شود
 (ت ۲۳۷؛ ج ۴۰۵ - ۴۰۶؛ ص ۱۲۵ - ۱۲۶؛ م ۴۱۵ - ۴۱۶)

۱۲۷

ز خانه ماه به ماه، آفتاب من به درآید
 من آفتاب ندیدم که ماه ماه برآید
 قدم قدم کند از بیم پاس غیر توقف
 به من گهی که از آن غمزه قاصد نظر آید
 ز ناز داده کمانی به دست غمزه که از وی
 گزنده تر بود آن تیر کارمیده تر آید

قلم چو تیز کند در پیام شخص اشارت
به جنبش مژه از دود دل به هم خبر آید
رسید و در من بی دست و پا فکند تزلزل [۵]
چو صید بسته که صیاد، غافلش به سر آید
هزار حرف گر از من کند سؤال چه حاصل
که من ز نطق برآیم^۱ چو او به حرف درآید
به این طرف نگهی نیز، چند صید^۲ نزاری
به ناوکی جهد از جاکه بر یکی دگر آید
دو چشم جادویت آهسته از کمان اشارت
زنند تیر که در سنگ خاره کارگر آید
فضای دیده پر خون محتشم ز خیالت
حدیقه ایست که آبش ز چشمه جگر آید
(ت ۲۳۱؛ ج ۴۰۵؛ ص ۱۱۰-۱۱۱؛ م ۴۰۴-۴۰۵)

۱۲۸

به خاکم آن بت اگر با رقیب، در گذر آید
ز مضطرب شدن من زمین به لرزه درآید
به دشت و کوه چو از داغ عشق گریم و نالم^۳
ز خاک لاله بروید، ز سنگ ناله برآید
ز غمزه تیره نگه، دیر در کمان نهد آن مه
ولی هنوز بود در کمان، که بر جگر آید

۱. ص: بمانم

۲. چ: نگه تیز چند صید، ص: نگهی چند که صید؛ م: نگهی تیز چند صید

۳. ت: نالم و زارم

نشانه گم شود از غایت هجوم نظرها
 چو تیر غمزه آن شوخ از کمان به در آید
 [۵] گمان می کشیش آتشم به خرمن جان زد
 نعوذ بالله از آن دم که مست در نظر آید
 تو را به بر، من کوتاه دست چون کشم آسان
 که باخیال تو دستم به زور در کمر آید
 زمانه خوی تو دارد که تیزتر کند از کین
 به جان محتشم آن نیست که پیشتر آید

(ت ۲۳۰ - ۲۳۱؛ ج ۳۶۷ - ۳۶۸؛ ص ۱۱۰ م ۴۰۴)

۱۲۹

خوش آن بیداد کز فریاد من جانان برون آید
 نفیر دادخواهان سر کند^۱ سلطان برون آید
 به عزم بزم خاصش گیرم آن دم دامن رعنا
 که داد دادخواهان داده از دیوان برون آید
 فلک پُر^۲ در طلب سرگشته خواهد گشت تا دیگر
 چنین ماهی ازین نیلوفری ایوان برون آید
 خوش آن ساعت که از طرف بیابان بردم^۳ گردی
 چو گرد از هم بپاشد محمل جانان برون آید
 [۵] امان ده یک دم ای باد مخالف حسبه^۴ لله
 که طوفان خورده ای از ورطه طوفان برون آید

۱. ج: سرکشد

۲. ج: هم

۳. ج: اطراف صحرا سرزند؛ ص: خوش آن طوفان که از طرف بیابان بردم

غم جانم مخور ای همنفس^۱ اینک رسید آن کس
که هر جا پا نهند صد چشمه^۲ حیوان برون آید
به مجلس محتشم را باز خندان می برد آن گل
معاذ الله اگر انبار^۳ هم گریان برون آید
(ت ۲۳۸؛ ج ۳۹۱؛ ص ۱۲۸؛ م ۴۱۷ - ۴۱۸)

۱۳۰

به قد فتنه گر چون در خرام آن نازنین آید
ز شوق آن قد و رفتار جنبش در زمین آید
چو آید بعد از ایامی برون، خلقی فتد در خون
اگر ماهی سهیل آسا برون آید، چنین آید
به صیت حسن اول دل برد، آن گه نماید رو
چو صیادی که صید افکنده بیرون از کمین آید
ز رفتارش فتد^۴ جان در بلا، وین طرفه کز بالا
بر آن رفتار، از جان آفرین صد آفرین آید
[۵] به عزم سیر بام از قصر می خواهم برون آیی
چو خورشید جهان آرا که بر چرخ برین آید
بتی گفتند خواهد گشت در آخر زمان پیدا
کز او صد زخم بر دل، از نگاه اولین آید
اگر این است آن بت محتشم با خود مقرر کن
کز او صد چشم زخم دیگر در کار دین آید
(ت ۲۳۰؛ ج ۳۹۹؛ ص ۱۰۹ - ۱۱۰؛ م ۴۰۳ - ۴۰۴)

۲. ج: که آن شاه جهان از چشمه

۱. ج: همنشین

۳. «انبار» در گفتار مردم کاشان به معنی «این بار»

۴. ج: تن و

۱۳۱

به اقبال از سفر چون موکب آن نازنین آید
 ز استقبال خیل دل تزلزل در زمین آید
 به سرعت شخص طاقت پا بگرداند ز پشت زین
 دمی کان سرو آزاد از زمین بر روی زین آید
 چو او بر خانه زین جا کند بهر تماشایش
 مه خاور برون از غرغه^۱ چرخ برین آید
 ز رشک خاک سازم چاک جیب دل به هر منزل
 که از دامان آن خرگاه نقشی بر زمین آید^۲
 [۵] زمین پرگردد از نقش جبین ماه رخساران
 در آن فرخ زمان کان آفتاب مه جبین آید
 به حکم دل، ز لعل یار داد خویش بستانم
 مرا روزی که ملک وصل در زیر نگین آید
 ختایی ترکی آمد محتشم اینک که در جنبش
 سگ دنباله دو را ننگ از آهوی چین آید
 (ت ۲۳۸ - ۲۳۹؛ ج ۳۹۳؛ ص ۱۳۰؛ م ۴۱۹)

۱۳۲

به مرگ کوهکن کز وی المها یاد می آید
 هنوز از کوه تا دم می زنی فریاد می آید
 همانا در کمال عشق، نقصی بوده خسرو^۳ را
 که نامش بر زبانها کمتر از فرهاد می آید

۲. این بیت در «ج» نیست.

۱. ج: فغان و ناله از دلها و از

۳. ج: بود مجنون، م: بود خسرو

بد من گر به گوشت خوش نمی آید چه سر است این
که بدگوی من از بزم تودایم شاد می آید
چه بیداد است این، بنشین و رسوایی مکن کاز تو
اگر بیداد می آید، ز من هم داد می آید
[۵] از این به فکر کارم کن که در دامت من آن صیدم
که خود را می کنم آزاد تا صیاد می آید
سزای هر چه دی در بزم کردم، امشبم دادی
تورا چون یک یک این حالات مستی یاد می آید
به منع مدعی، زین بزم بی حاصل، زبان بگشا
که این کار از زبان خنجر جلاد می آید
سگت صد دست و پا زد تا به آن کو، برد با خویشم
خوشا^۱ یاری که از وی این قدر امداد می آید
چو بیداد آید از وی محتشم، دل را بشارت ده
که خوبان را به دل رحمی پس از بیداد می آید
(ت ۲۳۱ - ۲۳۲؛ ج ۳۸۷؛ ص ۱۱۲ - ۱۱۳؛ م ۴۰۵ - ۴۰۶)

۱۳۳

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید
نخستین رفتن خویشم به آن کو، یاد می آید
اگر دیگر مخاطب نیستم پیشش، چرا قاصد
جواب نامه ام می آرد و ناشاد می آید
من پابسته روز وعده ات آن مضطرب صیدم
که خود را می کشد در قید تا صیاد می آید

به خونریز من مسکین چو فرمان داده‌ای، باری
 وصیت می‌کن از من گوش، تا جلاد می‌آید
 [۵] بتان را هست جانب داری پنهان که خسرو را
 به آن غالب حریفی، رشک بر فرهاد می‌آید
 دلیل اتحاد این بس که خون می‌راند از مجنون
 به دست لیلی آن نیشی که از فصاد می‌آید
 دل خاموش زیانم کرده فرقت نامه‌ای انشا
 که هر گه می‌نویسم، خامه در فریاد می‌آید
 بسین، ای پندگو، آه من و در مجمعی دیگر
 چراغ خویش روشن کن، که اینجا باد می‌آید
 چنان می‌آید از دل آه سرد محتشم، سوزان
 که پنداری ز راه کوره حداد می‌آید

(ت ۲۳۲ ج ۳۸۷ ص ۱۱۳ م ۴۰۶)

۱۳۴

به گوشم مزده وصل از در و دیوار می‌آید
 دلم هم می‌طبد البته امشب یار می‌آید
 سپند آتش شوقم که هر دم هاتفی دیگر
 به گوشم می‌زند کان آتشین رخسار می‌آید
 به سوی در ز شوق افتان و خیزان می‌دوم هر دم
 تصور می‌کنم کان سرو خوش رفتار می‌آید
 عبیر افشان نسیمی کاین چنین مدهوشم از بویش
 ز عطربستان آن گیسوی عنبربار می‌آید

چودایم از دو جانب می‌کند تیز آتش غیرت
اگر می‌آید امشب، جزم با اغیار می‌آید
مدام از انتظار وعده او مضطرب بودم
ولی هرگز نبود این اضطراب، انبار^۱ می‌آید
بفهمانم به دشمن چون ببرم پایش از کویت
که از بی‌دست و پایی این قدرها کار می‌آید
چو نبود عشق عاشق سرسری، هر چند لیلی را
سر مجنون نباشد بر سرش ناچار می‌آید
چه نقصان محتشم، گر دل رود بر باد از این معنی
بحمد الله که گر دل می‌رود دلدار می‌آید

(ت ۲۲۹؛ ج ۳۸۶؛ ص ۱۰۶؛ م ۴۰۰ - ۴۰۱)

۱۳۵

صبا از کشور آن پاکدامان دیر می‌آید
زیوسف بوی پیراهن به کنعان دیر می‌آید
سوارانند در جولان و شوری نیست در میدان
چرا شورافکن میدان به میدان^۲ دیر می‌آید
مگر از سیل اشکم پای قاصد در گل است آنجا
که سخت انبار از آن خرّم^۳ بیابان دیر می‌آید
همانا باد هم خوش کرده منزلگاه جانان را
که بر بالین این بیمار گریان دیر می‌آید

۱. «انبار» تلفظ محلی مردم کاشان است به جای «این بار».

۲. چرا آن شهسوار افکن بمیدان
۳. ج: راه

[۵] تو را آن گشت همدم، کآفت جان تو زود آمد
 مرا این می‌کشد کان آفت جان دیر می‌آید
 برای میهمانی می‌کنم دل را کباب اما
 دلم بسیار می‌سوزد که مهمان دیر می‌آید
 تو داری محتشم ز آشوب دوران کلفتی، من هم
 دلی پر غصه، کان آشوب دوران دیر می‌آید
 (ت ۲۳۸؛ ج ۳۹۲؛ ص ۱۲۹؛ م ۴۱۸)

۱۳۶

رهی دارم که از دوری به پایان دیر می‌آید
 سری کز بی‌سرانجامی به سامان دیر می‌آید
 به پیراهن دریدن زود دستم می‌رود اما^۱
 ز ضعفم چاک پیراهن به دامان دیر می‌آید
 هوا^۲ جنید و میدان رفته شد یارب چرا زین‌سان
 به جولان، آن سوار گرم جولان دیر می‌آید
 دل و جان و جسد در آتشند از انتظار او
 سپه جمع است و میدان گرم و سلطان دیر می‌آید
 از آن سو صد بشارت هاتقان دادند، زین جانب [۵]
 به استقبال جان هم رفت و جانان دیر می‌آید
 دلم بهر نگاه آخرین هم می‌طپد در بر
 که شد پیمانه پر، آن سست پیمان دیر می‌آید
 طیب محتشم را نیست در عالم جز این عیبی
 که بر بالین بیماران هجران دیر می‌آید
 (ت ۲۳۸؛ ج ۳۹۲؛ ص ۱۲۹؛ م ۴۱۸)

۱۳۷

قضا از آسمان هر گه در بیداد بگشاید
زمین بر من زبان بهر مبارکباد بگشاید
به خاک از رشح^۱ خون نقش شیرین آید و لیلی
رگ فرهاد و مجنون را اگر فضا^۲ بگشاید
چه حظ پرویز را از عشق خود در وادی شیرین
که هر جا مشکلی در ره فتد فرهاد بگشاید
زبان عجز قربان سر تسلیم باد آن دم^۱
کز استیلا کمین بر صید خود صیاد بگشاید
[۵] قضا پیش از محل، تیر بلایی گر کند پرکش
نگهدارد که روزی بر من ناشاد بگشاید
در حرمان که دارد صبر، دخیلی در گشاد آن
کلیدش هست چون بر جا اگر نگشاد بگشاید
گره از تار یکتا^۲ محتشم نتوان گشود اما
اگر توفیق باشد کور مادرزاد بگشاید
(ت ۲۳۹؛ ج ۳۹۸؛ ص ۱۳۲؛ م ۴۲۰ - ۴۲۱)

۱۳۸

غمزه اش دست چو بر غارت جان بگشاید
فته صد ناوک پرکش ز کمان بگشاید
گر اشارت کند آن غمزه به فصاد نظر
در شب تار به مژگان رگ جان بگشاید

۱. ج: زبان عجز بگشاید که ای شاه جفا پیشه ۲. ج: زلفش

زان عبارت به اشارت چه رسد نوبت حرف
 سحر لب بندد و اعجاز زبان بگشاید
 با ته پیرهنش چون به بر آرم که فتد
 ریشه بر دست تصرف چو میان بگشاید
 سازدم چون تف صحرای جنون سایه طلب [۵]
 مرغ غم بال کران تا به کران بگشاید
 بهر خاشاک تن ما شده گرداب بلا
 ازدهایی که پی طعمه دهان بگشاید
 صبح محشر، نفس صور چو افتد به شمار
 دادخواهان تو را، راه فغان بگشاید
 تاشه وصل به دولت نزنند تخت دوام
 کی در مملکت امن و امان بگشاید
 باد سرگشته به راه غمت آن سست قدم
 که چو پرگار ز هم گام گران بگشاید
 مدعی را مبر آن گونه به گردون که دلم [۱۰]
 رشته از بال و پر مرغ گمان بگشاید
 می بکش با من و مگذار که آه من زار
 پرده از چهره صد راز نهان بگشاید
 کاه دیوار شدن محتشم اولی ست که عشق
 کوچه ای نیست که راه تو از آن بگشاید

(ت ۲۲۵ - ۲۲۶ ج ۳۷۷ ص ۹۷ - ۹۸ م ۳۹۴ - ۳۹۵)

۱۳۹

از این لیلی و شانم خاطر ناشاد نگشاید
 بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید

چمن از دلگشایان است پُر، اما دل بلبل
 که دارد قید گل از سنبِل و شمشاد نگشاید
 ره^۱ باریک جانم خود به مژگان سیه بگشا
 که بیمار تو را این مشکل از فِضاد نگشاید
 نخواهی داد اگر داد کسی، رخ هم به کس منما
 که دیگر دادخواهان را ره فریاد نگشاید
 تو ای دل چون به بسمل لایقی، بگذر ز آزادی [۵]
 که بند از گردن صیدی چنین صیاد نگشاید
 به دست رد ز پای بنده خود، بند خود بگشا
 که بر وی راه طعن بنده و آزاد نگشاید^۲
 ز آه من گشادی بر در آن دل نشد پیدا
 دری کز سنگ باشد لاجرم از باد نگشاید
 گشاد در در این کاخ از درون جستم، ندا آمد
 که از بیرون در این خانه گر نگشاد نگشاید
 بگو ای محتشم با ناصح عاقل^۳ که بی حاصل
 زبان پند^۴ بر مجنون مادرزاد نگشاید
 (ت ۲۳۹؛ ج ۳۹۸؛ ص ۱۳۱ - ۱۳۲؛ م ۴۲۰)

۱۴۰

عرق از برگ گل انگیختنش را نگرید
 آب و آتش به هم آمیختنش را نگرید
 دامن افشاندن و برخاستنش را بینید
 ساغر افکندن و می ریختنش را نگرید

۱. چ: رگ

۲. چ:

بزور دست و پای بنده خود را دگر بگشا که روزی راه طعن بنده و آزاد نگشاید

۴. چ: طعنه

۳. چ: خودبین

اگر از غیرتش آینه گل راست غبار
 مشک در دامن گل بیختنش را نگرید^۱
 همچو طفلی که دهد بازی مرغان حریص
 دام بـنهادن و بگریختنش را نگرید
 [۵] گرچه می‌گویم و غیرت به دهان می‌زندم
 کوه سیم از کمر آویختنش را نگرید
 جان دیوانه من می‌رود اینک بیرون
 از بدن، رابطه بگسیختنش را نگرید
 محتشم اشک ز چشم، آه ز دل، کرده رها
 فتنه از بحر و بر انگیختنش را نگرید
 (ت ۲۳۳؛ ج ۳۶۹؛ ص ۱۱۶؛ م ۴۰۸)

۱۴۱

سرو خرمان من، طره پریشان رسید
 سلسله عشق را، سلسله جنبان رسید
 چاک به دامن رساند، جیب شکیم که باز
 سرو قباپوش من، بر زده دامن رسید
 چشم زلیخای عشق، باز شد از خواب خوش
 هودج یوسف نمود، فتنه ز کنعان رسید
 محمل لیلی حسن، ناقه ز وادی رساند
 بر سر مجنون عشق، شوق شتابان رسید
 [۵] باره شیرین نهاد، سر به ره بیستون
 کوهکن غصه را، قصه به پایان رسید

۱. این بیت در «ج» نیست.

گرد شهنشاه عشق، بر در دل شد بلند
کشور بی ضبط را، مژده سلطان رسید
خانه مردم نهاد، رو به خرابی که باز
دجله چشم مرا، نوبت طوفان رسید
در نظر اولم، اشک به خون شد بدل
بس که به دل زخمها، زان بت فتن رسید
آن که ز خاصان او، طاقت نازی نداشت
از پی آزدنش، کار به دربان^۱ رسید
[۱۰] بر لب زخم دلم، در نفس آخرین
شکر که از دست دوست، شربت پیکان رسید
جان شکینده را، صبر به جانان رساند
محتشم خسته را، درد به درمان رسید
(ت ۲۳۰؛ ج ۳۸۰؛ ص ۱۰۸ - ۱۰۹؛ م ۴۰۲ - ۴۰۳)

۱۴۲

خبر از رفتن آن سرو روانم مدهید
بیخودم من، خبر از رفتن جانم می دهید
یا مجوید نشان از من گم گشته^۲ دگر
یا به آن راه که او رفته نشانم مدهید
ترسم افتد ز زبانم به تر و خشک آتش
نام آن سرو خدا را به زبانم مدهید
بعد از این بودن من موجب بدنامی اوست
خون من گرم بریزید و امانم مدهید

- [۵] من که از حسرت آن حور به تنگم ز جهان
بجز از مژده رفتن ز جهانم مدهید
من که چون نی همه دردم، بروید از سر من
خویش را درد سر از آه و فغانم مدهید
پهلوی محتشم چون فکند خواب اجل
خوابگاه جز ز سرکوی فلانم مدهید
(ت ۲۴۰؛ ج ۳۷۱-۳۷۲؛ ص ۱۳۴-۱۳۵؛ م ۴۲۱-۴۲۲)

۱۴۳

- کنم چو شرح غم او سواد بر کاغذ سرشک من نگذارد مداد بر کاغذ
فرشته نیز گواهی نویسد آر بپند به قتل من خط آن حور زاد بر کاغذ
رقیب تا چه بد از من نوشته بود، که یار ز من نهفت چو چشمش فتاد بر کاغذ
محل نامه نوشتن مرا ز دغدغه کشت به نام غیر قلم چون نهاد بر کاغذ
نوشت نامه به اغیار و این بترکه نگاشت به رمز نام خود از اتحاد بر کاغذ
[۵] نبود بس خط کلکش که مهر خاتم نیز نهاد از جهت اعتماد بر کاغذ
به یاد محتشمش لیک چون بنان جنید
قلم ز دغدغه او ستاد بر کاغذ
(ت ۲۴۱-۲۴۲؛ ج ۴۰۹؛ ص ۱۳۹؛ م ۴۵۵)

۱۴۴

- ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ
خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ
در جام عشوه ریخته می‌ها به زهر چشم
چشم غضب‌نمای تو هم تلخ و هم لذیذ

صلح و حیات و مرگ به هم داده‌ای که هست
وقت غضب ادای تو هم تلخ و هم لذیذ
دی زهر و انگبین به هم آمیختی که بود
دشنام جانفزای تو هم تلخ و هم لذیذ
[۵] ای دل ز خشم و صلح به آن لب سپرده یار
صد شربت از برای تو هم تلخ و هم لذیذ
امشب دهنده می و نقلی که صد اداست
با لعل دلگشای تو هم تلخ و هم لذیذ
در عشق کس نداد شرابی به محتشم
از ماسوا، سوای تو هم تلخ و هم لذیذ
(ت ۱۲۴۱ ج ۴۰۸؛ ص ۱۳۸ - ۱۳۹؛ م ۴۵۴ - ۴۵۵)

۱۴۵

زین بیشتر رکاب ستم را گران مدار
در راه وصل این همه کوتاه عنان مدار
با درد و غم زیادم ازین همعنان مکن
با آه و ناله بیشم ازین همزبان مدار
یا پر به میل تیر نگه در کمان منه
یا تیر پرکش این قدر اندر کمان مدار
داری گمان که می شکنم عهد چون تویی
ای بدگمان به همچو منی این گمان مدار
[۵] خواهی اگر به بزم رهم داد بیش ازین
بر آستانم از قرق پاسبان مدار

یک لحظه آرمیده جهان از فغان من
 حالم می‌پرس و باز مرا بر فغان مدار
 حرف کسی که کرده نهان قصد حرمتت
 باری ز من که پاس تو دارم نهان مدار
 بایک جهان کرشمه بجنبان صف مژه
 برهم خورد اگر دو جهان باک از آن مدار
 ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی
 کاری به بلبلان کهن آشیان مدار
 [۱۰] قدر ملک چو کم شود از خواری سگان
 گو غیر حرمت سگ این آستان مدار
 گر مایلی به جور بکن هر چه می‌توان
 باک از هلاک محتشم ناتوان مدار

(ت ۲۴۲؛ ج ۴۰۹ - ۴۱۰؛ ص ۱۳۹ - ۱۴۰؛ م ۴۵۵ - ۴۵۶)

۱۴۶

ای طور تو را جهان خریدار من جور تو را به جان خریدار
 سوی تو که یوسف جهانی رود کرده جهان جهان خریدار
 وصلت به خدا که رایگان است هر چند خرد گران خریدار
 تو ناز فروش اگر به سویت صد گنج کند روان خریدار
 [۱۵] گویی همه دم بر این در و بام می‌بارد از آسمان خریدار
 بسته است ره سرایت از بس کافتاده بسر آستان خریدار

چون محتشم از متاع وصلیم
 ممنوع ولی همان خریدار

(ت ۲۴۲؛ ج ۴۱۰ - ۴۱۱؛ ص ۱۴۰؛ م ۴۵۶)

۱۴۷

چنین که من ز تو خود را نموده‌ام بیزار
نمود بالله اگر باز افتدم به تو کار
هزار جان و جسد آیدم اگر روزی
کشی به قدر گناه انتقام از من زار
بسی نمانده که از کرده‌های من باشی
تو در تعرض و من در مقام استغفار
به شرمساری انکار عاشقی چه کنم
اگر شکنجه زلفت ز من کشد اقرار
[۵] سزای سرکشی من بس است این که چو شمع
دگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار
هزار بار ز بی‌لنگری ز جا رفتم
ز بحر عاشقیم تا شد آرزوی کنار
اگر دگر سر تسخیر محترم داری
همین بس است که یک عشوه‌اش کنی در کار
(ت ۲۴۲؛ ج ۴۱۱؛ ص ۱۴۱؛ م ۴۵۶ - ۴۵۷)

۱۴۸

لشکر عشقت سیاهی می‌کند از دور باز
وای بر من کز سلامت می‌شوم مهجور باز
بر شکست خیل طاقت، ده قرار ای دل که کرد
پادشاه عشق بر پا رایت منصور باز
تا به جای نوش بارد نیش بر ما خاکیان
فته مشتی خاک زد بر خانه زنبور باز

من که با خود برده بودم شور از میدان عشق
 آمدم اینک که میدان را کنم پرشور باز
 [۵] گر چه حسن از «لن ترانی» بست راه آرزو
 من همان صیت طلب می افکنم در طور باز
 پای کویان بر فراز بیستون عشق تو
 کوهکن را لرزه می اندازم اندر گور باز
 وه که در بازار رسوائی عشق پرده سوز
 شاهدان راز می مانند نامستور باز
 در بر افکن دیگر ای دل جوشن طاقت که هست
 از کمین بر من کمانکش بازوی پرزور باز
 زان خط نوخیز بر خیل سلیمان خرد
 خوش شکستی خواهد آوردن سپاه مور باز
 [۱۰] رفت گمنامی و آمد وقت کز اقبال بخت
 عشقم اندر شهر رسوایی کند مشهور باز^۱
 گر چنین خواهد نمودن کوکب عشقم طلوع
 ملک دل را سربه سر خواهد گرفتن نور باز^۲
 با وجود فقر از اقبال عشقش محتشم
 چند روزی فخر خواهد کرد بر جمهور باز

(ت ۲۴۲ - ۲۴۳؛ ج ۴۱۳ - ۴۱۴؛ ص ۱۴۲؛ م ۴۶۲)

۱۴۹

زهی ربوده لعل تو صد فسون پرداز
 فریب خورده چشمت هزار شعبده باز

۱. این بیت در «ج» نیست.

۲. این بیت در «ص» و «م» نیست.

رقیب، محرم راز تو گشت و شد نزدیک
 که اشک من بدرد صدهزار پرده راز
 به صد شعف جهم از جا چو خوانیم سگ خویش
 چه جای آن که به سوی خودم کنی آواز
 به طول و عرض شبی در وصال می خواهم
 که بر تو عرض کنم قصه های دور و دراز
 به نام نامی محمود در قلمرو عشق
 زدند سکه شاهی ولی طفیل ایاز
 به عهد لیلی و شیرین هزار عاشق بود
 شدند زان همه مجنون و کوهکن ممتاز
 عجب اگر تو هم از سوز من الم نکشی
 که هست آتش پروانه سوز شمع گداز
 بپرس از نفست سر آن دهن که جز او
 کسی نرفته به راه عدم که آید باز
 به غیر دیدنش از طاقتم ازو نگذاشت
 که غیرت ار همه کاهی است سست و کوه گداز^۱
 چو نیست محتشم آن مه ز مهر دمسازت
 به داغ هجر بسوز و به سوز هجر بساز^۲

(ت ۲۴۴؛ ج ۴۱۴ - ۴۱۵؛ ص ۱۴۵؛ م ۴۶۵)

۱۵۰

یک صبح به بام آو، ز رخ پرده برانداز
 آوازه به عالم زن و خورشید درانداز

۱. این بیت در «ص» و «م» نیست.

۲. در نسخ «ص» و «م» این بیت چنین است: فراق یار مرا محتشم نمی سازد - توشمع بزم فراقی، برو بسوز و بساز

زه شد چو کمان تو پی کشتن مردم
 گوزه ز کمان اجل ایام برانداز
 بر بند به شاهی کمر و طوق غلامی
 در گردن صد خسرو زرین کمر انداز
 بهر دل مشتاق مکش تیر ز ترکش
 نخجیر چنین را به خدنگ دگر انداز
 [۵] دی داشتم ای صید فکن طاقت ازین بیش
 امروز خدنگ نظر آهسته تر انداز
 در گفتن راز آنچه زبان محرم آن نیست
 برگردن آمد شد پیک نظر انداز
 ای زینت بالین رقیبان شده عمری
 بر من که ز هم می گذرم یک گذر انداز
 تا غیر بمیرد ز شعف یک شبم از وی
 پنهان کن و در شهر ز قتلیم خبر انداز
 در بحر هوس کشتی ما محتشم از عشق
 تا غرق نگردیده تو خود را به در انداز

(ت ۲۴۳؛ ج ۴۱۵؛ ص ۱۴۲ - ۱۴۳؛ م ۴۶۳)

۱۵۱

ای هنوزت مژه از صف شکنی بر سر ناز
 گوشه چشم تو دنباله کش لشکر ناز
 ما به جان ناز کشیم از تو اگر هم روزی
 خط اجازت ده حسنت شود از کشور ناز

نام جلاد بر آن غمزه منه کاندر قتل
کار جلاد نباشد زدن خنجر ناز
دیده هر چند که گستاخ بود، چون بیند
تکیه نخل گرانبار تو بر بستر ناز
[۵] بر درت منتظرند اهل هوس وای اگر
در رغبت بگشایی و ببندی در ناز
سر آن نرگس پر حوصله گردم که ز من
صد نگه بیند و یکره نگرد از سر ناز
محتشم را شود آن روز سیه دفتر عمر
که بشویی توز بسیاری خط، دفتر ناز

(ت ۲۴۳؛ ج ۴۱۴؛ ص ۱۴۱؛ م ۴۶۲ - ۴۶۳)

۱۵۲

حسن را تکیه‌گه آن طرف کلاه است امروز
ناز را خوابگاه آن چشم سیاه است امروز
تا ز بالای قدش درزند آتش به جهان
فتنه در رهگذرش چشم به راه است امروز
بود بی زلف اگر یوسف حسنش در چاه
به مددکاری او بر لب چاه است امروز
کو دل و تاب کاز آن زلف و خط و خال سیاه
حسن را دغدغه عرض سپاه است امروز
[۵] دوش عشق من ازو بود نهان وای به من
که بر آگاهی آن چهره گواه است امروز

مهربان، چرب زبان، گرم نگه بود امشب
تند خو، تلخ سخن، تیز نگاه است امروز
محتشم پیک نظر دوش دوانید مرا
روز بالا دوی شعله آه است امروز
(ت ۲۴۳؛ ج ۴۱۳؛ ص ۱۴۳؛ م ۴۶۳ - ۴۶۴)

۱۵۳

به من که آتش عشقم نکرده دود هنوز
فشاند دامن کاین وقت آن نبود هنوز
ز صبر او دل من آب شد که دی ره صلح
گشوده بود و به من لب نمی‌گشود هنوز
تحملم به جفا آزمود تا می‌خواست
وگر غلط نکنم خواهد آزمود هنوز^۱
ز خار خوارترم ساخت گل‌گذاری و من
نمی‌روم ز دل و دیده حسود هنوز^۲
[۵] دمی که حور و پری سجده تو می‌کردند
نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز

۱، ۲. این دو بیت در «ج» نیست. به جای این دو بیت در «ج» چهار بیت دیگر وجود دارد که مربوط به غزل شماره (۱۳۳) دیوان سوم است و به خطا جزء ابیات این غزل آمده و ابیات مذکور در غزل ۱۳۳ دارای اختلافاتی است:

دگر سحر که ازو بوسه خواه شد که ز حرف	لبش به جنبش و حسنش به خواب بود هنوز
نموده بود به من غایبانه رخ آن دم	که در بساط به کس رخ نمی‌نمود هنوز
من از قیامت هجران به دوزخ افتادم	به مهد امن و امان کافر و یهود هنوز
طپانچه‌ها زده خورشید عارضت مه را	که هست از اثر آن رخس کبود هنوز

دمی که نوبت عشقت زدم به ملک عدم

نبود در عدم آوازه وجود هنوز

چو محتشم به گدایی فتادم از تو ولی

گدایی که از او حشمتم فزود هنوز

(ت ۲۴۳-۲۴۴؛ ج ۴۱۱-۴۱۲؛ ص ۱۴۴؛ م ۴۶۴)

۱۵۴

ز عنبر آتش حسنت نکرده دود هنوز

محل رخ ز می افروختن نبود هنوز

به گرد مشک، نیالوده دامن رخسار

به باده بود لب آلودن تو زود هنوز

که شد به می سبب آرایش وجود تو را

نیامده گنهی از تو در وجود هنوز

به جرعه ای ز تو شد سجده خواه ساقی بزم

خدای تو ز تو ناخواسته سجود هنوز^۱

[۵] نموده رشحه کشیها نهالت از می ناب

نکرده در چمن سرکشی نمود هنوز

لبت که دوش بروکاسه بوسه ها زده است

بود به دیده باریک بین کبود هنوز

ز پسند محتشم افسوس کز طبیعت تو

نکاست نشأه ذوق می و فزود هنوز

(ت ۲۴۴؛ ج ۴۱۲؛ ص ۱۴۴؛ م ۴۶۴)

۱۵۵

مردم و بر دل من بار غم یار هنوز
 جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز
 حال من زار و به بالین رقیب آمده یار
 من به این زاری و او بر سر آزار هنوز
 عشوات سوخته جان من جانسوز همان
 غمزات ساخته کار من و در کار هنوز
 کشد از دشمنیم یار و کند منع رقیب
 با چنین دوستی و دشمنی یار هنوز^۱
 [۵] دل که دارد سر زلف تو چو غافل مرغی است^۲
 که به دام آمده و نیست خبردار هنوز
 سر نهادند حریفان همه در راه صلاح
 سر من خاک ره خانه خمّار هنوز
 چشم امّید شد از فرقت دلدار سفید
 محتشم منتظر دولت دیدار هنوز

(ت ۲۴۴؛ ج ۴۱۳؛ ص ۱۴۵ - ۱۴۶؛ م ۴۶۵)

۱۵۶

آخر ای بی رحم، حال ناتوان خود بپرس
 حرف محرومان خویش از محرمان خود بپرس
 نام دور افتادگان رفته از خاطر مبر
 از فراموشان بی نام و نشان خود بپرس

۱. این بیت در «ج» نیست.

۲. «ت» و «ص» و «م»: دل که دارد سر زلفت به فراغت صیدی است

چون طبیب شهر گوید حرف بیماران عشق
گر توان حرفی ز درد ناتوان خود بپرس
من نمی‌گویم بپرس از دیگری احوال من
از دل بی اعتقاد بدگمان خود بپرس
[۵] شرح آن زاری که من بر آستان می‌کنم
از کسی دیگر بپرس از پاسبان خود بپرس
یا بپرس احوال من جایی که باشد مدعی
یا به تغیر زبان از همزبان خود بپرس
محتشم بر آستان از سگی خود کم نبود
حالش آخر از سگان آستان خود بپرس
(ت ۲۴۴؛ ج ۴۱۸؛ ص ۱۴۶م ۴۷۰ - ۴۷۱)

۱۵۷

با من از ابنای عالم دلبری مانده است و بس
دلبری امّا که در عالم نمی‌ماند به کس
کار چشم نیم باز اوست در میدان ناز
از خدنگ نیم کش فارس فکندن از فرس
یار بر در، کی ستادی غیر در بر، کی بدی
آن غلط تمیز اگر بشناختی عشق از هوس^۱
نیست امشب محمل لیلی روان یا کرده‌اند
بهر سرگردانی مجنون زبان بند جرس
[۵] خون دل کز سینه تا لب می‌زد از دست تو جوش
عاقبت راه تردد بست بر پیک نفس

۱. این بیت «م» نیست.

صد جهان جان خواهم از بهر بلاگردان تو
 چون به حشر آیی دو عالم دادخواه از پیش و پس
 مرغ طبعم را مکن آزار کاو را داده‌اند
 آشیان آنجا که ایمن نیست سیمرغ از مگس
 من گل آن آتشین باغم که در پیرامنش
 برق عالم سوز دارد صد خطر از خار و خس
 محتشم را یک نفس باقی است در چشم و لب
 یک نگه دارد تمنا، یک سخن دارد هوس

(ت ۲۴۵؛ ج ۴۱۹؛ ص ۱۴۷؛ م ۴۷۱ - ۴۷۲)

۱۵۸

عقل در میدان عشق افسرده می‌راند فرس
 وز سم آتش می‌جهاند توسن تند هوس
 آنچنانم مضطرب کز من گران لنگرتر است
 در ره صرصر غبار و بر سر گرداب خس
 حال دل در سینه صد چاک من دانی اگر
 دیده باشی اضطراب مرغ وحشی در قفس
 بشکن ای مطرب که مجنونان لیلی دوست را
 ساز و آواز حدی می‌باید و بانگ جرس
 گر خورند آب بقا بس می‌کنند آخر از آن [۵]
 آنچه نتوان کرد زان بس باده عشق است و بس
 رشته جان شد چنان باریک، کاندز جسم زار
 بگسلد صد جا اگر پیوند یابد با نفس

گرسنگ کویش دهد یک بارم آواز از قفا
از شعف رویم بماند تا قیامت باز پس
می‌تواند راندم زین شکرستان هر گه او
ذوق شیرینی تواند بردن از طبع مگس
حیف کز دنیا برون شد محتشم وز هیچ جا
حیف و افسوسی نیامد بر زبان هیچ کس
(ت ۲۴۴-۲۴۵؛ ج ۴۱۸ - ۴۱۹؛ ص ۱۴۶ - ۱۴۷؛ م ۴۷۱)

۱۵۹

هر تار که در طره عنبر شکنستش
پیوند نهانی به رگ جان منستش
ترسم ز دماغ دل من دود برآرد
آن دوده که زب ورق یاسمنستش
می‌سوزدم از آرزوی رنگی و بویی
با آن که گل و لاله چمن در چمنستش
هست از قروق شرم و حیا دست خودش نیز
زان جوهر جان دور که در پیرهنستش
شیرین همه ناز است ولی ناز دل آشوب [۵]
از گوشه چشمی است که با کوهکنستش
گفتم که در آن تنگ شکر جای سخن نیست
رنجید همانا که درین هم سخنستش
در سینه گرمم دل آواره در آن کوی
مرغی است که در آتش سوزان وطنستش
هر بنده که گردیده بر آن در ادب آموز
اهلیت سلطانی صد انجمنستش

گر جان رود از تن، نرود محتشم از جا
کز لطف تو جانی دگر اندر بدنستش

(ت ۲۴۷؛ ج ۴۲۵؛ ص ۱۵۱ - ۱۵۲؛ م ۴۷۵ - ۴۷۶)

۱۶۰

محل گرمی جولان به زیر سرو بلندش
قیامت است قیامت نشست و خیز سمندش
تصرف از طرف اوست زان که وقت توجه
دراز دست تر از آرزوی ماست کمندش
میانه هوس و حسن بسته اند به مویی
هزار سلسله بر هم ز جعد سلسله بندش^۱
نهاد یاری و مهر و وفا به یک طرف آخر
دل ستیزه گر جنگجوی جور پسندش^۲
[۵] هزار جان گرامی فدای ناوک نازی
که گاه گاه شود پرکش از کمان بلندش
ز خلق دل به کسی بند اگر حریف شناسی
که نگسلد ز تو گر بگسلند بند ز بندش
به این بتان سبک دست شیشه دل خود را
مده که گر همه از آهن است می شکنندش
مدار باکی اگر کرد دل به من گله از تو
که پیش از این ز تو بسیار دیده ام گله مندش
درم خریده غلام وی است محتشم، اما
صلاح نیست که گویم خریده است به چندش

(ت ۲۴۷؛ ج ۴۲۲؛ ص ۱۵۲؛ م ۴۷۶)

۱۶۱

رخش شمعی است دود آن کمند عنبرآلودش
عجب شمعی که از بالا به پایین می‌رود دودش
دمی در بزم و صدره می‌کشد از بیم و امیدم
عتاب عشوه‌آمیز و خطاب خنده‌آلودش
میان آب و آتش دارم دیوانه‌وش ترکی
که در یک لحظه صدره می‌شوم مقبول و مردودش
چو گنجشکی است مرغ دل به دست طفل بیباکی
که پیش من عزیزش دارد اما می‌کشد زودش
[۵] من از لعبت پرستیا دل بازبختی دارم
که دارد کودکی با صدهزار آزار خشنودش
بسی در تابم از مردم‌نوازیهای او با آن
که می‌دانم بجز بیتابی من نیست مقصودش
طیب محتشم در عشق پرکاری است کز قدرت
به الماس جفا خوش می‌کند داغ نمکسودش

(ت ۲۴۵؛ ج ۴۲۱؛ ص ۱۴۸ - ۱۴۹؛ م ۴۷۳)

۱۶۲

ز مهی است داغ بر دل، که ندیده‌ام هنوزش
ز گلی است خار در کف، که نچیده‌ام هنوزش
ز لبی است کام جانم، چو گلوی شیشه پر خون
که به جرئت تخیل، نگزیده‌ام هنوزش
ز شراب لعل یاری، شده مشربم دگرگون
که به لب رسیده‌ام، نچشیده‌ام هنوزش

به کشاکشم فکنده، سر زلف تابداری
 که به سوی خویش یک مو، نکشیده‌ام هنوزش
 [۵] دل پرده‌سوز دارد، هوس لباس دردی
 که به قد طاقت او، نبریده‌ام هنوزش
 به برم لباس غیرت^۱، شده نام خرقه‌ای را
 که ز جیب تا به دامن، ندریده‌ام هنوزش
 ز دریچه محبت، به دلم فتاده پرتو
 ز مه جهان‌فروزی، که ندیده‌ام هنوزش
 همه کس شنیده آمین، ز فرشته بر دعایی
 که ز زیر لب بر آن بت، ندیده‌ام هنوزش
 که ز محتشم رساند به مه من این غزل را
 که من گدا به خدمت نرسیده‌ام هنوزش
 (ت ۲۴۵؛ ج ۴۲۰ - ۴۲۱؛ ص ۱۴۸؛ م ۴۷۲ - ۴۷۳)

۱۶۳

آمد ز خانه بیرون، در بر قبای زرکش
 بر زرکشیده خفتان، شاهانه بسته ترکش
 سرواز قباگرانبار، گل از هوا عرق‌ریز
 رنگ از حیا دگرگون، زلف از صبا مشوش
 در سر هوای جولان، بر لب نشان باده
 غالب نشاط و خندان، شیرین مذاق و سرخوش
 هنگام ترک‌تازش، طاق است در نظرها
 آن چین زدن بر ابرو، وان هی زدن بر ابرش

[۵] آن کز نهییش آتش، شد برخلیل گلزار
در باغ روی او داد، گل را مزاج آتش
دل وحشی است بندی، من از علاقه او
با شیر در سلاسل، با مرگ در کشاکش
از صیقل محبت، کان هم ز پرتو اوست
طبعی است محتشم را، کاینه‌ای است بی‌غش
(ت ۲۴۶؛ ج ۴۲۱-۴۲۲؛ ص ۱۴۹-۱۵۰؛ م ۴۷۴)

۱۶۴

آن شاه حسن بین و به تمکین نشستش
و آن خیرگی و طرف کله بر شکستش
آن تیر غمزه پرکش و از منتظر کشی است
موقوف یک نگه ز کمانخانه جستش
از بهر صید کردن نخجیر سرکشی است
امروز چابکانه به توسن نشستش^۱
سروی است در برم که بر اندام نازنین
ماند نشان ز بند قبا چست بستش
سر رشته رضا به دل غیر بسته یار [۵]
اما چنان نبسته که نتوان گسستش
باشد کمینه بازی آن طفل با دلم
برهم زدن دو چشم و به صد نیش خستش
صیدی است محتشم که به قیدی فتاده لیک
مرگی است بی تکلف از آن قید رستش
(ت ۲۴۵-۲۴۶؛ ج ۴۲۳؛ ص ۱۴۹؛ م ۴۷۳)

۱. این بیت در «ج» نیست.

۱۶۵

ز خانه تاخت برون، کرده ساغری دو سه نوش
 لب از شراب در آتش، رخ از عرق در جوش
 خمار رفته ز سر تازه نشأه از می تلخ
 اثر ز تلخی می در لبان شهد فروش
 چو شاخ گل شده کج در میان خانه زین
 اتافه از سر دستار مایل سر دوش
 ز رخس راندنش از ناز در نشیب و فراز
 زمین ز شوق به افغان و آسمان به خروش
 نهاده دوش به دوش ابروان خم به خمش [۵]
 به زور غمزه کمان ها کشیده گوش به گوش
 به رشک کرده هم آغوش کامکاران را
 قبابی تنگ که تنگش گرفته در آغوش
 لباس بزم به بر آمد آنچنان که اگر
 رود جریده زند بر هزار جوشن پوش
 ز حالت من و او عقل مات مانده که چون
 یکی شراب خورد دیگری شود مدهوش
 ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز
 لب از اشاره به جنبش، زبان عرض خموش

(ت ۲۴۶؛ ج ۴۲۴ - ۴۲۵؛ ص ۱۵۰ - ۱۵۱؛ م ۴۷۴ - ۴۷۵)

۱۶۶

سحر به کوچه بیگانه ای فتادم دوش
 فتاد ناگهم آواز آشنا در گوش

که خوش به بانگ بلند از خواص می می خواست
ازو دهاده و از اهل بزم نوشانوش
من حزین همه تن گوش گشته و رفته
ز پا تحرک و، از تن توان و، از دل هوش
ستادم آنقدر آنجا که داد مرغ سحر
هزار مرتبه داد خروش و گشت خموش
صبح سر زد از آن کو صبح کرده بتی [۵]
گران خرام و سرانداز و بیخود و مدهوش
گرفته بهر وی از پاس واقفان سر راه
نموده تکیه گهش نیز محرمان سر دوش
چو پیش رفتم و خود را زدم در آن آتش
که بود آن که از او دیگ سینه می زد جوش
ز بی شعوریم اول اگر چه می شناخت
شناخت عاقبت اما ز طرز آه و خروش
چنان به تنگ من از سرخوشی درآمد تنگ
که گویی آمد و تنگم گرفت در آغوش
اگر چه جای هزار اعتراض بود آنجا [۱۰]
بر آن قدح کش بی قید کیش عشرت کوش
نگفت محتشم از اقتضای وقت، جز این
که میر بزم رود خود به کوی باده فروش
(ت ۲۴۶ - ۲۴۷؛ ج ۴۲۵ - ۴۲۶؛ ص ۱۵۲ - ۱۵۳؛ م ۴۷۵)

بزم برهم زده آمد دل پر خشم به جوش
چشم از جنگ به غوغا، لب از اعراض خموش

گرمیش شعله فروز از دو رخ ماه شعاع
تلخیش زهرچکان از دو لب شهد فروش
خواب بیهوشی و کیفیت مستی ز سرش
جسته از پر زدن مرغ سراسیمه هوش
ضبط بیتابی خود کرده ولی در حرکت
پیرهن زان تن و اندام و قبا زان بر و دوش
[۵] داغ دل‌های فگار، از حرکاتش به خراش
مرغ جانهای نزار، از سکناش به خروش
سخنی کsamده از حوصله ناطقه بیش
لب فرو بستنش از نطق رسانیده به گوش
محتشم هر که خورد باده به دشمن ناچار
کند آخر می اعراض بدین مرتبه نوش
(ت ۲۴۶؛ ج ۴۲۴؛ ص ۱۵۰، م ۴۷۴)

۱۶۸

آهوی او که بود بیشه دل سیرگهش^۱
می‌گدازد جگر شیر ز طرز نگهش
از بد آموزی آن غمزه نمی‌گردد سیر
ناز کافتاده به دنبال دو چشم سیهش
دو جهان گشته به حسنی که اگر در عرصات
به همان حسن در آید گذرند از گنهش
مه جبینی ز زمین خاسته کز قوت حسن
پنجه در پنجه خورشید فکنده است مهش

- [۵] وای بر ملک دل و دین که شد آخر ز بتان
نامسلمان پسری فتنه‌گری پادشاهش
چه کند گر نکند خانه مردم ویران
پادشاهی که بجز فتنه نباشد سپهش
محتشم درگذر، آن چشم که من دیدم دوش
جبرئیل ارگ‌درد می‌زند از غمزه رهش
(ت ۲۴۷؛ ج ۴۲۳-۴۲۴؛ ص ۱۵۳-۱۵۴؛ م ۴۷۶-۴۷۷)

۱۶۹

- به عزم رقص چون در جنبش آید نخل بالایش
نماند زنده غیر از نخل‌بند قد رعنائش
عجب غبنی است غافل بودن از آغاز رقص او
به تخصیص از نخستین جنبش شمشاد بالایش
بمیرم پیش تمکین قد نازک خرام او
که در جنبش به غیر از سایه او نیست همتایش
براندازد ز دل بنیاد آرام آن سهی بالا
چو اندازد هوای رقص جنبش در سرپایش
[۵] به تکلیف آمد اندر رقص، اما فتنه کرد آن دم
که میل طبع بی تکلیف می‌شد جلوه‌فرمایش
فشانم بر کدامین جلوه‌اش جان را که پنداری
دگرگون جلوه‌پردازی است هر عضوی ز اعضایش
به رقص آیند در زنجیر زلفش محتشم، دلها
چو باد جلوه پیچد در سر زلف سمن سایش
(ت ۲۴۸؛ ج ۴۲۴؛ ص ۱۵۵؛ م ۴۷۸)

۱۷۰

مهی که زینت حسن است گرمی خویش طپانچه بر رخ خورشید می زند رویش
چرنده را ز چرا باز می تواند داشت نگاه دلکش ناوک گشای آهوش
هزار خنجر زهر آب داده نرگس او کشیده بهر دلیری که بنگرد سویش
خدنگ نیم کش غمزهاش نخورده هنوز به من چشاند فلک زور دست و بازویش
چنان ربود دلم را که هیچ دیده ندید همین که یافت محل غمزۀ محل جویش
ز راه دیده به دل می رسد هزار پیام به نیم جنبشی از گوشه های ابرویش
نهفته کرده کمائی به زه که بی خبرند ز ناوک افکنی و، هم دو چشم جادویش
خمشیش نه ز اعراض بود دی، که نداد به لب مجال سخن غمزۀ سخنگویش

هنوز محتشم آن ماه نارسیده ز راه

بیا بین که چه غوغاست بر سر کویش

(ت ۲۴۸؛ ج ۴۲۲؛ ص ۱۵۴ - ۱۵۵؛ م ۴۷۷ - ۴۷۸)

۱۷۱

پریوشی دل دیوانه می کشد سویش
که نیست حد بشر سیر دیدن رویش
به نوگلی نگرانم که می دمد چو گیاه
کرشمه از در و دیوار گلشن کویش
هنوز تیغ نیالوده، تیزدستی بین
که موج خون ز زمین می رسد به زانویش
قیامت است قیامت که صور فتنه دمید
جهان ز فتنۀ نوخیز قدّ دلجویش
ز خاک یوسف گل پیرهن دمد گل رشک [۵]
اگر به مصر برد باد از این چمن بویش

چه رغبت است که سر بر نمی‌تواند داشت
ز مزرع دل مردم چرنده آهوش
به دور کرد شکاری چو من رساند از سحر
خدنگ نیم‌کش غمزه چشم جادوش
لبش خموش و زبان کرشمه‌ای گویاست
ز نکته‌پروری گوشه‌های ابروش
چو محتشم به نخستین خدنگ او افتاد
هزار بوسه فلک زد به دست و بازویش
(ت ۲۴۷ - ۲۴۸؛ ج ۴۲۳؛ ص ۱۵۴؛ م ۴۷۷)

۱۷۲

مدعی چند بود با سگ آن کو مخصوص
اهل حرمت همه محروم همین او مخصوص
با حریفی چو تو در بزم، زبانبازی غیر
چیست گر نیست نهان با تو پریو مخصوص
تا ز هم سلسله حسن نپاشد مگذار
که شود باد به آن زلف سمن بو مخصوص
گسرنه در خلوت خاصیت بد من می‌گویند
روز و شب چیست به خاصان تو بدگو مخصوص
[۵] وه که گشتم ز تمنای خصوصیت تو
همچو مویی و نگشتم به تو یک مو مخصوص
سوخت صد جان به خصوصیت خاصان تو غیر
آه از آن دم که شود با تو جفا جو مخصوص
محتشم نیست قبولم که به صد قرن شوی
توبه آن دیر خصوصیت بد خو مخصوص

(ت ۲۴۸ - ۲۴۹؛ ت ۴۲۸؛ ص ۱۵۶ - ۱۵۷؛ م ۴۸۲ - ۴۸۳)

۱۷۳

منم از مهر به غم خوردنت ای یار حریص
 تو غلط مهر به غمخواری اغیار حریص
 باغ حسن تو نم از خون جگر می طلبد
 گر به زاری است مرا دیده خونبار حریص
 ز آب و آینه بجو صورت این سر که چراست
 به تماشای جمالت در و دیوار حریص
 خنده فرمای لب حسن که آن زاری ماست
 یسار را کرده به آزار دل زار حریص
 [۵] مرض عشق من آن مایه بدنامی‌ها
 کرده او را به هلاک من بیمار حریص
 زود جانها به بهای دهندش رفت که بود
 جنس نایاب و محل تنگ و خریدار حریص
 می‌توان یافت ز بسیاری لطفش به رقیب
 که حریص است به آزارم و بسیار حریص
 ناز کاین نوع شود سلسله‌جنبان هوس
 به طلب چون نشود طبع طلبکار حریص
 محتشم حرص تو ظاهر شده در دیدن او
 که به خونت شده آن غمزه خونخوار حریص

(ت ۲۴۸؛ ج ۴۲۸؛ ص ۱۵۶؛ م ۴۸۲)

۱۷۴

آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض
 غیر اگر بی‌غرضی نیست تو را چیست غرض

تو جفا پیشه چو یاری ده اهل غرضی
پس از این یاری و اظهار وفا چیست غرض
باز در نرد محبت غلطی باخته‌ای
ای غلط باز از این مغلطه‌ها چیست غرض
گر به خوبان دگر پیش تو همراهی غیر
گنهی نیست، ز تهدید جزا چیست غرض
غیر را دوش چو راندش به غضب باز امروز [۵]
زین نهان خواندن اندیشه‌فزا چیست غرض
جوهر حسن بود حسن وفا، حیرانم
که نکویان جهان را ز جفا چیست غرض
محتشم داشت فغان و تو در آزار او را
شاه را ور نه ز آزار گدا چیست غرض
(ت ۲۴۹؛ ج ۴۲۹؛ ص ۱۵۷؛ م ۴۸۴)

۱۷۵

روزی که گشت بر همه عالم نماز فرض
شد ناز بر تو واجب و بر من نیاز فرض
تا در وجود آمدی ای کعبه مراد
شد سجده تو بر همه کس چون نماز فرض
نتوان به هیچ وجه شمرد از بتان تو را
باشد میان باطل و حق امتیاز فرض
بنگر به عشق و بوالعجبی‌های او کزو
محمود را شده‌ست سجود ایاز فرض
بختم عجب اگر ننوازد که گشته است [۵]
قتلم به جرم عشق بر آن دلنواز فرض

آمیزی به درد کشانم نصیب باد
کز تقوی و ورع شوم احتراز فرض
زان مرغ غمزه، بیم دل محتشم بجاست
گنجشک را بود حذر از شاهباز فرض

(ت ۲۴۹؛ ج ۴۲۹؛ ص ۱۵۷ - ۱۵۸؛ م ۴۸۴)

۱۷۶

رفتن از ره به زبان تو غلط بود غلط
گوش کردن سخنان تو غلط بود غلط^۱
از تو هر جور که شد ظاهر و کردم من زار
حمل بر لطف نهان تو، غلط بود غلط
من بی نام و نشان را به سرکوی وفا
هر که می داد نشان تو، غلط بود غلط
با خود از بهر تسلی شب یلدای فراق
هر چه گفتم به زبان تو، غلط بود غلط
تا ز چشم تو فتادم، به نظر بازی من [۵]
هر کجا رفت گمان تو، غلط بود غلط
در وفای خود و بد عهدی من گرچه رقیب
خورد سوگند به جان تو، غلط بود غلط
محتشم در طلبش آن همه شب زنده که داشت
چشم سیاره فشان تو، غلط بود غلط

(ت ۲۴۹؛ ج ۴۳۰؛ ص ۱۵۸ - ۱۵۹؛ م ۴۸۵)

۱. دو مصراع این بیت در «ج» جابجا ضبط شده است.

۱۷۷

صبر در جور و جفای تو غلط بود غلط
تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط
پیش ابروی کجست سجده خطا بود خطا
سر نهادن به رضای تو غلط بود غلط
با تو شطرنج هوس چیدن و بودن ز غرور
ایمن از مغلظه‌های تو غلط بود غلط
درد بر درد خود افزودن و صابر بودن
به تمنای دوائی تو غلط بود غلط
چون به ناشادیم ای شوخ بلا بودی شاد [۵]
شاد بودن به بلای تو غلط بود غلط
بود چون رای تو آزار من از بهر رقیب
دیدن آزار برای تو غلط بود غلط
محتشم حسرت پابوس تو چون برد به خاک
جان‌فشانیش به پای تو غلط بود غلط
(ت ۲۴۹؛ ج ۴۲۹ - ۴۳۰؛ ص ۱۵۷؛ م ۴۸۵)

۱۷۸

ز هجر^۱ یار که از غیر آن ندارم حظ
چنان خوشم که ز وصل آنچنان ندارم حظ
به غیر حیرت عشقت چه باعث است ای گل
که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ

۱. م: بهجر غیر؛ ج، ص: بهجر یار

ز بس که خورده‌ام از قاصدان، فریب اکنون
 ز هیچ مژده من بدگمان ندارم حظ^۱
 نوید عمر ابد هم به گوش من خوش نیست
 که بی تو بس که به جانم، ز جان ندارم حظ
 به هم زند سفرم کاش خان و مان سکون [۵]
 که از وطن من بی خان و مان ندارم حظ
 تو هم ز من ببر ای همزبان که من بی او
 زبان ندارم و از همزبان ندارم حظ
 ره جهان دگر محتشم کنون سر کن
 که من به عمر چنین زین جهان ندارم حظ

(ت ۲۴۹ - ۲۵۰؛ ج ۴۳۰؛ ص ۱۵۹؛ م ۴۸۶ - ۴۸۷)

۱۷۹

من بی تو ندارم از چمن حظ	دور از سمت ز یاسمن حظ
بی روی تو در چمن ندارند	از صحبت هم گل و سمن حظ
بی قد تو نارواست کردن	از دیدن سرو و نارون حظ
یک ذره نمی فروشم ای گل	تشویش تو من به صد ثمن ^۲ حظ
خوش می کند از درازدستی [۵]	آغوش تو از تو سیمتن حظ
با حسن طبیعت است کز وی	بالطبع کنند مرد و زن حظ
جمع تو ذقن طراز و دل را	چون تشنه از آن چه و رسن حظ
جز جام که دید از آن دهن کام	جز جامه که کرد از آن بدن حظ
ای می که به جوشم از تو چون خم	خوش داری از آن لب و دهن حظ
ای پیرهن این تویی که داری [۱۰]	زان جوهر زیر پیرهن حظ

۱. این بیت در «م» نیست.

۲. تمن مخفف «تومان» پول رایج آن زمان.

بی تابم از این که می کند زلف بازی بازی از آن ذقن حظ
 لب می گزم از حسد که دارد خط زان دو لب شکر شکن حظ
 در مهد که دایه ساقیش بود می کرد از آن لبان لبن حظ
 گو شیخ بگو مرا خطا کار من دارم از آن بت ختن حظ
 او رهزن کاروان جانهاست وین قافله را ز راهزن حظ
 پر زلزله شد جهان و دارد زان زلزله در جهان فکن حظ
 با لذت عشق خسروی داشت شیرین ز مذاق کوهکن حظ
 پروانه قرب شمع یابد مرغی که کند ز سوختن حظ
 شد گرم که آردم به اعراض اعراض رقیب کرد و من حظ
 بد خوی تو محتشم، به این خو [۱۵]
 خطی است که دارد از سخن حظ

(ت ۲۵۰؛ ج ۴۳۱ ص ۱۵۹ - ۱۶۱ م ۴۸۷ - ۴۸۸)

۱۸۰

دارم از طبع ستم خیز تو حظی و چه حظ
 وز عتاب شفاف انگیز تو حظی و چه حظ
 می کنم با هوس آمیز نگره های نهان
 از نگاه غضب آمیز تو حظی و چه حظ
 آن که دی جرعه کش بزم تو بود امشب داشت
 پیش اغیار ز پرهیز تو حظی و چه حظ
 نیم بسمل شده تیغ تغافل امروز
 می کند از نگره تیز تو حظی و چه حظ
 دل که از شوق کلام تو کباب است کباب [۵]
 دارد از لعل نمک ریز تو حظی و چه حظ

وقت تغییر عذارت که شد افسرده رقیب
کردم از سبزه نوخیز تو حظی و چه حظ
محتشم را که به یک موی، دل آویخته‌ای
دارد از موی دلاویز تو حظی و چه حظ

(ت ۲۵۰؛ ج ۴۳۱-۴۳۲؛ ص ۱۶۱؛ م ۴۸۸)

۱۸۱

آن که بود از تو به یک حرف زبانی قانع
این زمان نیست به صد لطف نهانی قانع
غیر کز مرده دلان بود به یک پرسش تو
نیست اکنون به حیات دو جهانی قانع
ابر لطف تو به سیلاب دوانی مشغول
من لب تشنه به یک قطره چکانی قانع
گر به شیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب
می شوم از تو به این تلخ زبانی قانع
[۵] نیم زخمی به جگر دارم و دانم که به آن
نشود یار به این سخت کمانی قانع
پیش آن شاه جهانگیر بمیرم، صد بار
که گدایی است به یک کلبه ستانی قانع
غیر را ساخت به یک آیت رحمت زنده
محتشم مرد و به یک فاتحه خوانی قانع

(ت ۲۵۰-۲۵۱؛ ص ۱۶۱-۱۶۲؛ م ۴۸۸)

۱۸۲

گدایان را بود از آستانها، پاسبان مانع
مرا از آستان او زمین و آسمان مانع

دگر شبها سر ما و خیال آستان بوسی
که آنجا نیست بیم پرده دار و پاسبان مانع
نگهبانان ز ما دارند پنهان داغها بر جان
که ممکن نیست خوبان را شد از لطف نهران مانع
به بزم امشب هوس خواهنده بود و حسن بخشنده^۱
حجاب از هر دو جانب گر چه می شد در میان مانع
به او خوش صحبتی می داشتم شد در دلش ناگه [۵]
گمان بد مرا از صحبت آن بدگمان مانع
مگر اسرار بزم دوش می خواهد نهران از من
که هست امشب مرا از اختلاط محرمان^۲ مانع
چه می گفتند در بزمش، که چون شد محتشم پیدا
شد آن مه همزبانان را به تغیر زبان مانع
(ت ۲۵۱؛ ج ۴۳۲؛ ص ۱۶۲؛ م ۴۸۸ - ۴۸۹)

۱۸۳

آمد از مجلس برون در سر هوای سیر باغ
بادپای جلوه در زین، باد جولان در دماغ
حسن را از چهره زیبای او گل در طبق
عشوه را از نرگس شهلای او می در ایاغ
صبر را آتش ز تاب سینه ها در استخوان
عشق را روغن ز مغز استخوانها در چراغ^۳
حسن تو بنیاد شیرین را ظهور اندر ظهور
وز برای کوهکن جستن سراغ اندر سراغ

۱. چ: به بزم امشب هوس خواهند و لطف یار بخشنده

۳. این بیت در «م» نیست.

۲. ت: مردمان

[۵] رانده مرغ صبر را از طاق دل‌های بلند^۱

آن که در ایوان حسنت بسته طاق از پر زاغ
باز راه سیر با اغیار سر کردی که رشک
لاله و گل را ز اشکم تر کند در باغ و راغ
محتشم از چشم‌تر، آتش فشان در دشت غم
آن صنم با این و آن دامن‌کشان در گشت باغ

(ت ۲۵۱؛ ج ۴۳۳؛ ص ۱۶۲ - ۱۶۳؛ م ۴۹۰)

۱۸۴

ای به من صدق و صفای تو دروغ	مهر من راست، وفای تو دروغ
نالش غیر ز جور تو غلط	بر زبانش گله‌های تو دروغ
گوی چوگان هوس گشته رقیب	سری افکنده به پای تو دروغ
چند گویم به هوس با دل خویش	حرف تخفیف جفای تو دروغ
چند اصلاح جفای تو کنم	چند گویم ز برای تو دروغ
و عده بوسه چو می‌فرمایی	می‌تراود ز ادای تو دروغ
سگت از شومی آمد شد غیر	گفت صدره به گدای تو دروغ
گویی ای ابر حیا می‌بارد	از در و بام سرای تو دروغ
راست گویم به هوس می‌گوید	ملک از بهر رضای تو دروغ
عاشق از بهر رضای تو عجب	گر نگوید به خدای تو دروغ

محتشم این همه می‌گویی و نیست

بر زبان گله‌زای تو دروغ

(ت ۲۵۱ - ۲۵۲؛ ج ۴۳۳ - ۴۳۴؛ ص ۱۶۴؛ م ۴۹۱)

۱۸۵

تا کی کشی به بی‌گنهان از عتاب تیغ
ای پادشاه حسن مکش بی‌حساب تیغ
تا عکس سرو قد تو در بر کشیده آب
دارد کشیده پند ز غیرت بر آب تیغ
عابد کشی است در پی قتلم که می‌کشد
بر آهوی حرم ز برای ثواب تیغ
قتلم فکند دوش به صبح و من اسیر
مردم ز غم که دیر کشید آفتاب تیغ
از بس که بهر کشتنم افتاده در شتاب
ترسم به دیگری زند از اضطراب تیغ
خون فداییان ز رکابش گذشته بود
تا می‌کشید آن بت زرین رکاب تیغ^۱
در ذوق کم ز خوردن آب حیات نیست
خوردن ز دست آن مه مشکین نقاب تیغ
یابند همدمان سحرش کشته بر فراش [۵]
گر بر کسی کشد ز غضب او به خواب تیغ
می‌دید سخت دولت خود نیز محتشم
می‌بست یار چون به میان از شتاب تیغ
(ت ۲۵۱؛ ج ۴۳۲ - ۴۳۳؛ ص ۱۶۳؛ م ۴۹۰ - ۴۹۱)

۱۸۶

بعد مرگ من نکرد آن مه تأسف برطرف
می‌توان مرد از برای او تکلف برطرف

۱. این بیت در «ج» نیست.

تا نگردد سیر عاشق بر سر خوان وصال
 بوده در منع زلیخا حق یوسف برطرف
 خاصه من کرده باغ وصل را، اما در آن
 بر تماشا نیستم قادر، تصرف برطرف
 فیض من بنگر که چون رفتم به بزمش صد حجاب
 در میان آمد ولی شد بی توقف برطرف
 چند آری در میان، تعریف بزم صوفیان [۵]
 باده صافی به دست آور، تصرف برطرف
 بخت، ساعت ساعت از وصل سازد کامیاب
 گر شود از وعده‌های او تخلف برطرف
 محتشم مرد و ز تیغش مشکل خود حل ساخت
 تا ابد مشکل که گردد این تأسف برطرف

(ت ۲۵۲؛ ج ۴۳۴؛ ص ۱۶۴ - ۱۶۵؛ م ۴۹۱)

۱۸۷

آن پری را گوهر عصمت ز کف شد حیف حیف
 آفتابی بود، نورش بر طرف شد حیف حیف
 طرح یکرنگی فکند آن بت به هر بدگوهری
 گوهر یک‌دانه همرنگ خزف شد حیف حیف
 آن کمان ابرو که کس انگشت بر حرفش نداشت
 تیر طعن عیب‌جویان را هدف شد حیف حیف
 آن که کام از لعل او جستن به زر ممکن نبود
 گنج تمکینش به نادانی تلف شد حیف حیف

[۵] آن که خواندش مادر ایام فرزند خلف
عاقبت دل خوش کن هر^۱ ناخلف شد حیف حیف
نوگلی کز صوت بلبل پنبه اش در گوش بود
واله بانگ نی و آواز دف شد حیف حیف
محتشم از درد گفתי آنچه در دل داشتی
گوش هر بی درد این دُر را صدف شد حیف حیف
(ت ۲۵۲؛ ج ۴۳۴؛ ص ۱۶۵؛ م ۴۹۲)

۱۸۸

زهی ز عشق جهانی، تو را به جان مشتاق
من از کمال محبت، جهان جهان مشتاق
نهان ز چشم بدان صورت تو را آنی است
که دایم من صورت طلب به آن مشتاق
ز دست کوتاه خود در هوای زلف توام
چو مرغ بی پروا بالی به آشیان مشتاق
به محفل دگران، در هوای کوی توام
چو آن غریب که باشد به خان و مان مشتاق
کنم سراغ سگت همچو بی کسی که بود [۵]
ز رازهای نهانی به هم زبان مشتاق
عجب که ذکر تو جزو شهادتم نشود
ز بس که هست به نام خوشت زبان مشتاق
به محتشم چه فسون کرده ای که می گردد
نفس نفس به تو مایل، زمان زمان مشتاق
(ت ۲۵۲ - ۲۵۳؛ ج ۴۳۵؛ ص ۱۶۶؛ م ۴۹۵)

۱۸۹

ز تب نالان شدی جانان عاشق بلاگردان جانت جان عاشق
 ز سوز ناله عاشق گدازت به گردون می رسد افغان عاشق
 تب گرم تو عالم را سیه کرد ز دود سینه سوزان عاشق
 دمی صد بار از درد تو می مرد اجل می برد اگر فرمان عاشق
 به بالینت دمی نبود که گریه نیالاید به خون دامن عاشق
 [۵] کشی گر آهی از دل، خیزد آتش ز جان عاشقان جانان عاشق

به جان محتشم نه درد خود را

که باشد درد و محنت زان عاشق

(ت ۲۵۳؛ ج ۴۳۵ - ۴۳۶؛ ص ۱۶۷؛ م ۴۹۵ - ۴۹۶)

۱۹۰

بر در دل می زنند نوبت سلطان عشق
 ما و جنون می دهیم وعده به میدان عشق
 رایت شاه جنون، جلوه نما شد ز دور
 چاک به دامن رساند گرد بیابان عشق
 آن که ز لعلت فکند، شور به دریای حسن
 کشتی ما را نخست، داد به طوفان عشق
 کرد چو حسنت برون، سر ز گریبان دهر
 عابد و زاهد زدند دست به دامن عشق
 [۵] بر سر جرم منند، عفو و جزا در تلاش
 تا به چه فرمان دهد، حاکم دیوان عشق

عشق ز فرمان حسن، داد به دست توام
وہ چہ شدی گر بدی، حسن بہ فرمان عشق^۱
زلف تو را آن کہ کرد، سلسلہ پیوند حسن
ساخت جنون مرا، سلسلہ جنبان عشق
گرد وی از بس حذر، مور ندارد گذر
این دل ویران کہ هست ملک سلیمان عشق
ماہ رخ آن صنم، مہجہٗ رایات حسن
داغ دل محتشم، شمسہٗ ایوان عشق
(ت ۲۵۲؛ ج ۴۳۴ - ۴۳۵؛ ص ۱۶۵ - ۱۶۶؛ م ۴۹۴ - ۴۹۵)

۱۹۱

دی کہ خلقی را بہ تیغ غمزہ کردی سینہ چاک
گر نمی کشتی مرا از غصہ می گشتم ہلاک
ماہ و ماہی شاہد حالند کز ہجر تو دوش
آب چشم تا سمک شد، دود آہم تا سماک^۲
بر سر خاک شہیدان خود آ، دامن کشان
ای فدای دامن پاکت ہزاران جان پاک
خواہم از گلہای اشکم پر شود روی زمین
تا نیفتد سایہٗ سرو سرافرازت بہ خاک
[۵] بس کہ می بینم تغیر در مزاج نازکت
وقت جورث شادمانم، گاہ لطف اندوہناک
حال دل پرسید از من، گفتمش قلبی لدیک
گفت پس دل برکن از جان، گفتمش روحی فداک

۲. این بیت تنها در «ج» ضبط شدہ است.

۱. این بیت در «م» نیست.

روشن است از پرتو تیغت چراغ جان من
گر چه شمع از تن سرم صد بار برداری چه باک
محتشم روزی که با داغت بر آرد لاله سان
سر ز جیب خاک بشناسش، به جیب چاک چاک
(ت ۲۵۳؛ ج ۴۳۷ - ۴۳۸؛ ص ۱۶۸؛ م ۴۹۶ - ۴۹۷)

۱۹۲

ما که می سازیم خود را در وفای او هلاک
از جفای او به جانیم از برای او هلاک
لطف او در رنگ استغنا و بر من عکس غیر
از برای لطف استغنا نمای او هلاک
من که تنگ آوردنش در بر تصور کرده ام
می شوم از رشک تنگی قبای او هلاک
گر بجنبد باد می میرم که از بی تاییم
بهر جنبشهای زلف مشکسای او هلاک
[۵] ای فلک یک روز کامم از وفای او بده
پیش از آن روزی که گردم از جفای او هلاک
می نهد تا غمزه ناوک در کمان می سازدم
اضطراب نرگس ناوک گشای او هلاک
زخم دل خواهی که خورد از دست جانان محتشم
مدعی از رشک خواهد شد به جای او هلاک
(ت ۲۵۳؛ ج ۴۳۷؛ ص ۱۶۸؛ م ۴۹۶)

۱۹۳

ای قدت همچو نیشکر نازک تنت از پای تا به سر نازک
همه عضو تو سرو قد زیبا همه جای تو سیمبر نازک

در زمـین ارم ز آب حیات ندمد چون قدت شجر نازک
بی خبر زد کرشمه‌ات رگ جان بودش از بس که نیشتر نازک
هست از روی نازک اندامان کف پای تو بیشتر نازک
بسته خوش طاقها ز ابرویت دست قدرت به یکدگر نازک
جان مجنون گداختی لیلی گر بدی خویش این قدر نازک
دارد آزار بس که افتاده کوه سیمش گران، کمر نازک

محتشم نیست در بنی آدم

خوی چون خوی آن پسر نازک

(ت ۲۵۳ - ۲۵۴؛ ج ۴۳۸؛ ص ۱۶۹؛ م ۴۹۷)

۱۹۴

مژده ای صبر که شد هجرت هجران نزدیک
یوسف مصر وفا گشت به کنعان نزدیک
غم غمین از خبر فرقت دوری شد و گشت
دوری فرقت و محرومی حرمان نزدیک
گشت سر رشته بعد من از آن در کوتاه
شد ره مور به درگاه سلیمان نزدیک
کرد عیسی ز فلک مرحله‌ای چند نزول
درد این خاک نشین گشت به درمان نزدیک
بوی خیر آمد از این وضع که یک مرتبه شد
کوی درویش به نزهتگاه سلطان نزدیک
قرب آن سرو سمن پیرهن از شوق مرا
چاک پیراهن جان ساخت به دامن نزدیک
محتشم گر چه نشد قطع ره هجر تمام
حالیا راه طلب گشت به جانان نزدیک

(ت ۲۵۳؛ ج ۴۳۶؛ ص ۱۶۷؛ م ۴۹۶)

۱۹۵

ای روی تو از می ارغوان رنگ
در دور خط تو می نماید
در سلسله تو همچو مجنون
خواهم شومت دچار اما
[۵] از غمزه پرفن تو پیدا است
صد رنگ فسون در آن دو چشم
این دل که تو داری ای غلط مهر
دل می شنوایم در آن زلف
ای گل به روی مرو که خاری
[۱۰] یک لحظه به غیر اگر بپایی

دارد سمت ز ارغوان ننگ
آینه آفتاب در زنگ
صد خسرو بی کلاه و اورنگ
در خواب که در برت کشم تنگ
کیفیت صلح و صورت جنگ
در هر رنگی، هزار نیرنگ^۱
نرم است چو موم و سخت چون سنگ
نالدن طایر شب آهنگ
در دامن عصمت زند چنگ
بگریزی از هزار فرسنگ

در بازفتادتم ز کویت

عذری است چو عذر محتشم لنگ

(ت ۲۵۴؛ ج ۲۳۶ - ۴۳۷؛ ص ۱۶۹ - ۱۷۰؛ م ۴۹۷ - ۴۹۸)

۱۹۶

رسید باز طپاننده کبوتر دل
خرد کجاست که دارد لوای صبر نگاه
رسید شاهسواری که در حوالی او
چو سنگ خورده نهالی تنم به لرزه فتاد
[۵] به صد نشاط فرو کوفتند نوبت غم
از او چه دل^۲ طلبم بهر حفظ جان کردن

سبک کننده تمکین صبر و لنگر دل
که شد عیان علم پادشاه کشور دل
به جنبش است زمین از هجوم لشکر دل
ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل
چو ملک عشق به یکبار شد مسخر دل
که جان فریفته اوست صد برابر دل

ز جان محتشم آواز الامان برخاست

کشید خسرو غم چون سپاه بر در دل

(ت ۲۵۴؛ ج ۴۳۸؛ ص ۱۷۱؛ م ۵۰۰ - ۵۰۱)

۱. این بیت در «م» نیست.

۲. ج: چه ره؛ م: چو دل

گشته در عشق کار من مشکل مردن آسان و زیستن مشکل
 طرفه‌تر آن که نیست با معشوق این زمان اختلاط من مشکل
 نه به آن ماهرو نگه دشوار نه به آن نوش‌لب سخن مشکل
 نه کشیدن به سوی خود گستاخ سر آن زلف پرشکن مشکل
 [۵] ۲ نه ز روی درازدستی‌ها دست‌یازی به آن ذقن مشکل
 نه لب طفل آرزویم را زان لبان خوردن لب‌ن مشکل
 دست‌یازی است اندکی آسان لیک از آن سوی پیرهن مشکل^۱
 چیدن گل میسر است اما غارت خرمن سمن مشکل
 بوسه کم می‌خورم به کام که هست راه بردن به آن دهن مشکل
 [۱۰] در یکی خوابگاه دو پیکر راست صحبت تنگ تن به تن مشکل

محتشم گل بچین و لاله که هست

میوه چیدن در این چمن مشکل

(ت ۲۵۴ - ۲۵۵؛ ج ۴۳۹؛ ص ۱۷۱ - ۱۷۲؛ م ۵۰۱)

ای دهانت را موکل خضر خط بر سلسیل
 رشحه‌ای بر دوزخ آشامان هجران کن سییل
 گربه جای آتش نمرود بودی یک شرار
 ز آتش هجران خلل می‌کرد در کار خلیل
 آب رود نیل را از دست نامد دفع آن
 عشق یوسف بر زلیخا چون کشید انگشت نیل
 چشم صورت دوست کز عزت به انسان داده‌اند
 پر عزیزان را بر آن در کرده مثل من ذلیل^۲

۱. این بیت در «ص» نیست.

۲. این بیت در «ج» نیست.

[۵] کام بخشی عالمی را لیک غیر از عاشقان
 حاتم وقتی ولی نسبت به خیل خود بخیل
 ای به قتل بی‌کسان^۱ خوش وقت چون وقت است آن
 کافتند اندر دشت محشر چشم قاتل بر قتیل
 محتشم پرواز مرغ قدرت ماگرد او
 نیست ممکن گر بر او بندند بال جبرئیل
 (ت ۲۵۴؛ ج ۴۳۹؛ ص ۱۷۰؛ م ۵۰۰)

۱۹۹

بس که چشم امشب به چشم عشوه‌سازش داشتم
 از نگه کردن به سوی غیر بازش داشتم
 غیر جز تیر تغافل از کمان او نخورد
 بس که پاس غمزه مردم‌نوازش داشتم
 تا به قصد نیم نازی ننگرد سوی رقیب
 گوشه چشمی به چشم نیم نازش داشتم
 گشت راز من عیان بس کز اشارات نهان
 با رقیبان در مقام احترازش داشتم
 داشت او مستغنیم از ناز دیگر مهوشان [۵]
 از نیاز غیر، من هم بی‌نیازش داشتم
 زور عشقم بین که تازان می‌گذشت آن شهسوار
 از کشش‌های کمند شوق، بازش داشتم
 با خیالش محتشم در دست بازی بود و من
 دست در زنجیر از زلف درازش داشتم
 (ت ۲۵۶؛ ج ۴۴۱؛ ص ۱۷۴ - ۱۷۵؛ م ۵۰۶)

۲۰۰

من شیدا چرا از عقل و دین یکباره برگشتم
به رندی سر بر آوردم به رسوایی سمر گشتم
ز استغنا نمی گشتم به گرد کعبه لیک آخر
سگ شوخی شدم وز شومی دل در به در گشتم
سرم چون گوی می باید فکند از تن به جرم آن
که عمری بر سر کوی تو بی حاصل پسر گشتم
ز دلدار دگر خواهم دوی درد دل جستن
که هر چند از تو جستم چاره ای، بیچاره تر گشتم
اگر لعل تو جانم بود، برکندم ازو دندان [۵]
وگر عشق تو دینم بود از آن هم نیز برگشتم^۱
به زور حسن خود چندان مرا آزار فرمودی
که بیزار از جمال خوب رویان دگر گشتم
اگر چون محتشم، پا از ره عشقت کشم اولی
که از بی راهیت یکسان به خاک رهگذر گشتم
(ت ۲۶۲؛ ج ۴۵۳ - ۴۵۴؛ ص ۱۹۰ م ۵۱۸)

۲۰۱

چون من به در هجر ز بیداد تو رفتم
چون فاخته سنگ ستم خورده از این باغ
بشتاب ز دنبال که با زخم غریبی
بر کس مکن اطلاق هلاکم که ز دنیا
پوشیده کفن سوی مکافاتگه حشر [۵]
چندان نگهم داشت که از یاد تو رفتم
دل در گرو جلوه شمشاد تو، رفتم
از صیدگه غمزه صیاد تو رفتم
از سعی اجل هم نه به امداد تو رفتم
تا زین ستم آباد، برم داد تو، رفتم^۲

۱. ت: وگر عشق تو وینم بود، از دین نیز برگشتم؛ ص، م: وگر عشق تو دینم بود از دین نیز برگشتم

۲. این بیت در «ص» نیست.

خسرو ز جهان می‌شد و آهسته به شیرین می‌گفت: که من در سر فرهاد تو رفتم
نالان به درش محتشم از بس که نشستی
من منفعل از ناله و فریاد تو رفتم

(ت ۲۶۱؛ ج ۴۴۶؛ ص ۱۸۸ - ۱۸۹؛ م ۵۱۷)

۲۰۲

تو چون رفتی به سلطان خیالت ملک دل دادم
غرض کز چشم اگر رفتی نخواهی رفت از یادم
تو آن صیاد بی‌قیدی که با قیدم رها کردی
من آن صیدم که هر جا می‌روم در قید صیادم
اگر روزی غباری آید و گرد سرت گردد
بدان کز صرصر هجر تو دوران داده بر بادم
وگر برگرد سروت مرغ روحی پرزند می‌دان
که افکنده است از پا حسرت آن سرو آزادم
[۵] چو باز آیی به قصد پرسشی بر تربتم بگذر
که آنجا نوحه دارد بر سر تن جان ناشادم
به فریادم من بیمار و دل در ناله است اما
چنان زارم که هست آهسته‌تر از ناله فریادم
نهی چند ای فلک، بار فراق آن پری بر من
ز آهن نیستم جان دارم، آخر آدمیزادم
مکن بر وصل این شیرین لبان پر تکیه ای همدم
که من دیروز خسرو بودم و امروز فرهادم
نهادم محتشم بنیاد هجر، اما چه دانستم
که تا او خواهد آمد صبر خواهد کند بنیادم

(ت ۲۵۵؛ ج ۴۴۰ - ۴۴۱؛ ص ۱۷۳ - ۱۷۴؛ م ۵۰۵ - ۵۰۶)

۲۰۳

به بزمش دوش رنگ آمیزی بسیار می کردم
که می گفت از می و مستی و من انکار می کردم
گنهکارانه ماندم سر به پیش^۱ از خنده اش^۲ آن دم
که ذکر عشق می کرد و من استغفار می کردم
نمی دیدم به سویش تا نمی شد مدعی غافل
به او عشق نهان خود چنین اظهار می کردم
به چشم رمز گو می کرد سحر اندر جواب من
به ایما عرض شوقی چون به آن پرکار می کردم
چو او می دید سوی من، به سوی غیر می دیدم [۵]
حذر کردن ازو خاطر نشان یار می کردم
به نام دیگری در عشق می گفتم حدیث خود
حریف نکته دان را واقف اسرار می کردم
شد امشب محتشم، یار از نظر بازی من راضی
که سویش دیده بعد از دیدن اغیار می کردم
(ت ۲۵۸؛ ج ۴۵۱؛ ص ۱۸۰؛ م ۵۱۰)

۲۰۴

به مجلس بحث از آن خصمانه با اغیار می کردم
که جانبداری فهم از ادای یار می کردم
ز بختم با حریفان کار مشکل شد که پی در پی
به تعلیم اشارات نهانش کار می کردم
زیان در بحث با اغیار و دل در مشورت با او
من از دل بی خبر نظاره دیدار می کردم

۱. سر به پیش به معنای متفعل، شرمسار، خجلت زده است در کاشان و اطراف آن، این اصطلاح در گویش مردم به کار می رود.
۲. ج: غمزه اش

سخن می‌گفتم اندر بزم با پهلوی نشینانش
 نظر را در میان مشغول آن رخسار می‌کردم
 نوید بزم خاصم دوش باعث بود در مجلس [۵]
 که بهر زود رفتن کوشش بسیار می‌کردم
 رقیبی بود در پی جویی شبگردیم با او
 که پی گم کرده امشب سیر با اغیار می‌کردم
 نهان می‌خواستم چون از حریفان لطف او با خود
 به هر یک حرفی از بی‌لطفیش اظهار می‌کردم
 در اثنای جدل با مدعی از مصلحت‌بینی
 به ظاهر گفتگویی نیز با دلدار می‌کردم
 نمی‌شد محتشم گر دوست امشب هم‌زبان من
 میان دشمنان کی جرأت این مقدار می‌کردم
 (ت ۲۵۷ - ۲۵۸؛ ج ۴۵۰ - ۴۵۱؛ ص ۱۷۹؛ م ۵۱۰)

۲۰۵

برای نیم‌نگاهی چو عذرخواه تو گردم
 هزار بار به گرد سر نگاه تو گردم
 ز انتظار شوم کشته تا نشان خدنگی
 ز پرکرشمه نگره‌های گاه‌گاه تو گردم
 مهی برآمد و برنامد این مراد که یک شب
 به دیده کام ستان از رخ چو ماه تو گردم
 به هم زدی ز سبک‌دستی کرشمه جهانی
 اسیر فتنه حسن گران سپاه تو گردم

[۵] بزَن به تیغَم و پیش از هلاک من گنه خود
به گردن دگران نه که من گواه تو گردم
بکش مرا و میندیش از گنه که همان من
به روز حشر عقوبت کش گناه تو گردم
گذار کار به سیلاب تیغ تا نگذارد
که من به این تن خاکی غبار راه تو گردم
به این امید که روزی شکاری خورم از تو
هزار سال به گرد شکارگاه تو گردم
مرا چو محتشم این بس ز باغ وصل که قانع
به نیم نکستی از عنبرین گیاه تو گردم
(ت ۲۵۷؛ ج ۴۴۳؛ ص ۱۷۸؛ م ۵۰۹)

۲۰۶

زخم نگهت نهفته خوردم پنهان نگهی دگر، که مردم
تیر نگهم زدی چو پنهان راهی به نوازش تو بردم
شد عقل و زمان مستی آمد خود را به تو این زمان سپردم
می گشت کفم^۱ خضاب اگر دوش دامن گه گریه می فشردم
از زخم اجل کشنده تر بود از دست تو ضربتی که خوردم
دل بی تو شبی که داغ می سوخت تا صبح، ستاره می شمردم^۲
ای همدم محتشم در این بزم
صاف از تو که من حریف دُردم
(ت ۲۶۱؛ ج ۴۵۲ - ۴۵۳؛ ص ۱۸۷؛ م ۵۱۶)

۲۰۷

در بزم چون به کین تو غالب گمان شدم
جان در میان نهادم و خود بر کران شدم
پاس درون قرار به نامحرمان چو یافت
من محفل تو را، ز برون پاسبان شدم
دیدم که دیدن رخت از دور بهتر است
صحبت گذاشتم ز تماشاایان شدم
این شد ز خوان وصل نصیبم که بی نصیب
از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
[۵] بر رویم آستین چو فشاندند، در درون
دمساز در برون، به سگ آستان شدم
عمرت دراز باد، برو آنچه می توان
می کن که من ز پند تو کوتاه زبان شدم
چون محتشم اگر چه به صد خواری از درد
هرگز نمی شدم به کنار این زمان شدم
(ت ۲۶۱؛ چ ۴۵۳؛ ص ۱۸۷ - ۱۸۸؛ م ۵۱۶)

۲۰۸

ز لطف و قهر او در خنده های گریه آلودم
نمی یابم که مقبولم، نمی دانم که مردودم^۱
ز جرمم درگذر یا بسملم کن تا به کی داری
در آب و آتش از امید بود و بیم نابودم

۱. این بیت در «م» نیست.

به یک تقصیر در مجلس به گرد خجلت آلودی
رخی را کز وفا عمری به خاک درگهت سودم
به گفتار غرض گو، ناامیدم ساختی از خود
بلی ای مقصد امید، این بود از تو مقصودم^۱
چه اندیشم دگر از گرمی بازار بدگویان [۵]
که نی فکر زیان مانده است و نه اندیشه سودم
چو شمعم گر تو برداری سر از تن، در حقیقت به
که چون مجمر نهد غیری به سر تاج زراندودم^۲
به قول ناکسانم بیش ازین مانع مشو زآن در
که در خیل سگانت پیش از این من هم کسی بودم
اگر چون محتشم صد بارم اندر آتش اندازی^۳
چنان سوزم که جز بوی وفایت ناید از دودم
(ت ۲۶۱؛ ج ۴۵۳؛ ص ۱۸۸؛ م ۵۱۶-۵۱۷)

۲۰۹

شبى كان سرو سيم اندام را در خواب مى دیدم
تن خود را عیان از ریشه چون سیماب مى دیدم
در آن تاریکی شب از فروغ ماه روی او
ز روزن رفته بیرون شعله مهتاب مى دیدم
نمی دیدم تنش را از لطافت لیک روی خود
در آن آیینه چون برگ خزان در آب مى دیدم
چه تابان کوکبی بود آن چراغ چشم بیداران
که شمع ماه را در جنب او بی تاب مى دیدم

۱. ج: بلی مقصود من این بود دیگر نیست مقصودم

۲. این بیت تنها در «ج» ضبط شده. ۳. ج: ... اندازی در آتش هم

[۵] همانا آب حیوان بود جسم نازنین او
 که باغ روح را از وی طراوت یاب می دیدم
 تن سیمین او تا بود غلطان در کنار من
 کنار خوشتن را پر ز سیم ناب می دیدم
 در درج سخن را محتشم، زین بیشتر مگشا
 که یارا نیست گفتن، آنچه من در خواب می دیدم
 (ت ۲۵۹؛ چ ۴۴۴؛ ص ۱۸۳؛ م ۵۱۳)

۲۱۰

به خود دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم
 وز آن یک لطف صد بی تابی از اغیار فهمیدم
 ز عشقم گویی آگاه است کامشب از نگاه او
 حجاب آلوده تغییری در آن رخسار فهمیدم
 به تمکینی که مژگانش به جنیدن نشد مایل
 تواضع کردنی زان نرگس پرکار فهمیدم
 چنان تیر اشارت در کمان پنهان نهاد آن بت
 که چون پیکان گذشت از دل من افکار فهمیدم
 چنان فصاد مژگانش به حکمت زد رگ جانم [۵]
 که چون تن دست شست از جان، من بیمار فهمیدم
 به لطفم گفت حرفی آشنا لیک آنچنان مخفی
 که من پهلونشین بودم ولی دشوار فهمیدم^۱
 ز گل بر سر زدن چون گفتمش کامشب مگر مستی
 ز لعلش سرزد انکاری کز آن اقرار فهمیدم

۱. این بیت در «ت» نیست.

نوید وعده‌ای کز دستبوس افتاده بالاتر
ز شیرین جنبش آن لعل شگربار فهمیدم
رخش تایافت تغییر از نگاهم، هر که در مجلس
نهانی کرد عشق خود به او اظهار فهمیدم
[۱۰] چو تیر غمزه بر من کرد پرکش بر دلش بیمی
ز اغیار از توقف کردن بسیار فهمیدم^۱
به رفتن محتشم مشتاب، چون مجلس خورد بر هم
که طرح بزم خاصی از ادای یار فهمیدم
(ت ۲۵۵؛ ج ۴۴۰؛ ص ۱۷۲؛ م ۵۰۴-۵۰۵)

۲۱۱

ز بس که مهر تو با این و آن یقین دارم
به دوستی تو با کاینات کین دارم
زمانه دامن آخر زمان گرفت و هنوز
من از تو دست تظلم در آستین دارم
تو اجتناب ز غیر از نگاه من داری
من اضطراب به بزم از برای این دارم
تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب
تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم
[۵] چنان به فکر تو مستغرقم که همچو تویی
ستاده پیشم و من چشم بر زمین دارم
به دور گردی من از غرور می‌خندد
حریف سخت کمانی که در کمین دارم

۱. این بیت در «ت» نیست.

هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما
هنوز چاشنی تیر اولین دارم
به پیش صورت او ضبط آه خود کردن
گسمان به حوصله صورت آفرین دارم
بس است این صله نظم محتشم که رسید
به خاطر تو که من، بنده‌ای چنین دارم
(ت ۲۵۶؛ ج ۴۴۱؛ ص ۱۷۵؛ م ۵۰۶-۵۰۷)

۲۱۲

من منفعل که پیشت دو جهان گناه دارم
به چه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم
من اگر گناهکارم تو به عفو کار خود کن
که زیان توبه گوی و لب عذرخواه دارم
شه وادی جنونم به درآ، ز شهر و بنگر
که ز وحشیان صحرا چه قدر سپاه دارم
ملک ملوک^۱ عشقم که به من نمانده الا
تن بی قبا که بر وی سر بی کلاه دارم
منم آن که یک جهان را ز غمت به باد دادم [۵]
تو قبول اگر نداری، دو جهان گواه دارم
نه چنان به رخس آهم زده تازیانه حسنت
که عنان آن توانم نفسی نگاه دارم
به چنین کشنده هجری سگ بخت چاره سازم
که اگر چه دورم از در به دل تو راه دارم

۱. چ: ملک الملوک

ز بتان تو را گزیدم که شه جهان حسنی
من اگرچه خود گدایم، دل پادشاه دارم
ز درون شعله خیزم مشو از غرور ایمن
که در این نهفته ترکش، همه تیر آه دارم
[۱۰] به یکی نگاه جانم بستان که تا قیامت
دل خویش را تسلی به همان نگاه دارم
توبه محتشم نداری نظری و من به این خوش
که نگاه دور دوری به تو گاه گاه دارم
(ت ۲۵۸؛ ج ۴۴۳؛ ص ۱۸۰ - ۱۸۱؛ م ۵۱۰ - ۵۱۱)

۲۱۳

اگر می بینمت با غیر، غیرت می کشد زارم
وگر چشم از تو می پوشم به مردن می رسد کارم
تو خود آن نیستی کز بهر همچون من سیه بختی
نمایی ترک اغیار و ز یکرنگی شوی یارم
مرا هم نیست آن بی غیرتی شاید تو هم دانی
که چون بینم تو را با دیگران نادیده انگارم
نه آسان دیدن رویت نه ممکن دوری از کویت
ندانم چون کنم، در وادی حیرت گرفتارم
[۵] به هر حال آنچنان بهتر که از درد فراق تو
به مردن گر شوم نزدیک خود را دورتر دارم
تویی آب حیات و من خراب افتاده بیماری
که با لب تشنگی هست احتراز از آب ناچارم

مکن بهر علاج شربت وصل خود آماده
 که من بر بستر هجران ز سعی خویش بیمارم
 به قهر خاص اگر خون ریزیم خوشتر که هر ساعت
 به لطف عام سازی سرخ رو در سلک اغیارم
 از آن مه محتشم غیرت مرا محروم کرد آخر
 چه سازم آه از طبع غیور خود در آزارم
 (ت ۲۵۶-۲۵۷؛ ج ۴۵۰؛ ص ۱۷۶-۱۷۷؛ م ۵۰۷-۵۰۸)

۲۱۴

به صلح یار در هر انجمن می خواند اغیارم
 فتد تا در زبان ها کز نظر افتاده یارم
 نخواهم عذر او صد لطف پنهان گر کند با من
 که ترسم بس کند گر از یکی گویم خبر دارم
 به من چندان گناه از بدگمانی می کند نسبت
 که من هم در گمان افتاده پندارم گنهکارم
 به بزمش چون روم تغییر در صحبت کند چندان
 که گردد در زمان بیرون شدن زان بزم ناچارم
 [۵] چو در خلوت روم سویش پی در یوزه کامی
 زبان عرض حاجت بندد از تعظیم بسیارم
 گرم آزرده بیند پرسد از اغیار حال را
 که آزاری دگر زان پرسش افزایش بر آزارم
 نبینم محتشم تا سوی وی زاکرام پی در پی
 ز پشت پای خجلت دیده نگذارد که بردارم

(ت ۲۵۶؛ ج ۴۴۲؛ ص ۱۷۵-۱۷۶؛ م ۵۰۷)

خوش آن ساعت که خندان پِیشت ای سیمین بدن میرم
تو باشی بر سر بالین من گریان و من میرم
چنان مشتاقم، ای شیرین زبان، طرز کلامت را
که گر بندی زبان، سوزم، و گر گویی سخن میرم
منم نخل بلند قامت را آن تماشایی
که گر آسیب دستی بیند آن سیب ذقن، میرم
همایانم به زاغان باز نگذارند از عزّت
ز سودایت به صحرایی که بی گور و کفن میرم
من آن مسکین کنعان مسکنم کز یوسف اندامی [۵]
زند گر بر مشام باد بوی پیرهن، میرم
چو پا تا سر وجودم شد وجودت، جای آن دارد
که از بهر سرا پای وجود خویشان میرم
نمی دانم که شیرین مرا، خصم من از شادی
چه سان پرسش کند روزی که من چون کوهکن میرم
مگر خود پر گشاید ناوک آن شوخ و نگذارد
که از دیر التفاتیهای آن ناوک فکن میرم
نگردد محتشم تا عالمی از حزن من محزون
به این جان حزن آن به که در بیت الحزن میرم
(ت ۲۵۹-۲۶۰؛ ج ۴۴۵؛ ص ۱۸۴-۱۸۵؛ م ۵۱۴)

گر من به مردن دل نهم، آسوده جانی را چه غم
وز مهر اگر من جان دهم، نامهربانی را چه غم

از تلخی هجرم چه باک آن شوخ شگر خنده را
 از لب به زهر آلوده‌ای شیرین دهانی را چه غم
 دل خون شد و غمگین نشد آن خسرو دلها بلی
 یک کلبه گر ویران شود کشور ستانی را چه غم
 ز افتادند در ره چه باک آن ترک^۱ چابک رخس را
 خاری گر افتد در گذر سیلاب رانی را چه غم
 من خود ره آن شهسوار از اشک می بندم ولی [۵]
 گر بگذرد آب از رکاب آتش عنانی را چه غم
 ای دل برون رفتن چه سود از صیدگاه عشق او
 صید ار گریزد صد قدم زورین کمانی را چه غم
 چون نیست هیچت محتشم، ز آشوب دوران غم مخور
 گر عالمی برهم خورد، بی خان و مانی را چه غم^۲
 (ت ۲۵۵-۲۵۶؛ ج ۴۴۹؛ ص ۱۷۴؛ م ۵۰۶)

۲۱۷

به دشمن یاریی در قتل خود از یار می فهمم
 اشارتها که هست از هر طرف در کار می فهمم
 از این بی وقت مجلس بر شکستن در هلاک خود
 نهانی اتفاق یار با اغیار می فهمم
 چه پرکارانه طرح قتل من افکنده آن بدخو
 که آثار غضب در چهره اش دشوار می فهمم
 به می خوردن مگر هر دم ز مجلس می رود بیرون
 که پی پرکاری امشب در آن رفتار می فهمم

۲. چ: صدخانه گر ویران شود بی خانمانی را چه غم

۱. چ: شوخ

[۵] چو نرگس این که باز امشب ز استغنا شکن جامی^۱
سرش گرم است، از آن پیچیدن دستار می فهمم
به نامحرم نسیمی دارد آن گل صحبت پنهان
من این صورت ز رنگ آن گل رخسار می فهمم
ز عشق تازه تا شد محتشم دیوان نگارنده
چه مضمونها که من زان کلک مضمون بار می فهمم
(ت ۲۵۵؛ ج ۴۴۹؛ ص ۱۷۳؛ م ۵۰۵)

۲۱۸

به فنا بنده رهی می دانم ره به آرامگهی می دانم
سیهم روی اگر جز رخ تو آفتابی و مهی می دانم
دارد آن بت مژه چندان که درو هر نگه را گنهی می دانم
نگهی کرد و به من فهمانید که از این به نگهی می دانم
گر ره صومعه را گم کردم به خرابات رهی می دانم
داغهای دل خود را هر یک سکه پادشهی می دانم
محتشم سایه آن یگه سوار
من فزون از سپهی می دانم
(ت ۲۶۰-۲۶۱؛ ج ۴۵۲؛ ص ۱۸۶-۱۸۷؛ م ۵۱۵)

۲۱۹

گر شود ریش درون رخنه گر بیرونم
بنمایم به تو کز داغ نهانت چونم
هر چه دارم من مهجور ز عشقت بادا
روزی غیر به غیر از غم روز افزونم

۱. چ: چو نرگس بسکه امشب یار استغنا کند با من

وصلت ار خاصه عشاق شود روز جزا
لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم
خونم آمیخته با مهر غیوری که اگر
ببیند این واقعه در خواب بریزد خونم
[۵] دی به دشنام گذشت از من و امروز به خشم
از بدآموز وی امروز بسی ممنونم
نامه‌ای خواند و درید آن مه پرکار که رفت
دل به صد جا ز نهان ماندن آن مضمونم
محتشم در سخن این خسرویم بس که شده
خلعت آن قد موزون سخن موزونم
(ت ۲۵۷؛ چ ۴۵۰؛ ص ۱۷۸-۱۷۹؛ م ۵۰۹)

۲۲۰

ز دستت جیب گل پیراهنان را چاک می‌بینم
به راهت فرق زرین افسران را خاک می‌بینم
نیند این بوالهوس طبعان آرایش گزین عاشق
منم عاشق که رویت را به چشم پاک می‌بینم
سبک‌جولان بتی قصد سر این بینوا دارد
که از سرهای شاهانش گران فتراک می‌بینم
جمالش ذره‌ای در قالب صورت نمی‌گنجد
به آن عنوان که من زآینه ادراک می‌بینم
[۵] تصور می‌کنم کآب لطافت می‌چکد زآن رخ
ز بس کز نشاء حسنش طراوت‌ناک می‌بینم

اجل مشکل که یابد نوبت اندر عهد آن قاتل
که در کار خودش پر چست و بس چالاک می بینم
تو دست خود، ز قتل محتشم دار، ای اجل کوتاه
که من این فتح در شمشیر آن بی باک می بینم
(ت ۲۵۹؛ ج ۴۵۴؛ ص ۱۸۴؛ م ۵۱۳)

۲۲۱

از سر کوی تو با صد گونه سودا می روم
داغ بر جان، بار بر دل، خار در پا می روم
آنچه با جان من بدروز می کردی مدام
کی کنی امروز، اگر دانی که فردا می روم
مژده تخفیف وحشت ده سگان خویش را
کز درد با یک جهان فریاد و غوغا می روم
می روم زین شهر و اهل شهر یک یک می کنند
زاری بر من که پنداری ز دنیا می روم
[۵] دشت تفتان تر ز صحرای قیامت می شود
با تف دل، چون من مجنون به صحرا می روم
در لباس منع رفتن، بس کن ای جادو زبان
این تقاضاها که من خود بی تقاضا می روم
محتشم از بس پشیمانی، به آن سرو روان
حرف رفتن سرسری^۱ می گویم اما می روم
(ت ۲۶۰؛ ج ۴۴۵ - ۴۴۶؛ ص ۱۸۵؛ م ۵۱۴)

۲۲۲

گر چه ناچار از درت ای سرو رعنا می‌روم
از گرفتاری دلم اینجاست هر جا می‌روم
عقل و دین و دل که مخصوصان دیرین الفتند^۱
می‌گذارم با تو وحشی انس و تنها می‌روم
رفتتم را بس که می‌ترسم کسی مانع شود
می‌روم امروز و می‌گویم که فردا می‌روم
می‌روم، در پی بلای هجر را وز یاد وصل
اشکم از چشم بلا بین می‌رود تا می‌روم
[۵] رفته خضر ره ز پیش اما من گم کرده پی
هست تاسر، می‌کشم پا، هست تا پا می‌روم
گفتم کی خواهی آمد، باز حال خود بگو
حال من در پرده غیب است حالا می‌روم
وای بر من محتشم، کز غایت بیچارگی
در رهی کان را نهایت نیست پیدا، می‌روم
(ت ۲۶۰؛ ج ۴۴۶؛ ص ۱۸۵ - ۱۸۶؛ م ۵۱۴ - ۵۱۵)

۲۲۳

مفتون چشم کم نگه پرفت شوم
مجنون آهوانه نگه کردند شوم
از صد قدم به ناوکی انداختی مرا
قربان دست و بازوی صید افکنت شوم
دامان سعی برزده‌ای در هلاک من
اول هلاک برزیدن دامننت شوم

۱. ج: مخصوصند بهر الفت

زان تندخوتری که توانم ز بیم گشت
پیرامنت اگر همه پیراهنت شوم
[۵] پامی کشد ز مزرع وصل تو خوشه چین
تا غافل از محافظت خرمنت شوم
چون گشته‌ای به دشمن ناموس خویش دوست
آن است دوستی که به جان، دشمنت شوم
من بلبل ندیده بهارم روا مدار
کآواره همجو محتشم از گلشت شوم
(ت ۲۵۷؛ چ ۴۴۲؛ ص ۱۷۷؛ م ۵۰۸)

۲۲۴

کو دل که محو نرگس جادو فنت شوم
کم می‌کنی نگاه ولی خوب می‌کنی
کردی زیاده پیرهن عاشقانه چاک
از غیرتم برین که به من نیز اگر چنین
[۵] پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر
جان هر قدر که بایدت ای دل قبول کن
مستغرق نظاره مردافکننت شوم
قربان طرح و وضع نگه کردنت شوم
شیدای چاک کردن پیراهنت شوم
بی قدروار دوست شوی دشمنت شوم
یک جامه‌وار دور ز پیرامنت شوم
گر باقی آوری قدری ضامنت شوم
غافل نگردم از پی موری چو محتشم
مأمور اگر به ناظری خرمنت شوم

(ت ۲۵۷؛ چ ۴۴۲؛ ص ۱۷۷-۱۷۸؛ م ۵۰۸-۵۰۹)

۲۲۵

صبر کو، تا بی‌نیاز از وصل آن دلبر شوم
ترک او گویم، پرستار بت دیگر شوم

عقل کو، تا سر کشم یک چند از طوق جنون
 یعنی آزاد از کمند آن پری پیکر شوم
 کو دلی چون سنگ تا از لعل او یکبارگی
 برکنم دندان و خون آشام از آن ساغر شوم
 چند غیرت بیند و گویند با من کاشکی
 کم شود حسن تو یا او کور، یا من کر شوم
 [۵] من دم بیزاری از عشق تو خواهم زد دگر
 با وجود آن که هر دم بر تو عاشق تر شوم
 ذره ای از من نخواهی یافت دیگر سوز خویش
 گر ز عشقت آن قدر سوزم که خاکستر شوم
 صحبت ما و تو شد موقوف تا روزی که من
 با دل پر خون دچارت، در صف محشر شوم
 سر طفیل توست، اما با تو هستم سرگران
 تا به شمشیر اجل، فارغ ز بار سر شوم
 محتشم شد مانعم قرب رقیب، از بزم او
 ورنه من می خواستم کز جان، سگ آن در شوم
 (ت ۲۶۱-۲۶۲؛ ج ۴۴۶-۴۴۷؛ ص ۱۸۹؛ م ۵۱۷)

۲۲۶

مهر بیگانگی آغاز تو را بنده شوم
 میل آمیخته با ناز تو را بنده شوم
 من خورم تیر نظر گر چه به غیر اندازی
 التفات غلط انداز تو را بنده شوم

صد جهان پرده دریدی و همان راز مرا
محرمی، محرمی راز تو را بنده شوم
زان عیادت که نمودی به فرستادن غیر
زنده‌ام ساختی، اعجاز تو را بنده شوم
خود به خواب خوش و پرداخته محفل از دل [۵]
نرگس شعبده‌پرداز تو را بنده شوم
روز محشر که نهد بند به دل قامت حور
من همان سرو سرافراز تو را بنده شوم
محشتم ساختی او را به سخن رام آخر
معجز طبع سخن‌ساز تو را بنده شوم
(ت ۲۵۹؛ ج ۴۴۴؛ ص ۱۸۳؛ م ۵۱۲-۵۱۳)

۲۲۷

تو به زور حسن ایمن مشو از سپاه آهم
که من ضعیف پیکر ملک قوی سپاهم
شه چار رکن عشقم که به چارسوی غیرت
ز سیه‌گلیم محنت زده‌اند بارگاهم
نه هوای سربلندی، نه خیال ارجمندی
نه سر سریر و خرگه، نه غم سرو کلامم
ز هجوم وحشیانم شده متفق سپاهی
که ز خسروی چو مجنون به ستیزه باج خواهم
ز جنون فزود چندان حشمت که آمد آخر [۵]
در و دشت در حصارم دد و دام در پناهم
زده سر ز باغ رویت چه گیاه خوش‌نسیمی
که گل جنون شکفته ز نسیم آن گیاهم

ز تو محتشم چه پنهان که دگر به قصد ایمان
ز بتان نامسلمان صنمی زده است راهم
(ت ۲۵۸؛ چ ۴۵۱؛ ص ۱۸۱؛ م ۵۱۱)

۲۲۸

منم آن گدا که باشد سرکوی او پناه
لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم
شده راست کار بختم ز فلک که کرده مایل
به سجود سربلندی ز بتان کج کلام
لب خواهشم مجنبان که تمام آرزویم
به تو در طمع نیفتم ز تو هم تو را نخواهم
فلک از برای جورم همه عمر داشت زنده
چه شد ار تو نیز داری قدری دگر نگاهم
[۵] به غضب نگاه کردی و دگر نگه نکردی
نگهی دگر خدا را که خراب آن نگاهم
ز سیاست تو گشتم به گناه اگر چه قایل
به طریق مجرمانم نکشی که بی گناه
شه محتشم کش من، چو کمان رنجش را
به ستیزه سخت کردی حذر از خدنگ آهم
(ت ۲۵۸ - ۲۵۹؛ چ ۴۵۱ - ۴۵۲؛ ص ۱۸۱ - ۱۸۲؛ م ۵۱۱ - ۵۱۲)

۲۲۹

به من حیف است شمشیر سیاست، دار عبرت هم
که بردم جان ز هجر و می برم نام محبت هم

یک امشب زنده‌ام از بردن نامت مکن منعم
که فردا بی‌وصیت مرده باشم بی‌شهادت هم
تو چون با جور خوش داری، خوشا عمر ابد کز تو
کشم بار جفا تا زنده باشم بار منت هم
به نوعی کرده در خواب غم افسانه عشقت
که بیدارم نسازد نفخه صور قیامت هم
به بزم غیر پرگردیده گستاخ آمدم دیگر [۵]
که دست قدرتش کوتاه سازم، پای جرأت هم^۱
مده با خود مجال دستبازی باد را ای گل
که جیب حسن از این دارد خطر، دامن عصمت هم
سگ ناآشنایی کز وجودش داشتی کلفت
هوای آشنایی با تو دارد، میل الفت هم
کسی کز بیم من در صحبت او لال بود، اکنون
زبان کرده است پیدا، دارد آهنگ نصیحت هم
ز محرم بودن بزمش ملاف ای مدعی، کانجا
مرا پیش از تو بود این محرمی، بیش از تو حرمت هم
ز قرب غیر خاطر جمع دار ای محتشم کانجا [۱۰]
قبول اندر تقرب دخل دارد، قابلیت هم
(ت ۲۵۹؛ ج ۴۴۳-۴۴۴؛ ص ۱۸۲؛ م ۵۱۲)

ما به عهده‌ت خانه دل از طرب پرداختیم
در به روی خوشدلی بستیم و با غم ساختیم

۱. این بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.

سایه پرور ساخت صد مجنون صحراگرد را
 رایستی کاندلر بیابان جنون افراختیم
 خشک بر جاماند رخس فارس گردون چوما
 توسن جرأت به میدان محبت تاختم
 عشق او ما را گرفت از چنگ دیگر دلبران
 تن برون بردیم از این میدان ولی جان باختیم
 گر توکل را در این دریاست دخل، ای ناخدا [۵]
 بادبان برکش که ما کشتی در آب انداختیم
 تا محک فرسا نشد نقد محبان یک به یک
 ما زر ناقص عیار خویش را نشناختیم
 محتشم بهر چراغ افروزی در راه وصل
 هرزه مغز استخوان خویش را بگذاختیم
 (ت ۲۶۰؛ چ ۴۵۴؛ ص ۱۸۶؛ م ۵۱۵)

۲۳۱

رویت که هست صورت چین شرمسار از آن
 نقشی است دقت ید صنع آشکار از آن
 تحریر یافت صورت زلفت ولی هنوز
 در لرزه است خامه صورت نگار از آن
 بر نخل ناز پرور او هر که بنگرد
 یابد کمال قدرت پروردگار از آن
 از گلستان او همه کس را به کف گلی است
 ما را به سینه خاری و صد خار خار از آن

- [۵] مردم ز بیم مرگ به عمرند امیدوار
من نا امید از ایمنم و امیدوار از آن
در هجر می دهی خبر آمدن به من
دانسته ای که صعب تر است انتظار از آن
زین نیلگون خم به همین شادمان که هست
حسن تو را به شیشه می بی خمار از آن
باقی است یک دم دگر از عمرم ای طیب
بگذر ز چاره ام که گذشته است کار از آن
از آهن است سقف فلک گویا که نیست
تیر دعای خسته دلان را گذار از آن
- [۱۰] آورده زور بر دل زارم سپاه غم
ساقی بیار می که برآرم دمار از آن
می پرورد می فرح انجام محتشم
خمخانه غمش که منم جرعه خوار از آن
(ت ۲۶۲؛ ج ۴۶۰؛ ص ۱۹۱-۱۹۲؛ م ۵۴۲-۵۴۳)

۲۳۲

تا به کی جان کسی دل بری از هیچ کسان
آفت حسن نبات است هجوم مگسان
تو ز خود غافلی، ای شمع ملک پروانه
که چو گل هر نفسی می زنی آتش به خسان
زند آتش به جهان حسن تو در نیم نفس
گر شود روی تو آینه آتش نفسان

کشور حسن به یک تاخت بگیری چو شوند
فارسان ره سودای تو تازی فرسان
[۵] به حریم حرمت پای سگان است دراز
وز سرکوی تو شیران همه کوتاه مرسان^۱
ذوق شاهنشهی حسن چه داند صنمی
که سجود در او سرزند از بوالهوسان
بندگیها کنند محتشم بی کس اگر
نکنی نسبتش از بنده شناسی به کسان
(ت ۲۶۵؛ ج ۴۶۸؛ ص ۱۹۹؛ م ۵۴۷)

۲۳۳

آمدم با ناله‌های زار همدم همچنان
مهر بر جا، عشق باقی، عهد محکم، همچنان
سر ز سوداهای باطل رفت بر باد و مرا
عزم پابوس تو در خاطر مصمم، همچنان
کشور جان شد خراب و قلعه تن گشت پست
بر حصار دل هجوم لشکر غم همچنان
از نم سیل فنا شد صورت شیرین ز سنگ
صورت شیرین او در چشم پر نم، همچنان
[۵] خلقی از امداد طالع گرم شور و مست عیش
من به مرگ بخت خود مشغول ماتم، همچنان
عالمی از خویشتن‌داری به مستوری مثل
من به شیدایی علم، رسوای عالم، همچنان

۱. این بیت در «م» نیست.

عاشق محروم مرد از رشک و در بزم وصال
با همه نا محرمیها غیر محرم، همچنان
یافت منشور بقا، مهر فنا بر خاتمه
نام او سلطان دل را نقش خاتم، همچنان
محتشم بر آستان یار شد یکسان به خاک
مدعی پیش سگان او معظم، همچنان
(ت ۲۶۷؛ ج ۴۷۱-۴۷۲؛ ص ۲۰۵-۲۰۶؛ م ۵۵۲)

۲۳۴

ای نگاهت آهوان را گرم بازی ساختن
کمترین بازی، سوار از پشت زین انداختن
غمزهات شغل آن قدر دارد که در صید افکنی
می تواند کم به بسمل ساختن پرداختن
هر که را زخمی زدی، سر در قفای او منه
صید ناوک خورده را در پی چه لازم تاختن
کام جویان را مده در بزم جای ماکه هست
نقد عصمت باختن، عشق از هوس نشناختن
ظلم بیداد است اما آتش بی دود نیست [۵]
بی کسان را سوختن با ناکسان در ساختن
مهرورزان راست وجه زر زدن از روی زرد^۱
نقد جان در بوته غم بردن و بگداختن
محتشم می آورد بر لشکر عزت شکست
پیش خوبان دم به دم رایت ز آه افراختن
(ت ۲۶۳؛ ج ۴۶۶؛ ص ۱۹۳؛ م ۵۴۴)

۱. چ: مهرورزان راست وجه آزمون از روی زرد

۲۳۵

شغل دهقان چیست ز آب و گل نهال انگیختن
صنع یزدان، نخل با این اعتدال انگیختن
بهترین وجهی است در یکتایی دهقان صنع
آن دو شهلا نرگس از باغ جمال انگیختن
این چه اندام است و موج انگیزی از آب زلال
موج از این بهتر محال است از زلال انگیختن
گر نباشد دست قدرت در میان، حسن تو را
کی توان از سیم ناب این خط و خال انگیختن
خود قصب پوشی و صد سرو مرصع پوش را [۵]
می توان در بزم از صف نعل انگیختن
چند بهر یک عطا کان هم نیاید در وجود
سایلی بتواند اسباب سؤال انگیختن
نیست در اندیشه اکسیر وصل او مرا
حاصلی غیر از خیالات محال انگیختن
دادن از عشق خود اکنون مژده آزادیم
هست بهر مرغ بریان پر و بال انگیختن
نیست پر آسان به دعوی محتشم، با طبع تو
توسن معنی ز میدان خیال انگیختن
(ت ۲۶۸؛ ج ۴۶۲ - ۴۶۳؛ ص ۲۰۶ - ۲۰۷؛ م ۵۵۳)

۲۳۶

گر چه در دیده تر جای تو نتوان کردن
به همین قطع تمنای تو نتوان کردن

وصل را گر چه به کوشش نتوان یافت ولی
هجر را مانع سودای تو نتوان کردن
کنم از بهر تو دانسته خلاف دل خویش
چون خلاف دل دانای تو نتوان کردن
گر چه کفر است ز بس سرکشیت می ترسم
کز خدا نیز تمنای تو نتوان کردن
[۵] در دل تنگی و این طرفه که نه گردون را
صدف گوهر یکتای تو نتوان کردن
خواهم از خلق نهانت کنم، اما چه کنم
که تو خورشیدی و اخفای تو نتوان کردن
گر سراپا چو فلک دیده توان گشت هنوز
سیر خود را ز تماشای تو نتوان کردن
گر کنی وعده هم ای یار غلط وعده چه سود
که نیایی و تقاضای تو نتوان کردن
محتشم گر تو کنی ترک سخن صد کان را
بدل طبع گهر زای تو نتوان کردن

(ت ۲۶۵؛ چ ۴۶۸ - ۴۶۹؛ ص ۱۹۹ - ۲۰۰؛ م ۵۴۸)

۲۳۷

فته می خیزد از آن ترکانه دامن برزدن
عشوه می ریزد از آن مستانه گل بر سر زدن
ترک چشمش دارد آیا از کدام استاد یاد
دست از تمکین نجانبانیدن و خنجر زدن

شهر دل را کند گرد لشکر حسنش ز جا
 نیست آسان خویش را بر قلب این لشکر زدن
 قسمی از بیگانگی دارد که می بارد از آن
 خانه دل را به دست آشنایی در زدن
 یک جهان لطف است از او، بعد از تواضعهای عام
 سر ز من پیچیدن اندر حالت ساغر زدن
 [۵] باده در خلوت کشیدنهای او را در قفاست
 سر ز جایی بر زدن، آتش به عالم در زدن
 نرگس خنجر زن او زخم خنجر خورده را
 می کشد از انتظار خنجر دیگر زدن
 پیش آن چشم ای غزالان، عشوه چشم شما
 نیست جز بر چشم مردم مشت خاکستر زدن
 محتشم پروانه آن شمع گشتی وای تو
 نیست کار سرسری بر آتش او پر زدن^۱
 (ت ۲۶۳؛ ج ۴۶۱؛ ص ۱۹۴؛ م ۵۴۴)

۲۳۸

روز من زآن زلف می دانم سیه خواهد شدن
 حال من زآن خال می دانم تبه خواهد شدن
 گر خرام^۲ این است، پر تنها ز پا خواهد فتاد
 ور روش^۳ این است، پر دلها ز ره خواهد شدن
 ماه نو صد ناز خواهد کرد بر مهر آن زمان
 کانچنان نازان به آن طرف کله خواهد شدن

۲. ج: قد اگر

۱. ج: ... گرد سر او پر زدن

۳. ج: جلوه گر

گر به صید انداختن پردازد آن رعنا سوار
صید پردازنده صد صیدگه خواهد شدن
[۵] بر نگاهش دوز چشم ای دل که مرهم کارایی
در میان تیرباران نگه خواهد شدن
راحتی کز تیغ او من دیدم آن خونخواره را
قتل من کفاره چندین گنه خواهد شدن
محتشم گر بحر غم کولاک^۱ خواهد زد چنین
سیل اشک من ز ماهی تا به مه خواهد شدن
(ت ۲۶۴؛ ج ۴۶۷ - ۴۶۸؛ ص ۱۹۶؛ م ۵۴۶)

۲۳۹

ای ابرویت به وقت اشارت زبان حسن
ز آمد شد خیال تو در شاهراه چشم
از تیر عشق اهل زمین پر برآورند
خوبی به غایتی که زلیخا نمی برد
[۵] چندان نیافریده دل اندر جهان خدا
عالم ز دل تهی شد و آن مه نمی دهد
روزی که صدهزار سر از تن نیفکند
چشمی که گرم تربیت مرغ غمزه است
جز بهر پیشکاری حسنت جهان نداد
[۱۰] می داشت بهر فتنه آخر زمان نگاه
از نوبهار فتنه چه گلهای که بشکفد
شهرت ده زبان دگر در زمان حسن
از یکدگر نمی گسلد کاروان حسن
آرد چو غمزه ات به کشاکش کمان حسن
در جنب خوبی تو به یوسف گمان حسن
کان بت کند به بردنشان امتحان حسن
در دلبری هنوز زمانی امان حسن
باشد به جرم بد مددی سرگران حسن
شهباز پرور آمده در آشیان حسن
پیش از تصرف تو به یوسف جهان حسن
آیینها ز زمانه در آیینها دان حسن
روزی که گرد روی تو گردد خزان حسن
تا غارت بهار چمنها کند خزان
بادا دعای محتشم پاسبان حسن

(ت ۲۶۳؛ ج ۴۶۰؛ ص ۱۹۲ - ۱۹۳؛ ن ۵۴۳)

۲۴۰

چون شدم صیدت به گیسوی خودت در بند کن
تا ابد با خود به این بندم قوی پیوند کن
ای گل رعنا، برای عندلیب بی نصیب
نیست گر بویی به رنگی از خودت خرسند کن
تلخی شیرین لبان ناموس را خوش مایه ای است
تا توانی زهر باش ای شوخ و کار قند کن
ای مسیحادم، که صد بیمار در پی می روی
یک نفس بنشین دوی دردمندی چند کن
کعبه مقصودی الحق سر ز گمراهان میبچ [۵]
قبله حاجاتی آخر، رو به حاجتمند کن
می رود ای مادر ایام، کار ما ز دست
یک سفارش از برای ما به این فرزند کن
اعتمادت نیست گر بر عهدهای محتشم
خیز و هر یک عهد از او محکم به صد سوگند کن

(ت ۲۶۶؛ چ ۴۶۹ - ۴۷۰؛ ص ۲۰۱ - ۲۰۲؛ م ۵۴۹)

۲۴۱

در پرده عشق آهنگ زد، ای فتنه قانون ساز کن
صحبت گذشت از زمزمه، ای دل خروش آغاز کن
دست خرد کوتاه شد، از ضبط ملک عافیت
ای عشق فرصت یافتی، بنیاد دست انداز کن
آمد صدای طبل باز، از صیدگاهی در کمین
شهباز عشقی پر گشود، ای مرغ جان پرواز کن

عشق اینک از ره می‌رسد، ای جان به استقبال رو
غم حلقه بر در می‌زند، ای دل برو در باز کن
شد زنده از یک پرسشت، تا زنده‌ای مانند من [۵]
داری گواهی این‌چنین، رو دعوی اعجاز کن
نوعی که هستی خویش را، بنما و برهم زن جهان
از عهد دیگر دلبران، این عهد را ممتاز کن^۱
چون بر مراد محتشم، غمگین‌نواز است آن صنم
ای دل تو نازان شو به غم، ای غم تو بر دل ناز کن
(ت ۲۶۴؛ چ ۴۶۷؛ ص ۱۹۵؛ م ۵۴۵)

۲۴۲

بیا ای عشق و تمکین مرا از گرد ره بشکن
جنون را پیش رو کن، عقل را پشت سپه بشکن
به مسجد، سرو من، قد راست کن وز بار عشق آنجا
هزاران زاهد صدساله را پشت دوته بشکن
حصار دل که شاهانند در تسخیر آن عاجز
تو زیبا دلستان بستان، تو رعنا پادشه بشکن
قضا چون بست بر مه طاق ابرویت ز تردستی
بیا و طاق دلها را ز ماهی تا به مه بشکن
اگر در وادی عشقت دل از طاقت کشد لشکر [۵]
شکوه لشکر او را به زور یک نگه بشکن
به بام بارگاه آی و ز برق طرف رخ بنما
و زان شکل هلالی، قدر ماه چارده بشکن

۱. این بیت در «ص» نیست.

فراغت را غنیمت دان، غمین منشین، قدح بستان
تکلف را اجازت ده، کمر بگشا، کله بشکن
اگر از کام جویان بر در ایوان خود بینی
سر کیوان به چوب حاجیان بارگه بشکن
اگر این است ساقی، محتشم گرو پشت زهدم را
به آن رطل گران پیمودن از بار گنه بشکن
(ت ۲۶۷؛ چ ۴۷۱؛ ص ۲۰۴-۲۰۵؛ م ۵۵۱-۵۵۲)

۲۴۳

مرا صید افکنی زد زخم و بند افکند در گردن
به ابروی کماندار و به گیسوی کمند افکن
هم از تندی هم از تمکینش آگه تا شوی بنگر
محرف بستن تیغ و ملایم راندن توسن
سر آن شمع فانوس حیا گردم که از شوخی
به جان خلقی آتش درزند چون برزند دامن
به آن رخسار گندمگون جمالش راست بازاری
که قرص آفتاب آنجا نمی‌ارزد به یک ارزن
[۵] تو هر جا بگذری از سینه‌ها آتش برافروزی
برآید بوی یک گلشن ولی با دود صد گلخن
ز بس کز اتحاد معنوی آمیختم با تو
نمی‌دانم در آغوش خیالت کاین تویی یا من
نخواهد مرد تا حشر، ای همایون کوکب تابان
جراغ محتشم کز پرتو مهر تو شد روشن
(ت ۲۶۵؛ چ ۴۶۹؛ ص ۲۰۰-۲۰۱؛ م ۵۴۸)

۲۴۴

ای پارسای کعبه رو، عزم سر آن کو مکن
راه ریاگم می‌کنی در قبله ما رو مکن
رسم بتان است ای پری، دین کاهی و ایمان بری
اما تو قدسی جوهری، با این صفتها خو مکن
یا رب چو من هر بی‌خبر، کز فرقتی دارد خطر
بیخ حیات او بکن، هجران نصیب او مکن
من صیدی‌ام کز سرکشی، حکمت شکارم می‌کند
پر تکیه بر تسخیر من، بر قوت بازو مکن
بر تارک خورشید شد، در سایه پنهان ماه نو [۵]
طرف کله را بیش از این، همسایه ابرو مکن^۱
تنها به کوی می‌روم، دل گر نیاید گو میا
جان هم به منت گر کند، همراهی من گو مکن
خار مزار محتشم گل می‌دهد از خون وی
بگذر بر آن گلشن ولی، گلهای او را بو مکن^۲
(ت ۲۶۶؛ ج ۴۷۰؛ ص ۲۰۲؛ م ۵۴۹ - ۵۵۰)

۲۴۵

چون نمودی رخ به من یک لحظه بدخویی مکن
شریت دیدار شیرین به، ترشروی مکن
می‌کنم گر بیخ عیش خویش، می‌گویی بکن
می‌کنم گر قصد جان خود نمی‌گویی مکن
با بدان نیکی ندارد حاصلی غیر از بدی
گر به خود بد نیستی با غیر نیکویی مکن

۱. این بیت در «ج» نیست.

۲. این بیت در «ص» نیست.

غمزه‌ات محتاج افسون نیست در تسخیر خلق
صاحب اعجاز را تعلیم جادویی مکن
[۵] من که خود گم کرده‌ام دل در رخت دادم مده
عاشق بیداد را خوشدل به دلجویی مکن
گر در این دیوان گناه ما خطای عاشقی است
گو کسی در نامه ما این خطا شویی مکن
ترک بدخویی کن اما با گدای پرهوس
گر چه باشد محتشم زنهار خوشخویی مکن
(ت ۲۶۸؛ ج ۴۶۲؛ ص ۲۰۶؛ م ۵۵۲-۵۵۳)

۲۴۶

به زیر لب سخن‌گویان، گذشت آن دل‌ریا از من
گره‌گردیده حرفی در دل او گویا از من
زبانش خامش از شرم و لبش در جنبش از حرفی
نمی‌دانم چه در دل دارد آن کان حیا از من
جبین پر چین و دل پر کین، سبک گام و گران تمکین
ز پیشم رفت تا در خاطرش باشد چها از من
مرا همراز چون با غیر دید و لب‌گزید آن بت
ندانستم که پاس راز او می‌داشت یا از من
[۵] چنان بی‌اعتبارم پیش او کز بهر خونریزم
کشد تیغ جفا گر بشنود نام وفا از من
چو همرازم به کس بیند شود دهشت بر او غالب
دلش از رازداران نیست ایمن، غالباً از من^۱

۱، ۲. این دو بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.

به دُر یاقوت را چون کرد پنهان این گمان بُردم
که می ترسد ز رازش حرفی افتد بر ملا از من^۱
نهانی می نمایند به هم خاصان او، گویا
به آن بیگانه خویان گفته حرفی آشنا از من
دهد غماز را دشنام پیش محتشم یعنی
تو هم باید دگر حرفی نگویی هیچ جا از من
(ت ۲۶۴ - ۲۶۵؛ چ ۴۶۱؛ ص ۱۹۸؛ م ۵۴۶ - ۵۴۷)

۲۴۷

ای به بالا فتنه، سرگردان بالای تو من
وی سراپا ناز، قربان سراپای تو من
با وجود جلوۀ تو، خلق حیران منند
بس که حیران مانده ام بر قدّ رعنائ تو من
کرده چشم نیم بازت رخنه در بنیاد جان
این چه چشم است، ای شهید چشم شهلای تو من
تا نیفتد خواری من بر ملا پیش کسان
می نوازی بنده را، ای بنده رای تو من
بند بندم بگسل از هم، گر نباشم روز حشر [۵]
بند بر دل مانده زلف سمن سای تو من
چون برون آرم سر از خاک لحد، باشد هنوز
پای در گل، از خیال نخل بالای تو من
در صف دیوانگان کوی عشقم جا مباد
گر خلاصی جویم از زنجیر سودای تو من

دست من گیر، ای گل رعنا، که هستم از فراق
خار در پا رفته راه تمنای تو من
محتشم تا خسروان را مجلس آراید ز شعر
پادشاه او تو باشی، مجلس آرای تو من
(ت ۲۶۵؛ ج ۴۶۱-۴۶۲؛ ص ۱۹۸-۱۹۹؛ م ۵۴۷)

۲۴۸

ز بس کز توسست زیر بار، جان مبتلای من
چو ریگ از هم بپاشد کوه اگر باشد به جای من
به قدر عشق اگر در حشر یابد مرتبت^۱ عاشق
بود بر دوش مجنون، در صف محشر، لوای من
شود مجنون ز لیلی منفعل، فرهاد از شیرین
چو با مهر تو سنجد داور محشر وفای من^۲
شود دوزخ سراسر حرف من گر عشق خوبان را
گنه داند خدا، و آنکه به فعل آرد جزای من
اگر در داروی وصلش نبودی یک جهان درمان [۵]
مرا تنها جهانی درد کی دادی خدای من
ز بس کز عاشقی پا در گلم، ممکن نمی دانم
که بیرون آید از گل روز محشر نیز پای من
ز هر چشمی شود صد چشمه خون، محتشم جاری
چو افتد در میان روز قیامت ماجرای من
(ت ۲۶۴؛ ج ۴۶۷؛ ص ۱۹۵؛ م ۵۴۵)

۲. این بیت در «م» نیست.

۱. «ت»: رتبه‌ای؛ «ص» و «م»: رتبه هر

سرگرمی کو، تا نهم از کنج عزلت پا برون
نوبت زنان از عشق تو آیم به صد غوغا برون
چون مرد میدان را زنند از بهر جانبازی صلا
سربرکف و کف بر دهان آیم من شیدا برون
وحشت شود نو سلسله، چون از صف دیوانگان
آشفته‌خو، زنجیر خا، آیم من رسوا برون
در لشکر عقل و خرد، یک‌مرده صد صف بردم
تا آید از بهر جدل، مرد از صف هیجا برون
[۵] کو آتشی در دل که من، با دست در جیب آورم
از پـرتو گـیرایش آرم ید بیضا برون
صحرای شوری کوکز آن، چون روی در شهر آورم
صد وحشی اندر پیش و پس، آیم از آن صحرا برون
دریای سوزی کوکه من کوشم چو در غواصیش
اخگر به جایی دردم، تا حشر از آن دریا برون
خیل بلا صف می‌کشد، میدان دم از خون می‌زند
همت فرس زین می‌کند، من می‌روم تنها برون
دل میل دارد کز هوس، در ویلی اندازد مرا
کز تن نیاید یک نفس بی آه^۱ و واویلا برون
[۱۰] تاکی به درها جاکنم، کز خانه جانانه‌ای
دامان استیلاکشان آید به استغفا برون
بی قید طفلی خواهم و عشقی که بازی بازیم
از خلوت زهد آورد هر دم به عبرتها^۲ برون

هان محتشم نزدیک شد کز رستخیز عشق تو
آری قیامت در نظر، نا رفته از دنیا برون

(ت ۲۶۲؛ ج ۴۵۹؛ ص ۱۹۱؛ م ۵۴۲)

۲۵۰

از سپاه حسن، آخر یک سوار آمد برون
کآفتاب از شرم رویش شرمسار آمد برون
همچو نخل تر، که باد تند از او ریزد ثمر
بر تکاو^۱ر^۱ عشوه ریز و غمزه بار آمد برون
کار مرگ آن دم شد آسان کز قد آن نخل تر
از نیام دهر، تیغ آبدار آمد برون^۲
پر نفیری شد ز بانگ درد ناکامان بلند^۳
غالباً آن پادشاه کامکار آمد برون
وضع سرمستانه اش بازار بدمستان شکست [۵]
گر چه بس کم نشأه و غالب خمار آمد برون
داده تا قتل که را با خود قرار امشب که باز
تیغ بر کف، چین بر ابرو، بی قرار آمد برون
انتظاری داده بودم بر درش با خود قرار
ناگه آن سرو روان بی انتظار آمد برون
خط ز رویت خاست یا در عهدت از طوفان حسن
آفتاب عالم آرا از غبار آمد برون^۴

۲. این بیت در «ص» نیست.

۱. ج: پر نگاه و

۳. ج: بر فلک شد پر نفیر بانگ پیکانان بلند؛ «ت»، «م» پر نفیری شد ز بانگ داد ناکامان بلند

۴. این بیت در «ص» نیست.

نقد قلب محتشم در بوته عشق بتان

رفت پر ناقص، ولی کامل عیار آمد برون

(ت ۲۶۷؛ ج ۴۷۱؛ ص ۲۰۴؛ م ۵۵۱)

۲۵۱

با او شبی از محرمی خواهم خراب آیم برون

او برقع شرم افکند، من از حجاب آیم برون

خوش آن که طرح سیر شب، اندازد آن مست طرب

من دامن ظلمت دران، با آفتاب آیم برون

عذرگنه گویم چنان، کز کشتن من بگذرد

گر آن قدر بخشد امان، کز اضطراب آیم برون

در ورطه عشق بتان، نا کرده خود را امتحان

کشتی در آب انداختم تا چون ز آب آیم برون

تا حشر عشق از بهر من خواهد فروزد آتشی [۵]

کافتم اگر یکدم در او، دردم کباب آیم برون

رانم به میدانسی فرس، کز تیرباران بلا

از موج خیز خویشتن، گلگون رکاب آیم برون

از ابر احسان قطره‌ای، در دوزخ هجران چکان

تا محتشم یابد امان، من از عذاب آیم برون

(ت ۲۶۳ - ۲۶۴؛ ج ۴۶۶ - ۴۶۷؛ ص ۱۹۴؛ م ۵۴۴ - ۵۴۵)

۲۵۲

بر رخ به قصد دل منه، زلف دوتا را بیش از این

در کشور خود سر مده، خیل بلا را بیش از این

صد ره شکست ای رشک مه، حسنت دل و دین را سپه
 بر طرف مه طرف کله، مشکن خدا را بیش از این
 دل کرده ساز، ای نوش لب، در وجد قانونی عجب
 گرداری آهنگ طرب، بنواز ما را بیش از این
 نخل توت در پیرهن، چون نیشکر شد پرشکن
 محکم مبنده ای سیمتن، بند قبا را بیش از این
 میدان ظلم از اشک ما، شد جای لغزشهای پا [۵]
 جولان مده بهر خدا، رخس جفا را بیش از این
 این دل که می آید روان، تیرش ز قدرت بر نشان
 ترسم ندارد در کمان، تیر دعا را بیش از این
 پرسیان ز حال محتشم هستی، ولی بسیار کم
 پرسند ارباب کرم حال گدا را بیش از این
 (ت ۲۶۶؛ ج ۴۷۰؛ ص ۲۰۲ - ۲۰۳؛ م ۵۵۰)

۲۵۳

جانا مران رخس جفا، بر خاکساران بیش از این
 زاری بین خواری مکن، با بردباران بیش از این
 کردم نگاهی آرزو و آن هم نکردی از جفا
 دارند چشم ای بی وفا، یاران ز یاران بیش از این
 ای ز انتقام یک هوس، صد بار بیشم سوخته
 گرمی مکن، آتش مزین در خامکاران بیش از این^۱
 برگرد رنگی گشت جان، ز آب دم تیغت ولی
 زان ابر تر می داشت دل، امید باران بیش از این

۱. در «ج» بیت چنین آمده است:

دل کرده ساز ای نوش لب در وعده قانونی عجب گر می مکش آتش مزین در خامکاران بیش از این

[۵] ای از ازل بر آتشت ساکن سپند جان ما
تسکین مجو، تمکین مخواه از بی قراران بیش از این
تازان به جولانگه درآ، کز ناز بر اهل وفا
توسن نتازند از جفا، رعنا سواران بیش از این
هر دم به بزمی محتشم، ساقی کثانت می کشد
باشند در قید ورع، پرهیزگاران بیش از این
(ت ۲۶۶؛ ج ۴۶۲؛ ص ۲۰۳؛ م ۵۵۰)

۲۵۴

آینه بردار و حسن جانفزای خویش بین
انتخاب نسخه صنع خدای خویش بین
در خرامش بر قفا چشم افکن، ای زنجیر مو
یک جهان مجنون کشان اندر قفای خویش بین
ای که بر افتادگان چون باد می رانی سمند
یک ره آخر زیر پای بادپای خویش بین
ای که در مهد همایون می روی سلطان صفت
از زکات سلطنت سوی گدای خویش بین
[۵] ای جمالت شمع صد پروانه، سر برکن ز بام
مرغ جان را پر زنان گرد سرای خویش بین
از قبای تسنگ بیرون آ و جیب یوسفان
تا به دامن چاک از رشک قبای خویش بین
بینوا در دهر بسیار است، اما محتشم
بینوای توست سوی بینوای خویش بین
(ت ۲۶۷؛ ج ۴۷۰ - ۴۷۱؛ ص ۲۰۳ - ۲۰۴؛ م ۵۵۰ - ۵۵۱)

۲۵۵

شاهانه رخس راندن آن خردسال بین با خردی آن بزرگی و جاه و جلال بین
 بر ماه تازه پرتو حسنش نظر فکن صد آفتاب تعبیه در یک هلال بین
 شد فتنه زمانه مهش بدر ناشده پیش از کمال حسن، نمود جمال بین
 زآثار حسن او، اثر از آدمی نماند این حسن آدمی کش بی اعتدال بین
 مردم که وقت پرسش حالم به محرمی پنهان اشاره کرد که تغییر حال بین
 گفتم که فرض گشته مرا پای بوس تو سوی رقیب دید که فرض محال بین^۱
 یکباره گشت پاس درش منتقل به من هان ای حسود، دولت بی انتقال بین
 شد شهره تا ابد^۲ به غلامیش محتشم

این خسروی و سلطنت بی زوال بین

(ت ۲۶۴؛ ج ۴۶۸؛ ص ۱۹۶؛ م ۵۴۶)

۲۵۶

چو در چوگان زدن آن مه نگون گردد ز پشت زین
 زمین گوید ثنا، گردون دعا، روح الامین آمین
 رسید از ماه سیمایان، سپاهی در قفا آیان^۳
 در این میدان نمی بینم سپهداری به این آیین
 به تندی برق مستعجل، به لنگر کوه پابر جا
 به میدانها سبک جولان، به محفلها گران تمکین
 به تحریک طبیعت، در خم چوگان بیدادم،
 چنان دارد که چون گویم نه آرام است و نه تسکین
 مکن چون گوی، ای دل، بر سر میدان او مسکن [۵]
 که آنجا در پی سر می دود صد عاشق مسکین

۱. این بیت در «ت»، «ص» و «م» نیست.

۲. ت، ص، م: افتاده تا ابد

۳. ج: ... اما

شوم او را بلاگردان، چو رخس از ناز بی پایان
به پایین رآند از بالا به بالا تازد از پایین
نثار نظمت این بس محتشم، کان معدن احسان
لب گوهر فشان گاهی بجنباند پی تحسین
(ت ۲۶۶؛ چ ۴۹۶؛ ص ۲۰۱؛ م ۵۴۸-۵۴۹)

۲۵۷

چون بر فروزد آینه زان آفتاب رو رو سوی هر که آورد آتش زند دراو
سیلاب تیغ یار چنان تیزرو فتاد کز سر گذشت آب و مرا تر نشد گلو
زلف تو جادویی است بر آتش گرفته جا چشم تو آهویی است به مردم گرفته خو
مشرب رواج یافته چندان که محتسب می می کشد به بزم حریفان سبوسبو
در دیر کرد غسل به می، آن که از ورع بر آسمان نگاه نمی کرد بی وضو
ای دوستان فغان که من ساده لوح را کشتند بی گناه بتان بهانه جو
از دولت گدایی آن ماه، محتشم،
بهر تو آمد این لقب از آسمان فرو

(ت ۲۷۰؛ چ ۴۸۱؛ ص ۲۱۲-۲۱۳؛ م ۵۷۶)

۲۵۸

دوش چون دیدم نهان در روی آشناک او
یافت کز جان عاشقم، ای من سگ ادراک او
امشب اندر سیر با او جمله مخصوصند لیک
جلوه مخصوص من است از قامت چالاک او
صد سر اندر راه جولانش به خاک افتاده لیک
چشم دارد بر سر من حلقه فتراک او

ترسم از شوخی هم امروزم کند رسوا که هیچ
 باکی از مردم ندارد غمزه بی‌باک او
 [۵] بخت کوس مقبلی زد کز قضا شد نامزد
 همچو من آلوده دامانی به عشق پاک او
 کوهکن را می‌کند از شکوه شیرین خموش
 در وفا اسراف من، در مرحمت امساک او
 جان که می‌لرزید دایم بر سر جسم ضعیف
 برق عشق آتش زد آخر در خس و خاشاک او
 آن که بر وی ناگذشته ریختی خونس به خاک
 بگذرد از خون خود گر بگذری بر خاک او
 محتشم رسوا شد از عشق و سری بیرون نکرد
 سوزن تدبیر از پیراهن صد چاک او
 (ت ۲۷۰؛ ج ۴۷۷؛ ص ۲۱۲؛ م ۵۷۵-۵۷۶)

۲۵۹

باز امشب زاقضای شوخ‌طبعی‌های او
 بر سر غوغاست با من چشم پر غوغای او
 در حجاب است از لب و گوش، آنچه می‌گوید به رمز
 با دو چشمم واله من نرگس شهلای او
 انتظار آن سوارم می‌کشد کز بار ناز
 بس گران می‌جنبد از جا رخس استغنائی او
 در صبوحی می‌تواند کرد پیش از آفتاب
 روز را از شب جدا روی جهان‌آرای او

در صف بیگانه‌خویان دیده‌ام ماهی که هست
صد نشان از آشنایی بیش در سیمای او
چون به عزم رقص می‌آید به جنبش قامتش [۵]
عشوه پنداری که می‌ریزد ز سر تا پای او
پیش از آن کآید به رقص از انتظارم می‌کشد
نیم جنبشهای مخفی از قد رعنائی او
باغبان چندان که گل می‌چیند از بالای شاخ
من گل عیش و طرب می‌چینم از بالای او
داد دقت داده تا آورده جنبش در قلم
صانع یکتا برای حسن بی‌همتای او
مشتری امشب اگر کافتاده^۱ بر بالای هم [۱۰]
می‌شود امروز صد خون بر سر کالای او
می‌سزد کان خسرو خوبان به این نازد که هست
کوهکن رسوای شیرین، محتشم رسوای او
(ت ۲۷۰؛ ج ۴۷۶-۴۷۷؛ ص ۲۰۷-۲۰۸؛ م ۵۷۵)

۲۶۰

یارب آن مه را که دارم زو قضا در کوی او
آن قدر ذوق تماشا ده که بینم روی او
در قیامت کز زمین خیزند سربازان عشق
صد قیامت بیش خیزد از زمین در کوی او
فته‌ها بر پا کند کز پا نشیند شور حشر^۲
در میان خلق محشر چشم عاشق جوی او

۱. ج: مشتری اینست ار افتاده؛ ص: مشتری امشب نگر کافتاده

۲. ج: روز حشر

چین ابرویش ز درگه بیشتر نگذاردم
شاه حسنش را همانا حاجب است ابروی او
[۵] می شود نسرینش از خشم نهانی ارغوان
تا دگر بهر که آتش می فروزد خوی او
زخم ما ممتاز کی ماند اگر تیرش کند
رخنه در هر دل به قدر قوت بازوی او
ساکنان خلد بر اهل زمین حسرت برند
گر برد باد جهان پیمای به جنت بوی او
نرگس حاضر جوابش می دهد در ره جواب
قاصدی را کز اشارت می فرستم سوی او
گوش سازد محتشم چشم اشارت فهم را
لب به جنبش چون درآرد چشم مضمون گوی او
(ت ۲۶۹-۲۷۰؛ ج ۴۸۰-۴۸۱؛ ص ۲۱۱-۲۱۲؛ م ۵۷۴-۵۷۵)

۲۶۱

حرف در مجلس نگویم جز به هم زانوی او
تا به چشمی سوی وی بینم به چشمی سوی او
می شود صد نکته ام خاطر نشان تا می شود
نیم جنبشها تمام از گوشه ابروی او
زان شکار افکن همینم بس که مخصوص من است
لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او
چاک دلها محض حرفی بود تا روزی که کرد
سر ز جیب ناز بیرون نرگس جادوی او

- [۵] زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تا فکند
 گگردش دوران کمان حسن بر بازوی او
 بی محابا غوطه در دریای آتش خوردن است
 بی حذر برق کشیدن ز آفتاب روی او
 دل ز پهلویش برون خواهد فتاد از اضطراب
 تن که از ترتیب بزم افتاده در پهلوی او
 نکهش در جنبش آرد خفتگان خاک را
 چون فشاند باد، گرد از موی عنبر بوی او
 گرد آن منظر بگردان یک رهم ای سیل اشک
 کشته چون بیرون بری یکباره ام از کوی او
 [۱۰] در جنونم آنچه می بایست واقع شد کنون
 بخت می باید که زنجیر آرد از گیسوی او
 محتشم کز دشت و وادی رو به شهر آورده کیست
 شیردل دیوانه ای زنجیر خواه از موی او
 (ت ۲۶۹؛ چ ۴۸۰؛ ص ۲۱۰-۲۱۱؛ م ۵۷۴)

۲۶۲

- | | |
|--------------------------|---------------------------------------|
| ای مرا دلبر و دلارا تو | دل من کس ندارد الا تو ^۱ |
| روز و شب از خدا همی طلبم | که به روز آورم شبی با تو ^۲ |
| هدف تیر بی محابا من | مرهم زخم بی مداوا تو |
| مردم چشم مردمند بتان | چشم من نور چشم آنها تو |
| از همه دلبران شکیم اگر | بگذاری مرا شکیا تو |
| دادم ای صبر گوشه دل را | به جگر گوشه ای، برون آ تو |
- [۵]

۱. این بیت در «م» نیست.

۲. این بیت در «ص» نیست.

زاهد اکافریم اگر بی عشق بهره داری ز دین و دنیا تو
چند گویی که عاشقی گنه است این گنه بنده می‌کنم یا تو
محتشم، بینی ار غزال مرا
سر چو مجنون نهی به صحرا تو

(ت ۲۷۱؛ ج ۴۷۸؛ ص ۲۱۴؛ م ۵۷۷)

۲۶۳

ای گردن بلند قدان در کمند تو رعنائی آفریده قد بلند تو
بر صرصری سوار و ز دل می‌برد قرار طرز گران‌خرامی رعنا سمند تو
خوش نرخ خنده تو به بازار آرزو افکنده در مزاد، لب نوشخند^۱ تو
من چون کنم که طور بد ناپسند من گردد پسند خاطر^۲ مشکل پسند تو
چندم فتاده بینی و گویی که کیست این بیمار تو، شکسته تو، دردمند تو
دردت مباد و باد بر آتش، سپندوار چشم حسود از پی دفع گزند تو
قتلش رواست گر همه صید حرم بود هر صید^۳ اکاضا طراب کند در کمند تو
باید که به نواخت ز صید گریز پای آن صید را که دست دهد خود به بند تو

پای گریز محتشم از دور بسته است

عشق دراز سلسله صید بند تو

(ت ۲۶۹؛ ج ۴۷۵-۴۷۶؛ ص ۲۰۹-۲۱۰؛ م ۵۷۳-۵۷۴)

۲۶۴

صیدی که لعب عشق فکندش به بند تو ضبط تو دید و جست برون از کمند تو
ای پای تا به سر چو نی قند^۴ دلپسند افغان که طعمه مگسان است قند تو
دست مرا که ساخته‌ای زیر دست غیر کوتاه به ز میوه نخل بلند تو

۱. ص: لب دیر خند

۲. ص: قبول خاطر

۳. ج: آن صید

۴. ص: همه چون قند

چند افکنی در آتش سوزان دل مرا هست این سیاه رو دل من یا سپند تو
 ای مادر زمانه بین کز خلاف عهد با من چه می کند خلف ارجمند تو [۵]
 دل برگرفتمی ز تو اما اگر بدی در سینه من آن دل هجران پسند تو
 تلخی مکن که خنده نگهداشتن به زور می بارد از لب و دهن نوشخند تو
 امروز کو که باز بتر بیندت به من بدگوی من، که دوش همی داد پند تو
 چون محتشم بسی ز ندامت به سر زدم
 دستی که می زدم به عنان سمند تو
 (ت ۲۶۸-۲۶۹؛ ج ۴۷۶؛ ص ۲۱۰؛ م ۵۷۳)

۲۶۵

گفتم ز پند من شود، تغیر در اطوار تو
 تخفیف یابد اندکی، بدخوبی بسیار تو
 آن پند کج تأثیر خود، باد مخالف بود و شد
 بر جان من آتش فشان، از خوی آتشبار تو
 شمشیر جلاد اجل، تیز است و قتل یک جهان
 موقوف ایما کردنی، از نرگس خونخوار تو
 از قتل مردم مرگ را، در کار بستی آن قدر
 کو نیز شد زنده خواه، از تیغ بی زنده تو
 نزدیک شد کامیزشت، در بزم با نامحرمان [۵]
 شیرین کند در چشم من، محرومی دیدار تو
 از بهر مرغان چنین، دام تصرف می نهی
 هست این زبون گیری عجب، از حسن دعوی دار تو
 با آن که بیزاری ز من، می خواهی افزون از همه
 حیران روی خود مرا، حیرانم اندر کار تو

من خود خریداری نیم، کز من توان گفتن ولی
 از غیرت سودای من، غوغاست در بازار تو
 از بهر خود کردن به مهر، آزار خود چندین مده
 چون بس نمی آید به خود، خوی حریف آزار تو
 [۱۰] تا مردم ظاهر نگر^۱، غافل شوند از خویت
 زیر غبار خط به است، آیین^۲ رخسار تو
 گفتی به مردن محتشم، راضی شوار یار منی
 سهل است مردن هم ولی، جهل است بودن یار تو
 (ت ۲۶۸؛ ج ۴۷۵؛ ص ۲۰۸-۲۰۹؛ م ۵۷۲-۵۷۳)

۲۶۶

شیم ز روز گرفتارتر به مشغله تو
 که تا سحر به خیال تو می کنم گله تو
 به دفع کردن غیر از درت غریب مهمی
 میان سعی من افتاده و مساهله تو
 نظر در آینه داری و اضطراب نداری
 تو محو خویشی و من محو تاب و حوصله تو
 هنوز عهد تو نآورده بود دهر به جنبش
 که در زمین و زمان بود شور و زلزله تو
 [۵] به گوش مزده تخفیف ده ز درد سر من
 که می برم دو سه روز این جنون ز سلسله تو
 سؤال کردی و گفتی بگو که برده دلت را
 دلم بده که بگویم جواب مسئله تو^۲

۱. «ج»، «ص»: صاحب نظر

۲. این بیت در «ت» و «م» نیست.

فرب کيست دگر محتشم محرک طبع
که نيست فاصله در نظمهای بی صلۀ تو

(ت ۲۶۸؛ ج ۴۷۵؛ ص ۲۰۸؛ م ۵۷۲)

۲۶۷

مدعی در مجلسم جا می دهد پهلوی تو
تا شود آگاه اگر ناگاه بینم سوی تو
از خطایی، گه گهم بنواز در پهلوی خویش
تا به تقریب سخن چشم افکنم بر روی تو
نیست رویت در مقابل لیک می گوید به من
صد سخن، هر جنبشی از گوشۀ ابروی تو
غیر نگذارد که گردم با سگانت آشنا
تا شوم رسوا اگر گردم به گرد کوی تو
باد را نگذارد از تدبیر در کویت رقیب [۵]

تا نیارد سوی من روز جدایی بوی تو
راز چون گویی به کس رشکم کشد کز شرح آن
بی زبان بسا من نگوید نرگس جادوی تو
بر سخن دارند گوش اصحاب و دارد محتشم
چشم در وقت سخن بر چشم مضمون گوی تو

(ت ۲۷۰-۲۷۱؛ ج ۴۷۷-۴۷۸؛ ص ۲۱۳؛ م ۵۷۶-۵۷۷)

۲۶۸

امشب اندر بزم آن پرهیز فرما پادشاه
دیده را ضبط نگه کار است و دل را ضبط آه

از برای یک نگه بر روی آن عابد فریب
می توان رفتن به زیر بار یک عالم گناه
بسته چشم آن بت ز من، اما کجا آن چشم شوخ^۱
می تواند داشت خود را از نگه کردن نگاه
زان نگه قطع نظر به کز پی تقریب آن [۵]
بر رقیبان نیز یک یک بایدهش کردن نگاه
صبر کن ای دل که از لذت چشانیهای اوست
وعده های دیردیر و لطفهای گاه گاه
داغ مجنون، را ز وصل، آن نیم مرهم بس نبود
کاشکی یک بار دیگر ناقه گم می کرد راه
پر به صبر و طاقت و تمکین مناز ای محتشم
خیل غم چون بر نشیند یک سوار و صد سپاه
(ت ۲۷۲؛ ج ۴۸۲؛ ص ۲۱۶-۲۱۷؛ م ۵۸۹)

۲۶۹

باز برخاسته از دشت بلاگرد سپاه
آرزو شاه، سپه فتنه، جنیت کش شاه
زده بر قلب سپاهی و دلیل است بر این
وضع دستار و سراسیمگی پر کلاه
کم نگاه است ز بس حوصله اما دارد
پادشاهانه نگاهی بدل چند نگاه
زان رخ توبه شکن منع نگه ممکن نیست
گر شود هر نگه آلوده به صد گونه گناه

[۵] دارد ای اختر تابنده، به دور تو جهان

روز پر نور دو خورشید و، شب تیره دو ماه

گر لب و خط بنمایی به خدا میل کنند

آهوان چمن قدس به این آب و گیاه

زخم ناخورده گذشتم ز هم ای سنگین دل

در کمان تیر نگاه این همه دارند نگاه

صحبت ما و تو پوشیده به از خلق جهان

گر چه بر عصمت ما هر دو جهانند گواه

زانتظار تو غلط وعده ام از بیم و امید

همه شب دست به سر، گوش به در، چشم به راه

[۱۰] منظر دیده یعقوب ز حرمان تاریک

چهره یوسف گلچهره چراغ ته چاه

محتشم رشحه ای از لجه رحمت کافی است

گر در آیند به محشر دو جهان نامه سیاه

(ت ۲۷۲؛ ج ۴۸۲-۴۸۳؛ ص ۲۱۷؛ م ۵۸۹-۵۹۰)

۲۷۰

فرّ شاهی و عیار خسروی زان رشک ماه

می شود ظاهر ز نعل رخس تا پر کلاه

در هوای صید دلها باز امروز از بتان

فرد می گردد چو دور افتاده شاهی از سپاه

می دهد داد تغافل گرچه می فهمانمش

صد هوس در هر سخن، صد آرزو در هر نگاه

صبر از حد رفت سوی غیر کمتر کن نگه
چند بی تابی، عنان ضبط خود دارد نگاه
[۵] آتش می کو که سوزد از نخستین شعله اش
پرده شرمی که آن بر آرزوها بسته راه
آن زمین یافتد بر او راه سموم آه من
گر به آب خضر تر گردد نرویانند گیاه
محتشم مشکل که آن مه از تکبر بشنود
گر به اوج مه رسد بانگ فقیر دادخواه
(ت ۲۷۲؛ ص ۲۱۸؛ م ۵۹۰)

۲۷۱

زهی کرشمه تو را سرمه سای چشم سیاه
دو عالمت نگرستن بهای چشم سیاه
دو حاجب تو کمینگاه لشکر فتنه
سپرده اند به آن گوشه های چشم سیاه
هزار چشم چو نرگس نهاده اند بتان
که بنگری و شوندت فدای چشم سیاه
ز خواب بستن من آزمود قدرت خویش
چو شد به غمزه فسون آزمای چشم سیاه
[۵] جلای چهره روز سفید پوشد اگر
بر آفتاب گمارد بلای چشم سیاه
نهاده چشم بر ایمایم آن که داده مدام
ز خون نامه سفیدان غذای چشم سیاه

هزار خانه سیه ساز^۱ در کمین دارد

برای محتشم آن مه و رای چشم سیاه

دو چشم محتشم از اشک سرخ گشت سفید

ز بهر چهره گلگون، برای چشم سیاه^۲

(ت ۲۷۲-۲۷۳؛ ج ۴۸۳؛ ص ۲۱۸؛ م ۵۹۰-۵۹۱)

۲۷۲

ز چوگان بازی آمد زلف بر رخسار آشفته

اطاقه باد جولان خورده و دستار آشفته

سر زلفش که از آه هواداران کم آشفته

ز آهم دوش بود آشفته و بسیار آشفته

دلیری با خیالش دستبازی کرده پنداری

که زلفش را ندیدم هرگز این مقدار آشفته

چنان سربسته حرفی گفته از محرم‌کشی امشب

که هم یاران پریشانند و هم اغیار آشفته

نوید وصل می‌ده وز پی ضبط جنون من [۵]

دماغم را به بوی هجر هم می‌دار آشفته

شوم تا جان‌فشان بر وضع بی‌قیدانه‌ات یکدم

می‌فشان گرد از مو، زلف را بگذار آشفته

به این صورت ندیدم وضع مجلس محتشم هرگز

که باشد غیر در کلفت، تو در هم، یار آشفته

(ت ۲۷۱؛ ج ۴۸۷؛ ص ۲۱۴-۲۱۵؛ م ۵۸۷-۵۸۸)

۱. ص: هزار جامه سیه ساز؛ م: هزار خامه سیاه‌ساز

۲. این بیت در «ص» و «م» نیست.

۲۷۳

شنیدم یار بهر من رقیب آزاریی کرده
 گر از دنبال صیدی بوده خوش دلداریی کرده
 ز تقصیرات یاران دی گذشته بر زبان او
 ز یاریهای من جزئی فلک زان یاریی کرده
 ز مردودان او با من جدل دارد یکی و آن مه
 گرفته جانبم طالع، چه جانبداریی کرده
 خدنگ غمزه‌اش تا نگذرد بسیار تند از دل
 کمان ناز او را آهم آتشکاریی کرده
 به این زاری که دل گردیده بسمل، می‌شود ظاهر [۵]
 که او زنه‌ار و تیغ یار بی‌زنه‌اریی کرده
 چو کار مشورت با من فکند آن شوخ، دانستم
 که در باب هلاک غیر فکرکاریی کرده
 چو صبح آبی برون از خانه دامن برزن ای رعنا
 که امشب ابر چشم محتشم خونباریی کرده
 (ت ۲۷۳، ص ۲۱۹-۲۲۰، م ۵۹۱)

۲۷۴

پندگوی تو چها تا به تو فهمانیده
 کز منت باز به این مرتبه رنجانیده
 ز آتش سرکش قهرت ز تو روگردان است
 عاشق روی ز شمشیر نگردانیده
 زان نگه قافله صبر گریزان وز پی
 مژه‌ها تیغ در آن قافله خوابانیده

مژده بیش از مدد ابرویش از دل گذران
تیر پیران و کمان گوشه نجانبانیده
چه روم بی تو به گشت چمن ای حور که هست [۵]
باغ گل در نظرم دوزخ تابانیده
می کشم پای ز هنگامه عشقت که فراق
سخت چشم من از این معرکه ترسانیده
محتشم، شمع صفت چند بسوزی، مردی
خویش را کس به عبث این همه سوزانیده؟
(ت ۲۷۱؛ ج ۴۸۷؛ ص ۲۱۵؛ م ۵۸۸)

۲۷۵

نمی دانم ز دور افتادگان داری خبر یا نه
ز دور این ناله ما در دلت دارد اثر یا نه
یقین داری که دارم از خیالت بتگری با خود
که شب تا صبحدم می گردم بر گرد سر یا نه
به گوشت هیچ می گوید صبا کاینک رسد از پی
چو باد صرصر آن دیوانه صحرا سپر یا نه
به خاطر می رسانی هیچگاه کان دشت پیما را
به زور انداختم از پا من بیدادگر یا نه
برای آزمایش، بار من بر کوه نه یکدم [۵]
بین خواهد شکستن کوه را صد جا کمر یا نه
چو جان را نیست در رفتن توقف هیچ می گویی
که باید بازگشتن بی توقف زین سفر یا نه

نوشتم نامه، وز گمراهی طالع نمی دانم
که خواهد ره به آن مه برد مرغ نامه بر یا نه
ملولم محتشم^۱ از بهر من دیوان خود بگشا
ببین بر لشکر غم می کنم آخر ظفر یا نه
(ت ۲۷۳؛ چ ۴۸۳؛ ص ۲۱۹؛ م ۵۹۱)

۲۷۶

از قید عهد بنده تو خود رسته بوده ای
عهدی نهفته هم به یکی بسته بوده ای
خواب گران صبح خبر داد از این که دوش
در بزم کرده آنچه توانسته بوده ای
مرغ دل آن نبود که ناید به دام تو
گویا تو بی محل ز کمین بسته بوده ای
آورده ای به پرسش حالم رقیب را
خوش ملتفت به حال من خسته بوده ای
[۵] گفتن چه احتیاج که غیری نبوده است
در خانه دلم که تو پیوسته بوده ای^۲
گفتی دلت که برده ندانسته ام بگو
در دلبری تو این همه دانسته بوده ای
در بزم بهر خدمت شایسته رقیب
ای محتشم، تو این همه بایسته بوده ای
(ت ۲۷۱-۲۷۲؛ چ ۴۸۸؛ ص ۲۱۶؛ م ۵۸۹)

۲۷۷

بیش از دی، گرم استغنا زدن گردیده‌ای
غالباً امروز در آینه خود را دیده‌ای
کلفتی داری و پنهان داری از من گویا
این‌که با غیر الفت فهمیده‌ام فهمیده‌ای
گشت معلوم که در گوشت چه آهنگی خوش است
چون شنیدم کز غرض گو حال من پرسیده‌ای
چون شوی با غیر بد مخصوص خود گردانیم
آلت اعراض غیرم خوب گردانیده‌ای
چون نمی‌رنجی تو از کس جز به جرم دوستی [۵]
حیرتی دارم که از دشمن چرا رنجیده‌ای
پسند ای در گوش به تا نهی از غیرت به داغ
این‌که می‌گویند بدگویان اگر نشنیده‌ای
محتشم کافتاده زار از پرسش بی‌جای تو
کشته‌ای او را و پنداری که آمرزیده‌ای
(ت ۲۷۱؛ ج ۴۸۷-۴۸۸؛ ص ۲۱۵-۲۱۶؛ م ۵۸۸)

۲۷۸

بر دل فکنده پرتو نادیده آفتابی
در پرده بازی کرد رخساره در نقابی
در بحر دل هوایی گردیده شورش انگیز
وز جای خویش جنید دریای اضطرابی
بی باک خسروی داد، فرمان به غارت جان
دیوانه لشکری تاخت بر کشور خرابی

گنجشک را چه طاقت در عرصه‌ای که آنجا
گرم شکار گردد سیمرخ کش عقابی
[۵] خاشاک کی بماند بر ساحل سلامت
از قلزمی که خیزد آتش فشان سحابی
بر رخس غیرت ای دل زین نه که می دهد باز
داد سبک عنانی صبر گران رکابی
از ما اثر چه ماند در کشوری که راند
کام از هلاک درویش سلطان کامیابی
از نیم رشحه امروز پا در گلم، چه سازم
فردا که گردد این نم، از سر گذشته آبی
زان لب که می فشاند، بر سایل آب حیوان
جان تشنه سؤالی است من کشته جوابی
[۱۰] دیروز با تو دل را صد پرده در میان بود
امروز در میان نیست جز پرده حجابی
هان محتشم در آن بزم مردانه کوش کایام
بهر تو کرده در جام، مرد آزما شرابی
(ت ۲۷۵؛ ج ۴۹۴؛ ص ۲۲۶؛ م ۶۱۰)

۲۷۹

اگر مقدار عشق پاک را دلدار دانستی
مرا بسیار جستی قدر من بسیار دانستی
نبودی کوهکن در عشق اگر بی غیرتی چون من
رقابت با هوسناکی چو خسرو عار دانستی

به قدر درک و دانش مرد را مقدار می‌دانند
چه خوش بودی اگر یار من این مقدار دانستی^۱
تفاوت‌ها شدی در عزت و بی‌عزتی پیدا
اگر آن بی‌تفاوت یار از اغیار دانستی
[۵] سیه‌چشمی که در خواب است از کید بداندیشان
چه بودی قدر پاس دیده بیدار می‌دانستی
بت پرکار من کآیین دلداری نمی‌داند
نجستی یک دل از دستش اگر این کار دانستی
نگشتی شعله بازار رنجش یک نفس ساکن
اگر آزار او را محتشم آزار دانستی
(ت ۲۷۸؛ ج ۴۹۸؛ ص ۳۹۱؛ م ۶۱۵)

۲۸۰

اگر آگه ز اخلاص من آزرده دل گردی
ز بیدادی که بر من کرده باشی منفعل گردی
مکن چون لاله چاکم در دل پر خون که می‌ترسم
در او داغ وفای خود ببینی و خجل گردی
دلت روشن‌تر از آئینه صبح است، می‌خواهم
که در تحقیق مهرم یک نفس بر گرد دل گردی
چو بی‌جرمی به تیغ بی‌دریغم می‌کنی بسمل
چنان کن باری ای نامهربان کز من بحل گردی
[۵] تو ای مرغ دل از پروانه خود کم‌نه‌ای باید
که تا جان باشدت بر گرد آن شمع چگل گردی

رقیبا چون گسستی از دلش سر رشته مهرم
 الهی بی نصیب از وصل آن پیمان گسل گردی
 اگر خواهی ز گرد غیر خالی کوی آن مه را
 به گردش محتشم چون باد باید متصل گردی
 (ت ۲۷۷؛ ج ۴۹۵؛ ص ۲۲۹؛ م ۶۱۳)

۲۸۱

بر در درج سخن قفل زدم یک چندی	عاقبت داد گشادش بت شگر خندی
سخت از ذوق گرفتاری من می کوشد	دست و بازوی کمند افکن وحشی بندی
لطف ممتاز کن آماده که آمد بر در	بی نیاز از دو جهانی به تو حاجتمندی
تا به نزدیک ترین وعده وصلت برسم	از خدا می طلبم عمر ابد پیوندی
گر از مادر دوران همه یوسف زاید	نشیند چو تو بر دامن او فرزندی
[۵] مژده ای درد که در قید تو افتاد آخر	نامقید به دوایی، به الم خرسندی
دارم از مرغ شب آویز دلی نالان تر	من که دارم ز دل آویز کمندی بندی
دگر امشب چه نظر دیده ندانم که به من	می کند لطف ولی لطف غضب مانندی
بهر نادیدن آن روگه و بیگه ناصح	می دهد پندم و آنگه چه مؤثر پندی
هست دشنام پیایی ز لب شیرینش	[۱۰] شربتی غیر مکرر ز مکرر قندی

محتشم عشوه طاق شکن ساقی بزم
 اگر این است دگر می شکم سوگندی

(ت ۲۷۵-۲۷۶؛ ج ۴۹۴-۴۹۵؛ ص ۲۲۷-۲۲۸؛ م ۶۱۱)

۲۸۲

دلا زان گل بریدی خاطرت آسود پنداری
 تو را با او دگر کاری نخواهد بود، پنداری

تو بر خود بسته‌ای یکباره راه اشک ای دیده
نخواهد کرد دیگر آتش من دود، پنداری
تو تحسین خواهی ای ناصح که منعم کرده‌ای زان در
به خوش پندی من درمانده را خشنود، پنداری
فریبی خورده‌ای ای غیر از آن پرکار پندارم
که خود را باز مقبول و مرا مردود پنداری
رسید و بی‌عتاب^۱ از من گذشت آن ترک نازک‌خو [۵]
دعایی گفتمش در زیر لب نشنود، پنداری
مقرر کرده بهر مدعی مشکل‌ترین قتلی
زیاران خواهد این خدمت، به من فرمود، پنداری
چو بر درد جدایی محتشم گردیده‌ای صابر
به صبر این درد پیدا می‌کند بهبود، پنداری
(ت ۲۷۷؛ چ ۴۹۶؛ ص ۲۲۸-۲۲۹؛ م ۶۱۳)

۲۸۳

سر لشکر حسن است نگاهی که تو داری
ترکش کش او چشم سیاهی که تو داری
جوشن در صبر است شکینده دلان را
رخساره چون پنجه ماهی که تو داری
بر قدرت خود تکیه کند حسن چو گردد
صیقل‌گر مه طرف کلاهی که تو داری
بر یوسفیت حسن گواه است و عجب نیست
صد دعوی از این به، به گواهی که تو داری

[۵] بنما به ملک روی که سازد ز رقابت

در نامه من ثبت گناهی که تو داری

ز آلودگی بال ملایک به حذر باش

ای اشک جگرگون سر راهی که تو داری

در بزم سبک می کندت محتشم امشب

بی لنگری شعله آهی که تو داری

(ت ۲۷۳؛ ج ۵۰۸؛ ص ۲۲۰؛ م ۶۰۶)

۲۸۴

باز ای دل شورانگیز، رو سوی کسی داری

چشم از همه پوشیده بر روی کسی داری

ای آتش دل، با آن کز دست تو می سوزم

چون از تو کنم شکوه تو خوی کسی داری

هر گل که به باغ آید می بویم و می گویم

در پای تو میرم من، تو بوی کسی داری

ای دل ز سجود تو محراب به تنگ آید

در مد نظر گویا ابروی کسی داری

[۵] گر با منی ای زاهد، فرداست که مجنون و ش

رو تافته از کعبه، در کوی کسی داری^۱

بگسل ز من ای عاقل، و نه نفسی دیگر

زنجر جنون با پا از موی کسی داری

ای محتشم ار دهرت همسایه مجنون کرد

خوش باش که جا در عشق پهلوی کسی داری

(ت ۲۷۹؛ ج ۴۹۹؛ ص ۳۹۳؛ م ۶۱۷)

۲۸۵

باز بر من نظر افکنده شکار اندازی
به شکار آمده، در دشت دلم، شهبازی
کرده از گوشه کنارم هدف ناوک ناز
گوشه چشم خدنگ افکن صید اندازی
خونبهای دو جهان است در اثنای عتاب
از لبش خنده‌ای از گوشه چشمش نازی
سخن مجلسیش می‌کشد از ذوق مرا
چون زیم، گر شنوم روزی از آن لب رازی
به زکات قدمت بر لب بام آامشب [۵]
چون به گوشت رسد آلوده به درد آوازی
چشم از غمزه مرا کشت و لب زنده نساخت
آخر ای یوسف عیسی نفسان، اعجازی
محتشم دل چو به آن غمزه سپردی زنهار
بر حذر باش که واقف نشود غمازی
(ت ۲۷۴ - ۲۷۵؛ چ ۴۹۳؛ ص ۲۲۴؛ م ۶۰۹)

۲۸۶

چه باشد گر سنان غمزه را زین تیزتر سازی
دل ریش مرا در عشق از این خونریزتر سازی
گذر بروادی ناز افکنی دامنکشان و آن دم
به یک دامن فشانی آتشم را تیزتر سازی
بلا بر گرد من می‌گردد اما دست می‌یابد
گاهی بر من، کزین خود را بلا انگیزتر سازی

هلاک از نرگس بیمار خواهی ساخت آن روزم
 که در خونخواریش امروز ناپرهیزتر سازی
 [۵] ز نایابی در وصل تو قیمت یاب تر گردد
 محیط حسن را هرچند طوفان خیزتر سازی
 به راه خدمت عشقت شتاب آموزتر گردم
 خطابت را اگر با من عتاب آمیزتر سازی
 نهد سر بر سم رخس تو چون صد محتشم هر دم
 اگر فتراک خود را زین شکار آویزتر سازی
 (ت ۲۷۷؛ ج ۴۹۶-۴۹۷؛ ص ۳۸۹؛ م ۶۱۴)

۲۸۷

از بهر حسرت دادنم، هر لحظه منشین با کسی
 اوقات خود ضایع مکن، بر رغم چون من ناکسی
 از شوخیت بر قتل خود دارم گمان اما کجا
 پروای این ناکس کند مثل تویی پروا کسی
 اقبال و ادبارم نگر کامشب به راهی آن پسر
 تنها دچارم گشت و من همراه بودم با کسی
 با غیر اگر عمری بود، پیدا نگرده هیچ کس
 یکدم به من چون برخورد، در دم شود پیدا کسی
 [۵] با آن که خار غیرتم در پا بود از پی دوم
 در راه چون همراه شود با آن گل رعنا کسی
 سر در خطر، تن در عنا، دل در گرو، جان در بلا
 فکر سلامت چون کند با این ملامت ها کسی

داری ز شیدا گشتگان، رسوا بسی در دشت غم
در سلک ایشان محتشم رسواتر از رسوا کسی
(ت ۲۷۹؛ چ ۴۹۹؛ ص ۳۹۲-۳۹۳؛ م ۶۱۶-۶۱۷)

۲۸۸

دل را اگر ز صبر به جان آورد کسی
به زآن که درد دل به زبان آورد کسی
در عشق می دهند به مقدار رنج گنج
تا تن به زیر بار گران آورد کسی
کو تاب تیر و ناوک پران که خویش را
در جرگه تو سخت کمان آورد کسی
پیدا شود ز اهل جهان ثانی تو را
گر باز یوسفی به جهان آورد کسی
[۵] بر حرف من، قلم شود انگشت اعتراض
تیغ و ترنج اگر به میان آورد کسی
بازار عشق ز آتش غیرت شود چو گرم
کی در خیال سود و زیان آورد کسی
جان می شود ضمان دل اما نمی دهد
حکم آن قدر امان که ضمان آورد کسی
می جویی از بتان دل من، چون بود اگر
زایشان به غمزه تو نشان آورد کسی
هست آن سوار از تو عنان تاب محتشم
او را مگر گرفته عنان آورد کسی

(ت ۲۷۸-۲۷۹؛ چ ۴۹۸-۴۹۹؛ ص ۳۹۲؛ م ۶۱۶)

۲۸۹

توسن حسن کرده زین، طفل غیور سرکشی
تا تو نگاه کرده‌ای، گشته بلند آتشی
سکه عشق می‌شود، تازه که بازار بتان
نوبت حسن می‌زند، کودک پادشاه‌وشی
گشته به قصد بیدلان، مایل خانه کمان
صید فکن خدنگی از پادشاهانه ترکشی
سهم کشنده ناوکی، می‌کشدم که در پیم
داده عنان رخس کین، صید کشی کمان کشی
در حرکات پشت زین، هست سبک‌تر از صبا [۵]
آن که به نالش است از او کوه کشنده ابرشی^۱
ایمنم از خمار غم، کز خم تازه دگر
ساقی عشق در قدح، کرده شراب بی‌غشی
باز به بزم، زلف را دام که کرده بوده‌ای
کامد از انجمن برون، محتشم مشوشی
(ت ۲۷۵؛ ج ۴۹۳؛ ص ۲۲۵؛ م ۶۰۹)

۲۹۰

شوق می‌گرداندم بر گرد شمع سرکشی
همتی یاران که خود را می‌زنم بر آتشی
همچو خاشاکی که بادش درریاید ناگهان
خواهد از جا‌کنندم جولان تازی ابرشی
ناوکی کامروز دارم این قدرها زخم از او
خواهد آوردن قضا فردا برون از ترکشی

۱. ج: آن که به پا نشست از او کوه کشیده ابرشی

توبه‌های مستی عشقم خطر دارد که باز
پیش لب آورده دورانم شراب بی‌غشی
[۵] باده‌ای کامروز سرخوش دارم از بوی خود
هوش فردا کی گذارد در چو من دریاکشی
از می‌لطفش چو نزدیکان جهانی جرعه کش
من چو دوران چاشنی از جام استغنا چشی
از وثاق محتشم فردا برون خواهد دوید
خانه سوزی، شور در شهر افکنی، مجنون‌وشی
(ت ۲۷۷؛ چ ۴۹۶؛ ص ۳۸۸؛ م ۶۱۳-۶۱۴)

۲۹۱

بر روی یار اغیار را چشمی به آن آلودگی
غلطان به خاک احباب را اشکی به این پالودگی
مجنون چو افشانند آستین بر وصل تا روز جزا
دامان لیلی پاک ماند از تهمت آلودگی
نازش برای عشوه‌ای صد لابه می‌فرماید
صورت نمی‌بندد دگر نازی به این فرمودگی
از دیدن او پند گو یکباره منعم می‌کند
در عمر خود نشنیده‌ام پندی به این بیهودگی
[۵] پای طلب کوتاه گشت از بس که در ره سوده شد
کوتاه نمی‌گردد ولی پای امید از سودگی
آن سر که دیدی خاک گشت از آستان‌فرسایش
وان آستان هم باز رست از زحمت فرسودگی
خوش رفتی آخر محتشم آسوده در خواب عدم
هرگز نکردی در جهان خوابی به این آسودگی
(ت ۲۷۸؛ چ ۴۹۸؛ ص ۳۹۱؛ م ۶۱۶)

۲۹۲

ساربان بر ناقه می‌بندد به سرعت محملی
 چون جرس زاندیشه در بر می‌طبد نالان دلی
 محمل آرایی است یک جا گرم با صد آب و تاب
 جای دیگر، آه سرد و گریه بی‌حاصلی
 یک طرف در نیت پرواز باز جان شکار
 یک طرف در اضطراب مرگ مرغ بسملی
 شهر ویران کرده‌ای را باد صحرا در دماغ
 باد در کف چون گل از وی بی دلی پا در گلی
 وای بر صحراییان، کز شهر بیرون می‌رود [۵]
 بی ترحم صید بندی، نا پشیمان قاتلی
 سیل اشک من گرفتارند از پی این کاروان
 ز آفت طوفان خطر گاهی شود هر منزلی
 از بنی آدم ندیدم محتشم مانند تو
 وصل را نامستعدی، انس را ناقابلی
 (ت ۲۷۹؛ ج ۵۰۰؛ ص ۳۹۵؛ م ۶۱۸)

۲۹۳

به زبان غمزه رانی چو روم به عشوه خوانی
 به تو ناز داده یاد، این همه مختلف زبانی
 سگی از تو شهسوارم، به قبول ورد چه کارم
 بود آن‌گه اضطرابم که نخوانی و نرانی
 اگر برون ز امکان دو جهان بود پر از جان
 همه در ره تو ریزم که عزیزتر ز جانی

دو جهان ز توست ای مه بکشی اگر یکی را
به تو کس چه می تواند، بکن آنچه می توانی
همه فتنه روید از خاک و ستیزه خیزد از گل [۵]
به زمین کرشمه ریزان چو سمند ناز رانی
به زبان جور ممکن بود امتحان عاشق
تو به تیغم آزمودی و همان در امتحانی
بگذر ز کین که ترسم به زمین بشر نماند
که اراده تو ماند به قضای آسمانی
طلبی که یار نازی نکشد، چه لذت او را
دل شوق گرم دارد «ارنی» ز «لن ترانی»
چو شدی به غیر یار، آن همه رازهای پنهان
دگری اگر بداند، تو ز محترم ندانی
(ت ۲۷۷-۲۷۸؛ ج ۴۹۷؛ ص ۳۸۹-۳۹۰؛ م ۶۱۴-۶۱۵)

۲۹۴

گذری به ناز و گویی ز چه باز دل گرانی
ز چه دل گران نباشم که تو یار دیگرانی
دل و دیده نیست ممکن که شوند سیر از تو
که شراب بی خماری و بهار بی خزانگی
به ره وداد چندان که من قدیم پیمان
ز وفا گران رکابم، تو صنم سبک عنانی
ز برای صید جانها چو شکار پیشه ترکان
ز نگاه در کمینی ز کرشمه در کمانی

- [۵] به زمان حسن یوسف چه خلاص بوده دوران
ز تو کآفت زمینی و در آخر الزمانی
تو به طفلی آنچنانی به جمال و شان که گویا
مه آسمان نشینی، شه پادشه نشانی
ز تو گرچه خلق شهری به جفا شدند پنهان
تو بمان که بیدلان را بدل هزار جانی
تو به یک جهان دل و جان نکنی اگر قناعت
که جهان کنم فدایت که یگانه جهانی^۱
ره دشمنی است گر این که فراق می کند سر
به من ای کشنده دشمن تو هنوز مهربانی
[۱۰] سزدار به تیغ غیرت ببرم زبان خود را
که منم زبان دهر و تو به غیر همزبانی
که باد چون بود چون به گیاه خشک آتش
بت آدمی کش من تو به محتشم چنانی
(ت ۲۷۸؛ ج ۴۹۷-۴۹۸؛ ص ۳۹۰؛ م ۶۱۵)

۲۹۵

رفتی و رفت بی رخت از دیده روشنی
در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی
آن تن ز پا فتاد که در زیر بار عشق
از کوههای درد نکردی فروتنی
آن قد که بود خیمه عشق تو را ستون
از بار هجر گشت به یکبار منحنی

۱. این بیت در «م» نیست.

چشمی که دل به دامن پاکش زدی مثل
از گریه شهره گشت به آلوده دامنی
دستی که پیش روی تو گلشن طراز بود [۵]
از داغ دسته بست ز گلهای گلخنی
باری تو با که بودی و بی من درین سفر
جان که برق عشق تو را کرد خرمنی
آن غمزه‌ای که یک‌ته می‌زد به صد سپاه
در ره کدام قافله را کرد رهزنی
آن ترک‌تاز ناز به گرد کدام ملک
کرد از سپاه دغدغه تاراج ایمنی
پیدا شد از فروغ رخت بر کدام دشت
در لاله‌ها طراوت گلهای گلشنی
چشم کدام آهو از آن چشم جان شکار [۱۰]
آموخت آدمی‌کشی و مردم افکنی
افسوس محتشم که ره نطق بست و ماند
در کان طبع، نادره درهای مخزنی
(ت ۲۷۹-۲۸۰؛ چ ۵۰۰؛ ص ۳۹۶-۶۱۸-۶۱۹)

۲۹۶

چنان مکن که ما هم‌نفس به آه کنی
جهان به یک نفس از آه من سیاه کنی
ز بزم می‌روی افتان و سرگران حالا
به راه تا سردوش که تکیه‌گاه کنی

به رخصت تو مقید نمی شود چشمت
 که عالمی بستانی و یک نگاه کنی
 نگاه دم به دمت بس خوش است و خوشتر از آن
 عزیز کرده نگاهی که گاه گاه کنی
 شکسته طرف کله می رسی و می رسدت [۵]
 که ناز بر همه خوبان کج کلاه کنی
 ملوک حسن سپاه تواند اما تو
 نه آن شهی که تفاخر به این سپاه کنی
 چرا من این همه بر در گه تو داد کنم
 اگر تو گوش به فریاد دادخواه کنی
 تو گرم ناشده برقی و برق خرمن سوز
 شوی چو گرم چه با جان این گیاه کنی
 به پیش بخشش او محتشم چه بنماید
 اگر تو تا دم صبح جزا گناه کنی
 (ت ۲۷۹؛ ج ۴۹۹ - ۵۰۰؛ ص ۳۹۴ - ۳۹۵؛ م ۶۱۷ - ۶۱۸)

۲۹۷

نگشتی یار من تا طور یاریهای من بینی
 نبردی دل ز من تا جان سپاریهای من بینی
 ندادی اختیار کشتن من ترک چشمت را
 که در جان باختن بی اختیارهای من بینی
 دگرگون حال از آن خالم نکردی تا حسودان را
 بر آتش چون سپند از بی قراریهای من بینی

گرانبارم نکردی از غم مرد آزمای خود
که با نازکدلی‌ها بردباری‌های من بینی
نشد در جام بهر امتحانم باده و صلت [۵]
که با چندین هوس پرهیزگاری‌های من بینی
به قصد جان نخواندی، داوی از نقد وفا بر من
که در نرد محبت خوش قماری‌های من بینی^۱
نکردی محرم رازم که بهر امتحان هم خود
به غمازی درآیی، رازداری‌های من بینی^۲
نکردی ذکر خود را زیور لفظم که چون خوانی
کتاب عاشقان را یادگاری‌های من بینی
نشد کاری به جنبش کلک فکر محتشم یعنی
نگار من شوی دیوان‌نگاری‌های من بینی
(ت ۲۷۶؛ ج ۴۹۵ - ۴۹۶؛ ص ۲۲۸؛ م ۶۱۱ - ۶۱۲)

۲۹۸

این است که خوار و زارم از وی
این است که در جهان به صد رنگ
این است این است آن که امروز
این است این است آن که بی‌بند
تا پای حیات من نلفزد [۵]
روزی که به دلبری میان بست
ای ناصح غافل آن کمر بین
درهم شده کار و بارم از وی
گردیده خزان، بهارم از وی
افسانه روزگارم از وی
پابست در این دیارم از وی^۳
من دست هوس ندارم از وی
شد دجله خون کنارم از وی
این است که من نزارم از وی

۲. این بیت در «ص» نیست.

۱. این بیت در «م» نیست.

۳. این بیت در «ج» نیست.

در زیر قباش آن بدن بین این است که زیر بارم از وی
 آن بند قبا که بسته بنگر این است که بسته کارم از وی
 آن خال بین بر آن زرخدان این است که داغدارم از وی [۱۰]
 آن زلف بین بر آن بناگوش این است که بی قرارم از وی
 آن درج عقیق بین می آلود این است که در خمارم از وی
 آن نرگس مست بین بلابار این است که اشکبارم از وی
 آن ابرو بین به قاتلی طاق این است که سوگووارم از وی
 آن کاکل شانه کرده را باش این است که دل فگارم از وی [۱۵]

حاصل چو عزیز محتشم اوست

من ممنونم که خوارم از وی

(ت ۲۷۶؛ چ ۵۰۷-۵۰۸؛ ص ۳۹۳-۳۹۴؛ م ۶۱۲)

۲۹۹

دارم سری پر از شور، از طفل کج کلاهی
 بی قید شهریاری، بی سکه پادشاهی
 قیمت بزرگ دری، اختر بلند خردی
 خورشید شعله شمعی، آفاق سوز ماهی
 سلطان نوظهوری، رعنای پر غروری
 اقلیم دلستانی، منشور حسن خواهی
 مژگان دراز طفلی، بازی کنی به خونها
 مردم کش التفاتی، شمشیر زن نگاهی
 بی اعتدال حسنی، کز یک کرشمه سازد [۵]
 صد کوه صبر و تمکین بی وزن تر ز کاهی

بی اعتماد مهری، کز چشم لطف راند
دیرینه دوستان را، بی تهمت گناهی
ابرو هلال بدری، کز عاشق سیه روز
پوشد رخ دل افروز ماهی به جرم آهی
حسنش به زلف نوخیز، عالم گرفت یکسر
خوش زود شد جهانگیر زین سان تنک سپاهی
باشد وظیفه من از چشم نیم بازش
نازی به صد تکلف، آن نیز گاه گاهی^۱
از نظم محتشم گشت زینت پذیر حسنش
همچون گلی که یابد آرایش از گیاهی

[۱۰]

(ت ۲۷۴؛ ج ۴۹۰؛ ص ۲۲۲-۲۲۳؛ م ۶۰۷-۶۰۸)

۳۰۰

باز برهم زده اقلیم دلم را شاهی
باج از مملکت خود به سیاست خواهی
تیزبازارتر از یوسف مصری ترکی
گرم هنگامه تر از لعبت خاور ماهی
طفل مزگان سیهی پرده درم گشته که هست
مو شکافنده نگاهی ز ضمیر آگاهی
غیر بیچاره در آمد شد راز من و اوست
که نگاهی است از و قاصد و از من آهی
خار گل گردد و خاشاک سمن، گر به دو کون
دهر قسمت کند از خرمن حسنش گاهی

[۵]

او به قد، نخل خرامنده عالی ثمری است
 من شکسته قدمی دست طلب کوتاهی
 امتحان جگر و جرأت خویشم هوسی است
 کی بود کی، که به من مست رسد در راهی
 من کجا و نگه گرم تو این بس که کنی
 آتشم تیز به خصمانه نگاهی گاهی
 محتشم، تیره دلی گشته رقیب تو که هست
 آن پری در دل تو، یوسفی اندر چاهی
 (ت ۲۷۴؛ ص ۲۲۳؛ م ۶۰۸)

۳۰۱

من و ملکی و خریداری مژگان سیاهی
 که فروشنده در آن ملک به صد جان نگی
 شهبازی که به جولانگه حسنش امروز
 انقلاب از نگی می فکند در سپهی
 حسن از بوالعجبی هر بت نازک دل را
 داده است از دل پر زلزله آرامگی
 گشته مقبول کسی طاعت این خاک نشین
 که به کاهی نخرد سجده زرین کلهی
 کلبه دل ز گدایی بستانند این قوم [۵]
 نستانند ولی کشوری از پادشهی
 هست عفو که به امید وی از دیده حسن
 نفتد قطره اشکی که نشوید گنهی^۱

حسن و عشقند دو ساحر که به یک چشم زدن
می‌گشایند میان دو دل از دیده رهی
مدت وصل حیاتی است ولی حیف که نیست
راست بر قامت او خلعت سالی و مهی
محتشم، اول عشق است چنین گرم مجوش
صبر پیش آور و پیدا کن از این بیش مهی
(ت ۲۷۳؛ ج ۴۹۰؛ ص ۲۲۰ - ۲۲۱؛ م ۶۰۷)

۳۰۲

دیده‌ام مست و سرانداز و غزل‌خوان به رهی
شاه مشرب پسری، ترک‌وشی، کج‌کلهی
نخل آتش ثمری، سرو مرصع کمری
عالم‌افروز سهیلی، علم‌افراز مهی
قد، رباینده جان، چشم، فریبنده دل
طرفه طاووس خرامی، عجب آهو نگهی
ملک دل می‌رود از دست که کرده است ظهور
شاه عاشق حشمی، خسرو یکدل سپهی
نقد جان بر طبق عرض نه ای دل که رسید [۵]
باج‌خواهنده مهی، کیسه تهی پادشهی
غیر از او گر همه جان برد و بحل گشت که دید
جان‌ستان آدمیی، پرستمی بی‌گنهی
محتشم بهر فرود آمدن آن شه حسن
ساز از دیده وثاقتی و ز دل بارگهی
(ت ۲۷۳ - ۲۷۴؛ ج ۴۸۹ - ۴۹۰؛ ص ۲۲۱؛ م ۶۰۷)

۳۰۳

به جایی امن آرامیده مرغی داشت مأوایی
صدای شهر شاهین برآمد ناگه از جایی
عقابی دررسید از اوج استیلا و پیش وی
بجز تسلیم نتوانست صید ناتوانایی
شکار انداز صیادی درآمد تیغ کین بر کف
فکند آشوب در وحشی شکار بند بر پای
به برج خویش ساکن بود ثابت کوکبی ناگه
چو سیمابش به بحر اضطراب افکنده سیمایی
تنی کز جانجنبیدی ز آشوب قیامت هم [۵]
قیام انگیز وی گردید فرّ قدّ و بالایی
زمین فرسایی از سجده‌های شکر واجب شد
که سر در کلبه من زد کله بر آسمان سایی
ز گرد ره به تاراج دل افتادند چشمانش
چنان کافتند غارت‌پیشگان در خوان یغمایی
زیانی داده‌اند از عشوه آن چشم سخنگو را
که در گوش خرد صد حرف می‌گوید به ایمایی
پی عذر قدومت محتشم شد تا دم آخر
بر آن در جبهه‌سایی آستان از سجده فرسایی
(ت ۲۷۵؛ ج ۴۹۴؛ ص ۲۲۶-۲۲۷؛ م ۶۱۰-۶۱۱)

۳۰۴

دل خودرای مرا برده گل خودرویی
ترک خنجر کش مردم کش آتش خوبی

طفل نو سلسله‌ای، شوخ تنک حوصله‌ای
شاه دیوانه وشی، ماه مشوش مویی
سر و کارم به غزالی است کز اغیار مدام
می‌کند روکش مردم به یک آدم رویی
دیده پر نور شود نرگس نایینا را
گر به گلشن رسد از پیرهن او بویی
گوش بد بر سخنم می‌نهی امروز ای گل [۵]
خورده بر گوش تو گویا سخن بدگویی
چند سویت نگر، عشوه چشمی بنما
عشوه چشم نباشد گره ابرویی
عشق غالب شده بر محتشم آری چه کند
ناتوانی به چنین خصم قوی بازویی
(ت ۲۷۴؛ ج ۴۹۳؛ ص ۲۲۳-۲۲۴؛ م ۶۰۸-۶۰۹)

ديوان سوم
موسوم به صباييه

من از رغم غزالی شهسواری کرده‌ام پیدا
 شکاری کرده‌ام گم، جان شکاری کرده‌ام پیدا
 زلیخا طلعتی را رانده‌ام از شهر بند دل
 به مصر دلبری یوسف‌عزاری کرده‌ام پیدا
 زمام نفاقه محمل‌نشینی داده‌ام از کف
 به جای او بت توسن سواری کرده‌ام پیدا
 ز سفته گوهری بگسسته‌ام سر رشته صحبت
 دُر ناسفته گوهر نثاری کرده‌ام پیدا
 [۵] مهی زرین عصابه چون هلال از چشمم افتاده
 بلند اختر سواری تاجداری کرده‌ام پیدا
 کمند مهر گیسو تابداری کرده‌ام پاره
 ز سودا، قید کاکل مشکباری کرده‌ام پیدا
 گر از شیرین لبان حوری نژادی گشته از من گم
 ز خوبان خسرو عالی‌تباری کرده‌ام پیدا
 دل از دست نگارینی به زور آورده‌ام بیرون
 ز ترکان سمن‌ساعد، نگاری کرده‌ام پیدا
 در این ره محتشم گر نقد قلبی رفته از دستم
 زر نوسکه کامل‌عیاری کرده‌ام پیدا

۲

درخشان شیشه‌ای خواهم می رخشان در او پیدا
 چو زیبا پیکری از پای تا سر جان در او پیدا
 صبا زان در چو ناید دیده‌ام گرید^۱ چه بحر است این
 که هر گه باد بنشیند شود طوفان در او پیدا
 سیه ابری است چشمم در هوای هاله خطش
 علامت‌های پیدا گشتن باران در او پیدا
 چو گیرم پیش رویش باشدم هر دیده دریایی
 ز عکس چین زلفش موج بی‌پایان در او پیدا
 تنم فرسوده چندان کز درونش می‌نماید دل^۲ [۵]
 چو فانوسی که باشد آتش پنهان در او پیدا
 پر از جدول نماید صفحه آینه رویش
 که دایم هست عکس آن صف مژگان در او پیدا
 کف پایش که بوسد محتشم وز خود رود هر دم
 ز جان آینه‌ای دان، صورت بی‌جان در او پیدا
 (ت ۲۸۲؛ ج ۳۱۷-۳۱۸؛ ص ۲۳۴-۲۳۵؛ م ۳۲۳)

۳

به کرشمه‌ای قوی کن دل شحنه بلا را
 که رسن به گردن آرد هوس گریزپا را
 چه کنم، رمیده طبع ز حدیث شوق چندان
 که نمانده آشنایی به تو حرف آشنا را
 به جفاست بس که آنست به سلاسل قضا هم
 متعذر است بستن به تو بی‌وفا، وفا را

۲. چ: تنی از استخوان و پوست دارم، دل در او ظاهر

۱. «ت»، «ج» و «ص»: گوید

به دلم چو جا گرفتی، مرو از هجوم خوبان
همه می روند اینک تو نگاه دار جا را
مه و مهر تا دو روزی بنهند کبر از سر [۵]
ز زمین بر آسمان نه، تو اساس کبریا را
مکن آشکار مهری که هوس به دست جرأت
بدرد نهفته پرده طمع تُنک حیا را
ز خدنگ ناز صیدی، شده زخم دار و خسته
ز قفا به عشوه کاری برسان کرشمه ها را
به نشانه اش رساند مدد کرشمه تو
ز کمان فتنه تیری که برون رود قضا را
تو که در جهان حسنی، شه محتشم، چنان کن
که به گوش دل صدایی رسد از درت گدا را

(ت ۲۸۱؛ ص ۲۳۱؛ م ۳۲۲)

۴

چو بر زندانیان رانی سیاست، یاد کن ما را
بگردان گرد سر وز قید جان آزاد کن ما را
زبان شکوه بگشایم اگر بر خنجر جورت
ملامت از زبان خنجر جلاد کن ما را
اگر بر دار بیدادت برآریم از درون آهی
به رسوایی برون زین دار بی بنیاد کن ما را
نمودی یک وفا، دادیم پیشت داد جانبازی
بیا و امتحانی نیز در بیداد کن ما را

[۵] به سودای دل ناشاد خود درمانده‌ام بی تو
به این نیت که هرگز درنمانی، شاد کن ما را
چو روزی می‌نشستم بر سر راهت اگر گاهی
غریبی را ببینی بر سر ره، یاد کن ما را
ملولم از خموشی محتشم، حرفی بگو از وی
زمانی هم‌زبان ناله و فریاد کن ما را
(ت ۲۸۳؛ ج ۳۲۱؛ ص ۲۳۶؛ م ۳۲۴)

۵

مبین به چشم کم ای شوخ نازنین ما را
گدای کوی توام این‌چنین مبین ما را
هنوز سجده آدم نکرده بود ملک
که بود گرد سجود تو بر جبین ما را
شویم کشته اگر در ره سگان درت
فرشتگان نگذارند بر زمین ما را^۱
گذر به تربت ما یار کمتر از همه کرد
گمان به یاری او بود بیش ازین ما را
[۵] به دستیاری ما ناید آن مسیح نفس
اگر بسود ید بیضا در آستین ما را
طیب ما که دمش پاس روح می‌دارد
چه حکمت است که می‌دارد این‌چنین ما را
نگین خاتم عشق است گوهر دل و نیست
به غیر حرف وفا نقش آن نگین ما را

۱. این بیت در نسخ «ج» و «م» نیست.

بلاگزینی ما اختیاری ما نیست

خدا نداده دل عافیت‌گزین ما را

گناه یک نگه آن مه به مجلس از ما دید

که بند کرد در آن زلف عنبرین ما را

[۱۰] ز آه ما به گمانی فتاده بود امشب

که می نمود پیایی به همنشین ما را

به یار، پیک نظر محتشم نهفته فرست

که قاطعان طریقند در کمین ما را

(ت ۲۸۲ - ۲۸۳؛ ج ۳۲۰ ۳۲۱؛ ص ۳۳۵؛ م ۳۲۳ - ۳۲۴)

۶

که زد بر یاری ما چشم‌زخمی این‌چنین یارا

که روزی شد پس از وصلی چنان، هجری چنین ما را

تو خود رفتی، ولی باد جنون خواهد دواند از پی

به‌سان شعله آتش من مجنون رسوا را

تو خود، رو در سفر کردی ولی صحرا سپر کردی

به صد شیدایی مجنون من مجنون شیدا را

فرس آهسته ران کاندلر پیت از پویه فرسوده

قدم‌ها تا به زانو گمراهان دشت پیما را

[۵] شب تاریک و گمراهان ز دنبال تو سرگردان

بیرون آر از سحاب برق آن روی مه‌آسا را

خطرگاهی است گرد خرگهت از شیشه‌های دل

خدا را بر زمین، ای مست ناز، آهسته نه پا را

چو میرد محتشم دور از قدت، باری چو باز آیی
به خاکش گه گهی کن سایه گستر نخل بالا را

(ت ۲۸۴؛ ج ۳۲۳؛ ص ۲۳۹ م ۳۲۷)

۷

کسی ز روی چنان، منع چون کند ما را	خدا برای چه داده است چشم بینا را
نشان ز عالم آوارگی نبود هنوز	که ساخت عشق تو آواره جهان ما را
درون پرده از این بیشتر مباش ای گل	که نیست برگ و نوا بلبلان شیدا را
هزار سلسله مو در پیت به خاک افتد	چو بر قفا فکنی موی عنبر آسا را
هوای جلوه چو نخل تو را دهد حرکت	حسد به رعشه درآرد هزار رعنا را
به آن تکلم شیرین دمی که جان بخشی	به دم زدن نگذارد کسی مسیحا را
بجز وفای تو درد مرا دوایی نیست	خدا دوا کند این درد بی مداوا را
ز غمزه دان گنه چشم بی گنه کش خویش	که تیغ می دهد آن ترک بی محابا را

[۵]

به هرزه لب مگشا پیش کس که نگشایی

زبان محتشم هرزه گوی رسوا را

(ت ۲۸۳؛ ج ۳۲۱؛ ص ۲۴۰ - ۲۴۱؛ م ۳۲۴)

۸

صبح آن که داشت پیش تو جام شراب را
در آتش از رخ تو نشانند آفتاب را
تاب دو آفتاب نمی آورد جهان
روز ای پسر ز چهره میفکن نقاب را^۱

در بزم، ضبط خویش کن آن گه که ساقیان
رسوا کنند پردگیان حجاب را^۱
مه نیز تا فتد ز تو در بحر اضطراب
شب جام گیر و برفکن از رخ نقاب را
[۵] ممنون ساقیم که به روی تو پاک ساخت
زان آب شعله رنگ نقاب حجاب را
ای تیغ غمزه کرده، به الماس خشم، تیز
دریاب نیم کشته زهر عتاب را
از هم سر و تن و دل و جان می برند و نیست
جز لشکر غمت سبب این انقلاب را
در من فکنده دیدن او لرزه، وای اگر
داند که چیست واسطه این اضطراب را
دیدیم چشم جادوی آن مه شبی به خواب
اما دگر به چشم ندیدیم خواب را
[۱۰] در گرم و سرد ملک نکویی، فغان که نیست
قدری دل پر آتش و چشم پر آب را
او می شود سوار و دل محتشم طپان
کو پردلی که آید و گیرد رکاب را

(ت ۲۸۲؛ ج ۳۱۷؛ ص ۲۳۳؛ م ۳۲۲)

بر رخ پر عرق مکش سنبل نیم تاب را
در ظلمات گم مکن چشمه آفتاب را

دامن روز یک جهان دور فتد ز جیب شب
 گر تو ز چهره شامگه برفکنی نقاب را^۱
 سوخته فراق را وعده خام پر مده
 رسم کجاست دم به دم آب زدن کباب را
 بی تو به حال مرگم و جان به عذاب می کنم
 بر سرم آی و از سرم باز کن این عذاب را
 [۵] گشته حجاب عارضت زلف و نسیم بی خبر
 آه کجاست تا کند برطرف این حجاب را
 تا دهد از تو جرأت رخست نیم بوسه ای
 یک نفسک به خواب کن نرگس نیم خواب را
 دی به نیاز گفتمت بنده توست محتشم
 روی ز بنده تافتی، بنده ام این عتاب را
 (ت ۲۸۴؛ ج ۳۲۲؛ ص ۲۳۷؛ م ۳۲۵ - ۳۲۶)

۱۰

جهان آرا شدی چون ماه و ننمودی به من خود را
 چو شمع، ای سیمتن، زین غصه خواهم سوختن خود را
 بیا بر بام و با من یک سخن زان لعل نوشین گو
 که خواهم بر سر کوی تو کشتن بی سخن خود را
 من از دیوانگی تیغ زبان بر چرخ خواهم زد
 تو عاقل باش و بر تیغ زبان من مزین خود را
 به من عهدی که در مهد از محبت بسته ای مشکن
 به بدعهدی مگردان شهره، ای پیمان شکن، خود را

۱. چ: گر به حیا مقیدی برقمی از حجاب کن پرده رخ که پیش او باد برد نقاب را

در آغوش خیالت می‌طپد حالم چه‌سان باشد
اگر بینم در آغوش تو، ای نازک‌بدن خود را
درم صد جامه بر تن چون کنم شبهای تنهایی
تصور با تو در یک بستر، ای گل‌پیرهن، خود را
کنم چون محشتم طوطی‌زبانی‌ها اگر بینم
به‌گرد شکرستان تو ای شیرین‌دهن خود را
(ت ۲۸۴؛ ج ۳۲۲؛ ص ۲۳۸؛ م ۳۲۶)

۱۱

شب که زگریه می‌کنم دجله کنار خویش را
می‌فکنم به بحر خون جسم نزار خویش را
باد سمند سرکشت بر تن خاکیم رسان
پاک کن از غبار من راهگذار خویش را
بر سر دار چون روم، بار تو بر دل حزین
در گذرانم از ثری پایه دار خویش را
در دل خاک از غمت، آهی اگر برآورم
شعله آتشی کنم لوح مزار خویش را
[۵] ای همه دم ز عشوه‌ات ناوک غمزه در کمان
بهر خدا نوازشی سینه‌فگار خویش را
گر نکشیدی آن صنم جعد^۱ مسلسل از کفم
بند به پا نهادمی صبر و قرار خویش را
محشتم از تو جذبه‌ای می‌طلبم که آوری
بر سر من عنان‌کشان شاهسوار خویش را
(ت ۲۸۳ - ۲۸۴؛ ج ۳۲۱ - ۳۲۲؛ ص ۲۳۷؛ م ۳۲۵)

۱۲

روزگاری که رخت قبله جان بود مرا
روی دل تافته از هر دو جهان بود مرا
چند روزی که به سودای تو جان می‌دادم
حاصل از زندگی خویش همان بود مرا
یاد باد آن که به خلوتگه وصلت شب و روز
دل سرا پرده صد راز نهان بود مرا
یاد باد آن که چو آغاز سخن می‌کردی
با تو صد زمزمه در زیر زبان بود مرا
یاد باد آن که چو می‌شد سرت از باده گران [۵]
دوش، منت کش آن بار گران بود مرا
یاد باد آن که به بالین تو شبهای دراز
پاسبان، مردم چشم نگران بود مرا^۱
یاد باد آن که دمی گر ز درت می‌رفتم
محتشم پیش سگان تو ضمان بود مرا
(ت ۲۸۶؛ ج ۳۲۰؛ ص ۲۴۳ - ۲۴۴؛ م ۳۳۰)

۱۳

ای ز دل رفته که دی سوختی از ناز مرا
دارم اندیشه که عاشق نکنی باز مرا
کرده‌ام خوی به هجران چه کنم باز اگر
عشق طغیان کند و دارد از آن ناز مرا
باطل السحر مگر ورد زبانم گردد
که نگه دارد از آن چشم فسون ساز مرا

۱. این بیت در نسخه «ص» نیامده.

چشم از آن غمزه اگر زود نمی‌بستم دوش
 کار می‌ساخت به یک عشوه ممتاز مرا
 [۵] چه کمر بسته‌ای ای گل که دگر باره کنی
 جیب جان پاره به آن غمزه غماز مرا
 چون محال است که ناید ز تو جز بدمهری
 مبر از راه به لطف غلط‌انداز مرا
 وصل من با تو همین بس که در آن کو شب تار
 کنم افغان و شناسی تو به آواز مرا
 لنگر مهره طاق مگر ایمن دارد
 از سبک‌دستی آن شعبده‌پرداز مرا
 ای ره محتشم از نوزده لعل تو که گفت
 که به یک حرف، چنین خام طمع ساز مرا
 (ت ۲۸۶؛ ج ۳۲۵؛ ص ۲۴۳؛ م ۳۲۹ - ۳۳۰)

۱۴

گر به هم می‌زدم امشب مژه پر نم را
 آب می‌برد به یک چشم زدن عالم را
 سوز دیرینه‌ام از وصل نشد کم، چه کنم
 که اثر نیست در این داغ کهن مرهم را
 آن پری‌چهره مگر دست بدارد از جور
 ورنه بر باد دهد خاک بنی‌آدم را
 ای تو را شیردلی در خم هر موی به بند
 قید هر صید مکن زلف خم اندر خم را
 [۵] بنشین در حرم خاص دل ای دوست که من
 دور دارم ز رخت دیده نامحرم را

باد در بزم غمم نشأه‌ای از درد نصیب
 که در آن نشأه ز شادی نشناسم غم را
 خواهی اکسیر بقا، محشتم از دست مده
 ساغر دم به دم و ساقی عیسی دم را
 (ت ۲۸۱؛ ج ۳۲۰؛ ص ۲۳۲ - ۲۳۳؛ م ۳۲۱ - ۳۲۲)

۱۵

به افسون محو کردی شکوه‌های بی‌کرانم را
 به هر نوعی که بود، ای نوش‌لب، بستی زبانم را
 به نیکی می‌بری نامم ولی چندان بدی با من
 که گم می‌خواهی از روی زمین نام و نشانم را
 به این خوشدل توان بودن که بهر مصلحت با من
 نمایی دوستی و دوست داری دشمنانم را
 گمانم بود کآخر آشنایی برطرف سازی
 شدی بیگانه خوش خوش تا یقین کردی گمانم را
 [۵] چو رنجانند یاران را به جان نتوان نشست ایمن
 خبر کن ای صبا زین نکته یار نکته‌دانم را
 چو بلبل زان نکردم باز میل گلشن کویت
 که چون رفتم به زاغان دادی ای گل آشیانم را
 اگر فرمان برد دل، محشتم، من بعد با خوبان
 من و بیگانگی، کاین آشنایی سوخت جانم را
 (ت ۲۸۵ - ۲۸۶؛ ج ۳۲۵؛ ص ۲۴۲ - ۲۴۳؛ م ۳۲۹)

۱۶

چو افکنده بینید در خون تنم را کنید آفرین ترک صید افکنم را
 نیاید گر از دیده سیلی دمامم که شوید ز آلودگی دامنم را

ور از خاکم آتش علم بر نیارد که هر شام روشن کند مدفنم را
به فانوس تن گر رسد گرمی دل بسوزد بر اندام پیراهنم را
ز غم چون گریزم که پیوسته دارد چو پیراهن این فتنه پیرامنم را
مشرف کن ای ماه اوج سعادت ز مسکین نوازی شبی مسکنم را^۱
ز دم‌های بدگو مشو گرم قتلیم به هر بادی آتش مزین خرم‌نم را
نیم محتشم خالی از ناله چون نی
که خوش دارد او شیوه شیونم را

(ت ۲۸۵؛ ج ۳۱۶؛ ص ۲۴۱-۲۴۲؛ م ۳۲۸)

۱۷

مالک الملک شوم، چون ز جنون هامون را
در روش غاشیه بر دوش نهم مجنون
گر نه آینه روی تو برابر باشد
آه من تیره کند آینه گردون را
گر تصرف نکند عشوه خوبان در دل
چه اثر عارض گلگون و قد موزون را
محمل لیلی از آن واسطه بستند بلند
که به آن دست تصرف نرسد مجنون را
نیست چون حسن تو بر تخته هستی رقمی [۵]
این چه حسن است، بنازم قلم بی چون را
آنچنان تشنه و صلیم که کسی باشد اگر
تشنه آب به یکدم بکشد جیحون را
محتشم پای به سختی مکش از وادی عشق
گل این مرحله گیر آبله پر خون را

۱. این بیت را «ص» و «م» ندارد.

۱۸

با چنین جرمی نراندم از دل ویران تو را
 این قدرها جای در دل بوده است ای جان تو را
 ساحری گویا، که با چندین خطا، چون دیگران
 راندن از چشم و برون کردن ز دل نتوان تو را
 از خدا بهر تو خواهم صد بلا، اما اگر
 در بلایی بینمت گردم بلاگردان تو را
 نیستم راضی به مرگت لیک می خواهم چو خود
 از غم ناکس پرستی در تب هجران تو را
 آنچنان شوخی که خواهی داشت مردم را به تنگ [۵]
 گر کنم در پرده های چشم خود پنهان تو را
 از لباس عزتم عریان نمی دیدی اگر
 می توانستم که دارم دست از دامان تو را
 محتشم در غیرت این سستی که من دیدم ز تو
 بی تکلف می توان کشتن به جرم آن تو را

(ت ۲۸۵؛ ج ۳۲۴ م ۳۲۸ - ۳۲۹)

۱۹

بعد هزار انتظار، این فلک بی وفا
 شهد و صالم چشاند، زهر فراق از قفا
 وه که ز کین می کند، هر به دو روزم سپهر
 با تو به زحمت قرین، وز تو به حسرت جدا
 رفتی و می آورد، جذبه شوق ز پی
 خاک مرا عن قریب، همره باد صبا

با تو بگویم که هجر، با من بیدل چه کرد
 روزی من گر شود، وصل تو روز جزا
 شد همه جا چون شبه، بی تو به چشم سیه
 چشم سیه روی من، دید تو را از کجا
 از خردم تا ابد، فکر تو بیگانه کرد
 این دل دیوانه گشت، با تو کجا آشنا
 وه که ز همراهیت، محتشم افتاده شد
 بسته بند ستم، خسته زخم جفا
 (ت ۲۸۴ - ۲۸۵؛ ج ۳۲۵ - ۳۲۶؛ ص ۳۲۹؛ م ۳۲۷)

۲۰

زلف و قدت راست، ای بت سرکش، چشم و رخت راست، ای گل رعنا
 سنبل و شمشاد، هندو و چاکر، نرگس و لاله، بنده و لالا
 ساخته ظاهر معجز لعلت، ز آتش سوزان، چشمه حیوان
 کرده هویدا، صنع جمالت، در گل سوری، عنبر سارا
 آتش آهم، ز آتش خویت، سیل سرشکم، بی مه رویت
 آن ز درون زد، شعله به گردون، وین ز ثری شد، تا به ثریا
 محو ستادند، عابد و زاهد، مست فتادند، راکع و ساجد
 دوش که افکند، در صف رندان، جام هلالی، شور علالا^۱
 وقت مناجات، کز ته دل شد، جانب گردون، نعره مستان
 پرده دریدی، گر نشیدی، شمع حریفان، بانگ «سمعنا»
 مایه دولت، پایه رفعت، نقد هدایت، گنج سعادت
 هست در این ره، ای دل گمره، دانش دانا، دانش دانا^۲

۱. علالا به معنی هیاهو و سرو صدای مردم

۲. این بیت را «ص»، «ت» و «م» ندارد.

حسن ازل را، بهر طلبکار، هست ظهوری، کز رخ مقصود
 پرده برافتد، گر کند از میل، وحش جبالی^۱، چشم به بالا
 محتشم اکنون، کز کشش دل، نیست گذارم، جز به در او
 پیش رقیبان، همچو غریبان، نیست مدارم، جز به مدارا
 (ت ۲۸۵؛ ج ۳۲۴؛ ص ۲۴۰؛ م ۳۲۷ - ۳۲۸)

۲۱

تا همت ^۲ به دست طلب زد در بلا	درست شد مسخر من کشور بلا
دست قضا به مژده کلاه از سرم ربود	چون می نهاد بر سر من افسر بلا
آن دم هنوز قلعه مهدم حصار بود	کآورد عشق بر سر من لشکر بلا
بر کوهکن ز رتبه مقدم نوشته اند	نام بلاکشان تو در دفتر بلا
تا بنده بود بی تو به داغ جنون اسیر	تابنده بود بر سر او اختر بلا
تا هست کاکل تو بلاجو ^۳ عجب اگر	کاهد زمانه یک سر مواز سر بلا

مردی است مرد عشق که دایم چو محتشم
 دریوزه دریوزه مراد کند از در بلا

(ت ۲۸۳؛ ج ۳۱۵ - ۳۱۶؛ ص ۲۳۶؛ م ۳۲۵)

۲۲

گشته در راهت غبارآلوده روی زرد ما
 می رسیم از گرد راه، این است راه آورد ما
 در هوای شمع رویت قطره های اشک گرم
 دم به دم بر چهره می بندد ز آه سرد ما

۱. چ: وحش خیالی؛ ص: وحش جهانی

۲. «ت»، «ص» و «م»: چون همت...

۳. «ت»، «ص» و «م»: جفاجو

بس که از یاران و همدردان جدا افتاده‌ایم
گشته است از بی‌کسی هم درد ما همدرد ما
با گیاه شوره‌پرور فرقت باران نکرد
آنچه هجران کرد با جان بلاپرورد ما
[۵] گر عیاذاً بالله از ما بر دلت گردی بود
حسباً لله به باد نیستی ده گرد ما
گرد از جمعیت دلها برآرد بی‌درنگ
چون ز گرد ره شود پیدا، سوار فرد ما
دوش آن لیلی شمایل محتشم را دید و گفت
باز پیدا گشت مجنون بیابانگرد ما

(ت ۲۸۴؛ ج ۳۲۲ - ۳۲۳؛ ص ۲۳۸؛ م ۳۲۶)

۲۳

فرمود مرا سجده خویش آن بت رعنا
ما دخل، به خود، در می دیدار نگردیم
بردم ز ذرات به خورشید رخس پی
الفرغ رأینا و الی الأصل رجعنا
روزی که دل از عین تعلق به تو بستیم
من غیرک، یا قرة عینی، قطعنا
غفاری و از ضعف عمل پیش تو صد ره
ضعف الفزع الاکبر یا رب فزعنا
[۵] در دار شفایت مرضی دفع نکردیم
لکن کسل الروح من الروح دفعنا
گر محتشم از غم علم عیش نگون کرد
إِنَّا عِلْمُ الْبَهْجَةِ بِأَلْهَمَ رَفَعْنَا

(ت ۲۸۱؛ ج ۳۱۲؛ ص ۲۳۰؛ م ۳۲۰)

۲۴

برشکن طرف کله چون افکنی از رخ نقاب
صبح صادق کن عیان، بعد از طلوع آفتاب
گفت امشب صبر کن چندان که در خواب آیمت
صبر خواهم کرد من، اما که خواهد کرد خواب
سهل باشد ملک دل، زیر و زیر، ز آشوب عشق
ملک ایمان را نگهدارد خدا، زین انقلاب
دی که در من دیدن آن آفتاب آتش فکند
دیده آبی زد بر آتش و نه می‌گشتم کباب
چون عنان گیرم سواری را کز استیلای حسن [۵]
می‌رود پیوسته صد ابرو کمانش در رکاب
عشق اگر پاک است در انجام صحبت می‌شود
رسم معشوقان نیاز، آیین عشاقان عتاب
جز من مظلوم کز عمر خودم بیزار، کیست
آن‌که آزارش گناه و کشتنش باشد ثواب
در میان بیم و امیدم که هر دم می‌کند
مرگ در کارم تعلل، یار در قتل شتاب
دی سؤال بوسه‌ای زان شوخ کردم گفت چیست؟
محتشم حرفی چنین را، غیر خاموشی جواب

(ت ۲۸۶؛ ج ۳۲۸؛ ص ۲۴۴ - ۲۴۵؛ م ۳۳۷ - ۳۳۸)

۲۵

دیشبش در خواب دیدم با رخ چون آفتاب
این‌چنین فرخ شبی دیگر نمی‌بینم به خواب

بسته آتشپاره من تیغ و من حیران که چون
 بسته باشد، در میان آتش سوزنده، آب
 خانه‌ها بر باد خواهد شد چو از دریای چشم
 خیمه‌ها بیرون زند خیل سرشکم چون حباب
 تا قضا بازار حسنت گرم کرد، از دست تو
 آن قدر در آتش افتادم که افتاد از حساب
 بحر اشک من که در طوفان دم از خون می‌زند [۵]
 گر سحاب انگیز گردد خون ببارد از سحاب
 ریخت از هم پیکرم تا چند پی در پی مرا
 ماه‌سیمایی چو سیماب افکند در اضطراب
 محتشم مرغ دلم تا صید آن خونخواره شد
 صد عقوبت دید، چون گنجشک در چنگ عقاب
 (ت ۲۸۶ - ۲۸۷؛ ج ۳۲۸؛ ص ۲۴۴؛ م ۳۳۸)

۲۶

و سلم نصیب شد ز مددکاری رقیب
 در شاهراه عشق کشیدم ز پای دل
 بیزاریش چو داد ز یارم برات وصل
 از جام هجر یار، چو سرها شود گران
 در دوست دشمنی، من درمانده مانده‌ام [۵]
 ما را بسی مقرب دلداری کرده است
 دور است این عمل، ز علمداری رقیب
 ترسم که عاقبت شود افسرده، محتشم
 بازار عشق ما ز کم آزاری رقیب

(ت ۲۸۷؛ ج ۳۲۷ - ۳۲۸؛ ص ۲۴۵؛ م ۳۳۸ - ۳۳۹)

۲۷

در زمان حسن آن زیبای نازیا صفات
می‌گریزد تشنه صد فرسنگ از آب حیات
طرفه‌رویی طرفه‌خویی گشته یار من که هست
بهترین خلق و بد عادت‌ترین کاینات
ای به هجرم کرده راضی قادری کز طبع شوخ
در مذاق خلق شیرین‌تر کنی زهر از نبات
اهل غیرت کرده‌اند، ای سرو، در عهد تو خوش
تشنه لب مردن به حسرت بر لب آب فرات
[۵] باد غیرت می‌برد چون کاه از آن کویم برون
با وجود آن که من چون کوه می‌ورزم نبات
قید سست و، صید چست و، صیدبند از غافلان
زین گرفتاری است خوش رهها به سرحد نجات
بی‌وفایی‌ها جان محتشم بر لب رساند
نیست هیچ اکنون دواپی درد او، الا وفات
(ت ۲۹۵؛ ص ۲۶۷؛ م ۳۷۶)

۲۸

داغ بر دست خود آن شوخ^۱ چو در صحبت سوخت
غیر بی‌تاب شد و جان من از غیرت سوخت
صورت شمع رخس، بر در و دیوار، کشید
کلک نقاش و دل خلق به این صورت سوخت
خواستم پیش رخس چهره بشویم به سرشک
آب در دیده‌ام، از گرمی آن طلعت، سوخت

۱. «ص»، «ت» و «م»: مست

غیر را خواست کند گرم، زد آتش در من
هر یکی را به طریقی دگر، از غیرت سوخت
ذوق کردم چو شب آمد به وثاق تورقیب [۵]
که مرا دید به پهلوی تو وز حسرت سوخت
شعله آتش سودای رقییم امشب
گشت معلوم، ز داغی که به آن زخمت سوخت^۱
محتشم یافت که فهمیدی و خاطر خوش ساخت
غیر کم حوصله چون داغ تو بی رغبت سوخت
ت ۲۹۲؛ ج ۳۵۱؛ ص ۲۶۰؛ م ۳۶۹

۲۹

زان آستان که قبله ارباب دولت است
محرومی من، از عدم قابلیت است
چشمم، ز عین بی بصری، مانده بی نصیب
زان خاک در که سرمه اهل بصیرت است
رویم، که نیست برکف پایش به صد نیاز،
از انفعال، بر سر زانوی خجلت است
دوشم، که نیست غاشیه کش در رکاب تو،
آزرده از گرانگی بار مذلت است
دستم که نیست پیش تو، بر سینه، صبح و شام [۵]
کوته ز جیب عیش و گریبان راحت است
پایم از این گنه، که نه جاری به راه توست
مستوجب سلاسل قهر و سیاست است

گر دور چرخ مانعم از پای بوس توست
در روزگار، باعث تأخیر صحبت است
بر من جفاست، ورنه سلیمان عهد را
در انجمن به صحبت موری چه حاجت است
من بعد، روی محتشم از هیچ رو مباد
دور از درت که قبله ارباب همت است

(ت ۲۹۴؛ ج ۳۵۳ - ۳۵۴؛ ص ۲۶۴؛ م ۳۷۲)

۳۰

به عزم رقص چو آن فتنه از زمین برخاست
بر آسمان، ز لب غیب، آفرین برخاست
به بزم شعله ناز بتان جلوه فروش
فرو نشست چو آن سرو نازنین برخاست
فگارگشت، ز بس آفرین، لب گردون
به قصد جلوه چو آن جلوه آفرین برخاست
کرشمه سلسله جنیان صید دل ها گشت
ز باد جلوه چو آن جعد عنبرین برخاست
به لابه زود لب انبساط خندان شد
اگرچه دیر ز ابروی ناز چین برخاست
به آرمیدگیش گر چه شد عزیمت رقص
ز جا نخاسته آرام از زمین برخاست
چو داد جلوه آشوب خیز داد و نشست
فغان ز محتشم و ناله حزین برخاست

(ت ۲۸۷ - ۲۸۸؛ ج ۲۳۸؛ ص ۲۴۹؛ م ۳۶۰ - ۳۶۱)

۳۱

به نیم‌موجّه اشکم چو از زمین برخاست
سفینه‌وار ز جا چرخ هفتمین برخاست
اجل هم آمد از این صیدگه برون چون دید
که بی‌ملاحظه صیدافکنی چنین برخاست
به مجلس آمد با آن قد قیامت‌خیز
چنان نشست که پنداشتم زمین برخاست
همین که دور فراغت رساند دهر به من
زمین به خشم نشست، آسمان به کین برخاست
[۵] دل‌روار به دشت وصال می‌گشتم
فراق سخت کمان، ناگه از کمین برخاست
در این قرابه چه می‌بود ساقیا کان شوخ
نشست شاد در این بزم و خشمگین برخاست
پس از تقیّد چل ساله محتشم، خوش وقت
که بر جنون زد و از راه عقل و دین برخاست

(ت ۲۸۷؛ ص ۲۴۸؛ م ۳۶۰)

۳۲

غبار موکب آدم چو از زمین برخاست
هوس کشید سپّه، عشق از کمین برخاست
نظر بر آدمی افکند عشق زلزله‌خیز
که آرمیدگی از طبع «ماء» و «طین» برخاست
حریف و سوسه در پرده بازی انگیخت
میان حسن و نظر فتنه‌ای چنین برخاست

به نیم جنبش حسن، از ورای پرده غیب
هزار پرده شک از رخ یقین برخاست
[۵] تجلی آتش غیرت فکند، در دل طور
دمی که برق از آن روی آتشین برخاست
نه عشق کرد که از مهد شیرخواره بتی
به صید کردن شیران راه دین برخاست
چو پیر دیر به وجد و سماع اشاره نمود
نخست محتشم خانقه نشین برخاست

(ت ۲۸۷؛ ص ۲۴۸؛ م ۳۶۰)

۳۳

چون دم جان دادم آهی ز جانان برنخاست
آهی از من سر نزد کز مردم افغان برنخاست
گریه طوفان خیز گشت و از برم، برخاست دوست
آری از من گریه کم سرزد که طوفان برنخاست
گرچه شور شهسواران بود در میدان حسن
عرصه تا زآن مه نشد گردی ز میدان برنخاست
دست و تیغ آن قبا گلگون نشد هرگز بلند
بر سر گیری که ما را شعله از جان برنخاست
[۵] می رسد او را اگر جولان کند بر آفتاب
کز زمین چون او سواری گرم جولان برنخاست
ناوکی ننشست از او در سینه پر آتشم
کآتشم یک نیزه از خاک گریبان برنخاست

گشت در کوی رقییم یار و کس مانع نشد
یک مسلمان محتشم، ز آن کافرستان برنخواست

(ت ۲۸۸؛ ج ۳۴۸؛ ص ۲۵۰؛ م ۳۶۱)

۳۴

تو را به سوی رقییان، گذار بسیار است
ز رهگذار تو، بر دل، غبار بسیار است
تو از صفا، گل بی خاری ای نگار، ولی
چه سود از این که، به گرد تو، خار بسیار است
مرا به وسعت مشرب چنین به تنگ میار
که ملک حسن وسیع است و یار بسیار است
ستم مکن، که به نخجیرگاه حسن، ز تو
شکار پیشه تر اندر شکار، بسیار است
به حد خویش کن ای دل سخن، که چون تو شکار [۵]
فستاده در ره آن شهسوار بسیار است
به ناز، بار تمنای او مکش که، هنوز
به زیر بار غمش، بردبار بسیار است
صبا به لطف برانگیز، گردی از ره دوست
که دیده ها به ره انتظار بسیار است
بگو، بیا و بگردان عنان ز وادی ناز
که در رخت دل امیدوار بسیار است
هنوز چون مگس و مور، ز آدمی و پری
به خوان حسن، تو را ریزه خوار بسیار است

[۱۰]

به یک خزان مکن از حسن خویش قطع امید
 که گلستان تو را نوبهار بسیار است
 برون منه قدم از راه دلبری که هنوز
 چو محتشم به رخت خاکسار بسیار است
 (ت ۲۹۳؛ ج ۳۵۳؛ ص ۲۶۲ - ۲۶۳؛ م ۳۷۰ - ۳۷۱)

۳۵

با خط، آن سلطان خوبان را جمالی دیگر است
 بسته هر موی او، صاحب کمالی دیگر است
 نیست در بتخانه ما را، غیر فکر روی دوست
 ما در این فکرم و مردم را خیالی دیگر است
 پیش رویت، چون به یک دم جان ندادیم از نشاط^۱
 هر دم از روی تو، ما را، انفعالی دیگر است
 گر بود ما را دو عید از دیدنت، نبود بعید
 زان که هر طاقی ز ابرویت هلالی دیگر است
 گر در ایام جوانی پیر گردم، دور نیست
 زان که بر من از غمت هر روز سالی دیگر است^۲
 سگ از آن کس به، که چون شد با غزالی آشنا،
 باز چشمش در پی وحشی غزالی دیگر است
 محتشم، چون هر زمان حالی دگر دارد، ز عشق
 هر غزل از گفته او حسب حالی دیگر است
 (ت ۲۹۱ - ۲۹۲؛ ج ۳۵۰ - ۳۵۱؛ ص ۲۵۸ - ۲۵۹؛ م ۳۶۸)

۱. «ت» و «م»: چون به یک دم جان ندادیم، ای پری رو، پیش تو؛ ص: چون به یک دم جان ندادیم ای

۲. «ج» ندارد

پری و ش عشق تو

۳۶

خط ز رخت سر کشید، سرکشی ای گل بس است
وقت نوازش رسید، ناز و تغافل بس است
نخل تو شد میوه ریز، وز تو ندیدم بری
جامه چو گل می‌درم، صبر و تحمل بس است
در ره مرغ دلم، حلقه مکن زلف را
بر سر سرو قدت، حلقه کاکل بس است
سایه ز سرگو ببر، غیر تو، گر خود هماست
چتر همایون گل بر سر بلبل بس است
چهره چو پوشی به زلف، باز می‌پوش از نقاب [۵]
برگل نازک عذار، پرده ز سنبل بس است^۱
تا ز نشاط افکنم غلغله در بزم انس
از می‌نابم به گوش، یک دو سه غلغل بس است
چند کشتی محتشم، بار تکبر ز خلق
پشت تحمل خمید، عجز تنزل بس است

(ت ۲۹۲ - ۲۹۳؛ ج ۳۵۲؛ ص ۲۶۱؛ م ۳۶۹ - ۳۷۰)

۳۷

از اشک گرم، چشم ترم کانِ آتش است
آهم شرر فشان شده یاران حذر کنید
اشکی که می‌رسد ز درونم به چشم تر
آه بلند شعله من، گرد کوی او
چشم کرشمه ساز تو را از نگاه گرم [۵]
زین موجه‌های خون، گل طوفان آتش است
کاین ابر در تراوش باران آتش است
سیلی است کش گذر ز بیابان آتش است
شب تا به روز مشعله گردان آتش است
پیوند تیر غمزه به پیکان آتش است

از آه من مپوش رخ آتشین که باد هرچند جانگزا است ولی جان آتش است
دود درون محتشم از بس صفای دل
مانا به شعله‌های درخشان آتش است

(ت ۲۸۹؛ ج ۵۴۲؛ ص ۲۵۳؛ م ۳۶۳)

۳۸

این صید، هنوز نیم رام است	این کار، هنوز ناتمام است
این ماه هنوز نوطلوع است	این نخل هنوز نو قیام است
تیغش رقم حیات بزدود	با آن که هنوز در نیام است
در هفت زمین تزلزل انداخت	سروش که هنوز نو خرام است ^۱
یکباره نگشته گرم جولان	کش‌باره هنوز در لجام است
در محمل ناز مطمئن نیست	کش ناقه، هنوز بی زمام است
دیگ هوسم در آتش اوست	در جوش، ولی هنوز خام است
لطفش به من از کسان نهان نیست	این لطف هنوز ناتمام است

دیوان بنگار محتشم زود

کاین نظم هنوز بی نظام است

(ت ۲۸۸ (۲۸۹)؛ ج ۵۴۲؛ ص ۲۵۳؛ م ۳۶۲-۳۶۳)

۳۹

نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست
گنج خرابه دل اندوهگین ماست
یاد تو زود چون رود از دل، که همراهش
در اولین قدم، نفس آخرین ماست

بر خاک درگهت چه تفاوت، اگر نهیم
سر بر زمین، که کوی بلا سرزمین ماست
از کینه جویی تو شکایت چرا کنیم
کز شوخی آنچه نیست به یاد تو کین ماست
[۵] از توسن هوس، ز ازل، چون پیاده ایم
رخش مراد، تا به ابد، زیر زین ماست
نور جبین مانده ز تأثیر طاعت است
داغی کهن، ز لاله رخی بر جبین ماست
ای مرغ دل حذر، که خدنگ افکنی عجب
از ابروان، کشیده کمان، در کمین ماست
در بزم او همیشه ملولم که ناگهان
افتد به فکر این که چرا همنشین ماست
تا می‌کنیم محتشم، از لعل او سخن
ملک سخن تمام به زیر نگین ماست

(ت ۲۹۲؛ ج ۳۵۱؛ ص ۲۵۹ - ۲۶۰؛ م ۳۶۸)

۴۰

باز این چه زلف از طرف رخ نمودن است
باز این چه مشک بر ورق لاله سودن است
باز این چه نصب کردن خال است بر عذار
باز این چه داغ بر دل عاشق نمودن است
دل بردنی چنین ز اسیران ساده دل
گوهر به حیل از کف طفلان ربودن است

در ابتدای وصل به هجرم اسیر ساخت
 وصلی چنین، بهشت به کافر نمودن است
 [۵] روشن‌ترین دلیل غرور و تکبرش
 آن دیر دیر لب به تکلم گشودن است
 سرّ ازل ز پیر مغان گوش کن که آن
 بهتر ز حکمت از لب لقمان شنودن است
 در عشق حالتی بتر از مرگ محتشم
 دور از وصال دلبر خود زنده بودن است

(ت ۲۹۰؛ ج ۳۴۰؛ ص ۲۵۵ - ۲۵۶؛ م ۳۶۵)

۴۱

روی تو که اختر زمین است	رشد مِه آسمان‌نشین است
قدت که بلای راستان است	کاهنده سرو راستین است
اندام تو، زیر پیرهن نیز،	سوزنده برگ یاسمین است
چشم سیهت به تیغ مژگان	گردن زن آهوان چین است
خال تو که هست نقطه کفر	انگشت‌نمای اهل دین است
دشنام تو ز آن لبان شیرین	زهری است که غرق انگبین است
آن غمزه که گرم چشم‌بندی است	بازی ده عقل دوربین است
خاک در بسنده کمینت	تاج سر بسنده کمین است

در دیده محتشم خیالت
 نقشی است که در ته نگین است

(ت ۲۹۵؛ ج ۳۴۱؛ ص ۲۶۷ - ۲۶۸؛ م ۳۷۶ - ۳۷۷)

۴۲

آن که بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است
 می‌تواند کرد با وی، آنچه با من کرده است

عن قریب از گریه نابینا، چو دیگر دیده‌هاست
دیده‌ای کان سست عهد امروز روشن کرده است
کرده در چشم رقیب بوم سیرت آشیان
شاهباز ما، عجب جایی نشیمن کرده است
یکجهت تا دیده‌ام، با غیر، آن بی درد را
غیرتم از صد جهت راضی به مردن کرده است
مردۀ ما را هنوز از اختلاط اوست عار [۵]
کان مسیحادم ز وصلش روح در تن کرده است
وه که شد آلوده دامان آن که از تمکین حسن
خنده بر مستوری صد پاکدامن کرده است
محتشم حسن ترقی بین که آن رعنا سوار
آهوی شیرافکنش را روبه افکن کرده است

(ت ۲۹۴ - ۲۹۵؛ ج ۳۵۵؛ ص ۲۶۶ - ۲۶۷؛ م ۳۷۵ - ۳۷۶)

۴۳

از عاشقان، حوالی آن خانه، پر شده است
دارالشفای عشق ز دیوانه پر شده است
از خود نگشته پر به کسی آشنا، ولی
راه وثاقش از پی بیگانه پر شده است
تا او به جامخانه چشمم فکنده عکس
این خانه از پری چو پریخانه پر شده است
از جرعه‌ای که ریخته ساقی به جام ما
گوش فلک ز نعرۀ مستانه پر شده است
رگهای جانم، از گره غم، به ذکر هجر [۵]
چون رشته‌های سبحة صد دانه پر شده است

عشاق را، به دور تو، از باده حیات
قالب تهی فتاده و پیمانه پر شده است
گردد مگر، به وصف تو، مقبول اهل طبع
دیوان محتشم که ز افسانه پر شده است
(ت ۲۹۳؛ ج ۳۵۳؛ ص ۲۶۳ - ۲۶۴؛ م ۳۷۳)



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۳۷۶

۴۴

امشب حریف بزم شرابت که بوده است؟
تا روز پرده سوز حجابت که بوده است؟
آن دم که دور گشته و ساقی تو بوده ای
پیشت که گشته مست و خرابت که بوده است؟
جنبیده چون لب تو به مستانه حرفها
لذت چش سؤال و جوابت که بوده است؟
دوری که اقتضای غضب کرده طبع می
شیدای سرخوشانه عتابت که بوده است؟
دوری دگر که کرده شلایین زبان تو را [۵]
مدهوش بیخودانه خطابت که بوده است؟
بیداریت سحر، چو ز کف داده اختیار
مشغول پاس بستر خوابت که بوده است؟
چون محتشم نبوده به گرد درت دوان
مخصوص خدمت از همه بابت که بوده است؟

(ت ۲۸۹؛ ج ۳۴۰؛ ص ۲۵۲ - ۲۵۳؛ م ۳۶۳)

۴۵

ای پری غم نیست گر مثل منت دیوانه‌ای است
هر گلی را بلبل، هر شمع را پروانه‌ای است
مرغ دل گرد لب و خال تو می‌گردد، بلی
هر کجا مرغی است سرگردان آب و دانه‌ای است
جان فدای گوشه آن چشم مخمورانه باد
کز قفای هر نگاهش ناز محبوبانه‌ای است
باده‌ای کاین هفت خم در خود نیاید ظرف آن
پیش دست ساقی ما در ته پیمانه‌ای است
درد و غم یکسر به ما پیما که از محنت‌کشان [۵]
شیرخواری مرد خالی کردن خمخانه‌ای است
خردسالی را گرفتارم که در آداب حسن
یوسف مصری بر او طفل مکتبخانه‌ای است^۱
دل که می‌جوید ره بیرون شد از جسم خراب
مضطرب دیوانه سرگشته در ویرانه‌ای است
داستان محتشم بشنو، دم از مجنون وزن
کاین حدیث تازه است و آن کهن افسانه‌ای است
(ت ۲۹۱؛ ج ۳۴۰ - ۳۴۱؛ ص ۲۵۸؛ م ۳۶۷ - ۳۶۸)

۴۶

گفتمش تیر تو خواهد به دل زار نشست
به فراست سخنی گفتم و بر کار نشست
صحبتی داشت که آمیخت به هم آتش و آب
دی که در بزم، میان من و اغیار نشست

۱. در «ص» و «م» نیست.

غیر کم حوصله را، بار دل از پای نشاند
 لِله الحمد که این فتنه به یکبار نشست
 سایه پرورد بلا می شوم آخر کامروز
 بر سرم مرغ جنون آمد و بسیار نشست
 هر که چون شمع به بالین من آمد، شب غم [۵]
 سوخت چندان که به روز من بیمار نشست
 پشت امید به دیوار وفای تو که داد
 که نه در کوچه غم، روی به دیوار نشست
 محتشم آن کف پا از مژه‌ات یافت خراش
 گل بی خار شد آزرده، چو با خار نشست

(ت ۲۹۱؛ ج ۳۵۰؛ م ۳۶۶ - ۳۶۷)

۴۷

گلچهره‌ای که مرغ دلم صید دام اوست
 زلفش بنفشه‌ایست که سنبل غلام اوست
 همسایه‌ام شده مهی از نو، که ماه نو
 فرسوده خشتی از لب دیوار و بام اوست
 صیت سبک‌عیاری من در جهان فکند
 سنگین‌دلی، که سکه تمکین به نام اوست
 در مرده جنبش آید، اگر خیزد از زمین
 آن فتنه زمان که قیامت قیام اوست
 هر چند نیست کار دل من به کام من [۵]
 من خوش‌دلم به این که دل من به کام اوست

بر تافته است مدعیم دست اختیار

از بس که بازویش قوی از اهتمام اوست

محروم نیست، از شکرستان او، کسی

جز محتشم که طوطی شیرین کلام اوست

(ت ۲۹۳؛ ج ۳۵۲؛ ص ۲۶۲؛ م ۳۷۰)

۴۸

دوست با من دشمن و با دشمن من گشته دوست

هر که با من دوست باشد، دشمن جان من اوست

بر کدام ابرو کمان چشمم به سهو افتاده است

کان پری با من به چشم و ابرو، اندر گفتگوست

برنخیزم از درش، گر سازدم یکسان به خاک

زان که جسم خاکیم پرورده آن خاک کوست

شوخ چشم من که دارد روی خوب و خوی بد

گر ز غیرت با نظربازان بد است آن هم نکوست

از شکایت های او دایم، من دیوانه‌ام [۵]

با دل خود در سخن، اما سخن را رو در اوست

گر ز دست توبه‌ام پیمانۀ عشرت شکست

توبه گویان، دست عهدهم باز در دست سبوست

محتشم خود را خلاص از عشق می خواهم ولی

چون کنم، چون مرغ دل در دام آن زنجیر موست

(ت ۲۹۴؛ ج ۳۵۵؛ ص ۲۶۶؛ م ۳۷۵)

۴۹

شب یللدای غم را سحری پیدا نیست
گریه‌های سحرم را اثری پیدا نیست
هست پیدا که به خون ریختنم بسته کمر
گرچه از نازکی او را کمری پیدا نیست
به که نسبت کثمت در صف خوبان کآنجا
از تجلی جمالت دگری پیدا نیست
نور حق زآینه حسن تو دایم پیدا است
این قدر هست که صاحب نظری پیدا نیست
پشه سیمرغ شد از تربیت عشق و هنوز [۵]
طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست
بس عجب باشد اگر جان برم از وادی عشق
که رهم گم شده و راهبری پیدا نیست
شاهد بی‌کسی محتشم این بس که ز درد
مرده و بر سر او نوحه‌گری پیدا نیست

(ت ۲۸۷؛ ج ۳۳۸؛ ص ۲۴۷؛ م ۳۵۹ - ۳۶۰)

۵۰

هر کس نکرد ترک سر، از اهل درد نیست
در پای دوست هر که نشد کشته، مرد نیست
ناصر مورز مهر و غم درد ما مخور
ما عاشقیم و درخور ما، غیر درد نیست
می‌ریزم از دو دیده به یاد تو اشک گرم
شبها که همدمم بجز از آه سرد نیست

بر درگهت که نقد دو عالم نثار اوست،
ما را، ز انفعال، بجز روی زرد نیست
جمعند وحشیان همه بر من، همین دل است [۵]
آن وحشیی که با من صحرانورد نیست
تهمت کش و صالم و بر گرد کوی تو
جز گرد کوچه، بهر من کوچه گرد نیست
بنگر وفا و مهر که دادند دشمنان
خاکم به باد و بر دل احباب گرد نیست^۱
هر چند دل رفیق غم و درد و محنت است
جمع است خاطر من که به کوی تو فرد نیست
شبها به دوستان چو خوری باده، یاد کن
از محتشم که یک نفسش خواب و خورد نیست
(ت ۲۹۴؛ ج ۳۵۴ - ۳۵۵؛ ص ۲۶۵ - ۲۶۶؛ م ۳۷۴ - ۳۷۵)

۵۱

گرچه قرب درگهت حدّ من مهجور نیست
گر به لطفم گه گهی نزدیک خوانی، دور نیست
شمع مجلس، در شب وصل تو سوزد، من ز هجر
چون نسوزم، کاین سعادت یک شبم مقدور نیست
با تو نزدیکان نمی گویند درد دوریم
آری آری، تندرستان را، غم رنجور نیست
حور می گفتم تو را، خواندی سگ کوی خودم
سهو کردم، جان من، این مردمی در حور نیست

[۵] این که می سازیم، بر خوان غمت با تلخ و شور،
 جز گناه طالع ناساز و بخت شور نیست
 موکبت دل را چو با خود می برد، ای آفتاب،
 تن چرا در سایه آن رایت منصور نیست
 محتشم را محتشم گردان، به اکسیر نظر
 کان گدا را چون گدایان، سیم و زر منظور نیست
 (ت ۲۹۲؛ ج ۳۵۱-۳۵۲؛ ص ۲۶۱؛ م ۳۶۹)

۵۲

چون تو سروی، در چمن، ای نازنین اندام نیست
 صدهزاران سرو هست، اما بدین اندام نیست
 حله جنت نباشد لایق اندام تو
 زان که در پیراهن حور، این چنین اندام نیست
 گر قبا ترکانه پوشیدن چنین است، ای پسر
 در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست
 گرچه هست از نازک اندامان زمین رشک فلک
 به ز اندام تو، در روی زمین اندام نیست
 [۵] در گلستانی که آن سرو میان باریک هست
 سرو را در دیده باریک بین، اندام نیست
 قد اگر این است و اندام این و رعنائی تو راست
 راستی در قد سرو راستین، اندام نیست
 محتشم نخلی کز او گلزار جانم تازه است
 غیر از این نسرین عذار یاسمین اندام نیست
 (ت ۲۹۱؛ ج ۳۵۰؛ ص ۲۵۷-۲۵۸؛ م ۳۶۷)

۵۳

تیر او تا به سراپرده دل مأوا داشت
خیمه صبر من دلشده را بر پا داشت
تا به چنگ غمش افتاد گریبان دلم
عاقبت دست ز دامان من شیدا داشت
عقل دیوانه شدی گر بنمودی لیلی
به همان شکل که در دیده مجنون جا داشت
بس که از سرکشی آن مه به من استغنا کرد
غیرت عشق مرا نیز بر استغنا داشت
[۵] دی به مجلس لبش از ناز نجنید، ولی
نرگش با من حیران همه دم غوغا داشت
از کمان‌خانه ابرو به تکلف امروز
تیر بر هر که زد از غمزه، نظر بر ما داشت
با خیالش دل من دوش شکایت‌ها کرد
ور نه، با آن دو لب امروز حکایت‌ها داشت
مدعی خواست که گوید بد ما، کس نشنید
شد نفس گیر ز غم، خوش نفس گیرا داشت
محتشم بس که در آن کوی به پهلوی غلطید
دوش چون قرحه هزار آبله بر اعضا داشت

(ت ۲۸۹ - ۲۹۰؛ ج ۳۴۸ - ۳۴۹؛ ص ۲۵۴؛ م ۳۶۴)

۵۴

آن شاه ملک دل، ستم از من دریغ داشت
دریای لطف بود و نم از من دریغ داشت

صد نامه بی دریغ رقم زد، به نام غیر
 وز کلک خویش یک رقم از من دریغ داشت
 اغیار را به عشوه شیرین هلاک کرد
 وز کینه، زهر چشم هم از من دریغ داشت^۱
 صد بار سرخ شد، دم تیغش به خون غیر
 این لطف‌های دم به دم از من دریغ داشت
 [۵] با مدعی که لایق بیداد هم نبود
 صد لطف کرد و یک ستم از من دریغ داشت
 من جان فشاندم از طمع بوسه‌ای بر او
 او توشه ره عدم از من دریغ داشت
 کردم گدایی نگاهی، محتشم، ازو
 آن پادشاه محتشم، از من دریغ داشت
 (ت ۲۸۹؛ ج ۳۴۸؛ ص ۲۵۳ - ۲۵۴؛ م ۳۶۴)

۵۵

بس که مجنون الفتی با مردم دنیا نداشت
 از جدایی مرد و دست از دامن صحرا نداشت
 حسن لیلی جلوه گر در چشم مجنون بود و بس
 ظنّ مردم این که لیلی چهره زیبا نداشت
 دوش، چون پنهان ز مردم، می شدی مهمان دل
 دیده گریان شد که او هم خانه تنها نداشت
 ای معلم، هر جفا کان تندخو کرد، از تو بود
 پیش ازین گر داشت خوی بد ولی این‌ها نداشت

[۵] شد، به اظهار محبت، قتل من لازم بر او
ور نه تیغ او سر خونریز من قطعاً نداشت
بر دل ما صد خدنگ آمد ز دستش بی دریغ
آنچه می آمد ز دست او دریغ از ما نداشت
محتشم دیروز در ره یار را تنها چو دید
خواست حرفی گوید از یاری ولی یارا نداشت
(ت ۲۹۰؛ ج ۳۳۹؛ ص ۲۵۴ - ۲۵۵؛ م ۳۶۴ - ۳۶۵)

۵۶

فغان که همسفر غیر شد حبیب و برفت
مرا گذاشت در این مملکت غریب و برفت
چو گفتمش که نصیبم دگر ز لعل تو نیست
گشود لب به تبسم که یا نصیب و برفت
چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خواهد کشت
نوید آمدنت گفت عن قریب و برفت
به گریه گفتمش اندیشه دل من چیست
به خنده گفت که اندیشه حبیب و برفت
[۵] رقیب خواست که از پا درآردم، او نیز
مرا نشاند به کام دل رقیب و برفت
نشست بر تنم از تاب تب عرق چندان
که دست شست ز درمان من طیب و برفت
ز دست محتشم آن گل کشید دامن وصل
گذاشت خواری هجران به عنلیب و برفت
(ت ۲۹۰؛ ج ۳۴۹؛ ص ۲۵۵؛ م ۳۶۵)

۵۷

ناله چسندان ز دلم راه فلک دوش گرفت
 که مؤذن سحر از ناله من گوش گرفت
 عرش آن بار گرانسنگ که از دوش انداخت
 خاک بی‌باک، دلیر آمد و بر دوش گرفت
 کرد ساقی قدحی پر که کسش گرد نگشت
 آخر آن رطل گران رند قدح‌نوش گرفت
 آتشی کز همه صاحب‌نظران پنهان بود
 دیگ سودای من از شعله آن جوش گرفت
 [۵] باده عشقم، از آن پیش که ریزند به جام
 آتش نشاء آن در من مدهوش گرفت
 سر ناگفتنی عشق فضولی می‌گفت
 عقل صد بار به دندان لب خاموش گرفت
 هر کس آورد به کف دامن سروی به هوس
 محتشم دامن آن سرو قباپوش گرفت

(ت ۲۹۳؛ ج ۳۴۱؛ ص ۲۶۳؛ م ۳۷۳)

۵۸

بر دوش، آن قدر دل من بار غم گرفت
 کاندلر شباب، قد من زار، خم گرفت
 بی‌طاق ابروی تو که طاق است در جهان
 چندان گریست دیده، که این طاق نم گرفت
 تا ملک حسن بر تو گرفت ای صنم قرار
 آفاق را تمام سپاه ستم گرفت

راه حریم کوی تو بر من رقیب بست
نا آشنا سگی ره صید حرم گرفت
لیلی اگر چه شور عرب شد به دلبری [۵]
شیرین زبان من ز عرب تا عجم گرفت
در ملک جان زدند منادی که الرحیل
سلطانِ حُسنِ یار چو از خط حشم گرفت
می خواستم به دوست نویسم حدیث شوق
آتش ز گرمی سخنم در قلم گرفت
عید است و هر که هست بتی را گرفته دست
امروز نیست بر من مست ای صنم گرفت
ملک سخن که تیز زبانان گذاشتند
بار دگر به تیغ زبان، محتشم گرفت
(ت ۲۹۰ - ۲۹۱؛ ج ۳۴۹؛ ص ۲۵۶ - ۲۵۷؛ م ۳۶۶)

۵۹

حسن پری جلوه کرد، دیو جنونم گرفت
ای دل بدخواه من، مژده که خونم گرفت
من که شب غم زدم، پس خم از اقلیم عشق
تفرقه چونم شناخت، حادثه چونم گرفت
خنجر جور توام، سینه به نوعی شکافت
کآب دو چشم از برون، راه درونم گرفت
بهر رضای توام، چرخ ز قصر حیات
خواست به زیر افکند، بخت نگونم گرفت

[۵] هیچ‌گه از جرم عشق، گرم به خونم نگشت

خوی تو در عاشقی، بس که زبونم گرفت

عشق که تسخیر من، از خم زلف تو کرد

در خم آن سالها، داشت کنونم گرفت

محتشم از مردمان، بود دل من رمان

رام پری چون شدم، گر نه جنونم گرفت

(ب ۲۸۸؛ ج ۳۴۷؛ ص ۲۵۰؛ م ۳۶۱)

۶۰

یارم طریق سرکشی از سرگرفت و رفت

رو در وبال کرد مرا اختر مراد

غلطان به خاک، بر سر راه خودم، چو دید

گفتم عنان بگیر دلم را که می‌روی

یک نکته گفتمش که ز من بشنو و مرو [۵]

دل هم که خوی با ستم عشق کرده بود

ای محتشم به سوز فراق، این زمان، بساز

کان آفتاب، سایه ز ما برگرفت و رفت

(ت ۲۹۴؛ ج ۳۵۴؛ ص ۲۶۵؛ م ۳۷۴)

۶۱

شهریار من مرا پابست هجران کرد و رفت

شهر را بر من، ز هجر خویش، زندان کرد و رفت

وقت رفتن داد تیغ غمزه را زهرآب ناز

در نگه کردن مرا صد رخنه در جان کرد و رفت

من فکندم خویش را از خاکساری بر رهش
او ز استغنا مرا با خاک یکسان کرد و رفت
غایب از چشمم چو می شد، با نگاه آخرین،
خانه چشم مرا از گریه ویران کرد و رفت
روز اقبال مرا، در پی، شب ادبار بود [۵]
کز من آن خورشید تابان روی پنهان کرد و رفت
باد یا رب در امان، از درد بی درمان عشق
آن که دردم داد و نومیدم ز درمان کرد و رفت
دوزخی تاییده شد بهر عذاب محتشم
دوش کان کافر دلش، تاراج ایمان کرد و رفت
(ت ۲۹۱؛ ج ۳۴۹ - ۳۵۰؛ ص ۲۵۷؛ م ۳۶۶)

۶۲

زان طره، دل سوی ذقنت رفته رفته رفت
در چه، ز عنبرین رسنت، رفته رفته رفت
پشت چو شمع اشک بتان قطره قطره ریخت
صد آبرو ز انجمن رفته رفته رفت
من بودم و دلی و هزاران شکستگی
آن هم به زلف پرشکنت رفته رفته رفت
گفتی که رفته رفته، چو عمر، آیمت به سر
عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت
رفتی به مصرحسن و نرفتی از این غرور [۵]
آنجا که بوی پیرهن رفته رفته رفت

جان را دگر به راه عدم ده نشان که دل
در فکر نقطه دهند رفته رفته رفت
ای محتشم، فغان که نیاید به گوش یار
آوازه‌ای که از سخت رفته رفته رفت

(ت ۲۸۸؛ ج ۳۳۹؛ ص ۲۵۱؛ م ۳۶۲)

۶۳

بی‌پرده درآیی چو به صحرای قیامت خلد از هوس آید به تماشای قیامت
هنگامه بگردد چو خورد غلغله تو بر معرکه، ای معرکه آرای قیامت
در حشر گر آید نم رحمت ز کف تو روید همه شمشیر ز صحرای قیامت
در قتل من امروز مبر خوف مکافات کاین داوری افتاده به فردای قیامت
بنشین و بجناب لب عشاق که کم نیست غوغای قیام تو ز غوغای قیامت
پسروده تفتنده بیابان تمنا جنت شمرد دوزخ گرمای قیامت

[۵]

فرداست دوان محتشم از دست تو در حشر

با صد تن عریان همه رسوای قیامت

(ت ۲۸۸؛ ج ۳۳۹؛ ص ۲۵۱؛ م ۳۶۲)

۶۴

عمرها فکر وصال تو عبث بود عبث
عشقبازی به خیال تو عبث بود عبث
سال‌ها قطره زدن^۱ مور ضعیفی چو مرا
در پی دانه خال تو عبث بود عبث
از تو هرگز چو سرافراز به سنگی نشدیم
میوه جستن ز نهال تو عبث بود عبث

۱. قطره زدن به معنای تند تیز به راه رفتن (لغت‌نامه دهخدا)

بی‌لبت تشنه چو مردیم، شکیبائی ما
در تمنای زلال تو عبث بود عبث
[۵] پر بر آتش زدن مرغ دل ما ز وفا
بر سر شمع جمال تو عبث بود عبث
به جوابی هم ازو چون نرسیدی ای دل
زان غلط بخش، سئوال تو عبث بود عبث
محتشم فکر من اندر طلب او همه عمر
چون خیالات محال تو عبث بود عبث

(ت ۲۹۵؛ ج ۵۴۳؛ ص ۲۷۰ - ۲۷۱؛ م ۳۸۲)

۶۵

سال‌ها از پی وصل تو دویدم به عبث
بارها در ره هجر تو کشیدم به عبث
بس سخن‌ها که به روی تو نگفتم ز حجاب
بس سخط‌ها که برای تو شنیدم به عبث
تا دهی جام حیات، من نادان صد بار،
شربت مرگ ز دست تو چشیدم به عبث
تو به دست دگران دامن خود دادی و من
دامن از جمله بتان بهر تو چیدم به عبث
[۵] من که آهن به یک افسانه همی کردم موم
صد فسون بر دل سخت تو دمیدم به عبث
گرد صد خانه به بوی تو دویدم ز جنون
جیب صد جامه ز دست تو دریدم به عبث

محتشم باده محنت ز کف ساقی عشق

تو چشیدی به غلط، بنده کشیدم به عبث

(ت ۲۹۵؛ ج ۳۶۱ - ۳۶۲؛ ص ۲۷۱؛ م ۳۸۲ - ۳۸۳)

۶۶

گر به دردم نرسد آن بت غافل چه علاج

ورکشد سر ز علاج من بیدل چه علاج

پایه محمل مقصود چو افتاد بلند

غیر همسایگی سایه محمل چه علاج^۱

کار بحر هوس از رشک به طوفان چو کشید

غیر زورق کشی خویش به ساحل چه علاج

قتل شیرین چو شد از تلخی جان کنندن صبر

غیر منت کشی از سرعت قاتل چه علاج

[۵] دست رد زنگ ز پیشانی خدمت چو زدود

جز به تقصیر شدن پیش تو قایل چه علاج

نیم بسمل شده را خاصه به تیغ چو تویی

جز نهادن سر تسلیم به بسمل چه علاج

نقد دین، گر چه ندادن ز کف اولی است، ولی

ترک چشم تو چو گردیده محصل چه علاج

گو دل تازه جنون باش به زلفش در بند

اهل این سلسله را جز به سلاسل چه علاج

محتشم رفتن از آن کوست علاج دل تو

لیک چون رفته فرو پای تو در گل، چه علاج

(ت ۲۹۶؛ ج ۳۶۳ - ۳۶۴؛ ص ۲۷۱ - ۲۷۲؛ م ۳۸۳)

۶۷

ای لب زنده کرده نام مسیح	به روان بخشی کلام فصیح
چهره‌ای داری از شراب صبح	همچو خورشید نیمروز، صبح
هرچه می‌خواهی از جفا می‌کن	که صیحی و نیست از تو قبیح
از شکر خوش‌تر است و شیرین‌تر	سخن تلخ از آن لبان ملیح
دیشب بر کنایه بود مدار	کرده‌ای امشب آن کنایه صریح
از تو مائیم خسته و بیمار	دگران جمله سالمند و صحیح

[۵]

آن صنم می‌زند خدنگ جفا

محتشم دست و پا، چو صید ذبیح

(ت ۲۹۶؛ ج ۵۴۳ ص ۲۷۲؛ م ۳۸۶)

۶۸

زهی به دور تو آیین دلبران منسوخ	ز طور تازه تو، طور دیگران منسوخ
ز شهرت حسد اهل حسن بر تو شده	حدیث یوسف و رشک برادران منسوخ
دل نهاد بنای محبت چو تویی	محبت دگران شد بنا بر آن منسوخ
حدیث درد مرا دهر در میان انداخت	که شد حدیث دگر درد پروران منسوخ
لب زمانه به حرف سمبیری جنید	که ساخت حرف جمیع سمبران منسوخ
خبر نداری از آن چاکری که خواهد کرد	بر تو خدمت صدساله چاکران منسوخ

[۵]

هنوز محتشم این نظم تازه شهرت بود

که گشت نظم جمیع سخنوران منسوخ

(ت ۲۹۶؛ ج ۵۴۳ ص ۲۷۲ - ۲۷۳؛ م ۳۸۶)

۶۹

تا دور هست داوری از شهریار باد او شهریار و شهری ازو کامکار باد

تا هست، بر زمان و زمین، چرخ را مدار
تا نقد عدل سکه‌پذیر است در جهان
تا روزگار را بود آیین، ستمگری
تا کهکشان، کتل‌کش خنگ فلک بود [۵]
تا جا کند مکین به مکان، بهر خصم او
جایی که پایدار بود پای دار باد
تا قادر است بر سخن خوب، محتشم
مدحت‌سرای جای سپهر اقتدار باد

(ت ۳۰۲؛ ص ۲۸۸)

۷۰

دیده، گر غیر از تو دل‌داری گزیند، کور باد
زین بتر گویم، دغایی از جمالت دور باد
عشوۀ شیرین، گر از شوخ دگر خواهد دلم،
کشته زهر غضب زان نرگس مخمور باد
گر شوم آرام خواه، از مهد وصل دیگران
با دل پر اضطراب، آرامگاهم گور باد
گر کنم دامان چشم، آلودۀ کحل هوس
تا قیامت شاهد حسنت ز من مستور باد
تا نگردد بوالهوس را تیز دندان طمع [۵]
وصلت این نازک هوس را نیز نامقدور باد
ترک چشم شوخ چشمان تا بود استاد ناز
هندوی چشم تو را در ساحری مزدور باد
محتشم گر بزم جان‌افروزد، از شمع دگر
تا دم آخر، چراغ عمر وی بی‌نور باد

(ت ۳۰۳؛ ص ۲۸۹؛ م ۴۳۶)

۷۱

زندگانی، بی غم عشق بتان، یکدم مباد
هر که این عالم ندارد، زنده در عالم مباد
باد عمرم آن قدر کز شاخ وصلت بر خورم
ور نمی خواهی تو برخورداریم، آن هم مباد
بی خدنگ یار دارم صد جراحت بر جگر
هیچ کس را این جراحت های بی مرهم مباد
شاهد حسن تو، هر جا پرده بردارد ز رخ،
غیر محرومی نصیب چشم نامحرم مباد^۱
گر ز حرمانش ندارم زندگی بر خود حرام [۵]
مرغ روحم در حریم حرمتش محرم مباد^۲
روز وصل دلبران گر شد نصیب دیگران
سایه شب های هجران از سر ما کم مباد
گفتمش کز درد عشقت، غم ندارم در جهان
گفت هر عاشق که دردی دارد، او را غم مباد
گر نباشد محتشم خوشدل به دور خط او
باغ جاننش از بهار زندگی خرّم مباد^۳

(ت ۳۰۱؛ ج ۳۸۴؛ ص ۲۸۵؛ م ۳۴۳)

۷۲

دل مایل تو شد که سیه رو چو دیده باد
خون گشته قطره قطره ز مژگان چکیده باد

۲. «ص» و «م» ندارد.

۱. «ج» ندارد.

۳. ج: از بهار حسن او مرغ دلم خرم مباد

جان نیز گشت پیرو دل، کز ره اجل
 خاری به پای بیهده گردش خلیده باد
 تن هم نمی‌کشد ز رخت پا به گفت من
 کز سرکشی به دار سیاست کشیده باد
 تو قبله رقیبی و من در سجود تو
 کز بار مرگ پشت حیاتم خمیده باد
 [۵] با آن که می‌بری همه دم نام مدعی
 نام تو می‌برم که زیانم بریده باد
 با آن که غیر دامن پاکت^۱ گرفته است
 من زنده‌ام که جیب حیاتم دریده باد
 گر مرغ روح محتشم از باغ روی تو
 دل بر ندارد، از چمن تن پریده باد

(ت ۳۰۸؛ ج ۳۹۷؛ ص ۳۰۲؛ م ۴۴۵ - ۴۴۶)

۷۳

نخواهم کز جمال عالم آشویت نقاب افتد
 که من دیوانه گردم باز و خلقی در عذاب افتد
 ز بس لطف تن و اندام زیبایت، عجب دارم
 که دیباگر بهوشی سایه‌ات بر آفتاب افتد
 اگر در خواب بینم پیرهن را بر تنت پیچان
 تنم از رشک آن، بر بستر اندر پیچ و تاب افتد
 غنود آن نرگس و شد برطرف غوغا ز هر گوشه
 چو بدمستی که بزم آراید و ناگه به خواب افتد

- [۵] چه سان پنهان کنم از همنشینان مهر مهرویی
که چون نامش بر آید، جان من در اضطراب افتد
به هجر افتادم از دریوزه وصلش چو گمراهی
که جوید آب و با چندین مشقت در سراب افتد
ندارد محتشم تاب نظر هنگام لطف از وی
معاذالله اگر بر من نگاهش از عتاب افتد
(ت ۳۰۲؛ ج ۴۰۳؛ ص ۲۸۸؛ م ۴۳۵ - ۴۳۶)

۷۴

- ز آفتاب رخسارت، صبح اگر نقاب افتد
آفتاب را تا شب، دل در اضطراب افتد
چون به خنده در مستی، شور انجمن گردی
بس نمک که از لعنت، در دل کباب افتد
در چمن چو با آن قد، پای در رکاب آری
سرو را اگر باشد پای، در رکاب افتد
چشم او چه بدمستی است، کاندرا انجمن صد جا
شور و فتنه بنشیند، گر دمی به خواب افتد
[۵] عکس آتش رویش، شعله زن بین در جام
گر ندیده‌ای هرگز، آتش اندر آب افتد
تاب هجر کوتاه ساخت، رشته حیاتم را
کوتهی کند ناچار، رشته چون به تاب افتد
محتشم خراب افتاد، زان نگاه گرم، آری
هر که آنچنان جامی درکشد خراب افتد
(ت ۳۰۷؛ ص ۳۰۱؛ م ۴۴۴ - ۴۴۵)

۷۵

دلم از غمش چه گوید که ره نفس ندارد
 غم او نمی‌گذارد که کسی نفس برآرد
 چه ز مزرع امیدم دمد از جفای ترکی
 که ز ابر التفاتش، همه تیغ و تیر بارد
 تن خویش تا سپردم به سگش ز غیرت او
 دلم اضطراب دارد چو کسی که جان سپارد^۱
 ز نشستنش به مسجد، به ره نیاز، زاهد
 شده یکجهت، نمازی به دو قبله می‌گزارد
 [۵] هوس دراز دستم سزد ار به یک توجه
 سرکنگر وصالش به کمند من درآرد
 تو که بی‌امان نگاهی نه به ترک چشم گویی
 که خدنگ نیم‌کش را نفسی نگاه دارد
 تو که داغ تیره‌روزی نشمرده‌ای، چه دانی
 شب تار محتشم را، که ستاره می‌شمارد؟

(ت ۳۰۱؛ ج ۳۸۴؛ ص ۲۸۵؛ م ۴۳۳ - ۴۳۴)

۷۶

تسنی زلال‌وش آن سروگل‌قبا دارد	که موج از اثر جنبش صبا دارد
شب آمد و سخن از کید مدعی می‌گفت	ازین سخن دگر آیا چه مدعا دارد؟
رقیب جان برد از هجر و برخورد ز وصال	من از فراق بمیرم، خدا روا دارد؟
ز حال آن بت بیگانه‌وش خبر پرسید	که باد می‌وزد و بوی آشنا دارد

۱. مصراع اول این بیت در «ج» با مصراع دوم بیت ششم ضبط شده و ابیات پنجم و ششم نیز در «ج» نیست.

[۵] رکاب خشم برای که کرده باز گران تحملت که عنان کُرشمه‌ها دارد
فتاده بس که حدیث من و تو در افواه به هر که می‌نگرم گفتگوی ما دارد
به محتشم تو وزن طعنه، گر ندارد هیچ
اگر چه هیچ ندارد، نه خود تو را دارد؟

(ت ۳۰۴؛ ج ۳۷۵؛ ص ۲۹۱ - ۲۹۲؛ م ۴۳۸)

۷۷

طیب من ز هجر خود مرا رنجور می‌دارد
مرا رنجور کرد از هجر و خود را دور می‌دارد
چو عذری هست در تقصیر طاعت می‌پرستان را
امام شهر اگر داند، مرا معذور می‌دارد
به باطن گر ندارد زاهد خلوت نشین عیبی
چرا در خرقة خود را این چنین مستور می‌دارد
اگر بینی صفایی در رخ زاهد، مرو از ره،
که صادق نیست صبح کاذب اما نور می‌دارد
[۵] سیه‌روزم ولیکن می‌پرستم آفتابی را
که عالم را منور در شب دیجور می‌دارد
طلب کن نشأه زان ساقی که بی می^۱ چشم خوبان را
به قصد^۲ هوش ما گه مست و گه مخمور می‌دارد
پس از یک مردمی گر می‌کنی صد جور پی در پی
همان یک مردمی را محتشم منظور می‌دارد

(ت ۳۰۴؛ ج ۴۰۶؛ ص ۲۹۲؛ م ۴۳۸ - ۴۳۹)

۱. ص: ساقی که بی می نرگس خود را؛ م: ساقی که بینم چشم خوبان را

۲. ج: به قدر هوش ما

۷۸

چند عمرم در شب هجران به ماتم بگذرد
 مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد
 بی تو از عمرم دمی باقی است، آه از بعد از این
 بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد
 هیچ دانی چیست مقصود از حیات آدمی
 یکدمی کز عمر با یاران همدم بگذرد
 قدر آن درویش سلطان دل بدان، ای مه، کزو
 گر بخواهی عالمی، او از دو عالم بگذرد^۱
 آن که عمرم بیشتر در محنت هجرش گذشت [۵]
 کاش از استغنائی خوبی در دلم کم بگذرد^۲
 ای که باز از ما به کین، دامن فراهم چیده‌ای
 دست ما و دامن مهر تو، کاین هم بگذرد
 محتشم بیمار و جانش بر لب از هجران توست
 کاش بر وی بگذری، زان پیش، کز هم بگذرد
 (ت ۳۰۴ - ۳۰۵؛ ج ۳۹۰؛ ص ۲۹۴ - ۲۹۵؛ م ۴۳۹ - ۴۴۰)

۷۹

بس که روز و شبم از دل سپه غم گذرد
 کاروان طرب و شادی از آن کم گذرد
 لرزه‌ام بر رگ جان افتد و افتم در تاب
 باد اگر از سر آن طرّه پر خم گذرد

۱. ج: گر بگفت دوست خواهد از حریفان عالمی
 ۲. «ج»: خیل سلطان خیالت، کز قیاس آمد برون
 مرد آن باشد که بی‌گفت از دو عالم بگذرد
 بگذرد در دل دمی صدفبار اگر کم بگذرد

از خیالت خجلم بس که شب و روز مرا
 در دل پر شرر و دیده پر نم گذرد
 چون غجک دم به دم آید ز دلم ناله زار
 تیر عشق از رگ جان بس که دمامم گذرد^۱
 ملکی ماه زمین گشته که از پرتو او
 هر شب از غرغه مه نعره آدم گذرد
 اگر از سوختن داغ کشد دست اولی است^۲
 هر که در خاطرش اندیشه مرهم گذرد
 داری آن نوع گدایی که اگر همت او
 برفرازد علم، اول ز دو عالم گذرد^۳
 محتشم را دم آخر چو رسیدی بر سر
 آن قدر بر سر او باش که از هم گذرد

(ت ۳۰۵؛ ج ۳۹۲-۳۹۱؛ ص ۲۹۵؛ م ۴۴۰)

۸۰

شبی که در دلم آن ماهپاره می گذرد مرا شراره آه از ستاره می گذرد
 خراش دل ز سبکدستی کرشمه او به نیم چشم زدن از شماره می گذرد
 دلم بر آتش غیرت کباب می گردد چو تیرش از جگر پاره پاره می گذرد
 ز رخس صبر و شکیبایی آن گزیده سوار پیاده می کندم چون سواره می گذرد
 مشو به سنگدلی های خویشتن مغرور که تیر آه من از سنگ خاره می گذرد
 تو ای طیب ازین گرم تر گذر قدری بر آن مریض که کارش ز چاره می گذرد

به صد فسون بتان، محتشم ز دین نگذشت
 ولی اگر تو کنی یک اشاره، می گذرد

(ت ۳۰۲؛ ج ۳۷۵؛ ص ۲۸۷؛ م ۴۳۵)

۱. این بیت فقط از نسخه «ج» است. ۲. «ص»: اگر از سوختن ما نکشد دست ولی

۳. «ج» ندارد.

۸۱

فلک ز من نفسی، گر چه سرگرائش کرد
 دگر به راه تلافی سبک عنانش کرد
 زبان ز پرسش حالم، اگر کشید دمی،
 دمی دگر به من اقبال همزبانش کرد
 فلک به ساعد سلطان نشاند مرغی را
 که سنگ تفرقه آشفته آشیانش کرد^۱
 نداده بود دلم را به چنگ غصه تمام
 که بازخواست به صد عذر شادمانش کرد
 [۵] دلم هنوز ز دریای غم کناری داشت
 که غرق مرحمت از لطف بی‌کرانش کرد
 نهاد تیر ستم در کمان جور، ولی
 کشید بر من و سوی دگر روانش کرد
 چو خواست قدر نوازش بداند این دل زار
 نخست پیش خدنگ جفا نشانش کرد
 غرض ستیزه نبودش، که نقد قلب مرا
 کشید بر محک جور و امتحانش کرد
 عنان مهری از دست محتشم چو کشید
 نهفته بدرقه لطف همعنانش کرد

(ت ۲۹۸؛ ج ۴۰۲؛ ص ۲۷۸ - ۲۷۹؛ م ۴۲۸)

۸۲

چون طلوع آن آفتاب از مطلع اقبال کرد
 ماند تن از ضعف و جان از شوق استقبال کرد

۱. «ج»: فشاند مرغ دلم را روان به ساعد زلف به سنگ جور چو آشفته آشیانش کرد

ترک من تا کرد از بهر سفر پا در رکاب
ترکتاز لشکر هجران مرا پامال کرد
اول از اهمال دوران در توقف بود کار
لیک آخر کار خود بخت سریع اقبال کرد
بی گمان دولت به میدان توسن جرأت جهانند
در جنیت بردنش هر چند دور اهمال کرد
آتش ما را چو مرغ مژده آور ساخت تیز [۵]
مرغ غم را بر سر ما بی پر و بی بال کرد
آنچنان حال دگرگون شد که دادم جان به یاد
زان نوید بی گمانم چون صبا خوشحال کرد
بر زبان محتشم صد شکوه بود از هجر تو
مژده وصلت، ز بس خوشحالی، او را لال کرد
(ت ۳۰۶ - ۳۰۷؛ ج ۳۹۵؛ ص ۳۰۰؛ م ۴۴۳ - ۴۴۴)

۸۳

دی باد چو بوی تو ز بزم دگر آورد
چون مجرم از کاسه سر دود برآورد
از داغ جنون من مجنون اثری داشت
هر لاله که سر از سر خاکم به در آورد
شیرین قدری رخس وفا راند که فرهاد
باکوه غمش دست به جان در کمر آورد
در بادیه سیل مژه ام خار دمانید
تا ناقه او بر من مجنون گذر آورد
هرچند فلک طرح جفا بیشتر انداخت [۵]
در وادی عشق تو مرا پیشتر آورد

امید که از شاخ وصال نخورد بر
 ای نخل مراد آن که مرا از تو برآورد
 بر محتشم از چشم خوست چون نظر افتاد
 خوش حوصله‌ای داشت که تاب نظر آورد
 (ت ۳۰۶ ج ۳۹۴؛ ص ۲۹۸؛ م ۴۴۲ - ۴۴۳)

۸۴

چو ممکن نیست کان مه پاسبان محفلم سازد
 بکوشم تا سگ دنباله‌گیر محفلم سازد
 چو رازی افتد از وی بر ملا، از من کند رنجش
 که از همراهی خود با رقیبان غافلم سازد
 کند بر من، به تیغ آن بت، گنه ثابت که هر ساعت
 ز بیم جان به ناواقع گناهی، قایلم سازد
 ز دل بس رازهای پرده‌در سر برزند روزی
 که دل فرسایی بار جفا نازک دلم سازد
 [۵] کند آزار اگر چندان که بیزارم کند از جان
 فریب او به آن آزار دیگر مایلم سازد^۱
 ز فتانی به ایمایی کند واقف رقیبان را
 اجازت ده نگاهش چون به ابرو مایلم سازد^۲
 ز خارج می‌چشی‌ها در دمم باید شدن بیرون
 دمی از مصلحت، در بزم خود، گر داخلم سازد
 درونم محتشم زان مست کین، خواهد شدن شادان
 ولی روزی که دور چرخ، ساغر از گلم سازد
 (ت ۳۰۱ - ۳۰۲؛ ج ۴۰۴؛ ص ۲۸۶؛ م ۴۳۴ - ۴۳۵)

۸۵

چو عشق، کوس سکون از گران عیاری زد
قرار، خیمه به صحرای بی قراری زد
دو روز مانند عیار حضور قلب درست
وصال، سکه چو بر نقد کامکاری زد
خوش آن نگار که چون بارگاه حسن آراست
حجاب در نظرش دم ز پرده داری زد
نخست بر سر من تاخت هر شکار انداز
که بر سمند جفا، طبل جان شکاری زد
به دست مرحمتش، کار مرهم آسان است [۵]
کسی که بر دل من این خدنگ کاری زد
نرفت ناقه لیلی، به خود، سوی مجنون
کز آن طرف کشتی دست در عماری زد
نبرد بار به منزل، چو محتشم، ز جفا
کسی که پیش بتان لاف بردباری زد

(ت ۲۹۷ - ۲۹۸؛ ج ۳۸۲؛ ص ۲۷۶؛ م ۴۲۶ - ۴۲۷)

۸۶

به وجود پاکت، شه من، ز بدان گزندى نرسد
به تو دود آهی، مه من، ز نیازمندی نرسد
سم توسنت، کز همه رو، شده سجده فرمای بتان
نرسد به جایی که بر آن، سر سربلندی نرسد
چو به قصر وصل تو، کسی نگرد سرکنگر آن
ز جفا به جایی برسان که به آن کمندی نرسد

فلکت در آیین جفا، چو بلاست ای سرو که تو را
 نرسد به خاطر ستمی که به مستمندی نرسد
 [۵] عجب است و بسیار عجب، که رسد به بالین طرب
 سر من که در ره طلب، به سم سمندی نرسد
 من و گریه تلخ چنین، چه عجب گراز تلخی این
 به لب من غصه گزین، لب نوشخندی نرسد
 شده محتشم تا ز جنون ز حصار قرب تو برون
 نرود زمانی که بر او ز زمانه بندی نرسد

(ت، ۳۰۱، ج ۳۸۳ - ۳۸۴؛ ص ۲۸۴؛ م ۴۳۳)

۸۷

زخم او یکباره ام امروز بر جان می رسد
 چاک جیب نیم چاک من به دامن می رسد
 تیر پر کش کرده او کو که ریزم بر جگر
 دوش مشکل می رسید، امروز آسان می رسد
 بود در تسخیر من پندار او دیشب محال
 آن محال امروز پنداری به امکان می رسد
 گر کند آهنگ شوخی یک دم دیگر چو نی
 ناله های نیم آهنگم به افغان می رسد
 [۵] دوش چشم کافرش دستی چو بر دینم نیافت
 چشم زخمی بی شک امروزم به ایمان می رسد
 چشمم آرامیده دریایی است، لیک از موج عشق
 کار این دریا دمی دیگر به طوفان می رسد

شرح تندی‌های مژگانش چه پرسی محتشم
حالت این نیشتر، چون برگ جان می‌رسد

(ت ۳۰۱؛ ج ۳۸۴؛ ص ۲۸۶؛ م ۴۳۴)

۸۸

به رهی کان سفری سرو، روان خواهد شد
هر قدم، منزل صد قافله جان خواهد شد
بر زمین رخس قمر نعل، چو خواهد راندن
همه گل‌های زمین آینه‌دان خواهد شد
هر کجا توسن آهو تک خود خواهد تاخت
باد تا خطّه چین مشک‌فشان خواهد شد
خیمه از شهر چو بر دشت زند، ابر مثال،
آفتاب از نظر خلق نهان خواهد شد
[۵] آن شکر لب به دیاری که گذر خواهد کرد
قند ارزان چو نمک، صبر گران خواهد شد
عشق را طبع زلیخاست که آن یوسف عهد
هر کجا جلوه کند، باز جوان خواهد شد
همچو تیر از نظر آن سرو چو خواهد رفتن
قامت محتشم از غصه کمان خواهد شد

(ت ۲۹۸؛ ج ۴۰۱ - ۴۰۲؛ ص ۲۷۷؛ م ۴۲۷)

۸۹

بی‌وفا یارا، وفا و یاریت معلوم شد
ریختی خون دلم، دلداریت معلوم شد

شد رقییم خصم و گفתי جانبیت دارم نگاه
 آخرم کشتی و جانبداریت معلوم شد
 بر دلم پر جوری از کین نهان کردی ولی
 آنچه پنهان بود از پرکاریت معلوم شد
 گفتمت مستی، ز جام حسن و خونم ریختی
 آری آری، زین عمل هشیاریت معلوم شد
 [۵] در قمار عشق خود را می نمودی خوش حریف
 خوش حریفی از حریف آزاریت معلوم شد
 دوش می کردی، دلا، دعوی بیزاری ز یار
 امشب این دعوی ز آه و زاریت معلوم شد
 آن که می گفתי پشیمانم، ز قتل محتشم
 از تأسف خوردن ناچاریت معلوم شد

(ت ۳۰۸، ج ۳۷۶-۳۷۷، ص ۳۰۳؛ م ۴۴۶)

۹۰

دلا گذشت شب هجر و یار از سفر آمد
 ز خواب غم بگشا دیده، کافتاب برآمد
 شب فراق من سخت جان سوخته دل را
 سهیل طلعت آن مه ستاره سحر آمد
 فدای پیک سبک خیز یار باد سر من
 که بر سر من خاکی ز باد تیزتر آمد
 توای بشیر، بشارت ببر به قافله جان
 که یوسف امل از چاه آرزو به در آمد

[۵] چه داند آن که نفرسوده زانتظار که ما را
چه مدتی سپری شد، چه محنتی به سر آمد
نهال عیش که بود از سموم حادثه بی‌بر
هزار شکر که از آب چشم ما، به بر آمد
تو خود زسنگ نه‌ای محتشم چه حوصله بود این
که جان ز ذوق ندادی دمی که این خبر آمد
(ت ۳۰۶؛ ج ۳۹۵؛ ص ۲۹۹؛ م ۴۴۳)

۹۱

دلا نخل امل بنشان که باز آن سرو ناز آمد
تو هم ای جان به تن باز آ، که عمر رفته باز آمد
گریزان شد فراق و هجر پس خم زد^۱ تو هم اکنون
رو ای افسردگی کان مایه سوز و گداز آمد
بزن بر بام چرخ ای بخت، دیگر نوبت عشقم
که با حسن بلند آوازه، باز آن سرو ناز آمد
دگر غوغای مرغان است در نخجیرگاه او
که آواز پر شهباز و بانگ طبل باز آمد
[۵] تو نیز ای دل که مالا مال رازی، مطمئن بنشین
که آن جنبش نشان بحر بی‌آرام باز آمد
دگر ما و بهای خون خود کردن چو آب ارزان
که با سرمایه ناز، آن خریدار نیاز آمد

۱. «پس خم زدن» که هنوز هم در گفتار مردم کاشان رایج است به معنی گریختن و راه کج کردن از پی کسی در آمدن و باز گریختن به نوعی که کسی بر آن اطلاع نیابد (آندراج)

مخور غم محتشم، من بعد، کآن غمخوار پیدا شد
مزن دیگر دم از بیچارگی کآن چاره ساز آمد

(ت ۲۹۷؛ ج ۳۸۱؛ ص ۲۷۴ - ۲۷۵ م ۴۲۵ - ۴۲۶)

۹۲

چو تیر غمزه افکندی به جان ناتوان آمد
دگر زحمت مکش جانا که تیرت بر نشان آمد
سحرگه تر نشد در باغ، کام غنچه از شبنم
که لعلت را تصور کرد و آتش در دهان آمد
نمازم کرد تلقین شیخ و آخر زآن پشیمان شد
که ذکر قامت آن شوخم اول بر زبان آمد
هلاکم بی وصیت خواست، تا کس نشنود نامش
ز رسوایی چو من، ز آن رو به قتل بی گمان آمد
رسید افکنده کاکل بر قفا، طوری که پنداری [۵]
قیامت در پی سرفتنه^۱ آخر زمان آمد
مه من طفل و من رسوا و این رسوایی دیگر
که هر جا مجمعی شد قصه ما در میان آمد
همان بهتر که باشم، محتشم، در کنج تنهایی
که با هر کس دمی همدم شدم از من به جان آمد

(ت ۳۰۴؛ ج ۳۷۶؛ ص ۲۹۳؛ م ۴۳۹)

۹۳

دم جان دادن، آن مه بر سرم با تیغ کین آمد
پس از عمری که آمد بر سر من این چنین آمد

۱. «ت»، «ج» و «م»: سر آفت

ز قلم شد پشیمان تا ز اندوهم برآرد جان
نپنداری که رحمش بر من اندوهگین آمد
سخن چین عقده‌ای در کار ما افکنده پنداری
که باز آن بت گره بر ابرو و چین بر جبین آمد
ز دست مرگ خواهد یافت مرهم، در دم آخر،
ازو زخمی که بر دل از نگاه اولین آمد
[۵] سکون در خاک عالم کی گذارد عالم آشوبی
که هر جا پا نهاد از ناز، جنبش در زمین آمد
ز سیلاب اجل هرگز نیاید بر بنای جان
شکستی کز هوای آن صنم در کار دین آمد
توزین سان محتشم نومید، چون بینی اگر ناگه
بشارت در رساند قاصدی، کان نازنین آمد

(ت ۳۰۶؛ ج ۳۹۴؛ ص ۲۹۷ - ۲۹۸؛ م ۴۴۲)

۹۴

گه رفتن، آن پریرو، به وداع ما نیامد
شه حسن بود آری، به در گدا نیامد
چو شنیدم از رقیبان خبر عزیمت او
دلم آنچنان ز جا شد که دگر به جا نیامد
چو ز مهر، دوستانم به سر آمدند، کس را
ز خراب‌حالی من به زبان دعا نیامد
خبر من پریشان ببر، ای صبا، به آن مه
پس از آن بگو که مسکین ز پیت چرا نیامد

[۵] ز قدم شکستگی بود و فتادگی، که قاصد
 به تو بی وفا فرستاد و خود از قفا نیامد
 من خسته، چون ز حسرت، ندرم چو گل گریبان
 که رسولی از تو سویم، بجز از صبا نیامد
 ز کجا شد آن صنم را، سفر آرزو که هرگز
 ز زمانه محتشم را به سر این بلا نیامد
 (ت ۳۰۰؛ ج ۳۸۳؛ ص ۲۸۳؛ م ۴۳۲)

۹۵

یار بی دردی غیر و غم ما می داند
 می کند گرچه تغافل، همه را می داند
 آفتابی است که دارد ز دل ذره خبر
 پادشاهی است که احوال گدا می داند
 گر بسازم به جفا، لیک چه سازم با این
 که جفا می کند آن شوخ و وفا می داند
 ای طیب، ار تو دوايي نکنی درد مرا،
 آن که این درد به من داد، دوا می داند
 همه شب دست در آغوش خیالت دارم [۵]
 کوری آن که مرا از تو جدا می داند
 روز و شب مهر تو می ورزم و این راز نهان
 کس ندانسته به غیر از تو، خدا می داند
 محتشم، کز ملک و حور و پری مستغنی است،
 خویشتن را سگ آن حور لقا می داند
 (ت ۳۰۰؛ ج ۳۸۳؛ ص ۲۸۲؛ م ۴۳۱)

۹۶

ای گل به کس این خوبی، بسیار نمی ماند
دایم گل رعنائی پر بار نمی ماند
مگذار که ناهلان چینند گل رویت
کز بار، چو گل چینند جز خار نمی ماند
می گرچه کم است امشب، گر یار شود ساقی
از مجلسیان یک تن، هشیار نمی ماند
ای مه به تو گر ماند خوبی که کنون داری
فرداست که در کویت دیار نمی ماند
[۵] ای دم به دم از چشمت، آثار ستم ظاهر
تا می نگری، از ما آثار نمی ماند
بیمار تو را هر بار، در تن نفسی می ماند
پاس نفش می دار کامبار^۱ نمی ماند
چون محتشم از وصف خاموش نمی مانم^۲
تا کلک^۳ زبان من از کار نمی ماند
(ت ۳۰۵؛ ج ۳۹۲؛ ص ۲۹۵ - ۲۹۶؛ م ۴۴۰ - ۴۴۱)

۹۷

گر بر من آرمیده سمنش گذر کند
او صد هزار تندی از این رهگذر کند
زان لعل، اگر دهد همه دشنام آن نگار
صد بارم از مضایقه خون در جگر کند

۲. «ص» و «م»: نمی گردم

۱. کامبار = که امبار = که این بار

۳. ج: تیغ

چشمش چو کار من به نخستین نگاه ساخت
نگذاشت غمزه‌اش که نگاه دگر کند
دی‌گرمیش به غیر، نه از روی مهر بود
افروخت آتشی که مرا گرم‌تر کند
[۵] پیکان او ز سینه من می‌کشد طیب
کو باده اجل که مرا بی‌خبر کند
آواره‌ای کجاست که در کوی عاشقی
با خاک ره نشیند و با ما به سر کند
گر جان‌کشی، به کین، ز تن محتشم برون^۱
باور مکن که مهر تو از دل به‌در کند

(ت ۳۰۳؛ ج ۳۸۷ - ۳۸۸؛ ص ۲۸۹؛ م ۴۳۶ - ۴۳۷)

۹۸

هر کسی چیزی به پای آن پسر می‌افکند
شاه ملک افسر، گدای شهر، سر می‌افکند
آفتاب از پرده پیش از صبح می‌آید برون
چرخ سحرگه، باد از آن رخ پرده برمی‌افکند
سایه می‌افکند مرغی بر سر مجنون و من
وادیی دارم که آنجا مرغ پر می‌افکند
چون گریزد از بلا عاشق که آن ابرو کمان
ناوک مژگان به دلها بی‌خبر می‌افکند
[۵] سایه از لطف تن پاکش نمی‌افتد به خاک
جامه چون آن نازنین پیکر ز بر می‌افکند

۱. «ص» و «م»: روزی که جان محتشم از تن رود برون

وه که هر چند آن مهم نزدیک می خواند، ز لطف
بختم، از بسی طالعی ها، دورتر می افکند
هر گه آن مه بر ذقن می افکند چوگان زلف
محشتم در پای او چون گوی، سر می افکند
(ت ۳۰۴؛ ج ۳۹۰ - ۳۹۱؛ ص ۲۹۲ - ۲۹۳؛ م ۴۳۹)

۹۹

چشمت چو شهر غمزه را آرایش از مژگان کند
صد رخنه زین آیین مرا در کشور ایمان کند
از کشتگان شهری پر و خلق از پی قاتل دوان
با نرگس فتان بگو تا غمزه را پنهان کند
اشک من از خواب سکون بیدار و مردم بی خبر
این سیل اگر آید چنین صد خانه را ویران کند
ماهی نهد دل بر خطر، مرغ هوا یابد ضرر
آن دم که اشک و آه من، در بحر و بر طوفان کند
[۵] گر مژده کشتن دهی، زندانیان عشق را
صد یوسف مصر از طرب، آهنگ این زندان کند
زین سان که من در عاشقی دارم حیات از درد او
میرم اگر عیسی دمی درد مرا درمان کند
گردد کمال حسن و عشق آن دم عیان بر منکران
کاو را بهار خط رسد، ما را جنون طغیان کند
ای پرده دار از پیش رو، یک سو نشین بهر خدا
تا عرض حال خود گدا، با حضرت سلطان کند

دشتی که سازد محتشم، گرم از سموم آه خود
گر باد بر وی بگذرد، صد خضر را بی جان کند

(ت ۲۹۷؛ ج ۳۸۰ - ۳۸۱؛ ص ۲۷۴؛ م ۴۲۵)

۱۰۰

به غمزه گوی که بیداد بیش از این نکند
به دل بسازد و قصد اساس دین نکند
ستیزه زلزله افکند در زمانه، بلی
محرّکی چو تو دارد، چرا چنین نکند
به حشر جانب مظلوم خویش اگر نگری
عجب که دست تظلم در آستین نکند
چو در زمین به وجود آمدی، رسید ندا
به آسمان، که دگر فخر بر زمین نکند
[۵] قضا گرفته مرا، و نه چرخ یکدم نیست
که رخس رفتنم از کشور تو زین نکند
لبت که کرده به دشنامی از خودم قانع
بگو مضایقه، بهر خدا، در این نکند
نیافرند از الفاظ، محتشم سخنی
که بر تناسب او عقل آفرین نکند

(ت ۳۰۲؛ ص ۲۸۷؛ م ۴۳۵)

۱۰۱

عجب که دولت من بی بقایایی نکند
بهانه جوی من از من جدایی نکند

ز دادخواه پراست آن گذر، عجب امروز
بـرون نیاید و تیغ آزمایی نکند
چه دلخوشی بودم ز آن مسیح دم که مرا
هلاک بیند و معجزنمایی نکند
برش ادا نکنم، مدعای خود هرگز
که مدعی ز حسد بد ادایی نکند
[۵] زمان وصل حبیب، از پی هلاک رقیب
خوش است، عمر اگر بی وفایی نکند
نشان دهم به سگش غایبانه، مردم را
که با رقیب، به سهو، آشنایی نکند
چنین که گشته ز می ذوق بخش^۱ ساقی دور
عجب که محتشم از وی گدایی نکند

(ت ۳۰۰؛ ج ۳۷۴؛ ص ۲۸۳؛ م ۴۳۱ - ۴۳۲)

۱۰۲

آسودگان چو نشأه درد آرزو کنند
آیند و خاک کشته عشق تو بو کنند
یکدم اگر ستم نکنی، میرم از الم
بیچاره آن کسان که به لطف تو خو کنند
ای دل رسی چو بر در بیت الحرام وصل
کاری مکن که در به رخ ما فرو کنند
کو صبر، تا دو چشم نظرباز خویش را
نگذارم از حسد که نگاهی در او کنند

[۵] ساقی مزن به زهد فروشان صلا می

زین قوم، بدنماست که کاری نکو کنند
از روی زاهدان، نرود گرد تیرگی
صد بار اگر به چشمه کوثر وضو کنند
جویندگان خلد برین را خبر کنید
تا همچو محتشم به خرابات رو کنند

(ت ۳۰۰؛ ج ۴۰۳؛ ص ۲۸۲؛ م ۴۳۱)

۱۰۳

رندان که نقد جان به می ناب می دهند

باغ حیات را به قدح آب می دهند
عشق تو بسته خوابم و چشمانت از فریب
دل را نوید وصل تو در خواب می دهند
بازی دهندگان به وصال محال تو
ما را نشان به گوهر نایاب می دهند
فیضی که آتش دم عیسی به مرده داد
در دیر، ساقیان به می ناب می دهند

[۵] داری دورخ که روز و شب از حسن بی زوال

پرتو به مهر و نور به مهتاب می دهند
من دل ز دوده ته گلخن نمی کنم
جایم اگر به بستر سنجاب می دهند
مهرآزماست زهر جفا، محتشم، از آن
شیرین لبان مدام به احباب می دهند

(ت ۳۰۶؛ ج ۳۹۴ - ۳۹۵؛ ص ۲۹۸ - ۲۹۹؛ م ۴۴۳)

۱۰۴

امشب که چشم شوخ^۱ تو در مهد خواب بود
مهد زمین، ز گریه من، غرق آب بود
دیوانه تو غاشیه‌داری به کس نداد
تا پای شهسوار بلا در رکاب بود
دی کامد آفتاب و خریدار شد تو را
با مشتری مقابله آفتاب بود
در نامه عمل، ملک از آدمی کشان
گر می‌نوشت، جرم تو را بی حساب بود
از جنبش نسیم، زد آتش به خرمنم [۵]
آن روی آتشین که به زیر نقاب بود
تنها گذشت و یک قدم از پی نرفتمش
پایم ز بس که در وحل از اضطراب بود
بر خاک محتشم به تواضع گذر، که او
روزی بر آستان تو عالی‌جناب بود

(ت ۲۹۷؛ ج ۳۷۰؛ ص ۲۷۵ - ۲۷۶؛ م ۴۲۶)

۱۰۵

در میان صد شکاری، یک شکار افتاده بود
شهسواری در رسید، او را ز ایشان در ربود
دهشت آن دم داد وحشت داد کز روی هوا
مرغ آرامیده آواز پر شاهین شنود
بردباری بین که دل هر چند از آن زورین کمان
زخم کاری بیش خورد، آن دست و بازو را ستود

مرغ دل کز پیش تیر دلبران صد بار جست
تیر پَران خورده بود امروز تا پر می‌گشود
این چه ناوک بود کز شست بلا چون شد رها [۵]
در سویدای دلش جان بلاکش جا نمود
هر نفس کز تن برآمد، شد فزون نو میدیم
بس که از بیماری دل درد بر دردم فزود
چون بر تخم محبت نیست جز غم پس چه کرد^۱
محتشم، آنها که من می‌کاشتم او می‌درو
(ت ۳۰۵ - ۳۰۶؛ ص ۲۹۷؛ م ۴۴۱ - ۴۴۲)

۱۰۶

گنج وصل او به چون من بینوایی حیف بود
همچو او شاهی به همچون من گدایی حیف بود
یاری آن نازنین بت، کش پرستیدن سزاست
با چو من ناکس پرستی، ناسزایی حیف بود
آشنایی‌های او کز الفت جان خوشتر است
با چو من بد الفتی، ناآشنایی حیف بود
عهد مهر و شرط یاری کز وفا کرد آن نگار
با چو من بدعهد و بی‌وفایی حیف بود
راست‌قولی‌های او، در ماجراهای نهان [۵]
با چون من کج بحث کافر ماجرای حیف بود
چون ز من جز بی‌وفایی سر نزد نسبت به او
بر سرم می‌زد اگر سنگ جفایی، حیف بود

۱. شاید: پس چه سود

قصه کوتاه محتشم، با چون تو کج خلق آدمی
آنچنان طوبی قدی، حوری لقایی حیف بود

(ت ۳۰۸؛ ج ۴۰۷ - ۴۰۸؛ ص ۳۰۳؛ م ۴۵۴)

۱۰۷

دردا که وصل یار بجز یک نفس نبود
یک جرعه از وصال چشیدیم و بس نبود
شد درد دل فزون که به عیسی دمی چنان
دل خسته ای چنین، دو نفس همنفس نبود
بختم ز وصل یک دمه آن مرهمی که ساخت
تسکین ده جراحت چندین هوس نبود
ظل همای وصل که گسترده شد مرا
بر سر به قدر سایه بال مگس نبود
[۵] بردی مرا به نیم نفس نقد جان، ز دست
این دستبرد جان کسی حد کس نبود
در گرمی وصال تمامم نسوختی
این نیم لطف از تو مرا ملتمس نبود
گر پشت دست خویش گزد محتشم، سزد
جز یکدمش به وصل تو، چون دسترس نبود

(ت ۲۹۸؛ ج ۳۸۲ - ۳۸۳؛ ص ۲۷۷؛ م ۴۲۷)

۱۰۸

دی ز شوخی بر من آن توسن دوانیدن چه بود؟
نارسیده بر سر من، بازگردیدن چه بود؟

تشنه‌ای را، کز تمنا، عاقبت می‌سوختی
 آب از بازیچه‌اش بر لب رسانیدن چه بود؟
 خسته‌ای را، کز جفا می‌کردی آخر قصد جان
 در علاجش، اول آن مقدار کوشیدن چه بود؟
 گر دلت نشکفته بود از گریه پر درد من
 سر فرو بردن چو گل در جیب و خندیدن چه بود؟
 گر نه مرگ من به کام دشمنان می‌خواستی [۵]
 بهر قتل با رقیب آن مصلحت دیدن چه بود؟
 و نبودت ننگ و عار از کشتن من، بعد قتل
 آن تأسف خوردن و انگشت خاییدن چه بود؟
 محتشم، ای گشته در عالم به دین‌داری علم
 بعد چندین سال زهد، این بت پرستیدن چه بود؟
 (ت ۲۹۹؛ ج ۳۷۳ - ۳۷۴؛ ص ۲۸۰ - ۲۸۱؛ م ۴۳۰)

۱۰۹

دی به شیرین عشوه هر دم سوی من دیدن چه بود؟
 وز پی آن، زهر از ابرو چکانیدن^۱ چه بود؟
 گر نبودی بر سر آتش، ز اعراض نهان،
 همچو موی خویشتن بر خویش پیچیدن چه بود؟
 و چو لعلت خون نمی‌زد موج در دل از غضب
 آن غضبناکانه در، بر لعل ساییدن چه بود؟^۲

۱. اصطلاح عامیانه در گویش کاشانی به معنای خشم و هم به معنای ابرو درهم کشیدن

۲. «چ» ندارد.

- گر بدی از من نمی‌گفتند خاصان پیش تو
تیز تیز اندر حکایت، سوی من دیدن چه بود؟
ور نبودى بر سر آزار من در انجمن [۵]
حرف جرمم یک سر از بدخواه پرسیدن چه بود؟
گر به دل با من نبودى بد، ز طعمم غیر را
منع کردن وز قفا چشمک رسانیدن چه بود؟
بزم خاصی، گر نهان از من نمی‌آراستی
بی‌محل اسباب عیش از بزم برجیدن چه بود؟
ور نبودت در کمان تیر غضب مخصوص من
چین بر ابرو، در رخ اغیار خندیدن چه بود؟
دی به بزم، از غیر، آن احوال پرسیدن نداشت
من چو واقف گشتم آن خاموش گردیدن چه بود؟
محتشم را گر نمی‌دانستی از نامحرمان [۱۰]
پیش غیر، از وی جمال راز پوشیدن چه بود؟

(ت ۲۹۹ - ۳۰۰؛ ج ۳۷۴؛ ص ۲۸۱؛ م ۴۳۰ - ۴۳۱)

۱۱۰

- یکدم ای سرو، ز غم‌های تو آزاد که بود؟
یک شب ای ماه، ز بیداد تو بی‌داد که بود؟
مردم از ذوق؟ چو دی تیغ کشیدی بر من
کامشب از درد در این کوی به فریاد که بود؟
دور از بزم تو ماندم که ز می شستم دست
ور نه آن کس که مرا توبه ز می داد که بود؟

تا به خاک رهم از کینه برابر کردی
 آن که پا بر سرم از دست تو ننهاد که بود؟
 [۵] بخت، دور از تو، چو می‌کرد به خواب اجلم
 آن که ننمود درین واقعه امداد که بود؟
 چون به ناشادی مردم ز تو شادان بودم
 آن که ناشادی من دید و نشد شاد که بود؟
 چون تو ماهی که نترسید ز آه من و داد
 خرمن محتشم دلشده بر باد که بود؟

(ت ۲۹۸؛ ج ۳۷۲ - ۳۷۳؛ ص ۲۷۸؛ م ۴۲۸)

۱۱۱

جز من، آن کس که به وصل تو نشد شاد که بود؟
 و آن که صد مشککش از زلف تو نگشاد که بود؟
 غیر من، کز تو به پابوس سگان خرسندم
 آن که رویی به کف پای تو ننهاد که بود؟
 جز دل من، که فلک بسته بر او راه نشاط،
 آن که بر وی دری از لطف تو نگشاد که بود؟
 بعد حرمان من نامه سیاه آن که به تو
 برگ سبزی و پیامی نفرستاد که بود؟
 [۵] تا بریدی ز من، ای گنج مراد، آن که نساخت
 دل ویران به ملاقات تو آباد که بود؟
 جز من تنگدل، ای خسرو شیرین دهنان،
 عمرها از تو به جان کندن فرهاد که بود؟

جز تو، در ملک دل محتشم، ای شوخ بلا،
آن که داد ستم و جور و جفا داد که بود؟

(ت ۲۹۸ - ۲۹۹؛ ج ۳۷۳؛ ص ۲۷۹؛ م ۴۲۸ - ۴۲۹)

۱۱۲

در شکار امروز، صید آهوان او که بود؟
وان که تیر غمزه می خورد از کمان او که بود؟
مردمی با آهوی مردم شکار او که کرد؟
جان فشان پیش خدنگ جانستان او که بود؟
از هواداران نگهبان سپاه او که گشت؟
وز وفاداران نگهدار سگان او که بود؟
تیر مژگان، در کمان ابروان، چون می نهاد
در میان جان، هدف ساز نشان او که بود؟
کشتگان چون بسته فتراک خوبان می شدند [۵]
زان میان دلبسته موی میان او که بود؟
شب که از جولان عنان برتافت همچون آفتاب
در رکاب او که رفت و همعنان او که بود؟
محتشم چون ماند از خیل سگان او جدا^۱
آن که در افغان نیامد، از فغان او که بود؟

(ت ۲۹۹؛ ج ۴۲۹ - ۴۳۰؛ ص ۲۸۰؛ م ۴۲۹ - ۴۳۰)

۱۱۳

سیه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود
فغان کز چشم او افتادم، از بخت سیاه خود

۱. ج: محتشم چون از سگان افتاد امشب جدا

نمی‌دانم چرا برداشت از من سایه رحمت
 سهی سروری که دارد عالمی را در پناه خود
 کشد شمشیر و گوید سر مکش از من معاذالله
 گدایی را چه حد سرکشی با پادشاه خود
 میندیش از جزا، هر چند فاشم کشته‌ای ای مه،
 که من خود هم اگر باشم نخواهم شد گواه خود
 شب عید است و مه در ابر و مه، جویندگان در غم [۵]
 تو خود بر طرف بامی، برشکن طرف کلاه خود
 به جرمی کاش پیشش متهم گردم که هر ساعت
 به دست و پایش افتم، بهر درخواه از گناه خود
 چو من از دولت قرب ار چه دوری، محتشم، می‌رو
 به این امید گاهی بر در امیدگاه خود
 (ت ۳۰۷؛ ج ۴۰۶ - ۴۰۷؛ ص ۳۰۱؛ م ۴۴۵)

۱۱۴

دست به دست همچو گل، آن بت مست می‌رود
 گرز پیش نمی‌روم، کار ز دست می‌رود
 من به رهش، چو بیدلان، رفته ز دست و آن پری
 دست به دوش دیگران، سرخوش و مست می‌رود
 دل به اراده می‌دهد دست به بند زلف او
 ماهی خون، گرفته خود جانب شست می‌رود
 من به خیال قامت می‌روم از جهان برون
 شیخ به فکر طوبی، از همت پست می‌رود

[۵] بار چو بستم از درت، مانع رفتنم مشو
زان که مسافر از وطن، بار چو بست، می‌رود
خانه پرست از ریا رفت و به کعبه کرد جا
کعبه ماست هر کجا باده‌پرست می‌رود^۱
گیسوی حور اگر بود، دام فسون ز قید آن
مرغ که جست می‌پرد، صید که رست می‌رود
کلک زبان محتشم، در صفت تو ای صنم
هر سخنی که زد رقم، دست به دست می‌رود
(ت ۳۰۵؛ ج ۳۷۶؛ ص ۲۹۶؛ م ۴۴۱)

۱۱۵

فرقت پسندی کز غمش، تاب و توانم می‌رود
دی رفت دل همراه او، امروز جانم می‌رود
زین پس من و همراهی مرغان ویران آشیان
زین غم که شهبازی چنین از آشیانم می‌رود
از همزبانی‌های او، چون یاد می‌آید مرا
آه از دهانم می‌جهد، نطق از زبانم می‌رود
دور از تو هر ساعت ز غم، وز ناله‌های دم به دم
یک کاروانم می‌رسد، یک کاروانم می‌رود
[۵] درد و غمت کز بهر من، کردند رخس مرگ زین
آن در رکابم می‌دود، وین در عنانم می‌رود
تیری که هر دم می‌نهم، زآه دمامم در کمان
صد جان به لب می‌آورد تا از کمانم می‌رود

۱. این بیت در «ص» و «م» نیست.

یارب نگهدارد خدا، دنباله آن کاروان
 زین سیل ها کز دیده سیلاب رانم می رود
 با نامه پیکی بر سرم، بفرست و جانبازی ببین
 گر همراهت را سخن، در امتحانم می رود
 اول به این مهر کهن، دور از تو خود را می کشم
 دیگر به مهر تازه ات، هرجا گمانم می رود
 من خود فتادم محتشم، از کاروان، اما همان [۱۰]
 در پیش، اشکم می دود، وز پی، فغانم می رود

(ت ۲۹۶؛ ص ۲۷۳ - ۲۷۴؛ م ۴۲۴ - ۴۲۵)

۱۱۶

از باده، لاله تو چو در ژاله می رود
 خون قطره قطره از جگر لاله می رود
 چشم تو هندویی است که پنداری از خطا
 صد ترک تند جوش به دنباله می رود
 از خشکسال ناز، جهان می شود خلاص
 سال دگر که ماه تو در هاله می رود
 زین باده دو ساله که می آورند باز
 ناموس زهد زاهد صدساله می رود
 از شکر نی قلم هر دم از عراق [۵]
 صد کاروان قند به بنگاله می رود
 زیبا عروس حجله اندیشه ام به کار
 بی مشتری فریبی دلاله می رود

شب محتشم چو می‌کند آهنگ نوحه ساز^۱
تا روز از زمین به فلک ناله می‌رود

(ت ۳۰۵؛ ج ۵۴۴؛ ص ۲۹۶ - ۲۹۷؛ م ۴۴۱)

۱۱۷

پیش او، نیک و بد عشاق اگر ظاهر شود
مدت هجر من و وصل رقیب آخر شود
بوده ذاتی هم که چون یابد مجال گفتگو
یک حدیث موجب آزار صد خاطر شود
ذره‌ای قدرت ندارد خصم و می‌آزاردم
وای گر مثل تو بر آزار من قادر شود
هر چه از من گفته در غیبت رقیب روسیه
رو به رو خواهد شدن، اکنون بگو حاضر شود
نی حدیثی می‌کنی باور نه سوگندی قبول [۵]
جای آن دارد که از دست کسی کافر شود
صد زبان گر باشدم چون بید، گویم شکر تو
بند بندم کن، خلاف این اگر ظاهر شود
محتشم، پیشش به افسون، غیر جای خود گرفت
لیک کار من نخواهد کرد، اگر ساحر شود

(ت ۳۰۷؛ ج ۳۹۶؛ ص ۳۰۲؛ م ۴۴۵)

۱۱۸

چشمم چو روز واقعه در خواب می‌شود
کین من از دل تو عنان تاب می‌شود

گفتی که آتش بنشانم، به آب تیغ،
 تا تیغ می‌کشی، دل من آب می‌شود
 در مجلسی که باده به اغیار می‌دهی
 خون جگر حواله احباب می‌شود
 از روی سیمگون، چو سحر، پرده می‌کشی
 مه بر فلک ز شرم تو سیماب می‌شود
 [۵] در طاعت، از تواضعت، اندیشه جواب
 جنبش فکن در ابروی محراب می‌شود
 آن وعده دروغ تو هم، گه گهی نکوست
 کآرام بخش عاشق بی‌تاب می‌شود
 از بخت تیره هر چه طلب کرد محتشم
 چون کیمیای وصل تو نایاب می‌شود

(ت ۳۰۳؛ ج ۳۸۸ - ۳۸۹؛ ص ۲۹۰؛ م ۴۳۷)

۱۱۹

سخن کز حال خود گویم ز حرفم بوی درد آید
 بلی حال دگر دارد، سخن کز روی درد آید
 چنان خو کرده با دردش دل اندوهگین من
 که روزی صد ره از راحت، گریزد سوی درد آید
 نجات از درد جستن، عین بی‌دردی است می‌دانم
 کزو هر ساعت درد دگر بر روی درد آید
 ره غمخانه من پرسد، از اهل نیاز اول
 ز ملک عافیت هر کس به جست و جوی درد آید

مبادا غیر زانوی وصالش عاقبت بالین
سری کز هجر یاری بر سر زانوی درد آید
به قدر سوز، بخشد سود بی دردان دوران را
به دل هر ناوکی کز قوت بازوی درد آید
چنان افسرده است، ای دل، ملال آباد بی دردی
که روزی محتشم صد ره به سوی کوی درد آید
(ت ۳۰۷؛ ج ۳۹۵ - ۳۹۶؛ ص ۳۰۰؛ م ۴۴۴)

۱۲۰

گر از درج دهانش دم زنم، از من به تنگ آید
ور از خوی بدش گویم، سخن با من به جنگ آید
نپردازم به تیر از دل کشیدن، گر برآرد پر
ز بس کز شست او بر دل خدنگ بی درنگ آید
رخ از می ارغوانی کرد و بیرون رفت از مجلس
به این رنگ از بر ما رفت تا دیگر چه رنگ آید
ز آه گریه آلودم خط زنگاریش سر زد
چونم گیرد هوا، ناچار بر آینه زنگ آید
چنان بدنام عالم گشتم از مهر نکورویان
که اهل عشق را ننگ از من بی نام و ننگ آید
حذر کن از گزندم، ای رقیب دل شکن، زین پس
که در ره نیش کارد، هر که را بر شیشه سنگ آید
نگویم قصه دلتنگی خود، محتشم، با او
که ترسم من نیابم حاصلی و آن مه به تنگ آید
[۵]

۱۲۱

با وجود آن‌که پیوند آن پری از من برید
 گر ز مهرش سر کشم، باید سرم از تن برید
 من نخواهم داشت دست از حلقه فتراک او
 گر سرم خواهد ز جور، آن ترک صیدافکن برید
 من به مهرش جان ندادم، خاصه در ایام هجر،
 گر برم نام وفا باید زبان من برید
 منصب عشقم چو می‌دادند، خیاط ازل^۱
 بر تن من خلعت از خاکستر گلخن برید
 [۵] در رهش افروخت اقبال از گیاه تر چراغ
 در شب تار آن که راه وادی ایمن برید
 کی بریدی بی سبب از دوستدار خویش دست
 گر توانستی زبان طعنه دشمن برید
 محتشم را از غم خود دید گریان، پیش او
 گفت می‌باید از این رسوای تردامن برید

(ت ۳۰۰ - ۳۰۱؛ ج ۴۰۳؛ ص ۲۸۴؛ م ۴۳۲ - ۴۳۳)

۱۲۲

قاصد رساند مژده که جانان ما رسید
 ای درد، وای بر تو، که درمان ما رسید
 خوش خوش وداع دیده کن ای اشک کز سفر
 سیلاب بند دیده گریان ما رسید

۱. چ: خلعت عشاق را میداد خیاط ازل

زین پس بسوز، ای تب غم، کز دیار وصل
تسکین ده حرارت هجران ما رسید
ای گنج غم، تو کنج دگر اختیار کن
کآباد ساز کلبه ویران ما رسید
[۵] ای مژده بر، تو مژده به بازار شوق بر
کان نورسیده میوه بستان ما رسید
روی غریب ساختی ای داغ دل، که زود
مرهم نه جراحت پنهان ما رسید
تابی عجب ز دست فلک خورد محتشم
دست فراق چون به گریبان ما رسید
(ت ۲۹۷؛ ج ۴۰۰؛ ص ۲۷۵؛ م ۲۲۶)

۱۲۳

ز خواب دیده گشاد و ز رخ نقاب کشید
هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید
نه اشک بود که چشمش به قتل از مزه راند
که ریخت خون من و تیغ خود به آب کشید
ز غم هلاک شدم، در رکاب بوسی آن
که پا ز دست من از حلقه رکاب کشید
خدنگ غمزه^۱ به دل می فتاد کج دو سه روز
به چشم بد دگر این تیر را که تاب کشید
[۵] نمود دوش به من رخ، ولی دمی که مرا
حواس، رخت به خلوتسرای خواب کشید

می‌ی که ماند فلک عاجز از چشیدن آن
به قدرت عجیبی، عاشق خراب کشید
دلم به بزم تو با غیر بود، عذرش خواه
که گر چه داشت بهشتی، ولی عذاب کشید
هلاک ساز مرا، پیش از آن که شهره شوی
که کارم از تو به زاری و اضطراب کشید
به وصف ساده‌رخان محتشم کتابی ساخت
ولی چو دید خط، خط بر آن کتاب کشید

(ت ۳۰۳ - ۳۰۴؛ ج ۳۷۵؛ ص ۲۹۱؛ م ۴۳۷ - ۴۳۸)

۱۲۴

زاهدان منع ز دیر و می نابم مکنید
کوثر و خلد من این است، عذابم مکنید
چشم افسونگرش از کشتن من کی گذرد
بر من افسانه بخوانید و به خوابم مکنید
مدعی را، اگر آواره نسازم ز درش،
از سگان سر آن کوی حسابم مکنید
من خود از باده دیدار خرابم امشب
می بیارید و از این بیش خرابم مکنید
[۵] بی منش، ز آتش می گرم مسازید دگر^۱
من کبابم، دگر از رشک کبابم مکنید
حرف وصلی که محال است مگویید به من
آب چون نیست طلبکار سراپم مکنید

۱. ج: مدهید این همه ساغر بت سرمست مرا

خواهم از گریه دهم خانه به سیلاب امشب
دوستان را خبر از چشم پر آبم مکنید
چاره بیخودی من به نصیحت نتوان
به خودم بازگذارید و عذابم مکنید
توبه، چون محتشم، از می مدهیدم زنهار
قصد جان خاصه در ایام شبابم مکنید
(ت ۲۹۹؛ ج ۴۰۲؛ ص ۲۷۹ - ۲۸۰؛ م ۴۲۹)

۱۲۵

ای زهر خنده تو چو شهد و شکر لذیذ
زهر تو از نبات کسان بیشتر لذیذ
از قد و لب، ریاض تورا، ای بهار ناز،
هم نخل نازک آمده و هم ثمر لذیذ
قدت که هست نیشکر بوستان حسن
سر تا به پاست نازک و پا تا به سر لذیذ
دشنام تلخ زود^۱ مکن بس که در مذاق
زهری است این که بیشتر است از شکر لذیذ
[۵] روزی هزار گنج نهادی شکر فروش
بودی اگر شکر چو لب ای پسر لذیذ
آن لب که من گزیده‌ام امروز، کافرم
گر میوه بهشت بود این قدر لذیذ^۲

۱. ص: رود. در هر حال ترکیب «زود مکن بس» یا «زود مکن» به نظر می‌رسد و شاید به علت همین ضعف تألیف، تقی‌الدین این بیت را نیاورده است.

۲. این بیت در «ص» نیست.

مطرب، ز محتشم، غزلی کن ادا که هست
نظم وی و ادای تو با یکدگر لذیذ

(ت ۳۰۸؛ ج ۴۰۹؛ ص ۳۰۶ - ۳۰۷؛ م ۴۵۴)

۱۲۶

بر مه روی تو خط مشکبار	ساخته روزم چو شب از غصه تار
در چمن، از عشق تو، گل سینه چاک	بر فلک، از مهر تو، مه داغدار
غمزه غماز تو، سحرآفرین	آهوی صیاد تو مردم شکار
لاله و گل، از رخ تو، منفعل	سنبل و ریحان، ز خطت شرمسار
دل منه ای خواجه بر اسباب دهر	کام خود از شاهد و ساقی برآر
آرزوی دیدن جان گر کنی	دیده و دل ^۱ بر رخ دلدار دار ^۲

تا به کی، ای سرو قد لاله رخ،
محتشم از داغ تو باشد فگار

(ت ۳۰۸ - ۳۰۹؛ ج ۵۴۷؛ ص ۳۰۷؛ م ۴۵۷)

۱۲۷

تا شده ای گل به تو اغیار یار	در دلم افزون شده صد خار خار
ای بت چین، جانی و جسم بتان	پیش تو بی جان شده دیواروار
زلف تو تاری به من اول نمود	روز من آخر شد از آن تار، تار
سوخت تن از سوز تو ای دل برو	رشحه ای از دیده خونبار بار
تا به کی، ای گلشن خوبی، بود	بلبل تو از غم گلزار زار
سرمه راحت مکش ای دل به چشم	دیده پر آب از غم دلدار دار

محتشم از شرکت ناشاعران
دارم از اندیشه اشعار عار

(ت ۳۰۹؛ ج ۵۴۶ - ۵۴۷؛ ص ۳۰۷ - ۳۰۸؛ م ۴۵۷)

دانم اگر از دلبری، قانع به جانی ای پسر
داد سبکدستی دهم، در جانفشانی، ای پسر
تا زورمندی چون خودت، روزی بسازد ناتوان
بر ناتوانی رحم کن، تا می توانی، ای پسر^۱
رسم وفا بنیاد کن، آواره ای را یاد کن
درمانده ای را شاد کن، تا درنمانی، ای پسر^۲
از خاکساران بی خبر، مستانه بر رخس جفا
در شاهراه دلبری، خوش می دوانی، ای پسر
حسنت همی گوید برو، خوش خوش جهانی را بکش [۵]
هیچت نمی گوید که هان، نی نی جوانی، ای پسر
با صد شکایت پیش تو، چون آیم اندر یک سخن
بندی زبانم گویا، جادو زبانی، ای پسر^۳
خود را به این عشق و هوس، می خواهم اندر قید تو
روزی که عاشق گردی و قدردم بدانی، ای پسر^۴
دیشب سبکدستی تو را، می داده گستاخانه می
کامروز از آن لایعقلی، پر سرگرانی، ای پسر
دیوان شعر محتشم، پر آتش است، از عشق تو
آتش زند بر عالمی، شعرش چو خوانی، ای پسر^۵

(ت ۳۰۹؛ ج ۴۱۰؛ ص ۳۰۸؛ م ۴۵۷ - ۴۵۸)

۱، ۲. این دو بیت در «ت» و «ص» و «م» نیست.

۱. این بیت در «ج» نیست.

۴. این بیت در «ج» نیست

۵. در «ج» و «م» بیت چنین است:

غافل مشو از سوز او روزی بخوانی ای پسر

دیوان شعر محتشم پر آتش است از حرف جور

و نیز این بیت در «ت» نیست.

۱۲۹

دور از تو خاک ره ز جنون می‌کنم به سر
بنگر که در فراق تو چون می‌کنم به سر
در خاک درگه تو، به سر می‌کند رقیب
من خاک ره ز بخت نگون می‌کنم به سر
سرلشکر جنونم و در دشت گمرهی
بر رغم عقل راهنمون می‌کنم به سر^۱
با آن که بر سر رخت، ای گل، کمم ز کاه
با محنتی ز کوه فزون، می‌کنم به سر^۲
[۵] افسانه‌ات شبی که نمی‌آیدم به گوش
آن شب به صدهزار فسون می‌کنم به سر
ز آتش تو بر کرانه، چه دانی که من چه سان
با شعله‌های سوز درون می‌کنم به سر
بر سر، در این بهار، تو گل زن که من ز هجر
با خار خار داغ جنون می‌کنم به سر
از بس که خون گریسته، دور از تو، محتشم
من در کنار دجله خون می‌کنم به سر

(ت ۳۰۹؛ ج ۴۱۰؛ ص ۳۰۸ - ۳۰۹؛ م ۴۵۸)

۱۳۰

بی تو دلم را نماند، تاب مشقت دگر
پشت شکیم شکست، بازوی قوت دگر

۱. این بیت در «ت» و «ص» و «م» نیست.

۲. این بیت در «ج» نیست.

طایر غیرت که داشت، جلوه بر اوج کمال
بال غرورش شکست، شهیر قدرت دگر
زآتش شوقم، گداخت کوه تحمل، چو موم
وز اثر آن فزود، کاهش غیرت دگر
همتم آسوده داشت، لیک ز باران شوق
پای سکون شد ز جا، پایه همت دگر
[۵] بی تو بر این ناصبور، گریه چو آورد زور
بستر عیش آب برد، مهد فراغت دگر
باز دل احرام عشق، بست و همان آستان
کعبه حاجات شد، قبله طاعت دگر
محتشم افسراختی، باز لوای جنون
رو که به نامت زند، کوس ملامت دگر

(ت ۳۰۹؛ ص ۳۰۹؛ م ۴۵۸)

۱۳۱

دوش سرگرم، از وثاق، آن کوکب گیتی فروز
نیم شب آمد برون، چون آفتاب نیمروز
همریش فوجی ز میخواران پر ظرف، از شراب
واقف از جمعی ز هشیاران آگاه از رموز
پیش پیش لشکر حسنش، پس از صد دور باش،
در کمانها، تیرهای دل شکاف سینه دوز
پیش روی تابناکش کوههای عقل و صبر
در گداز از بی ثباتی ها، چو برف اندر تموز

[۵] چون به ره آثار من ناگه نمود از دود آه

پیش چشم نیم بازش چون گیاه نیم سوز

دست مخمورانه‌ای از ناز بر دوشم فکند

کامشب از دهشت به دست رعشه دوشم هنوز

محتشم فریاد کاز جام غرور آن ترک مست

غافل است از فتنه‌زایی‌های این چرخ عجز

(ت ۳۰۹ - ۳۱؛ ج ۴۱۷؛ ص ۳۰۹ - ۳۱۰؛ م ۴۶۵ - ۴۶۶)

۱۳۲

دوش کز بزمم گذر کرد آن مه مجلس فروز

روشنی بیرون نرفت از خانه من تا به روز

دیشب از شست خیالش ناوکی خوردم به خواب

روز چون شد، بود بر جان آن خدنگ سینه‌سوز

دیدم اندر خواب کافتاد آتشی در خانه‌ام^۱

چون شدم بیدار بُد در کار عشوه خانه‌سوز

دوش گستاخانه زلفش را گرفتم در خیال

دستم از دهشت چو بید امروز می‌لرزد هنوز

[۵] سجده ما پیش بت، مستوجب تعزیر نیست

نحن سکران و تعزیر السکارئ لا یجوز^۲

راه تاریک است و شمع عقل کم‌نور، ای رفیق

گر هدایت می‌کنی زین به چراغی بر فروز^۳

ج: ۱

چون شدم بیدار دیدم آه خود را.....

دیدمش در خواب کاتش می‌زند در خانه‌ام

۲، ۳. این دو بیت در «ج» نیست.

هر که آگاه از رموز عشق شد، دیوانه گشت
محتشم بهر خدا^۱ کس را میاموز این رموز

(ت ۳۱۱؛ ج ۴۱۲ - ۴۱۳؛ ص ۳۱۴؛ م ۴۶۸)

۱۳۳

تورا که گوش به پند ادیب بود هنوز
چه وقت نغمه نی بود و بانگ رود هنوز
تورا که تا به دی آلوده بود لب به لب
هوای نقل و می، امروز زود بود هنوز
چه وقت مست شدن بود و جامه چاک زدن
تورا که بند قبا، دایه می گشود هنوز
طپانچه ها زده خورشید عارضت، مه را
که هست از اثر آن، رخس کبود هنوز
به گوش خامه، شب احوال سوز خود گفتم [۵]
به سر همی رودش از دماغ، دود هنوز
چه سود مشق غم او، که صد رساله به غیر
نوشت و بر قلم ما ورق نسود هنوز
نموده بود مرا غایبانه مات آن دم
که در بساط به کس رخ نمی نمود هنوز
طمع سحرگه ازو بوسه خواه شد که ز حرف
لبش به جنبش و چشمش به خواب بود هنوز
به دشت غم، نم صد ابر تر رسید و نرست
گیاهی از تف آهم، در آن حدود، هنوز

[۱۰] من از قیامت هجران به دوزخ افتادم

به مهد امن و امان، کافر و یهود هنوز
شده است محتشم از دیدنت به تیغ نظر
شهید و محو تراش دیده شهود هنوز

(ت ۳۱۰؛ ص ۳۱۱ - ۳۱؛ م ۴۶۷)

۱۳۴

دل در بدن کباب و مرا دیده تر هنوز
تن غرق آب و آتش و دل پر شرر هنوز
بسمل شدم به تیغ تو چون مرغ و دم به دم
گرد سر تو از سر خود بی خبر هنوز
بنیاد عمر شد متلاشی و از وفا
دست تلاش من به غمت در کمر هنوز
آثار صبح حشر نمود و فلک نشست
روی شب مرا به زلال سحر هنوز
روزی که خار تربت من گل دهد، مرا [۵]
باشد ز خار خار تو، خون در جگر هنوز
راز دلم ز پرده سراسر برون فتاد
وین اشک طفل مشرب من پرده در هنوز
طوفان بحر هجر نشست و بسی گذشت
وز خوف، جان محتشم اندر خطر هنوز

(ت ۳۱۰؛ ج ۴۱۷ - ۴۱۸؛ ص ۳۱۱؛ م ۴۶۶ - ۴۶۷)

ز دور یاسمنت سبزه سر نکرده هنوز
بنفشه از سمنت سر به در نکرده هنوز
به گرد ماه عذارت نگشته هاله زلف
خطت احاطه دور قمر نکرده هنوز
چه جای خط، که نسیمی از آن خجسته بهار
به گلستان جمالت گذر نکرده هنوز
گرفته ای همه عالم، به حسن عالمگیر
اگر چه لشکر خط تو، سر نکرده هنوز
غمم نمی خوری و می بری گمان که فلک [۵]
مرا ز مهر تو بی خواب و خور نکرده هنوز
چو شمع گرم ملاقات مردمی و صبا
ز آه سرد منت باخبر نکرده هنوز
نصیحتت، که به صد گونه کرده ام، پیداست
که در دلت یکی از صد، اثر نکرده هنوز
ولی به این همه مجنون، دل رمیده تو
خیال طرفه غزالی دگر نکرده هنوز
ز چشم اگر چه فکندی فتاده خود را
ز التفات تو قطع نظر نکرده هنوز
عجب که این غزل امشب به سمع یار رسد [۱۰]
که هست تازه و مطرب ز بر نکرده هنوز^۱
ز محتشم مکن، ای گل، تو نیز قطع نظر
که جای غیر تو در چشم تر نکرده هنوز

۱۳۶

بزم کین آرا و در ساغر، می بیداد ریز
 کامران بنشین و در کام من ناشاد ریز
 گر ز من دارد دلت گردی، پس از قتلیم بسوز،
 بعد از آن، خاکسترم در رهگذار باد ریز
 جرعه‌ای ز آن می که شیرین بهر خسرو کرده صاف
 ای فلک کاری کن و در کاسه فرهاد ریز
 روز قسمت، با سحاب تربیت، یا رب که گفت
 کاین همه باران رد بر اهل استعداد ریز
 ای دل بی رحم چون فرمان به خونریزت دهد [۵]
 زخم او بنما و خون از دیده جلاد ریز
 ای سپهر، از بهر تاب آوردن این سلسله،
 رو بنای نونه و طرح نوی بنیاد ریز
 در حرم، گر پا نهی، آید ندا، کای آسمان
 خون صید این زمین، در پای آن صیاد ریز
 خفته در پای گل، آن سرو ای صبا در جنبش آ،
 گل ز شاخ آهسته پایین آر و بر شمشاد ریز
 مس بود اکسیر را قابل، نه آهن، محتشم
 رو تو نقد خویش را در کوره حداد ریز

(ت ۳۱۰-۳۱۱؛ ج ۴۱۷؛ ص ۳۱۲-۳۱۳؛ م ۴۶۷-۴۶۸)

۱۳۷

ای صبا، راه دیار آن پری پیکر بپرس
 خانه قصاب مردم کش در آن کشور بپرس

با حریفان حرف آن مه در میان آور به رمز
وز نظر بازان، ره آن قصر و آن منظر بپرس
در هوایش تیز رو، چون کوکب سیاره شو
وز هواداران، نشان آن بلند اختر بپرس
چون به کویش در روی، اول به صد عجز و نیاز،
پاسبان کوچه را با حاجب آن در بپرس^۱
هم گدایان در او را، دعای من بگو [۵]
هم سگان آن سر کو را ز من یکسر بپرس
پس به خلوتخانه خاص آن گرامی یار را
تا زیانت در دهان جنبد، از این ابتر بپرس
جان سوی او رفته، ز آن محبوب جان، بازش طلب
دل بر او مانده، احوالش از آن دلبر بپرس
بعد پرسش، از زیان خود، بگو ای بی وفا
آن پریشان حال ابتر را از این بهتر بپرس^۲
آنچه بر وی رفته از بیداد هجران گوش کن
و آنچه با او می کند عشق ملامتگر بپرس^۳
قصه کوتاه، بی تو دارم عزم استقبال مرگ [۱۰]
گر قبول از من نداری از کس دیگر بپرس
عاشق قصاب را خون خود اندر گردن است
با تو گفتم محتشم، گر نیست باور، بپرس
(ت ۳۱۱؛ ج ۴۱۹؛ ص ۳۱۴-۳۱۵؛ م ۴۶۸-۴۶۹)

۱. این بیت و دو بیت بعد در «ج» نیست.

۲. در «ج» مصراع چنین است: از وفا بکره تو هم زان بیدل ابتر بپرس

۳. این بیت و بیت بعد در «ج» نیست.

۱۳۸

آنقدر شوق گل روی تو دارم که می‌پرس
 آنقدر ذوق سرکوی تو دارم که می‌پرس
 چون ره کوی تو پرسم، دلم از بیم طپد
 آنقدر دغدغه از کوی تو دارم که می‌پرس
 سر به زانو ز خیال تو هلالی شده‌ام
 آنقدر میل به ابروی تو دارم که می‌پرس
 بی تو شبهای غم رفته جان می‌گسلد
 آنقدر تاب ز گیسوی تو دارم که می‌پرس
 صدره از هوش روم، چون رسد از کوی تو باد [۵]
 آنقدر بیخودی از بوی تو دارم که می‌پرس^۱
 جانم، از شوق رخت، دیر برون می‌آید
 انفعال آنقدر از روی تو دارم که می‌پرس
 محتشم، تا شده خرم دلت از پهلوی یار،
 آنقدر ذوق ز پهلوی تو دارم که می‌پرس^۲
 محتشم، تا شده آن شوخ به نظمت مایل،
 ذوقی از طبع سخنگوی تو دارم که می‌پرس
 (ت ۳۱۱؛ ج ۴۲۰؛ ص ۳۱۵ - ۳۱۶؛ م ۴۶۹)

۱۳۹

باز آشفته‌ام از خوی تو چندان که می‌پرس
 تاب‌ها دارم از آن زلف پریشان که می‌پرس
 می‌نهان نوش که امروز ز می خوردن دوش
 سخنی چند شنیدم ز حریفان که می‌پرس^۳

۱. این بیت در «ت» نیست.

۲. این بیت که در حقیقت مقطع دومی برای این غزل است در نسخ «ت» و «ص» نیست.

۳. این بیت در «ج» نیست.

از بتان حال دل گمشده می‌پرسیدم
 کرد آن بت نگهی از همه پنهان که می‌پرس^۱
 به اشارت ز لبش پرسش رازی کردم
 زد بر ابرو گرهی، آن مه فتان، که می‌پرس^۲
 [۵] خواست پرسد سبب چاک گریبان مرا
 چاکی افکند رقیبش به گریبان که می‌پرس
 در تب عشق به جان کندن هجران شده‌ام
 نا امید آن قدر از پرسش جانان که می‌پرس
 محتشم پرسد اگر حال من آن سرو بگو
 هست لب تشنه پابوس تو چندان که می‌پرس

(ت ۳۱۱-۳۱۲؛ ج ۴۱۹؛ ص ۳۱۶؛ م ۴۶۹-۴۷۰)

۱۴۰

ای سنگدل، ز پرسش روز جزا بترس
 هر دم به سینه راه مده کینه مرا
 بر بیدلان ز سختدلی‌ها مکش کمان
 بی ترس و باک من، به خطا قصد من مکن
 خندان مران به بحر ستم کشتی غرور
 [۵] ما رند از دهان نفس آتشین دمیم
 خون من غریب مریز، از خدا بترس
 وز آه سینه سوز من مبتلا بترس
 از سنگ، خود نه‌ای تو، ز تیر دعا بترس
 زان ناوک دعا که ندارد خطا بترس
 وز موج آب دیده گرینده‌ها بترس^۳
 ای بی خبر، ز آه شرربار ما بترس
 دی با رقیب یافت مرا آشنا و گفت
 ای محتشم، از این سگ نا آشنا بترس

(ت ۳۱۲؛ ج ۴۲۰؛ ص ۳۱۶-۳۱۷؛ م ۴۷۰)

۱. چ: خنده‌ای کرد نهان آن گل خندان که می‌پرس

۲. این بیت و بیت بعد در «ج» نیست.

۳. این بیت و بیت بعد در «ج» نیست.

۱۴۱

خمشیت گره افکنده بر دل همه کس
بگو حدیثی و بگشای مشکل همه کس
بدان که هر نظری قابل جمال تو نیست
مکن چو آینه جا، در مقابل همه کس^۱
رخی که بال ملک را خطر ز شعله اوست
روا بود که شود شمع محفل همه کس
تو آب بی غشی و عالمی است تشنه تو
مکن ز ساده دلی، ره به منزل همه کس^۲
[۵] عداوتم به دل کاینات داده قرار
محبتت که سرشته است در دل همه کس
زمانه گشت پر آشوب و من به این خوشدل
که از خیال تو خالی شود دل همه کس
ز رشک مایل مرگم، که از غلط کاری است
بغیر محتشم، آن سرو مایل همه کس
(ت ۳۱۲؛ ج ۴۲۰؛ ص ۳۱۷؛ م ۴۷۰)

۱۴۲

شبی که می فکند دوری تو در دلم آتش
ز آه من به فلک می رود علم آتش
به آن رسید که گر دم زخم دل تو بسوزد
ز بس که می فکنی در دل من از ستم آتش^۳
کباب کرده دل صدهزار لیلی و شیرین
لبت که در عرب افکنده شور و در عجم آتش

۲. این بیت در «ج» نیست.

۱. ج: مکن چو آینه خود را

۳. این بیت در «ج» نیست.

ز جرم عشق، اگر عاشقان روند به دوزخ
شود به جانب من شعله کش ز صد قدم آتش
[۵] ز خون دل چو به او شرح سوز خویش نویسم
هزار بار فتد در زبانه قلم آتش
چو نی به هر که برآورده ام دمی شب هجران
در او فکنده ام از ناله های زیر و بم آتش
به یک پیاله چو افروختی چراغ رخت را
فکندی، ای گل رعنا، به جان محتشم آتش
(ت ۳۱۳؛ ج ۴۲۶؛ ص ۳۱۹؛ م ۴۷۹ - ۴۸۰)

۱۴۳

ز دل دودی بلند آویخته زلف نگونسارش
خداگرداندم، یا رب، بلاگردان هر تارش
زمین چشمی به حسرت می گشاید، در پی آن گل
به هر گامی که برمی دارد از جا، نخل گل بارش
به سر نهاده کج، تاج سیاه آن ترک آتش خو
که از آهم به یک سو رفته دود شمع رخسارش
به گلشن، حیرت قدش، برد از نخل تر جنبش
به نخل خشک آموزد خرامش سحر رفتارش
[۵] ز بیم غیر می گوید سخن در زیر لب با من
من حیران بمیرم پیش لب یا پیش گفتارش
چه سان گنجانم اندر شوق ذوق لطف دلداری
که از جان خوشتر آید بر دل آزاده آزارش^۱

۱. این بیت در «ت» و «ص» و «م» نیست.

بسی نازک فتاده جامه معصومی آن گل

خدا، یارب، نگهدارد ز دامنگیری خارش

ز زلفش محتشم را آنچنان بندی است در گردن

که گر سر می‌کشی از وی، به گردون می‌رسد کارش

(ت ۳۱۲؛ ج ۴۲۷؛ ص ۳۱۷-۳۱۸؛ م ۴۷۸)

۱۴۴

ای به ستم دل تو خوش، تیغ بکش مرا بکش

منت این و آن مکش، تیغ بکش مرا بکش

ناوک غمزه چون زنی، گر نکنند جان سپر

ماه‌وشان نشانه‌وش، تیغ بکش مرا بکش

دست به تیغ چون زنی، آتش شوق از دلم

گر نشود زبانه کش، تیغ بکش مرا بکش

نامه قتل محتشم، چون کنی از جفا روان

گر نکنند ز مژده غش، تیغ بکش مرا بکش

(ج ۴۲۶)

۱۴۵

بیش ازین منت وصل ای دل از آن ماه مکش

گر کشد هجر تو را، جان بده و آه مکش

وصل بی منت او، با تو به یک هفته کشد

گو وصالی که چنین است به یک ماه مکش^۱

چون محال است رساندن به هدف تیر امید

تو کمان ستمش خواه بکش خواه مکش

۱. این بیت در نسخ «ت» و «ص» و «م» نیست.

همت از یار، مرا رخصت استغنا داد
تو هم ای دل، پس از این، پای از این راه مکش
سربلندی مکن از وصل و از آن شیرین لب [۵]
منت خسروی از همت کوتاه مکش
چشم بی غیرت من گر شود از گریه سفید
دگرش سرمه ز خاک ره آن ماه مکش
یا وفا یا ستم از کش مکشم، چند کشی
گویی آزار مرا، گاه بکش گاه مکش^۱
محتشم دیده ز بی راهی آن شمع میپوش
رقم بی بصری بر دل آگاه مکش
(ت ۳۱۳؛ ج ۴۲۶ - ۴۲۷؛ ص ۳۲۰؛ م ۴۸۰)

۱۴۶

صد سال ز من دارد اگر هجر نهانش،
به زان که بینم به طفیل دگرانش
می کرد شبی نسبت خود شمع به خوبان
چون خواست که نام تو برد، سوخت زبانش
با آن قد و رخ، شب به برم مست چو آیی
گر شمع به کنجی ننشیند بنشانش^۲
خوبان بشتایید به دلجویی عاشق
زان پیش که جوید و نیاید نشانش
در چشم تو صد شیوه عیان است ز مستی [۵]
صد شیوه دیگر که محال است بیانش

۲. این بیت در «ج» نیست.

۱. این بیت در «ص» نیست.

می‌کرد دل انکار وجود دهنت را

از خنده بسیار فکندی به گمانش^۱

پیوند گسل نیست، دل محتشم، از تو

گر بگسلد از تاب جفا رشته جان

(ت ۳۱۲؛ ج ۴۲۲ - ۴۲۳؛ ص ۳۱۸؛ م ۴۷۹)

۱۴۷

غرقه بحر غمت گاهی که آید در خروش

هر نفس آرد، ز آه گرم، دریا را به جوش

خاطر از من جمع کن، در شغل عشق خود، که هست

این کمان سخت‌کش در دست مرد سخت‌کوش

ملک جان عاشقان را جز به استغنا مخر

ای خریدار تو معشوقان استغنا فروش

بگذران دور از من، ای ساقی، که مست جام تو

نیست مدهوشی که تا روز جزا آید به هوش

گفتمش جز غمزهات خون دل مردم که خورد [۵]

او به لب خندان نهاد انگشت و من گشتم خموش

دوش بار هجر خود یکباره بر دوشم نهاد

همچو جنگ امروز دارم صد خروش از درد دوش

پیر دیرم دوش تشریف غلامی داد و گفت

محتشم این خلعت شاهی درویشان بپوش

(ت ۳۱۳؛ ص ۳۱۹ - ۳۲۰؛ م ۴۸۰)

۱. بیتی با تغییری اندک به تکرار در «ج» آمده است و آن بیت این است:

دل داشت یقین نیستی آن دهن اما از خنده بسیار گرفتی به گمانش

۱۴۸

هرگز ننام از ستم دلربای خویش
کز من به رحم باز نگیرد جفای خویش
بر دیگری چو تیغ کشد، آن بلای جان
من مرگ خوشتن طلبم، از خدای خویش
طوبی به جلوه خواست شود جانشین تو
قدت به جلوه رفت و نشاندش به جای خویش
کاکل به پشت سر مفکن بهر صید خلق
مپسند آه سوخته‌ها در قفای خویش
ز آن چشم پر کرشمه، به ابرو اشاره کن [۵]
تا باز دارد از سر مردم بلای خویش
قدم ز جور شد چو کمان، مدعی کجاست
تا سازمش نشانه تیر دعای خویش
ای شاه محتشم، چه شود، گر به محتشم
بخشی‌گذاری در دولترای خویش

(ت ۳۱۳؛ ص ۳۱۸ - ۳۱۹؛ م ۴۷۹)

۱۴۹

مباش ای مدعی خوشدل، گر از من رنجه شد خویش
که شمشیر و کفن در گردن، امشب می‌روم سوزش
هلال آسا، اگر ساید سرم بر آسمان شاید
که باز از سر گرفتم سجده محراب ابرویش
چنین کز انفعالمانده سر در پیش چون نرگس
در این فکر که چون خواهم فکندن چشم بر رویش

امان می‌خواهم از دهشت که گویم یک سخن با او
 زبانم تا به سحر غمزه بندد چشم جادویش
 [۵] من گمره چو در شرع محبت تازه اسلامم
 به جرم توبه‌ام شاید نسوزد آتش خویش
 کند بختم ز شادی صد مبارکباد، اگر از نو،
 نهد داغ غلامی بر جبینم خال هندویش
 رقیبا آن که از رشک تو با غم بود همزانو
 همین‌دم تکیه‌گاه یار خواهد بود زانویش
 به آیین سگان ای مدعی زان در مسافر شو
 که دیگر شد مجاور بر سر کویس سگ کویس
 دو روزی گر ز هجرم غنچه‌سان دلتنگ کرد آن گل
 ز پیوند قدیمی باز کردم جا به پهلویس
 [۱۰] نهد گر دست جورش، از تطاول، اره بر فرقم
 دگر دست تعلق نگسلم چون شانه از مویش
 عجب گر بشنوی بوی خلاصی محتشم دیگر
 که بندت محکم است انبار در جعد سمن‌بویس
 (ت ۳۰۴، ۳۰۳؛ ج ۴۲۷؛ ص ۳۲۰-۳۲۱؛ م ۴۸۰-۴۸۱)

۱۵۰

کاش مرگم سازد امشب از فغان کردن خلاص
 تا سگش از درد سر آسوده گردد، من خلاص
 شد گرفتاری ز حد بیرون، اجل کو، تا شوم
 من ز دل فارغ، دل از جان رسته، جان از تن خلاص

داشتم در صیدگاه عشق صد زخم از بتان
در نخستین ضربتم کرد آن شکار افکن خلاص
سوختم زآه دمام، در دلم از تیر خویش
روزی کن، تا شوم از دود این گلخن خلاص^۱
بی تو از هستی به جانم، مرغ روحم را بخوان [۵]
از قفس تا گردد آن فرقت کش گلشن خلاص
گرچه خواهد کشت رشکم، بر نصیحت پیشگان
جلوه کن تا من شوم از بند مرد و زن خلاص^۲
محتشم در عاشقی بدنام شد پاکش بسوز
تا شوی از ننگ آن بدنام تردامن خلاص
(ت ۳۱۴؛ ج ۴۲۸-۴۲۹؛ ص ۳۲۲؛ م ۴۸۳)

۱۵۱

ای طاعت تو بر همه کاینات فرض
ذکرت بر اهل صومعه و سومات فرض
گر سجده بشر، ملک از یک جهت نمود
آمد سجود تو، ز جمیع جهات، فرض
ای در درون صد شکرستان، برون فرست
چیزی که هست در همه گیتی زکات فرض
ای دل ز جا مرو ز جفایش که در وفاست
ورزیدن تحمل و حلم و ثبات، فرض
در وی مبین دلیر که ارباب عقل را [۵]
ضبط دل است لازم و حفظ حیات فرض

۲. این بیت در «ج» نیست.

۱. این بیت در «م» نیست.

ای شیخ، شکر کن تو که زین قید فارغی
شکر فراغت است بر اهل نجات فرض
بر محتشم که هست به یاد تو روز و شب
بی خورد و خوابی است چو صوم و صلات فرض
(ت ۳۱۴؛ ج ۵۴۷-۵۴۸؛ ص ۳۲۲-۳۲۳؛ م ۴۸۳)

۱۵۲

نمی‌نهم به لب، از دست عشق، جام نشاط
نمی‌زنم به ره، از بار هجر، گام نشاط
غم تو یافته چندان رواج در عالم
که از زمانه برافتاده است نام نشاط
چرا به بزم وصال تو پیشتر ز همه
کشید شحنة هجر از من انتقام نشاط
دلا به سایه غم رو که آفتاب طرب
رسیده است دگر بر کنار بام نشاط^۱
[۵] کمال حوصله بنگر که مرغ دل هرگز
ز دام غم نرمید و نگشت رام نشاط
زنند دست به دست از حسد تمام جهان
اگر زمانه به دستم دهد زمام نشاط
به بزم عیش مده جای محتشم که بود
جفا کشان تو را بزم غم مقام نشاط
(ت ۳۱۴؛ ج ۵۴۸؛ ص ۳۲۳؛ م ۴۸۵-۴۸۶)

۱۵۳

ز لاله‌زار مرا، بی‌جمال یار، چه حظ
چو روی یار نباشد، ز لاله‌زار چه حظ
ز باده، بی‌رخ معشوق دلنواز چه فیض
ز جام، بی‌لب ساقی گل‌عذار، چه حظ
در آن چمن چو نباشد مغنی گلرخ
ز صورت فاخته و نغمه هزار چه حظ
شکار ناشده دلهای بی‌محبت را
ز تیر غمزه خوبان جان‌شکار چه حظ
چو نیست در نظر آن گل که نوبهار من است [۵]
مرا ز باغ چه حاصل، ز نوبهار چه حظ
غرض مشاهده حسن توست از خوبان
وگر نه بی‌تو ز خوبان روزگار چه حظ
در این دیار دل محتشم خوش است به یار
گاهی که یار نباشد درین دیار چه حظ

(ت ۳۱۴؛ ج ۵۴۸؛ ص ۳۲۳ - ۳۲۴؛ م ۴۸۶)

۱۵۴

تا میان من و آن مه شده کلفت واقع
به رقیبم شده بی‌واسطه الفت واقع
به مهی، درگذری، یک‌نظر افکندم دوش
شد میان من و یار این همه صحبت واقع
متهم ساخت به عشق دگرم یار و نگفت
کاین تعشق همه با هم به چه صورت واقع

کار موقوف نگاهی است میان من و او
 گر بود صد جدل و خشم و کدورت واقع
 می‌رسد تیغ به کف، مست جنون، گرم غضب [۵]
 داری ای دل سر راهش به چه جرأت واقع
 ای نگهبان نبود گر رخ آن مه منظور
 می‌توان از تو کشید این همه منت واقع
 محتشم بر درش از خدمت خود هرزه ملاف
 آید از بی‌هنری چون تو چه خدمت واقع

(ت ۳۱۵؛ ج ۵۴۸ - ۵۴۹؛ ص ۳۲۴؛ م ۴۸۹)

۱۵۵

جو بر من زد آن ترک خونخوار تیغ
 شدم آنچنان کشته او به میل
 نه چابک‌تری از تو هست ای اجل
 چه جایی است کوی تو کانجا مدام
 از این در، اگر دفع من واجب است [۵]
 شود بر زبان تا وصیت تمام
 شده چشم مست تو خنجرگذار
 بقا سر به جیب فنا درکشد
 شد از خون گرم شرربار تیغ
 که از میل من شد خبردار تیغ
 به او سر فرو آر و بسپار تیغ
 ز در سنگ بارد، ز دیوار تیغ
 بنه ساغر از دست و بردار تیغ
 خدا را زمانی نگهدار تیغ
 تو در دست این مست، مگذار تیغ
 اگر برکشد آن ستمکار تیغ
 سگ آن دلیرم که وقت غضب
 شود پیش او محتشم‌وار تیغ

(ت ۳۱۵؛ ج ۵۴۹ - ۳۲۴؛ ص ۳۲۵ - ۴۸۹؛ م ۴۹۰)

۱۵۶

دهد اگرچه برون درّ بی شمار صدف
تو آن دری که برون ناید از هزار صدف
برای چون تو دُری، شاید، ای چکیده صنع،
اگر دهان بگشاید هزار بار صدف
عجب که تا به قیامت محیط هستی را
گران شود به چنین در شاهوار صدف
توان گرفت به زر ز احترام گوشی را
که درّ راز تو را باشد، ای نگار، صدف
[۵] شده است معتبر از خلقت تو مادر دهر
بلی ز پرتو در، دارد اعتبار، صدف
به جنبش آمده تا بحر هستی از اثرش
چنین دری نفکنده است بر کنار، صدف
به عهد محتشم، از عقد نظم، گوش جهان
چنان پر است که از در شاهوار صدف
(ت ۳۱۵؛ ج ۵۴۹؛ ص ۳۲۵ - ۳۲۶؛ م ۴۹۲)

۱۵۷

نه تنها بر سر زلفت منم، ای سیمتن، عاشق
که باشد هر سر موی تو را، صد همچو من، عاشق
گر از دست اجل، پیمانۀ عمرم نگشتی پُر
نمی گشتم بر آن سنگین دل پیمان شکن، عاشق
از آن هرگز نمی گویم، دعای بد رقیبان را
که می ترسم، بود آن شوخ هم بر خویشتن عاشق

اگر داند، که از عرض وفا، معشوق می رنجد
 نهد مهر خموشی تا قیامت بر دهن، عاشق
 [۵] تو هر چند آدمیزادی، اگر برق براندازی
 پری خواهد شدن حیران، ملک خواهد شدن عاشق
 به ناز، ای یوسف مصر وفا، از خانه بیرون آ
 که می گردند، در بازار عشقت، مرد و زن عاشق
 بگو ای محتشم، از من، به آن معشوق بی پروا
 که مرد از دوریت در گوشه بیت الحزن عاشق
 (ت ۳۱۵ - ۳۱۶؛ ص ۳۲۶ - ۳۲۷؛ م ۴۹۳)

۱۵۸

بی چاره باشد، همواره عاشق عشق این چنین است، بیچاره عاشق
 گردون نگرده، روزی که گردد از کوی معشوق، آواره عاشق
 صد پاره شد دل، اما همان هست بر روی خوبان، هر پاره عاشق
 گر سر کشیدی، یکباره معشوق از پافتادی، صدباره عاشق
 [۵] گر شرم بودی، هرگز نکردی در روی معشوق، نظاره عاشق
 نبود گر آدم، ای ترک خونخوار خواهی تراشید، از خار عاشق
 حسنت فزون باد، تا محتشم را
 بیند یاران، همواره عاشق
 (ت ۳۱۶؛ ج ۵۵۰؛ ص ۳۲۷؛ م ۴۹۳ - ۴۹۴)

۱۵۹

باز علم زد به بیابان عشق گرد جنیت کش سلطان عشق
 باز رسید از پی هم کوه کوه موج قوی جنبش طوفان عشق

باز صلا زد به دو کون و کشید
باز به گوش مه و کیوان رسید
[۵] باز دل، آن فارس مطلق عنان
باز محل شد که به جان بشنوند
باز ز معزولی حکم خرد
ای دل نوعهد، کنون زاتحاد

محتشم، از بهر بتان، قتل تو

حکم مطاع است ز دیوان عشق

(ت ۳۱۵؛ ج ۵۴۹ - ۵۵۰؛ ص ۳۲۶؛ م ۴۹۲ - ۴۹۳)

۱۶۰

این آینه گون سقف که آبی است معلق
این گوی که دستی نگهش داشته ز آن سو
دل می کند از غیغ و روی تو تصور
کاکل که به بوسیدن دوش شده مایل
[۵] از حلقه فتراک تو دایم دل بریان
این کاسه سر کامده پر نشاء ز عشقت
در سینه، دل زیر و زبر گشته ز خوریت
دل کز طمع لعل تو افتاده در آن زلف

از هر مژه محتشم، ای گوهر سیراب،

از بهر نثارت دُر نابی است معلق

(ت ۳۱۶؛ ج ۵۵۰ - ۵۵۱؛ ص ۳۲۷ - ۳۲۸؛ م ۴۹۴)

۱۶۱

او کشیده خنجر و من جامه جان کرده چاک
 رای او قتل من است و من برای او هلاک
 ز آن رخم حیران آن صانع که پیدا کرده است^۱
 آتش خورشید پرتو زامتراج آب و خاک
 دی به آن ماه عجم گفتم فدایت جان من
 گفت نشنیدم چه گفתי گفتمش روحی فداک
 از غم مرگ و عذاب قبر، آزادم که هست
 قتل من از دست یار و خاک من در زیر تاک
 [۵] بوالعجب دشتی است دشت حسن کز نازکدلی
 آهوان دارند آنجا، خوی شیر خشنماک
 جنبش دریای غم در گریه چون می آورم
 می زند طوفان اشک من سمک را بر سماک
 محتشم هر چند گردیدم ندیدم مثل او
 درخور آن حسن چیزی نیست غیر از عشق پاک^۲

(ت ۳۱۶ - ۳۱۷؛ ج ۴۳۶؛ ص ۳۲۹؛ م ۴۹۸ - ۴۹۹)

۱۶۲

در فراقش چون ندادم جان، خدا را ای فلک
 نام ننگ آمیز من از لوح هستی ساز حک
 زنده ام بی یار، و می لافد دلم از عشق، وای
 گر زند قلب آزمایی نقد قلبم، بر محک

۱. «ت»، «ص»: آفرین بر صانعی کاز روی قدرت آفرید

۲. این مصراع در «ج» چنین است: خیره طبعی بیحد از کافردلی بی ترس و باک

یار عشق دیگران را، گر ز من کردی قیاس،
ساختی با خاک یکسان، عاشقان را یک به یک
هر که شد پروانه شمعی و سر تا پا نسوخت
بایدش در آتش افکندن، اگر باشد ملک
و آن که پهلویی ز درد عشق، بر بستر نهاد [۵]
گر نمرد از درد، در بی دردی او نیست شک
تا بدانم نیک، قدر مرهم وصل تو را
داغ دل را در شب هجر تو، می پاشم نمک
سوختم دی، کان مَهَم سوزان در آتش دید و گفت
محتشم، در عشق می باید از این سوازن ترک

(ت ۳۱۶؛ ج ۴۳۷؛ ص ۳۲۸؛ م ۴۹۸)

۱۶۳

ای ز بیداد تو در بنیاد جان من خلل
آفتاب عمرم از تو، بر لب بام اجل
در صباحت بی قرینی، در ملاححت بی عدیل
در جفا بی ثانی، در بی وفایی بی بدل
ور ستمگر گویمت بی مثل، از من کن قبول
ای به مقبولی مسلم، ای به بی مثلی مثل
بزم چون شد عام، احسان تو شد هنگامه ساز
آه از این احسان بی هنگام و لطف بی محل
ناقه در زیر عمارت، ساریان گرم حدی [۵]
روی لیلی در قفا و پای مجنون در وحل
بهر حرمان زلیخا مشربان، از یوسفان
مرغ عصمت دام آرایش کند اندر ازل

چند باشد شوق محرومان نهان، کو محرمی
کز زبان محتشم بر یار خواند این غزل

(ت ۳۱۷؛ ص ۳۲۹؛ م ۵۰۱-۵۰۲)

۱۶۴

صد امید از تو داشتم در دل	وه که از صد یکی نشد حاصل
دارم ای گل شکایت بسیار	گفتن آن حکایت مشکل ^۱
شمع حسنت فروغ هر مجلس	ماه رویت چراغ هر محفل
ای به زلفت هزار دل در بند	وی به قدت هزار جان مایل
[۵] لاله رویان ز ساغر خویی	همه سرخوش، تو مست لا یعقل
مست و خنجر کشی و بی پروا	شوخ و عاشق کشی و سنگین دل
در هلاکم چه می کنی تعجیل	ای طفیل تو عمر مستعجل
پیش پایت نهم سر تسلیم	تا به دست خودم کنی بسمل
از رقیبان خود مباش ایمن	وز اسیران خود مشو غافل

[۱۰] محتشم داد جان، به مهر و وفا

تو همان بی وفا و مهر گسل

(ت ۳۱۷؛ ج ۴۳۹ - ۴۴۰؛ ص ۳۳۰؛ م ۵۰۲)

۱۶۵

ای خوش آن روزی که در کوی تو راهی داشتم
بر سر راه تو، امید نگاهی داشتم
بود هر جا محنتی، بر گرد من می گشت و من
پادشاهی بودم و خیل و سپاهی داشتم

۱. این بیت و دو بیت بعد در «ت» و «ص» و «م» نیست.

بر در و دیوار کویت، غیر، اگر می سود رخ
من همان جا اعتبار برگ کاهی داشتم
زان چمن گر بود گل عطر مشام دیگران
من دماغ خود معطر از گیاهی داشتم
[۵] روز، پیش پاسبانت، می نشینم بی هراس
شب، ز خشت آستان، تکیه گاهی داشتم^۱
ای به راه افتادگانت، تهمت آلود گناه
من ره خود پاک کردم گر گناهی داشتم
محتشم در وصل اگر بودم دو روزی کامجو
لیک در پی، همچو هجران، سر پناهی داشتم

(ت ۳۲۱؛ ص ۳۳۹؛ م ۵۲۵)

۱۶۶

بر سر کوی تو هرگاه که پیدا گشتم
سگ کویت به فغان آمد و رسوا گشتم
طوطی ناطقه ام قوت گفتار نداشت
دیدم آئینه روی تو و گویا گشتم
کام جان با خط سبز و لب جان بخش تو بود
هرزه عمری ز پی خضر و مسیحا گشتم
چون برم پی به مقام تو، گرفتم چو صبا
پا ز سر کردم و سر تا سر دنیا گشتم
[۵] منم، ای شمع بتان، مرغ سمندر خوبی
که چو پروانه به دوران تو پیدا گشتم

تاب دیدار تو چون آورم، ای غیرت حور،
 من که نادیده مه روی تو، شیدا گشتم
 هر که پیمود ره الفت من وحشی گشت
 بس که با وحش من بادیه پیمای گشتم
 محتشم، تا روش فقر و فنا دانستم
 منکر جاه جم و حشمت دارا گشتم
 (ت ۳۲۲؛ ج ۴۵۶؛ ص ۳۴۲ - ۳۴۳؛ م ۵۲۷ - ۵۲۸)

۱۶۷

ز خاک کوی تو گریان، سفر گزیدم و رفتم
 ز گریه رخت به غرقاب خون کشیدم و رفتم
 قدم قدم به زمین ریخت، از دو شیشه دیده
 گلاب آن گل حسرت که از تو چیدم و رفتم
 ز نخل تفرقه خیزت که داد بر به رقیبان
 علاقه دل و پیوند جان بریدم و رفتم
 چو غیر چید گل وصلت از مساهله من
 چو خار، در جگر خوشتن، خلیدم و رفتم
 [۵] درون پرده صبرم، ز حد چو رفت تحمل
 ز یأس دامن آن پرده بردردم و رفتم
 رخ امید به عهده ز عاقبت نگریها
 سیه در آینه بخت خویش دیدم و رفتم
 به بند دیده صحبت پسند، کار نکردم
 نصیحت دل عزلت‌گزین شنیدم و رفتم

مرا لقب کن از این پس سگ رمنده ز آهو

کز آهوئی چو تو با صد هوس رمیدم و رفتم

شکیب را چو نیامد، ز پس، نوید امیدی

به حرف محتشم پیش‌بین رسیدم و رفتم

(ت ۳۲۰؛ ج ۵۵۲-۵۵۳؛ ص ۳۳۷-۳۳۸؛ م ۵۲۴)

۱۶۸

فلک برزد بر آتش خویش را تا کرد در عالم

به این صورت، چراغ افروزیی از دوده آدم

ز استعداد حسن کاملت، بر صفحه هستی

درست آمد همین یک نقش، از این فیروزه گون خاتم

نظر گو، در به روی آرزو بند، از حیا، کانجا

دل از غالب خیالی محرم است و دیده نامحرم

دل محجوبم، از پرهیز وصل اوست، محرومی

که آسیب از دوا می‌یابد و آزار از مرهم

[۵] عجب جایی است ملک حسن و ناز، اندر جهان، کانجا

خوش آید ظلم از نوشیروان و بخل از حاتم

گرم، تا حشر رانی از به بر فرقم، ستم رانی

ز من در عشق و سربازی سر مویی نگردد کم

نبندد از درت بار اقامت، گر جدا سازی

به شمشیر سیاست، بند بند محتشم از هم

(ت ۳۱۹-۳۲۰؛ ص ۳۳۶؛ م ۵۲۲-۵۲۳)

۱۶۹

ز کج بینی به زلفت نسبت چین ختن کردم
 غلط بود آنچه من دیدم، خطا بود آنچه من کردم
 اگر از محنت غربت بمیرم، جای آن دارد
 که بهر چون تو بد خوئی چرا ترک وطن کردم
 اگر از تربتم بوی وفا ناید عجب نبود
 که خاک پای آن بد مهر را عطر کفن کردم
 چو گوی از غم به سر می غلطم و بر خاک می گردم
 که خود را از چه سرگردان آن سیمین ذفن کردم
 به زهر غصه ام کشت آن که عمری از برای او [۵]
 گرفتم کوه غم در پیش و کار کوهکن کردم
 مدامم بود در سر قیل و قال صد نصیحت گو
 جواب جمله گفتم، صد سخن را یک سخن کردم^۱
 تو اکنون گر دلی داری، به سر کن محتشم با او
 که من خود ترک آن سنگین دل پیمان شکن کردم

(ت ۳۱۸؛ ج ۴۵۷-۴۵۸؛ ص ۳۳۲؛ م ۵۲۰)

۱۷۰

ای شمع بتان تا کی، برگرد درت گردم
 پروانه خویشم کن تا گرد سرت گردم
 دست همه از نخلت، پر میوه و من چندان
 گستاخ نیم کز دور، گرد ثمرت گردم
 من تشنه و تو ساقی، هر چند ز وصل خود
 محروم ترم سازی، مشتاق ترت گردم

۱. این بیت در «ج» نیست.

ناز از شکرستان هر چند مگس راند
من بیشتر از حسرت گرد شکر گردم
[۵] نزدیک و نزدیک است قطع نظرم از جان
چون مانم اگر روزی، دور از نظرت گردم
گر از کرم خوانی، فرش حرمت باشم
ور از نظرم رانی، خاک گذرت گردم
بر موی میان هرگه از ناز کمر بندی
در زیر زبان صدره، گرد کمرت گردم^۱
سوی دل بی رحمت از شست دعا شبها
هم خود فکن ناوک هم خود سپرت گردم^۲
ای شاه گداپرور من محتشم آخر
گوشی به سؤالم دار، چون گرد درت گردم

(ت ۳۱۸؛ ج ۴۵۸؛ ص ۳۳۲؛ م ۵۲۰)

۱۷۱

بهر دعا از درت، چون به درون آمدم
قوت نطقم نماند، لال برون آمدم
عشق چو بازم به ناز، سوی تو خواند از برون
در ز درون بسته بود، من به فنون آمدم
من که زدم از ازل، لاف شکیب ابد
از سر کویت ببین، رفتم و چون آمدم
زخم اهانت بس است، مرهم لطفی فرست
داغ مرا، کز ازل خسته درون آمدم

۱. «ت»، «ص» و «م» ندارد.

۲. بیت در «ص» نیست.

[۵] شد در دیوار او، از تن من لاله فام
 بس که ز داغ درون غرقه به خون آمدم
 نقد نیازم نزد بر محک امتحان
 در نظرم درک او بس، که زیون آمدم
 محتشم این در نبود، جای چو من ناکسی
 لیک چو تقدیر بود، راهنمون آمدم
 (ت ۳۲۲؛ ج ۵۵۲ ص ۳۴۲؛ م ۵۲۷)

۱۷۲

باز، سرگشته مژگان سیهی گردیدم
 باز خود را هدف تیر ملامت دیدم
 بازم افکند ز پا، شکل^۱ همایون فالی
 باز، بر خاک رهی قرعه صفت غلطیدم^۲
 باز، طفلی لب شوقم ز طرب، خندان ساخت
 باز بر پیر خرد، ذوق‌کنان خندیدم
 باز در وادی مشرب، به هوای صنمی،
 قدمی پیش نهادم، قدحی نوشیدم
 [۵] باز از کشور افسرده دلی رفته برون
 شورش انگیز بیابان بلا گردیدم
 باز در ملک غم، از یافتن منصب عشق،
 خلعت بی سر و پای، ز جنون پوشیدم

۱. شکل در گویش مردم کاشان و اطراف آن به معنی مطلق «رو» و «رخ» و «وجه» هر چیزی است چه برای جاندار و چه برای بی جان. در تهران نیز کلمه شکیل به معنای زیبا به کار می‌رود. و شکل به معنای رخ و روی و ظاهر هر چیز.
 ۲. ج، ت: قرعه صفت گردیدم. در هر حال چنگی به دل نمی‌زند.

باز شد روی بتی قبله من، کز دو جهان

روی چون محتشم شیفته گردانیدم

(ت ۳۲۵؛ ج ۴۵۴ - ۴۵۵؛ ص ۳۴۹؛ م ۵۳۲ - ۵۳۳)

۱۷۳

به هجران کرده بودم خو، که ناگه روی او دیدم

کمند عقل بگسستم، ز نو، دیوانه گردیدم

گرفتم پنبه آسایش، از داغ جنون، یعنی

به باغ عاشقی، از سر، گل دیوانگی چیدم

دلم زان آفت جان بود، فارغ وز بلا ایمن

ز آفت دوستی، باز آن بلا بر خود پسندیدم

ز راه عشق برمی گشتم، آن رعنا دچارم شد

از آن راهی که می رفتم، پشیمان بازگردیدم

هنوزم با نهال قامتش باقی است پیوندی

[۵]

که هر جا دیدم او را جلوه گر، چون بید لرزیدم

چنان ترسیده ام، از غمزه مردم شکار او،

که هرگاه آن پری در چشمم آمد، چشم پوشیدم

در آن ره محتشم، کان سرو قد می رفت و من در پی

زمین فرسوده شد، از بس که بر وی چهره مالیدم

(ت ۳۲۵؛ ج ۴۵۹؛ ص ۳۵۰؛ م ۵۳۳)

۱۷۴

چون متاع دو جهان را به خرد سنجیدم

از همه، حسن تو و عشق خود افزون دیدم

در قدح شد چو می عشق، فلک حیران ماند
 زان دلیری، که من آن رطل گران نوشیدم
 پای در ملک محبت، چو نهادم اول،
 از جنون، راه سر کوی بلا پرسیدم
 عقل در عشق تو، انگشت ملامت بر من
 آن قدر داشت که انگشت نما گردیدم
 جرأت کردم، چو در باغ تمتع، گستاخ [۵]
 اول، از شاخ تمنا، گل حرمان چیدم
 نظر پاک، چو در خلوت وصلم ره داد
 هرچه آمد به نظر، دیده از آن پوشیدم
 محتشم، نیست زیان در سخن مرشد عشق
 من از آن سود نکردم که سخن نشنیدم

(ت ۳۲۴ - ۳۲۵؛ ج ۴۵۸ - ۴۵۹؛ ص ۳۴۸ - ۳۴۹؛ م ۵۳۲)

۱۷۵

عجب ذوقی ز درد عشق آن نازک بدن دارم
 الهی، دم به دم، افزون شود دردی که من دارم
 نمی خواهم سر مویی نجات از گیسویش با آن
 که در رگهای جان، صد تاب از آن پیچان رسن دارم
 بغیر از رنگ و بویی نیست، آن هم گاه و بیگاهی
 تمنایی که من ز آن یوسف گل پیرهن دارم
 اگر چون گوی باشم مضطرب، نبود عجب چندان
 که سرگردانی بسیار از آن سیمین ذقن دارم

[۵] به گفتن نیز اگر تن در دهد، مشکل شود آخر
 شکایت‌های گوناگون که من زآن سیمتن دارم
 مترسان پر ز جور خود، مرا ای شوخ شیرین لب
 که من در سخت‌جانی‌ها، مزاج کوهکن دارم
 نمی‌بینم مهی مانند رویش، محتشم با آن
 که ره چون انجم سیار در هر انجمن دارم
 (ت ۳۱۷-۳۱۸؛ ص ۳۳۱؛ م ۵۱۹)

۱۷۶

من آنم که جز عشق، کاری ندارم	در این کار هم، اختیاری ندارم
ندارم بجز عاشقی، اعتباری	به این اعتبار، اعتباری ندارم
ریوده است خوابم مهی، کز خیالش	بجز چشم شب‌زنده‌داری ندارم
قرار وفا کرده با من، نگاری	نگاری، که بی او، قراری ندارم
دلی دارم و دورم از دل‌سوازی	غمی دارم و غمگساری ندارم
ندارم خیال میان تو هرگز	که از گریه پر خون کناری ندارم
به عشق تو اقرار، تا کردم، ای بت	جز انکار زهاد کاری ندارم
به دل، گرچه صد بار دارم، زیاران	خوشم کز سگ یار، باری ندارم
نراند ز کوی خودم گر بدانند	که در آمدن، اختیاری ندارم
خوشم کز وفا، بر در خوبرویان،	بغیر از گدایی، شعاری ندارم
ندارم، بغیر از گدایی، شعاری	شعار من این است و عاری ندارم
شدم در رهش، از ره خاکساری	غباری و بر دل غباری ندارم،

به شکرانه این که دی گفته جایی

که چون محتشم خاکساری ندارم

۱۷۷

به سینه داغ نهانی که داشتم ز تو، دارم
 نهان ز غیر، نشانی که داشتم ز تو، دارم
 تو لطف‌ها که به من داشتی فغان که نداری
 ولی من آه و فغانی که داشتم ز تو، دارم
 مکش به طعنه بی‌دردیم، که بر دل غمگین
 هنوز زخم سنائی که داشتم ز تو، دارم
 گذشته‌ای تو ز عاشق کشی، ولی من بیدل
 به قتل خویش گمانی که داشتم ز تو، دارم
 [۵] چه سود سرمه آسودگی^۱ به دیده کشیدن
 که چشم اشک‌فشانی که داشتم ز تو، دارم
 به دیده دگران جا مکن، به رغم من، ای گل
 که دیده نگرانی که داشتم ز تو، دارم^۲
 به چشم لطف، نهان سوی محتشم نظری کن
 که چشم لطف نهانی که داشتم ز تو، دارم

(ت ۳۲۴؛ ج ۴۵۷؛ ص ۳۴۷ - ۳۴۸؛ م ۵۳۱)

۱۷۸

در این عشق طاقت‌گذاری که دارم
 ز خود نیز می‌دارم، از رشک، پنهان
 برای نگاهی است سیر، اندر آن رخ،
 در آفاق ممتازم از خلق، اما
 [۵] در اثبات پرهیزکاری است کافی
 به زنجیرها بسته رازی که دارم
 به این نازنینان، نیازی که دارم
 تمنای عمر درازی که دارم
 به عشق است و بس امتیازی که دارم
 ز ارباب زهد، احترازی که دارم

۲. این بیت در «م» نیست.

۱. ت: سرمه آزادگی

تو با آتش من چه سازی، اگر من بسازم به سوز و گدازی، که دارم
به قلب حقیقت، مگر کار بختم بسازد ز تو، کارسازی که دارم
کنم صید دولت، گرم بخت سازد گران ساعد از شاهبازی که دارم
کنم محتشم، در سخن، صد دلیری
گرم دل دهد، دلنوازی که دارم

(ت ۳۲۰؛ ص ۳۳۶ - ۳۳۷؛ م ۵۲۳)

۱۷۹

من ز سر، بهر تو، ای سرو چگل، می‌گذرم
به زبان می‌کنم اقرار و به دل می‌گذرم
گرچه در راه وفای تو گذشتم ز دو کون
به وفایت که هنوز از تو خجل می‌گذرم
آب اگر بگذرد از سر، ز سر کوی نیاز
کی من پای فرو رفته به گل می‌گذرم
بی سبب رشته جان در کشش افتاده مرا
غالباً، در دل آن مهر گسل، می‌گذرم
[۵] بنما خال و خط، ای مه، که من از جان جهان
در حضور تو، به این خط و سجل، می‌گذرم
بر سر کشتن من باش که من از سر تو
خون افسرده خود کرده بحل، می‌گذرم
محتشم نیست در آن کوی مرا حد درنگ
لنگ لنگان، ز گرانباری دل، می‌گذرم

(ت ۳۱۸؛ ص ۳۳۳؛ م ۵۱۹)

۱۸۰

ساز خروش کرده دل ناله پرورم
 آماده وداع توام، خاک بر سرم
 زآن پیش، کز وداع تو جانم رود برون
 مرگ آمده است و تنگ گرفته است در برم
 نقش هلاک من زده دست اجل بر آب
 نقش رخت نرفته هنوز از برابرم
 بخت نگون نمود گرانی، که صیدوار
 فتراک بسته تو نشد جسم لاغرم
 [۵] خواهد به یاد رخس تو دادن شناوری
 سیلی که سر برآورد از دیده ترم
 گر بر من آستین نفشاند حجاب تو
 من جیب خود نه، دامن افلاک بردم
 ای دوستان چه سود که درد مرا دواست
 صبری که من گمان به دل خود نمی برم
 کو برگ عمر رو به فنا، محتشم که هست
 هر یک نفس ز فرقت او مرگ دیگرم

(ت ۳۲۱؛ ج ۵۵۲؛ ص ۳۳۸ - ۳۳۹؛ م ۵۲۵)

۱۸۱

ز سیر این جهان، حالا من دیوانه، دلگیرم
 به آن معموره مشتاقم، از این ویرانه دلگیرم
 دراز افتاده حرف و عظ و من بی صبر و نازک دل
 سخن کوتاه کن، ای واعظ، کز این افسانه دلگیرم

به این صورت پرستی از تماشای جهان بی تو
چنان افسرده‌ام، کاز سیر صورتخانه، دلگیرم
از این حالت قیاس کلفتم کن، کاندترین مجلس،
خمارم کشت و از پیمودن پیمان، دلگیرم
[۵] تو ای همدم، تمتع گیر از آشامیدن و خوردن
که من چون مرغ آتشخواره ز آب و دانه دلگیرم
تو، بال افشانی از مرغ طرب جو، کاندترین آتش
من آن شمع کز آواز پر پروانه دلگیرم
رقیب افکنده طرحی، کز کمان هجر صد ناوک
به جان می‌گیرم و از صحبت جانانه دلگیرم^۱
مرا کاش آن که جان بخشیده، الفت با اجل بخشد
که من زین وضع پر کلفت در این کاشانه دلگیرم
شبی دیوان نظم محتشم می‌خواند و می‌فرمود
بخوانید، ار چه من از نظم این دیوانه، دلگیرم
(ت ۳۲۰؛ ص ۳۳۸؛ م ۵۲۴)

۱۸۲

به بزم او حریفان را ز مستی دست و پا بوسم
به این تقریب، شاید دست آن کان حیا بوسم
دهم در خیل مستان تن به بدمستی که هر ساعت
روم خواهی نخواهی دست آن شوخ بلا بوسم
چو جنگ آغازد آن بدخو، نیاید بر زمین پایم
از این شادی که دستش در دم صلح و صفا بوسم

۱. این بیت در «ص» نیست.

خوش آن مستی که او خنجر کشد، من چون گنهکاران
 گهش قربان شوم از عجز و گاهش دست و پا بوسم
 [۵] زمین بوس درون را، گر نیم لایق، اجازت ده
 که از بیرون در و دیوار آن دولتسرا بوسم
 دهندم تا ز مأوای سگ کویت نشان تا کی
 سر بیگانه گردم، خاک پای آشنا بوسم
 کبوتر نامه زآن دلبر چو آرد محتشم شاید
 کنم پرواز همچون مرغ و بالش در هوا بوسم
 (ت ۳۲۱؛ ج ۴۴۷؛ ص ۳۴۰؛ م ۵۲۶)

۱۸۳

ای هزارت چشم، در هر گوشه سرگردان چشم
 'آهوی چشم سیه چشمان تو را، قربان چشم
 دردمند از درد چشمت، چشم بیماران ولی
 درد برچیدن ز چشمت جمله را درمان چشم
 خورد تا چشم تو چشم، ای گل، ز باران سرشک^۱
 شوخ چشمان را برآمد نرگس از بستان چشم
 تا دهد چشمم، برای صحت چشمت، زکات
 نور چشم من، پر از در کرده ام دامن چشم
 [۵] بس که گریان است چشمم از غم چشم تو، نیست
 چشم معموری مرا از خانه ویران چشم^۲
 چشم بر چشم من سرگشته افکن، تا تو را
 بهر دفع چشم بد، گردم بلاگردان چشم

۲. این بیت در «ج» نیست.

۱. ج: ای نرگس باران اشک

چشم من، چشم از رقیب محتشم پوشان که هست
چشم بر چشم بدان انداختن، نقصان چشم

(ت ۳۲۵؛ ج ۴۵۵؛ ص ۳۵۰، م ۵۳۳)

۱۸۴

آن کمان ابرو که جوید از رمد، درمان چشم
ابرویش را عالمی قربان و من قربان چشم
تا به نیلوفر نهفت آن نرگس بیمار را
قتل مردم می‌کند، از غمزه پنهان چشم
تا بیاض چشم، ای گل پیرهن، شد لاله‌گون
مردمان را گشت پر خون، از الم، دامان چشم
بس که طوفان می‌کند، از درد چشم، چشم من
عالمی را در خطر می‌بینم از طوفان چشم
بهر چشم تا کنم ترتیب جوهر دارویی [۵]
گوهر ناسفته می‌آرم برون از کان چشم
از سر شوخی چو بندی چشم، بنگر تا تو را
گه شوم قربان سر، گاهی بلاگردان چشم
آن که کرد، از درد چشم، عالمی را دردمند
خواهدت کرد از دعای محتشم، درمان چشم

(ت ۳۲۶؛ ص ۳۵۱؛ م ۵۳۳-۵۳۴)

۱۸۵

کراجل تا من نقاب تن ز جان خود کشم
بی حجاب این تحفه پیش دلستان خود کشم

هست چون صیاد مرگ اندر کمین، آن به که من
 منت از صید افکن زورین کمان خود کشم^۱
 بار دیگر خاک پایش گر به دست افتد مرا
 توتیا سازم، به چشم خون فشان خود کشم
 می دهم خط غلامی نوخطان شهر را
 تا به تقریب این رقم بر دلستان خود کشم
 راز خود گفتم چو بلبل، خوار کرد آن گل مرا [۵]
 آه تا کی خواری از دست زبان خود کشم
 قدسیان خواهند شد پروانه گر فانوس وار
 پرده از عشق تو در سوز نهان خود کشم^۲
 از اجل خواهم امانی محتشم، کاین نظم را
 تحفه سازم پیش یار نکته دان خود کشم^۳
 (ت ۳۲۲ ج ۴۵۶ - ۴۵۷ ص ۳۴۱ - ۳۴۲ م ۵۲۷)

۱۸۶

رسید نغمه ای از باد نوشی تو به گوشم
 که چون خم می و چون نای نی به جوش و خروشم
 کجاست بزمی و کیفیتی و نشأ عشقی
 که می نخورده از آنجا برون برند به دوشم
 ز خام کاری تدبیر خود فتاده به خنده
 خرد چو دید که آورد آتش تو به جوشم

۱. در «ج» نیست

۲. در «ج» نیست

۳. «ص» و «م»:

محتشم خواهد شد آن گه محتشم کاین نظم را تحفه سازم پیش خان نکته دان خود کشم

قیاس حیرتم ای قبله مراد، از این کن
که با هزار زبان در مقابل تو خموشم
قسم به نرگس مردم فریب عشوه فروشت [۵]
که آنچه از تو خریدم به عالمی نفروشم
تو بدگمان به من و من بر این که راز تو بدخو
به هر لباس که بتوانم، از تو نیز، بپوشم
به راه خویش سرم ده ز امتحان که دو روزی
به پای سعی بپویم به قدر وسع بکوشم
رسید صاف به درد و بجاست بانگ دهاده
به این گمان که در این بزم من هنوز به هوشم
عجب که ساقی این بزم محتشم به در آرد
به باده، تا به ابد، از خمار مستی دوشم
(ت ۳۱۹؛ ج ۵۵۵؛ ص ۳۳۵؛ م ۵۲۲)

۱۸۷

من نه مجنونم که خواهم روی در صحرا کنم
خویش را مشهور سازم، یار را رسوا کنم
تا توانم سوخت پنهان، کافرم گر آشکار
خویش را پروانه آن شمع بی پروا کنم
گر دهنم جا به گوی او نه جای خوشدلی است
خوشدل آن گه می شوم کاندر دل او جا کنم
اهل دل را گفته ای محروم نگذارم ز جور
آن قدر بگذار تا من هم دلی پیدا کنم
خاک پای آن پری، کز خون مردم بهتر است، [۵]
چون من از نامردمی، در چشم خون پالا کنم

عشق پاک من به جایی می‌رسد آخر که تو
از در یساری در آیی و من استغنا کنم^۱
حشمت من، محتشم، این بس که در اقلیم فقر
بی طمع گردم، گدایی از در دل‌ها کنم
ت ۳۱۷؛ ج ۴۵۵-۴۵۶؛ ص ۳۳۰؛ م ۵۱۸

۱۸۸

دور از تو بر روی بتان، چون چشم پر خون افکنم
چشمی که بردارم ز تو بر دیگران چون افکنم
گردم زخم بر کوه و دشت، از آب چشم و دود دل
گریان کنم فرهاد را، آتش به مجنون افکنم
از سوز دل در آتشم، ای سینه پیدا کن رهی
کان آتش سوزنده را از خانه بیرون افکنم
تا چند چون مجنون روم، از سنگ طفلان کو به کو
وقت است کز شهر این زمان، خود را به هامون افکنم^۲
گر من ز هجران پری گریم به قدر سوز دل [۵]
خیل ملک را بر فلک، در ورطه خون افکنم
خود را به ساحل‌ها کشند، از جوش دریا ماهیان
از سینه گرد دل برکشم در قعر جیحون افکنم
از احسن احسن، محتشم، گوش فلک گردد گران
جایی که من طرح سخن از طبع موزون افکنم
(ت ۳۱۹؛ ج ۴۵۷؛ ص ۳۳۴-۳۳۵؛ م ۵۲۱-۵۲۲)

۱. این بیت در «ج» نیست.

۲. این بیت و دو بیت بعد در «ج» نیست.

۱۸۹

با بلای غم آن ماه چه سازم، چه کنم
می‌کند ساز سفر، آه چه سازم، چه کنم
غیر، چاهی به حیل می‌کند و یوسف من
می‌رود بر لب آن چاه، چه سازم، چه کنم
آن که صد راه به بد می‌برد، از حیل گری
یار را می‌برد، از راه، چه سازم، چه کنم
آن که کار خود از او ساخت، بر افتاده که بود
نیست از کار من آگاه، چه سازم، چه کنم
[۵] راه امید دراز است و مرا، از تف و تاب
رشته جان شده کوتاه، چه سازم، چه کنم
خواستم، کار دل خویش، بسازم به مراد،
نیست چون کار به دلخواه، چه سازم، چه کنم
محتشم، دل که نوا ساز شکیب است، اکنون
گر نسازد به من، آن گاه، چه سازم، چه کنم

(ت ۳۲۰؛ ص ۳۳۷؛ م ۵۲۳)

۱۹۰

بس که همیشه در غمت، فکر وصال می‌کنم
هجر تو را ز بیخودی، وصل خیال می‌کنم
شب که ملول می‌شوم، بر دل ریش تا سحر
صورت یار می‌کشم، دفع ملال می‌کنم
او ز کمال دلبری زیب جمال می‌دهد
من ز جمال آن پری کسب کمال می‌کنم

زلف مساز پر شکن، خال به رخ منه که من
 چون دگران نه عاشقی با خط و خال می‌کنم
 [۵] من که به مه نمی‌کنم نسبت نعل توسنت
 نسبت طاق ابرویت کی به هلال می‌کنم
 شیخ حدیث طوبی و سدره کشیده در میان
 من ز میانه، فکر آن تازه نهال می‌کنم
 مجلس یار، محتشم، هست شریف و من در آن
 جای خود از پی شرف صف نعل می‌کنم

(ت ۳۱۷؛ ج ۴۵۲؛ ص ۳۳۱؛ م ۵۱۸ - ۵۱۹)

۱۹۱

زین‌گونه که در مشق جنون حلقه چو نونم
 فرداست که سر حلقه ارباب جنونم
 بار دلم از کوه فزون است و عجب نیست
 گر خم شود از بار چنین، قد چو نونم
 تابنده تابنده مه خود شدم، ایام
 از قید دگر سیمبران کرد برونم
 ترسم شکند پشت شکیم که شب و روز
 در خیمه غم با قد خم گشته ستونم^۱
 [۵] هر نقش که بستم ز لب لعل تو با خود
 چون نقش نگین عکس شد از بخت نگونم
 چشمم به خدنگ مژه کار دل من ساخت
 نگذاشت که تیغت شود آلوده به خونم

۱. این بیت و بیت بعد در نسخه «ج» نیست

صد شکر که چون لاله به داغ نو و کهنه

آراسته از عشق تو بیرون و درونم

من محتشم شاعر شیرین سخن، اما

لال است زبانم که به چنگ تو زبونم

(ت ۳۲۱-۳۲۲؛ ج ۴۴۷-۴۴۸؛ ص ۳۴۱؛ م ۵۲۶)

۱۹۲

دل خود را، هنوز اندر تمنای تو می بینم

که می میرم، چو ماهی را به سیمای تو می بینم

نسیم آشنایی لرزه می اندازدم بر تن

چو سروی را به لطف قد رعناى تو می بینم

به شکلت دیده ام شوخی و خواهد کشتنم گویا

که در وی نشأه عاشقکشی های تو می بینم

ثبات عشق دیرین بین، که دارم چشم بر غیری

ولی دل را، پر از آشوب و غوغای تو می بینم

به خونم کرده چابک دست دیگر، دست خود رنگین [۵]

سر خود را، ولی، افتاده در پای تو می بینم

گل اندامی دگر افکنده در دامن، ولی خود را

اسیر اندر خم زلف سمن سای تو می بینم

بر آتش می زند، هر روز، جایی محتشم خود را

که دیده است آنچه من از طبع خودرای تو می بینم

(ت ۳۲۳؛ ج ۴۴۸؛ ص ۳۴۴-۳۴۵؛ م ۵۲۹)

۱۹۳

خوش آن‌که هم‌زبان، به تو شیرین دهان شوم^۱
حرفی ز من بپرسی و من بی‌زبان شوم
وقت سخن، تو غرق عرق گردی از حجاب
من آب‌گردم و ز خجالت روان شوم
روزی کند، به هر سر مویت خدا، مرا
دل بستنی که رسته ز قید جهان شوم^۲
شمع رخت چو دیده‌ام، از پست همتی است
قانع اگر به حسن مه آسمان شوم
[۵] یاری به غیر کن که سزای وفای من
این بس که ناوک ستمت را، نشان شوم
در کوی خویش، اگر ز وفا جا دهی مرا
سگ باشم، ار جدا، ز سگ آستان شوم
جورت که پیش محتشم، از صد وفا به است،
من سعی می‌کنم که سزاوار آن شوم

(ت ۳۲۵؛ ج ۴۵۷؛ ص ۳۵۱؛ م ۵۰۴)

۱۹۴

بغیر از قتل خود، زان سیمتن، چیزی نمی‌خواهم
بجز مرگ، از خدای خویشتن، چیزی نمی‌خواهم
ز من محبوب تا گشتی، چو جان کز تن شود غایب
بجز رفع حجاب جان و تن، چیزی نمی‌خواهم
ز ملک هستیم، اسباب رفتن جمع شد چندان
که اکنون غیر تابوت و کفن چیزی نمی‌خواهم

۱. «ج»: شیرین بیان

۲. این بیت و بیت بعد در «ج» نیست.

بجز آزار، از آن سیمین بدن، چیزی نمی جویم
بجز دشنام، از آن شیرین دهن، چیزی نمی خواهم
[۵] به حکم پاکدامانی، بغیر از رنگی و بویی،
از آن نسرین تن گل پیرهن، چیزی نمی خواهم
به عشق پاک خود نازم، که با شوقی چنین غالب،
بجز نازی از آن نازک بدن چیزی نمی خواهم
ز وصلت، محتشم نومید چون شد کوس همت زد
وگر نه، کی گدا گوید، که من چیزی نمی خواهم

(ت ۳۲۳ - ۳۲۴؛ ص ۳۴۶؛ م ۵۳۰)

۱۹۵

اگر آیینه صورت شدی مرآت سیرت هم
وفای مدعی معلوم گردیدی حقیقت هم
وفا را اگر زبان بودی، نمودی کز وفاداران
مقام اندر دل گرم که دارد استقامت هم
اگر صد بار گردم خاک و سازندم ز سر، باشد
همان گرد سجودت بر جبینم، مهر طاعت هم
نمانده در من امکان تصرف تا نکویان را
ز عشق جان و دل دادم، به غارت دین و ملت هم
[۵] سزد کز داغداران خودم مرهم فزون بخشی
که بر بالای داغ عشق دارم، داغ فرقت هم
قلم زد دست و پایی، در سواد نامه، کرد اما
ز شوقم دست مضمون کوتاهی، پای عبارت هم

به اشک معذرت آن به که شویی محتشم پیشش
غبار شرمساری، از رخ خود، گرد خجلت هم

(ت ۳۲۳؛ ص ۳۴۴؛ م ۵۲۸ - ۵۲۹)

۱۹۶

شوخی که جان آشنا، سوزد دل بیگانه هم
صبر از من دیوانه برد، آرام صد فرزانه هم
لعلش بشارت می دهد کآن غمزه دارد قصد جان
پنهان اشارت می کند، آن نرگس مستانه هم
از بس که در مشق جنون، رسوا شدم پیرانه سر
خندند بر من نوخطان، طفلان مکتبخانه هم
ای ناصح از فرمان من، سر می کشد تیغ زیان
امروز پند من مده کاشفته ام دیوانه هم
گر روی بنمایی به من ای شمع بنمایم به تو [۵]
در جان سپاری عاشقی چابکتر از پروانه هم
ای گنج دل ها مهر تو، در سینه ام کن روزنی
شاید توانی یافتن، چیزی در این ویرانه هم
بیگانگی های سگت شب ها چو یاد آید مرا
گرید به حالم آشنا، رحم آورد بیگانه هم
چون در کنارم نامدی، زان لب کرم کن بوسه ای
کز باده وصلت شدم راضی به یک پیمانه هم
چون شانه بر کاکل زدی رگ های جان محتشم
صد تاب خورد از دست تو، صد نیشتر از شانه هم

(ت ۳۱۸ - ۳۱۹؛ ج ۴۵۶؛ ص ۳۳۳ - ۳۳۴؛ م ۵۲۰ - ۵۲۱)

۱۹۷

بس که ما، با وحشیان، در کوه و صحرا گشته‌ایم
گشته پیدا وحشی، هر جا که پیدا گشته‌ایم
گشته‌ایم، از بس که وحشی وار در صحرا ودشت
شهر برهم خورده هرگه آشکارا گشته‌ایم^۱
اولین چوگان در این میدان حوالت شد به ما
ما نه حالا، گوی میدان تمنا گشته‌ایم
آفتاب معنی ما کی شود ظاهر که ما
ذرّهای از مشرق صورت، هویدا گشته‌ایم
طوطیان این چمن، نازان به ما گردیده‌اند [۵]
زان که ما آیینۀ نادیده گویا، گشته‌ایم^۲
از نصیحت شو، دلا ایمن، که از ما دوستان
یک به یک برگشته‌اند، از بس که رسوا گشته‌ایم
گشته عالمگیر، صیت مشرب ما محتشم
بس که با دردی‌کشان باده‌پیما گشته‌ایم
(ت ۳۲۲؛ ص ۳۴۳؛ م ۵۲۸)

۱۹۸

بس که ما از روی رسوایی نقاب افکنده‌ایم
عشق رسوا را هم از خود در حجاب افکنده‌ایم
تا فکنده طرح صلح آن جنگجو با ما هنوز
ما ز دهشت خویش را در اضطراب افکنده‌ایم
ز آتش دل، دوزخی داریم کز اندیشه‌اش
خلق را، پیش از قیامت در عذاب افکنده‌ایم

۲. این بیت در «م» نیست.

۱. این بیت در «ت» و «م» نیست.

مژده ده صبح سعادت را که چون هندوی شب
 ما سر خود پیش تیغ آفتاب افکنده‌ایم
 [۵] رخس خواهش را عنان گردیده بیش از حد سبک
 گر چه ما از صبر، لنگر بر رکاب افکنده‌ایم
 پاس بیدران این مجلس تو دار، ای دل که ما
 از برای مصلحت خود را به خواب افکنده‌ایم
 ما به راه عشق، با این ضعف، از تأثیر شوق
 پا ز کار افتادگان را در شتاب افکنده‌ایم
 لنگری، ای توبه فرمایان، که ما این دم هنوز
 کشتی ساغر به دریای شراب افکنده‌ایم
 محتشم، اکنون که یاران طرح شعر افکنده‌اند
 ما قلم بشکسته، آتش در کتاب افکنده‌ایم

(ت ۳۱۹ ج ۵۵۳ ص ۳۳۴ م ۵۲۱)

۱۹۹

بس که ماندیم، به زنجیر جنون، پیر شدیم
 با قد خم شده طوق سر زنجیر شدیم
 در جهان بس که گرفتیم کم خود، چو هلال
 آخر الأمر چو خورشید جهانگیر شدیم
 بعد صد چله به قدی چو کمان، در ره عشق
 یکی از خاک نشینان تو چون تیر شدیم
 قلعه تن که خطر از سپه تفرقه داشت
 زان خطرگه به در از رخنه تدبیر شدیم

[۵] رد نشد تیر بلای تو به تدبیر از ما

ما، همانا هدف ناوک تقدیر شدیم

داد دادیم وفا را و ز بدگویی غیر

متهم پیش سگان تو به تقصیر شدیم

محتشم عشق و جوانی و نشاط از تو که ما

در غم و محنت آن تازه جوان پیر شدیم

(ت ۳۲۱؛ ج ۴۴۷؛ ص ۳۴۰؛ م ۵۲۵ - ۵۲۶)

۲۰۰

تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید جان برهانیم

به مراد دل بررسی اگر به مراد خود برسانیم

همه شب، چو شمع ستاده‌ام که نشانمت به حریم دل

به حریم دل چه شود که اگر بنشینی و بنشانیم

چه کنم نظر، به مه دگر، که ز دل غم تو، رود به در

که ز دیدن دگران شود به تو بیشتر نگرانیم

نیم ار چه وصل تو را سزا، به همین خوشم که تو دلریا

سگ خویش خوانیم از وفا، سوی خویش اگر چه نخوانیم

[۵] دل تنگ حوصله خون شود، ز ستیزه‌های زبانیت

ز پی، ار نه لطف تو دل دهد، به کرشمه‌های زبانیم

چه نکو حضوری و وحدتی، بود از دو جانب، اگر تو را

من از این خسان بستانم و تو از این بتان بستانیم

گرم از درون به درافکنی، ز برون، چو محتشم، مران

سگیم به داغ و نشان تو، که بخواند ار تو برانیم؟

(ت ۳۲۳؛ ج ۴۵۸؛ ص ۳۴۵؛ م ۵۲۹ - ۵۳۰)

۲۰۱

همچو شمع از مجلس گریان و سوزان می‌رویم
 رشک بر رخ، تاب در دل، داغ بر جان می‌رویم^۱
 همره ما جز خیال کاکل و زلف تو نیست
 خود پریشانیم و با جمعی پریشان می‌رویم
 ساختن، با محنت عشق تو، آسان است لیک
 از جفای دهر و ناسازی دوران می‌رویم
 همچو بلبل، بینوا، دور از گلستان مانده‌ایم
 همچو طوطی تلخ‌کام از شکرستان می‌رویم
 همچو مور، از پایه تخت سلیمان، گشته دور
 هم به یاد او سوی تخت سلیمان می‌رویم
 یعنی از خاک حریم شاه، سوی ملک فارس
 ز اقتضای گردش گردون گردان می‌رویم
 محتشم، درمان درد ما وصال یار بود
 وه که درد خویش را، ناکرده درمان، می‌رویم

[۵]

(ت ۳۲۳؛ ج ۴۴۸؛ ص ۳۴۵ - ۳۴۶؛ م ۵۳۰)

۲۰۲

به دربان دی نگه می‌کرد و می‌دید از غضب سویم
 مرادش این که، این دیوانه را بیرون کن از کویم
 به این صورت، که من هر دم از آن کو می‌روم بیرون
 ز عادت، تا ابد، ترسم بماند در قفا رویم
 نمی‌دانم، چه بی‌روتق گیاهم من، که آن نوگل
 بسبندد راه بر بادی که با خویش آورد بویم

۱. در نسخ «ص» و «م» ردیف این غزل با «می‌روم» ضبط شده است.

دمادم، چون قلم، دود از دماغم می‌رود بالا
که دانم زیر مشق گرمی آن آتشین خویم
میان آتش و آبم، ازین ردّ و قبول، امشب [۵]
که می‌راند به چشم آن شوخ و می‌خواند به ابرویم
به حرف خود مکن مشغولم، ای پهلونشین، یک‌دم
که با خود در حکایت دارد، آن چشم سخنگویم
ز پهلوی سگ یارم، کشیدن محتشم نتوان
مگر دل را، به زور اول، کشند از چاک پهلویم
(ت ۳۲۲ - ۳۲۳؛ ص ۳۴۳ - ۳۴۴؛ م ۵۲۸)

۲۰۳

چو نتوانم به هر کس^۱ قصه آن بی‌وفا گویم
شبانگه با مه و انجم، سحرگه با صبا گویم
شبی کز دوریش گویم، حکایت با دل محزون
به آخر، چون رسد^۲ نزدیک، باز از ابتدا گویم
ز پشت نگذرم تنها، که ترسم چون مرا بینی
شوی درهم، که ناگه با تو حرف آشنا گویم
ز خاصانت، به یک تن، خواهم آخر راز دل گفتن
اشارت کن که چون یابم محل، دانم که را گویم^۳
به من لطفی، که دی در راه کرد، آخر پشیمان شد [۵]
که ناگه من روم از راه و پیش غیر، واگویم
نسیم زلف پر چین تو می‌ارزد به ملک چین
اگر زلف تو را مشک خطا گویم، خطا گویم

۲. ج: چون رسد

۱. ج: به مردم

۳. این بیت در «ج» نیست.

به انگیز رقیبان، محتشم را داد دشنامی
مرا تا هست جان در تن، رقیبان را دعا گویم

(ت ۳۲۴؛ ج ۴۵۵؛ ص ۳۴۸؛ م ۵۳۱ - ۵۳۲)

۲۰۴

بدانی تا نکو، در بردباری، قسمت یاران
گران کن اندکی، از امتحان، بار سبکباران
نشد مقدور بیرون رفتن از قید گرفتاری
ز طاقت، بند فرسا تا نشد پای گرانباران
از این می شد دگرگون هر که خورد، اعجاز ساقی بین
که هشیاری به مستان می دهد، مستی به هشیاران
به خوابش جا توان بر آشیان دیده داد اما
کند گر آشیانی گرم، مرغ خواب بیداران^۱
غمی گردیده لشکر کش که وقت حمله اش بر دل [۵]
خلل در کار طاقت می کند بانگ یزکداران
چه بزم است این، نمی دانم، که از وی می رود بیرون
به بانگ ذکر دوشادوش نوشانوش میخواران
سربالین نشینی گر نداری، ای مسیحا دم،
به رحمت درگذر، دستی بنه بر نبض بیماران
چه نقصان کرد، در سودای خود، گنجینه پردازی
که در بازار یوسف، گشته سرخیل خریداران
مهر بر بی گناهان محتشم، رشک از گنهکاری
که خواهد بود عفو دوست را رو در گنهکاران

(ت ۳۲۶؛ ص ۳۵۲ - ۳۵۳؛ م ۵۵۴)

۱. این بیت در «م» نیست.

۲۰۵

ای صبا، درد من خسته به درمان برسان
 نامه ذره، به خورشید جهان آرا بر
 عذر کم خدمتی بنده به مولا کن عرض
 شرح افتادگی من، چو شنیدی برخیز،
 سر به سر قصه احوالم^۱ اگر گوش کند [۵]
 ورنه بنشین و به قانون شفاعت، پیشش
 ناله^۳ اگر کار به جایی نرساند، زنهار
 از پی روشنی دیده احباب آنجا
 یعنی از من بستان جان و به جانان برسان
 تحفه مور به درگاه سلیمان برسان
 آستان بوسی درویش، به سلطان برسان
 در خرام آی و به آن سرو خرامان برسان
 زود برگرد و به من مژده احسان برسان
 ناله^۲ آغاز کن و قصه به پایان برسان
 تو به فریاد رس او را و به افغان برسان
 بوی پیراهنی، از مصر، به کنعان برسان^۴

محتشم باز^۵ به عنوان وفا مشهور است

قصه کوتاه کن و نامه به عنوان برسان

(ت ۳۲۹ - ۳۳۰؛ ج ۴۷۲ - ۴۷۳؛ ص ۳۶۰ - ۳۶۱؛ م ۵۶۰)

۲۰۶

پا چون کشم، ز کوی تو، کانا زمان زمان
 می آورد، کشاکش عشقم، کشان کشان
 جان زار و تن نزار شد از بس که می رسد
 جور فلک بر این، ستم دلبران بر آن
 چون نیستیم درخور وصل، ای اجل بیا،
 ما را، ز چنگ فرقت آن دلستان ستان
 دل داشت این گمان که رهایی بود ز تو
 خط لب چو گشت عیان، شد گم آن گمان

۱. «ت»، «ص» و «م»: قصه احزانم

۲، ۳. ج: نامه

۴. «م» ندارد.

۵. «ت»، «ص»: یار

[۵] رفتی و گشت دیده لبالب، ز در اشک،

باز آی تا به پای تو ریزم، روان روان

ای دل کناره کن، ز بت من، که روز و شب

بسته است بهر کشتن اسلامیان، میان

داغی که می نهی به دل، از دست آن نگار،

ای محتشم، ز دیده مردم نهان نه آن

(ت ۳۲۷ - ۳۲۸؛ ج ۴۶۴؛ ص ۳۵۶؛ م ۵۵۶ - ۵۵۷)

۲۰۷

خبری رسید و پُر شد ز بشارت این نه ایوان

چه خطر ز مرگ دیگر، که رسید آب حیوان

بگریخت خیل ظلمت که دمید صبح دولت

بگذاخت شام محنت که نمود ماه تابان

چه مسیح فیضی آمد، که رسید از قدومش

همه داغ ها به مرهم، همه دردها به درمان

سپه نشاط، آن دم، ز کناره تاخت بر دل

که هنوز در میان بُد ز فراق صد بیابان

[۵] بشکست مرغ روحم، قفس از نشاط درهم

تو دواي خود کن ای دل، که رسید جان به جانان

سر اتصال دارد، به حیات جاودانی

بدنی که بود بی سر، جسدی که بود بی جان

مپسند، باز یارب، که رسد به زانوی غم

سر بخت ما که آمد ز قدوم او به سامان

ز گمان این هلاکم که بر تو فرق نبود

ز من درست بیعت، به رقیب سست پیمان

نگران دست شوقم که هنوز محتشم را
نگرفته جیب طاقت، بدرید تا به دامان

(ت ۳۲۶ - ۳۲۷؛ ص ۳۵۳ - ۳۵۴؛ م ۵۵۴ - ۵۵۵)

۲۰۸

من این سودا که کردم، از رقیب فتنه گر پنهان
اگر خون می شود پیدا نمی دارم دگر پنهان
چه سر است ای رفیقان، سر عشق و من نمی دانم
که رسواتر شدم هر چند گردم بیشتر پنهان
کشیدم بر دل گرم از تحمّل پرده ها، اما
به این کوشش نشد آن آتش رخشان شرر پنهان
من دیوانه خواهم زود ناپیدا شدن کان دم
به زیر سنگ طفلان همچو کوهم تا کمر پنهان
اگر خواهی، دمام، جوهر حسنت فزون گردد [۵]
مدار آینه روی خود، از اهل نظر پنهان
در پاکیزه ای، اما چه حاصل، چون نمی بینم
که باشی یکدم از چشم رقیب بدگهر پنهان
ز بی تابی به هم گفتیم ما و محتشم آخر
غم عشقت که عمری داشتیم از یکدگر پنهان

(ت ۳۳۰ - ۳۳۱؛ ص ۴۶۳؛ م ۵۶۲)

۲۰۹

شد پرده درم سوز درون، از تو چه پنهان
هر چند، چو فانوس، به دل پرده کشیدم
افتاده دل از پرده برون، از تو چه پنهان
پوشیده نشد سوز درون، از تو چه پنهان

تا مهر گیاه خط سبزت شده پیدا مهر دل من گشته فزون، از تو چه پنهان
 سرگرمیم، از عشق تو، بر عاقل و جاهل روشن شده از داغ جنون، از تو چه پنهان
 دل کرد بسی کوشش و ننهفت ز مردم افسانه عشقم به فسون، از تو چه پنهان^۱
 تا کرده رقیب آرزوی باده لعلت هستیم به هم در پی خون، از تو چه پنهان

رازی که دل محتشم از خلق نهان داشت

بر جمله عیان گشت کنون، از تو چه پنهان

(ت ۳۲۸؛ ج ۴۶۴؛ ص ۳۵۶؛ م ۵۵۷)

۲۱۰

یار چو راند بی گمان، حرف وداع بر زبان
 دست غم زد از کران، تیغ هلاک بر میان
 مشکل اگر کند اثر، در من بیدل آن قدر
 چرخم اگر زند به سر، ضربت مرگ ناگهان
 شرح وداع ما کجا، گفته شود ز صد یکی
 گویم اگر به دوستان، من به هزار داستان
 وقت عزیمتش چو دل، کرد کمان ناله زه
 من پی منع دل شدم، تیر اشاره را نشان
 لب چو گشود آشکار، از پی یاد خیر من، [۵]
 گشت دل مرا بدل ناله به نعره و فغان
 پا چو نهاد بر رکاب، آن مه نو سفر مرا
 ماند ز کار دست دل، رفت ز کف عنان جان
 از نگاهی که سوی من کرد گه روان شدن
 گشت ز سیل گرم تر، اشک من از پیش روان

تا نکشم به یک نفس، جام فراق بهر من
هر به دو گام می کشد ابرش خویش را عنان
هست هنوز در زمین، روز به چشم خلق شب
بس که در آن وداع شد، دود دلم به آسمان
[۱۰] بود دی آسمان سیه، ورتبیدی عجب بُدی
روز وداع این چنین، خاصه وداع آنچنان
روی زمین ز اشک من، گشته نهفته پر ز خون
محتشم این زمان که شد، یار ز چشم من نهان

(ت ۳۲۷ ص ۳۵۴ م ۵۵۵)

۲۱۱

ز زخم کاری ما خون نمی توان بستن
گذار تا برود، چون نمی توان بستن
میان چشم سخنگوی عاشق و معشوق
ره تردد مضمون، نمی توان بستن
ز گریه ازل آغاز دیده مجنون
هنوز سیل ز هامون نمی توان بستن
جریده هودج لیلی، به ناقه روز وداع
سبک ز جذبه مجنون، نمی توان بستن
[۵] به یک فسانه، ز هم می توان علاقه گسست
ولی به هم، به صد افسون، نمی توان بستن
به سهو، تهمت تصویر شبه و مثل تو را
به کلک قدرت بی چون نمی توان بستن
نبستی از مژه ام اشک و امشب این سیلاب
ز گرد مهد همایون نمی توان بستن

در ستیزه ببند، ای صنم، که در دل شب
لب من و در گردون نمی توان بستن
دلا تو پوشش سر کن که بر خزانه راز
دری که هست ز بیرون نمی توان بستن
[۱۰] منادیان، لب خود از ندا نمی بندند
که دل به آن لب میگون نمی توان بستن
در طمع مگشا محتشم، که این در را
به گنج خانه قارون نمی توان بستن

(ت ۳۲۶؛ ص ۳۵۲؛ م ۵۵۳ - ۵۵۴)

۲۱۲

رخت را آفتاب سایه گستر می توان گفتن
خطت را سایه خورشید پرور می توان گفتن
میانت را شاید موی گفت، از نازکی، اما
دهانت را، ز تنگی، تنگ شکر می توان گفتن
رخت را با رخ یوسف مقابل می توان کردن
دمت را، با دم عیسی، برابر می توان گفتن
مکرر، گرچه نتوان گفت با آن نوش لب حرفی،
لبش را گفته ام قند و مکرر می توان گفتن
[۵] به آن مه، در سر مستی، حدیثی گفته ام کاین دم
نه زان بر می توان گشتن، نه دیگر می توان گفتن
سخن بسیار می گویند در حق تو بدگویان
ولیکن این سخن ها، با تو، کمتر می توان گفتن^۱

۱. این بیت در «ج» نیست.

به سان محتشم، دادم به شاهی، کشور دل را
که او را پادشاه هفت کشور می توان گفتن
سپهر دین و دولت، شهنسوار عرصه شوکت
که خاک پای او را، تاج قیصر می توان گفتن^۱
ابو الغالب جلال العزّ و الدین، شاه ابراهیم
که نعل توسنش را ماه انور می توان گفتن^۲
(ت ۳۲۷؛ ج ۴۶۳ - ۴۶۴؛ ص ۳۵۵؛ م ۵۵۶)

۲۱۳

چند دل بهر تو در بند تواند بودن
جان من صبر ولی چند تواند بودن
اگر آینه نباشد نتوان یافت مهی
که به رخسار تو مانند تواند بودن
هر که دیوانه زلف تو شود ممکن نیست
که دگر باره خردمند تواند بودن
من گیاهی، تو نهالی، به چه اندازه مرا
با تو آمیزش و پیوند تواند بودن
[۵] ای قوی سلسله، پُر حوصله ای می باید
که به زنجیر تو در بند تواند بودن
سرگذشت من و آن بوالعجبی ها در عشق^۳
زان گذشته است که گویند تواند بودن
محتشم را، اگر امید نباشد به وصال،
کی به هجران تو خرسند تواند بودن

۱. «ت»، «ص» و «م»: که نعل توسنش را ماه انور می توان گفتن

۲. این بیت در «ص» نیست. ۳. این بیت در «م» نیست.

۲۱۴

به یک چشمم گذار انداز و در چشم دگر جا کن
 میان مردمان چشم من، صحبت تماشا کن
 ببند امشب به خاک پایت ای مه، اشک چشم من
 جهان را ایمن از طوفان این شوریده دریا کن
 من دیوانه از سودای زلفت چون شدم مویی
 گرم زنجیر خواهی کرد، از آن جعد سمن سا، کن
 هلاک از جست و جوی چشمه نوشت شدم جانا
 به خط، خضر ره من شو، به لب کار مسیحا کن
 تو ای ناصح، که می خواهی کنی رفع بلا از من، [۵]
 بیا حالا، دمی نظاره آن قد و بالا کن
 ز حسن گل به بالا برده خود را باغبان دیگر
 بیا ای باد و آن گل را نقاب از چهره بالا کن
 اگر دنیا و دین خواهی، مجو عشق پروریان
 اگر داری خیال عشق، ترک دین و دنیا کن
 دواي درد احباب، از زلال لطف، چون کردی
 به تیغ جور، درد محتشم را هم مداوا کن
 (ت ۳۳۱؛ ص ۳۶۵ - ۳۶۶؛ م ۵۶۴)

۲۱۵

ای تو نکرده جز جفا، آنچه نکرده ای بکن
 تیغ بکش به خون ما، آنچه نکرده ای بکن
 ای زده راه عقل و دین، خواهی اگر متاع جان
 بی خبر از درم درآ، آنچه نکرده ای بکن

چند به متمم کشی، کز ستمت نکشته‌ام
ای ستمت به از وفا، آنچه نکرده‌ای بکن
ای که ربوده‌ای به رخ صد دل و مایلی بدین
عقدۀ زلف برگشا، آنچه نکرده‌ای بکن^۱
[۵] ای که نبوده بر درت، مثل من از جفاکشان،
می‌روم این زمان بیا، آنچه نکرده‌ای بکن
گر به ستیز مایلی، پا ز ره جفا مکش
دست به جور برگشا، آنچه نکرده‌ای بکن^۲
ترسم از آن که چون روم، سیر نباشی از ستم
ای بت چین، خدای راه، آنچه نکرده‌ای بکن
ای ننموده روی مه، برده هزار دل ز ره
روی به محتشم نما، آنچه نکرده‌ای بکن

(ت ۳۳۲؛ ج ۴۷۴ - ۴۷۵؛ ص ۳۶۶؛ م ۵۶۴ - ۵۶۵)

۲۱۶

یار آمد، ای دل، آهنگ طرب را ساز کن
هجر رفت، ای غم، تو هم، با دل وداع آغاز کن
شاهد عیش اندک اندک می‌کند عادت به من
ای حریف غم، تو خوش خوش خوی از من باز کن
چند روزی بی‌تو، دل در هجر، انبازی نداشت
یک دو روزی، بی‌وصالش نیز بی‌انباز کن
گر، دو روزی، از درت رفتم من بد روز، باز
عذرگویان بر در عجز آمدم در باز کن

۱. این بیت در «م» نیست.

۲. این بیت و بیت بعد در «ج» نیست.

[۵] از تواضع‌های عام آن‌دم که خاصان را دهی
استمالت‌ها، به دشنامی مرا ممتاز کن
ای سگ، بیهوده گردت من، ازین درگه به ناز
صد رهم آواره کردی، یک رهم آواز کن
محتشم، گر همتی داری، در این نخجیرگاه
خیز و خود را صید آن ترک شکار انداز کن
(ت ۳۲۹؛ ص ۳۵۹؛ م ۵۵۹)

۲۱۷

گفتمش دم به دم، آزار دل زار مکن
گفت اگر یار منی شکوه ز آزار مکن
گفتمش چند توان طعنه ز اغیار شنید
گفت از من بشنو، گوش به اغیار مکن
گفتم از درد دل خویش به جانم چه کنم
گفت تا جان بودت، درد دل^۱ اظهار مکن
گفتم آن به که سر خویش فدای تو کنم
از میان تیغ برآورد که زنهار مکن
گفتم اقرار به عشق تو نمی‌کردم کاش [۵]
گفت اقرار چو کردی دگر انکار مکن^۲
گفتم از حال خودم، صد گله در عشق تو هست
گفت حال دگران بین، گله بسیار مکن
گفتمش محتشم دلشده را خوار مدار
گفت خود را، ز پی عزت او، خوار مکن
(ت ۳۳۰؛ ج ۴۷۳؛ ص ۳۶۲؛ م ۵۶۱)

۲. این بیت و بیت بعد در «ج» نیست.

۱. ت: درد خود

۲۱۸

از آن پیش رقیبان مهر ورزد یار من با من
که خواهد بیش گردد کینه اغیار من با من
به این بخت نگون^۱ و طالع پستی که من دارم
عجب، گر سر در آرد، سرو گل رخسار من با من
نمی دانم چه می گویند بدگویان که می گوید
به این تلخی سخن، شوخ شکر گفتار من با من
مرا کز رنجش اغیار دایم دل گران گشتی
چه سان بینم که باشد سر گران دلدار من با من
دل زارم چو برد آن شوخ و شد بیگانه، دانستم [۵]
که می کرد آشنایی از پی آزار من با من
ز کید خصم، پیش یار من مقدار من کم شد
نمی دانم چه دارد خصم بی مقدار من با من
به کریش، محتشم، چون ره برم شب های تنهایی
اگر همره نباشد آه آتشبار من با من

(ت ۳۲۸؛ ج ۴۷۳؛ ص ۳۵۷؛ م ۵۵۷)

۲۱۹

در ملک بودی، اگر یک ذره عشق یار من
در فلک آتش فکندی، آه آتشبار من
در تن زارم، جگر صد چاک و دل صد پاره شد
بوالعجب گلها شکفت از عشق، در گلزار من
چون کند پامالم آن سرو، از پی پابوس او،
دل برون آید ز چاک سینه افگار من

های و هویم لرزه در گور افکند، منصور را
چون زنند از بهر عبرت^۱، در ره او دار من
[۵] خواستم، از شربت وصلش، دمی یابم حیات
کرد چشم قاتلش زهری عجب در کار من
در دل او، گرز من می‌یابی آثار ملال
ای فلک مگذار بر روی زمین آثار من^۲
طور من عشق و تو با عشاق دشمن، دور نیست
گر دل پاکت بگیرد، از من و اطوار من
آنچنان زارم که بر من دشمنان گیرند زار
دوستی، آخر تو، کمتر کوش در آزار من
محتشم هر گه نویسم شعر عاشق سوز خویش
آتش افتد از قلم در نسخه اشعار من^۳

(ت ۳۳۱؛ ج ۴۷۲؛ ص ۳۶۵؛ م ۵۶۳)

۲۲۰

بت پرستی را شعار خود کنم، تا یار من
از خدای خود^۴ نترسد، چون کند آزار من
سر ز تقوی، پا ز مسجد، دست از طاعت کشم
تا شود آن نامسلمان راضی از اطوار من
کوشم اندر معصیت، چندان که گردم کشتنی
تا بود در کشتن من بی‌گنه دلدار من

۱. ج: از راه عبرت ۲. این بیت و بیت بعد در «ج» نیست.

۳. به جای بیت مقطع در نسخ «ص»، «ت» و «م» چنین آمده:

محتشم تا شد اسیرت، داریش آزرده دل ای اسیرت، من، چرا کم می‌کنی آزار من

۴. «ص»، «ت» و «م»: خدای من

دوستان را خصم خود سازم، که بعد از کشتنم،
خون من قطعاً نخواهند از بت خونخوار من
دشمنان را دوست دارم، تا پس از قتل، نهد [۵]
این گنه برگردن ایشان، مه پرکار من
گو سیه شو رویم از ترک عبادت، تا مرا
از پرستاران^۱ خود داند، پری رخسار من
محتشم، خواهم به خاک تیره یکسان خویش را
تا مرا دیگر به کام خویش بیند یار من

(ت ۳۳۱، ج ۲۶۵ - ۴۶۶؛ ص ۳۶۴؛ م ۵۶۳)

۲۲۱

ساخت شب مرا سیه، دود دل فگار من
روزم اگر چنین بود، وای به روزگار من
چون دهد از غم توام آه به باد نیستی
آینه سپهر را، تیره کند، غبار من
ابر بلا برون زند خیمه ز موج خیز غم
چون ز درون علم کشد آه شراره بار من
وه که چو بعد عمری، آن سرو رسید بر سرم
هیچ اثر نمانده بود، از تن خاکسار من^۲
تا تو قرار داده‌ای، قتل مرا به تیغ غم [۵]
صبر فرار کرده است، از دل بی قرار من
تا ز نظاره‌ات مرا، ساخت به عشق مبتلا
گوشه به گوشه، می جهد، چشم گناهکار من

۱. ت، ج: بنده یک رنگ

۲. این بیت در «ج» نیست.

به ز نخست محتشم^۱، باز رسم به کار خود
گر دگر آن غزاله^۲ را چرخ کند شکار من

(ت ۳۲۷؛ ج ۴۶۳؛ ص ۳۵۴ - ۳۵۵؛ م ۵۵۵ - ۵۵۶)

۲۲۲

یا رب که خواند آیت عجز و نیاز من
بر شاه بنده پرور مسکین نواز من
یا رب که گوید از من مسکین خاکسار
با شهسوار سرکش گردن فراز من
کای نوربخش چشم جهان بین مردمان
ای روشنائی نظر پاکباز من
چشمت که، جز به من نفکندی^۳، خدنگ ناز
اکنون چرا نمی نگرد در نیاز من
[۵] گوش مبارکت که ز من می شنود راز
بهر چه گوشه گیر شد اکنون ز راز من^۴
زلفت مگر ز من کجیی دید، کز جفا
کوتاه ساخت رشته عمر دراز من
چون محتشم ز درد تو بیچاره ام چه شد^۵
گر چاره ساز من شوی، ای چاره ساز من

(ت ۳۳۱؛ ج ۴۷۴؛ ص ۳۴۶؛ م ۵۶۲ - ۵۶۳)

۱. «ت»، «ص»: به که ز بخت محتشم

۲. ت، ص: آن غزال. غزاله در لغت به معنای آهو بره ماده (لغت نامه دهخدا) حافظ فرماید:

آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

۳. ج: خوش به من بفکندی

۴. ج: می شنید راز... بهر چه... آخر ز راز من

۵. ج: چه باک

۲۲۳

ای خدنگ مژه‌ات عقده گشای دل من
حل شده از تو به یک چشم زدن مشکل من
خون من ریزد، اگر آن گل رعنا بر خاک،
ندمد جز گل یکرنگی او از گل من
شادم از بی‌کسی خود، که اگر کشته شوم
نکند کس طلب خون من از قاتل من^۱
آنچنان تنگدلم از غم آن تنگ‌دهان^۲
که غمش نیز به تنگ آمده است از دل من
[۵] سر من بر سر آن کوفکن از تن که فتد
گاه و بیگاه، گذار تو به سرمنزل من
داشت در کشتن من تیغ تو تعجیل، ولی
زود آمد به سر این دولت مستعجل من
محتشم، چون به سخن نیست مه من مایل^۳
چه شود حاصل، از این گفته بی‌حاصل من

(ت ۳۲۸؛ ج ۴۷۳؛ ص ۳۵۸؛ م ۵۵۸)

۲۲۴

دود برآرد، ز جهان، آه من	گر شود از دیده نهان ماه من
آه گر افتد، به گمان ماه من	از نگه من، به تمنای خویش
از همه بیش است، زیان‌خواه من	آن که ز پند است مرا سودخواه
جان من، از ناله جانکاه من	از تو به جان آمدم، اندیشه کن
جاه من، از من مستان، شاه من	بندگیت، جاه من بینواست

[۵]

۱. ث، ص: طلب خون نکند هیچ کس از قاتل من

۲. ص: غنچه دهان

۳. ت، ص: محتشم، چون به سخن رام نگردد، آن مه

باش به هوش ای دل غافل، که چرخ در ره او کننده نهان چاه من
محتشم، افسرده رهی داشتم
نیک زد، آن سرو روان، راه من

(ت ۳۳۲؛ ج ۴۶۶؛ ص ۳۶۶ - ۳۶۷؛ م ۵۶۵)

۲۲۵

بلاست با دگران دیدنت، یگانه من،
صلاح نیست که آیی چنین به خانه من
اگر چه غایبی از دیده، جان ملازم توست
بپرس از دلم، این حرف غایبانه من
مراست تکیه گه، ای دوست، مشّت خار و خسی
چه جای همچو تو شهبازی، آشیانه من
تو شاهبازی و من کم نصیب گنجشکی
چه لایق تو که سازی به آب و دانه من
به سحر سامری، ای بت، عجب که آید خوش [۵]
به گوش همچو تو افسونگری فسانه من
مگر به پای تو ریزم دُر ثمین سرشک
که گوهری به از این نیست در خزانه من
به محتشم، به از این شو، که می شود هموار
سمند سرکش طبعش به تازیانه من

(ت ۳۲۹؛ ص ۳۵۹ - ۳۶۰؛ م ۵۵۹)

۲۲۶

مرا می خواند از غربت به جایی دلربای من
که ترسم سایه هم آنجا نیاید از قفای من^۱

۱. مطلع در «ج»:

چو می خواهد که نامم نشنود بیگانه رای من ازو بیگانه بادا هر که باشد آشنای من

به قرب یار ننهادم قدم، از جای خود بالا
چها در سرگرفتی غیر، اگر بودی به جای من
به بزمش، دی ز بخت خود، شکایت گونه‌ای گفتم
دگرگون شد نمی‌دانم، چه فهمید از ادای من
به تشریف غلامی، ار بلند آوازه‌ام سازی
زند بر بام چرخ ایام، کوس و کزنای من
مرا خصم من از دست تو می‌بیند در آزاری^۱
که می‌خواهد به اخلاص، از خدای من، بقای من؟
بکش گر درخور بخشش نیم تا کی روا داری
به بدخواه از پی درخواه جرمی التجای من
چو فرمایی که خاصانت به بزم آرند یاران را
به حاجب هم بجنبان گوشه چشمی برای من
ز چشمت گر به گستاخی نگاهی آرزو کردم
به عاشق کش نگاهی می‌توان دادن سزای من
به از گنج این خصوصیت، که بر رغم کسان هر جا
بری نامم نگویی محشتم، گویی گدای من^۲

(ت ۳۲۸؛ ج ۴۷۴؛ ص ۳۵۷ - ۳۵۸؛ م ۵۵۷ - ۵۵۸)

۲۲۷

حسن می‌نازد به رخسارت، چه رخسار است این
فتنه می‌بارد^۳ ز رفتارت، چه رفتار است این
بلبلان را جای، گلزار است و عصمت کرده است
قدسیان را مرغ گلزارت، چه گلزار است این

۱. در «ج» مصراع: به رغم من به نوعی مدعی را کام می‌بخشی

۲. در «ج» ابیات سوم، هشتم و نهم نیست.

۳. «ت»، «ص» و «م»: فتنه می‌لافتد

نقد جان آرند و دشنام از لب لعلت خرنند
 بس فریبده است بازارت، چه بازار است این
 آن که می‌گردد به جرم دیدنت بسمل، همان
 می‌نماید میل دیدارت، چه دیدار است این
 [۵] با وجود این همه مردم کشی‌ها، هیچ کس
 نیست ناراضی ز اطوارت، چه اطوار است این
 از دلم گفתי خبر داری، شدی خندان که نه
 محض اقرار است انکارت، چه انکار است این
 محتشم، با آن که مشتاقند خوبان شعر را
 یار بیزار است ز اشعارت، چه اشعار است این
 (ت ۳۲۹؛ ج ۴۶۴ - ۴۶۵؛ ص ۳۶۰؛ م ۵۶۰)

۲۲۸

به دوستی خودم می‌کشی، که رای من است این
 به خویش دشمنی کرده‌ام، سزای من است این
 گداختم ز جفا تا وفا به عهد تو کردم
 بلی نتیجه عهد تو و وفای من است این
 به قول مدعیم می‌کشی و نیستی آگه
 که در غمی که منم، عین مدعای من است این
 وفا نگر، که دم قتل من، ز خیل سگانش
 یکی نکرد شفاعت، که آشنای من است این
 [۵] عجب نباشد، اگر پاکشم ز مسند قربت
 تو آفتابی و من ذره‌ام، چه جای من است این
 دلم که گشته، ز بی‌غیرتی، مقیم در آن کو
 از آن مقام برانش که بی‌رضای من است این

اگر گهی به رهی^۱، محتشم دچار تو گردد
بگو کمینه غلام گریز پای من است این

(ت ۳۲۸ - ۳۲۹؛ ج ۴۷۳ - ۴۷۴؛ ص ۳۵۸ - ۳۵۹؛ م ۵۵۸ - ۵۵۹)

۲۲۹

پرده ما می دری کآیین زیبایی است این
عالمی را ساختی رسوا، چه رسوایی است این
جلوه کردی، با قد رعنا و کشتی خلق را
ای جهانی کشته قدت، چه رعنایی است این
وضع بدمستانهات، زد مجلس یاران به هم
رسم یاری یا طریق مجلس آرای است این
هر که در راهی به عزت کشته ای را دید، گفت
صید ناوک خورده آن ترک یغمایی است این
هر کجا بوی می آمد، رفتی آنجا همچو باد [۵]
باده پیمایی نگویم باد پیمایی است این
جیب چندین تهمت آلوده است حالا، از تو چاک
گر بدانی موجب صد دامن آلائی است این
دی شنید از محتشم، هر چند تلخ، آن نوش لب
گفت از بی طاقتی و ناشکیبایی است این

(ت ۳۳۰؛ ج ۴۶۵؛ ص ۳۶۱؛ م ۵۶۰ - ۵۶۱)

۲۳۰

دو تندخو که بلای دلند و آفت دین
دلم به غمزه آن رفت و جان به عشوه این

یکی ز غایت عرفان گلی است پرده گشا
 یکی ز عین حیا، غنچه‌ای است پرده نشین
 یکی به کام حریفان نموده خنده ز لب
 یکی ز کین اسیران فکنده چین به جبین^۱
 یکی به عارض تابنده، رشک ماه فلک
 یکی به قامت رعنا، بلای روی زمین
 یکی ز طره پر چین، نموده مشک خطا [۵]
 یکی ز عقده گیسو، گشوده نافه چین
 یکی به قصد من، از ابروان کشیده کمان
 یکی چو چشم خود، از گوشه‌ها گشوده کمین
 ز دست هر دو، دلم محتشم شکاف شکاف
 گهی به تیغ عتاب و گهی به خنجر کین

(ت ۳۳۰؛ ج ۴۶۵؛ ص ۳۶۳؛ م ۵۶۲)

۲۳۱

داری ای پری دو رخ، با دو زلف عنبرین
 چون دو کوکب از قران، شب به هم شده قرین
 هر دو بر سپهر حسن، آفتاب بی زوال
 هر یک آفتی دگر، از برای عقل و دین
 نرگسی است در چمن، سنبلی است بر سمن
 چشم دلبران بر آن، زلف عنبرین بر این
 بر زمین چو پا نهی، آید از فلک ملک
 تا نهد زمان زمان، رخ بر آن گل زمین

۱. ج: یکی به عارض تابنده همچو در زمین

عالمی ز ابرویت، در کشاکش است و نیست

کس حریف آن کمان، غیر بنده کمین

بهر صید کردندم، چشم قاتل تو راست

تیر عشوه در کمان، ترک غمزه در کمین

محتشم که بسته است، دل به چین زلف تو

کافر است، اگر شود، مایل بتان چین

(ت ۳۳۱ - ۳۳۲؛ م ۵۶۴)

۲۳۲

مراست رشته جان، کاکل معنبر او

فغان اگر سر مویی شود، کم از سر او

نه کاکل است که بر سر فتاده سرو مرا

همای حسن فکنده است، سایه بر سر او

برابری به مه روی او نکرده مهی

که رو نساخت چو آینه در برابر او

اگر نقاب گشاید، گل سمنبر من

به گلستان، چه نماید، گل و سمن، بر او

مرا ز دولت صدساله وصال، آن به [۵]

که غیر یک نفس آواره باشد از در او

چو قتل بی گنهان خواهی، ای فلک زنهار

بریز خون من اول، ولی به خنجر او

چو محتشم شرف این بس که خلق دانندم

کمینه بنده ای از بندگان کمتر او

(ت ۳۳۳؛ ج ۴۷۸ - ۴۷۹؛ ص ۳۷۰ - ۳۷۱؛ م ۵۸۰)

۲۳۳

تاییم از می به دور نرگس غماز او
 تا نگویم در سر مستی، به مردم، راز او
 می شوم غمگین، اگر سوی خود آوازم کند
 زان که می ترسم رقیبی بشنود آواز او
 با وجود آن که یک نازش به صد جان می خرم
 کرده استغنائی عشقم، بی نیاز از ناز او
 تیر او مرغی است دست آموز و مرغ روح ما
 چون دل طفلان به پرواز است، از پرواز او
 هر که را چون نی، دم گرم است، از او ایمن نی‌ام^۱ [۵]
 زان که می ترسم، به تقریبی، شود دمساز او
 ترک من شد مست و بر دوش رقیب انداخت دست
 وه که شد ملک دلم ویران ز دست انداز او
 هر کجا مطرب، ز نظم محتشم، خواند این غزل
 آفرین کردند بر طبع سخن پرداز او

(ت ۳۳۲؛ ج ۴۸۱؛ ص ۳۶۷؛ م ۵۷۷)

۲۳۴

ز آب دو دیده گل کنم، خاک در سرای او
 تا نشود ز آه من، محو نشان^۲ پای او
 روی به خاک پای او، شب به خیال می نهم
 دسترسی دگر مرا، نیست به خاک پای او

۱. چ: هر که را بینم که دم گرم است از او...

۲. «ص» و «م»: ساده نشان...

جور بر آرزو کشند، از سگ او، پری و شان
من چه سگم، که باشدم آرزوی وفای او^۱
کشت به تلخ کامیم، لیک خوشم که در جهان
کس نچشیده همچو من، چاشنی جفای او^۲
[۵] آن که ز پای تا به سر، گشته بلای جان من
دور مباد یک نفس، از سر من بلای او
نقش سم سمند او، هر که نشان دهد به من
گر همه خاک ره بود، چشم من است جای او
گرچه ز فقر، دم به دم، گشت زیاده حشمت
محتشم لقب نشد، تا نشدم گدای او

(ج ۴۸۱ - ۴۸۲؛ ص ۳۷۰؛ م ۵۷۹ - ۵۸۰)

۲۳۵

رساند جان به لبم، روزگار فرقت تو
بیا، که کشت مرا آرزوی صحبت تو
تو راست دست بر آتش ز دور و نزدیک است
که من به خشک و تر، آتش زخم ز فرقت تو
شبی به صفحه دل می نگارم از وسواس
هزار بار به کلک خیال، صورت تو
از این الم، به نهایت رسید کلفت من
که در چنین سفری با که بود الفت تو^۳

۱. ج: این بیت در «ج» نیست.

۲. ج: کس نکشید همچو من آرزوی جفای او؛ و نیز این بیت در «م» نیست.

۳. این بیت در «ج» نیست.

[۵] تو آن ستاره مسعود پرتوی که به است
ز استقامت دیگر، نجوم رجعت تو
مراسم بیم و امیدی به یکدگر نزدیک
ز بی مروتی طالع و مروت تو^۱
شود مقابله کوه و کاه، اگر سنجند
محبت من مهجور با محبت تو
بلند تا نشود، در غمت، حکایت من
نهفته با دل خود می‌کنم شکایت تو
به طبع خوشت، از این پیش، چون گذارم باز
که اقتضای جفا می‌کند طبیعت تو
[۱۰] به دوستی که سر خامه‌ای رسان به مداد
ز دوستان چو رسد، نامه‌ای به حضرت تو
خوش آن‌که سوی وطن بی‌گمان توجه ما
کند عنان‌کشی توسن طبیعت تو
ز نقد جان صله‌اش بخشد، ار اشارت من
به محتشم دهد، ار قاصدی بشارت تو

(ج ۴۸۷؛ ص ۳۶۸ - ۳۶۹؛ م ۵۷۸ - ۵۷۹)

۲۳۶

تیغ ز کف نمی‌نهد، هندوی تیز دست تو
ترک کشش نمی‌کند، ترک سیاه مست تو
ریخته کاسه کاسه خون، در دل پرشکیب من
کاسه که خورده بوسه‌ها، از لب می‌پرست تو

۱. این بیت در «ج» نیست.

دست اراده می‌دهی خود به رقیب و می‌کنی
این گله هم ز دست من، کس چه کند ز دست تو
زین بسم و زیر واعظان بس که نمی‌کند دگر
رفع فغان و آه من، بانگ بلند و پست تو
بیش ز گردش قدح، گر نخورد به هم عجب [۵]
بزم که فتنه‌ها در او، خاسته از نشست تو
بیش ز وعده می‌دهد، سر به جهان دیگرم
آن که مرا در این جهان، ساخته پای‌بست تو
خیز و سبو به سنگ زن، بر لب جوی آرزو
یار چو هست محتشم، در صدد شکست تو

(ت ۴۳۲؛ ص ۳۶۷ - ۳۶۸؛ م ۵۷۷ - ۵۷۸)

۲۳۷

ای همجو آهوان، دل مردم شکار تو
جان‌ها فدای آهوی مردم شکار تو
تا آهوان چشم تو رفتند از نظر
چشم سفید شد، به ره انتظار تو
آهوی دشت از تو به کام است و من اسیر
در شهر مانده، همجو سگان، داغدار تو
بر خاک رهگذار تو زارم فکنده‌اند
چشمان ناوک افکن خنجرگذار تو^۱
تیر تو چون رسد به دل من، که بسته صف [۵]
چندین هزار دل به یمین و یسار تو^۲

۱. این بیت در «ج» نیست.

۲. این بیت در «ج» نیست.

حقا که، گر به خاک برابر کنی مرا
یک ذره، بر دلم ننشیند غبار تو
نبود غریب اگر به ترحم نظر کنی
بر محتشم، که هست غریب دیار تو

(ت ۳۳۳؛ ج ۴۸۲؛ ص ۳۷۱؛ م ۵۸۰)

۲۳۸

زهی بالا بلندان، سر به پیش، از اعتدال تو
مقوس ابروان در سجده مشکین هلال تو
همایون طایران باغ حسن، از شعله حسنت
بر آتش پرزنان، پروانه شمع جمال تو
زلیخا بر تلف گردیدن اوقات خود گرید
به روز حشر، اگر ببند، رخ فرخنده فال تو
ز دل کردم برون، بهر نزولت، جمله خوبان را
که دارد با جدایی خوی، سلطان خیال تو^۱
[۵] حریف بزم و صلم لیک کلفتناکم از ساقی
که با غیرم مساوی می دهد جام وصال تو
در این باغند عالی شاخه ها بی حد، چه سود اما
که محروم است از پرواز، مرغ بسته بال تو
ز غیرت، در حریم حرمت او، محتشم، داری
حسد بر حال محرومان، مبادا کس به حال تو

(ج ۵۵۹؛ ص ۳۶۸؛ م ۵۷۸)

۲۳۹

کاکل که سر نهاده به طرف جبین تو
صد فتنه می‌کند، به سر نازنین تو
کین منت نشسته به خاطر، مگر رقیب
حرفی ز کینه ساخته خاطر نشین تو
عمری دمید، بر تو، دل گرم ما فسون
وز کین نگشت نرم، دل آهین تو
هشدار، ای غزال، که صد جا نشسته‌اند
صید افکنان دشت هوس، در کمین تو
[۵] زین دستبردها، چو نگین، در حصار باش
تا هست ملک حسن به زیر نگین تو
گر پی بری به کج نظری‌های مدعی
حاصل شود، به راستی ما، یقین تو
غیرت نگر که میرم، اگر وقت کشتنم
گیرد ز رحم، دست تو را آستین تو
ای محتشم، اگر به مه من رسی، بگو:
کز هجر مُرد عاشق زار و حزین تو

(ت ۳۳۳؛ ج ۵۵۹؛ ص ۳۷۱ - ۳۷۲؛ م ۵۸۰ - ۵۸۱)

۲۴۰

هر که را دیدم، از این غم به فغان است که تو^۱
یار غیری و فغان من از آن است که تو
همچو سوسن به زبان، با همه کس در سخنی
وین خسان را همگی حمل بر آن است که تو

۱. ج: هر که دیدم، چو نی از غم به فغان است که تو

می‌دری، غنچه صفت، پرده ناموس ولی
 بر من تنگ‌دل این نکته عیان است که تو
 پاکدامانی، از آرایش اغیار، چو گل
 لیک امید من خسته چنان است که تو
 [۵] همچو نرگس کنی، از کج‌نظران، قطع امید
 زان که از همت صاحب‌نظران است که تو
 گرو از صورت چین برده و ما را ز پیت
 دیده معنی از آن رو، نگران است که تو
 می‌روی، وز صف سیمین بدنان، هیچ بتی
 محتشم را نه چنان آفت جان است که تو^۱

(ت ۳۳۳-۳۳۴؛ ج ۴۷۹؛ ص ۳۷۲-۳۷۳؛ م ۵۸۱-۵۸۲)

۲۴۱

به دوری و صبوری، چون نرفت از سر هوای تو
 خطا کردم که رفتم از در دولتسرای تو^۲
 ز تنها ماندنم جان بر لب آمد وز دلم نامد
 که از خوبان، نشانم سرو قدی را به جای تو
 به هجران سالها عمرم گذشت و از تو نگذشتم
 من بیدل وفای خود نمودم، کو وفای تو
 جوان طبعی و عاشق پیشگی هست آنچنان باقی
 از آن یاری نمی‌جویم که می‌جویم رضای تو
 [۵] اگر صد سال کردی عاشقی، چون من نمی‌یابی
 که بی‌معشوق گردد، در جوانی، از برای تو

۱. در این غزل، هر بیت مکمل و متمم معنای بیت پیشین است

۲. به سبب افتادگی برگگی از نسخه «ص»، فقط این بیت از آن باقی است.

ز عاشق دوستی‌های توام، با عالمی دشمن
که اهل عشق را می‌یابم اکثر، مبتلای تو
همینم از تو، نور چشم من، بیگانه می‌دارد
که هستند از نظربازان، جهانی آشنای تو
اگر کردم نظربازی به غیری، خاک در چشمم
در این مدت که چشمم، دور بود از خاک پای تو
زیدگر محتشم روزی، کند نو سگه عشقت
وگر خود میرد از نادیدنت، بادا بقای تو

(ت ۳۳۴: ص ۳۷۳؛ م ۵۸۲ - ۵۸۳)

۲۴۲

چون به رخ عرق فشان، می‌کشی آستین فرو
آب حیات می‌رود، پیش تو در زمین فرو
بی‌خبر آمدی فرو، در دل بینوای من
شاه به خانه گدا، نامده این چنین فرو
در ره آن سهی قدم، پای به گل شده فرو
آه اگر نیاورد، سرب به من حزن فرو
گشته سوار و خورده می، من همه جا دوان ز پی
تا دگری نیاردش، مست ز پشت زین فرو
نرگس چشم ساحرت، چون زند آتشم به دل
ریزد از آب دیده‌ام، صد گل آتشین فرو
وجه سفیدرویم، سجده توسست، وای اگر
خاک در سرای تو، ریزد از جبین فرو
قابل خسروی بود هر که، به سان محتشم
سرب به غلامی آورد، پیش تو بر زمین فرو

[۵]

(ج ۵۵۸ - ۵۵۹: ص ۳۶۹ - ۳۷۰؛ م ۵۷۹)

۲۴۳

زلف معنبر برفشان، گو جان ما بر باد شو
جعد مسلسل برگشا، گو بنده‌ای آزاد شو
چشم مکحل باز کن، بر عاشقان افکن نظر
گو در میان مردمان، عاشق‌کشی بنیاد شو
در خانقه سر خوش درآ، گو شیخ شهر از دین بر آ
بگذر به مسجد، گو خلل، در حلقه زهاد شو
خالی کن اقلیم دلم از لشکر ظلم و ستم
گو، در زمان حسن تو، ویرانه‌ای آباد شو
[۵] ای شاه مسکین کش، برس یک‌دم به داد بیدلان
گو یک نفس در عهد تو تخفیف در بیداد شو^۱
ای در دل غم پرورم صد درد بی‌درمان ز تو
یک مژده درمان بده، گو دردمندی شاد شو
از خاطر من برمدار، ای ناصح شیرین ادا،
کوه غم آن سنگدل، گو محتشم، فرهاد شو

(ت ۳۳۴؛ ج ۴۷۹ - ۴۸۰؛ ص ۳۷۳؛ م ۵۸۲)

۲۴۴

ای سروگل اندام، که داری کمر از مو
بر مو، کمری نیست مناسب، مگر از مو
جز کاتب قدرت، که رخت را ز خط آراست
کس خط ننوشته است به روی قمر از مو
بر روی تو خط نیست؛ که از جنبش آن زلف
افشان شده بر صفحه گل، مشک تر از مو

۱. این بیت در «ج» نیست.

با تیزی مژگان تو، نقاش چه سازد
گیرم که بسازد قلمی تیزتر از مو
جز هندوی چشمت که به مژگان رگ جان زد [۵]
فصاد ندیدم، که زند نیشتر از مو^۱
گفتی اثری در تب عشق از تو نمانده
در آتش سوزنده، چه ماند اثر از مو^۲
ترسم نرسد، بر بدن محتشم، از ضعف
پیکان خدنگ تو که دارد گذر از مو

(ت ۳۳۳؛ ج ۴۷۹؛ ص ۳۷۲؛ م ۵۸۱)

۲۴۵

یار^۳ از جعد سمن سا مشک بر گل ریخته
یاسمن را باغبان بر پای سنبل ریخته
از لطافت گشته عنبر بیز و مشک افشان هوا
تا صبا گرد از خم آن زلف و کاکل ریخته
تاب کاکل داده و افکنده سنبل را به تاب
چهره از خوی شسته و آب رخ گل ریخته
در میان شاهدان گل، دگر باد بهار
کرده گلریزی که خون از چشم بلبل ریخته
غافل است از دیده خونریز شورانگیز من [۵]
آن که خونم را به شمشیر تغافل ریخته
خون گرم عاشقان گویی ز خواری های عشق
آب حمام است کان گل بی تأمل ریخته

۲. این بیت در «ص» نیست.

۱. این بیت در «ص» نیست.

۳. ص: باز

محتشم زاری‌کنان، در پای سرو سرکشت
آبروی خویش از^۱ عین تنزل ریخته

(ت ۳۳۵؛ ج ۴۸۵؛ ص ۳۴ - ۳۷۵؛ م ۵۹۳)

۲۴۶

جلوه آن حور پیکر خونم از دل ریخته
ببنده آن صانعم کاین پیکر از گل ریخته
مهر لیلی بین که اشکش بر سر راه وداع
همچو باران بر سر مجنون ز محمل ریخته
ترک خونریزی مسافر گشته کز دنبال او
خون دل‌ها، بر زمین، منزل به منزل، ریخته
خون رنگینم که ریزان گشته از چشم پر آب
گویی از جوی گلوی مرغ بسمل ریخته
[۵] داده‌اند از ذوق، مجنونان شیدا دل به باد
باد، هرگه، گرد از آن مشکین سلاسل ریخته^۲
غرقه‌ام در گوهر و در، بس که چشم خون‌فشان
از تک بحر دلم، گوهر به ساحل ریخته
پیش چشم ساحرت، هاروت از شرمندگی
نسخه‌های سحر را در چاه بابل ریخته
صحن میدان کرده رنگ آن خون که در هنگام قتل
گریه‌های محتشم از چشم قاتل ریخته

(ت ۳۳۵؛ ج ۴۸۵؛ ص ۳۷۵ - ۵۹۳؛ م ۵۹۴)

۲۴۷

تا دست را حنا بست، دل برد از این شکسته
دل بردنی به این رنگ، کاری است دست بسته
چون دست آن گل اندام صورت چگونه بندد
گر باغبان ببندد از گل هزار دسته
تا پیش هر خس آن گل، افکنده پرده از رخ
چون غنچه در درونم، خون پرده پرده بسته
بنشسته با رقیبان، رخ بر رخ، آن شه حسن
ما را دگر، عجایب منصوبه‌ای نشسته
[۵] من با حریف عشقت، با این توان چه سازم^۱
او سالم و توانا، من ناتوان و خسته
دریای عشق خوبان، بحری نکوست، اما
کشتی ما در آن بحر، بد لنگری گسسته
دیوان محتشم را، گه گه نظاره می‌کن
شاید در او بیایی، ابیات جسته جسته
(ت ۳۳۵؛ ج ۴۸۵؛ ص ۳۷۵ - ۳۷۶؛ م ۵۹۴)

۲۴۸

به سوی او روم هر شب روان، آهسته آهسته
به کوش پا نهم چون شبروان، آهسته آهسته
کشم گاهی به چشم آن خاک ره، دزدیده در دیده
گاهی بوسم به عجز آن آستان، آهسته آهسته
دل اندک اندکش می‌دادم اول تا نبازم دین
چه دانستم که کار افتد به جان، آهسته آهسته

شدم در دادخواهی بی‌زبان، زان حرف عاشق‌کش
 که می‌گفت آن بت شیرین‌زبان، آهسته آهسته
 نباشد بخت اگر نامهربان، از چاره‌سازی‌ها [۵]
 به خود می‌سازم او را مهربان، آهسته آهسته
 به من آن مه‌گمان بد ندارد، فرصت این‌کو
 که سازم با رقیبش بدگمان، آهسته آهسته
 ز بس‌کش جرعه‌های پند دادی محتشم، خوش خوش
 به خود هم‌کردی او را سرگران، آهسته آهسته

(ت ۳۳۵؛ ص ۳۷۴؛ م ۵۹۳)

۲۴۹

خط‌اگرت سبزه‌طرف لاله‌نهفته	دایره‌ماه را به‌هاله‌نهفته
شیخ‌که دامن‌کش از بتان‌شده، ای‌گل	داغ‌تو در آستین‌چو لاله‌نهفته
ابر‌برای شکست‌شیشه‌غنچه	در بغل‌لاله، سنگ‌ژاله‌نهفته
می‌کنم از خوی‌نازکت شب‌هجران	پیش‌خیال‌تو، نیز ناله‌نهفته
تن‌که نه‌قربانی بتان‌بود، اولی [۵]	در دهن‌گور، آن نواله‌نهفته
آنچه خضر سال‌ها شتافتش از پی	در دو پیاله می‌دو ساله‌نهفته
نیست بناگوش او ز طره‌سیه‌پوش	برگ‌گل و لاله در کلاله‌نهفته
نامه‌قتلم نوشته‌فاش و به‌قاصد	داده، ز تأکید، صد رساله‌نهفته
دید که می‌میرم از تغافل‌چشمش	کرد نگاهی به من حواله‌نهفته
منع من ای شیخ‌کن ز مشرب و خود‌رو [۱۰]	سبحه بگردان‌عیان، پیاله‌نهفته

شیردلی، محتشم، کجاست که خواند

این غزل از من بدان غزاله‌نهفته

(ت ۳۳۶؛ ج ۴۸۶ - ۴۸۷؛ ص ۳۷۸؛ م ۵۹۶)

۲۵۰

آمد به تیغ کین ره ارباب دین زده
طرف کله شکسته، گره بر جبین زده
همدستی دو نرگس او بین که وقت کار
بر صید آن کشیده کمان، تیر این زده
در پرده دارد، آن مه مجلس نشین، دریغ
رویی که طعنه بر مه گردون نشین زده
آن خردسال تا چو صراحی کشیده قد
بسیار شیشه دل ما بر زمین زده
از زخم و داغ تازه امشب هزار بار
خون سر ز جیب و شعله سر از آستین زده
دارد به ذوق تا نفس آخرین مرا
زخمی که بر من از نگه اولین زده
خوش وقت محتشم، که دگر زین غزل بر آب
خوش نقش ها ز خامه سحر آفرین زده

(ت ۳۳۶؛ ج ۴۸۶؛ ص ۳۷۶ - ۳۷۷؛ م ۵۹۵)

۲۵۱

شب های هجر، ای همنشین، از مهر او یادم مده
همسایه را درد سر، از افغان و فریادم مده
از زاری و افغان من گردد دل او سخت تر
ای گریه بر آبم مران، ای آه بر بادم مده
چون میرم و کین منش باقی بود، ای بخت بد
جز جانب دوزخ، صلا زین محنت آبادم مده

زین سان که آن نامهربان شاد است از ناشادیم
 گر مهربانی، ای فلک، هرگز دل شادم مده
 هر دم به داد آیم برت از ذوق بیداد دگر [۵]
 خواهی به داد من رسی، بیداد کن دادم مده
 هر دم کنم صد کوه غم در بیستون عشق تو
 من سخت جان دیگرم نسبت به فرهادم مده
 گفتم به بیدادم مکش، در خنده شد کای محتشم
 حکمت بر افلاطون مخوان، تعلیم بیدادم مده

(ت ۳۳۶؛ ج ۴۸۶؛ ص ۳۷۷؛ م ۵۹۵)

۲۵۲

قلم نسخ بران، بر ورق حسن همه
 کاین قلمرو به تو داده است خدا، یک قلمه
 زان دو هندوی سیه مست که مردم فکنند
 تیغ هندی است نگاه تو، ولیکن دودمه
 خوشتر از عشرت صد ساله هشیاران است
 با می صاف دو ساله، طرب یک دودمه
 از دم ناصح و واعظ، دلم اندر جایی است
 که ز یک سوی سموم است و ز یک سوی دمه
 رهزنان در صدد غارت و خوبان، غافل [۵]
 گرگ بیدار ز هر گوشه و در خواب رمه
 دم نزع است و ز شوق کلمات تو مرا
 یک نفس بیش نمانده است، بگو یک کلمه

محتشم، فتنه قوی دست شد آن دم که نهاد
زلف نو سلسله‌اش، سلسله بر پای همه

(ت ۳۳۴؛ ج ۴۸۴؛ م ۵۹۲)

۲۵۳

من کیستم، به دوزخ هجران فتاده‌ای
در جرم عشق، دل به عقوبت نهاده‌ای
تشریف وصل در بر اغیار دیده‌ای
با دل، قرار فرقت دلدار داده‌ای
از جور یار، بر سر آتش نشسته‌ای
وز رشک غیر، بر در غیرت ستاده‌ای
پا از ره سلامت دوران کشیده‌ای
بر خود، در ملامت مردم، گشاده‌ای
[۵] در شاهراه جورکشی، پرتحملی
در وادی وفاطلبی، کم اراده‌ای
در کامکاری از همه آفاق کمتری
در بردباری از همه عالم زیاده‌ای^۱
چون محتشم عنان هوس داده‌ای ز دست
وز رخس کامرانی دوران پیاده‌ای

(ت ۳۳۴ - ۳۳۵؛ ج ۴۸۴؛ ص ۴۷۴؛ م ۵۹۲ - ۵۹۳)

۲۵۴

دی باز جرعه نوش، ز جام که بوده‌ای؟ صد کام تلخ کرده، به کام که بوده‌ای؟

۱. در نسخه «ص» به سبب افتادگی برگه از نسخه، فقط دو بیت پایانی غزل باقی است.

آنجا که بود، بهر تو، در خاک دام‌ها دام که پاره کرده و رام که بوده‌ای؟
 آنجا، که جسته‌اند تو را چون هلال عید، برقع گشوده، ماه تمام که بوده‌ای؟
 سرگرمیت چو برده به کسب هوا برون خورشیدوار بر در و بام که بوده‌ای؟
 ای صدهزار صید دل آزاد کرده‌ات خود صیدوار بسته دام که بوده‌ای؟
 شب عارفانه ساقی بزم که گشته‌ای تا روز جرعه‌نوش ز جام که بوده‌ای؟

در حالت شکفتگی از رغم محتشم

حالت طلب ز طرز کلام که بوده‌ای؟

(ت ۳۳۴؛ ج ۴۸۴؛ م ۵۹۲)

۲۵۵

هر شب نظر دارم به مه، دور از رخ مهپاره‌ای
 کآثار بزم‌افروزش، پیداست در مه، پاره‌ای
 از تندخویی، در بدن، داری دلی ای سیمتن
 نازک چو برگ نسترن، محکم چو سنگ خاره‌ای
 من کیستم سرگشته‌ای رسوای ابترگشته‌ای
 از دین و دل برگشته‌ای وز خان و مان آواره‌ای
 از اختلاط آن پسر، با مردم کوتاه‌نظر
 دارم بسی خون در جگر، اما ندارم چاره‌ای
 من با دو چشم خون‌فشان، در کلبه زهر غم چشان [۵]
 او در چمن دامن‌کشان، هر لحظه با میخواره‌ای
 با محرمان او در درون، با الفتی از حد برون
 من داده جان اندر برون، از حسرت نظاره‌ای

پیش تو ای زیبا صنم، خواهم به سان محتشم
صد جان شیرین تا دهم، از بهر یک مهپاره‌ای^۱

(ت ۳۳۵ - ۳۳۶؛ ص ۳۷۶؛ م ۵۹۴ - ۵۹۵)

۲۵۶

ای گل خودرو چه بد کردم که خوارم ساختی
آبرویم بردی و بی اعتبارم ساختی
اختیار کشتنم دادی به دست مدعی
در هلاک خویشتن، بی اختیارم ساختی
شرمت، از مهر و وفای من نبودت، ای پری
کز جفا در پیش مردم شرمسارم ساختی
چون گشودی بهر دشنامم زبان، پنداشتم
کز ستم، بسمل به تیغ آبدارم ساختی^۲
[۵] چاره کار خود، از لطف تو می جستم مدام
چاره‌ای کردی، ز روی لطف و کارم ساختی^۳
بعد قهر، از یاریت، امید لطفی داشتم
لطف فرمودی، به قتل امیدوارم ساختی
محتشم آن روز، روزم تیره کردی، کز جنون
بسته زنجیر زلف آن نگارم ساختی

(ت ۳۴۰؛ ج ۵۰۵ - ۵۰۶؛ ص ۳۸۶؛ م ۶۲۶)

۱. م: دهم جانی به هر نظاره

۲. به سبب افتادگی برگری از نسخه «ص» چهار بیت پایانی از این غزل باقی است.

۳. م: ز روی لطف، کارم ساختی

۲۵۷

آفتاب من، نمی‌دانم چه در سر داشتی
 کز سر من سایه همسایگی برداشتی
 کاشکی نوعی دگر می‌ساختی روزم سیاه
 کینه‌ای گر با من بد روز ابتر داشتی
 نور چشم من، بیا وز گریه نابینا ببین
 دیده‌ای را کز جمال خود منور داشتی
 یاد آن می‌سوزدم کز مردمی‌ها روز وصل
 از سگان خود مرا صد بار بهتر داشتی
 [۵] من همان افتاده خاشاکم که سرو خویش را
 بر سر من، روز تا شب، سایه‌گستر داشتی
 من همان دیرینه همرازم که شبها تا سحر
 زانتظارم چشم بر ره، گوش بر در داشتی
 محتشم را خود ندیدی تا گذشت آن روزگار
 کان مه آینه‌رو را در برابر داشتی

(ت ۳۳۹: ص ۳۸۴؛ م ۶۲۳)

۲۵۸

کاش یارم از ستم، دایم مکدر داشتی
 یا دلم تاب فراق آن ستمگر داشتی
 کاشکی هرگز از آن گل نامدی بوی وفا
 یا چو رفتی، مرغ دل فریاد کمتر داشتی
 کاشکی زان پیش کان سرو از کنار من رود
 ضربت شمشیر مرگم، از میان برداشتی

آن که رفت و یاد خُلق او مرا دیوانه ساخت
کاشکی، خوی پریریان دیگر داشتی
[۵] تن که بر بستر، ز درد هجر او، پهلوی نهاد
کاش از خشت لحد، بالین و بستر داشتی
دل که در ویرانه تن ماند، دور از گنج وصل
کاش از این غمخانه جا در کام ازدر داشتی^۱
محتشم، کز درد دوری، خاک بر سر می‌کند
وہ چه بودی، گر اجل را راه بر سر داشتی

(ت ۳۳۹؛ ج ۵۰۳؛ ص ۳۸۴؛ م ۶۲۳)

۲۵۹

به آهنگ سفر، نو میدم از جان ساختی، رفتی
میان جسم و جان، طرح فراق انداختی، رفتی
چراغ آشنایی از چه می‌افروختی اول
چو آخر رایت بیگانگی افراختی، رفتی
چه شد کز لشکر هجران، سپاه عقل و هوشم را
هزیمت دادی و رخس عزیزمت تاختی، رفتی
نشاط خانه دل از تو بود، ای مایه عشرت
ز اسباب نشاط این خانه را پرداختی، رفتی
[۵] نبردی همراه خویشم که تا قدر تو بشناسم
مرا در حق شناسی‌ها، نکو نشناختی، رفتی
سرت را گرم سودای سفر می‌یافتم آخر
چو شمع، ز آتش سودای خود بگداختی، رفتی

هراسان بود دایم، محتشم، از ششدر هجران
تو بازی بازی آن منصوبه با او باختی، رفتی

(ت ۳۳۸؛ ص ۳۸۳؛ م ۶۲۲)

۲۶۰

مرا به دست غم خود گذاشتی، رفتی
غم جهان همه بر من گماشتی، رفتی
سواد خط مژه‌ام زان فراق‌نامه سترد
که در وداع به نامم نگذاشتی، رفتی
دل، از وفا، به تو می‌داد دست عهد ابد
از او تو عهدگسل دست داشتی، رفتی
به غیر حسرت و مردن، بری نداد آن تخم
که در زمین دل خسته کاشتی، رفتی
[۵] لوای هجر که یک‌چند بود افکنده
تو در شکست منش بر فراشتی، رفتی
مرا که ابرش ادبار بد به زین، ماندم
تو زین بر ابلق اقبال داشتی، رفتی
دگر به زیستن محتشم، امید مدار
چنین که در تب مرگش گذاشتی، رفتی

(ت ۳۳۸؛ ج ۵۰۳؛ ص ۳۸۳؛ م ۶۲۲ - ۶۲۳)

۲۶۱

بریدی از من و پیوند با بدخواه هم کردی
عفی الله خوب رفتی، لطف فرمودی، کرم کردی

شکستی از ستم، پیمان چون من نیکخواهی را
تکلف برطرف، بر خویش، بیش از من ستم کردی
به دست امتیاز خود، چو دادی خامه دقت
چه بد دیدی که حرف بد، به نام ما رقم کردی
من از مهر تو، هر کس را که با خود ساختم دشمن
تو با او دوست گشتی، هر چه طبعش خواست هم کردی
[۵] تفاوت از چه شد پیدا، که در خیل هواداران
یکی را کاستی حرمت، یکی را محترم کردی
چرا کوه وفایی را که بود از نه سپهر افزون
ز هم پاشیدی و ریگ بیابان عدم کردی
مقام قرب خود دادی، رقیب سست بیعت را
که را بنگر به جای عاشق ثابت قدم کردی
نگون کردی لوای دوستان، این خود که کرد آخر
که در عالم به دشمن دوستی خود را علم کردی^۱
چه جای دوست، کس با دشمن خود این کند هرگز
که بی موجب، تو بد پیمان، چنین با محتشم کردی
(ت ۳۳۹؛ ج ۵۰۴؛ ص ۳۸۵؛ م ۶۲۴)

۲۶۲

دی که گرد آلود^۲ از ره، چون صبا می آمدی
دل به صد جا رفت، یا رب از کجا می آمدی
تندی باران خوی، می داد یاد از ورطه ها
از کجا زین سان، تر، ای ابر حیا، می آمدی

۱. دو بیت پایانی به سبب افتادگی برگه از نسخه در «ص» نیست.

۲. ص: گردآلوده

دید گردون غوطه خورشید در دریای خون
 گرم و جوشان، چون در آن گلگون قبا می آمدی
 ای همایون صید بود آیا کدامین صید بند
 در قفایت، کز حذر، رو در قفا می آمدی
 شد، ز حرف آشنا، حالت دگرگون، گویا [۵]
 از وثاق مردم نا آشنا می آمدی
 تیرباران نظرها داشت در ره با تو کار
 گر نه در بر، جوشن پاس خدا می آمدی
 بس که نیش غصه می آید به دل از رفتنت
 خون ز چشم محتشم می رفت تا می آمدی
 (ت ۳۳۶ - ۳۳۷؛ ص ۳۷۸ - ۳۷۹؛ م ۶۱۹)

۲۶۳

چو می نماید، که هست با من، جفا و جورت، ز روی یاری
 ز دست جورت، فغان بر آرم، اگر تو دست از، جفا نداری
 به خشم گفتمی، نمی گذارم، که زیر تیغم، بر آوری دم
 مرا چه یارا، که دم بر آرم، اگر دمارم، ز جان بر آری
 شب فراق، کز اشتیاق، به جان فگارم، به تن نزارم
 به خواب کس را، نمی گذارم، ز بس که دارم، فغان و زاری
 نه همزبانی، که من زمانی، بر او شمارم، غمی که دارم
 نه نیکخواهی، که گاه گاهی، ز من بپرسد، غم که داری
 به درد از آن رو، گرفته ام خو، به خاک از آن رو، نهاده ام رو [۵]
 که عشقبازی، نباشد الا، به دردمندی، به خاکساری

اگر چه کردم، چو بلبل ای گل، در اشتیاق، بسی تحمل
ز باغ وصلت، گلی نجیدم، جز این که دیدم، هزار خواری؟
همیشه گویی، که محتشم را، برآرم از جان، در آرم از پا
ز جان برآید، ز پا در آید، کسی که کینش، تو در دل آری^۱

(ت ۳۳۹ - ۳۴۰؛ ج ۵۰۴ - ۵۰۵؛ م ۶۳۴ - ۶۲۵)

۲۶۴

این طلعت و رخسار که دارد که تو داری
این قامت و رفتار که دارد، که تو داری؟
لب شهد و حدیث شکر است، ای گل خندان،
این شهد شکر بار که دارد، که تو داری؟
چشم تو به یک چشم زدن، خون دلم خورد
این نرگس خونخوار که دارد، که تو داری؟
ای در تن هر گلبنی از رشک تو صد خار
این گلبن بی خار که دارد، که تو داری؟
[۵] قهر تو به اغیار، به از لطف تو با ماست
این لطف به اغیار که دارد، که تو داری؟
پیوسته کنی نسبتم، ای گل، به رقیبان
زین گونه مرا خوار که دارد، که تو داری؟
داری همه دم، محتشم، آزار دل از یار
این یار دل آزار که دارد، که تو داری

(ت ۳۴۱؛ ج ۵۰۷؛ ص ۳۸۷؛ م ۶۲۷)

۲۶۵

زد به درونم آتش، آل قبا سواری
دست به خونم آلود، ماه لقا نگاری
دام فریب دل گشت، طره دل فریبی
صید شکار جان کرد، آهوی جان شکاری
گرچه به مصر خوبی، هست عزیز یوسف
نیست به شهر یاری، همچو تو شهر یاری
نرگس چشمت، ای گل، می فکند دمام
در دل چاک چاکم از مژه خار خاری
[۵] روز و شب از خیالت، با دل خویش دارم
کنجی و گفتگویی، صبری و انتظاری
پیش تو چون رقیبان، معتبرند امروز
شکر که ما نداریم، قدری و اعتباری
گفته محتشم را زیور گوش جان کن
کز گهر معانی، ساخته گوشواری

(ت ۳۴۰؛ ج ۵۰۵ م ۶۲۵)

۲۶۶

به جرم این که گفتم سوز خود با عالم افروزی
چو شمع استاده ام گریان، که خواهد کشتنم روزی
از آن چون کوکبم پیوسته اشک از دیده می ریزد
که چون صبح از دلم سر می زند مهر دل افروزی
نگشتی ماه من، هر شب، ز برج دیگران طالع
اگر بودی من بی خانمان را بخت فیروزی

ندارم در شب هجران، درون کلبه احزان،
به غیر از ناله دمسازی، و رای گریه دلسوزی
[۵] ز شادی جهان فارغ، ز عیش دهر مستغنی
دل غم پروری داریم و جان محنت اندوزی
دلم شد چاک چاک از غم، کجایی، ای کمان ابرو،
که می خواهم، ز چشم دلنوازت، تیر دل دوزی
نبودی بی نظام، این نظم صبیان تا به این غایت
اگر گاه بودی محتشم را نکته آموزی
(ت ۳۴۱؛ ج ۵۰۷؛ ص ۳۸۸؛ م ۶۲۷-۶۲۸)

۲۶۷

آن که هرگز نزد از شرم در معشوقی
امشب افکند به سویم نظر معشوقی
امشب از چشم خودم چاشنی غمزه چشاند
که نظر کرد به سویم ز سر معشوقی
امشب از پای فتادم که پیایی می کرد
در دل من گذر از رهگذر معشوقی
امشب از من حرکت رفت که بیش از همه شب
یافتم در حرکاتش، اثر معشوقی
[۵] از کمر بستنش امروز یقین شد که حریف
بهر من بسته به دقت کمر معشوقی
نوبر باغ جمال است که پیدا شده است
از نهال قد آن گل ثمر معشوقی

در دل نازده می‌گشت مرا، چون من زار^۱
زنده مانم، چو در آید ز در معشوقی
محتشم مژده که پیک نظر آورد امشب
به دل از مصر جمالش خبر معشوقی
(ت ۳۳۷ - ۳۳۸؛ ج ۵۰۲؛ ص ۳۸۱؛ م ۶۲۱)

۲۶۸

دم بسمل شدن، در قبله باید، روی قربانی
مگردان روی از من، تا ز قربان رو نگردانی
دم خون ریختن، از دیدن رویت مکن منعم
که کس، در حالت بسمل، نبندد چشم قربانی
به این حسن، ای شه خوبان، نه جانان خوانمت نه جان
اگر چیزی بود خوشتر ز جان، جانان من، آنی
ملک شانی^۲ و پیشت قدر احباب از سگان کمتر
پریشانی و احباب، از تو دایم، در پریشانی
چه پرسى حرف صبر از من چو می‌دانی، نمی‌دانم
چه گویم شرح بی‌صبری، چو می‌دانم که می‌دانی
بجز مهر و مهت آینه‌ای درخور نمی‌بینم
که در خوبی به مه می‌مانی و از خور نمی‌مانی
ز پند محتشم ماند، ای صنم^۳، پاکیزه دامت
الهی تا ابد مانی، به این پاکیزه دامانی
(ت ۳۴۰ - ۳۴۱؛ ج ۵۰۶؛ ص ۳۸۷؛ م ۶۲۷)

۱. جای این مصراع در «ج» سفید است.

۳. «ص»: «پری»

۲. «ج»: ملک شانی

۲۶۹

روای صبا بر آن سرو دلستان که تو دانی
زمین ببوس، به خدمت در آن زمان، که تو دانی
چو شرح حال تو پرسد ز محرمان به اشارت
بگو که قاصدم از جانب فلان که تو دانی
پس از نیاز، به او عرض کن چنان که نرنجد
حکایتی ز زبانم به آن زبان که تو دانی
اگر به خنده لب کامبخش خود بگشاید^۱
از او به گریه و زاری طلب کن آن که تو دانی
وگر بر ابروی پرچین گره زند به کرشمه [۵]
گره‌گشایی از این کار کن، چنان که تو دانی
نشان خنده، چو پیدا شود، در آن لب نوشین
همان بخواه که گفتم، به آن نشان که تو دانی
بجز صبا که برد محتشم چنین غزلی را
دلیر، جانب آن سرو نکته‌دان، که تو دانی
(ت ۳۳۹؛ ج ۵۰۳ - ۵۰۴؛ ص ۳۸۵؛ م ۶۲۴)

۲۷۰

محتشم، چون عمر صرف خدمت وی می‌کنی
پادشاهی گر نکردی این زمان کی می‌کنی
توسن عمر، آن جهان‌پیما ستور بادپا
یک جهان طی می‌کند چون باد، تا هی می‌کنی
سختی راه محبت را دلیل این بس که تو
در نخستین منزلی، هر چند ره طی می‌کنی

۱. «ت»: خود بگشایی؛ «ج»: خود نگشاید؛ «ص»: خویش گشاید

ساقیا، بر ساحل غم مانده‌ام، وقت است اگر
 کشتی ساغر روان در قلزم می می‌کنی
 [۵] سنبیل از تاب جمالت می‌نشیند در عرق
 زلف را هرگه نقاب روی پر خوی می‌کنی
 آهوان، در پایت ای مجنون، از آن سر می‌نهند
 کاشنایی با سگ لیلی پیاپی می‌کنی
 گفته بودی می‌کنم، با محتشم، روزی وفا
 شاه خوبان وعده کردی و وفا کی می‌کنی

(ت ۳۳۷؛ ج ۵۰۱-۵۰۲؛ ص ۳۸۰-۳۸۱؛ م ۶۲۰)

۲۷۱

ساقیا، چون جام جمشیدی پر از می، می‌کنی
 گرنه این دم، فخر بر کی می‌کنی، کی می‌کنی
 من نه آنم کاز تو پیوند محبت بگسلم
 بند بندم گر به تیغ جور چون نی می‌کنی
 آنچه در دل بردن از لطف دمام می‌کنند
 این فسون سازان، تو از جور پیاپی می‌کنی
 سر به صحرا می‌دهی، ای قبله لیلی و شان
 هر که را مجنون صفت، آواره از حی می‌کنی
 [۵] ساقیا، طی کن بساط غم در آن بحر نشاط
 کز نم فیضش، گدا را حاتم طی می‌کنی
 محمل لیلی به سرعت می‌بری ای ساریان
 گر بدانی حال مجنون، ناله را پی می‌کنی
 محتشم از ضعف چون گشتی خیالی این زمان
 جای آن دارد اگر جا در دل وی می‌کنی

(ت ۳۳۷؛ ج ۵۰۱؛ ص ۳۸۰؛ م ۶۲۰)

۲۷۲

ای رشک بتان، به کج کلاهی قربان سرت شوم، الهی
 تو بسته میان به کشتن من من بسته کمر به عذرخواهی
 روی تو ز باده ارغوانی رخساره من، ز غصه، کاهی
 من خورده به عصمت تو سوگند^۱ تو داده به خون من گواهی
 ماهی تو، درین لباس شبرنگ [۵] یا آب حیات در سیاهی
 گویند که ماهی و نگینند وصف مه روی تو کماهی
 ابرو بنما و رخ که بینند در چشمه آفتاب، ماهی
 ای، بر سر تو همای دولت انداخته سایه الهی
 بر محتشم گدا ببخشای
 شکرانه این که پادشاهی

(ت ۳۴۰؛ ج ۵۰۶؛ ص ۳۸۶؛ م ۶۲۶)

۲۷۳

در سیر چمن دیدم، سرو چمن آرایی
 زیبا تن و اندامی، رعنا قد و بالایی
 در پرده عذار او، در بسته گلستانی
 در رمز دهان او، سر بسته معمایی
 ای عقل وداعم کن، خوش خوش، که در این ایام
 دل می بردم هر روز، جایی به تماشایی
 با آن که جهانگیر است، شمشیر زیان من
 از سحر حیا، لالم، در عرض تمنایی
 در گوش دلم یک راز، از ناز نمی گوید^۲ [۵]
 آن غمزه که می گوید، صد نکته به ایمایی

۱. چ: من خورده قسم به عصمت تو

۲. مصراع در «چ»: در گوش دلم تکرار بس راز همی گوید

هان ای دل سودایی، بازار هوس گرم است^۱
 پا در ره سودا نه، اما نخوری پای
 از منع نبندی لب از لابه که خوبان را
 باشد به زیان ناز، هر منع تقاضایی
 ای مرغ همایون فال، زین بال فشانی ها
 دل رفت ز جا، گویا، داری خبر از جایی
 از دغدغه ایمن شو، کز پاکی عشق تو
 سجاده بر آب انداخت دامن به می آلائی
 ای عقل، سپر داری بگذار، که بر دل ها [۱۰]
 گردیده خدنگ افکن بازوی توانایی
 بر محتشم افکن ره، تا گردی از این آگه
 کاندل نفسی داری، طوطی شکر خایی

(ت ۳۳۷؛ ج ۵۰۱؛ ص ۳۷۹ - ۳۸۰؛ م ۶۱۶ - ۶۲۰)

۲۷۴

نیست پیوند گسل مرغ دل شیدایی
 زان بت نوش دهن، چون مگس از حلوایی
 زانگین است مگر فرش حریم در او
 که چنین مانده در او، پای دل هر جایی
 شکرستان جمال تو چنان می خواهم
 که در آنجا مگسی را نبود گنجایی
 ساکنم کن به ره خویش که پر مشکل نیست
 مور را در گذر شهد سکون فرمایی
 بر سر خوان تو، بر زهر، بنان سایی به [۵]
 که به شهد دگران دست و دهان آلائی

۱. مصراع در «ج»: هان ای سر سودایی راز هوس گرم است

باز ماند دهن طفل لبین خواره ز شوق
هرگه آیند لبان تو به شگر خای
محتشم در صف دل‌ها^۱ به شکر ریزی تو
طوطی نیست در این نه قفس مینایی

(ت ۳۴۰؛ ج ۵۰۵ م ۶۲۵ - ۶۲۶)

۲۷۵

دلت بی سر و برگ از آنجاست، گویی	به جایی سرت گرم سوداست، گویی
ولیکن نه مستی صهاست، گویی	تورا مستیی هست، پنهان نه پیدا
ز جام هوس باده پیماست، گویی	دلت نیست بر جا، فلک بر تو جایی
مرادت از این لطف ایذاست، گویی	به من می‌کنی لطف از حد زیاده
ز چشمت به ابرو، صد ایماست، گویی	به هر چشم برهم زدن بهر قتلیم
گمارنده هفت دریاست، گویی	فلک بر زمین از دو چشم تر من
در این عهد، اکسیر و عنقااست، گویی	متاع قرار و سکون در دل ما
دل عاشقان خوان یغماست، گویی	به دل هر چه دیدند، بردند خوبان
لب اوست گویا دل ماست، گویی	پراکنده عشقی که دانم به طبعش

[۵]

ز بزم بتان محتشم خاست طوفان
ستیزنده مست من آنجاست گویی

(ت ۳۳۸؛ ج ۵۰۲ ص ۳۸۱ - ۳۸۲؛ م ۶۲۱)

۲۷۶

هنوزت سرکشتن ماست، گویی	هنوزت به ما کینه برجاست، گویی
سر جنگ و آهنگ غوغاست، گویی	هنوزت به این کشته، ای ناپشیمان
در آیینۀ چهره پیدااست، گویی	هنوزت ز کین، صورت خشم پنهان

۱. کلمه‌ای ناخوانا در نسخه م به سورتی شبیه به دلها

هنوزت به دشنام من پیش خاصان^۱ لب تلخ گفتار گویاست، گویی
[۵] هنوز استمالت دهد در عذابم بدآموز آزار فرماست، گویی
هنوز اندر آن خاطر، اسباب کلفت ز دیرینگی ها مهیاست، گویی
کسی این قدر تاب خواری ندارد
دل محتشم سنگ خارا است، گویی

(ت ۳۳۸؛ ج ۵۰۲-۵۰۳؛ ص ۳۸۲؛ م ۶۲۲)

ديوان چهارم
موسوم به رساله جلالیه

تیمناً و تبرکاً بذکرک یا ذو الجلال و الاکرام یا کریم

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

بر ضمیر آینه نظیر عاشقان صاحب حال و خاطر تصویرپذیر صاحب مذاقان بالغ
کمال، صورت این صحبت آشوب خیز و کیفیت این سودای وسوسه‌انگیز مستور پرده
حجاب و محبوب تتق احتجاب نباشد که در تاریخ فتنه زای سنه نهصد و هفتاد که
درخت محبت، فتنه و آشوب بار می‌داد:

فلک از فتنه زایی که نمود	اولین فتنه‌ای که زاد، این بود
که نهالی ز باغ رعنائی	گلی از گلستان زیبایی
نخلی از خون عاشقان سیراب	تشنه آب دیده احباب
شاخی از میوه‌های نازگران	نگران صدهزار چشم بر آن
نقشی از کارخانه قدرت	معنی خاص صنع را صورت
انتخاب کتاب محبوبی	شاه بیت قصیده خوبی

که در سبکخیزی رشک پیک خیال بود و در بالا دوی غیرت مهر سریع انتقال، موسوم و
مشهور به شاطر جلال، از خاک رعنا خیز صفاهان، سایه حسن بلند پایه بر سر ساکنان
خطه کاشان انداخت و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کمند مثال و مفتون طره
سلسله تمثال خویش گردانیده مجنون دشت شیدایی و انگشت نمای شهر رسوایی
ساخت و کوس بلند آوازه عشقش، که به نام این گمنام صدا بیشتر می‌داد، غلغله شهرت
در بسیط و بساط ملک و ملکوت انداخته به بلند ساختن نام دیگران پرداخت و از بدایت

درنگ او در این ملک تا نهایت که اندک زمانی بود، آنچه میان این اسیر دلفگار و آن حریف نکته‌دان پرکار واقع شد و گذشت، شاهد متلون لباس مضمونش، در لباس شصت و چهار غزل، که به حسب اتفاق موافق عدد حروف «جلال» افتاده‌اند، جلوه نمود و به جلاله موسوم گشت و چون در تاریخ سنه نهصد و هشتاد^۱، کلک جواهر سلک فصاحت قلم غرابت رقم بلاغت در بنان معجز بیان قدوه اکابر الفضلا و قبله اعظم الفصحا، الذی عجز عن تذکره کنوز فضایله السنة جمهور البلغا، اعنی نقد خزاین کامل نصابی، میرزا سلمان متخلص به «حسابی» زین الله بجواهر کلامه محافل ملوک الکلام الی یوم القیام متوجه تحریر تذکره زیبا سواد موسومه به «اوصاف البلاد» شده بود و به ترقیم سبب نزول این چند غزل، که اکثر به سبب وقوع وقایع صحبت، سمت انتظام یافته‌اند اشاره می‌فرمود که نظم و نثر آن را جزوی از اجزای آن نسخه جامع اللطایف و الظرایف گرداند تا هر که غزلی از آن سست نظم‌ها در آن کتاب متین خواند، وجه انتظام از نقیر و قطمیر داند لهذا تارک نظم هر غزلی به افسر نثری متوج گردید و به امید نظر تربیت و پرتو التفات آن حضرت و سایر حضرات به مقام تحریر رسید. غزل اول که به جهت اظهار نام و شغل آن سرو تیزگام رعناخرام بر زیان بدهات بیان گذشته و به دولت نام نامی او صدر غزل‌ها گشته این است:

[غزل ۱]

نیست لرزان از هوا پر بر سر شاطر جلال
بر سر خورشید عالم سوز می‌لرزد هلال
یا فرشته از هجوم مرغ روح عاشقان
چون مگس‌ران کرده جنبان بر سر او شاهبال
قد او شاخ گل است و رنگ زرین غنچه‌اش
گرچه باشد شاخ گل را غنچه زرین محال

۱. از این نوشته نسبة متکلف محتشم بر می‌آید که غزلیات در سال ۹۷۰ گفته شده و شأن نزول غزلیات، به راهنمایی و خواهش میرزا سلمان در سال ۹۸۰ تنظیم یافته.

زین بلای جان که در بر داردش قنطوره تنگ
پیکرم از ناله شد در تنگنای غم چو نال
[۵] تا ز گستاخی هوای پای بوسش کرده‌ام
می‌دهد مانند خاک اندازم آن مه خاک مال
چون شود از گرمی بالا دوی غرق عرق
پای در گل ماند از همراهیش پیک خیال
محتشم را جزم بر سر می‌رسد پیک اجل
گر دمی شاطر جلال از وی نهان سازد جمال
روز اول ملاقات که آن سرخیل پرکاران در دل بردن بود و این سردفتر گرفتاران در دل
دادن و هر تیر که از کمان بلندش می‌جست چون خدنگ قضا بی‌درنگ بر نشانه
می‌نشست، این غزل به دستیاری کلک صورت نگار و طبع اندیشه مدار به اندک توجهی
صورت بست:

[غزل ۲]

بر سینه تیری از نظر او گذر نیافت	کان مه تغیر من از آن رهگذر نیافت
میرم برای آگهی او که بر جگر	زخمی نیافتم ز نگاهش که در نیافت
رازی نماند در ته دل کز نگاه من	آن نکته‌دان به علم نظر سر به سر نیافت
از اولین نگاه که در اهل درد کرد	دیدم که بیدلی ز من آشفته‌تر نیافت
قربان آن کمان بلندم که تیر آن	از دل چنان گذشت که کوتاه‌نظر نیافت
از گوشه‌های چشم فسونگر به من نمود	صد مردمی که مردم چشمش خبر نیافت
دقت نشد که از نظرش گرچه بر دلم	یک ناوک از کرشمه خود بی‌اثر نیافت
شرم از نگاه گرم منش پرده‌پوش کرد	شرمنده شد ولی چو مرا پرده در نیافت

بر محتشم چو زخم نخستین نگاه زد
از هیبتش اثر به نگاه دگر نیافت

از تعجب قایل، در قدرت آن فتنه آفاق بر بردن دلهای عشاق از قابل و ناقابل، این غزل روز دوم منظوم گشت و بر زبان خامه متلون رقم گذشت:

[غزل ۳]

کسی هم بوده کز شوخی به زور یک نظر کردن
تواند صدهزاران خانه را زیر و زیر کردن؟
کسی هم بوده کز مردم، اگر عالم شود خالی
تواند در دل جن و ملک مهرش اثر کردن؟
کسی هم بوده کز دلهای، اگر نبود اثر پیدا،
تواند تیر عشقش از دل خارا گذر کردن؟
کسی هم بوده کز عشاق چون یک زنده نگذارد
تواند مرده افسرده را خون در جگر کردن؟
کسی هم بوده کز شهری چو گیرد باج در خوبی [۵]
به تنهایی تواند کار صد بیدادگر کردن؟
کسی هم بوده کز عاشق زبانی‌ها به یک ایما
تواند مهر لیلی از دل مجنون به در کردن؟
کسی هم بوده کز شوق وصالش کوهکن آسان
تواند دست با هجران شیرین در کمر کردن؟
کسی هم بوده کز حسنش ترنج از دست نشناسان
توانند از جمال یوسفی قطع نظر کردن؟
کسی هم بوده زین سان محتشم کز شوکت خوبی
تواند خسروان را چون گدایان در بدر کردن؟
غزل آینده نیز در بدایت حال انتظام یافت، در شبی که مشاهده رقص آن سرو جلوه
آفرین - که در آن فن سرآمد آفاق بود - اتفاق افتاد و پیش از شروع در رقص، منت اراده

کوشش کردن و دقت نمودن در خوبی آن عمل، بر جان عاشق صادق خود می‌نهاد:

[غزل ۴]

چون جلوه گر گردد بلا از قامت فتان تو
صد ره کنم در زیر لب خود را بلاگردان تو
در جلوه تو نازک میان کوشیده بهر من به جان
من کرده در زیر زبان، جان را فدای جان تو
در رقص هر گه بسته‌ای زه بر کمان دلبری
من تیر نازت خورده و گردیده‌ام قربان تو
چون رفته‌ای دامن‌کشان، من از تخیل سوده‌ام
بر پرده‌های چشم خود منت‌کشان دامن تو
هر شیوه کز شرم و حیا در پرده بودت ای پری [۵]
از پرده آوردی برون، ای من سگ عرفان تو
از حاضران در غیرتم با آن که هست از یکدلی
روی اشارت‌ها به من از عشوه پنهان تو
کاکل پریشان چون روی، گامی گران کن، جان من
تا جان فشانم بر جعد مشک افشان تو
چون از حرکات آن سرو شیرین حرکات یقین گشت که این شیفته خون گرفته، به
نیروی جلاد عشق بر دار عبرت کشیده خواهد شد، این غزل انتظام‌پذیر گردید و تیر
فراست قایل بی‌توقف بر نشانه رسیده خود را همان دو روز، بر دار خونخوار،
انگشت‌نمای مرد و زن دید:

[غزل ۵]

دگر از بهر من زد دار عبرت، سرو بالایی
حریفان می‌کنند امروز یا فردا تماشایی

دگر خواهند دید احباب در بازار رسوایی
 دوان عریان تنی ژولیده مویی وحشی آسایی
 دگر دیوانه‌ای از بند خواهد جست پر وحشت
 کزو، در هر سر کو، سر زند شوری و غوغایی
 دگر گرینده چشمی خواهد از سیلاب‌رانی‌ها
 ز هر تفتنده دشت انگیخت شورانگیز دریایی
 دگر پست و بلند ملک غم را می‌کند یکسان [۵]
 پی صحرا نوردی، کوه‌گردی، دشت پیمایی
 ز تخم اشک دیگر لاله خواهد کشت در صحرا
 چو مجنون دامن هامون به خون دیده آلائی
 وداع همدمان کن محتشم تا فرصتی داری
 که ایام فراغت نیست جز امروز و فردایی
 روز سیوم یا چهارم اختلاط بود که آن سرو ملایم حرکات پر بر سر زده می‌خرامید و
 طبع بدیهه‌ساز، در حضور آن مایه ناز، که به اشعار روان سری داشت، این غزل را بیت
 بیت می‌گفت و به گوش تیزهوشش می‌رسانید:

[غزل ۶]

چشم بی‌سرمه سیاهش نگرید	روی ناشسته چو ماهش نگرید
غلط انداز نگاهش نگرید	نگهش با من و رویش با غیر
جنیش پر کلاش نگرید	بر سر سرو ملایم حرکات
اثر مهرگیاهش نگرید	مهر من گشته یکی صد ز خطش
عالم آشوب سپاهش نگرید	شاه حسنش سپه آورده ز خط [۵]
عذر بدتر ز گناش نگرید	عذرخواهی‌کندم، بعد از قتل
پشته‌ها بر سر راهش نگرید	می‌رود غمزه زنان، از کشته

دود از چرخ بر آورده دلم اثر شعله آهش نگیرد

محتشم کوه ستم راست ستون

تن کاهیده چو کاهش نگیرد

آن سر حلقه خوبان که از لطافت حلقه زرین گوش حلقه در گوش سیمین بدانان و
زرین کمران می کشید و به حلقه مشکین کاکل گرفتار بند مؤبد و قید مخلد می گرداند
روزی حسن گران قیمتان زمان خود را، بنابر غرضی، به میزان نکته دان می سنجید و در
تعریف چشم یکی از آن سیاه چشمان، این مصراع بر زبان شیرین بیان می گذرانید که:

بالا تر از سیاهی رنگ دگر نباشد

و این غزل که بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد بعضی از ابیاتش به چگونگی صحبت آن
روز و سخنان آن حریف ظریف مجلس افروز و اجزای حسن محبوبانه و حرکات دلکش
معشوقانه اش فی الجمله آشنائی دارند منظوم می گردید:

[غزل ۷]

در حلقه بتان است سر حلقه آن پریرو

در گوش حلقه زر، بر دوش حلقه مو

زلفش، گزنده عقرب، کاکل، کشنده افعی

قامت، چمنده شمشاد، نرگس، جهنده آهو

لعل تو، نقل و باده، حرف تو، تلخ و شیرین

روی تو آب و آتش، چشم تو، ترک و هندو

صد رنگ بوالعجب هست در حسن لیک از آنها

بالا تر از سیاهی است بالای چشمت، ابرو

حسن تو را ترازوست آن چشم و ابرو، اما [۵]

خم گشته از گرانی شاهین آن ترازو

غیر فرشته خویی، کز دوستی مرا کشت،

من دلبری ندیدم مردم کش و ملک خو

ما و سگش بنامیم از آشنایی هم
 درویش محترم من، سلطان محتشم او
 چون در آن چند روز، از آن خورشید نو طلوع جهان فروز، با وجود استغنا که شیوه
 پادشاه عالی جاه حسنش بود، نوعی با من خاکسار به سر می کرد که احسان طلبان استغنا
 دیده و تواضع جویان زهر چشم تکبر چشیده را به تقاضای نشأه رشک از گوشه و کنار به
 فریاد می آورد، این غزل از غایت خشنودی خاطر فاطر انتظام یافت که مجموعه دعاست و
 مضمون اکثر ابیاتش که نکویان را نیکوترین نصیحت است، به پاکی عشق بی آرایش قایل
 نیز گویاست:

[غزل ۸]

الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد
 به کام عشقبازان شاه حسنت کامران باشد
 الهی خلعت حسنت که جیش ظاهر است اکنون
 ظهور دامنش تا دامن آخر زمان باشد
 الهی تا ز باغ حسن خیزد نخل استغنا
 تذرو عصمت را برترین شاخ آشیان باشد
 الهی تا هوس باشد کنار و بوس طالب را
 شه حسن تو را تیغ تغافل در میان باشد
 الهی عاشق از معشوق تا باشد تواضع جو [۵]
 دو ابروی تو را تیر تکبر در کمان باشد
 الهی تا طلب خواهنده باشد ابروی پر چین
 چو ماری گنج یاقوت لب را پاسبان باشد
 الهی محتشم چشم خیانت گر کند سویت
 به پیش ناوک خشم تو چشم او نشان باشد

روزی که آن سرو سایه پرور از گرد راه رسید و این غافل بی خبر آینه عذار متغیر از غبار او را به نظر اجمالی دیده در انکار حسنش کلمه ای گوشزد حاضران گردانید. بعد از گرفتاری به قید شدید او که اگر گنجایش نسبت بودی، گفتمی که یاد از سودای حُرّیزید و شاه شهید می داد، این غزل گفته گردید و گل ذوقی هم از گفتن آن شکفت که مدت های مدید بوی لطفی از ریاض وفا به دماغ دل مشتاق و مشام جان پر اشتیاق می رسانید، [چه] آن یار وفادار در زمان مفارقت و اوان مهاجرت، هر مکتوب که به نام این بیدل گمنام می نگاشت، از مصرع مقطع طغرایبی به خط دلپذیرش بر جای مهر ملوک می داشت.

[غزل ۹]

نخست آن کس که شد در بند انکار تو من بودم
ولی آن هم که گشت اول گرفتار تو من بودم
زدند از من حریفان بیشتر لاف خریداری
ولی اول کسی کآمد به بازار تو من بودم
به سیم و زر طلبکار تو گردیدند، اگر جمعی
کسی کو شد به جان و سر خریدار تو من بودم
من اول از تو کردم سرکشی اما اسیری هم
که کرد آخر سر خود در سرکار تو من بودم
به بیماری کشید از حسرت کار دگر یاران [۵]
ولی آن کس که مرد از شوق دیدار تو من بودم
حریفان جان سپر کردند پیشت لیک جانبازی
که ضربت خورد از شمشیر خونخوار^۱ تو من بودم
چو نظم محتشم خوانی بگو کای بلبل محزون
کجا رفتی، چه افتادت، نه گلزار تو من بودم؟

از مشاهده کثرت هجوم عاشقان که کمند وحشی [بند] خلش یگان یگان را گریبان
دل گرفته به آن کو می کشید، این غزل که مقدمه شکایتی است از عاشق تراشی و رشک
فرمایی آن محبوب محب گداز به ادنی توجهی منظوم گردید:

[غزل ۱۰]

شده خلقت چو گریبان کش دلهای همه
چون روان بر سر کویت نبود پای همه
من بر آتش، که شده کوی تو جای همه کس
وای اگر بر دل گرم تو بود جای همه
آنچه در آینه روی تو من می بینم
گر ببیند همه کس وای من و وای همه
آه من در صف عشاق به گردون شده آه
گر چنین دود کند آتش سودای همه
[۵] دامن خلعت لطف تو دراز آمده وای
اگر این جامه شود^۱ راست به بالای همه
چه شناسی تو ز رانده مس قلب دلان
بر محک تا نزن نقد تمنای همه
محتشم رفع گمان کن که بنا بر غرضی^۲ است
آن مه مملک آشوب دلارای همه

غزل کنایت آمیز آینده در مجلسی انتظام یافت که رقیب ملون لباسی، مؤنث مزاجی
حاضر بود و چون مطلع گفته شد و خوانده گردید، آن شوخ نکته شناس از قصد قایل
وقوف یافته مصرع اخیر آن می خواند و «مرد وزن» که می گفت به این مجنون بی پروا و آن
رقیب خویشتن آرا به انگشت اشارت می فرمود و زنگ کدورت به این حرکات ظریفانه از
خاطر عاشق یکرنگ خود می زدود:

[غزل ۱۱]

حسن تو چند زینت هر انجمن بود
روی تو چند آینه مرد و زن بود
تیر نظر به غیر میفکن که هست حیف
شیرافکن آهوی تو که روبه فکن بود
لطفی ندید غیر، که مخصوص او نبود
لطفی به من نمای که مخصوص من بود
ای در بر رقیب چو جان مانده تا به کی
جان هزار دلشده در یک بدن بود
[۵] من سینه چاک و پیش تو بی درد، در حساب،
آن چاک های سینه که در پیرهن بود
تا غیر خاص خویش نداند حدیث او
راضی شدم که با همه کس در سخن بود
اوقات اگر چنین گذرد محتشم مدام
مردن هزار بار به از زیستن بود
چون با یکی از عاشقان، به جهت تیز ساختن آتش این سوخته جان، چنان سخن
می گفت که گل های رشک و غیرت از آن خصوصیت به ایما و اشارت نهانش می شکفت،
قایل ملاحظه آن صحبت و سوسه فرما نموده جواهر ایات این غزل به الماس طبع
بداهت شعار می سفت:

[غزل ۱۲]

چو دل گشای رقیبان شوی به لطف نهانی
زبان بنده بسندی به التفات زبانی

چو تیر غمزه نهی در کمان، کشی همه بر من
 ولی کنی به توجه دل رقیب نشانی
 چو تیغ ناز کشی منتش کشم من غافل
 ولی به علم نظر زخم بر رقیب رسانی
 چو دلبری کنی آغاز من نخست دهم دل
 ولی تو سنگدل اول دل رقیب ستانی
 شکر برای من ارزان کنی گه سخن اما
 نهان به جنبش لب جمله بر رقیب فشانی
 چو کوه اگر همه تمکین شوی روی، چو رسم من
 وگر چو باد روی، چون رسد رقیب بمانی
 بلی گهی که نهی در کمان خدنگ تغافل
 تغافل از دل مجروح محتشم نتوانی
 آن فروزنده آتش غیرت و گدازنده ارباب عشق و محبت، چون در وادی رشک
 فرمایی قدمی چند پیشتر نهاده ساعی تراز دو سه روز گذشته گردید، این غزل که مضمون
 جمیع ابیاتش ترجیح فراق بر وصال است، به بدیهه طبع سریع البیان، در حضور
 مجلسیان، به ظهور رسید:

[غزل ۱۳]

چون نیست دلت با من، از وصل تو هجران به
 این لطف زبانی هم، مخصوص رقیبان به
 چون لطف نهان تو پیدا است که با غیر است
 مهری که مرا با تو پیدا شده پنهان به
 اغیار چو سیارند در کوی تا پاکوبان
 بنیاد وصال ما زین زلزله ویران به

عشاق چو غواصند در بحر وصال تو
کشتی من از هجران در ورطه طوفان به
چون آینه رویت دارد خطر از اشکم [۵]
چشمی که بود بی‌نم، بر روی تو حیران به
چون من ز میان رفتم، دامن مکش از یاران
در حشر گرت باشد یک دست به دامن به
امشب که هم آوازند با غیر، سگان تو
گر محتشم از غیرت کمتر کند افغان به
این غزل نیز شکایتی است از اختلاط عام آن رعنا و بی‌لطفی مصلحت آمیزش با من
بیدل بینوا:

[غزل ۱۴]

چون پیش یار، قید و رهایی برابر است
آنجا اگر روی و گریه آیی برابر است
یک لحظه با تو بودن و با غیر دیدنت
با صدهزار سال جدایی برابر است
لطفی نمی‌کنی که طفیل رقیب نیست
لطفی چنین به قهر خدایی برابر است
هر بوالهوس که گفت فدای تو جان من
پیش به عاشقان فدایی برابر است
شوخی که نرخ بوسه به جانی دهد قرار [۵]
در کیش ما به حاتم طایی برابر است
از غیر رو نهفتن و در پرده دم زدن
با صدهزار چهره گشایی برابر است

دل خوش مکن به خسروی عشق محتشم
کاین خسروی کنون به گدایی برابر است
این غزل نیز شکوه بی‌پروایی آن رعنا پادشاه است که علاوه غزل گذشته گردیده و
طبع حيله ساز، از بیم انحراف مزاج آن مایه ناز، بعضی تعریفات را نیز ضمیمه آن
شکایات گردانیده:

[غزل ۱۵]

آن که چشمت را ز خواب ناز بیداری نداد
دلبری دادت به قدر ناز و دلداری نداد
آن که کرد از قوت حسنت قوی بازوی جور
قدرت یک ذره بر ترک جفاکاری نداد
آن که کرد آزار دل را جوهر شمشیر حسن
اختیارت هیچ در قطع دل آزاری نداد
آن که دردی بی‌دوا نگذاشت یارب از چه رو
غم به من داد و تو را پروای غمخواری نداد
[۵] آن که کردت در دبستان نکویی ذوفنون
در فن یاری تو را تعلیم، پنداری نداد
آن که داد از قد و کاکل شاه حسنت را علم
رایت ظلم تو را بیم از نگونسازی نداد
آن که بار بیدلان کرد از غم عشقت فزون
محتشم را تا نکشت از غم سبکباری نداد
یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود و تردد دغدغه‌زای تردد
فزایی به کوی آن شوخ چشم عاشق جوی می‌نمود و این بیدل بدگمان را به رقابت خود
گمان زد ساخته، لحظه لحظه دغدغه بر دغدغه و وسوسه بر وسوسه می‌فزود و آن دلبر

فتان نیز ابواب نزاع را، که میان من و آن یار قدیم العهد بطی الوفا در ازل مسدود بود، زمان زمان به لطف های بی محل که به حال او داشت و نظرهای تربیت که بر عشق موهوم او می گماشت بی مضایقه و ملاحظه می گشود و امثال این سخنان که موافق طبع رقیب تراش وی بود از زبان حال گوی این شکسته زبان و لسان بداهت بیان این مکسور اللسان به گوش رغبت و سمع رضا می شنود:

[غزل ۱۶]

مهربان یاری هوای دلستانم می کند
بهترین دوستاران قصد جانم می کند
آن که انگشت تعرض هیچ گاه بر من نداشت
این زمان پیش خدنگ کین نشانم می کند
آن که گر یک دم ز کوش می شدم، می شد ملول
این زمان آواره از ملک جهانم می کند
آن که غالب بود بر مهرش یقینم بر گمان
این زمان در دشمنی غالب گمانم می کند
[۵] آن که نامش بر زبان خوشتر ز نام یار بود
از دو نام بوالعجب کوتاه زبانم می کند
گر نشاند شوق او تیر کمانم بر نشان
گوشه گیر البته ز آن ابرو کمانم می کند
محتشم چون زآن چمن دل برندارم کاین زمان
مرغ هم پرواز قصد آشیانم می کند
چون به اندک زمانی، آن یوسف مصر جمال میان این اسیر شیفته حال و آن رفیق
ستوده خصال، بازار کساد نزاع و جدال را رواج داده به آتش غیرت گرم ساخت و
شمشیرهای در نیام آر미ده زبان این نوع همزبانان را بر یکدیگر تیز گردانید و طرح

جدایی و بیگانگی، با وجود آشنایی و یگانگی، انداخت، طبع غیور ناصبور نیز بساط
فایض الانبساط آن محبت قدیم را به فرمان سلطان نافذ الحکم غیرت طی ساخته به گفتن
این غزل که بیان حال بود پرداخت:

[غزل ۱۷]

عشقت ز هم برآورد یاران مهربان را
از هم چو مرگ بگسست پیوند جسم و جان را
تا طرح همزبانی با این و آن فکندی
کردند تیز بر هم صد همزبان زبان را
از لطف عام کردی، در بزم خاص، با هم
در نیم لحظه دشمن صد ساله دوستان را
جمعی که با هم اول بودند راست چون تیر
در کینه هم آخر، کردند زه کمان را
[۵] باد ستیزه برخاست وز یکدگر جدا کرد
مانند دود و آتش اهل دو دودمان را
شهری ز آشنایان پر بود، ای یگانه
بیگانه کرد عشقت از هم یکان یکان را
صد دست عهد با هم، دست تو از کناره
شمشیر بر میان زد پیوند این و آن را
ما با کسی که بودیم پیوسته بر در مهر
باب النزاع کردیم آن طرفه آستان را
با محتشم رفیقی طرح رقابت افکند
کی ره به خاطر خود می‌دادم این گمان را
طرفه‌تر و کشنده‌تر حالتی از حالات اختلاط ساخته ایشان این بود که آن رفیق

مصاحب سوز و حریف آتش و سوسه افروز، در آن وقت قید متین یوسف جمال صاحب کمالی بر پای دل داشت که عزیزان جهان را در کمند آزاد بند خویش به نوعی ضبط می نمود که احدی را از ایشان به مشاهده آفتاب و ماه، به حکم مطلق پادشاه حسن، نمی گذاشت و با وجود این نوع گرفتاری، گاه گاه به بهانه ملاقات همنشینان به منزل این صید جوی شکار حریص هم که صیاد من بود گذاری می نمود و آغاز نیاز پاشی های کاذب کرده خوش آمده های بلند از زبان تواضع شعار و لسان تکلف مدارش می شنود و چون از دیر دیر آمدن او کمال عزت یافته به سلسله گاه خود شتافتن رشکم بر رشک و غیرتم بر غیرت می فزود و هر آینه ابواب این نوع سخنان به مفتاح زبان کنایت بیانم نفس و زمان زمان بر روی مستمعان و مجلسیان می گشود:

[غزل ۱۸]

به عزّت نامزد شد هر که نامد مدتی سوت
به این امید، من هم چند روزی رفتم از کویت
به راه جستجویت هر که کمتر می کند کوشش
نمی بیند دل وی جز کشش از زلف دلجویت
تو را آن یار می سازد که باشد قبله اش غیری
کند در سجده های سهو محراب خود ابرویت
چه می سایی رخ رغبت به پای آن که می داند
کف پای بت دیگر به از آیینۀ رویت
ز دست آموز مرغ دیگران بازی مخور چندین [۵]
به بازی گر سری برمی کند از حلقه مویت
سیه چشمی برو افسون دم است اکنون محال است این
که افروزد چراغی از دل وی چشم جادویت

تو را این بس که هرگز محتشم نشنید ازو حرفی
 که خالی باشد از بدگویی رخسار نیکویت
 چون آن حریف شوخ چشم به هیچ وجه ترک آن مردمی‌ها بی‌محابا نمی‌کرد و خود را
 از آن تواضعات بی‌قاعده که با آن فاعل سجدهات سهو می‌نمود به هیچ روی باز نمی‌آورد،
 اول به تهدیدات این غزل مخاطب گشت و مطلقاً نسیم تأثیری از آن بر مشام درک این
 بیدل مستهام نگذشت:

[غزل ۱۹]

بترس از آن که بر آرد سر از دهان من آتش
 به جانب تو کشد شعله از زبان من آتش
 بترس از آن که ز آمیزشت به چرب‌زبانان
 شود زیانه کش از مغز استخوان من آتش
 بترس از آن که چو باران لطف بر همه باری
 به برق آه زند در دل تو جان من آتش
 بترس از آن که ز حرف حریف سوز نوشتن
 به جانب تو زند در قلم، بنان من آتش
 بترس از آن که چو سگ دامن تو گیرم و گیرد [۵]
 به دامن ز زبان شررفشان من آتش
 بترس از آن که چو من تیر آه افکنم از دل
 به جای تیر جهد از دم کمان من آتش
 بترس از آن که ز سوزنده شعرها گه و بی‌گه
 به مجلس فکند، محتشم، لسان من آتش
 چون به مجرد تهدیدی، منع آن محبوب دلستان از ملاقات آن حریف محبوب‌ربای
 چرب‌زبان صورت نبست و یک‌ذره غبار اندیشه و بیم از رهگذر [رنجش] این اسیر سیاه

گلیم بر دامن استغنا و بی پروایی به هیچ وجه ننشست، چنان که آن یار عزیز رفاقت را به رقابت بدل ساخته سر در پی صید [صیاد] مردم فریب من به هرزه نهاده بود، دل بی تاب من نیز که سوخته داغ اعراض بود، به گرم ساختن بازار معارضه بالمثل پرداخته آهنگ عنان‌گیری آن شهنشوار آدمی شکار - که فتراک بلندش طوق گردن او بود - نهفته نمود و زبان بیان به گفتن ابیات این غزل گشود:

[غزل ۲۰]

من نه آن صیدم که بودم، پاس‌دار اکنون مرا
ور نه شهبازی ز چنگت می‌کشد بیرون مرا
زود می‌بینی رگ جانم به چنگ دیگری
گر نوازش می‌کنی زین پس به این قانون مرا
آن که دی بر من کشید از غمزه صد شمشیر تیز
تا تو واقف می‌شوی می‌افکند در خون مرا
آن که دوش^۱ از پیش چشم ساحرش بگریختم
تا تو می‌یابی خبر، می‌بندد از افسون مرا
آن که در دل خیل و سواسش پیایی می‌رسد [۵]
تا تو خود را می‌رسانی می‌کند مجنون مرا
آن که از یک حرف مستم کرد، اگر گوید دو حرف^۲
می‌تواند کرد مدهوش^۳ از لب میگون مرا
آن گران تمکین که من دیدم، همانا قادر است
کز تو بار عاشقی بر دل نهی افزون مرا
گر به آن خورشید رویک ذره خود را می‌دهم
می‌برد در عزت^۴ از رغم تو بر گردون مرا

۱. ص: آن که از یک او مستم اگر...

۲. م: دی

۳. ص: غیبت

۴. بی هوش

چون گریزد محتشم، گر آن بت زنجیر موی
پای دل بندد پس از تحقیق این مضمون مرا
بعد از آن که این ذره بینوا، دست و لا به دامن آن سرو خورشید لقا، که یار آن رفیق
بدعهد بی وفا بود زد، دوروزی به شرف رفاقتش سرافراز گشته به جلوه گاه بندگان شاطر،
چنانچه مقتضای رشک فرمایی و غیرت افزایی بود، دلیروار آمد. شاهد نظمی که درین
باب پرده از رخ گشود این غزل دغدغه زای و سوسه فرما بود:

[غزل ۲۱]

نمی گفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت
نمی گفتم که خواهد بست همت رختم از کویت
نمی گفتم کمند سرکشی بگسل که می ترسم
دل من زین کشاکش بگسلد پیوند از مویت
نمی گفتم مگردان قبله بدنیتان خود را
و گرنه روی می گردانم از محراب ابرویت
نمی گفتم سخن درباره بدگوهران کم گو
که دندان می کنم یکباره از لعل سخنگویت
نمی گفتم به هر کس روی منما و مکن نوعی [۵]
که گر از حسرت رویت بمیرم ننگرم سویت
نمی گفتم ازین مردم فریبی می کنی کاری
که من باطل کنم بر خویش سحر چشم جادویت
نمی گفتم ازین به محتشم را بند بر دل نه
که خواهد جست و خواهد جست او از زلف هندویت
چون حسن بی اعتدال آن سرو ریاض اعتدال، که بیش از پیش تصرف در دل ریش
داشت این اسیر شیفته حال را به حال خویش نمی گذاشت که خانه پر و سوسه دل را از

خیال او پرداخته به رونق دادن عشق جدید پردازد و خود را از قید خونخوارش به
دستیاری عشق آن کمند افکن دیگر به هر حيله و نیرنگ که داند و تواند، فارغ و خلاص
سازد و به یکبار حل الطریق نموده و از گفتن این غزل شروع در دگرگونه اعراض
فرمایی‌ها کرد و عرق اعراض آن لطیف مزاج نازک‌خوی را که گمان شنیدن امثال این
سخنان از عاشق صادق خود به هیچ وجه نداشت فی الجمله به جنبش آورد:

[غزل ۲۲]

به خوبی ذره‌ای بودی چو در کوی تو جا کردم
تو را من کردم آتشپاره‌ای، اما خطا کردم
منت دادم به کف شمشیر استغنا که افکندی
تن اهل وفا در خون، ولی بر خود جفا کردم
تو خود آینه‌رو بودی ولی ماه جمالت را
من از فیض نظر آینه گیتی نما کردم
بلای خلق بودی، اول ای سرو سهی بالا
منت آخر بلایی از بلاهای خدا کردم
نبود از صدق روی اهل حاجت در تو بی پروا
تو را من از توجه قبله حاجت روا کردم
خریداران ز قحط حسن می‌گشتند گرد تو
تو را من از عزیزی، یوسف مصر صفا^۱ کردم
کنون او ذوق دارد محتشم از کرده‌های من
من انگشت تأسف می‌گزم کاین‌ها چرا کردم
سبب نزول این غزل نیز همان مدعا است که شرحش بر غزل گذشته از جنبش کلک
بیان نوشته گشته:^۲

[غزل ۲۳]

شعله حسن تو بالاتر ازین می باید
برق این شعله هویداتر ازین می باید
نیم بسمل شده ای فیض تمام از تو نیافت
خنجر ناز تو براتر ازین می باید
طارق ابروی کجبت طاقت من طاق نساخت
غره حسن تو غراتر ازین می باید
شعله نیم نظرهای توام پاک بسوخت
آری اسباب مهیاتر ازین می باید
[۵] من ز تقصیر تو رسوای دو عالم نشدم
شهره عشق تو رسواتر ازین می باید
عشق من جز هوسی نیست که دارم، ورنه
عاشق روی تو شیداتر ازین می باید
نیست کوتاه ز دامن تو دست همه کس
پایه وصل تو بالاتر ازین می باید
باگدایی که حریص است به دریوزه وصل
سگ کوی تو به غوغاتر ازین می باید
محتشم خواهی اگر دغدغه ناکش سازی
غزلی وسوسه فرماتر ازین می باید
چون یکی از مفتنان بیت بیت غزل فوق می خواند و بدتر از آن که گفته شده بود تأویل
می نمود، آن زود رنج بهانه جوی به جان رنجیده ابواب عتاب و خطاب بر روی این
ناصری بی تاب گشوده زمان زمان در کشیدن انتقام می فزود و ابواب این سخنان
معذرت آمیز، که نتیجه پشیمانی این هرزه درای بی احتراز و پرهیز بودند، از مفتاح زبان
بیان نظم، بر روی طبع نکته شناس دقیقه دان خود می گشود:

[غزل ۲۴]

به بازی آفتاب را چو گفتم ماه رنجیدی
دلیرم کردی اول در سخن، آنگاه رنجیدی
ز من در باب آن زلف و زنخدان خواستی حرفی
چو من از ریسمانت رفتم اندر چاه رنجیدی
به تیغ نیم بسمل گشته بود، ای ماه، مرغ دل
چو از تقصیر خوشت ساختم آگاه رنجیدی
به کشتن سربلندم دیر می‌کردی چو گفتم من
که بر قدم لباس شوق شد کوتاه رنجیدی
دهانت را چو گفتم هیچ، بر من خرده نگرفتی [۵]
ولی این حرف چون افتاد در افواه رنجیدی^۱
ز ره صد ره برون شد غیر و طبیعت زو نشد رنجه
چرا زین بیدل گمره به یک بیراه رنجیدی
حدیث محتشم بر خاطرت نامد گران اول
چو بد تأویل کرد آن حرف را بدخواه، رنجیدی
ندامت آن قایل در رنجاندن آن گل نازک طبیعت باعث گفتن این غزل گشته و طبع
اندیشه‌مندش بساط شکایات خود را که در زمین غزل‌های دیگر گسترده بود، به این طریق
که منظوم گشته، در نوشته:

[غزل ۲۵]

آزرده‌ام به شکوه دل دلستان خود
کو تیغ، کاتتقام کشم از زبان خود
تیغ زبان بر او چو کشیدم، سرم مباد
چون لاله گر زبان نکشم از دهان خود

انگیختم غباری و آذر دمش به جان
 خاکم به سر، بین که چه کردم به جان خود
 از غصه درشتی خود با سگان او
 خواهم به سنگ نرم کنم استخوان خود
 [۵] جلاد مرگ گیرد اگر آستین من^۱
 بهتر که او براندم از آستان خود
 خود را به بزمش ار فکند، بعد قتل من
 مشکل که بگذرد ز سرپاسبان خود
 بر آتشم نشاند و ز خاطر برون نکرد
 آن حرف‌ها که ساخته خاطر نشان خود
 دایم به زود رنجی او داشتم گمان
 کردم یقین به یک سخن آخر گمان خود
 شک نیست محتشم که به این جرم می‌کنند
 ما را سگان یار برون از میان خود
 چون بیش از آن غبار آزار و کلف بر دامن خاطر آن گل گلزار نزاکت و لطافت نشسته
 بود، به مجرد استماع یک غزل که در مقدمات معذرت گفته شده باشد محو تواند
 ساخت، این غریق بحر ندامت و سزاوار دار ملامت که از آن دراز زبانی و محبوب
 رنجانی به مرگ خویش راضی شده بود و از کلفت او آثار قطع الفتی مشاهده می‌نمود به
 گفتن ابیات این غزل که فهرست ابواب پشیمانی‌ها بود پرداخت:

[غزل ۲۶]

ای فلک خوش کن به مرگ من دل یار مرا
 دل گران از هستیم می‌پسند دلدار مرا

ای اجل، چون گشته‌ام بار دل آن نازنین
جان ز من بستان و بردار از دلش بار مرا
ای زمانه، این زمان کز من دلش دارد غبار
گرد صحرای عدم گردان تن زار مرا
ای طیب دهر، چون تلخ است از من مشربش
شریت از زهر اجل ده جان بیمار مرا
[۵] ای سپهر اکنون که، جز در خواب، کم می‌بینمش
منت از خواب عدم نه چشم بیدار مرا
ای زمین چون او نمی‌خواهد که دیگر بیندم
از برون جا در درون ده جسم افکار مرا
محتشم دلدار اگر فرمان به قتل من دهد
بر سر میدان عبرت نصب کن دار مرا
دفع این رنجش و رفع این کلفت موحش، چون به غیر از اختیار حرمان گزینی و
ارتکاب مهجور نشینی به هیچ وجه ممکن نبود و قفل بسته اختلاط، که کلیدش اصلاح
مزاج آن آزردده خوی متغیر مزاج بود، جز به دستیاری تمکین و شکیبایی به هیچ چیز
نمی‌گشود، این دل‌فگار حزین و خطاکار زندان حرمان گزین، دندان صبر بر جگر نهاده
چند روزی با یاران همنشین به هر نوع که بود به سر می‌کرد و با وجود غایت بی‌تابی و
نهایت بی‌خورد و خوابی، به جلوه‌گاه آن ماه که به رغم این مجرم پر گناه مجلس آرا و
انجمن افروز یکی از رقیبان شده بود، به هیچ طریق گذاری نمی‌آورد و طبیبان این بیمار
صاحب پرهیز، یعنی یاران غرض پیشه نزاع‌انگیز، که فرمایندگان اظهار استغنا و بیزاری
بودند، مطلقاً ترک این سلسله جنابانیدن و صحبت نفاق به هم رسانیدن نمی‌نمودند،
آخر الامر هم این بسته به دام غفلت خبر رقیب نوازی او شنیده، از این وضع نامعقول
پشیمان گردید و هم آن نشسته مرصد فرقت کلفت بسیار از ملاقات رقیب بد اطوار یافته
از وادی آن سلوک نامقبول به سرحد ندامت رسید و خبری نیز نهفته به گوش شخص

بی انتظارم از رجعت کوکب بی التفاتی خود رسانید، پس طی طریق دوری نموده بی مقدمه به منزل عاشق پناهش شتافتم و آن غیرت حور را، در آن بهشت بی قصور، به حسب اتفاق، جریده و تنها یافتم و در اثنای گفت و شنید رازها اطلاع تمام بر مفتنی و نزاع‌انگیزی یاران و مصاحبان یافته روی دل از صحبت‌شان، که عبث کاری^۱ محض بود، بر طبق مضمون این غزل برتافتم:

[غزل ۲۷]

ما به یارانیم مشغول و رقیب ما به یار	یا به یاران می‌توان مشغول بودن یا به یار
یاری یاران مرا از یار دور افکنده است	کافر گر بعد از این یاری کنم الا به یار
چند فرمایندم استغنا و گویندم مزین	حرف جز با غیر و روی غیرتی بنما به یار
یار تا باشد چرا باید زد با غیر حرف	غیر تا باشد چرا باید زد استغنا به یار
ذره‌ای از یاری، ای یاران، فرو نگذاشتید	یار را با ما گذارید این زمان، ما را به یار
ما گدایان قدر این نعمت نمی‌دانسته‌ایم	پادشاهی بوده صحبت داشتن تنها به یار

[۵]

گر به دستم فرصتی افتد بگویم محتشم

از نزاع‌انگیزی یاران حکایت‌ها به یار

چون این بی‌تاب سبک تمکین، به مجرد جنبش اندک نسیم لطفی، سراسیمه به حوالی بزم دلکش او شتافته بود و برگرد شمع انجمن افروز جمالش به گردیدن بسیار پروانه قبول یافته، آن یار مروت مدار نیز شبی، بعد از آن، در مجلس شخصی که سرخیل شاه لوندان روزگار بود، با خیل و تبع خود واقع شده بود و بعد از انعقاد صحبت و لوازم آن، چون روی خاطر آن میر مجلسیان را به جانب روا ساختن حاجات و مدعیات خویش بیش از پیش مایل دیده اراده همین مدعا نموده که طرح سیری انداخته او را در آن وسط اللیل بر در سرای این گدای بی خانمان آرد و دقیقه‌ای از دقایق همراهی و محافظت او در آن شب دیجور، که احتمال هزارگونه فتنه‌زایی داشت، به هیچ باب فرو نگذارد.

سخن طی می‌کنم ناگاه در خواب در آن بی‌گه که در جو خفته بود آب
به گوش آمد صدای در چنانم که رم کرد از صلابت مرغ جانم
چنان برخاستم از جا مشوش که برخیزد سپند از روی آتش
چنان بیرون دویدم بیخودانه که خود را ساختم گم در میانه
من درمانده کز بیرون آن در به آن صیاد جان بودم گمان‌بر

ز شست شوق تیری خورده بودم

که تا در می‌گشودم مرده بودم

القصه چون در بر رخ آن خیل فرخنده‌پی گشودم و به عذر قدوم عشرت لزوم‌شان پرداخته، در پای یکان یکان، خصوصاً آن یگانه زمان و سرحلقه خوبان جهان، فتادم و به مجرد یک دو کلمه گفت و شنید، اما دو کلمه که هر یک متضمن صد کتاب سخن بودند، لذت صد سائله وصال یافته داد عیش و کامرانی دادم. حضرات به اعتماد آن بدیهه‌گویی‌ها، که در وقوع اکثر حالات از این شکسته زبان مشاهده نموده بودند، به گفتن غزلی که مشتمل بر شرح جمیع کیفیات و مبتنی بر بیان تمام جزویات آن صحبت باشد امر فرمودند و این غزل را که مجموع ابیات و مصارعش بیان واقع بودند، مگر مصرع هفتم، که مضمون آن نیز، بعد از افکندن لباس استعاره، هم نسبت به من و هم به آن سرو پاکدامن هرگز سمت وقوع نداشت، از زبان کلک بدیهه بیانم همان لحظه شنودند:

[غزل ۲۸]

بخت چون بر نقد دولت سکه اقبال زد

نیم شب شاهی در درویش فرخ فال زد

جسم خاکی شد سپند و بستر آتش آن زمان

کان گران تمکین در این مضطرب احوال زد

طایر گرم آشیان خواب از دهشت پرید

فتنه تیری از کمین بر مرغ فارغ بال زد

ساقی دولت به دستم ساغر پر فیض داد
 مطرب عشرت به گوشم نغمه پر حال زد
 [۵] آن که می‌کشتش خمار هجر در کنج ملال
 از شراب وصل ساغرهای مالا مال زد
 پیش از آن کآید به اقبال آن شه اقلیم حسن
 جانم از تن خیمه بیرون بهر استقبال زد
 محتشم، زد بر سپاه غم شیخون شاه وصل
 لیک دوران طبل فرقت زود از دنبال زد^۱

بعضی مدعیان و حسد پیشگان که همواره میان ما و آن دلربا، تأسیس اساس رنجش و نزاع می‌نمودند و اسباب کلفت گذشته هم ایشان به سعی تام و جهد تمام به جنبش عرق نفاق به هم رسانیده بودند، چون اطلاع بر آن صلح قریب غریب الوقوع یافتند، دیگر باره از پی احداث اسباب کدورت جانبین به قدم اجتهاد می‌شتافتند و از آمدن آن ماه دل‌افروز در آن دل شب به جانب من، که با هزار ساله وصال برابری می‌کرد، اغماض عین نموده رفتن بی‌طلب مرا به جانب او که پیشتر واقع شده بود منظور نظر دقت می‌ساختند و در صد گونه ملامت به طعن بی‌لنگری و سبک تمکینی بر رخم گشوده فرداً بعد فرد و جمعاً بعد جمع شطرنج فتنه‌انگیزی، بر نهج ذوق تماشاویان کنار بساط، در عرصه اختلاط ما مکرر می‌ساختند. بنابراین، غزل آینده بر زبان قلم خوشاینده رقم گذشت و هر بیت از آن جواب قطعی از اعتراضات بی‌ماحصل ایشان گشت:

[غزل ۲۹]

قیاس خوبی آن مه از این کن کز جفای او
 به جان هر چند رنجم بیشتر میرم برای او
 به کارم هر گره کاندازد آن پیمان گسل، گردد
 مرا دلبستگی افزون به زلف دلگشای او

۱. ج، ه، بر به ملک دل ز عشرت خیمه اجلال زد

دل آزارست، اما آن قدر دانسته دلداری
که بیزار است، از آزادی خود، مبتلای او
جفاکار است لیکن می دهد زهر جفاکاری
چنان شیرین که از دل می برد ذوق وفای او
[۵] بلای جان ناشاد است و جانبازان شیدا را
میسر نیست یک دم شاد بودن بی بلای او^۱
شه اقلیم بیداد است و مظلومان محنت کش
برای خود نمی خواهند سلطانی ورای او
نخواهد محتشم جز آستانش مسند دیگر
که مستغنی است از سلطانی عالم، گدای او

یکی از صور آن وقایع که بسی طرفه می نمود، این بود که آن پادشاه لوندان که در سبب نزول غزل مقدم بر غزل فوق ایماهی به مخلص نوازی او شد و بعضی از آثار التفاتش بر زبان قلم بیان گذشت، اکثر اوقات مائده عام او که همیشه کشیده بود، دام صحبت خوش طبعان روزگار، خصوصاً موزونان خاص این دیار که از مجالس و محافل دیگر بزرگان به اقتضای نشأه همت محترز و گریزان بودند بی مضایقه می گشت، اما گاه گاه مصدر این نوع لطف ها نیز می گردید و یاران خود را به این نوازشهای بی محل نواخته می گردانید که روزی آن سرو تیز گام را به جهت آرایش، به صحبت مجلس خود، طلبیده بوده و کاهلی به حسب اتفاق از او مشاهده نموده پس به جهت رشک فرمودن او، طرح صحبت پر غوغایی در باغ خویش، که هر چمنی از آن غیرت باغ بهشت بود، انداخت و به احضار اکثر خوبان و رعنایان شهر، که همیشه مأمور امر او بودند، فرمان داده همه را در آن مجلس عالی پیش این شیدای لالابالی حاضر ساخت و فرمود که در باغ را به سبب ملاحظه گریز این دیوانه چون درهای بندخانه بستند و آن ماه و شان که بدل آن آفتاب بی بدل شده بودند، همچو خارهای دل آزار، به جای آن گل بی خار نشستند. شرح باقی

صحبت، از این غزل که در آن باب گفته شد و به جانب او مرسول گشت، پیداست و از مضمون هر بیت، حال وحشت مآل این مقید زندان کلفت و ملال، که بهشت برین زندانش شده بود، روشن و هویداست:

[غزل ۳۰]

بود دی در چمن، ای قبله حاجتمندان
دل ز هجر تو و وصل دگران در زندان
پر گره گشت درونم ز تحمل چون نار
بر جگر بس که در آن حبس فشردم دندان
صد تن آنجا به نشاط و ز فراق تو مرا
غصه چندان که نخواهی و الم صد چندان
کام پر زهر و جگر پر نمک و دل پر خون
می نمودم به حریفان لب خود را خندان
در بسبستند ز اندیشه پس خم زدنم
در عشرت به رخ اهل محبت بندان
حرف دل کوب حریفان به دلم کاری کرد
که مگر حدّت حداد کند با سندان
بی حضور تو، من و محتشم آنجا بودیم
بر طرب غصه گزینان به الم خرسندان

آمدیم به شرح قصه، که در این محقر نسخه احسن القصص است. بر آینه ضمیر منیر اهل ذکا مخفی نخواهد بود و بر خاطر عاطر صاحب مذاقان مدقق دانا پوشیده نخواهد نمود که هر مصاحب حریف آزار ستم اندیش که در محل رنجش و کدورت از یار سرکش خویش طمع در محبوب یاران و مصاحبان کند و ماهی را به عبث روکش آفتابی ساخته سکه کاذب عشق خود به نامش زند، هرگاه قضیه منعکس گردد و این کس نیز که

در مقام داغ کاری و رشک فرمایی معشوق خود باشد، دست اعتصام جز به دامن مهر آن آفتاب نخواهد زد که به ماه او مقابله داشته به تخصیص که داند و از روی دفتر فراست خواند که آن آفتاب ذره نواز نیز به سبب تیز ساختن بازار عشق عاشق هر جایی خویش همت بر گرم ساختن وی به همه جهتی گماشته قصه مختصر، دگر باره این بی دل بدگمان، گمان رقیب تراشی به جانان خود برده این بار بساط اظهار آن و انشای اشعار شکایت بیان در آن باب بالکلیه طی ساخت و به جهت انتقام کشیدن از آن رفیق مصاحب سوز و همدم آتش تفرقه افروز، خود را دوان دوان به کعبه کوی آن زبده و قدوه خوبان که قبله دل و مقصد جان وی بود بی تابانه انداخت و آن روز تا محل سیر میدان، در صحبت با وحدت او به سر برده و اقسام اقسام درباره ترک معشوق پریشان اختلاط خویش خورده به قصد گرفتاری سلسله وی به مشاهده اجزای حسن صوری و معنویش پرداخت. اما چون به اتفاق این یگانه آفاق به میدان رسید بند از پای پیک^۱ نظر گشود و به اندک تجسسی خود را چون گیاه بر دسته گل بسته به حضرت شاطر که همواره سرو چمان چمن میدان بود نمود. به نوعی حریف را از رهگذر غالب حریفی آن صیاد تیز صید که از جای درآورده مضطرب دید که محل رجعت مردم از میدان همین که مرا یک قدم^۲ از وی دور یافت بر وادی عرفان زده دست تصرف در میانم کرده کشان کشانم به جلوه گاه خویش کشیده و داد معذرت و ملایمت داده و زبان انکار به وقوع آنچه مظنه من بود گشاده، کاری چند در چرب زبانی و گرم بیانی کرد که سنگ خاره را به آن نرم می توانست گردانید. لیکن چون برون کشنده کبوتر دل، از چنگ شاهین تیز پرواز شاهباز شکار اندازی بود که در کار خود به هیچ رنگ خطا نمی نمود، با وجود این نوع صحبت رسوایی که شب گذشته گذشت، علی الصباح که رفتن من، که هنوز به حال خود نیامده بودم، به همان کوی که جای بنای عشق جدید بود لازم گشت،

پس رفتم و این غزل به دستش دادم و اندر ره معذرت به خاک افتادم

[غزل ۳۱]

باز جایی رفته‌ام کز روی یارم شرمسار
 روی برگشتن ندارم، شرمسارم شرمسار
 در تب عشقم هوس فرمود نا پرهیزیی
 کاین زمان تا حشر از آن پرهیزگارم شرمسار
 با رخ و زلفش دلم شرط و قراری کرده بود
 هم از آن شرطم خجل، هم زان قرارم شرمسار
 قول و فعل و عهد و شرطم بود پیشش معتبر
 پیش او اکنون به چندین اعتبارم شرمسار
 [۵] کار من یکباره مشکل شد در این عشق و هوس
 ای اجل رحمی که من زین کار و بارم شرمسار
 همچو نعلم پیش او، چشم از زمین برداشتن
 نیست ممکن بس کزان رعناسوارم شرمسار
 محتشم بر شاخ دیگر بلبل دل را نشاند
 من چو نرگس از رخ آن گل‌لذارم شرمسار

چون غزل به مطالعه آن حریف ظریف نکته‌دان رسید و باعث به تبسم‌های محرم
 سوز و شکرخنده‌های منفعل گدازش گردید و مرتبه دیگر، این اسیر شیدا به زبان اشاره
 و ایما مضمون‌های دال بر خرابی بنیان آن عشق رسوا و استحکام بنای این محبت قصوی
 به سمع ادراک عالی فتراکش رسانید و آن روز هم، تا نزدیک غروب مهر جهان‌افروز، در
 صحبت روح بخشش به سر کرد و بعد از آن به اتفاق آن رخشنده کوکب سیر دوست، که
 گاه گاه مجمع‌های^۱ عام نیز به اشعه خورشید جمالش منور می‌شدند، روی به جانب
 میدان آورد و با وجود متنبه بودن من و احتراز از گرفتاری شب دوشین نمودن، همان
 واقعه گذشته از غایت دقت کردن حضرت شاطر در ضبط عشق و پاس محبت این رمیده

آشفته خاطر به صد طرفگی شب سابق واقع گردید، دگر باره این متحیر بیچاره با جیب و آستین پاره که به چنگ آن تیز دست صید ربا افتاده بود، خود را در جماعت خانه هر شبه، به نوعی که یاد از طی ارض می داد، حاضر دید و یکی از رفیقان آن صیاد گم گشته شکار دنبال این صید به دو قید گرفتار، به همان مجمع شتافته آنچه در راه و بیرون و درون آن جلوه گاه از خشونت و ملایمت میان ما دیده بود شرح یک یک به گوش تیز هوشش رسانید. القصه چون در رفتن من به آن انجمن کار از انکار ز گذشت گفتن این غزل که دلالت بر دو گرفتاری می کند، و گویاست به ضعف قید سابق و قوت سلسله لاحق بر طبع سخنور لازم گشت:

[غزل ۳۲]

هر کجا حیرانم اندر چشم گریانم تویی
روی در هر کس که دارم قبله جانم تویی
گرچه در بزم دگر شبها چو شمع در گداز
آن که هر دم می کشد از سوز پنهانم تویی
گرچه هستم موج خور در بحر شوق دیگری
آن که از وی غرقه صدگونه طوفانم تویی
گرچه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم
آن که آتش می زند در ملک ایمانم تویی
[۵] گرچه بنیاد حضورم نیست زان مه بی قصور
جنبش افکن در بنای صبر و سامانم تویی
گرچه زان گل همچو بلبل نیستم بی ناله ای
غلغل افکن در جهان از آه و افغانم تویی
گرچه نمناک است زان یک دانه گوهر دیده ام
قلزم انگیز از دو چشم گوهر افشانم تویی

گرچه می‌آلیم از دیدار او دامان چشم
 گلرخی کز عصمت او پاک دامانم تویی
 گرچه جای دیگرم در بندگی چون محتشم
 آن که او را پادشاه خویش می‌دانم تویی

* * *

تبارک الله از آن پادشاه‌وش صنمی
 که مردمش ز بت خود عزیزتر دانند
 کنند جای دگر بندگی ولی او را

به صدق دل همه جا پادشاه خود خوانند^۱

اگر یاران دقیقه جوی برآند که نام و نشان این پادشاه خفی الاسم بدانند اولی آن است که مرکب تجسس و تفحص به وادی تقریر و تحریر مؤلف اوصاف البلاد رانند که فرماینده انشای این سر سخن‌ها است و اظهار آن نام نامی اگرچه به صریح نخواهد نمود، عقده‌ای است که در دست مشکل‌گشای شخص فصاحت و بلاغتش بس آسان‌گشاست، و العاقل یکفیه الاشارة. اما چون غزل مذکور به گوش دلبر شاطر رسید و از غالب حریفی دلدار نامدار جدید یقین گردانید که اگر یک نوبت دیگر رفتن من به جانب آن جناب صورت می‌یابد، پادشاه دل که بیشتر به حکم خود می‌باشد روی توجه از وی به همه جهتی برمی‌تابد، پس به اجتهاد طبع مدقق خود، که بارها نقد غیرت مرا بر آن محک زده امتحان نموده بود، اراده رقیب نوازی کرد که آن را ماده افروختن آتش غیرتم سازد و مرا به جهت بر هم زدن آن صحبت به بزم خود کشیده به قید این شغل ضروری اندازد. پس با یکی از رقیبان ذی‌شان که به خشم بود و به سبب سفارش و ابرام این مستهام، در صلح را به هیچ باب بر روی وی نمی‌گشود، به یکبار نهفته تحریک کرد که رفیقانش به جلوه‌گاه او برند و حکایت صلح به هر تقریب که دانند و توانند از گوشه کنار در میان آرند. همین که خبر به این موج‌خور بحر اضطراب آوردند که مؤسسان اساس آشتی حریف را دوان

۱. در همه نسخ این دو بیت به دنبال غزل آمده.

دوان به آنجا بردند، آتش فرو نشسته آن عشق افسرده به مرتبه‌ای اشتعال یافت که این بیدل بی‌تاب سراسیمه‌تر از شعله سلیلی بادخورده افتان و خیزان به حوالی بزمش شتافت و چون فهمید که هنوز مهم معهود از قوت به فعل نیامده - اما خواهد آمد - مضطرب و بی‌تاب گردیده و گرفتاری آن سلسله باز گذاشته را دگر باره بر خود پسندیده به مجلس درآمد و در حضور آن رقیب ساغر حیات بر لب رسیده و دیدار عزرائیل خود را به یکبار دیده، به انواع مهربانی‌ها و اصناف چرب‌زبانی‌ها نواخته گردید و صحبت روحانی داشت و چشم رشک مدعی را به خاک محرومیی انباشت که مدتی مدید و عهدی بعید انتظار آن نوع غالب حریفی‌های مغلوب کش می‌کشید. اما به واسطه بی‌علاجی صلح‌انگیزان که صاحب اختیاران آن مجلس بودند و آن شب به جهت خاطر این ناتوان در مهم آشتی ایشان ارخای عنانی به تکلف می‌نمودند، خیالی در دل اندیشه‌مند می‌گشت و در آخر صحبت نیز سخنی در لباس رمز و ایما بر زبان‌ها می‌گذشت که دلالت تام بر آن داشت که حریفان آن مهم پیش گرفته را ناتمام نخواهند گذاشت؛ لهذا طبع دغدغه‌ناک آنچه به نظر فراست می‌دید منظور ساخت و به گفتن ابیات این غزل که اکثر در آن مجلس بد عاقبت سمت انتظام یافته‌اند پرداخت:

[غزل ۳۳]

چراغ خود دگر در بزم او بی‌نور می‌بینم
بهشتی دارم اما دوزخی از دور می‌بینم
به خشم است آن مه از غیر و نشان تیر خوفم من
که در دستش کمان خشم را بی‌زور^۱ می‌بینم
نگه ناکردنش در غیر، خرسندم چه سان سازد
که من میل نگه زان نرگس مخمور می‌بینم
به ساحل گر روم بهتر که دریای وصالش را
ز طوفانی که دارد در قفا، پر شور می‌بینم

هنوز از آفتاب وصل گرمم لیک روز خود
 به چشم دوربین مثل شب دیجور می بینم
 برای غیر گوری کنده بودم در زمین غم
 کنون تابوت خود را بر لب آن گور می بینم
 چه سان پیوند برد محتشم در نزع جسم از جان
 ز دست او کنون خود را به آن دستور می بینم
 روز دیگر که آن صلح ناصواب به دستیاری حریفان تماشا دوست واقع گشت، این
 گرفتار قید رشک و غیرت چندان به شغل مقابله و مجادله رقیب، درین عشق
 وسوسه زای دغدغه فزا، مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید که صلاح دین و دولت
 در آن بود از غایت بی دولتی ها گذشت. پس به مقتضای محل، به انشای این غزل، اشتغال
 نمود و بعضی حرف های نالایق را که از آن رقیب ناواقع گو، در باب آن گل پاکیزه دامن،
 شینده بود به جنبش نسیم اعراض پرده از رخ گشود:

[غزل ۳۴]

در عین وصل جز من راضی به مرگ خود کیست؟
 صد رشک تا سبب نیست با خود درین صدد کیست؟
 یاران مدد نمودند در صلح غیر با او
 اکنون کسی که در جنگ ما را کند مدد کیست؟
 حرفی که گر بگویم، گردد سیه زبانم
 جز خامه آن که با او گوید به شد و مد کیست؟
 آن کس که کرده صد جا، بدگویی تو نیک است
 ای بد ز نیک شناس گر نیک اوست بد کیست؟
 بر نقد عصمت خود بنگر خط خطا را
 آنکه ببین به نامت این سکه آن که زد کیست؟

جز من که غیرتم کرد راضی به دوری تو
آن کس که دور خواهد جان خود از جسد کیست؟
این وصل بی بها را من می دهم به هجران
یساران کسی که دارد بر محتشم حسد کیست؟
چون حریف دید که هر چند التفات به اغیار بیشتر می نماید، بنای عشق شکسته بنیان
مرا که به یک تزلزل دیگر دست از هم داده بود، استحکام بر استحکام میفزاید، روزی
خود را در وثاق آشوب خیز بلیه انگیز خویش محلی به من نمود که دامن پاکش در دست
تظلم رقیب هوس پیشه ناپاک و مدعی بد اندیشه بی باک بود که گریان گریان به خاک
می غلطید و به دامن او اشک خونین از چشم خونبار خویش - که به گزlk غیرت برکنده
باد - پاک می گردانید. پس به مشاهده این حال عجیب و غریب به مرتبه ای کارخانه وجودم
را زیر و زبر ساخت که شخص بیماری بلکه حریف اجل به قصد خونخواری رگ جانم
گرفته بر بستر هلاک انداخت و رفته رفته کار به جایی رسید که این خسته درد پرور که از
ناوک غیرت زخم منکری خورده بود، از حیات خویش بالکلیه طمع برید و یکی از اجله
حکما نیز که مسیحای وقت بود^۱ آن مرض را امراض مهلکه شمرد و صاحب غرضی این
خبر هم به گوشم رسانید چون غالب ظن آن بود که مرغ رمیده جان به زخم آن ناوک
جانستان از چمن تن پرواز خواهد نمود، طبع سخن سرا متوجه انشای این غزل گردید و
مسوده آن را با تاریخی که بعد از غزل مرقوم است به جانب آن رقیب نواز عاشق گداز
مرسول گردانید:

[غزل ۳۵]

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی بسین برای که ای بی وفا که را کشتی
به آن دمی که دمیدی نهان بر آتش غیر چراغ انجمن افروز عشق ما کشتی

۱. ظاهراً منظور وی حکیم نظام الدین علی طبیب کاشانی است که طبیب خاصه شاه طهماسب بود و پدر
حکیم رکن الدین مسمود معروف به حکیم رکن که در مقدمه بدو اشارت شد.

رقیب دامن پاکت گرفت و پاک بسوخت
چو من هلاک شوم از طیب شهر پیرس
کسی ندیده که یک تن دو جا شود کشته [۵]
سرم ز کنگر غیرت به اهل درد نما

دریغ و درد که زود آتش حیا کشتی

که مرگ کشت مرا یا تو بی وفا کشتی

مرا تو آفت جان، صدهزار جا کشتی

مرا چو بر در دروازهٔ بلا کشتی

حریف درد تو شد محتشم به صد امید

تو بی مروتش از حسرت دوا کشتی

منم شکسته نهال ریاض عشق و گلی
به زخم ناوک او چون شوم شهید، کنید
ز دهر می‌کند امسال غالباً بیخیم
«شهید ناوک شاطر جلال» تاریخم
۹۷۰ هـ.ق.

چون فنای این خستهٔ ناتوان تقدیر نبود و مدت حیات مقدر، تقاضای انتقای آن مرض می‌نمود، مرتبه مرتبه صحت بر عنا غالب می‌گشت تا وقتی که آن خدنگ تعب که از کمان پر شغب غیرت و اعراض جسته بود، به حکم قضا و قدر، از این خستهٔ دل شکسته به خیر گذشت. اما چون رنجش خاطر نه در آن مرتبه بود که از عیادت‌های متواتر جناب شاطر، که یاد از تردد پیک^۱ نفس می‌داد زایل تواند گردید، طبع غیور در بریدن پیوند دل از آن نهال گلستان اعتدال که مایل به بی‌اعتدالی شده بود تصمیم عزیمت داده به گفتن ابیات این غزل خود را مشغول گردانید:

[غزل ۳۶]

دانسته باش ای دل کز آن نامهربانت می‌برم
گر باز نامش می‌بری بی شک زیانت می‌برم
با شاهد دلجوی غم دست وفا کن در کمر
کامروز یا فردا از آن نازک میانست می‌برم

چون از چمن نخل جوان برّد به زحمت باغبان
با ریشه و پیوند جان از وی چنانست می‌برم
مردانه دندان سخت کن وز تیغ هجران سر مکش
گر سخت‌جانی تا ابد زان دلستانست می‌برم
زان میوه ارزان‌بها گر نگسلی پیوند خود [۵]
چون تاک از این پس یک به یک رگ‌های جانت می‌برم
گر از ره بی‌غیرتی دیگر به آن کو می‌روی
از ارّه غیبت روان پای روانت می‌برم
شرح غم من محتشم زین پیش می‌گفتی به او
گر باز می‌گویی زبان زین ترجمانت می‌برم
پس چون مدتی حال بر این منوال گذشت که رفتن من به کوی آن پیمان شکن و آمدن
او به کلبه این ساکن بیت الحزن به هیچ باب واقع نگشت، دل محزون که به امر پادشاه
ناپروای عشق به پیمودن راه وفای او مأمور بود و به حکم سلطان مطلق الحکم غیرت از
آن شغل بی‌منفعت و فعل هرزه پر مضرت به همه جهتی ممنوع، بر مرصد صبوری
نشسته خود را به اقتضای طبیعت که سالک طریق تردّد بود باز گذاشت و به مضمون
مطلع این غزل، همت بر ترک آن سودا که با سویدای دل شیدا آمیزش تمام داشت
صبورانه و تحمل‌دارانه گماشت:

[غزل ۳۷]

دل می‌شود هر روز خون تا او ز دل بیرون شود
امروز هم شد اندکی، فردا ندانم چون شود
اشکی که می‌دارم نگه^۱ از غیرت اندر چشم تر
گر برگشایم در زمان روی زمین جیحون شود

گر من به گردون سر دهم دود تنور صبر را
 از ریزش اشک ملک صد رخنه در گردون شود
 خون دلم رفت آن قدر از راز نازک پرده‌ای
 کش پرده از هم می درد گر قطره‌ای افزون شود
 [۵] من خود نمی‌گویم به کس رازی که دارم پاس آن
 اما اگر گوید کسی، در بزم او، صد خون شود
 خواهم نوشتن نامه‌ای اما نمی‌دانم چه سان
 خواهد درید آن گل ز هم چون واقف از مضمون شود
 شرح جراحات‌های غم هرگز نویسد محتشم
 خون ریزد از مژگان قلم روی زمین گلگون شود
 مخفی نماند که اول مبارز قوی بازوی غیرت بر حریف شوق غالب گشته دل آزرده را
 که ضربت آزاری خورده بود به وادی صبر و شکیبایی انداخت و طبع غیور به مظنه تاب
 و تحمل دل ناصبور در اظهار شکیبایی خویش به گفتن این غزل که ارتکاب مضمونش از
 ایوب نبی نیز دور می‌نماید دلیرانه و دعویدارانه پرداخت:

[غزل ۳۸]

منم کز دل وداع کشور امن و امان کردم
 ز ملک وصل اسباب اقامت را روان کردم
 منم کانداختم در بحر هجران کشتی طاقت
 رسیدم چون به غرقاب بلا لنگر گران کردم
 منم کآورد کوه محتّم چون زور بر خاطر
 تحمل را به آن طاقت شکن خاطر نشان کردم
 منم کاویخت چون هجران کمان خویش از دعوی
 به زور صبر، جرأت در شکست آن کمان کردم

- [۵] منم کز صرصر هجران چو شد میدان غم رفته
ز دعوی با صبا آسودگی را هم عنان کردم
منم کایام چون گشت از کمان کین خدنگ افکن
فکندم جوشن طاقت به بر خود را نشان کردم
منم کز سخت جانی بر دل هجران^۱ گزین خود
جفا را جرأت افزودم بلا را کامران کردم
منم صبرآزمایی کز گره‌های درون چون نی
کمر بستم به سختی ترک آن نازک میان کردم
منم مرغی که چون بر آشیانم سنگ زد غیرت
به بال سعی، پرواز از زمین تا آسمان کردم
[۱۰] منم کز گفتن نامی که می‌مردم برای آن
چو شمع از تیغ غیرت نطق را کوتاه زبان کردم
منم کز محتشم آیین صبر آموختم زاوّل
دگر سلطان غیرت هر چه فرمود آنچنان کردم
پس در روز اول قضیه منعکس گردید و شوقی که از غیرت مغلوب می‌نمود غالب
مطلق گشته غنیم خود را از کشور دل که ملک مسخر خودش بود آواره گردانید و یکی از
یاران مدقق دانا، که اخفای حال فضااحت مآل خود از او ممکن نبود، از حالت طاقت و
تحمل سؤال نموده این غزل که شهنسوار شخص مضمونش مرکب خویش را نعل باژگونه
زده بیت بیت به مدد روانی طبع بدیهه ساز در جواب شنید:

[غزل ۳۹]

دو روزی شد که با هجران جانان صحبتی دارم
درین کار آزمودم خویش را، خوش طاقتی دارم

به حال مرگ باشد هر که دور افتد ز غمخواری
 من از دلدار دور افتاده‌ام، خوش حالتی دارم
 از آن کو رخت بستم وز سگ او خواستم همت
 کنون چون سگ پشیمان نیستم چون همتی دارم
 شبم بی زلف او صد نیش عقرب نیست در بستر
 چو چشم دیر خواب خود چه^۱ مهد راحتی دارم
 نبرد اسباب عیشم مو به مو باد پریشانی [۵]
 جدا ز آن طره و کاکل عجب جمعیتی دارم
 نمی سازم کمال عجز خود پیش سگش ظاهر
 تعالی الله بر استغنا چه کامل قدرتی دارم
 سخن در پرده گفتن محتشم تا کی، زبان در کش
 که پر بیهوده می‌گویی و من پر کلفتی دارم

اتفاقاً در آن دو سه روز، یکی از اجله سادات صاحب شأن که مدار صحبت‌های خاص
 الخاص بر سلسله ایشان بود، طرح ضیافتی انداخته این مهجور شکیب کاسته را به
 مجلس آراسته خود طلبید و آن رعنا نهال جلوه آفرین را نیز با خیل و تبعش به جهت
 تزیین آن محفل طلب نموده وقتی که رفتن من به آن انجمن وقوع یافت^۲ و جنبش نسیم
 اصلاح حضرت میزبان گرد حجاب صحبت را شکافت، آن فتنه نهفته به اشارت وی
 حاضر گردید و چون مجلس به هوای ساز مطربان و نوای آواز مغنیان گرم گشت و حرف
 التماس رقص^۳ آدمی کش آن بر زبانها گذشت، من که در آن ایام از متابعت دل هوسناک
 فی الجمله برکران رفته در میان خوف و رجا مانده بودم و از مشاهده آن رشک پری،
 خصوصاً در محل رقص و جلوه‌گری - که گیرنده‌ترین دامی از دام‌های او بود - احتراز تمام
 می نمودم، در نخستین جنبش سرو بلندش^۴ دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم و

۲. ص: وقتی که به رفتن مهمانان انجمن وقوف یافت...

۴. ص: نخل

۱. ج، هز خویش مهد...

۳. ص: به رقص

به نگاه‌های دزدیده به تجدید بنای آن خانه محبت ویران را معاینه دیده طرح گفتن این
غزل نهفته انداختم:

[غزل ۴۰]

هان ای دل هجران‌گزین، در جلوه است آن مه دگر
تشریف استغنا مکن بر قد من کوتاه دگر
ای فتنه می‌انگیزی از رفتار او گرد بلا
خوش می‌کشی کحل فسون در چشم این گمره دگر
چاه زنخدانش بین ای دیده و کاری مکن
کاندر ته آن چه فتد جان من بی ته دگر
دزدیده می‌بینی دلا رخسار طاق سوز او
این آتش رخشان شرر می‌سوزدت باله دگر
خوش مستعد محنتی ای دل از این اندیشه کن [۵]
گر فتنه انگیزی کنی^۱ غم را کند آگه دگر
شد خیمه صبرم نگون، از دیدن او، چون کنم
گر شاه غیرت از دلم بیرون زند خرگه دگر
پیش سگ او محتشم ظاهر مکن بیگانگی
با آن وفادار آشنا کسارت فتد ناگه دگر
اگرچه در آن چند روز که رنجش آن جناب باعث جدایی جانین شده بود و خطایی
دگر از وی صادر گشته بود که از شومی آن شغل ناصواب که داشت، با تبع خویش
ارتکاب مهمان شدن در بزم یکی از هواداران^۲ صاحب غرض نموده هنوز چشم
بی غیرت سیاه رو ترک دیدن او نمی‌کرد و درباره آن کم حذر بی‌باک مضمون این غزل را
که مدلول لفظ بی غیرتی است بی اختیار به عمل می‌آورد:

[غزل ۴۱]

گرچه دیدم بر عذار عصمت خال گناه
چشم از رویت نبستم، روی چشم من سیاه
کم نگه کردم که رویت را ندیدم سوی غیر
غیرتم بنگر که دیگر می‌کنم سویت نگاه
مدعی سر رشته وصلت به چنگ آورده است
هست زلف در همت اینک بر این معنی گواه
غیر پر کید و تو بی قید و من از مجلس برون
جز خدا دیگر که پاس عصمت دارد نگاه
[۵] حکم غیرت نیست در ملک دلم جاری، بلی
از سیاست‌های پیشین تایب است این پادشاه
گردد ای بت تا به کی در جنگ‌های زرگری
از تو ضایع ناوک بیداد و از من تیر آه
از ته دل باکسان می‌دار صحبت، بعد از آن
می‌شو از لطف زبانی محتشم را عذرخواه
به خاطر فاتر چنین می‌رسد که هیچ کس از خس و خاشاک وجود خویش شعله
عشقی نیانگیخت که از در و دیوار به دولت مدارا و مهابله ضروریه با یار و اغیار،
خاکستر بی‌غیرتی بر سرش نبیخت^۱ و سودای منصب رسوایی عشق، به تخصیص
عشقی چنین، در هیچ سری نیفتاد که دست فلک به جهت انگشت نمایی افسری از ترک
غیرت ندوخت و به دست عبرت بر سرش نهاد. صورت این حال از این غزل که در آن
مجال از طبع هوس پیشه سر زده پیداست و مضمون هر بیت از آن مجموعه شقوق
بی‌غیرتی به چگونگی حال پر اختلال من به صریح‌ترین زبانی گویاست:

[غزل ۴۲]

دارم از دست تو بر سر افسر بی غیرتی
می برم آخر سر خود با سر بی غیرتی
سر چو نقش بستر از جا بر ندارد هر که او
همچو من پهلو نهد بر بستر بی غیرتی
از جبینم کوکبی می تابد و می خوانمش
بنده داغ عشق و غیرت اختر بی غیرتی
هست در زیر نگینم کشوری عالی سواد
نام آن در ملک غیرت کشور بی غیرتی
[۵] در ریاض وصل می بینم بری از حد برون
بر نهال عشق خود اما بر بی غیرتی
بشکند ای دوستان دستم که تا بنشسته ام^۱
بر در غیرت زدم، صد ره در بی غیرتی
شاه غیرت گو که بیند همچو ملک بی ملک
شهر دل را در میان لشکر بی غیرتی
ای دل آتشپاره ای بودی تو در غیرت، چرا
بر سر خود بیختی خاکستر بی غیرتی
یا مبر نام غزالان محتشم یا همچو من
نام دیوان غزل کن دفتر بی غیرتی

چون تشریف پادشاه غیرت بر قامت صبر کوتاهی نمود و دست شوق سبک دست
بند سکون از پای سلسله فرسای شخص تمکین گشود، این غزل، به مقتضای محل،
انتظام پذیر گردید و به سمع حریفان صاحب غرض که تماشاگران این نوع صحبت ها و
منتظم این طور خفت ها بودند رسید:

[غزل ۴۳]

گشت دیگر پای تمکینم سبک در راه او
صبر بی‌لنگر شد از شوق تحمل کاه او
داد شاه غیرتم تشریف استغنا ولی
راست بر قدم نیامد خلعت کوتاه او
شوق او را خفت تمکین من در خاطر است
من گرانی چون کنم بر عکس خاطرخواه او
دل به حکم خویش می‌باشد چو غالب شد هوس
گرچه عمری او رعیت بود و غیرت شاه او
شد به چشمم باز شیرین خوش خوش آن زهر عتاب
کز دم ابرو چکاند^۱ حاجب درگاه او
دل ز پابوس سگش گر مهر ننهادهی به لب
گوش بگرفتی جهان را از نفیر آه او
محتشم زود از ره رنجش به دانش^۲ پا کشید
ورنه غیرت کننده بود از کین در این ره چاه او
چه گویم که بعد از گفتن این غزل چه کردم،
مجملاً رفتم و صد گونه تنزل کردم و آنچه می‌خواست دل نازک آن گل کردم
پس دست بیعت جدیدی به آن نوهده تازه التفات دادم و در خلوتی که از گرد اغیار بلکه
از غبار دیار خالی بود، راه شکایت مهاجرت پویان و شرح شداید مفارقت گویان، ابواب
لطفهای بی‌دریغش بر روی آرزو گشادم. اما به اقتضای نشأه پاکدامنی - که مخالف مذاق
اکثر موزنان است - برکنار محیط وصال تشنه لب و سوخته جگر ماندم و از ساغر
حیات بخش لعلش که شرابی زیاده از حوصله من داشت قطره‌ای ناچشیده این غزل
به جهت بیان حال بر زبان سریع مقال راندم:

۱. ابرو چکاندن در گفتار مردم کاشان به معنای ترش نشستن و ابرو درهم کشیدن است.

۲. تصحیح قیاسی - نسخ: دانش

[غزل ۴۴]

چون من کجاست بوالعجبی در بسیط خاک
آب حیات بر لب و از تشنگی هلاک
دارم ز پاکدامنی اندر محیط وصل
حال کسی که سوخته باشد ز هجر پاک
آن می که می دهندم و من در نمی کشم
ریزم اگر به خاک شود مرده نشأناک
در دست وصل سوزن تدبیر روز و شب
دل ز احتراز کرده نهان جیب چاک چاک
[۵] دست هوس دراز نسازم به شاخ وصل
از حسرتم اگر رگ جان بگسلد چو تاک
جامم لبالب از می وصل است و من خجل
کآب حیات ریخته خواهد شدن به خاک
بر دامنت چو گرد هوس نیست محتشم
گر بر بساط قرب نشینی چو من چه باک

آن یار پرهیزناک پاکیزه دامان که گمان عصمت به هیچ یک از زمره موزونان نداشت، چون مرا در باغ بهشت آیین وصال که از میوه های رسیده آبدار مالا مال بود سر^۱ داده به اختیار طبع خود باز گذاشت و به دیده تحقیق دید که دست تصرف با وجود کمال قدرت به چیدن آن ثمره های آدم فریب به هیچ رنگ مایل نگردید، سلوکی در راه محبت با من آغاز کرد و دری از ریاض شفقت بر رخم باز کرد که دل بیمار، به قوت لطف آن طیب دوا بخش غمگسار، بر خضر و مسیحا ناز کرد و صورت حال از این طرفه غزل معلوم است که به کلک سخن آرای بیان مرقوم است:

[غزل ۴۵]

این منم کز عصمت دل در دلت جا کرده‌ام
این منم کز عشق پاک این رتبه پیدا کرده‌ام
این منم کز پاکبازی چشم هجران دیده را
قبایل نظاره آن روی زیبا کرده‌ام
این منم کز عین قدرت دیده اغیار را
بی نصیب از توتیای خاک آن پا کرده‌ام
این منم کز صیقل آینه صدق و صفا
در رخت آثار مهر خود هویدا کرده‌ام
[۵] این منم کز رازداری گوش حرف اندوز را
مخزن اسرار آن لعل شکرخا کرده‌ام
این منم کز پرسشت با صحت و عمر ابد
ناز بر خضر و تغافل بر مسیحا کرده‌ام
این منم کاندلر حضور مدعی چون محتشم
هرچه طبعم کرده خواهش، بی محابا کرده‌ام

در چنان خجسته اوقاتی که دولت به پای خود بر در خانه می آمد و ابواب فرح و نشاط
بر روی این مستغرق بحر انبساط می گشود، چرخ حسد پیشه دگر باره زورق مزاج این
مشقت نصیب را در لجه موج مرضی انداخته سریر سرور کامکاری را به بستر رنج و
بیماری بدل نمود. الغرض شبی که جمعی از خلاصه احباب در وثاق آن رشک ماه و
آفتاب بوده اند و کمال کلفت و پریشانی او را از ممر ذکر بیماری من مشاهده نموده و
دعاهای گوناگون نیز برای صحتم از لب روح بخشش که به جنبشی جان در تن بی جان
می کرد، متعاقب و متواتر شنوده، راویان صادق القول آن خبر صحت اثر به این بی بدل
سوخته جگر دادند و درهای بهجت و شادمانی، از آن مژده های روحانی که به از نوید
عمر جاودانی بودند، بر رخم گشادند. لهذا شاهد این غزل به شکفتگی طبع از تنق خیال

روی نمود. یکی از آن غزل‌هاست که آن یار وفادار به جهت یادگار، از نظم جلالیه، حفظ نموده بود:

[غزل ۴۶]

اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من
بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
اگر عمرم نمانده است، ای پسر، بادا بقای تو
وگر مانده است بر عمر تو افزایش خدای من
به یاران این وصیت می‌کنم کز تیغ جور تو
چو گردم کشته، دامنانت نگیرند از برای من
به تیغ بی‌دریغم چون کشد جلاد عشق تو
چو گویی حیف از آن مسکین، همین بس خونبهای من
به جای گور اگر در دوزخ افتم نبودم باکی [۵]
که می‌دانم به خصم من نخواهی داد جای من
ز من پیوند مگسل، ای نهال بوستان دل
ز تن تا نگسلد پیوند جان مبتلای من
چو آیی بر سر خاکم بگو کز خاک سر بر کن
وفای من بیین ای کشته تیغ جفای من
پس آن‌گه گر دعایی گویم، این‌گو که در محشر
چو سر از خاک برداری نبینی جز لقای من
از این خوشتر چه باشد کز تو چون پرسند کای منعم^۱
کجا شد محتشم، گویی که مرد اندر وفای من
چون طبع محب‌نواز او همیشه بهانه‌ای می‌جست که تنها‌گذاری به مسکنم تواند کرد

۱. چ، ه: کای بی غم - م: کای بی چون

و گرد ملالی از صفحه خاطر من تواند شست، گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادت‌ها می‌نمود و گاه خود تمارضی کرده به خانه حکیمی می‌رفت که کلبه من بر سر راه منزل وی بود. اما چون کار از این و آن گذشت و صاحب اختیاری که داشت چون بهانه‌ها را برطرف یافت مانع این قسم تردهای وی گشت، روزی با من بدروز گفت چون می‌بینی که انبار تراشیدن چشم خود را که در این دو سه روز حرف تشویش او با یاران خویش گفته‌ام وسیله سازم و بعد از ارتکاب آن عمل هر روز به رسم سابق رفتن خانه حکیم را بهانه ساخته جریده و بی‌رفیق، گذاری به همان منزل که محل اختلاط نهانی ما بود اندازم. چون در این معنی، منعی از من دید و نهی از من شنید که در محل سخن گفتن سرپای وجودم از بیم آزار یافتن او می‌طپید و می‌لرزید، آن نیز آن روز به جهت تسلی من، از آن مدعای جان‌گداز جگرسوز به حسب ظاهر متقاعد گردیده روز دیگر شخصی از مردم او به گوشم - که کاش کر می‌شد و آن حرف ازو نمی‌شنید - نهفته رسانید که حریف امروز قرار چشم تراشیدن داده و مرا از فلان منزل که در حوالی خانه حکیم است به طلب تو فرستاده.

نمی‌دانم چه‌سان در ره فتادم که رفت از تاب رفتن هم زیادم
پس چون خود را سراسیمه و مضطرب در آن منزل انداختم، آن چشم و چراغ
عاشقان را چون آفتاب نیم طلوع چشم بسته یافته با آتش اعراض سوختم و گداختم. اما
چون کار از دست رفته بود و آن عمل از کسی که سلطان حکمای زمان بود بلکه پادشاه
فضلا و فصحای دوران در وجود آمده بود به غیر از صبر و شکیبایی چاره‌ای ندیدم و آن
روز تا شب در خاک و خون طپان و غلطان با آن همایون طایر زخم خورده در همان
موضع به سر برده جواهر ایات این غزل در رشته نظم کشیدم:

[غزل ۴۷]

چند چشمت بسته بیند چشم سرگردان من
چشم بگشا ای بلاگردان چشمت جان من

جان مردم را خراشید آن که حک کرد از جفا
حرف راحت را ز برگ نرگس جانان من
تا چرا چشم تو پر خون باشد و از من پر آب
می شود کور از خجالت چشم اشک افشان من
گشت مژگان تو یک دم خون چکان وز درد آن
مانده تا روز قیامت خون فشان مژگان من
[۵] آن که از عین ستم زد زخم بر آهوی تو
مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من
نالاهات کرد آنچنان زارم که امشب از نجوم
آسمان را پنبه در گوش است از افغان من
تا مرا باشد حیات و محتشم را زندگی
رنجت ای گل زان او بادا و دردت زان من

یکی دیگر از صور کردنی اختلاط ما آن بود که در اثنای التفات آن یار مهربان و
تردد های نهانش به کلبه این اسیر بی خانمان که برابری با عمر جاودان می نمود همان
پادشاه لونندان و نوازنده دل دردمندان - که مکرر حرف الطاف وی بر زبان بیان گذشت -
در خلوت خاصی که وثاق یکی از منظوران نظر توجهش بود واقع شده متوجه تهیه
اسباب این صحبت گشت که بنده را با آن سرو خرامنده به آن خلوت زبنده طلب نماید و
لطفی دیگر از این شفقت و مخلص نوازی بر الطاف و اشفاق دائمی خویش فزاید. سخن
مختصر، آن طلب به وقوع رسید و این دل تنگ، در عین شکفتگی خاطر، با اصل و فرع
سلسله جناب شاطر در آن بهشت پر حور بی قصور حاضر گردید. اتفاقاً یکی از یاران
جانی که از ملاحظه خاطر عزیزش گریزی نبود و شخصی را از اعزه سلسله خود، با
جمعی دیگر که از خواص روزگار بودند، در آن شب ضیافت می نمود، به یکبار رقعۀ
مشتمل بر طلب این اسیر قید گرفتاری با هزار گونه ابرام ارسال گردانید و بنده نیز مهلت
یک دمه از صاحب این مجلس طلبیده، پای تردد در راه و روی توجه در قفا، به حرکات

قسری خود را به آن مجمع رسانیده، چون طالع در نهایت ضعف بود، اتمام و انقراض مجلس زود روی نمود. پس چون معاودت و مراجعت من دیرتر صورت بسته بود و صاحب اختیار بزم که آن نوع لطفی به هیچ آفریده ننموده بود از کشیدن انتظار بسیار اعراض بلیغی نموده بود و به احضار یکی از رفیقان - که در خاطر دغدغه ناک من خلجان او بیشتر بود - در آن شب تیره پر برف و باران امر فرموده. القصه چون من از آن قید خلاص گشتم و راه دوری به یک نفس درنوشته قدم در آن بزم نهادم، به سبب سفارشی که در باب تغافل اهل صحبت از حال من خصوصاً با آن سرو شیرین حرکات پاک دامن کرده بودند، آثار تواضع از هیچ کدام نیافته در گوشه ای فتادم و کشنده تر از همه این می نمود که آن میر مجلس افروز بی گناه سوز ترتیب صحبت چنین داده بود که رقیب به اعزاز تمام در جوار حبیب باشد و من که دشمنی با خود و دوستی با دشمن نموده آن طور رفتن بی جایی کرده بودم، از دولت مواصلت بی نصیب باشم اما به اندک توجهی انتظام این غزل داده از یکی دوات و قلم طلبد و همین که غزل نوشته شد و اعجاز سخن با وجود آن نوع فزونی دست به دست گشت، خود را به یکبار از زیر و زیر شدن عقد آن صحبت در پهلوی حبیب دیدم و رقیب را در صف نعال از آن دولت نیز بی نصیب:

[غزل ۴۸]

بیرون شدم از بزم ای شمع صراحی گردان
هم دشمنی کردم به خود، هم دوستی با دشمنان
دامن فشان رفتم برون زین انجمن وز غافلی
نقد و صالت ریختم در دامن تردامنان
چون رفتم از مجلس برون، غافل ز ارباب غرض
کارم به یک دم ساختند آن فتنه در بزم افکنان

از نیم شب برگشتم یاران به طعن و سرزنش
زانگیز آن ابرو کمان بر جان من ناوک زنان
[۵] من سر به جیب انفعال استاده تا بر جرم من
دامان عفوی پوشد آن سرخیل گل پیراهنان
از بهر عذر سهو خود هر چند کردم سجده‌ها
چون بت نجبانید لب آن زیده سیمین تنان
لازم شد اکنون محتشم کاری کفن شمشیر هم
تا من به زنهار ایستم در دست این در گردن آن
چون دیگر باره مدتی بر این وصال که دولتی بود بطی الانتقال گذشت و این گرگ
سراسیمه حیران حرمان گزیده یوسف به نظر امانت دیده به قسمی دیگر از اتصال که
کمال احتراز از آن داشت متهم گشت، چند روزی بساط آمد شد جانبین به دستکاری
اقوال بدگویان فی الجمله طی گردید و غایتش این سپند آتش محبت به صحبت آن ماه
گرام الفت که پر به قول اهل نصیحت مقید نبود جسته جسته می‌رسید و از برای دفع
گمان‌های مردم، امثال این نوع سخنان را که مضمون بعضی از آنها برخلاف مضمون ایشان
دال باشد به حلیه نظم محلی می‌گردانید:

[غزل ۴۹]

دل‌م که بی‌تو لگدکوب محنت و الم است
خمیرمایه چندین هزار درد و غم است
نمونه‌ایست دل من ز گرگ یوسف‌گیر
که در نهایت حرمان به وصل متهم است
من آن نیم که نهم پا ز حد برون، ورنه
میانه من و سرحد وصل یک قدم است

علامت شه حسن است قد و کاکل او
 که بر سپه فتنه بهترین علم است
 [۵] نظیر لعل تو بسیار هست غایتش آن
 که در خزانه سلطان خطه عدم است
 دمی کشی به عتابم دمی به لطف خطاب
 چه قاتلی تو که تیغ ستیزه‌ات دو دم است
 تو شاه حسنی و بر درگهت به بانگ بلند
 کسی که کوس^۱ گدایی زده است محتشم است

چون همیشه عشق نیاز پیشه تقاضای الفت می‌کند و حسن غرور اندیشه اقتضای ناز و سرکشی از صحبت، اگر عاشق مصلحت اندیش غبطه جست و جورا به جهت ملاحظه یک ذره فرو گذارد، البته دل نازک معشوق را، که پادشاه عاشق سپاه است، از راه وفا منحرف ساخته به وادی فرقت گزینی و هجران پسندی که لازمه ناز و استغنا است بی ملاحظه می‌آورد و به آن نیز قانع نگشته سر رشته اختیار را به جهت پیچ و تاب عاشق بی‌قرار به رقیبی که محرک سلسله رشک و غیرت تواند بود بی مضایقه می‌سپارد و مجملأ طرفه منصوبه به یکبار نشست که آن خودرأی بی‌باک با یکی از معاندان و مخالفان من بر ملا اختلاط نموده، زه بر کمان نیرنگ سازی و رقیب نوازی بیست و در اوایل حال که من از این مقدمه آگاه نبودم و همین انسان صامتی را گاه‌گاه در وثاق آن پری دیده اندک اعراضی می‌نمودم، همان نیم کاسه شعبده در زیر کاسه بود و هیچ کس مرا از حقیقت آن خبردار نمی‌نمود. اما من به گواهی که دلم در باب بی‌حذری‌های او می‌داد پیغامی چند گستاخانه گوشزدش گردانیدم و به جواب عاشق‌گدازی هم که شیوه آن لطیف مزاج تندخو بود اختصاص نیافته رخس فراست به این وادی دوانیدم که اگر این رقیب تراشی به طریق دیگر مظنه‌های من اصلی نمی‌داشت، حریف آغاز بدمزاجی کردن خود را به جواب‌های پرکارانه بر عذاب کردن من می‌داشت. پس به جهت استشمام نسیم تخفیفی

ترتیب این غزل کم اضطراب که موافق گمان ضعیف من بود، نه اندیشه بر اصل او، دادم و خود، از جلوه گاهش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران مهربان جانی به جانب آن مهر سپهر نامهربانی، با دیگر پیغامهای زبانی فرستادم:

[غزل ۵۰]

هرگز از زلف کجبت بی پیچ و تاب‌ی نیستم
صید این دامن از آن بی اضطرابی نیستم
گرچه هستم در بهشت وصل ای حوری نژاد
چون قرینم با رقیبان، بی عذابی نیستم
دی که بهر قتل می‌کردی شمار عاشقان
من یقین کردم که پیشت در حسابی نیستم
تا عتابت باشد از حلم مکن دل خوش که من
مرغ آتشخواره‌ام قانع به آبی نیستم
[۵] ز آب حلمت شعله عشقم به پستی مایل است
عاشم، آخر سزاوار عتابی نیستم
من که صد پیغام گستاخانه‌ات دادم، هنوز
درخور ارسال عاشق‌کش جوابی نیستم
بزم آن مه محتشم مخصوص خاصان به که من
گرچه کردی ابترم، عالی جنابی نیستم
ناگاه آن رسول نکته‌دان، از جانب آن نیرنگ ساز جادو زبان، پیغامی آورد و خود نیز
صحبت گرمی که میان رقیب تازه و آن مشهور به وفای کاذب آوازه دیده بود، از نقیر و
قطمیر بیان کرد و مرا آنچنان به وادی اعراض و اضطراب انداخت که طبع سبک‌عنان
مرکب عزم را، بی ملاحظه و محابا، به جانب انشاء این غزل تاخت:

[غزل ۵۱]

یا رب چو مهر خوبان، حسن از جهان برافتد
گیرد بلاکناری، عشق از میان برافتد
دهر آتشی فروزد کآبی بر آن توان زد
داغ درون نماند سوز نهان برافتد
عشق از تنزل حسن گردد به خاک یکسان
نام و نشان عاشق زین خاکدان برافتد
رخسار عافیت را کایام کرده پنهان
باد امان بجنبد برقع از آن برافتد
[۵] ابروی حسن کز ناز بسته است بر کمان زه
تابی خورد ز دوران زه زان کمان برافتد
تخفیف یابد آزار، خلقی شود سبکبار
از پشت صبر و طاقت بارگران برافتد
از محتشم مجوید تحسین حال خوبان
هم نکته جو نماند هم نکته دان برافتد

باعث انتظام غزل گذشته که نتیجه کشنده اعراضی بود همین قضیه گردید که این رقیب ناقبول طامع پسند به یکبار از مقبولان پیر بابای حضرت شاطر گشت و سر رشته تقریب آن غرض پیشه قراضه فشان و اعتبار این نثار سازنده حاصل جان و جهان به مساوات کشیده بر طبق مضمون غزل آینده گردانیده که به اقتضای قرار یافتن آن وصل مشترک بر زبان نطق بلاغت اثر گذشته طبع غیور خاک فراق را بر سر آن نوع وصال ریخته و از دامگاه آن صیاد بی امتیاز هزار مرحله زمان و گریزان گشته:

[غزل ۵۲]

وصل چون شد عام از هجران بود ناخوشرک
خاک هجران بر سر وصلی که باشد مشترک

کی نشیند در زمان وصل بر خاطر غبار
گر نیزد خاک شرکت بر سر عاشق فلک
وصل نامخصوص یار، آدم کش است ای همدان
خاصه یاری کش بود حسن پری خلق ملک
یار را با غیر دیدن مرگ اهل غیرت است
غیر بی غیرت در این معنی کسی را نیست شک
هر کجا گرم است از تیغ دو کس بازار وصل [۵]
می زنند آنجا حریفان نقد غیرت بر محک
عاشقی ریش است و وصل دلبران مرهم بر آن
وصل چون شد مشترک می گردد آن مرهم نمک
بر سر هر نامه طفرایی است لازم محتشم
کی بود زببنده گر باشد دو سر را تاج یک
چون قرار ترک تردد به قرارگاه آن بدعهد سست پیمان دادم، روزی به فرمان دل
بدگمان، برای تحقیق چگونگی اختلاط ایشان، روی به آن منزل درگشته نهادم و چنین که
در آن بیت الربال داخل گشتم مکروهی در نظرم نمود که به جان دشمن آن دشمن جان
گردیده بساط مهر و محبتش به جد تمام درنوشتیم.
سخن درست بگویم اگر چه می ترسم که آتش از دهنم سر برآرد از اعراض
به غیر، عهد نهان بستنی ازو دیدم^۱ که بر محبت ما بی دریغ زد مقراض
مجملاً چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد، دست بیعت از دست آن اعدا عدو
کشید و به جهت تسلی من که از اشتعال آتش اعراض درگرفته می سوختم، سراسیمه و
مضطرب گشته تا در خانه همراهم دوید. ضربتی از حربۀ زبان به گفتن مطلع این غزل - که
ندانستم چگونه بر زبانم آمد - بروی زده از پیش خود راندم و بعد از آن که به کلبۀ خویش
رسیده به حال خود آمدم، تتمۀ غزل را صورت انتظام دادم و به گوش سخط نیوشش
به وسیلۀ پیغام رسانی رسانیدم:

۱. تصحیح قیاسی - ج: به غیر عهد نهان نیستی - ص: به غیر مهر نهان نیستی - ه: به غیر عهد نهانی نیستی

[غزل ۵۳]

من و دیدن به رقیبان هوسناک تو را
 رو که تا دم زده‌ام سوخته‌ام پاک تو را
 من که از دست تو صد تیغ به دل خواهم زد
 به که بیرون فکنم از دل صد چاک تو را
 تا بغایت من گمراه نمی‌دانستم
 این قدر کم حذر و خودسر و بی‌باک تو را
 ترک چشم‌ت که دم از شیر شکاری می‌زد
 این چه سر بود که بربست به فتراک تو را
 [۵] قلب ما صاف کن ای شعله اکسیر اثر
 چه شود نقد بجز دود ز خاشاک تو را
 هیچ‌ت ای چشم سیه روی ازو سیری نیست
 در ته گور مگر سیر کند خاک تو را
 محتشم آنچه تو دیدی و تو فهمیدی از او
 کور بهتر پس ازین دیده ادراک تو را

حیف و هزار حیف که اکثر گل‌های پرده پوش را دنائت طبع گل فروشش به بازار برده
 دست‌زده خلق شهری می‌سازد و دریغ و صد هزار دریغ که بیشتر میوه‌های لطیف را
 طامع طبعیت باغبان از زیر شاخسار به زیر دست دکاندار فرستاده هجوم مگسانش از
 لطافت طبیعی می‌اندازد و مخفی نماند - که اگر چه مخفی می‌باید - که در آن چند روز که
 آن نوع اعراضی نموده از خانه آن خانه خراب ساز عشاق بیرون آمده بودم، نه خود با
 وجود کمال دغدغه که از ممر ملاقات آن دغدغه فرما داشتم، به گرد منزل ایشان
 می‌گشتم و نه راه تردد هیچ‌یک از منسوبان‌شان به کلبه خویش می‌گشودم. اما روز جمعه
 که صحن میدان جلوه‌گاه آن نخل چمن عرفان می‌بود که به شومی دورانی - که لازمه شغل
 شاطری است - میوه‌های وصل گران قیمت خود را ارزان می‌نمود، من هجران پسند

حرمان گزین خود را به گوشه بامی کشیده بودم و ملاحظه سیر آن^۱ میوه های ارزان و بر
خوردنش به جهت اندک قراضه به یک یک از اهل میدان نهفته می نمودم دیگر چه گویم
و راه شرح آن قسم سلوکش نیز که به علی حده به وادی موحشی می کشید چگونه پویم؟
کلامم می کشد ناگه به جایی که آرد بر سر نظمم بلایی
به هر حال غیرت طبع غیور رخصت به تحریر این غزل می دهد و اطفای آتش
اعراض به این سخنان معشوق سوز محبوب گداز نموده قانونی - که هرگز در غزل نبوده -
به اجتهاد رأی فضول خود می نهد:

[غزل ۵۴]

گدای شهر را دانسته خلقی پادشاه من
در این شهرم سیه رو کرده چشم روسیاه من
چرا آن تیره اخترکز برای یک درم صد جا
رخ خود زرد سازد، مردمش خوانند ماه من
کسی کو خرمن تمکین دهد بر باد، بهر او
چرا در زیر کوه غم بود جسم چو کاه من
به سنگم سر بکوب ای همنشین تا آستان او
که از پای کسان فرسوده نبود سجده گاه من
[۵] به رخساری که باشد هر نفس آینه صد کس
چه بودی گر بر او هرگز نیفتادی نگاه من
اگر از آتشین دم ها نسوزم خرمن حسنش
همان در خرمن عمر من افتد برق آه من
مرا جلاد مرگ از پا درآرد محتشم یارب
به کویش گر ز گمراهی فتد من بعد راه من

چون این غزل پر فضیحت تشهیر یافته بر زبانها افتاد و حریف از شنیدن آن سپند آتش اضطراب گشته قرار مفارقت ابدی من با خود داد، به یکبار سلسله مویان شهر دام‌های تصرف در راه این مرغ از قفس جسته به رگم او گسترده و روی توجه به صید کردن این شکار بند شکسته که در نخجیرگاه عشق بی قیدوار می‌گشت، به اقتضای هم‌چشمی او، آوردند و یکی از آنها رعناى ترک‌وشی بود که بی دام‌گستری و دانه‌ریزی صید مرغان فارغ بال می‌نمود و حسن دعوی‌دارش در ربودن دل شیدای من، کوششی که حقیقتش از مضمون ابیات این غزل پیداست می‌کرد و لحظه لحظه سعیش بر سعی و اهتمامش بر اهتمام می‌فزود:

[غزل ۵۵]

به دعوی آمده ترکی که صید خود‌کندم
دل از تو می‌کنم ای بت، خدا مدد‌کندم
مرا تو کشته‌ای و بر سرم ستاده کسی
که یک فسون ز لبش زنده‌ابد‌کندم
عجب که با همه عاشق‌کشی حسد نبری
چو آن مسیح‌نفس روح در جسد‌کندم
مرا زیاده ز حد کرده است با خود نیک
رسیده کار به آن هم که با تو بد‌کندم
قبول خاطر او گشته‌ام به ترک درت
چنان نکرده قبولم که باز رد‌کندم
فلک که سکه عشقش به نام من زده است
عجب که باز به عشق تو نامزد‌کندم
چو محتشم خط آزادی از تو می‌خواهم
که او ز خیل غلامان به این سند‌کندم

و دیگری شیرین شمایل لیلی خصایلی بود که بر خلاف رسم و عادت، بر دل موزونان بیزار از نسوان نیز بندهای شدید و قیدهای سدید می‌نهاد و بعضی را به فرمان خسرو نافذ الحکم حسن به کندن کوه محنت و ملامت مشغول می‌کرد و جمعی را بر پیمودن دشت وسواس و جنون داشته سر به صحرای خونخوار عشق خود می‌داد. اما صورت شرح توجه او در صید کردن من، چون مناسبتی به این مبحث ندارد، به تحریر این غزل فوق واحدان بی‌اثنین اند اکتفا نموده و جزویات حقیقت این سودای بی‌ثبات نیز بر زبان بیان نمی‌آرد:

[غزل ۵۶]

بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید
فکر خود کن که سپه بر در دروازه رسید
عشق زد بر در دل نوبت سلطان دگر
کوچ کن کوچ که از صد طرف آوازه رسید
شهر دل زود بپرداز که از چار طرف
لشکری تازه برون از حد و اندازه رسید
مژدهٔ محمل مه کوکبه‌ای می‌آرند
از درون رخس برون تاز که جمازه رسید
[۵] میوهٔ وصل تو آن به که گذارم به رقیب
از ریاض دگرم چون ثمر تازه رسید
ساقیا باده ز خمخانهٔ دیگر برسان
که در این بزم مرا کار به خمیازه رسید
محتشم طرح کتاب دگر افکنده مگر
کار اوراق جلالیه به شیرازه رسید
چون به روکش ساختن این و آن و گفتن غزلهای بوی دل ناشیدهٔ ناشی از زیانکاری بر

وفق اراده خود که دفع آن رقیب مشترک الوصل بود نساختم، دگر باره به شکایات ملاقات
کشنده ایشان که کار بر دل این بیدل منقطع الحیات به غایت تنگ ساخته بود پرداخته به
مقتضای محل، طرح گفتن این غزل انداختم:

[غزل ۵۷]

به مهر غیر، در اخلاص من خلل کردی	بین که را به که در دوستی بدل کردی
چه اعتماد توان کرد بر تو، ای غافل	که اعتماد بر آن مایه حیل کردی
مرا محل ستادن نماند در کویت	ز بس که با دگران لطف بی محل کردی
بر آن شدی که کنی نام خویش بر دل غیر	خیال سکه زدن بر زر دغل کردی
نبود بد عمل من، چرا در آزارم	عمل به قول رقیبان بد عمل کردی
بسی مدد ز اجل خواست روزگار و نکرد	مرا به گور، ولیکن تو بی اجل کردی
نبود مثل تو اول کسی چرا آخر	به ناکسی همه جا خویش را مثل کردی
دگر چه پاس تو دارم به چشم رمز شناس	که آنچه در نظرم بود، محتمل کردی

حدیث نیک و بد یار، محتشم دیگر

مگو چو ختم حکایت بر این غزل کردی

چون حریف از شنیدن ابیات این غزل که گذشت بیش از حد متأثر شده بود، و در
حضور یکی از همزبانان من اظهار انواع ندامت و پشیمانی در آن معتقد رنجانی و
مدعی نوازی نموده ختم حکایت که مدلول مقطع آن غزل بود به ابتدا بدل گردید و بلبل
نطق بر شاخسار شوق نشسته به سرایندگی این غزل که نتیجه غلبه عشق قوی بنیان است
نغمه مخالف نغمات پیشین به سمع مستمعان رسانید:

[غزل ۵۸]

دلم آزاد از دامش نمی گردد چه دام است این
زیانم کوتاه از نامش نمی گردد چه نام است این

گر آید روز روشن، ور رود دور از رخ و زلفش
نه من یابم که صبح است آن، نه دل داند که شام است این
به کامم روز و شب در عاشقی اما به کام که
به کام آن که جان می یابد از مرگم چه کام است این
تو گرم عیش با غیر و مرا هر لحظه در خاطر
که می سوزد دلت بر من، چه سودهای خام است این
یکی را ساختی محرم، یکی را کشتی از حرمان [۵]
فرامش کار من بنگر کدام است آن کدام است این
بخور خونم چو آب و غیر گر آب دهد مستان
که پیش نیک و بد دانان حلال است آن حرام است این
ز حالات دگرگون محتشم می ریزد از کلکت
گهی آب و گهی آتش چه ترتیب کلام است این
چون طبع جفاکار ساقی روزگار همیشه این نوع چاشنی ها به دردکشان بزم محبت
می چشاند که شربت های لذیذ نزدیک به کام را از لب تشنه ایشان باز گرفته و شراب های
تلخ به کام دل و مذاق جان شان می رساند، در ابتدای این تلمظ و اثنای این التفات که دل
امیدوار از ممر رجعت کوکب بی لطفی آن یار وفادار انتظار هزار لطف و التفات دیگر
می کشید، به یکبار زمزمه جانکاهی از زبان راویان اخبار به گوش زمزمه نیوش آمد که کار
مرغ نیم بسمل دل از طپیدن و لرزیدن بسیار به مردن و جان سپردن رسید.
چه گویم نطقم آن قدرت ندارد که اینجا کلک خود در جنبش آرد
کند آغاز ناخوش داستانی برد خوشحالی از طبع جهانی
مگر خامه زبان دریده تواند که صورت آن حرف وحشت اثر را در لباس تحریر به
جلوه گاه ظهور رساند. به هر حال پوشیده و مستور و مخفی و محجوب نماند که آنچه از
افواه و السنه مردم سرزد و غارت صبر و آرام من نمود، خبر توجه آن مایه صبر و سرمایه
آرام از ویرانه کاشان به معموره صفاهان بود. اگر چه این آزردۀ ضربت مرگ ناگهانی

خورده از هر یک از نزدیکان او که این خبر پرسید خلاف مشهور در جواب شنید، اما از آمدن بی مضایقه او بعد از چنان کدورت عظیمی به کلبه عاشق مشرف بر هجران بی خبر از حرمان خویش - که یک روز قبل از آن واقع شده بود - به علم فراست، مرکوز خاطر فاتر گردید که آفتاب وصال بر کنار دیوار زوال رسیده و مستی این صحبت قاتل خمار به تشویش مقدمات مخموری کشیده که غلبه نشاء ترحم آن مرحوم نواز را به این نوع نوازش ناخواسته متوجه گردانید و این غزل کدورت اثر نخستین سخنی است که طبع اندیشه ناک از بیم عزیمت آن سرو چالاک به گوش تیزهوش اهل ادراک رسانیده:

[غزل ۵۹]

یزک سپاه هجران که نموده پیشدستی
عجب ار نگون نسازد علم سپاه هستی
ز می فراق بویی شده آفت حضورم
چه حضور ماند آن دم که رسد زمان مستی
عجب است اگر نمیرم که چو شمع در گدازم
ز بلند شعله وصلی که نهاده رو به پستی
چه کنی امیدوارم به بقای صحبت، ای گل
تو که پای بر صراحی زدی و قدح شکستی
چه دهی تسلی من به بشارت توقف
تو که محمل عزیمت ز جفا به ناقه بستی
بجز این که نقد دین را همه صرف کردم آخر
تو بین چه صرفه کردم من از این صنم پرستی
به دو روزه وصل باقی چه امید محتشم را
که بریده بیم هجرش رگ جان به پیشدستی
چون خبر وحشت اثر آن مفارقت عظمی از وادی ظن به سرحد یقین رسید، به حکم

«الانسان حریص علی ما منع» آتش شوق بیشتر از پیشتر زبانۀ اشتداد به گردون کشید و این زهر خوف چشیده که خبر رفتن جان شیرین خود شنیده بود از جمیع آزرده‌گی‌های سابق فراموش کرده سراسیمه و مضطرب به قرارگاه وی دوید و آن نیز که در افروختن نایره آن هجر ناچار و فراق بی‌اختیار به جد بود، نفس بر نفس آب ملایمتی به دست ملاطفت بر دل پر آتشم می‌زد و به انواع نوازش‌ها که یکی مؤدۀ رجعت سریع بود تسلیم می‌گردانید. اما مؤسس این مهم موحش که پیر بابای او بود، سعیی چند در تهیه اسباب آن به دستیاری دستیاران نمود که عقدۀ توقفی بر رشته ارادۀ مهلکش نماند و فاصله در میان زمان وصال و فراق بیش از امروز و فردایی نبود، پس غزل ثانی که از برای رفتن آن مایۀ زندگانی و قایم مقام عمر جاودانی منظوم گشت همین است که از طبع ملول در وقتی که پروای تفرقه موزون و ناموزون نداشته صادر گشته حالا بر زبان بریده کلک سیاه زبانم خواهد گذشت:

[غزل ۶۰]

داردم در زیر تیغ امروز جلاد فراق
تا چه آید بر سرم فردا ز بیداد فراق
بود بنیاد طلسم جسم من قایم به وصل
ریخت ذرات وجودم را ز هم باد فراق
من که بودم مرغ باغ وصل، حالم چون بود
با دل پر آرزو در دام صیاد فراق
وصل خود موکب روان کرد، ای رفیقان کو دگر
دادرش شاهی که پیش او برم داد فراق
داشتم در زیر بار عشق کاری ناتمام [۵]
چرخ گردون را تمام اما به امداد فراق

خانه تن شد خراب از سستی بنیاد وصل
وای جان گسر یابد استحکام بنیاد فراق
محتشم دل بر هلاکت نه که صد ره خوشتر است
وحدت آباد فنا از وحشت آباد فراق
آن شب خود تا به روز در صحبت آن شمع انجمن افروز توقف کردم و به طی گشتن
جمعیه مقدمات کلفت و کدورت جانین، طرفه شبی در گفت و شنید رازهای نهان با آن
انیس دل و مونس جان به سر آوردم. اما علی الصبح که کاروانسالار قضا محمل زرین
خورشید را بر ناقه رهنورد گردون نهاد، پیر بابای جناب شاطر نیز رخت سفر بر راحله
عزیمت نهاده در تهیه اسباب کوچ به شتاب افتاد و طبع آشفته این مستغرق دریای
اضطراب که ساحل نجاتی در نظر نداشت، بیت بیت این غزل می گفت و می خواند و داد
تضرع و زاری و افغان و بی قراری می داد:

[غزل ۶۱]

ساربانا پرشتابان بار از این منزل میند
بس خرابم من یک امروز دگر محمل میند
حالیا از چشم طوفان خیز من ره دجله ایست
یک دو روز دیگر ای مه رخت از این ساحل میند
غافل کاز من به رویت مانده باقی یک نگاه
در محلی این چنین، چشم از من غافل میند
نیست حد آدمی کز تن برد جان در وداع
روح انسان پیکری تهمت بر آب و گل میند
[۵] یار چون شد عمر در تعجیل بهتر ای حبیب
رو به بند حيله پای عمر مستعجل میند

داروی منعم مکش در چشم گریان ای رفیق

راه بر سیلی چنین پر زور، بی حاصل میند

دل به خوبان بستن آخر حاصلش دیوانگی است

محتشم گر عاقلی دیگر به ایشان دل میند

شرح وداع آن ماه دو هفته و این بی قرار از شهر عافیت به در رفته چون در عبارت فصیحی بلاغت بیان گنجایش ندارد و این بیدل بی زیان هرگاه که یاد آن طوفان قیامت نما نموده یک هفته به حال خود نیست چگونه در بیان آرد. به هر حال مضمون ابیات این غزل - که بعد از توجه آن به ساعتی گفته شد - به چگونگی بعضی از حالات عام که فی الواقع وقوع تمام داشت گویاست و صورت حال مردم آن دو شهر که یکی را خراب کرده گذاشت و بر دیگری بلای فتنه عشق خود گماشت، چون بر خلاف حالت پر وحشت من تن به اظهار در می داد، از مدلول ابیات بلاغت آیتش پیدا و هویدا است:

[غزل ۶۲]

مهی برفت از این شهر و شور شهر دگر شد

که از غروب و طلوعش دو شهر زیر و زبر شد

از این دیار سفر کرد و کشت اهل وفا را

در آن دیار ستاد و بلای اهل نظر شد

ز سیل فرقتش این بوم جای بیم شد ار چه

ز برق طلعتش آن خطه هم محل خطر شد

ز بلده ای که عنان تافت غصه تاخت به آنجا

به کشوری که وطن ساخت عافیت به سفر شد

[۵] درخت عشق در این شهر شد نهال خزان، بین

نهال فتنه در آن ملک نخل تازه ثمر شد

در این دو مملکت از پرتو خروج و ظهورش
 بلیه تیغ دو دم گشت و فتنه تیر دو سر شد
 چو بر رکاب نهاد آن نگار پای عزیمت
 ز شهر بند سکون محتشم دو اسبه به در شد
 بر خاطر عاشقان فراق دیده و محبان زهر افتراق چشیده پوشیده نخواهد بود که تا
 لنگر اقامت معشوق گران است اگرچه مجلس آرا و محفل افروز دیگران است تحمل بار
 گران جدایی که بسیار مشکل نماست به قوت احتمال وصول به دولت وصال اندکی آسان
 است. اما چون شهبازان گران رکاب وصل رخس عزیمت برانگیخته سبک عنان گردیده
 و عاشق پای در وحل مانده هر چند دست و پا زد هیچ جا به اثر گردش نرسید، آن زمان
 مرگ نا آمده را از ممر آن حیات رفته معاینه می بیند و سرانده به زانوی مصیبت نهاده با
 چشم گریان و جگر بریان به ماتم خود سوگوار می نشیند و به دیده از گریه نابینا نشان
 مسافر خویش می جوید و امثال این سخنان که یک یک درین غزل فراقیه صورت حال
 منند به زبان حال با دل دیوانه خویش می گوید:

[غزل ۶۳]

شدم از گریه نابینا، چراغ دیده من کو
 سیه گردید بزمم شمع مجلس دیده من کو
 عنان بخت هر بیدل که بینی، دلبری دارد
 نگهدار عنان بخت برگردیده من کو
 به میزان نظر طور بتان را جمله سنجیدم
 ندیدم یک گران تمکین، بت سنجیده من کو
 بود دامن به دست صد خس این گل های رعنا را
 گل یک رنگ دامن از خسان برچیده من کو

چو مجنونی ببینی در بیابان‌ها، بپرس ای مه
که مجنون بیابانگرد محنت دیده من کو
چو ناوک خورده صیدی را کنی بسمل بگو با خود
که صید زخمی در خاک و خون غلطیده من کو
ز اشک محتشم افتاد شور اندر جهان بی تو
تو خود هرگز نگفتی عاشق شوریده من کو
اندک رمقی که به امید مراجعت آن یار وفادار در جان بی قرارم مانده بود، حاسدان
جفاکار به دفع آن نیز مشغول گردیدند و حرف رفتن یکباره آن غیرت پیک نفس که
هزارباره از خبر آمدن پیک اجل کشنده تر می نمود به هر طریقی که بود به گوشم
رسانیدند. لهذا غزل آینده که خاتمه غزل‌ها است به این مضمون انتظام پذیر گشت و بر
زبان قلم مشوش رقم - که از منصب تحریر این نوع فراق نامه‌ها تا قیامت معزول باد - به
نیم توجه از طبع پر اختلال گذشت:

[غزل ۶۴]

آن که شد تا حشر لازم صبر در هجران او
مرگ بر من کرد آسان درد بی درمان او
من که بی او زنده تا یک روز دیگر نیستم
چون نباشم تا ابد در دوزخ حرمان او
دارم اندر پیش از دوری رهی مشکل که هست
در عدم مأوا گرفتن منزل آسان او
من گریبان چاکم از یکروزه هجران وای اگر
تا ابد کوتاه بماند دستم از دامان او
روشن از سوز وداعم شد که می ماند به دل
تا قیامت آرزوی قامت فتان او

کاش بردی همره خویشم که گردانیدی

در بلاهای سفر خود را بلاگردان او

جان به زور صبر می برد از فراقش محتشم

یاد خلق و خوی آن مه شد بلای جان او

اختتام کلام التماسی است از طبع مدقق ذوی الافهام که وقوع چند صورت را در این فعل محکوم به منظور نظر ملاحظه گردانند و توسن تیزگام وقت را کشیده عنان داشته بی تأمل به وادی دخل و اعراض ندوانند. اول آن که موضوع ناقص این نثرها بیش از این نیست که وجه نظم آن غزل چه و سبب انتظام این غزل چیست و ظاهر است که در این نوع دستگاه تنگی چه قدر کار توان ساخت و به دستیاری طبع سخن ساز لطایف انگیز چه مقدار سخن توان پرداخت. دیگر آن که هر چه در بادی الحال بر زبان قلم سریع رقم گذشته به سبب تعجیل طالبان - که یکی از آنها فرمایندۀ نافذ الأمر این هفوات است - محلی به هیچ گونه حلیه از حلال اصلاح نگشته و این نیز پوشیده نیست که نمایش سخن اصلاح نیافته هر چند اصلی داشته باشد در نظرها چیست. دیگر آن که این شصت و چهار غزل در حضور جمعی از اعزّه مدقق این شهر گفته شده که بر جزویات سبب نزول یک یک اطلاع دارند که اگر قایل سر سخن یک غزل را به حکم (ان اکذبه احسنه) زینت از کلمۀ الحاقی دهد و به لباس تکلفی که لازمه سخن سازی است ملبس گرداند، هزارگونه باران تکذیب از سحاب تعریض بر او می بارند. پس شاهد کم تکلف لباس هر چند صاحب صورت و سیرت زیبا بود معلوم که پیش اهل زمان خصوصاً ظاهر نگران چه نماید و از دیدن او به نظر اجمالی ابناء روزگار که حسن را به خط و خال و محبوب را به غنچ و دلال می شناسند چه گشاید.

چو بر درخت سخن هیچ شاخ و برگ نباشد

اگر بود همه طوبی به سایه اش نکشد دل

به روی شاهد معنی چو خال و خط نفزاید

به سوی او نبود طبع خلق راغب و مایل

پس این کلام از این وجه اگر به دل ننشیند

به هیچ وجه نباشد گنه ز جانب قایل

ديوان پنجم
موسوم به رساله نُقل عشاق

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

نیاز نامعدود نثار معشوقی که در هواداری خورشید جمالش کمند رؤیت «ارنی»
گویان از نهیب حارس «لن ترانی» هیچ‌گه به کنگره عرش شهود نرسیده و در گدازخانه
فانوس خیالش سر رشته متعهدان شیوه «من اوفی» به استمالت «فسیؤتیه اجرأ عظیمأ»
هیچ وقت از سوز و گداز به واسوختگی نکشیده و درود نامحدود هدیه محبوبی که مائده
حسن را با وجود تنعم صباحت یوسفی که حقیقتش از مصباح هوای صبح لامع است از
نمکدان حلاوت آمیز «انا املح» چاشنی بخشیده و خلعت بی‌قیمت (و ما اسئلکم علیه
اجرأ الا المودة فی القربی) بر قامت با استقامت آل و اولاد پاکدامن خود که عزیزان مصر
تقربند بریده به طراز حاسد گداز نزوله فیها حسنا مطرز دید و بعد محرر این شکسته
رقم، تراب اقدام الفقراء محتشم، اگرچه در صغر سن منشور موزونیت به نامش نوشته
شد و قبل از تکلم به مقولات منثوره به معقولات منظومه متکلم گشت و از آن تاریخ تا
حال که شمار سنه عمرش به سی و یک رسیده که به استنباط لفظ «لا» از آن عدد نفی
غزل‌سرایی و شاهد ستایی به خاطر می‌رسد جای آن داشت که از رشحات اقلام مشوش
ارقامش دیوان‌ها در غزل ترتیب یافته باشد بلکه پرتو اختر طبعش بر تمام اقسام سخن
تافته اما چون بخت یاری و طالع مددکاری نکرد، اکثر اوقاتش به وسوسه و زمزمه عشق
مجازی گذشت و زبده ایام حیاتش به بوالهوسی و بی‌حاصلی صرف گشت و تا سلطان
خیال خوبان در سراپرده خاص دلش خلوت‌نشین بود، اندیشه نظم که پیشه آسوده دلان

است، در حریم آن خلوتسرا سوای نغمه دور باش چیزی استماع نمی نمود و بر زیرکان عاشق پیشه پوشیده نیست که چون مرتبه عشق به درجه اعلی رسید و عاشق علاقه و میل از ماسوی المعشوق برید، اگر غرقه بحر شهود و قرب است، زورق توجه جز بر محیط مشاهده نمی راند و از انتظام جواهر نظم بالکلیه باز می ماند و اگر سالک راه فراق و بعد است، ابلق تفکر جز به عرصه خیال جانان نمی دواند و در جاده دقایق شعر، نشیب از فراز نمی داند.

به روز وصل چه بی درک عاشقی باشد که التفات به قال و مقال شعر کند
شب فراق چه بی درد آدمی باید که فکر دوست گذارد، خیال شعر کند
و جمعی را که مظنه آن است که جمیع اقسام غزل ثمرات شجر عشقند، نه شبی در انتظار محبوب محب گداز خار و سوسه در بستر راحت شان بوده که شعر از شعرى بلکه سپهر از غیرا باز نشناسند و نه روزی از خار خار معشوق رقیب نواز، داغ دغدغه بر دل پر جراحات شان افزوده که لفظ از معنی بلکه بیضه از بیضا فرق نمایند، بی تکلف من که همیشه با بلای عشق دست و گریبانم و عشق آزموده تر از سایر موزونانم، قیاس متشاعر^۱ گفتن به حال خود کرده چنین نمی دانم که در اوایل حال حقیقت و کیفیت احوال به امید مطالعه محبوب نکته دان نظم می توان نمود و در بعضی از اوقات واسوختگی که عاشق با وجود اظهار آسودگی در کمال سوختگی است، از آب و آتش به هم آمیختن، گوی ساحری به چوگان شاعری می توان ربود و در برخی از ایام ترک تعلق و انطفای شعله آرزو و شوق به تأسف در فنای سوز و گداز پیشین و تحسر بر زوال محبت دیرین فی الجملة زبان می توان گشود و گاهی که عاشق یکرنگ فدایی به قبایح معشوق پریشان اختلاط هر جایی رسید و از نعمت وصال و دولت اتصال بالضروره طمع برید و سر رشته ملاقات صوری به محنت دوری و درد صبری کشید، غیرت طبع غیورش مقتضی آن است که در سخن گذاری و غزل نگاری، با وجود غایت اضطراب و بی قراری، اظهار نهایت استغنا و بیزاری کند و چون مطلوب خطاکار به لسان اعتذار، طلب مراجعتش به

مقامی که داشته نماید، آن رمیده بی قرار از غایت اضطراب و اضطراب زبان شکایت به جواب حریف آزارگشاید و در ارسال نامه و پیغام، ابواب کلام مصالحت انجام را به قفل غیرت مسدود ساخته کنایه گویان از در طعن و تعرض درآید. باری سست نظمی چند که در غزل از قایل این مقال سر زده و اکثر از آن قبیل است که چون در حالات مذکوره خواسته رقعہ به جانان نویسد، مضمون را به جهت زیادتی تأثیر به نظم ارسال داشته و مسوده از آن پیش خود گذاشته که شاید کار افتاده‌ای را به کار آید و چون مسوده‌ها به مطالعه یاران می‌رسید و نسیم توجه احباب پرده از روی آن بردگیان می‌کشید، یکی از ایشان که غواص بحر معانی و صراف بازار نکته‌دانی بود، آن نقود را به میزان امتیاز سنجید و چند غزل از آن، با وجود اختلاف مضامین، به یک چاشنی یافته سؤال فرمود که غالباً افسر حسن یک نگار به آن جواهر آبدار مکمل شده که همه در مذاق درک من یک لذت دارند. چون بنده بر حسن درایت وی آفرین گفته شاهد قول صادقش را به حلیه تصدیق آراست، به ابرام و مبالغه تمام از این بیدل مستهام درخواست که آنچه در مبدأ عشق غرایب نشان دینی نامنتهی بر تو وارد شده، با این همه صلح و خشم و الفت و کلفت و زاری و بیزاری، در نقاب حجاب مگذار و سبب ورود هر یک از آن غزل‌ها، به جهت دوام صحبت و نقل مجلس عشاق، به کلک بیان بنگار و چون متابعت امر لازم الاطاعت وی از لوازم بود، سبب نزول آن رقعہ‌های منظوم را به نقل عشاق موسوم ساخته بر این اوراق نقش نمود والتوفیق من الله الحبيب الودود.

تشریح کیفیت حال آن که یکی از ماهرویان بدیع الجمال و سلسله مویان عذیم المثل که به بوی موی عنبرین سوزنده شهری و به نور صبح جبین فروزنده دهری بود و به ابروی کمان‌دار و مژگان خنجرگداز و چشم مردم شکار و غمزه فتنه‌بار کارفرمای شحنه چار سوی بلا و به زلف غالیه شمیم و کلاله بنفشه نسیم و پیچیده تارهای چون حلقه جیم و درخشنده بناگوش چون صفحه سیم، فتنه و آشوب چهار رکن اقلیم صفا و به صدف لؤلؤ نثار سخن نبوش ناله فرمای لبهای خموش و به زنبق ناشکفته عطر فروش و سوزش آموز سینه‌های پر جوش و به عارض آفاق سوز مهر مثال، مراد امیدواران روز

وصال، و به چهره گیتی فروز قمر تمثال، چراغ شب زنده داران کنج خیال و به خال دلکش
 غالیه رنگ داغ نهنده صد دل تنگ و به قیمت لعل شکر گفتار، مایه رشک هزار شیرین
 کار و به گوهر روح فزای دندان عقده گشای خاطر دردمندان و به چشمه دهن غواص
 روح و حیات دهنده اهل سخن و به گلبرگ شهد ریز لبان خسرو صد گلرخ شیرین زبان و
 به چاه زمزم نشان ذقن ملجأ صد یوسف گل پیرهن و به حباب معلق غنچ تعلق بردار
 اهل مشرب و به صراحی گردن چینی صفا، گردن زن آهوان چین و خطا و به شوخی
 قامت طوبی قرین شور قیامت روی زمین و به پاکی و نازکی بر و دوش آفت خرمن دانش
 و هوش، و به صفوت بازوی مردافکن بازوی صبر و شکیب شکن و به نقره ساعد قلب
 گداز آب کننده دل اهل نیاز و به پنجه چون بلور خوشاب تاب دهنده پنجه آفتاب و به
 انجم ناخنان بدر پیکر چهره خراش حسن ماه منور و به سینه دلپسند مصفا، صدر نشین
 صفة دلها و به اندام همچو صفحه عاج نمونه نمای نهر زلال موج و به موی دلاویز میان،
 طاق میان آدمیان و علی هذه القیاس و این چند کلمه مجمل شمه ای از صفات و خوبی
 صورتش بود که بر سیل استعجال مذکور شد. اما السنه فصحاى بلاغت آثار را، حد و
 یارای آن نیست که پیرامن اوصاف حسن معنویش گردد، از عشوه و کرشمه و گفتار و
 رفتار و تبسم و ترنم و نشست و برخاست و قهر لطف آمیز و خشم صلح انگیز و در آن
 واحد به ناز خواندن و به عتاب راندن و گاهی به مظنه اختلاط عاشق با دیگری به چشم و
 ابرو سخن گفتن و زهر خوف چشاندن چنانچه در غزلی از غزلهای فقیر، این بیت بنا بر
 حرکات عاشق گداز آن ماه منیر واقع شده بود:

بر کدام ابرو کمان، چشمم به سهو افتاده است

کان پری با من به چشم و ابرو اندر گفتگوست

و امثال این شیوه ها که اگر قایل در صدد تفصیل آن شود، در هزار سال هزار یکی از آن
 بیان نمی تواند نمود. القصه قبل از سعادت رؤیت، چون این متعش زلال محبت آوازه
 حسن جهانگیرش بلندتر از حد تصور می شنود، خود را مستعد تعشق آن حسن بلند
 آوازه و قابل گرفتاری آن خوبی بی اندازه می دید و انتظار نزول سپاه غم و هجوم خیل الم

که عساکر پادشاه عشقند به کشور دل و مملکت جان می کشید به امیدواری ادراک شرف دیدار این غزل را بدیهه ترتیب داده و به بیاض برده به یکی از خواص آن سرو ریاض نکته دانی، که از پیش بینی گرم همزبانی خودش ساخته بود، سپرد که شاید به سبب مطالعه آن از گوشه کناری جمال بنماید و عقده حسرت به سر انگشت مرحمت از رشته امید من بگشاید:

[غزل ۱]

ظلم است که نادیده رخت جان رود از تن
دیدار نمودن ز تو، جان باختن از من
یا جلوه کنان بر لب بام آی چو خورشید
یا رخ بنما همچو مه از گوشه روزن
تا کی بود، ای غنچه تر، مانع دیدار
ما را نظر پاک و تو را پاکی دامن
مفتون شدن عقل و خرد بر سر کویت
موقوف نگاهی است از آن نرگس پر فن
ناخورده خدنگی ز تو بر خاک فتادم [۵]
ای تیر نیفکنده، سوار از فرس افکن
افسوس که هر چند مرا مهر رخت سوخت
یک ذره نشد آتش من پیش تو روشن
ای سوخته صد خرمن هستی به تغافل
غافل مشو از محترمش سوخته خرمن

بعد از آن که حامل غزل، به هزار گونه حیل، در خلوت بی دیار خالی از اغیاری آن ودیعت را به وی سپرده بود، در ابتدا هزار قسم تعرض نسبت به خویش و این بی باک نامال اندیش شنوده که موزون مجنونی را چه بر این داشته و مرا چه نوع کسی پنداشته و

چه طور سهل الملاقاتی انگاشته که بی آشنایی و مقدمه، این نوع غزل صریح المطلب پر دمدمه به جانب من ارسال داشته و دقیقه‌ای از دقایق جرأت، در خواہش مقصود و مدعای خود، فرو نگذاشته. بعد از آن^۱، انتهای کلام سحر انتظام را به مزاح و مطایبه رسانیده بوده و میل طبع خفی الذوق خود را به استماع این نوع عریضه‌های موزون به آن محرم اسرار درون چشانیده و پس از قیل و قال بسیار و سفارش در اخفای آن رسالت، به تهدید و تخویف بی‌شمار، سررشته جواب آن نظم را تبسم کنان به این مقاله شیرین کشانیده که در دستورالعمل ما، نادیده دم از عشق کسی زدن کار سوداییان خام است و شربت دیدار ما جز بر عاشقان تلخ مذاق تشنه جگر حرام.

جز خسته از طیب نجوید کسی علاج بی‌درد را به نعمت درمان چه احتیاج تا کسی را کمند زلف سرکش ما حمایل گردن جان نیست، دل خود رای ما به ملاقات او، از هیچ ممر کشان نیست. در دم به این جواب مضایقه‌آمیز محبوبانه آتش شوق مرا تیزتر ساخت و کلک تیز گام بدایت التزامم به طی عرصه تحریر این غزل پرداخت:

[غزل ۲]

ای گل از عشق تو زارم گر نمی‌دانی بدان
 لاله‌سان داغ تو دارم گر نمی‌دانی بدان
 از وفا تخم تمنای تو می‌کارم به دل
 روز و شب این است کارم گر نمی‌دانی بدان
 گفתי از سودای زلفت سرکشم حال تو چیست
 بی‌قرارم بی‌قرارم گر نمی‌دانی بدان
 پیش از اینم اختیار دل به دست خویش بود
 این زمان بی‌اختیارم گر نمی‌دانی بدان
 هرزه مگریز از ملاقات من ای وحشی غزال
 من سگ وحشی شکارم گر نمی‌دانی بدان

[۵]

پیش مردم عزت من گر نمی‌داری مدار
من به راه عشق خوایم، گر نمی‌دانی بدان
چند روزی شد که خود را در وفا، چون محترم،
از سگانت می‌شمارم گر نمی‌دانی بدان
این بار فرموده بودند که رقعۀ ثانی بی‌درنگ رسید و نسیم شوقی از این بدیهه‌گویی
بر ساحت درک ما وزید، غالباً سرش خالی از سودایی و دلش عاری از تمنایی نیست.
فردا علی‌الصباح سرو خوش خرامم را رخصت سیر بام می‌دهم و این خاکسار نوازی را
کسب هوا نام می‌نهم و خود را تغافل‌کنان به او می‌نمایم و او را در محبت خود به معیار
نظر می‌آزمایم. آن شب، همه شب، دیده‌شب زنده‌دار نغود و چون صبح شاهد رخشان
عذار بر بام بلند قصر سپهر روی به منتظران مشتاق نمود، این ذرۀ خاکسار به دامن مزگان
اشکبار پای دیوار بامش می‌رفت و با دل امیدوار خود این مضمون به زبان حال لحظه به
لحظه می‌گفت:

[غزل ۳]

یا رب آن سرو بر این بام برآید یا نه
به من آن قامت رعنا بنماید یا نه
یا رب آن لعبت چین بهر من صورت دوست
از پس پرده معنی به‌در آید یا نه
یا رب آن ماه به صیقل‌گری جوهر حسن
زنگم از آینه دل بزداید یا نه
یا رب آن شوخ به چوگان تصرف امروز
از بنان‌گوی دل من برباید یا نه
یا رب آن گل که از او نیست دلی برخوردار [۵]
به دلم برخورد آن نوع که باید یا نه

یا رب آن غنچه نارس به سر انگشت وفا
 گره از کار من آخر بگشاید یا نه
 محتشم می‌کنم اندیشه که آن عمر عزیز
 با من دلشده یک‌چند بیاید یا نه
 به یکبار آفتاب تنق نشین جمالش به هزار شعله، از افق بام بی محنت انتظار
 طلوع نمود و لسان سریع گفتار، با وجود دهشت دیدار، در گفتن این غزل که در هر بیت
 آن التزام لفظ بام شده شروع نمود:

[غزل ۴]

به بام دیدمت ای سرو قد چو ماه تمام	که دیده مه به سر سرو و سرو بر لب بام
به قصد مرغ دلم آمدی به بام و بلی	به بام زودتر آرند مرغ را در دام
چه جای مرغ دل من که صد هزار ملک	به گرد بام تو پر می‌زند چه صبح چه شام
چو آفتاب تو بر بام و من به این خرسند	که زیر بام تو چون سایه باشدم آرام
به سیر بام قدم رنجه کردی و خورشید	هزار بار به پایت فتاده در هر گام
چو ماه سرزدی از بام و مهر سرزده شد	سزد که بر سر مهر و مهت زند ایام
ستاده‌ای تو به بام و ستاده‌اند ز دور	به خدمت تو مه و مهر چون کنیز و غلام
کمند سعی من و بام وصل او هیئات	که ذره‌ام من و او آفتاب عرش مقام

[۵]

به بام چرخ نهد از شرف چو گردون پای

اگر به بندگیش محتشم برآرد نام

هر بار که از گوشه بام به صد مضایقه رو می‌نمود، به دگرگون عشوه و غیر مکرر
 کرشمه، جان ز تنم می‌کشید و دل ز کفم می‌ربود. بی تکلف آن روز از روارو و رسیدن
 تیرهای غمزه جان‌شکار و پیایی رسانیدن زخم‌های پیکان آبدار که چاشنی شربت جان به
 لب تشنگان جگر تافته و لذت نعمت جاودان به نیم کشتگان زخم محبت یافته می‌چشانند.
 دانستم که عشقی را که از وسوسه و دغدغه ذکر خوبان عمرها به دروغ بر خود بسته

بودم، چون لباس صدق پوشیده از روی ذوق و کیفیت چیست و شکار پیشه قدر اندازی که در نشانه دور به تیر نیمکش زدن خطا نکرده و نمی‌کند به ذات و حقیقت کیست و به راستان که اگر گویم:

زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تا فکند گردش دوران کمان حسن بر بازوی او
خلاف و گزاف نیست.

القصه چون دلباخته و جان هدف تیر بلا ساخته، افتان و خیزان به کلبه خویش رسیدم، خود را به نوعی مضطرب و به مرتبه‌ای سراسیمه دیدم که قلم می‌خواستم دوات برمی‌داشتم و بیاض می‌طلبیدم دست به مداد می‌کشیدم و با وجود این حال متفکر بودم و در طریق اندیشه و خیال سیر می‌نمودم که آیا چه قسم از اقسام عشق و هواداری به مشرب آن سرو نورسیده جویبار یاری موافق آید و چه تحفه‌ای از تحف محبت و اخلاص در عرض خزاین مودت و اختصاص، سلطان حسن او را لایق نماید. پس به اندک تأملی این غزل را که یک دو بیتش به جهت امتحان مشرب یار و در تحقیق اوضاع و تفتیش اطوار، مثل محک جوهر آزما واقع شده‌اند و از وادی خفت و بی‌صبری مرحله چند بعید افتاده مرتب داشتم و بر کاغذ پاره‌ای نگاشتم و در آستین قاصد مشفق نهادم و به منزل مقصود فرستادم:

[غزل ۵]

به یک دیدن چنان بر سینه خوردم تیر مژگانش
که خواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش
از این چشم نظر بازم به جان، کز کین من دوران
به عاشق کش نگاری می‌کند هر روز حیرانش
دلم گستاخ اگر سویت نظر کرد، ای کمان ابرو،
بفرما ترک چشمت را که سازد تیر بارانش

مرا دردی است بر جان حقه لعل تو اش درمان
 چه درد است این نمی دانم که پیدا نیست درمانش
 [۵] ز باغ وصل او تا کس نیفتد در طمع، آن به
 که باشد دست ما هم کوتاه از سیب زنخدانش
 مرا چون پاسبان عصمتش محروم می خواهد
 از آن گلزار زیبائی، خوشم با خار حرمانش
 به خون‌ها گرچه دست آن نگار آلوده شد، اما
 چو گل از تهمت آلودگی پاک است دامانش
 چه سان بینم به چشم غیر طاق ابروانش را
 که می میرم گرفتار افتد چشم کس بر طاق ایوانش
 جبین محتشم داغ غلامی دارد از ماهی
 که کیوان گشته از بهر شرف هندوی دربانش

چون در این قسم عاشقی، معشوقان را هجران‌گزینی عاشق و مطلوبان را فرقت‌طلبی طالب خوش نمی‌آید و غنچه دل هوسناک‌شان جز به نسیم سراسیمگی هواداران و صرصر اضطراب و بی‌تابی گرفتاران نمی‌گشاید، با خاصان خود گفته بود که حریف در اول داو میل طرفه بازی کرده و در لباس صبر و شکیبایی مستغنیانه تمکینی کار فرموده. اگر امانش دهم که نفس...^۱ با خار خار شوق و سوسه عشقم خو^۲ به او نگذارد، تواند گفت که «خوشم با خار حرمانش». چون آن کلام مرحمت فرجام به گوش این مدهوش رسید و نسیم فتح‌البابی از آن طلسم مشکل‌گشا بر این دل مژده نیوش وزید، دانست که طبع دراک و ضمیر بلند ادراکش، به طفیل این دو سه بیت بی‌مقدار و این مزخرفات شکسته بسته ناهموار که صفحات صحایف دهر و دفاتر روزگار ثبت‌کننده نام او خواهد بود، نسبت این قلیل البضاعه به دیگری نخواهند فرمود و تا طوطی نطق به شکر خایی و

۱. کلمه‌ای ناخوانا در نسخه «ت»، در نسخه «ج» نیامده

۲. ت: خوشی به او گذارد - ظاهراً: خوش به او گذرد

بلبل طبع به شیرین ادایی اشتغال خواهد داشت، روز به روز توجه آن پادشاه نکته دانان و خسرو شیرین زبانان همت بر تزیید و ترقی خواهد گماشت. فی الحال به شکر مقلب القلوب زبان گشودم و در گفتن این غزل شروع نمودم:

[غزل ۶]

گذشت آن که دل از بیم جان طپیدن داشت
گذشت آن که بلا هرچه داشت با من داشت
گذشت آن که دلم همچو خانه زنبور
ز سهم حادثه هر سو هزار روزن داشت
گذشت آن که به هر گلشنی که می‌گشتم
ز دود آتش آهم هوای گلخن داشت
گذشت آن که لباس فراغتم بر تن
ز دست تفرقه صد چاک تا به دامن داشت
گذشت آن که دل آن مرغ بال و پر بسته
فراز کنگر خوف و خطر نشیمن داشت
گذشت آن که شب و روز چشم گرینده
ز بیم رفتن جان نوحه بر سر تن داشت
گذشت محشتم آن روزگار تیره که چرخ
به طالع سیهم چشم خصم روشن داشت

[۵]

چون این غزل، به افواه از محرمان آگاه شنید، از نزاکت طبع مدقق اعتراضی به خاطر عاطرش رسید و جواهر الماس مآثر کلام به این مضمون در رشته پیغام کشید که با آن مست باده راحت و مدهوش بی‌هوش داروی غفلت بگریید که از موج خیز حوادث ما کدام طوفان بر تو گذشت و در، رستخیز مهالک هجر ما کدام بلا متوجه تو گشت و به سیاست شحنة بیداد ما کدام روز بر دار عبرت بودی و در ورطه بیم پاسبان عصمت ما،

کدام شب از دل جانباز قطع طمع نمودی و به مردم نوازی چشم حریف آزمای ما کدام
وقت مرگ را معاینه دیدی و به عاشق گدازی غمزه و سوسه فرمای ما، کدام ساعت لباس
شکیبایی بر تن دریدی که جمیع بلایا و مجموع قضایای عشق ما را گذاشته و سلب گشته
می دانی و آتش سودای ما را عاری از شرر و خالی از اخگر به خاطر خود می نشانی.
چون دلت یک پی خدنگ بی درنگ ملامت از کمان بلای حبیب رد نساخته و یک ره
ابرش ستمکش طاقت به میدان جفای رقیب در نساخته، کلک اندیشه دقت پیشهات از چه
رو به تحریر این غزل بی محل پرداخته و این مضمون را کدام هاتف کاذب در خاطر
آسوده و دل غفلت ربودهات انداخته که گذشت «آن که بلا هرچه داشت با من داشت»
اگر تو را در عشق مرد آزمای خود صادق و به طبع نازک خودرای خود موافق یابم،
چندان تگرگ بلا از سحاب عتاب بر تو بیارم و از ستم آباد بیداد آن قدر عذاب بر تو گمارم
که از سوز و گدازت زمین را به جوش و آسمان را به خروش آرم.

تو را گر قابل جور و جفای خویشتن دانم زمین و آسمان را بر تو تا محشر بگردانم
چون سنان لسان پیغام گذار، به این کلمات ستیزه بار و مقالات خشونت آثار، دل
بی قرارم را مجروح ساخت و مرا نیز واسطه اظهار اندک تمکینی که در بدایت عشق
نهایت نگران را واجب است و مآل اندیشان را لازم به وادی غیرت انداخت، طبع غیورم
که با وجود کمال تعطش به زلال حضور، ویرانه دل را به گنج استغنا معمور داشت، ساز
سخن به این قانون^۱ نواخت:

[غزل ۷]

ای به امید تو خوش خاطر خونین جگران
داغ عشق تو به از مرهم وصل دگران
از خیال تو که منظور شب و روز من است
آیدم شرم که گردم به جمالت نگران

در دلم کرده چنان خیل خیال تو نزول
که گذار تو هم، ای دوست، محال است در آن
نگذرانم ز جفایت به دل اندیشه وصل
گر شود صرف به هجران تو عمر گذران
[۵] گر دهم جان و به منت دهیم شربت وصل
نبرم پیش لب، ای پادشه سیمبران
بس که در عشق توام پاک نظر، می‌رسدم
کان قدر ناز کنم بر تو که تو بر دگران
محتشم می‌برد از باغ خیالت شب هجر
میوه وصل به تاراج و تو از بی‌خبران

چون این غزل اتمام یافت و قاصد به بردن آن شتافت و دل خائف متردد و خاطر فاطر متفکر بود که آیا پیکان ناوک پیغام را چگونه به زهرآب خطاب و الماس عتاب آب داده باشد و در کمان اهانت و تعرض نهاده که ناگاه برنده رقعہ آمد و نامه آورد و قرار از این سوخته داغ انتظار برد. چون به یک نظر به وادی مطالعہ آن شتافت، دلخراش مضمونی و جانگداز مفهومی یافت چون زلف تابدار بتان درهم پیچیده و پرکاری آن نگار پرده ملایمتی بر سر صد گونه خشونت به کلک سحر آثار کشیده، در آن گلستان از جنب هر گلی خاری پیدا و در آن شکرستان در جنب هر نوشی نیشی هویدا. صورت خطاب مستطابش این که لوحش الله ای مقیم کنج خیال و ای مستغنی از گنج وصال، ما نیز عاشق شکیبندہ صبور را دوست می‌داریم و از طالب شتابندہ ناشکیب نفور و بیزاریم. روزکی چند با خیال ما بساز و بساطی چند نرد غایبانه ما بباز که شاید به خلاف بوالهوسان کج‌باز، از ششدر عشق گشادی بیابی و سرپنجه فراق را به قوت بازوی طبع خیال‌پرست عزلت دوست بتابی.

بادہ دیدار ما بر خویش چون کردی حرام
با خیال ما به بزم عیش بنشین و السلام

چون از آن مکتوب مطایبه اسلوب ظاهر بود که دل آهینش به دم آتشی گرم نشده و پشت کمانش به آتشکاری حيله و دستان نرم نگشته، این سوخته خام کار و گرفتار دوزخ اضطرار که آتش شوقش زبانه به گردون می کشید و شعشعه عشقش به سقف گنبد نیلگون می رسید، دانست که با آن شوخ ظریف و در فن اختلاط چیره و غالب حریف شطرنج مکالمه را برابر باختن نتیجه اش باقی خواهد بود و بساط استغنا طی نمودن بازنده را هر دم به دستبردی راه خواهد نمود، ناچار قرار به اظهار بی قراری داده اساس تمکین به یک سو نهاده، نسیم بدایت شمیم گلشن طبعش پرده از روی شاهد دلفریب سخن چنین گشاده به قاصد تیزگام داده فرستاد:

[غزل ۸]

ای گل پرده نشین بی تو نشینم تا چند
 بی تصور گل رخسار تو چینم تا چند
 پاسبان دارم از روی تو تا کی محروم
 در میان روی سگ کوی تو بینم تا چند
 با تو، ای یار دلارام، نباشم تا کی
 بی تو، ای سرو گل اندام، نشینم تا چند
 در فراق نه چنانم که به شرح آید راست
 داری ای ظالم بی رحم چنینم تا چند
 خون خود بی تو بر آنم که بریزم بر خاک [۵]
 داری ای دلبر بی باک بر اینم تا چند
 دل دین باز من از دست تو صد توبه شکست
 باشی، ای توبه شکن، دشمن دینم تا چند
 محتشم کشت مرا بار عتابش انبار
 زیر این بار بود جان حزینم تا چند

چون پیغام رسان غزل را به مطالعه آن شیرین لسان رسانید، در جواب در شاهوار کلام از درج درر نثار عقیق فام چنین فشاند که هر که خود را چنان مستغنی و بی نیاز نماید چنان زود از در عجز و نیاز در نیاید. ظاهراً شاهد خیال را که منظور شبانه روزیش بود از نظر انداخته که باز به ترتیب اسباب وصال و اتصال و تفریق مواد فراق و افتراق پرداخته و از این بی خبر است که پادشاه نافذ الحکم طبع خودرای ما هرگز به فرمان کسی نبوده و آفتاب عالم تاب جمال عذیم المثل ما، به اراده هر بوالهوسی از افق مراد طلوع ننموده و نمی داند که میان ناز شوق انگیز ما و نیاز رنگ آمیز او بعد المشرقین است و به خاطر نمی رساند که مواصلت بطی الوقوع ما به آن تازه هدف تیر بلا موقوف هزار فتنه و شین است. چون قاصد مهربان به زخم های سنان خطاب و جراحت های پیکان عتابش خسته و دل شکسته روی به ویرانه این دیوانه نهاده، آن قیامت روی زمین به مرافقتش یک دو قدم جلوه آن سرو خرامان داده و سر حقه پر حقیقت راز را پیش آن محرم چاره ساز به جهت راهنمایی این گمراه وادی نیاز به این عنوان گشاده که اگر چه من سودای ملاقات، با آن سرگشته دشت رسوایی و پروای اختلاط با آن متلون مزاج بیدل سودایی ندارم، اما مترددم که او در دعوی مهر من چون یکم صبح کاذب است یا همچو دوم صبح صادق. اگر یک نوبت دیگر خورشیدوار از مشرق بام برآمده نقد محبت آن کوچه گرد را به دقت نظر بر محک امتحان کشم چون خواهد بود و اگر شبی که قصر بلند قدردم مرکز دایره سیرش باشد تغییر لباس نموده از در نامتعارفی بیرون روم و سر راهش گرفته به قدر تأثیری که بیهوش داروی نسیم آشنایی در مزاجش کند از کیفیت باطن او خبر یابم چگونه خواهد بود. اما در افشای این راز، امر به احتراز آن محرم دمساز فرموده به تکلف و مضایقه تمام اجازت اظهار همین دو سه حرف داده بود که اگر آن بیدل گمراه، گاه و بیگاه، به طواف حریم حرم محترم ما مشغول باشد در آن مضایقه نمی نمایم و اگر، بامداد و شبانگاه، چهره همچو کاه بر در و دیوار این بارگاه فردوس اشتباه سایه زبان به منعش نمی گشایم. چون مژده رسان اخبار، در اظهار آنچه مرخص بود، مبدأ را به منتهی رسانید از بهجت و سرور بی اندازه که در سیمای وی می نمود، مرا شک و شایبه نماند که از این

خبری بهتر و نویدی خوشتر دارد و به واسطه مانعی و جهت ملاحظه‌ای بر زبان نمی‌آرد. پس لابه‌کنان به پایش فتادم و روی ضراعت بر زمین شفاعت نهادم و بی‌منت مکالمه به رمز و ایما بر آن خبر مسرت اثر اطلاع یافتم و سراسیمه به پای دیوار آن قبله مقبلان که عرفان عارفان و کعبه سالکان بود شتافتم و یک شبانه روز منتظر پرتو ظهوری از آن ماه عالم‌افروز بودم. چون در امید را به مفتاح توجه و توکل به سبب تغافل و تجاهل عاشق گداز آن گل به هیچ باب نگشودم، مقصود خود را از غایت اضطراب و بی‌قراری به هزارگونه عجز و تضرع و زاری نظم نمودم و بر پاره کاغذی نگاشته به یکی از خدمه آن دولتسرا که موسوم به سمت محرمیت بود دادم و به انتظار دل‌افروز جوابی یا جگرسوز عتابی در فرستان آن ضراعت نامه که صورتش این است، میان خوف و رجا متردد ستادم:

[غزل ۹]

ای به رخ آفتاب من، رخ بنما، جگی جگی
دود برآمد از دلم، زود برآ، جگی جگی
ای سبب حیات من، خسته‌ام از فراق تو
بر من خسته رحم کن بهر خدا، جگی جگی
بر در خانه شام اگر، حلقه زنند واقفان
بی‌خبر از در دگر، شب به‌درآ، جگی جگی
گر ز دریاچه همچو مه، روی نمی‌نمایم
بر لب بام کن گذر، خاطر ما، جگی جگی^۱
[۵] بیشم از این برون در، باز مدار چون سگان
بر در عجز آمدم، در بگشا، جگی جگی
ای به گناه عاشقی حاجتم از تو ناروا
حاجت ناروای من ساز روا، جگی جگی

۱. ت: بر لب بام کن دمی، نشو و نما جگی جگی

دست بدار از ستم پای برون نه از حرم

رخ بنما به محتشم، ماه رخا، جگی جگی

چون برنده آن شفاعت نامه منظوم و رساننده آن سست نظم دال بر تنزل و تظلم این اسیر مظلوم که لطف طینت در برون آمدن آن شوخ شفاعت دوست - که لطف بعد از قهر و التفات پس از انتظار شیوه و عادت دیرینه اوست - از زبان محرمانش آورده بود و دل امیدوارم دولت قریب به وقوع دیدار را برای دیده بیدار مقرر کرد، من بی زبان به جهت مکالمه صحبت اولی - که لال کننده متکلم است - هر لحظه داستانی غیر مکرر می پرداختم و خود را مستعد جواب خطاب های آن شمع آتشین زبان - که در سخنرانی و تیز زبانی مهر سکوت بر لب نهاده فصیحی بلیغ اداست - می ساختم که اگر پرتو توجهی به جانب این پروانه بال و پر سوخته اندازد، با او به چه زبان سخن گویم و راه خطیر گستاخ زبانی، با آن گل گلشن شوکت و کامرانی، به چه جرأت و کدام قدرت پویم. گاه دلم از دغدغه چنان می طپید که گوش هوش آواز شهپر بر تن مرغ سراسیمه در قفس تنگ سینه می شنید و گاه پیکرم از دهشت آن حالت چنان می لرزید و مستغرق دریای اضطراب می گردید که این خسته زورق تمکین شکسته از غلبه آن شوق جانستان زمان زمان رخت حیات خود را معاینه در ورطه فنا و مهلکه فوات می دید.

گاهی می گفتم اینک می رسد یار	نهال انتظارم می دهد بار
برون می آید آن ماه دل افروز	شبم پیش از سحرگه می شود روز
گاهی می جستم از جا بیخودانه	زده رخسار جنون را تازیانه
که گر بیرون نیاید امشب آن ماه	من مجنون به این دل چون کنم، آه
در این افکار خام، از بیم و امید	تن افکار می لرزید چون بید
تذرو جان سبک پرواز می گشت	به لب می آمد اما باز می گشت

[۵]

سخن کوتاه من آشفته احوال

ندیدم خویش را هرگز به آن حال

القصه چند نوبت آثار پیدا شدن و علامت هویدا گشتن آن ماه مهر انگیز به غلط منظور

نظر گمان گردید و دیده هجران دیده به هیچ وجه اثری از آن اختر سهیل پرتو دیر طلوع در آن شب صابر گداز منتظر سوز ندید و دل امیدوار که در بسته آرزو را به مفتاح انتظار، تا آن هنگام که مهد نوم خلاق به جنبش می آمد، نتوانست گشود، آیت یأس بر خود خوانده پای طلب به دامن ناامیدی پیچید. اما چون پاسی از شب گذشت و مشعل سیمین ماه گیتی افروز گشت به یکبار جان بی قرارم، بیش از همه بار، چون مرغ نیم بسمل و صید زخم دار به طپیدن فتاد و طایر اختیارم، چون صعوه شاهین دیده و کبوتر بانگ شهیر شهباز شنیده، از قفس شکسته دل روی به پرواز نهاد و دانستم که وقت طلوع آن آفتاب جهانسوز و محل ظهور آن ماه عالم افروز است تا چشم به جانب قصر جلیل القدرش می فکنم، از دریچه غرفه به هزار فروغ و نمود، خورشیدوار جمال شعشعه بار نمود و عقل و دانش و هوشم به درازدستی زلف کمند افکن، با وجود بعد مسافت، از سویدای قلب ربود. چون از کیفیت باده مرد افکن حسنش نعره مستانه زده بر خاک رهگذر فتادم و خرمن درک و شعور به باد فنا داده روی به عالم مدهوشی نهادم، جاذبه عشقم بی مهلت و مجال از آن منظر عالی فرودش آورد و از خانه برونش دواند و تأثیر دردم با وجود تمکین و استقلال سراسیمه و مضطربش کرد و به بالین منش نشاند. بعد از ساعتی که قوت سامعه ام پنبه بیهوشی از گوش بیرون آورد می شنیدم که با محرمی که همراه داشت مکالمه می نمود و مشاوره می فرمود که این دلباخته که در مهر من صدق نفس و ثبات قدمش چون آفتاب روشن گشت، اگر بر این خاک همچو خاشاکش فتاده نگذارم بهتر باشد یا در سراپرده خاص به خاصانم نهفته بسپارم که چون از شربت روح بخش دیدارم نیم جانی بیابد، افتان و خیزان به منزل و مسکن خود شتابد. دگر باره از فحوای آن کلام عاطفت فرجام که دلالت تام بر میل خاطر عاطرش به اختیار شق ثانی داشت نشاء کمال توجه از او یافته از غایت شوق مدهوش گشتم و بساط ناامیدی که پیشتر بر ساحت ساحل خیال گسترده بودم، به امداد بخت فرخنده فال و اسعاد طالع خجسته مال، بعد از هزار سجده شکر طی ساخته در نوشتم. چون نسیم زلف غالیه شمیمش باز به هوشم آورد و مهربانی آن ستوده خصال در مقدمات وصال دلیرم کرد، بی اختیار دیده گوهر بار

بر کف پایش نهادم و به شرف پای بوسش رسیده زبان به حمد قاضی الحاجات گشادم. القصه در آن شب بوالعجب اراده خویش را در حصول مقاصد این جگر ریش از قوت به فعل آورد و دل رمیده خود را به قصد مؤانست و عزم مجالست به مجلس خاص و محفل جنت خواص برد، مضمون این سخن در دل مشتاق می گشت و معنی این مقال در خاطر پر اشتیاق می گذشت که:

منم با او نشسته کامران بر مسند یاری

تعالی الله به خواب است این سعادت یا به بیداری
اما چون طوطی ناطقه در مقابل آن جمال آینه مثال لال مانده بود و غواص طبع
دقیقه شناس از غلبه اضطرابی که در محیط وصال داشت، موزون را از ناموزون فرق
نمی نمود، دیده حسرت گشاده بودم و مهر خامشی بر لب نهاده پس از لحظه ای که
مجلس به شعله زبان آن شمع انجمن افروز گرم گشت و سخنی چند در معانی شعر و بیان
معما و علم لغز که فن آن بدیع زمان بود بر زبانها گذشت، به قوت آن بدیهه گویی ها که در
اوایل عاشقی از این شکسته لسان مشاهده نموده بود، به بدیهه گفتن لغزی که به رموز
مطبوع و نکات مقبول دلالت بر حیا کند اشاره فرمود. اگرچه این بیدل حیران را زبان به
افسون حیرت بسته بود و پشت کمان خیال به نیروی طغیان شوق و قوت استیلای
دهشت شکسته، حسب الامر واجب الانقیاد، این لغز را به دو سه بیتی که مناسب محل
بود ترتیب داد:

[لغز]

کیست آن بوالهوس که گر یک شب	دهیش بیست بکر مه پیکر
کند آماده چار بستر ناز	واندر آن از تکلفات دگر
نطح های زمردین فکند	کشد آن بیست سرو را در بر
نگذارد یکی از ایشان بکر	به طریقی که از قدم تا سر
تن ایشان به خون شود گلگون	گردد آلوده سر به سر بستر

[۵]

هر که حل کرد این خجسته لغز

بسته بر چوب، دست اهل هنر

بعد از تحسین تمام، نظمی چند در بعض مواد فرمودند که اظهار آن از طریق متهمیان به مراحل دور است. اما چون در آن شب بوالعجب، مدار مجلس برگفت و شنید این نوع اقوال بود، اگر قایل، بنا بر بیان واقع، نقل آن را نقل صحبت احباب سازد معذور است. از جمله نظمی به جهت نقش‌بند چاقشور طلب فرمود و در همان مجلس از شوخی طبع ناصبور منتظر استماع آن بود. دگر باره از کیفیت وصال لمح‌های محروم ماندم و این مطلع را بی‌دستیاری اندیشه و خیال، به مسامع جلال آن نیر سپهر جمال و کمال رسانیدم:

کرد پا در چاقشور آن سرو و شوقم بیش ساخت

همچو بند چاقشورم پای‌بند خویش ساخت

چاقشور از ناز چون در پا کند جانان من

باد بند چاقشورش رشته‌های جان من

تا به پایت سر نهاده چاقشور، ای رشک حور

دارم از غم سر به زانو همچو بند چاقشور

ساق سیمینت که هست از چشم هر ناپاک دور

کس نگردیده است گردش غیر بند چاقشور

و از محیط طبع گوهرخیز آن در صدف فصاحت نیز در این ماده گوهری به کنار افتاد. چون بنده به اخفای آن مأمور بود، با وجود انگیز و نزاکت مضمون، در این نوشته بر بساط اظهار نهاد و بعد از آن به جهت نقش‌بند هیکل نیز نظمی طلبید و این دو مطلع به ظهور رسید:

اسیر بند بلا، پیکر حسود تو باد دعای خسته‌دلان، هیکل وجود تو باد

دست دعای من باد، ای نازنین شمایل مانند بند هیکل در گردنت حمایل

القصه از دهشت آن مجلس خلد آیین قوت طبع بیش از این نمانده بود که نتایجش مذکور گشت. لهذا در چنان صحبت روحانی که محسود فلک و ملک بود، یک مصراع متین بر زبان مضمون آفرین نگذشت. پس در وسط اللیل که به جهت اظهار رازهای نهان و اسرار پای در زنجیر میان دل و زبان، رخصت بعضی از خواص داده مجلس خاص را خاص الخاص ساخت و از کوچک دلی - که شیوه آن مهر سپهر بزرگی بود - به دل نوازی این بینوا پرداخت و دل شکسته خود را که در چنگ غم عودوار می سوخت، از شنوایدن نغمات و کلمات وعده آمیز به قانون لطف و مرحمت نواخت و دل دهشتناک، با وجود دلیری طبع هوس پیشه بی باک، بجز رخس تیزگام نظر مرکب جرأتی در جولانگاه آرزو نتوانست تاخت.

در این مجلس حیا روزی عجب داشت	زبان آرزو مهر ادب داشت
هوس پیرامن خاطر نمی گشت	وگر می گشت هم ظاهر نمی گشت
طمع چشمی به حسرت باز می کرد	حذر از دور باش ناز می کرد
طلب را لب نمی جنید مطلق	توقع بر کران می راند زورق
کمان ناکرده زه شخص اشارت	متاع جرأتش می شد به غارت
خیال بوسه در دل ناگذاشته	دلی می دیدم از بیم آب گشته
از آن سو، حسن در عرض تجمل	وزاین سو، میل در قید تحمل
از آن جانب حیا در پرده سازی	وزاین جانب نظر در پاکبازی
ز دست من کشیده دامن وی	نچیده خوشه ای از خرمن وی
نه ظلّ اوفتاده بر سر من	نه عکسش جای کرده در بر من

[۵]

[۱۰]

سخن کوتاه ز خوان وصل آن شب

تصرف را نه دست آلوده نه لب

چون سر رشته آن صحبت جنت قرین به اطناب کشید، به یکبار سامعه از در و دیوار آن سراپرده، بانگ الحذر و ندای الفراق شنید و محل رجعت وداع که یاد از زمان مفارقت جسم و جان می داد، همچو مرگ بی گمان و قضای ناگهان، رسید و این گرگ

یوسف از دور دیده دندان طمع از آن صید مشکل شکار کند و پای دل در بند و روی جان در قفا متوجه مسکن و مأوای خود گردید.

چه گویم کز که آن شب دور ماندم ز چون مه پیکری مهجور ماندم
چو می رفتم چه می گفت آن پریزاد به وصل دیگرم چون وعده می داد
به ظاهر نه، به ایما و اشارت به مضمون های عاری از عبارت
مرا آن گوه‌ر سیراب هر چند ز دریا خشک لب بر ساحل افکند
چنان دل در گرو رفتم از آن در که آدم از بهشت روح پرور [۵]

القصه چون ساکن محنت آباد خویش گردیدم و از حال ماضی بجز حسرت و حرمان اثری ندیدم، هزار بار ناوک آه به گردون رسانیدم و هزار مرتبه گلگون اشک به جیحون دوانیدم و لباس صبر و سکون را چون مصیبت زدگان چاک گریبان به دامن رسانیدم و بقیه آن شب جنت آغاز جحیم انجام را به صد نوحه و زاری و هزار وسوسه و بی قراری گذرانیدم. چون صبح، همفسان صادق به قرار و قاعده سابق در وثاقم جمع آمدند و پرگار صحبت گرفته چون دایره به گرد نقطه وجود ضعیفم حلقه زدند، غنچه پژمرده دل به دم پرفسان شان شکفته نشد و غبار غم از خاطر به آمد شد نسیم دلنواز ایشان رفته نگشت. اگرچه آن روز به مضمون صحیفه حال کلفت مالم نرسیدند، اما به جهت دفع حزن و رفع ملالم به کلک مطارحه رقم بر سیر باغی کشیدند و فی الواقع از تماشای گل و غنچه و نرگس که از رخ و دهن و چشمش یاد می داد و نظاره سرو و سنبل و لاله که از ایشان عکس قامت و زلف و عذار عنبرین خالش در خاطر می افتاد، این جگرخسته دل ربوده فی الجمله تسلیی حاصل نموده از تقاضای طبع بدیهه شعار به گفتن این اشعار زبان نغمه سرای بیان عندلیب وار گشاد:

[غزل ۱۰]

در چمن دیدم گلی روی توام آمد به یاد
نکته‌ی آمد ازو بوی توام آمد به یاد

غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان
معجز لعل سخنگوی توام آمد به یاد
نرگس از چشمک زدن شد فتنه در صحن چمن
شیوه‌های چشم جادوی توام آمد به یاد
سرو را در طرف جو آورد در جنبش نسیم
جلوه‌های قد دلجوی توام آمد به یاد
بر عذار یاسمن افکنده دیدم سنبلی [۵]
تاب زد، ناگه خم موی توام آمد به یاد
بر سواد لاله چشم افکنده بودم ساعتی
سوختم چون خال هندوی توام آمد به یاد
در فغان دیدم خوش الحان بلبل‌ی چون محتشم
عندلیب گلشن کوی توام آمد به یاد
چون شبانگاه از یاران جدا افتادم و قدم در محنت آباد خویش نهادم، غزل مذکور را به
خون دل نگاشتم و به جانب آن بهار زیبایی ارسال داشتم. بعد از مطالعه، اراده فرموده
بود که یک بار دیگرم اجازت آستان‌بوس دهد و تهیه اسباب ملاقات نموده منت دیدار بر
دل بی‌قرار و جان امیدوارم نهد. اتفاقاً یکی از نگهبانان محرم مانعش گشته بود و ازین
اراده به نصیحت بسیار و مبالغه بی‌شمار نهیش نموده. چون حقیقت حال را واقفان احوال
باز نمودند، کوه کوه غم بر غم و جهان جهان الم بر الم افزودند. آن شب تا سحر، به
نالۀ جانسوز جهان و جهانیان می‌سوختم و از چشم گهراندوز خزانه خزانه در از بهر نثار
قدومش، به امید بعیدی که داشتم می‌اندوختم و شمع خیال را در فانوس دل و کانون
سینه پرتو ابیات این غزل که از اشتعال آتش حرمان ظهور یافته می‌افروختم:

[غزل ۱۱]

هزار ناله جانسوز کرده‌ام امشب عجب شبی به غمت روز کرده‌ام امشب

ز شمع پرس که از تاب دوریت تا روز چه گریه‌های گلوسوز کرده‌ام امشب
شب مرا تو سیه کرده‌ای و من تا روز دعای بد به بدآموز کرده‌ام امشب
ز کار شست دعا بازمانده بس که به غیر حواله تیر جگردوز کرده‌ام امشب
هزار شعله رسانیده‌ام به مشعل ماه چو آه مشعله‌افروز کرده‌ام امشب
روان به خاک درت صدهزار گوهر اشک ز دیده گهراندوز کرده‌ام امشب

دلم گریسته بر بخت محتشم، هرگاه

که بخت طالع فیروز کرده‌ام امشب

روز دیگر که صفحه زنگاری سپهر به خطوط شعاعی مجدول گشت، بر زبان خامه
رقعه نگار، در فراق آن یار غمگسار، این غزل که نامه‌ای منظوم است گذشت:

[غزل ۱۲]

صحیفه‌ای که در آن شرح هجر یار نویسم

ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم

هزار بار نگارم به خون دیده ورق را

چو قصه دل پر خون به آن نگار نویسم

کشم چو میل دمام به چشم خویش قلم را

چو وصف قامت آن سرو گل‌بازار نویسم

به نوک خامه دهم از سواد دیده سیاهی

چو شرح مستی آن چشم پر خمار نویسم

شدم ز هجر دل افگار و نیست قدرت آنم [۵]

که شمه‌ای به تو شرح دل فگار نویسم

امان نمی‌دهم گریه آن قدر که سلامی

به خاکپای تو از چشم اشکبار نویسم

میچ محتشم این نامه آن قدر که به زلفش

دعایی از دل مفتون بر آن کنار نویسم

چون نامه مذکور به غزل سابق محشی گردید و از دست قاصد سبک‌پا به مطالعه آن شوخ دل‌ریا رسید، دگر باره خواسته بود که در ترتیب اسباب ملاقات کوشد و دیده غماز ناظران را به پرده حیل و دستان به نوعی که داند بپوشد که همان نگهبان سیه زبان لب به منعش گشاده بود و شربت تلخ پندش زیاده از حد اعتدال داده و آن شمع نازک بدنان و سرخیل صراحی گردنان را از غایت اعراض درد گلو‌گریبان لباس صحت گرفته و شعله تب در تن چون خرمن گل فتاده. القصه چون این خبر وحشت اثر به این اسیر بی‌خبر دادند و آتش اضطراب در نهاد این بیدل خسته جگر نهادند آن شب تا به روز افغان‌کنان و سنگ بر سینه زنان:

از خدا صحت آن سلسله مو می‌طلیید به دعا رنج خود و راحت او می‌طلیید
گاهی از غایت آشفته‌گی جنون با تب او سخن می‌گفت:
ای تب بسین که آفت اندام کیستی آتش فکنده در تن گلفام کیستی
گلگون جور گرم به قصد که کرده‌ای در غارت فراغت و آرام کیستی
و گاهی از نهایت دیوانگی و اشتعال آتش درون، درد آن عضو لطیف را در معرض خطاب می‌آورد:

ای درد جانگداز چه خواهی ز جان من بر من گمار زحمت سرو روان من
رفته است در گلوی کسی جرعه‌ای ز تو کز تلخیش روان شده از تن، روان من
روز دیگر که شعله مهر جهان‌فروز در پیکر شخص روز احداث حرارت کرد و کمند
زرین آفتاب در گلوی شاهد صبح پیچیده، تأثیر دم‌های فروش خروش از جان جهانیان
برآورد این غزل را به سرعت تام و تعجیل مالا‌کلام اتمام دادم و به رقعہ رسانیده به
امید استماع خبر صحت، دیده بر راه انتظار نهادم:

[غزل ۱۳]

در تب چو آه از آن بت رعنا برآمده دود از نهاد عاشق شیدا برآمده
یک عضو از آن بدن شده آزرده و مرا فریاد از تمامی اعضا برآمده

در خون نشاند تا به لب از سوز او مرا تبخاله‌ای کز آن لب زیبا برآمده
سروش گران چو خاسته از جا هزار بار جانم به گرد آن قد و بالا برآمده
ناز طیب چون کشد آن مه که از لبش کار هزار خضر و مسیحا برآمده
پیچیده در گلولی تو گویا کمند زلف کز تاب رنجه گشته و از جا برآمده

[۵]

بادا نصیب محتشم ای شوخ درد تو

کان دردمند با غم دنیا برآمده

اتفاقاً دعای این ناتوان قریباً سریعاً شرف اجابت یافته بوده و دافع البلیات تا رسیدن قاصد، زنگ تکسر از آیینۀ وجود آن نازک بدن زدوده و من نیز که آن تعب جانگداز را به دعا از خدا می‌طلبیدم، همان لحظه خود را در تبی که از جسدگذاری مقابل دریای آتش بود - مستغرق دیدم و شکر گویان رقعۀ ای به این رباعی مذیل ساخته به حرمرای آن سرو لطیف مزاج نازک بدن ارسال گردانیدم:

[رباعی]

دیروز به ضعف تو گمانی بردم وز صحت خویشتن بسی خون خوردم
از درد تکسر تو و صحت خود بیمار اگر نمی‌شدم می‌مردم
چون مدت آن تب سوزان دراز کشید و کار به جان رسیده این خسته بی‌جان از حیات خود طمع برید، محرمان راز او مؤدۀ عیادت آن دل‌نواز آوردند و غنچه پژمرده دل را که منتظر تندباد اجل بود به نسیم نوید وصال شکفته کردند. همان دم بلبل شکسته بال خیال از سرور به نغمه‌سرایی پرداخت و این ناصبور شیفته حال مهم عیادت را به فرستادن این غزل مؤکد ساخت:

[غزل ۱۳]

بیا به پرسش من پیش از آن که زار بمیرم
که پیش هر قدمت صد هزار بار بمیرم

مرا به وعده پرسش امیدوار چو کردی
روا مدار کسه از درد انتظار بمیرم
شکفته بر سر من، ای بهار حسن، مبادا
گلی ندیده به حسرت درین بهار بمیرم
میان خیل اجل چون جریده مانده‌ام ای جان
چنان مکن که ز وصل تو بر کنار بمیرم
برآی خوش به من، ای صبح کامرانی، و با من [۵]
دمی برآر که پیش تو شمع وار بمیرم
دراین خرابه مکن قصدم ای اجل که خرابم
از این هوس که بر آن خاک رهگذار بمیرم
رسد چو پیک اجل محتشم خوش آن که در آن کو
ز پا در آیم و در کوی آن نگار بمیرم
غالباً دگر باره نگهبان ستمکاره عقده توقفی بر رشته اراده آن ماه پاره انداخته بوده و به
دستان سازی و شعبده بازی عنان اختیار از دست تصرفش ربوده و به بهانه ای توقفش
فرموده که هر چند دیده شب زنده دار منتظر بود، آن دولت منتظر از تقی مراد روی ننمود.
روز دیگر که دیده منتظران شاهد روز را به نخستین تجلی مهر جهان فروز منور ساختند و
علم جلوه صبح را که همچو رسول صادق به طراز مضمون «انه کان صادق الوعد»^۱
مطرز بود، در تجلیگاه «والنهار اذا تجلی»^۲ افراختند، طوطی سریع المقال
بی حلاوت انگیزی اندیشه و خیال مجدداً آهنگ غزل سرایی نمود و زبان بیان در این
اشعار به بدیهه گویی گشود:

[غزل ۱۴]

در انتظار تو بودم امیدوار امشب
نیامدی و مرا کشت انتظار امشب

کجا شدی که به امید دیدنت تا روز
 دمی به هم نزدم چشم اشکبار امشب
 به چشم و گیسو و زلفت قسم که بی تو مرا
 نه خواب بود و نه آرام و نه قرار امشب
 در این خیال که چون گل دل که از تو شکفت
 دلم ز دغدغه خون کرد خار خار امشب
 شنید هر که ز من هایهای گریه زار [۵]
 گریست بر من بیچاره زار زار امشب
 لبم به لب نه و با من دمی بر آر امروز
 که بر لب آمده جانم هزار بار امشب
 چو شمع محتشم از درد مرد و دل سوزی
 نکرد بر سر بالین او گذار امشب

برنده این غزل را در مراجعت چون خندان و شتابان دیدم، از تحقیق توجه آن همای
 همایون فروزان روز مسرت اثر به مرتبه‌ای مضطرب و بی زبان گردیدم که به جهت تزیین
 مجلس و تصفیة محفل، زمان عزیمت وی به کلبه خویش از آن قاصد فرخنده پی
 نرسیدم حقا که زمان زمان اضطراب پیکر دل به حدی می‌رسید و نفس نفس کشاکش
 رگ‌های جان به جایی می‌کشید که بیم آن بود که پیکر خاکیم از صرصر دهشت همچو
 ریگ روان ذره ذره از هم بپاشد و طایر روح هواییم که دغدغه رمیدن شهباز بلند پرواز و
 انتظار پیدا شدن شاهین شکار انداز داشت، بیش از نفسی در قفس جسد نباشد پس به
 اندک زمانی از جنبش نسیم، نکبت آن جعد غالیه شمیم به مشام جان رسید و دل آگاه در
 انتظار آن ماه استشمام رایحه وصال و شمامه اتصال کرده، به مددکاری اشک مطر مثال و
 دستیاری آه صرصر تمثال، روی زمین را آب و جاروب کشید و بر صفحات حال، از اقبال
 زمان عشرت لزوم استقبال به تحریر این ابیات بهجت آیات و ترتیب این اشعار فتوح آثار،
 تسلی بخش جان بی قرار و خاطر امیدوار گردید.

[غزل ۱۵]

دگر نسیم صبا مشکبار می آید
مگر ز طرف سرکوی یار می آید
شمیم تا ز سر زلف او گرفته نسیم
کزو شمامه مشک تـتـار می آید
به آستین ره باد شمال می رویم
کز آستانه او بسی غبار می آید
چه مزده می رسد از بهر من که پیک صبا
بسی به سرعت از آن رهگذار می آید
چه می طبد دل پر خار خار من یا رب [۵]
اگر نه در برم آن گل‌عذار می آید
چه می پرد همه دم چشم شادیم امروز
اگر نه بر سرم آن غمگسار می آید
چه مضطرب شده در دشت دهشت آهوی جان
اگر نه از رهی آن جان شکار می آید
قرار رفت به آواز پایی از دل من
اگر غلط نکنم آن نگار می آید
رسید یار دمی محتشم به کام بر آر
که از حیات همین دم به کار می آید

به یکبار از یمین و یسار بانگ دور باش شنیدم و از زمین و جدار به سبب تشریف آن
نگار مستمع هزارگونه تهنیت گردیدم و چون گرد راه انتظار شکافت و پرتو مهجۀ ریات
وصال بر در و دیوار تافت، از آن سرو سرافراز آمدنی دیدم و به قدم عشوه و ناز خرامش
کردنی و به آیین ترکان ناوک انداز زه بر کمان کرشمه بستنی که از هیچ آفریده ندیده بودم
و در عالم خیال نیز تصور ننموده. پس چون فرش آن بیت الحزن به عز نعلین بوسی آن

سیمین بدن رسید و صدر آن محقر نشیمن به شرف جلوس آن شمع انجمن مشرف و منور گردید، از غایت دهشت مدهوش و شربت بی‌هوشی چشیدم و از نهایت بهجت خود را چون شمع سحر دیده در میان ندیدم و هر کلمه که آن ماه اوج سعادت به رسم پرسش و عیادت بر زبان می‌راند، طوطی نطق بلاغت بیان، با وجود فصاحت و طلاقت لسان، در جواب لال و بی‌زبان می‌ماند. القصه چون ساعتی به آداب بیمارپرسی قیام نمود ابواب فرح و سرور بر روی این ستم کشیده رنجور گشود، از دو غلام زرین نطق دیباپوش که همراه داشت و بر منشور حال هر دو طغرای محرمیت می‌نگاشت، یکی درخت وجودش سر به اوج هوا و هوس کشیده بود و از دیگری به صفای ظاهر در دیده ظاهر نگران بهتر می‌نمود، چند مرتبه به تکلیف برخاستن ایشان، سخنان گستاخانه در میان انداخت و مرا به آن دلیری‌های نامناسب که لحظه لحظه می‌نمود به مکروهی گمان زد ساخت. بعد از آن که مراسم ضیافت به تقدیم رسید، سر رشته صحبت حسب الاشارة آن غلام شوخ چشم به رفتن کشید و چون در آن مجلس آتش غیرت از سراپای وجود این ناتوان شعله کش بود، در نشستن آن شمع ناپروای پروانه سوز ابرام نکرد و مبالغه ننمود. اما از خدمه وی، آن محرم مشفق که منصب رقعہ رسانی تعلق به او داشت، این شیفته به سرپنجه اشارت دامن عزیمتش گرفته همراه ایشان از آن کلبه برونش گذاشت. پس سرّ آن بدگمانی که به خاطر رسانیده بود، در لباسی که بسیار قبیح نمی‌نمود، با او در میان نهاد و در اخفای حقیقت آن گمان به هر صیغه‌ای که ممکن بود، آن واقف احوال آشکار و نهان را قسم‌های مغلظ و مشدد داد. اگرچه به ظاهر از کلام مصلحت فرجامش چیزی موافق گمان خویش معلوم ننمود، اما به واسطه تغییری که از اظهار این راز در سیمای وی هویدا شده بود، ظن خاطر بدگمان بر گمان افزود. پس اسم غلام مشکوک فیه که قابل و نام دیگری که قبول بود از آن معلوم نموده لحظه‌ای متفکر ماندم و بر زبان کلک کنایه نگار به جهت محرومی از همنشینی آن نگار، به نهی آن تیره رای نابکار، این مطلع تعرض بار راندم:

چو قابل نیستم کان نازنین را همنشین باشم

قبولش گر بود او را غلام کمترین باشم

اما چون به ارسال این نظم، آتش قهر آن سرکش تندخو را تیز ساختم و از تیززبانی نی کلک شعله خشمی در دل ناکس پرستش انداختم، هر چند منتظر جواب بودم از رقعہ بر اثری پیدا نگشت و هرچند روی امید بر راه انتظار سودم، نسیمی از آن سرکوی به جانب این سرگشته نگذشت. آن روز را با محنت انتظار به شب رسانیدم و آن شب تا سحر، همچو مار، از تاب آن بدگمانی بر خویش پیچیدم و از خار خار تغافل آن گل که آن نیز فزاینده گمان من شده بود هزار بار بی اختیار بر زمین غلطیدم. روز دیگر که گوی زرین مهر از گریبان افق سر زد، آن سرحلقه محرمان که توجه من گریبان کشان به آن کلبه اش می کشید حلقه بر در زد. چون شکر قدومش به جای آورده صورت حال پرسیدم، در کلام وحشت انجامش رنگ صلاح ندیدم و بوی خیر نشنیدم. بعد از مکالمه بسیار که مغز مضمون را از پوست بیرون آورد کیفیت نتایج رقعہ خواندن آن پیمان شکن چنین بیان کرد که چون آن نوشته به دستش دادم و با دل پر خوف منتظر جواب ستادم، همین که بر آغاز و انجام آن گذشت قرص آفتابش بعینه مهتاب گشت و سرانگشت ندامت به دندان گرفته با من بساط گفتگو درنوشت. بعد از ساعتی به جد و جهد تمام دست به خامه غرایب ارقام دراز کرد و سیه بادام را از زهر عتاب چاشنی داده و در خوشاب را بر لعل مذاب از روی خشم و اعراض نهاده رقعہ نویسی آغاز کرد. اما چون به اتمام رسید، بر آن ناگذشته، از هم درید و قلم بر زمین فکنده خشمناک نشست و روی درهم کشید و پس از لحظه ای دگر باره به فعل ماضی قیام نمود و در اثنای تحریر به پاره کردن آن نیز دست غضب گشود. القصه بیاض بسیار را خلعت سواد پوشانید و هیچ یک را به تشریف ارسال مشرف نگردانید. چون دست از آن عمل کوتاه ساخت و اندکی از آن اعراض فرود آمده به امور دیگر پرداخت، جرأت نموده وجه آن اعراض جانگداز از او پرسیدم و به جهت تحقیق آن، پیش پایش روی ضراعت بر زمین شفاعت مالیدم. همین گفت که زبان مردم فریت بریده و پای بیهوده سیرت از صحبت پاکان و راستان کشیده باد. مرا به ندامت خود بگذار و دست از این تفتیش موحش بدار و من بعد نام آن تیره رای بدگمان پیش من بر زبان میار.

اگر بری پس از این نام آن سیاه درون زبانت از پس سر می‌کشم به حکم برون
 مبدأ صحبت نامنتهی به این طریق گذشت که لفظ به لفظ و حروف به حروف پیش تو
 مشروح گشت. بعد از استماع این سخنان، آن محرم یکدل و یکزبان را قسمی چند در
 غایت غلظت و نهایت شدت در تحقیق حقیقت آن گمان دادم و مضمونی چند برخلاف
 مظنون خویش از عبارت وی فهمیده اندکی از آن محبوب رنجانی به وادی تأسف و
 ندامت افتادم و زمانی از غلبه غم و الم متفکر نشستم و با خود از ذهن دوانی و مزاج
 دانی، این خیال دقیق بستم که چون در این نوع وقایع، معشوقان از عاشقان رمیده از
 عاشق به جهت خفای راز خود محرمان را از دولت تقرب محروم گردانیده به واسطه
 اظهار تمکین و تمکن خویش، چند روزی از نظر توجه و تکریم می‌اندازند، خراب و
 هلاک آنند که در خلوتی خالی از نقش اغیار و در گوشه‌ای رفته از گرد دیار، او را جریده و
 تنها به دست درآرند و بی‌وسیله زبان خامه نگار و بیان پیغام گذار، خود به تیغ آبدار زبان،
 ضربت زخم اهانت زنان، دمار از روزگارش برآرند، پس تواند بود که اگر به سیل عبور،
 خود را شبی به حوالی آن حرمسرا رسانم و با آن مه نکته‌دان شبگرد مناظره و مکالمه
 -که فی الجمله محصل مقصود و مأمول من باشد- به وجهی از وجوه توانم. چون آن روز
 صابرسوز به شب رسید و گردون به رسم شبگردان لباس قیرگون پوشید، یکی را از
 مصاحبان جانی که به حسن صورت و سنجیده الحانی وحید زمان و فرید دوران بود،
 همراه گرفته به حوالی کویشتافتم و محلی که آن رهگذر را از غبار مترددین خالی
 یافتم از این غزل دو سه بیتی تلقین وی نمودم که به آواز بلند بخواند و به سرعت از آنجا
 گذشته به انتظار من هیچ جا موقوف نماند:

[غزل ۱۶]

گر از تو می‌جویم کران، غم در میان می‌گیرم
 ور می‌شوم سویت روان، غیرت عنان می‌گیرم
 گر می‌کشم از چنگ تو سر رشته پیوند دل
 عشقت به قانونی دگر رگ‌های جان می‌گیرم

گر می‌روم کز طور تو گویم ز بیزاری سخن
شوقت دهان می‌بنددم، مهرت زبان می‌گیردم
از دل نمی‌آیم برت با آن که از طوف درت
چون می‌نشینم بر زمین غم در زمان می‌گیردم
گر رانده این در نیم، از چیست کامشب با سگت [۵]
چون آشنایی می‌کنم بیگانه‌سان می‌گیردم
من مایه لعب توام، گویی که غیرت دم به دم
زین در چو می‌راند مرا، شوقت دوان می‌گیردم

امشب بر آن در محتشم، دارم چو سربازی هوس
خود را به جایی می‌زنم یا پاسبان می‌گیردم
هنوز رفیق من از سر آن کوی نگذشته بود که سهیل پرتو آن رعنا پادشاه و سلطان
گوش بر تظلم دادخواه از گوشه نمود و بعد از آن که مرا بی‌رفیق و تنها دید، شهد لب‌های
شیرین به زهر سخط و نفرین آمیخته و از نرگس عشوه‌ساز سحرآفرین، ژاله در دامن لاله
و نسرین ریخته جوشان و خروشان به سویم دوید و خنجر زهر آبدار زبان به قصد آزار
دل افگار و جان بی‌قرارم کشیده به این کلمات شکایت مشحون متکلم گردید که ای تیره
باطن بدگمان و ای درشت‌گوی سیاه‌زبان این چه ظن بد بود که در حق همچو من غیور از
اغیار نفوری بردی و این چه الماس جگرگداز بود که از معدن عداوت به قصد هلاک من
بیدل بیرون آوردی؟

با سلیمان اهرمن را همنشین پنداشتی با هما زاغ و زغن را در برابر داشتی
و مقارن این حال، هیکلی که درگردن داشت بیرون آورده دست بر آن نهاد و زبان
به خلاف این مضمون که مظنون من بود، به سوگندان عظیم که مبطل هزارگمان می‌شدند
گشاد و بعد از آن، اندکی از اوج اعراض فرود آمده به خواندن این ابیات که غالباً روز
گذشته گفته بود داد‌گله‌مندی داد:

مرا این چشم بود ای دوست از تو تو خود گو کاین گمان نیکوست از تو

چنین دانسته بودی عصمت من که کمتر بنده‌ای در خدمت من
به خاطر الفت من بگذرانند زبان در عرض این حاجت براند
من از جوی گلویش خون نرانم به تیغ قهرش از هم نگذرانم
دگر با این زبونی زنده باشم سریر حسن را زیبنده باشم [۵]

عجب بود این گمان از چون تو یاری

که با طبع خطا را نیست کاری

چون عادت عشاق ناشکیب آن است که هرگاه خطایی و ناصواب ادایی از معشوق دیدند، بالضروره دامن الفت از صحبت وی فراهم چیدند از غایت بینایی و نهایت بی‌خورد و خوابی سخنی را که دلالت بر کذب آن کند طلبکارند و از هر چه مصدق و مؤکد آن مظنه باشد متنفّر و بیزار، من نیز اعتماد بر آن قسم نموده زبان به معذرت بدگمانی خود گشادم و آن شب به تکلیف وی مقیم آن دلنشین مقام گشته در پاکیزه‌ترین قسمی از اقسام وصال که قریب به صحبت اولی بود داد عیش و سرور دادم:

در این مجلس حجاب از در برون بود طلب را از حیا قوت فزون بود
نظر تیر اشارت در کمان داشت اشارت حرف خواهش بر زبان داشت
هوس می‌گشت گرد دستیازی ولی عصمت کجا می‌خورد بازی
به بند دور باشش دست می‌بست که باشد از طلب کوتاه کند دست
طمع دستی به مطلب باز می‌برد ولی صد پشت دست از ناز می‌خورد [۵]
چو از من می‌کشید آن سرو دامن
که این شرم و ادب بگذار و برخیز
دگر اندیشه بسیار می‌کرد
چو پیشم می‌نشست از غمگساری
ز سلطان جنون دستور بستان [۱۰]
دگر دل در خود این جرأت نمی‌دید
چو بر می‌خاست آن نخل شکفته
به گوشش می‌رسانیدم نهفته

که تاکی سرکشی ای سرو نوریس
 چو سروش را خرام آغاز می شد
 لبش را چون طرب می کرد خندان [۱۵]
 گهی می کردمش از بی قراری
 گهی از شوق هوی می کشیدم
 گهش چاک گریبان می نمودم
 به هر تقریب پیش آن یگانه
 وز آن گل، در جواب هر نیازی [۲۰]
 غرض کان شب ز لعب میر مجلس
 که بود آن قسم صحبت را مؤسس

به هم بزم نکویی یافت انجام

ولی می های صافی ماند در جام

صورت این صحبت هوس آمیز و کیفیت این مجلس آرزوانگیز که بر خوان و مائده
 آراسته اش اشربه و اغذیه اهل پرهیز بود، چنین رخ می نمود که مجمل آن به کلمه نثری بر
 زبان بیان گذشت و از مضمون این دو سه بیت، حقیقت آغاز و انجامش به شرح و تفصیل
 مفهوم گشت. پس مدت های متمادی، به کام احبا و کوری اعادی، ابواب مراسلات و
 مکاتبات میان ما و آن رعنا به نوعی مفتوح بود که مشام روزگار بوی کلفتی و نسیم عدم
 میل و الفتی به هیچ وجه از جانین نمی شنود و گاهی ملاقات اتفاقی نیز که محصل بعضی
 مدعیات جزویه بود، به مدد تغییر وضع آن ماه شبگرد و چاره ساز ارباب درد، شبها در
 گذاری و روی مزاری به ترس و بیم تمام - که نمک مائده و صل نهانی همین است - روی
 می نمود و از پرگار سلوک آن مزاج دان پرکار خط خطایی منظور دیده شعور این مرکز
 دایره محبت و وداد نمی گردید و صدای بی قیدانه ادایی به گوش درک و سمع هوش این
 مدهوش نشاء مودت و ربط و اتحاد نمی رسید. چون روزگاری به این طریق گذشت و خار
 دغدغه از رهگذار اغیار موجب خار خار خاطر این خاکسار نگشت، چرخ بداندیشه و
 دوران حسد پیشه، در طی بساط انبساط، از رشک آن وضع صحبت و طرز اختلاط

منصوبه عظیمی باخت و سلطان وصال را که فارس مطلق العنان میدان مراد بود، از رخس دوام به حيله و نیرنگ تمام پیاده ساخت. القصه حاسدان به گوش قاصدان و قاصدان به سمع محرمان و محرمان به عرض آن فتنه زمان حرفی چند رسانیده طرح افشای این خبر صادق‌نمای کاذب انداختند که این تهمت نصیب محروم با یکی از ماه‌رخان ساکن آن بوم که پیاده سازنده فارسان اسب ملایم خرام حضور و مات‌کننده جالسان بزم بی‌خمار انجام درک و شعور است، شطرنج ملاقات غایبانه فروچیده نادیده عاشق جمال و گرفتار طره سلسله تمثال وی گردیده و این گل‌رسوایی از گلشن طبع فضولم شکفته بود که از پرتو صحبت موزونان آن دیار غزلی طرح کرده گفته بودم که قافیه و ردیفش تقاضای مضمون عشق غایبانه می‌کرد و سامع را زود به وادی آن بدگمانی می‌آورد. بتخصیص آن ستم کیش دوراندیش که در شب تار دیده مور را نشان تیر فراست کرده خطا نمی‌کرد و از معمای سر بسته مشکل‌گشای هزار اسم گوناگون که گوینده از آن خبر نداشت به کمترین تجسسی و سهلترین تفحصی بیرون می‌آورد. چون آن حریف پرکار از شنیدن و پرسیدن آن اخبار، از طرز اختلاط خویش با این غافل نامال‌اندیش پشیمان گردید و قلم بی‌وفایی بر جریده حال کلفت مالم کشیده یک دو نوبت به کنایه‌گویی حرف چند گوشزد قاصدان من گردانیده و به جوابهای ملتفت ناگشته به جد تام و جهد تمام کمتر اهتمام در سزا و جزای این بی‌گناه تهمت آلوده بست و بر توسن ستمی که تحمل آن فوق طاقت بشری بود، به جهت غارت ملک طاقت و تاراج کشور فراغت من، به رای و مقتضای طبع سرکش خودکام خویش نشست. حاصل کلام به یکبار گوی جرأت در میدان فرصت انداخت و دست نیرنگ به چوگان بازندگی دراز ساخت و بعضی حریفان را که آلت اعراض فرمودنی به از ایشان نبود به وادی جستجوی گوهر نایاب وصل خویش انداخت و رفته رفته از اطوارش آثار بوالهوسی و خودرایی پیدا می‌شد و نتایج پرده‌دری و چهره‌گشایی هویدا می‌گشت و روز به روز حکایات جگرسوز و روایات تحمل‌گداز غیرت‌افروز درباره وی به گوش این مدهوش رسیده بر زبان آشنایان او نیز گاهگاه می‌گذشت. اگرچه آن اخبار جانکاه به السنه و افواه مسموع می‌شدند هنوز از وادی شک

به سرحد ظن نرسیده بودند، غیرت از آنجا که استیلای اوست مرا به مرتبه غارت طاقت و تاراج آرام کرده طالب حرمان و راغب هجران ساخت که غنچه وار دل از صحبت آن شاخ گل برکنده فراق را بر چنین وصالی ترجیح نهادم و به خون دیده و دل این غزل را مرتب داشته و بر صحیفه ای نگاشته به جانب آن سست عهد سنگین دل فرستادم:

[غزل ۱۷]

شد لازمم که از سر کویت سفر کنم
در عین عاشقی ز تو قطع نظر کنم
در کوه و دشت رو نهم و سر زخم به سنگ
تا آرزوی لعل تو از سر بدر کنم
گریم چنان ز درد که بنیاد عشق را
چون خانه وفای تو زیر و زبر کنم
گر مردمم کنند نصیحت که خویش را
رسوا مکن، ز دیده تر من بتر کنم
[۵] جایی روم که نشنود آواز من کسی
گوش سپهر را اگر از نعره کر کنم
چندان که آید از قفس تن نفس برون
فریاد از جفای تو بیدادگر کنم
و آن گه به یاد چشم تو تا باشدم حیات
با آهوان دشت چو مجنون به سر کنم
گاهی به یاد آن کف پا، با هزار سوز،
روی زمین نگار به خون جگر کنم
گاه از جفای آن دل سنگین ز بی کسی
اظهار درد خویش به کوه و کمر کنم

[۱۰] با این همه خیال تو گر آیدم به چشم

طاقت گرفته چشم به سوی دگر کنم

خواهم ز محتشم سخنی چند گویمت

لیک ار گذاردم که به سویت گذر کنم

جواب را به همین اختصار نموده بود که چه لازم است که خود را کسی عذاب کند. دگر باره از این بی تفاوتی و ناپروایی که نسبت به حال سابق او تفاوت بی نهایت داشت، طبع خرده دان و دقیقه شناس بر جریده حال نصیحت مآل آن فروزنده نایره و سواس مضمونی به کلک تخیل می نگاشت که هرگاه بر آن می شد که با قاصد هم زبان شده، به تحقیق آن پردازد، نزدیک بود که از غلبه و سوسه و طغیان جنون، خود را به تیغ بی دریغ هلاک سازد. پس اعراض کنان در گفتن غزل دیگر به جهت تأکید در اظهار واسوختگی شروع نمودم. اما هنوز مهر خاتم بر خاتمه آن ننهاده بودم که دیگری تشریف قاصدی پوشیده از نزد وی رسید و رقعہ‌ای که مضمون اضطراب فرمایش این بود به من رسانید که ای خرده نگر درشت زبان و زیانکارترین جمیع آدمیان، هرگاه پروانه نیم سوز که پیش شمع انجمن افروز جان سپردنش از واجبات است، دل از صحبت برگرفته گرد چراغ کم فروغی گردد که کمترین ابنای جنس از جمیع وجود و جهات است، اگر شمع نیز از دیوان لطف خویش پروانه قرب به پروانه‌ای چند که عمرها از آتش محنت بعد سوخته و ساخته باشند ارزانی دارد، در دستورالعمل حسن احسن مکافات و مجازات است و از این قبیل حرف‌های حریف سوز دغدغه افروز تا به حدی که طاقت در مطالعه آن رقعہ طاق گردیده و سلطان جنون دست اعراض به پاره کردن آن دراز گردانید. اگرچه بعد از خواندن آن و سوسه نامه، در غیبت شاه غیرت، این مطلع بی غیرتانه برای رفع گمان کاذب او بر زبان راندم:

دور از تو بر روی بتان چون چشم پر خون افکنم

چشمی که بردارم ز تو بر دیگری چون افکنم

که تا مقطع به همین مضمون صورت انتظام داده رسول به جانب او مرسل گرداند و او را

از وادی غلطکاری به افسون سحر بیان نظم که تأثیر در نفوس شیوه اوست برگرداند، اما قبل از گفتن ابیات غزل مضمون اقرار آن سرو پرکار به عاشق تراشی خویش چنان آتش غیرتم را به اشتعال آورد که خامه وار دود از دماغ دلم بر آورد. پس مطلع مذکور را قلم زده بر سر پاره کاغذی بنا بر مصلحت گذاشتم و مضمون این غزل را که مقتضای محل بود به بدیهه نظم نمودم و بر همان کاغذ پاره محرر ساخته به جانب وی ارسال داشتم

[غزل ۱۸]

ما وصل او به اهل هوس وا گذاشتیم	نگذاشتند مدعیان، ما گذاشتیم
زان گلستان گذشته به مرغان کامجو	گل ها و لاله ها و سمن ها گذاشتیم
با خود هزار تفرقه بردیم از فراق	در دل هزارگونه تمنا گذاشتیم
رفتیم بهر گردن سوداییان تو	زنجیر پای بادیه پیما گذاشتیم
آن شاخ گل، مدار چو بر سرکشی نهاد	ما دامنش ز کف به مدارا گذاشتیم
کردیم خود کناره ز خیل سگان او	دل را میان وحشت و غوغا گذاشتیم

[۵]

جستیم همچو محتشم از قید زلف او

اما غریب سلسله ای را گذاشتیم

چون مطلع قلم زده را که دلالت بر انکار قایل در آن گناه ناکرده داشت دیده غیرت را به خاک رهگذار بی غیرتی می انباشت مطالعه کرده بود و پشیمانی را در اتمام آن ملاحظه نموده از علم جبلیتی که به قانون عشق و فنون آن داشته حرف بی گناهی آن متهم را بر صفحه خاطر دقایق یاب از چند جهت به قلم اندیشه نگاشته اولاً یقین دانسته که اگر من مصدر این نوع بوالهوسی و بی وفایی شده می بودم به مطلع قلم زده اکتفا ننموده بیش از آن در انکار وقوع آن می کوشیدم. دیگر آن که صورت آشنایی خود را با محرمان آن رعنا نادیده و مطایبه ها که در میل دیدن او به ایشان می نمودم چون مدعایی نداشتم در زمان حضور از آن دقیقه دان پر فن به هیچ وجه نمی پوشیدم. دیگر آن که شربت حرامی که در جام وصال آن ماده نزاع و جدال و تهمت زده عشق این پریشان احوال بود، اگر با

پادشاهی روی زمین به من می‌دادند، به واسطه قیدی که بر خلاف مشرب اکثر موزونان داشتم، البته از آن قطره‌ای نمی‌نوشتیدم. پس آن حریف موی شکاف، به جنبش عرق انصاف، از آن مرتبه مناقشه نیز که میان خشم و صلح حالت متوسطه داشت فرود آمده رقعۀ دیگر که نگاشته ثالث کلک جواهر سلکش بود به این مضمون پرفسون ارسال نمود که ای بد اعتقاد، این چه اعتقاد است و ای برگشته از طریق سداد، این نه آیین محبت و وداد است. مرا خیال که سد عصمت از همه سلسله مویان در زمین عشق تو محکم‌تر بسته‌ام و تو را گمان که با دگران عهد مؤانست بسته از خیال تو آسوده و فارغ نشسته‌ام. سبحان الله شاهباز عفت من کجا در طیران است و تو را درباره من به فکر فاسد خود چه اندیشه و گمان. قسم به نیر گیتی فروز حسن من و نایره آفاق سوز عشق تو که جلوه‌گاه جمال خورشید مثالم آینه دیده توست و خلوت دل پسند سلطان خیالم سکینه پادشه نشین سینه تو،

از مهر تا تو را نظر افتاده سوی من رویم سیه اگر دگری دیده روی من
والله قلبی لدیک والسلام علیک.

اما چون آتش اعراض من از آن افروخته‌تر بود که آن را به زلال ملاطفت اطفاء توان داد و ساکن توان نمود، از ملایمت دال بر عزم مصالحت آن شوخ فسون‌ساز فریفته نگردیدم و همان غزل را که در مبدأ اعراض به گفتن آن مشغول شده بودم، به این طریق اتمام داده به جانب وی روانه گردانید:

[غزل ۱۹]

ای بت آن به که دگر سجده رویت نکنم	گر شوی قبله من میل به سویت نکنم
اگرم در هوس روی تو جان باید داد	ترک جان گویم و نظاره رویت نکنم
وگرم بسته زنجیر جنون باید شد	هوس سلسله غالیه بویت نکنم
جلوه هر چند کنی، باز در آینه دل	دیده را آینه روی نکویت نکنم
مهربانی چو کنی، شاد ز مهرت نشوم	تندخوبی چو کنی، شکوه ز خویت نکنم
ور سر زلف تو در دست رقیبی بینم	یک سر موگله از سنبل مویت نکنم

بی وفایی ز تو چون محتشم آموزم و باز

آشنایی به سگان سر کویت نکنم

هنوز زبان قلم به زلال مداد تر بود که برنده غزل، رقعۀ دیگر که رقم زده رابع قلم بدایع رقمش بود و از اضطراب آن شوخ که تا رسیدن چهار رقعۀ بی فاصله دلالت تمام بر آن داشت، دلم را فی الجمله از مظنۀ سابق که بی پروایی او در ترقیم رقعۀ اولی باعث آن شده بود برگردانید و صورت رقعۀ اش این بود که عقدۀ غم به هزار حیلۀ از خاطر من گشود که ای به غلط بر آتش غیرت کباب و ای بی سبب غرقۀ طوفان اضطراب، کسی را که بنا بر ظن تو میل دیگران باشد و هر لحظه از بوالهوسی و بی باکی عاشقی تراشد، چه لازم که به جهت محو گشته ای از خاطر این همه قیل و قال نماید و هر دم به حجتی و برهانی دیگر توسل نموده زبان راست بیان به رفع گمان های کجش گشاید و هر چند از او بار خشونت کشد، از غایت بردباری و نهایت غبطه داری، زمان زمان به مقام معذرت درآید،

چون توان باور نمود ای خانۀ عفت خراب

تشنه را در خواهش آتش نمودن اضطراب

از این رقعۀ سامع فریب سخنان مسموع را اکثر حمل بر غرض گویی ناقلان نمودم و حرف اعتراض وی را نیز به وجود نو عاشقان، که مقصود از آن تیز کردن آتش غیرت من بود، از صفحۀ خاطر به حکم خرد خرده دان زدودم و آن روز فیروز تا شبانگاه به مطالعۀ آن صحیفۀ بهجت فزای محنت کاه و مذاکرۀ آن مقالۀ عاشق پسند بر لطف معشوق گواه مشغول بودم. چون حاکم قسمت خانۀ قضا اختیار مردم دیده بیداران در دست تسلط شحنۀ خواب نهاد و مدیر کارخانۀ قدرت ریاضت فرمایان قوت بصر را به تمهید اساس مهد نوم صلا ی آسایش درد داد، مردم چشم شب زنده دارم به خلاف ماضی استقبال سلطان ولایت خواب نمودند و از غلبۀ خیال آن شمع شبستان جمال و سرو گلستان اعتدال به سعی کارفرمای طبیعت ساعتی غنودند تا دیده گرم کیفیت خواب می گردید آن آفتاب عالم افروز را به صد کیفیت بیداری دید: افسر سروری بر سر و خلعت دلبری در

بر، بر لاله عنبرین کلاله انداخته و سنبل سیرآب سایبان سمن ساخته طرف جبین را به
 زرین عصابه زراندود کرده و شمشاد شیرین حرکات را در پرنیان به جلوه آورده:

[غزل ۲۰]

از پای تا به سر همه خوبی و نازکی
 از فرق تا قدم همه شوخی و دلبری
 دستم گرفت کای دل جانبازت از ازل
 مهر مرا به نقد وفا گشته مشتری
 کی بود ظنم این که شوی بدگمان به من
 کی بردم این گمان که به من ظن بدبری
 اندیشه کن از آن که کند عالم الغیوب
 روز جزا میانه ما و تو داوری

این گفت و شد نهان و مرا ساخت آنچنان

[۵]

کز عقل و صبر و دانش و تمکین شدم بری
 چون از آن واقعه بیدار گردیدم، دل آشفته را از نخست گرفتار تردیدم. پس در این
 خیال که دیگر کجا آن جمال عذیم المثل بینم و از گلستان مراد به چه حیل و نیرنگ گل
 خوش نسیم وصال چینم، فکرم باز از مملکت بیداری به اقلیم خواب کشید و چشم بلا
 بینم آن بلای روی زمین را دگر باره مشخص دید با روی چون سهیل یمن و موی همچون
 مشک ختن و قد مثل سرو چمن.

چهره اش رشک صد نگارستان نکهتش عطر صد بهارستان

از اکیلل مکلل به جواهر شکوه عظم و سروریش ظاهر و از نطق گران گهر مطلا
 جوهر جلیل گوهرش هویدا.

حوری حرکات و ملک آسا و پریچهر
 تابنده تر از ماه و فروزنده تر از مهر
 چون غمزه زنان و کرشمه کنان به جانب من دید، به تکلف این حرف بر زبان راند و

بی توقف از نظر نهان گردید:

برو ای بدگمان، اندیشه دلدار دیگر کن مرا خود ساختی بدنام، فکر یار دیگر کن
از تأثیر آن سخن که ناوکی بود دلدوز و آتشی به کنایه شعله جانگداز و جگرسوز
سراسیمه از خواب جستم و با غمی زیاده از پیکر کوه سر به زانو، از گرانی بار اندوه،
نهاده در فکر تدارک بی راهی خود ساعتی متأمل و سوگوار نشستم. بار دیگر موکلان مهیا
اساس کارخانه حواس، به جهت مشاهده عالم دیگر، سرمه ﴿و جعلنا نومکم سباتاً﴾^۱ در
دیده رمد دیده ام کشیدند و صورتگران نگارخانه غیب، از برای تحریک سلسله
وسواس، آن پیکر فرشته تمثال را که استعداد خلعت ﴿ما هذا بشراً﴾^۲ داشت پیش چشمم
جلوه گردانیدند. القصه آن شب همه شب، دیده ممر آن سرو خوش خرام بود و تا محل
غریو نوبت سحری هزار نوبت سعادت رؤیت حاصل نمود. چون بامداد مهر جهانتاب با
رنگ عاشقانه از سر کوی مشرق بر آمد و با شاهد روز که در لباس ﴿و النهار اذا جلیها﴾^۳
جلوه گر بود، گرم اختلاطی از سر گرفت و این دل رمیده بی تاب با دل دیوانه از کنج
بیت الحزن به در آمد و در هوای آن روی جهان فروز که ازو معنی ﴿والشمس وضحیها﴾^۴
تجلی می نمود راه آن گرمی حرم برگرفت و در حوالی آن بارگاه سایه دیواری گزیده بر
زمین افتاد و این غزل را لباس تحریر پوشانیده به یکی از آشنایان محرم سپرد و به حرم
آن بیگانه طبع آشنا سوز فرستاد:

[غزل ۲۱]

به خواب دیده ام آن رو هزار بار امشب
محبتم شده زان رو یکی هزار امشب
مباد رنجه کف پای نازکت که به لطف
گذشته ای ز دلم صد هزار بار امشب

۱. النبأ / ۹؛ متن: و جعلنا النوم ثباتاً.

۲. یوسف / ۳۱؛ متن: ما هذا بشر.

۳. الشمس / ۳.

۴. الشمس / ۱.

به بحر عشق تو بادی که از خیال وزید
 چه کشتیی به میان بردم از کنار امشب
 فلک ز من سبکی ناپسند دید و کشید
 ز بار عشق تو بازم به زیر بار امشب
 [۵] به ابر رحمت خود باغبان حسن تو ساخت
 خزان گلشن عشق مرا بهار امشب
 هزار شکر که سر رشته محبت من
 به تار زلف تو شد بسته استوار امشب
 فتاده بود ز عشق تو محتشم به خمار
 شکست باده شوق تواس خمار امشب
 بعد از اندک انتظار فرمودنی، از زبان خامه مشکین شمامه چنین جواب داده بود و
 درج سر به مهر خطاب را به مفتاح دلگشای کلک گهر سلک به این نهج سرگشاده که
 مرحبا ای سرخیل گریز پایان و ای سزاوارترین ستم سزایان
 باز آمده‌ای و بس نکو آمده‌ای وز رخس جلد نیک فرو آمده‌ای
 اما نمی‌دانی که کوی بتان نه جایی است که از آنجا چنان روند و چنین آیند و سر منزل
 خوبان نه مأوایی است که به دل از آنجا برگردند و به زبان خود را هواخواه آن نمایند و
 پنداری که من نمی‌دانم که عشق نه بیماری است که به بیداری مفارقت کند و در خواب
 معاودت پذیرد و محبت نه کیفیتی است که در عالم شعور و جمعیت حواس نقصان یابد
 و در نشأه مدهوشی و بی‌رونقی کارخانه احساس طغیان گیرد. ای حیل شیوه شعبده باز و
 ای فسون پیشه افسانه ساز! زخمی که دلم از رمح طعن آثار زبان تو دارد، مشکل که به این
 چرب زبانی و افسانه خوانی روی به بهبود آرد،
 کسم هرگز نزد زخم جفا بر دل و رای تو
 به این مرهم کجا به می‌شود زخم جفای تو
 کوی ما مقرر ستمکشان است نه ممر جفاکیشان و آستان ما آشیان سبک روحان است

نه آرامگاه گرانجانان و ستیزه اندیشان. تو را که خانه اعتقاد چنان ویران است که جفدان را با هما هم آشیان تصور می‌کنی و کرکسان را با عنقا هم پرواز خیال می‌بندی و با وجود اقرار من به آن گناه فاحش که سگان کویم را از آن ننگ و عار است به این فهم و درک که گویا شهرت کاذبی کرده نمی‌یابی و جرم نمی‌نمایی که غرض چیست و اعتراف به عملی که در خواب از این سالک طریق پرهیز و اجتناب واقع نمی‌تواند شد، به جهت رشک دادن و داغ کردن کیست و شرم از این مقالات پر کنایات خود نمی‌داری که،

زان گلستان گذشته به مرغان کامجو گل‌ها و لاله‌ها و سمن‌ها گذاشتیم
و نمی‌گویی که اگر گل‌ها و لاله‌ها و سمن‌های ما چنین بی‌ضبط و ارزان بها و سهل‌الخذ
نمی‌بودند، چرا در خلوت خاص دست تصریف تو را که آن همه خارهای انتظار در پای
دل داشتی از آن کوتاه می‌داشتم. به هر حال بهتر و لایق‌تر آن است که در این گلزار گلی
پاکیزه دامن‌تر از من به دست آوری و بیش از این از بد اطواری من ستم بر خود روا
نداری و از بد گمانی و دل‌آزاری خود جفا بر من نپسندی و جایز نداری،

از بدگمانی تو دلم چند خون بود یاری‌گزین که عصمتش از من فزون بود
با این جوابهای عتاب‌آمیز و خطاب‌های اضطراب‌انگیز که نتیجه پرکاری و
مآل‌اندیشی آن نکته‌دان جادو زبان بود، بنای تجدید محبت را که به مجرد وقوع
واقعه‌های مذکور نهاده بودم استحکام تمام یافته عشق جدیدم بر مهر قدیم به مراتب
افزود و چون می‌دانستم که طبع آزرده نواز و خوی عاشق جویش که بارها به محک مزاج
دانی آزموده من شده، بعد از آن حدت و حرارت که از زبان آتش‌فشان ثعبان کلکش به
ظهور رسیده، تشنه آن خواهد بود که به بهانه و تقریبی بر سر لطف آید و در بسته صلح را
به مفتاح تدبیر بگشاید و بهترین شقوق در نظر فراست این می‌نمود که آن خلاصه
ناموسیان ملک وجود، رسوایی از این شیفته حال مشاهده نموده منع و نصیحت را وسیله
سازد و در آن اثنا، مرتبه به مرتبه ملایمت کنان و معذرت‌گویان به مقدمات آشتی پردازد.
پس این غزل را به اندک تأملی مرتب داشتم و بی‌باکانه بر در و دیوار آن کوی مکرر
نگاشتم:

[غزل ۲۲]

شعله مهر قدیم باز به جان درگرفت
وین دل آزار دوست عاشقی از سرگرفت
دل به عبث رفته بود باخته اقلیم عشق
شوق مدد چون رساند آمد و دیگر گرفت
سابقه اصلی تمام داشت که دیگر به یار
الفت دل تازه گشت صحبت جان درگرفت
پرده ناموس و ننگ برفکن ای دل که باز
شاهد رسوای عشق پرده ز رخ برگرفت
[۵] دل که ز داغ کهن سوز تراش شد فزون
مشرّب پروانه داشت خوی سمندر گرفت
زلف تو با دل چو کرد وصلت پیشین درست
رشته جان از نخست تاب فزون تر گرفت
محتشم از ترک عشق بس که ملامت کشید
جیب سلامت گذاشت دامن دلبر گرفت

بعد از آن که به اخبار حاجبان آن بارگاه، بر آن نوشته‌ها اطلاع حاصل نمود و از بیم غمازی مدعیان، بر هر در و دیوار که دیده بود به حک نمودن آن امر فرمود، بر طبق ذهن دوانی من نصیحت نامه‌ای مشتمل بر هزارگونه لطف و ملایمت محرر ساخت و روز دیگر که مرا از دریچه قصر متوجه آن بارگاه خلد اشتباه دید بر سر راه انداخت. نگاشته خامه مشکین شمامه‌اش این که:

ای مجنون دشت شیدایی و انگشت نمای شهر رسوایی، اگرچه عفت من در نظر عیب جوی تو فتوری دارد، اما کوه پرشکوه تاب تحمل بار عصمت من نمی‌آرد. اگر این غزل پیش از آن که منظور نظر محرمان من شود، مدعیان را در نظر آمدی و به جای دمدمه کوس ناموس، بانگ بی‌نام و ننگی از حریم این حرمسرا برآمدی، تو را دفع آن

حادثه میسر بود یا مرا رفع آن واقع ممکن؟ زنهار که در نرد مصاحبت زیاده از این منصوبه رسوایی مبارز و در شطرنج مخالطت بیش از این اسب جرأت در عرصه بی‌باکی متاز که مبادا مهره در عقب ششدر کدورت بماند و شاه خیال از پیل تدبیر پیاده مانده به غیر از ماتی چاره‌ای نداند. اگر غرض از این غزل‌سرایی و جدار نگاری، اظهار طغیان محبت و زوال کدورت است، عاشق صادق را به معشوق ضمیردان موافق، اعلام غلوای صدق و صفا و وفور مهر و وفا به این رسوایی چه ضرورت است و اگر مقصود از این اضطراب و ناشکیبی و اهتمام در مهم دوستی و محبوب فریبی، طلب تجدید عهد محبت و شرط وداد و تحریک سلسله مودت و ربط و اتحاد است، قسم به مصحف رو و محراب ابرویم که، با وجود این همه بدگمانی و محبوب رنجانی، روز به روز محبت من نسبت به تو در عین ترقی و کمال ازدیاد است و اگر مراد از این پرده دری و فتنه‌گری قصد خرمن ننگ و نام و شکست پایه ناموس و احترام من است، ثمره این شجره به جهت تو یکباره از نهال ریاضت پرور وصال بی‌بر ماندن و از برای من هزار پاره سنگ تعرض ملامتگران عیب‌گو و سنان سرزنش طعن پیشگان دقیقه جو خوردن است.

مکن کاری که بر حسب مراد دشمنان باشد

تو را نبود از این سود و زیان من در آن باشد

چون به مطالعه آن نوازش نامه، که آیت رحمتی بود از سپهر دولت نازل و صحیفه مرحمتی جمیع مدعیات و مجموع مقصودات از آن حاصل، سرافراز گردیدم و توجه خاطر آن یار وفادار را به ترتیب اسباب صلح و صفا از مضمون کلمات مشحونه النکات و عبارات سحر آثار معجز آیاتش به کنایه و صریح فهمیدم بساط دوری به سرعت تمام طی گردید و دگر باره، به کوری اعدا، اختلاط و التیام بی‌آلایشی که بود به اعلی مرتبه رسید و مدتی مدید و عهدی بعید معنی مفارقت و مضمون مهاجرت به هیچ وجه در خاطر نمی‌گذشت و ابواب آمد و شد و خصوصیت که از طرفین، به بیرون آمدن آن ماه شبگرد و سر راه گرفتن این خانه بیزار کوچه نورد، مفتوح شده بود به هیچ باب مسدود نمی‌گشت. اتفاقاً شبی از شبها که شمع کافوری ماه در انجمن انجم چراغ سپهر گیتی افروز

گردیده بود و نقاش زمانه به صنعت حل کاری از سیماب مهتاب سطح تیره فام ارض را به آن طول و عرض سیم اندود گردانیده و من در حوالی آن کوی چون سگان شبگرد در کمین که شاید در شبی چنین آن ماه روی پرده نشین با همدمان خاص و محرمان گزین به عزم سیر بر زمین منت روی زمین نهد و مرا که گرانی کوه محنت همچو کاهی گداخته و مانند خیال از دیده مردم نهفته و ناپدید ساخته، از گوشه کناری به نواهای ناله زار و علم‌های آه آتشبار شناخته حسب الامکان تسلی دهد، ناگاه در سایه دیوار بامش افتاده‌ای را سایه مثال دیدم که قرعه وار بر خاک می غلطید و همچو مار بر خویش می پیچید و بی اختیار لبش به تکرار این حرف می جنید:

به حسرت تا به کی بر گرد دیوار و درت گردم

چرا بیرون نمی آیی که بر گرد سرت گردم
از مشاهده این حال و شنیدن این مقال که دیده شعور کور و گوش هوش کر می گشت
استیلای نشاء غیرت رعشه بر جسم نزارم انداخت و مرا دگر باره به عاشق تراشی آن سرو
کج اختلاط سالک طریق بدگمانی ساخت. پس نرم نرم قدم پیش نهادم و خود را به حيله
از آن تزلزل و اضطراب شکیب کاه نگاه داشته زبان به پرسش حالش گشادم. بی حجاب به
سخن درآمد و از دل بی باکش در ادای این مضمون خروش برآمد که:

حال من بینی و پرسی که چه حال است تو را

حال من حال سگان، این چه سؤال است تو را

از شنیدن این هذیان بیم آن بود که به مجرد ظنی همان دم به تیغ کینه هلاکش سازم
بلکه از جنبش عرق غیرت به خونریز دل ناکس پرست خود پردازم. چرا که آن صید
نیم بسمل را آزردۀ زخم کاری آن طرفه شکاری می دیدم و رخس خیال را در عرصه ذهن
دوانی از کثرت ظنون و طغیان جنون به وادی دیگر نمی دوانیدم. مقارن این حال پرتو
ظهور آن کوکب هرزه سیر، بر در و دیوار تافت و غلبه آن ظن اختیار سوز سراسیمگی را
به مرتبه ای رسانید که پیکر مضطربم چون قالب بی جان بر زمین افتاده نشاء عالم دیگر
یافت. بعد از زمان بسیار که از آن مستی قاتل خمار هشیار گردیدم، نه از آن بوالهوس طبع

ناستوده عمل نشان یافتم و نه از آن واجب الدفع نارسیده اجل نیز اثر دیدم و یکباره با دل صد پاره، در بحر خیالات فاسد افتاده و لنگر سکون را سر رشته محافطت از دست داده کشتی اندیشه را به قصد خیال دوانی بادبان بر کشیدم. گاه موجّه لجه ظنم سراسیمه به این وادی می دوانید که اگر عیاذاً بالله به همان طریق که آن شب مرا به وثاق خود جای داد، با این تیره روزگار عمل کرده باشد، بجز کشتن خود چاره این درد بی درمان چه سازم و گاه سرعت صرصر فکرم زمام زورق عقل گرفته چنین به ساحل می رسانید که اگر مرا پیش آن هرزه گرد بدسگال دیده باشد و به اخراج وی از آن کوی امر کرده و در هشیار ساختن من هم‌رهان را نهی نموده، چرا بی جهت به قتل خود پردازم و در این اثنا، دگر سهم اندیشه‌ام چنین بر نشان می فتاد که در آواره کردن آن نابکار غرض معلوم بود، در تغافل از حال این مدهوش دل فگار سبب چه بود و پیر خرد از زاویه دل به جهت تسلی این بیدل، جواب اندیشه چنین می داد که اگر آن ماه تتق شبگردی خود را در شب فتنه‌زایی چنین مخفی خواسته باشد که به رقیب نوازی او گمان غلطی نبرند، این تغافل را حمل بر مصلحت اندیشی وی می توان نمود. اما برق غیرت به مرتبه‌ای در خرمن جانم افتاده بود که طبع غیور ستیزه‌جو، التفات به اقوال مصالحت مآل نمی نمود و گرد کلفت به مثابه‌ای بر آیینۀ خاطرم نشستند بود که تصفیۀ صیقل عقل به هیچ وجه من الوجوه زنگ کدورت از آن نمی توانست زدود. پس به کلبۀ خویش رجوع نموده سوگواری نشستم و صورت او را مد نظر ساخته در حضور خیال وی این غزل بستم:

[غزل ۲۳]

خواهم از دست تو چاکی در دل پر خون کنم
یا بمیرم زار یا مهرت ز دل بیرون کنم
درد من تا زنده‌ام، هر روز می‌گردد فزون
تیغ کو تا چاره این درد روزافزون کنم

تا نیایی از رخ زردم نشان مهر خویش،
هرگهت بینم رخ از خون جگر گلگون کنم
تا به همدردی رسم، زین کوی رفتم کز جنون
در بیابان‌ها سراغ تربت مجنون کنم
[۵] گر بر آرم آه عالم سوز و رانم سیل اشک
بحر را سیماب سازم دشت را جیحون کنم
چشمم از رویت نمی‌افتد به روی دیگری
آه با این چشم بی‌غیرت ندانم چون کنم
محتشم باید کشیدن میل در چشمم اگر
باز میل دیدن آن قامت موزون کنم

چون مطرح بیاض به طرح تحریر این نقوش منقش گردید، دل بی‌قرار که تاب انتظار نداشت، آن قدر پای سرعت در دامن صبر نیچید که چون صبح پرده شب از رخ روز براندازد، محرمی از گوشه کنار پیداگشته به بردن آن بیزار نامه پرداز دهم، در آن دل شب مراجعت نموده رخش عزیمت به جانب آن کوی تاختم و به حیلۀ بسیار و نیرنگ بی‌شمار غزل مذکور را از دیوار به صحن آن حرmsرا انداختم. بامدادان که سلطان روز از صبح کاذب وصال ایلچیان را به قصد مصالحت نزد خیل خسرو لیل فرستاد و علمدار سپهر لوای زرافشان مهر رایت صفا به جلوه درآورده ابواب فرح و سرور بر روی جهانیان گشاد، یکی از نزدیکان آن شوخ حیلۀ ساز به اصلاح این قضیه آرام سوز شکیب‌گداز، اضطراب کنان در محنت آباد این فتاده دوید و هرچند، به احداث وسایل و اقامۀ دلایل، در اثبات بقای عصمت آن ذمیمه خصایل، به قوت افسون و مغلطه تلخیص کرد و مواد تجدید و داد را به حرکت درآورد، دل آگاه بوی صدق از نفسش نشنید. پس در عقبش، آن محلل عقدۀ عقبات که منصب ارسال نامه و پیغام همیشه به او متعلق بود، بعد از لحظه‌ای، در آن غم‌خانه گشود و در خلوت‌گه راز کیفیت شبگردی آن مایه ناز و دچار شدنش به آن هرزه عاشق نابکار سرباز و مطلع گشتنش بر بیهوشی این مدهوش نشأۀ نیاز

به درستی و راستی باز نمود. اگرچه حال مستقبل نسبت به ماضی، به سبب استفهام بعضی اخبار، از آن مصدر صدق و صفا، فی الجملة به بهبود مقرون گشت، اما از نهایت اضطراب نه نهی دل که فاعل افعال مجنونانه بود مقدور می نمود و نه نفی زبان که قایل اقوال بی تابانه بود به صفت امکان در خاطر می گذشت و طبع ناقص که حدتش مانند تیغ زهرآب داده مضاعف شده بود، سر آن داشت که به مجرد آن گمان، کینه را، زمان زمان، مزید فیه ساخته بنای اختلاط را صحیح و سالم نگذارد و تعرض کنان و سخط گویان آن خیره ترین جنگجویان را به ظن ارتکاب همان امر مخاطب ساخته و در رفع و نصب اعلام آن تنازع جازم و عازم گشته دمار از روزگار فراغت و عافیتش برآرد. لهذا از آن حکایات مصالحت آیات اغماض عین نموده به تازیانه اعراض، سمند طبع سریع السیر را به عرصه انشای این غزل دیگر دوانید و بی توقفش به مقام تحریر رسانیده، با دگر حرف های زبانی به سوی آن گل خودروی ریاض نکته دانی، به عهده قاصد تیزگام خجسته کلام روانه گردید:

[غزل ۲۴]

غزال من، سگان را چند بینم آشنای تو
 به خونت تشنه ام با آن که می میرم برای تو
 به ناپاکان چو دادی جای پاکان، بی وفای من
 سزد گر خون به جای اشک گریم از جفای تو
 تو حجت گیر و نافرمان پذیر و فتنه جو بودی
 خیالت را نبود این ها، به او دادیم جای تو
 گهم بدعهد می خوانی گهم بی درد می گویی
 کسی این ها نمی گوید، برای من و رای تو
 جفای خویش را نسبت به من دانستی اندازه [۵]
 عیاذاً بالله ار دادی، خدای من جزای تو

تو بدعه‌دی و بی‌دردی که داری دیر عه‌دت را

به این زاری که می‌میرد ز درد بی‌دوای تو

تو گشتی کشتنی چون محتشم، از جرم عشق ای دل

نهاد ایام لیکن در کنار من جزای تو

بعد از ساعتی، رساله رسان مضطرب و پریشان رسید و پیش از مکالمه دست بر دست می‌زد و لب به دندان می‌گزید. چون به سخن درآمد، فغان از نهادش برآمد که‌ای متزلزل مزاج بی‌اعتدال^۱ و ای متفرق حواس کج انتقال، هیچ عاشق با معشوق بهانه‌جوی چنین سخن کرده و هیچ سخت‌دل محبوب نازک خوی را به این درشتی آزرده گردانیده؟ اگر من دانستمی که در آن کاغذپاره آن همه الماس تعرض پیچیده‌ای، کی به آن تندخو می‌دادم و اگر گمان بردمی که در آن گزنده رقعہ آن همه نیش کنایه تعبیه شده کی پیش آن جنگجوی پرده‌خفا از روی آن می‌گشادم؟ تو که بی‌وقوع خطایی این همه اظهار کدورت و بی‌زاری می‌کنی، اگر عیاذاً بالله مکروهی به عین تحقیق و یقین مشاهده نمایی چها کنی؟ از این سخن نیز خلجانی در خاطر بدگمانم پدید آمد و اخگر خس‌پوش دل پر دغدغه‌ام شعله‌انگیز گشت و هر حکایت که از مظنه‌های نخستین فراموش کرده بودم، نقیر و قطمیر، یک یک به عنوان صدق در ضمیر دقیقه‌گیرم گذشت. چون آتش جسد‌گداز اعراض، اشتعال از حد‌گذرانید و فارس آتش عنان تب خویش را در اشتغال به محاصره قلعه تن‌گرم گردانید، در اثنای عیادت مردم، یکی از همنشینان قدیم و همنفسان دمساز سلیم که چند نوبت به مراسم پرسش قیام نموده مخلص‌نوازی‌ها کرده بود، سوز و گداز روزافزون مرا به قدر حرفت ظاهری که داشتم زیاده یافته از آلام و اوجاع باطنیم سؤال فرمود. اگرچه مرا از وادی اظهار آن اسرار بغایت الغایت دور و فوق الحد و النهایت بعید یافت، به قوت ظنیه و اخبار که از السنه و افواه غمازان شنیده بود، معمای راز را به عمل کنایه اندکی شکافت. چون بیش از آن در اخفای مسئول وی مصلحت ندیدم، گوهری چند از آن سرائر مخفی در رشته اعلام کشیدم. اما جمیع سخنان را به اظهار عصمت وی

موشح داشته از آن مشفق دیرینه که آگاه‌ترین مردم از اسرار مردم آن دیار بود، متوقع استماع تصدیقی یا تکذیبی بودم و لحظه لحظه در حالت تشریح راز آن شمع طراز به زیور عفت چهره حسن و زیباییش را آراسته و به حلال تمکین قامت لطف و رعنائیش را پیراسته به سبب آن تعریفات که به ظن من بی‌موقع بودند، در دخلی بر روی آن حریف صادق القول می‌گشودم، ناگاه سمع ادراک مرا به گفتن حرفی گران ساخت که هیچ مسلمان مشنواد و دیده احساس مرا به اجلای صورتی خیره گردانید که هیچ کافر میناد. ماحصل آن حرف، اخبار قصد رفتن وی بود به خانه دیگری بر سیبل عیادت و در مجلس آرای آن کس به طمع عزیمت آن ناکس نواز بوالهوس در تعریف تکلفات زیادت. چون این فتاده ناتوان جامه دران و اضطراب کنان از او پرسید که بعد از ترتیب اسباب ضیافت، رفتن آن تشنه مشرب جلالت به عیادت یقین تو گردید؟ گفت غالب ظن آن است که رفته باشد و گرد کدورت از خاطر آن نیم مرده رفته. دگر باره در میان آب و آتش فتادم و به واسطه اعراض ثانی، که مهلک‌تر از سم افعی بود، دل بر هلاک نهادم و سر رشته شهرت بیماریم در آن شهر به جایی کشیده بود که آوازه آن دمدمه به گوش دور و نزدیک و آشنا و بیگانه رسید و هر که روزی به او برخوردی بود به عیادت من شتافت و هیچ طیب در من نشاء صحتی نیافت. چون حال بدین منوال شد و ضعف بدین غایت رسید، همان قاصد به طریقی که همزبان من بود، شتاب زده در خانه‌ام دوید و خبر قصد عیادت آن خانه خراب ساز عشاق به ایما و اشاره به من فهمانید. حقا که در آن وقت، از کمال غیرت، مردنم از دیدن آن شوخ پریشان اختلاط آسان‌تر بود و به سبب غلبه آن ظن عاشق کش، جان‌کنندم از دیده بر روی وی افکندن هزار مرتبه خوشتر می‌نمود. اگرچه در آن حال بلبل طبع از نغمه سرائی افتاده بود و طوطی شیرین مقال نطق قفل خموشی بر در درج دهن من نهاده ابیات سست این غزل به مناسبت محل از خاطرم گذشت و به دستگیری آن یار قدیم که فروزنده آتش این فتنه جدید بود محرر گشت:

[غزل ۲۵]

ای شوخ پرسش دل ناشاد من مکن چون با رقیب هم‌نفسی، یاد من نکن

آیم به داد اگر ز فراق، نگاه دار تمکین خویش و گوش به فریاد من مکن
 خرم چو ساختی به عیادت رقیب را گر جان دهم، گذر به غم آباد من مکن
 خواهی که خاطر من ز تو شادان بود دگر کاری برای خاطر ناشاد من مکن

ای داده داد مدعی از غم [تو] محتشم

[۵]

بیداد خود ببین، گله از داد من مکن

چون محل ملاقات دیدم که همان غلام مظنون فیه، به صد آراستگی سابق، همراه
 است و خصوصیت از آن روز بیشتر می‌نماید، نزدیک به آن رسید که اگر به تیغ طعن و
 تعرض قصد او بلکه آزار آن رعناى فتنه‌جو ننمایم، جان از جسد منوره زنان مفارقت کند
 و روح از بدنم جامه‌دران به‌در آید. پس دو بیت دیگر، به مدد طبع بداهت اثر، در حضور
 ایشان بر بساط انتظام نهادم و خود با وجود آن همه ضعف، ماهی خامه را در بحر
 عنبرخیز مداد رخصت اندک جنبشی دادم و مقصد کلی‌ام این بود که حریف آن مسوده از
 دست من بستاند و غزل محشاً^۱ به آن دو بیت که با تعرضات مضمر و صریح به این نهج
 انتظام یافته تمام بخواند:

چون راندی از درم به سگت این قدر بگو

کز کینه قصد بنده آزاد من مکن

دارم جنون و داغ دلم از تو، ای رقیب

گر عاقلی هوای پریرزاد من مکن

چون غزل از دستم گرفته مد نظر ساخت و ملاحظه نموده از مطالعه‌اش پرداخت،
 زورق بی آرام مزاج را به یکباره در محیط اضطراب و انحراف انداخت و چهره گلگون را
 به آتش بلند شعله غضب ارغوانی ساخته به تهیه اسباب مفارقت پرداخت و به حرکات
 اعضاء و اجزاء اظهار پشیمانی در آن عیادت نموده به قیام قیامت نما رایت عزیمت
 افراخت. اگرچه به سبب رنجاندن آن بت بدخو و به جهت آشفته ساختن آن گل خودرو،
 فی الجمله آتش من را زبانه فرود نشست و به واسطه تدارک اعراضی که مرا بر بستر هلاک

انداخته بود، از مستعدان سفر عدم ساخته آن بت سودایی را بازار گرمی که بود رفته رفته شکست، هنوز دل آزرده‌ام در پی آزدن آن خطاپیشه بود و از برای زخم‌های زبانی که به وی رسانیده بود، فکر مرهمی نمی‌نمود. غایتش آن که چون ماده عتاب او را بیش از حد امکان به حرکت آورده از انحراف مزاجش به آتش صحت‌گداز اعراض خوفی داشتم، غزلی به زهر کنایه تلخ و به شهد نیاز شیرین ترتیب داده در آن ضعف قوی به استعانت نشاء شوق و کیفیت ذوق، به قلم متلون رقم، بر بیاضی نگاشتم. چون یقین بود که در آن چند روز هیچ کس را از خواص وی یارای آن نخواهد بود که به منزل و مسکن من درآید، غزل مذکور را که به این صورت از بحر معنی به کنار افتاده به یکی از مردم خود دادم که هر محرمی را که متوجه آن حرمسرا بیند به او بسپارد و در تبلیغش به مقصد، سفارش بلیغ نماید:

غزل ۲۶^۱

ای که خالی ز هوس در حرم پاک تو نیست
تکیه بر محرمیش لایق ادراک تو نیست
در پی تربیت بوالهوسانی شب و روز
غیر از این وسوسه در طبع هوسناک تو نیست
یک‌زمان نیستی از فکر رقیبان غافل
مگر اندیشه من در دل بی‌پاک تو نیست
لایق است این که نهد افسر وصل تو به سر
ناسزایی که سرش لایق فتراک تو نیست

محتشم دامن معشوق تو پاک است ولی

[۵]

بی‌نصیب از رخ او، جز نظر پاک تو نیست

۱. در این غزل و غزل ۲۵، دو بیتی که بعد از چند جمله آمده، در حقیقت مکمل غزل‌ها بوده و بدین ترتیب هر دو غزل هفت بیت می‌شود که ملاک محتشم در ساختن اغلب غزل‌هاست.

چون تموج دریای اعراضم زیاده از آن بود که در ملامت وی مقید به صدق و کذب اقوال گردم، این دو بیت ناواقع مضمون را نیز داخل آن غزل کرده می‌نوشتیم. اما بنانم در نوشتن آن مقالات بود و زبانم در گفتن این کلمات که الهی گنگ شوم و لال گردم.

وضع مستی و گریبان دریت در دل من

چاکی افکنده که در پیرهن چاک تو نیست

خیمه‌ای نیست به طرف چمنی سایه فکن

بر لوندان که ستونش قد چالاک تو نیست

بعد از آن که تعرض نویسی این جانب از حد گذشت و مزاج آن ریمده کمند صلاح زیاده از حد قابلیت اصلاح، منزجر و متغیر گشت، به رغم من یکباره مدار بر پرده‌داری و رسوایی نهاد و در بیت السرور اختلاط بر روی جمعی نکو ظاهران مجهول باطن گشاد و از آن مرتبه بی‌باکی ترقی نموده دیگری را که به سمت خویشی تشریف محرمیت بی‌جایی از بدو فطرت داده بود، آخرش آلت اعراض و کلفت این دست آزمای داغ رشک و غیرت ساخته و نوعی مصاحب شبانروزی خویش نمود که دل بدگمان، قرار عاشق و معشوقی ایشان با یکدیگر داد و دگر باره تن به مفارقت آن سرو رقیب تراش و دل دغدغه‌ناک عاشق به ناخن و سوسه خراش در داد. القصه حریف تا می‌توانست داغ‌های غیورسوز به افروختن آتش جانگداز غیرت بر دل این بیدل خسته جگر می‌نهاد. از افعال خارج از اعتدالش یکی این بود که روزی گمان ملاقات پنهانی میان این ناتوان و یکی از رعنایان آن زمان برده بود و من که بیماری دوسه روزه باز به هم رسانیده بودم، با وجود بی‌زاری بی‌اختیاری که از رهگذر افعال و اطوار او به او اظهار می‌نمودم، به جهت حصول چند مطلب و مدعا تن به بی‌غیرتی که عادت و خاصیت جبلی عاشقان است داده، نهفته به جلوه‌گاهی از منازل بارگاه عاشقان پناهش رفته بودم. این که به دلایل و براهین کذب آن دو بینی و ذره بر آفتاب گزینی که به من نسبت کرده بودند، خاطر نشان محرمان و مقربانش نمایم.

دیگر این که شاید بر خیلی، به وضوح رفتن من به آن حوالی، طبع مخمل جوی او که

هلاک صید به دست خود بسمل ساختن است، مرا در آن مباحثه به نزدیکان باز نگذارد و خود سرزده گذاری به آن طرف آرد و من به قوت مزاج دانی معمای صدق و کذب اختلاط او را با تازه عاشقان به علم فراست و کیاست مرتبه مرتبه بگشایم.

دیگر این که اگر تحقیق کنم که انبار نیز به طریق هر بار حریفان قلب را روکش کرده و سکه شهرتی که از ممر ملاقات ایشان بر نقد عصمت خود زده به مجرد جنگ زرگری است که همیشه با من می کند بساط رنجش و نزاع طی ساخته و به فرود آوردن آن آفتاب گرم مزاج، از اوج خشم و اعراض، به قدر امکان پرداخته با او از در دیگر درآیم. بعد از ساعتی چند، آن پرکار کنایه گفتار به بهانه ای به آن منزل آمده نشست و پس از اختلاطی که معشوقان و عاشقان رنجیده از هم با یکدیگر کنند زه بر کمان انتقام بست. از جمله بیاض ملون اوراقی در دست داشت و بر ورقی که به لون سرخ بود و به رنگ روی آن هرزه رقیب مذکور که گل خوش رنگ بی خاصیتی بود شبیه می نمود، چشم دوخته از دقایق حیرانی در دیدن آن ورق دقیقه ای فرو نمی گذاشت و هر چند از زبان من که از مطرز سخن کردن او کذب خطاهای منسوبه به وی فهمیده بودم، سخنان معذرت آمیز و کلمات آشتی انگیز می شنید به آن التفات نانموده و لب به جواب هیچ کدام ناگشوده همه را باد هوا می پنداشت. همین که من نیز به اعراض آمده گفتم مگر بر این ورق سرخ که به چهره بی دردان می ماند عاشق شده ای که چشم از آن بر نمی داری و خود را به هیچ روی از مطالعه آن باز نمی داری، جواب این حرف نیز نداد و ورقی چند از آن بیاض گردانیده صفحه زردی پیدا کرد و بعد از آن لب به این دو کلمه که هزار نیش انتقام در آن تعبیه بود، گشاد که مشاهده آن ورق بهتر است یا ملاحظه این دو صفحه و به گفتن این سخن، گوش ادراکم چنان کر ساخت که بعد از آن هر چه گفت نشنیدم و دیده احساسم را به اجلای صورت آن حرکت زشت که مثل آن تا غایت از واقع نشده بود به مرتبه ای از قوت باصره پرداخت که برخاستنش را از پیش خود به هیچ رنگ ندیدم و من نیز برخاسته متوجه بیت الاحزان خویش گشتم و سر به لجه فکر فرو برده به قصد پیدا کردن گوهر نظمی که ذم ممدوح و مدح مذموم او در آن مندرج باشد، بر سراپای درر معانی گذشتم و جواهر

ایات این قطعه را در سلک نظم کشیدم و به دستیاری قاصد سبکیا، در دم، به گوش تیزهوش ادراک بلند فتراکش رسانیدم:

[غزل ۲۷]

زهی به بزم تو از غایت جلال و جمال
سپهر خاک نشین، آفتاب مسند بوس
فغان که فرق نکرده است طبع نازک تو
نواى نغمه طنبور را ز دمدم کوس
اگرچه پیش تو چون لاله سرخ روست رقیب
من گدا نیم از رنگ کار خود مأیوس
چرا که بر همه کس روشن است چون خورشید
که شمع خانه فروزد نه پرده فانوس

دلا بتان هنر ناشناس ظاهر بین

[۵]

طلا به نرخ مس سرخ می خردند افسوس

چون آن رعناى دل آزار، بیش از آن، در مقام آزدن من بود که هرچند اشتعال آتش اضطرابم فزون از حد اعتدال بیند خود را از تیز ساختن آن منع نتواند نمود، جوابی که نوشته بود به غیر از این بیت سامع سوز غیرت افروز نبود که:

شود با هر که خواهد آشنا دل دل است این جنگ نتوان کرد با دل

چون هرگز در مخیله من نگذشته بود که اختر بی حجابی او به این نوع طلوع تواند نمود و هیچ گاه در خاطر غفلت زده ام خطور ننموده بود که طایر هواپرستی آن به این طور بال هرزه پروازی تواند گشود، از مطالعه آن بیت، سراپای وجودم به شعله غیرت می سوخت و آتش اعراض به تحرک نسیم بدگمانی ها که نتیجه اطوار جدیدش بود جهان جهان می افروخت. پس اول مرتبه به انتظام نظم این غزل و ارسالش به جانب آن شوخ ناپسندیده عمل پرداختم و کاری بر وفق مدعای خود که شنیدن جوابی از او بود نساختم:

[غزل ۲۸]

دگرم آرزوی آن گل خودروی نماند
خار خاری که مرا بود، از آن روی نماند
گلشن جان مرا عشق گلی خوشبو داشت
وہ کہ بر باد شد آن گلشن و آن بوی نماند
بس کہ بیگانه شدم از سگ آن مهر گسل
بہ گدایی دگرم راه در آن کوی نماند
می شد از زلف توام سلسله عشق دراز
صبر کوتہ شد و آن سلسلہ یک موی نماند
[۵] گوی میدان هوس بود سرم، گرم متاز
کاین زمان در خم چوگان تو آن گوی نماند
ماند، ای دل شکن، از تفرقہ تا حشر ایمن
شیشہ دل کہ بہ دست تو جفاجوی نماند
محتشم رام بہ اغیار شد آن طرفہ غزال
واندر این راه بہ ما غیر تک و پوی نماند

دگر بارہ بہ جہت تہیہ اسباب اعراض کردن آن شیرین سخن و از آن خموشی
عاشق گدازش از حرف های بی نسبت خود بہ سخن در آوردن، در گفتن این غزل و
فرستادنش، بہ قصد نزاع و عزم جدل، درشتی و ناسزاگویی بہ درجہ اعلی رسانیدم و آن
دل آزار را از غایت بیزاری کہ بہ جہت ملاحظگی های من اختیار کردہ بود، بہ هیچ وجہ
از جادہ تغافل در جواب و تکاہل در عتاب کہ بدترین جواب ها و مہلک ترین عتاب ها بود
برنگردانیدم

[غزل ۲۹]

بہرغم من چہ با اغیار صبح و شام می گردی
اگر من می شوم رسوا تو ہم بدنام می گردی

چنان بی‌باک می‌یابم تو را، ای آهوی وحشی
 که گر ورزد سگی عشق تو، با او رام می‌گردد
 نمی‌گردم پشیمان گر ز غیرت خونت آشامم
 که صبح و شام با رندان درد آشام می‌گردد
 تو بودی شاهباز اوج استغنا چه افتادت
 که بر هر دانه‌ای، هر دم اسیر دام می‌گردد
 که را دیگر به لطف عام از ره می‌بری امشب [۵]
 که با خاصان گهی بر در، گهی بر بام می‌گردد
 ز قید اختلاط من چو رستی شکر این می‌کن
 که بی‌قیدانه همراه دل خود کام می‌گردد
 ز طعنش محتشم یک لحظه خاموش نمی‌خواهم
 اگر مستوجب صد لعنت و دشنام می‌گردد

اتفاقاً آن قاصد محرم که همیشه مخزن اسرار ما بود، در گذاری به من باز خورد و به ایامی من به کلبه ویرانه‌ام قدم نهاده ساعتی توقف نمود و تعجب بسیار در فنای محبت ما کرد و تأسف بی‌شمار بر زوال مودت ما خورد. چون از جمله حالات، سبب خموشی آن ستم‌اندیش، در جواب رسایل و مکاتیب خویش، از او پرسیدم، متبسم گردید و بعد از سفارش تمام در اخفای حقیقت آن گفت که غزل اول را نخوانده درید و پس از ساعتی در جمع کردن اجزای آن به جهت اطلاع بر مضمون زحمت بسیار کشید. اما هیچ کس از محرمان و مقربان در آن باب با او سخنی نتوانست گفت و جوابی نتوانست شنید و غزل ثانی را بعد از مطالعه، طنزکنان و خنده‌زنان، به بعضی از خاصان نمود و خود را هزار مرحله از وادی آن دور گرفته زبان سحریان به این دو کلمه از روی تحیر گشود که آیا آن دیوانه این سخنان رکیک را نسبت به که نوشته باشد که غلط کرده به اینجا آورده‌اند و رندان درد آشام کدام معشوق هرزه گردش را به دام افکنی و دانه‌ریزی صید کرده باشند که متاع خرد و شعور او را به غارت برده‌اند. اگر آن بدعهد بی‌اعتبار بداند که این طور قباحتی به غلط کرده چه روهای گوناگون سازد و اگر آن بی‌درد ضایع روزگار مطلع گردد

که ندانسته مصدر این نوع عملی گشته آیا چگونه به عذر آن پردازد و بعد از این کلمات، آن غزل را نیز درید و آن روز مطلقاً پیرامون تکرار آن سخنان نگردید. بعد از آن، حرف بیاض و تشبیه اوراقش به رنگ این و آن که از آن داغ کننده بیدلان واقع شده بود با وی که محرمیت بیرون و درون داشت در میان نهادم. پس از خنده بسیار گفت که آن جوان گلگون عذار که صورت بی جان نقاشخانه خداست و در عاشقی و معشوقی از نامکلفان بی گناه و خطاست، با هر که می خواهد مختلط می باش و آن جواهر کلام سحر انتظام در پای هر که می خواهد می پاش که به غیر از این یک نوبت، دست افزار رشک دادن تو به لعب آن شوخ غیرت فرما شده معلوم نیست که اثری دیگر در ایام حیات بر وجود شریف و عنصر لطیفش مترتب شده باشد، مگر حکمتی که ده سال شد که به کسب آن مشغول است و هنوز شربت لیمو را شراب نیمول می گوید و امثال این نوع گیاههای گوناگون از زمین طبع عالیش می روید و اگر او کسی بودی که در دلی جای توانستی کرد، کی حریف خود را به اظهار الفت او در زبان طعن و تعرض تو می انداخت و اگر یک سر مو علاقه خاطری به او می داشت یا او را از دلبستگان کمند تعلق خود می پنداشت، کی خویش را تا قیامت به حکایت او، خاصه پیش چون تو غیوری، آشنا می ساخت. فی الواقع جای آن دارد که آن نقشبندان کارخانه صورت و معنی، بر آن نقش دیوار بی خواص لایعنی، حیران و نگران باشد. القصه تحقیق این دو سه حرف زبان کلکم را از درشت گویی های بی موقع اندکی کوتاه ساخت. اما کلک زبانم خود را لحظه ای از امثال آن اقوال معطل نمی توانست دید. همان روی رغبت ظاهریم از قبله رو و محراب ابرویش تافته یافته به انشای این غزل پرداخت که از امتزاج آب و آتش ابیات مختلف مضمونش چندگونه واسوختگی و عاشقی در آن موجود است و بیتی از آن ابیات نیز بر سبیل طنز و مطایبه، مشتمل بر تعریف آن رقیب لطیف عنصر عزیزالوجود:

[غزل ۳۰]

چو قبله دگران شد بتی که من دارم
اگر کشند مرا، رو به آن نمی آرم

کسی که عمر خودش خواندم از وفا همه عمر
 ز عمر خویش به آزار، کرد بیزارم
 رقیب جای به حکمت گرفت در دل یار
 چه بی علاج رقیبی است این که من دارم
 خوشم که شعله شوقم نشست، اگر چه هنوز
 هزار اخگر از آن هست در دل زارم
 [۵] مزن به بیشتر غمزه دیگرم رگ جان
 به جان خویش کز این بیشتر نیازم
 به جرم عشق، سرم بعد ازین ز تن بردار
 ولی اگر نتوانم دل از تو بردارم
 به آب دیده همی شویمت ز لوح ضمیر
 که سر به جیم و اشک از دو دیده می بارم
 تو هم به من شده ای سرگران که گردانی
 ز بار عشق به یکبارگی سبکبارم
 ز پرسشم مکش ای جان قدم که در عشقت
 اگر چه کم شده دردم، هنوز بیمارم
 [۱۰] مرا ز خیل سگان کم حساب کن پس از این
 ولی چنان که ندانی ز سلک اغیارم
 چو محتشم به جفا صد رهم بکش اما
 میفکن از نظر خویشتن به یکبارم

چون به حيله سازى بسيار و فسون پردازى بى شمار در ارسال و ابلاغ اين نظم به مقصد سببى ساختم، همان قاصد سابق و محرم محروم نواز موافق را نهانى طلب نموده به چگونگى حال آن متلون خصال و قبض و بسطش در مطالعه اين غزل مصالحت مآل پرداختم. اگر چه حرفى چند در باب بى تفاوتى آن نگار، بعد از وقوف و اطلاع بر مضمون آن اشعار، بر زبانش گذشت، اما سخنى چند گفت و گوهر رازى چند به الماس نکته دانى

سفت که یک بار دیگر رفتن من به حوالی و نواحی آن کوی لازم گشت و طبع بهانه جویم که از در و دیوار متجسس حال آن بی باک نامرضی اطوار بود، بنا بر مصلحتی، فی الجمله از وادی دقیقه گیری گذشته بساط نزاع را اندکی درنوشت. پس شبانگاه که اوراق روزگار به مداد ظلمت سیاه گردید و جهان خلعت مشکفام ﴿وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا﴾^۱ از فرق تا قدم پوشید، تغییر لباس نموده متوجه آن کوی گردیدم و غزلی را، حسب الإقتضای طبع آزارپرور، بر ورق پاره ای به خون دل نگاشته چون زلف شب مثالش درهم پیچیدم که اگر دیدن وی اتفاق افتد، به تیغ زبان داد خود از دل سنگینش بستانم و اگر از این مدعا محروم مانم، تدبیری نموده غزل مرقوم را به نوعی که موافق رأی خرد باشد به مطالعه اش رسانم. اما چون کمند کشش از طرفین در کشاکش بود، چنین که بر سر کوش رسیدم، از تأثیر کیفیت وصال به اضطراب افتاده در اثنای ملاحظه یمین و یسار، او را چون آب حیات در ظلمات سیاه پوش دیدم، با جمعی از خواص و بعضی از حریفان جدید الاختصاص که از دیدن ایشان مرغ روحم در بدن می طپید و از همراهیشان با حریف، جانم از اضطراب هر لحظه هزار بار بر لب می رسید. پس قدم از آن راه بازکشیدم و به گوشه ای که تشخیص کس آنجا مشکل بود دویدم و می شنیدم که هریک با او چگونه سخن می گویند و در چه قلب و قدم راه مودت و خصوصیت او می پیمایند. القصه از گفت و شنید ایشان با هم یقینم شد که آن خودکام شدید الانتقام، انبار در عذاب کردن من فکری بر اصل نموده و در ملاقات، بر روی بعضی در به دران که از سگان کوی تو کمترند، خصوصاً یکی از مدعیان صاحب غرض، به بازیچه گشوده پس به درشتی آیات تعرض آیات آن غزل ها که اول به مذاق من بی موقع بودند راضی گشتم و از آن گوشه بیرون آمده غزل مکتوب را که صورتش این است به دست یکی از محرمانش دادم و بی تواضع از ایشان گذشتم:

اغزل ۱۳۱

آن بت که ساخت قبله مردم رخ نکو

می خواهم از خدا که فتد چشم من بر او

بس خوشگوار می‌رود آن آب زندگی
 در کام مدعی - که رود در زمین فرو -
 هر ناسزا که آید از او بر زبان من
 ای باد، چون به او برسی، یک به یک بگو
 و بر بیم خوی نازک او مانعت شود
 در بزمش از کنایه فکن طرح گفتگو
 [۵] می‌گو چنان سخن که در آن انجمن بود
 در دیگری رخ تو و روی سخن در او
 گر بگذرانند او به تغافل، تو هم سخن
 کوتاه کن و ز حرف تعرض ورق بشو
 و ر ملتفت شود به جواب از زبان من
 افغان برآر کای بت بی شرم سخت رو
 از من چرا بریدی و همدم چرا شدی
 با ناکسی چنان که کم است از سگان کو
 با هر که کرده‌ای ز پریشانی اختلاط
 ظاهر شده است بر من آشفته مو به مو
 [۱۰] از شعلۀ زبان من، ای شمع، بعد از این
 ایمن مباش و چرب زبانی ز من مجو
 بر گریه‌ام چو شیشه می‌حالیا بخند
 تا بینمت ز خنده خود گریه در گلو
 روزش تسباه بود و رخ غیرتش سیاه
 تا داشت محتشم سر آن زلف مشک بو
 چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد، بی تابانه در میان آن جمع، زبان به پریشان گفتن
 گشاد. پس به جهت تدارک آن درشتی‌ها، این نظم عاشق‌گداز را بلند خواند و قفل
 خموشی از خجلت بر زبانم نهاد:

رهگذار نیکوان به باید از کوی بدان

چشم نیکان حیف باشد حیف بر روی بدان

من همان در رفتن شتاب می نمودم و زبان به جواب کنایه های او نمی گشودم، ناگاه دویده گریبانم از پس سرگرفت و همانا که رسم معشوقی و آیین عاشق کشی به آن حرکات محبوبانه از سرگرفت. نه مرا زبان گویایی و نه تاب صبر و شکیبایی، طوطی ناطقه ام از غایت اضطراب لال و قوت مدرکه ام در نهایت ضعف و اختلال، دست تصرفم از دامن اختلاطش به نهیب حارس غیرت کوتاه مانده و پای ره سپرم از شدت ارتباطش مرکب عزم در وحل حیرت بی اختیار رانده چون اثر حیات من ندید و نسیم آشنایی از هیچ ممر بر او نوزید، تعجب کنان گریبانم از دست گذاشت و علم عزیمت به جانب دارالقرار خویش افراشت و جمعی مدعیان بی قرار و اعتبار، یعنی اسباب و ادوات اعراض و اضطراب این بیدل زار، که همراهش بودند، قدمی چند مشایعتش کرده معاودت نمودند و من که گریبان خود از دست او رهانیده بودم، متأسف و پشیمان، به منزلی که قرارگاهم بود، افتان و خیزان، رجعت نمودم. اما چون بر زمین نشستم و خیالی چند با دل خامکار خود بستم، از آن سکوت نامعقول و خموشی نامقبول به مرتبه ای مستغرق دریای ندامت گشتم که جانم از تن خاکی از این غصه مفارقت می گزید و می دانستم که آن شوخ نازک خوی هم بعد از مطالعه آن غزل - که آتش محبوب رنجانی از ابیات نزاع آیاتش زیانه کش بود - از آن گرمی های محبوبانه و نزدیکی های سبکروحانه پشیمان خواهد گردید. پس به جهت اصلاح قبیاح آن نظم، غزلی دیگر که ماحصلش حسن طلبی بود و در تمهید اسباب آشتی با آن جناب، اما در لباس بیزاری و اظهار اجتناب، مرتب داشته محرر گردانیدم، و به پرکاری بسیار و ذهن دوانی بی شمار، به یکی از محرمان محل دان سپرده مقارن مطالعه غزل نخستین به نظر دقت اثر آن بدر سپهر تمکین - که در فهمیدن قصد قایل، از رنگ سخن بی بدل بود - رسانیدم و دوانیدم:

[غزل ۳۲]

دلا دیگر بر آنی کآبروی غیرتم ریزی
 به آن کویم بری خاک مذلت بر سرم بیزی
 من از غیرت نشستم در پس زانوی صبر، اما
 تو از بی غیرتی زآن در نمی خواهی که برخیزی
 نخواهم بر در آن جنگجو بگذارم یکدم
 که ترسم بهر صلح آنجا شفیع را برانگیزی
 منم خاشاک و او آتش، تو بی باک و سمندر خو
 به آن کو چون روی، ترسم کز آن آتش نپرهیزی
 مرا می بارد آتش از زبان، ترسم تو نافرمان [۵]
 چو با او دم زنی، آبی به آن آتش برآمیزی
 تو چون سگ پاس او داری و من وسواس این دارم
 که ناگه فرصتی یابی و در دامانش آویزی
 دمامم می روی جایی که آنجا تیغ می بارد
 همانا تشنه آنی که خون محتشم ریزی

اتفاقاً در محل خواندن هر دو غزل، آن قاصد شفقت مدار که در بدایت کار انتظام
 سلسله یاری ما و آن نگار به عهده اتمام او بود، حاضر بوده و کیفیت چگونگی احوال
 مزاجش را نسبت به این اسیر دل فگار و مدعیان هرزه ملاقات بی اعتبار و غرض پیشگان
 غافل از اغراض عاشق گدازان رشک فرمای پرکار که مردم کثیف طبیعت پژمرده جوهر را
 از قبیل حجر و مرده می پنداشت و از غایت خواری و بی اعتباری که در نظر جواهر
 شناسش داشتند، سلطان حسن خود را از آن نوع گداپیشه ها در پس پرده قروق
 نمی داشت، به قوت محرمیت قدیم، از نقیر و قطمیر معلوم نموده پس خود را همان شب
 از غایت مسکین نوازی در مسکن این خاکسار انداخت و بعد از شرح آن حالات به
 افسون سازی و افسانه پردازی رایات نصیحت برافراخت که ای سپند آتش اضطراب و ای

عافیت سوز خانمان خراب، زنه‌ار که من بعد ساکت و خموش بنشین و دامن از وادی
پریشان‌گویی و معشوق رنجانی بالکلیه فراهم چین که به مجرد آن که یک شمیمه نسیم
صلح‌انگیزی که از غزل اخیر به مشام درک آن مشکین غزال رسیده از وادی نزاع و دوری
به بردباری طبع لطیف لطایف دوست که ستر خطایا و عفو جرایم شیوه جلی اوست
هزار مرحله دور گردیده. پس در طلب زیادتى توضیح آن حال و تکمیل تشریح آن اسرار
بهجت مآل مبالغه بسیار نمودم و هزار درج راز را که صدهزار گوهر جان بهای هر یک
بود، لحظه لحظه به متکلم ساختن آن مشفق جانی و واقف اسرار نهانی سرگشودم و در
گفتن این غزل که موافق مذاق آن نوش لب بود، در ترتیب اسباب صلح کوشیده او را نفس
نفس میل بر میل و زمان زمان توجه بر توجه فزودم:

[غزل ۱۳۳]

چرا دیگر به سلک عاشقانم در نمی‌آری
به یک شوخی دمار از روزگارم بر نمی‌آری
چرا آن آتشی کز عشقم اول می‌زدی در دل
نمی‌افروزی و دود از نهادم بر نمی‌آری
چرا بهر جنون من، برون از پرده عصمت
نمی‌آیی و صد رسواییم بر سر نمی‌آری
چرا آیین حسن از سر نمی‌گیری و انبارم
به کوی خویش از هر بار عاشق‌تر نمی‌آری
چرا دیگر سگ خویشم نمی‌خوانی و از شادی
شتابانم به پابوس سگ آن در نمی‌آری
به دامنانت زنم یک بار دیگر دست اگر یابم
که چون اول به هر تردامنی سر در نمی‌آری
شوم چون محتشم از نو سگ کویت، اگر دانم
که غوغای رقیبی دیگرم بر سر نمی‌آری

از برنده غزل چنین معلوم شد که آن عشوه ساز، بعد از مطالعه، قانون رقعہ نویسی ساز می کرده که از کوچک نوازی آهنگ تحریر جواب رقعہ ها نماید، باز استیلای خوبی و استغنای محبوبی و مضمون بیت ششم غزل گذشته عنان کمیت خامه اش را کشیده داشته و نگذاشته که این سیاه نامه بی پیچ و تابى چند التفات نامه آن مکین مسند تمکین را چون درج درر به دست آورده مهر از سر گشاید. بنابراین ضرورت شد که به ارسال اقوال دیگر رفع موانع الطاف وی نمایم و به امثال مضمون این غزل متکلم گشته به زبان دیگر با آن دقیقه شناس نکته پرور به سخن درآیم:

[غزل ۳۴]

وقت آن است که گویی سگ خویشم دیگر
 به تغافل نخراشی دل ریشم دیگر
 تب واسوختگی جان مرا سوخت چه شد
 گر زنی بر رگ جان یک دو سه نیشم دیگر
 آشنا شو، دگر ای شوخ و ز دلگرمی خویش
 ساز دلسرد ز بیگانه و خویشم دیگر
 سگ دربان توام باز بدین شرط ولی
 که نرانی چو سگان از در خویشم دیگر
 نسیک پیش آمده ام لیک ندارم این تاب [۵]
 که تو آزار کنی از همه بیشم دیگر
 خواهم از دغدغه مردن، اگر احباب کنند
 شرح افزون شدن حسن تو پیشم دیگر
 گرچه شد موجب رسوایی من مذهب عشق
 محتشم، مایل آن مذهب و کیشم دیگر
 انبار نیز خامه عنبرین شمامه را اجازت تیز زبانی نداده بود و به زبان لطایف بیان، چند

کلمه در غایت محب سوزی و نهایت مخلص گدازی گوشزد رقعہ رسان نموده بعضی از کلمات مشحونۃ النکاتش این که از او سبکروح تر کسی می باید که به اشاره و ایمایی به این جانب گراید و از من بی غیرت تر شخصی که به مجرد این خوش آمد شنوی ها، آن حرفهای حریف سوز را فراموش کرده باز از در یاری و یگانگی درآید. از این سخنان مستغنیانه نیز به انشای غزل دیگر احتیاج شد که به واسطه سرکشی آن رمیده غزال، اگرچه به صورت عین استدعای ازو مفهوم شود، به معنی محض تمکین و استغنائی قایل از جمیع ابیات آن معلوم گردد و دلالتش بر مقصود بیشتر از غزل پیشتر باشد. پس دگر باره پیک خیال را به عالم بالا دوانیدم و این غزل را، به اندک توجهی، در حضور قاصد، به ذوره انشاء رسانیدم:

[غزل ۳۵]

دلم که جسته ز دامت، هوای آن دارد
 که التفات تو اش صید کرده باز آرد
 بگو به شحنة بیداد تا ز بزم حضور
 مرا گرفته سیاست کنان برون آرد
 به ترک چشم بفرما که سرز فرمانت
 اگر کشم، سرم از تن به تیغ بردارد
 ز عین ناز به ابرو اشاره کن که مرا
 به حاجبان درت دست بسته بسپارد
 نهفته گوشزد زلف ساز تا دگرم [۵]
 اسیر کرده به زنجیرها نگه دارد
 به گیسو، ای بت چین، امر کن که موی کشان
 سر مرا به سجود درت فرود آرد
 نهیب آن سگ کوده که محتشم را باز
 گرفته همجو اسیران ز چنگ نگذارد

انبار همان محرم قدیم معهود، که پیغام رسان جانبین در زمان التفات آن جناب مخصوص او بود، از هر بار شکفته تر از درم درآمد و بوی محبت از نفسش در نقل شیرین زیبانی آن گل گلزار نکته دانی - که در جواب هر غزل از غزل های این محب جانی به نظم و نثر سحر سامری می نمود - از هر بار بیشتر آمد و پیش از آن که من، به شفاعت بسیار و ضراعت بی شمار، خصوصیت الفاظ و کلمات آن نوعهد تازه التفات از زبان وی کشم، بی تکلفانه گفت که مجملاً در جواب هر بیت از ابیات غزلت حرفی فرموده که به صد جان برابر است و از آن حرف های لطافت آمیز معلوم می شود که وفای آن ماه محبت انگیز از تو که عاشقی هزار مرتبه افزون تر است. پس گفت که بیت اول غزل بخوان و کیفیت جوابی که فرموده از زبان من بدان. گفتم:

دلَم که جسته ز دامت هوای آن دارد که التفات تو اش صید کرده باز آرد
گفت این جواب چنین فرموده که چه فایده که باز آرم و نیاید. همان بهتر که نخوانم و نیاید. پس بیت دوم طلبید، گفتم که:

بگو به شحنه بیداد تا ز بزم حضور مرا گرفته سیاست کنان برون آرد
گفت جواب این را به همین دو حرف اختصار نمود که عاشقی را که فهم و کیاست است، در رفتن به جانب معشوقی که منتظر سیاست است کی سیاست است. پس، از بیت سیوم سؤال نمود، گفتم که:

به ترک چشم بفرما که سر ز فرمانت اگر کشم، سرم از تن به تیغ بردارد
گفت جوابش در استماع این بیت بیش از این نبود که اگر شمشیر این ترک خون می کرد، آن خود سر خود کام ترک عاشقی چون می کرد. پس مستعد شنیدن بیت چهارم شد، گفتم:

ز عین ناز به ابرو اشاره کن که مرا به حاجبان درت دست بسته بسپارد
گفت زمانی از مطالعه این بیت متبسم بود و بعد از آن به این حرف عاشق گداز تکلم نمود که گریز یا را دست بستن مناسب نیست. اگر به دست افتد، دائم که طریق حافظت او چیست. پس گوش بر بیت پنجم نهاد، گفتم:

نهفته گوشزد زلف ساز تا دگرم اسیر کرده به زنجیرها نگه دارد
گفت در خواندن این بیت شکر خنده‌ها کرد و به اندک فکری این بیت روان بر زبان
بدیهه‌گوی سحر بیان آورد که این است:

عاشقی را که به زنجیر نگه باید داشت
گر سحرگه طلبی سوی خودش آید چاشت
پس منتظر اظهار بیت ششم بود، گفتم:
به گیسو، ای بت چین، امر کن که موی کشان

سر مرا به سجود درت فرود آرد
چون نوبت به این بیت رسید، آواز خنده‌اش همه کس شنید و تبسم کنان ساعتی به
تکرار آن مشغول گردید و چشم بر رقعہ دوخته روی سخن از من به سوی تو گردانید و در
آن خطاب غایبانه شاهد سخن را به تکلف تمام این لباس پوشانید که ای جادو زبان
فربنده لسان، از این آب و آتش به هم آمیختن چه غرض داری و از این اسباب بوالعجب
انگیختن چه نقش عجیب بر لوح خیال می‌نگاری؟ عاشق سرباز به این سرکشی که دیده
و صید سرانداز به این گریزپایی که شنیده؟

از آب می‌گریزی وز تشنگی هلاکی باور نمی‌توان کرد کز جنس آب و خاکی
پس نوبت سؤال به مقطع رسید، گفتم:

نهیب آن سگ کو ده که محتشم را باز گرفته همچو اسیران ز چنگ نگذارد
گفت چون نظر بر این بیت گشاد، طنزکنان نهیب من داد که در کوی من سگی که به دم
و نفس گیر از همه گزنده‌تر است، تویی، خیز و به چنگال نیرنگ در دامنش آویز که مرا
هم بیش ازین تاب مفارقت نیست و پیدا است که مایه انتزاع میان ما چیست، من نیز
بی‌توقف از جا برجستم و کمر سعی بر میان بستم و الحق به جهت بردن تو، به آن کوی،
به این نواحی آمده‌ام و در تأسیس این صلح عجیب الوقوع، نزد محرمان دیگر لاف
بی‌نهایت زده‌ام، تو نیز توقف جایز مدار و عذر مگیر و بهانه میار که مبادا این سهیل
التفات که طلوعش موجب سرخ‌رویی دوستان است، از تکاهل تو باز در مغرب توقف

غروب نماید و بعد از آن هرچند در طلبش به وسیله انگیزی، گریه کنان عقیق تر بر زر ریزی، زود از افق امید برنیاید. اگرچه جای آن داشت که از غایت شوق و شادی خود را دوان دوان به آستان آن قبله راستان رسانم و از غایت اضطراب و نهایت سراسیمگی در پیمودن آن مسافت قدم از فرق فرق ننمایم و سر از پای باز ندانم، اما چون در عبارت قاصد این لفظ گوشزد شده بود که بعد از خواندن مقطع، طنزکنان نهیب من داد که چنان و چنین کن، از لوازم نمود که دل بی قرارم را اندکی عنان میل کشیده به ارسال غزل دیگر و جواب شنیدن از آن ماه نکته پرور کیفیت حال را از این روشن تر بدانم و پس از حجت بسیار و دقت بی شمار که بر آن بهانه جوی پرکار، لازم کننده تجدید قواعد محبت و یکرنگی و ناچار سازنده تشیید قوانین مودت و یکجتهی باشد، سمند عزیمت به آن صوب دوانم. پس کمیت نطق به میدان بدیهه دوانیدم و لباس انتظام بی تکلفانه در این غزل پوشانیدم:

[غزل ۳۶]

وقت آن شد که ز گم گشته خود یاد آری
 بسند در گردن این بنده آزاد آری
 جای دیگر نکنی بهر خود، ای گل پیدا
 گر بدانی که در این دل چه قدر جا داری
 گر کنی عزم که برگشتم از توسست محال
 گردی از راه وفا، روی به بیداد آری
 با تو گر شرح هواداری من گوید باد
 به زمین بوس خودم تیزتر از باد آری
 [۵] بسته راه نفس از خامشیم، می خواهم
 که ز بیداد خودم باز به فریاد آری

تا به آن کو کشی ام، باز چنان کن بیداد

که سراسیمه ام آنجا ز پی داد آری

این غزل کاش به خاصان بسپاری که به آن

گه گهی محتشم دلشده را یاد آری

چون غزل را رقم نموده پیش آن م مهد اسباب وصال بر زمین نهادم، به یکبار در صد هزار تعرض از زبان خجسته بیانش بر روی خویشتن گشادم. پس لسان به سوگندان عظیم راند که اگر تو امروز به فرستادن این غزل اکتفا کنی و به آن حدود نیایی، نام تود دیگر به خیر و شر بر زبان من نخواهد گذشت و اگر این غبار افتراق را به زلال تجدید اتصال نشانی و مرا نزد همگنان حسد پیشه، که محرکان سلسله تفرقه اند، سرخرو نگردانی، من بعد پیرامن مهمات کلی و جزویت نخواهم گردید. چون ابرام به این مرتبه رسانید و مرا گریبان اختیار گرفته به آن کوی دوانید، به کوشش بسیار از آن شفقت مدار مهلت طلبیدم که جواب غزل مذکور به من رساند و بعد از آن، از راه نامعرفی که صلاح داند، مرا به یکی از منازل آن حرمسرا برده آن سرو خرامنده را خبردار گرداند. آن غزل برد و این جواب آورد که ای سخت کوش سست طالع و ای کم حصول مراد پر موانع، اگر امشب عزیزی در وثاق من میهمان نمی بود، احتمال داشت که در آن بیت السرور تا بامداد اوقات صرف صحبت تو نمایم و اگر خلوتی که به جهت ملاقات تو از اغیار پرداخته بودم، آشنایی بی گمان در آن نزول نمی نمود، امکان نداشت که چون پرده شب بر دیده غمازان کشیده شود، در آن عیش خانه را به مفتاح تدبیر بر روی تو نگشایم. از این قبیل حرف های حریف سوز غیرت افروز چون یک دو کلمه از رقم زده خامه غالیه بار آن شعبده پیشه پرکار خوانده گردید، طاقت به مرتبه ای طاق شد که طبیعت به مطالعه تمه التفات ننموده رقعہ دور افکند و چون نامه بر خویشتن پیچید که این میهمان، که همچو اجل بی گمان رسیده، که خواهد بود و این میزبان که قصر خود رایش سر به اوج بی باکی کشیده او را به چه نوع ضیافت خواهد نمود و هر چند آتش غیرت اشتعال از حد برده دود از نهادم بر آورد و مرا پیش رساننده آن رقعہ پر مغلطه در سخط و طعن حریف به

زبان درآورد واز آن شعبده باز حيله پرداز نیز که به اخفای حقیقت کار مأمور بود، یک کلمه نشنید که حمل مضمون رقعہ بر نوعی دیگر نموده فی الجمله به آن تسلی توان گردید. به یکبار طی جمیع مقدمات آشتی کرده در فکر غزلی افتاد که شعلہ آتش اعراض را به انشاء و ارسال آن قدری هویدا گرداند و کیفیت حال را به عنوان صدق و راستی، به رسیدن رقعہ دیگر از نزد آن مشعبد حيله گر، باز داند. هنوز مطلع غزل منوی که این است:

تبارک الله از این یاری و وفاداری تبارک الله از این دلبری و دلداری
تمام صورت تحریر نیافته بود که رسولی به طلب رقعہ رسان به شتاب رسید و او را دوان دوان به آن صوب ناپدید صواب کشید. پس در عقبم، هر که از محرمان موعود شده بود، به آن حدود، به جهت محافظت حال من که متصدی اختلاط خطرناک آن عزیزالوجود بود، خود را رسانیدم و به تحقیق حال میهمان و میزبان، به اشاره این شیفته بی زبان، رخس تفحص به آن طرف تاخته بعد از ساعتی بازگشت، جز این نغمه جانکاه چیزی گوشزد نگردانید که به غیر از عود و بربط و قانون که رعنایان مغنیه به آن حرمسرا می دوانیدند و دیگر اسباب تکلفات که به جهت ترتیب مقدمات ضیافت به هم می رسانیدند هیچ محسوس و مشاهدۀ ما نگردید. فی الحال این بازی خور برهم زده حال، زبان از اتمام غزل مذکور که در شکوه و تعرض حالت بین بینی داشت کوتاه گردانید و این غزل را که سراپا آمیخته چاشنی اعراض است به سرعت گفته و نوشته به قاصدی دیگر که، از قحط الناس، متعهد ارسال آن گردید سپرد و به مقربان او رسانید:

[غزل ۳۷]

الهی لال گردم تا نیارم بر زبان نامت
الهی کر شوم تا نشنوم من بعد پیغامت
الهی افتم از پاء، تا به خواری بر درت نایم
الهی کور گردم تا نبینم روی گلفامت

الهی بشکند دستم که از ذکر تو چو لب بندم
نگیرد خامه و ننویسد از بی غیرتی نامت
الهی دیده‌ام از سر برون آید که هر ساعت
نریزد سیم اشک از آرزوی نقره خامت
[۵] الهی بر تنم صد ناوک آید تا به خاک ره
نغلطد هر زمان از حسرت سرو گل اندامت
الهی مرغ روحم را بسوزد شهر قدرت
که از دود همتی مسکن نسازد گوشه بامت
الهی محتشم هرگز نبیند روی آزادی
که بی حاصل من سرگشته را افکند در دامت
بعد از انتظار تمام، آن بی وقوف ابر ناتمام که برنده غزل بود، مراجعت نمود و یکی را
که در آن بارگاه از ملازمان او تربیت تمام دیده بود، زبان سفاهت بیان را به مظنه آن که
میهمان مگر اوست به تعریف جامه زرکش و کمر زربش گشود و ظن این بسته دام
حیرت و غفلت را در صدق وقوع آن ضیافت غالب ساخته، به عبث، باعث این غزل
ناهموار خشونت آثار هم کرده فضیحت بر فضیحت افزود:

[غزل ۳۸]

الهی گم شود از دفتر حسن ای پری نامت
کسی هرگز نبیند بر مراد خود در ایامت
نه شب آید به چشم خواب و نه روزت بود راحت
نه یکدم بینی آسایش نه یک جا باشد آرامت
به کام غیر، جام تلخکامی چون به من دادی
مبادا یک نفس شیرین ز شهد عافیت کامت

چو در دستم شکستی ساغر عشرت ز دل‌سختی
 نریزد ساقی دوران شراب عیش در جامت
 [۵] ز خود مرغ دلم را چون به صد کلفت رمانیدی
 مباد از قطع الفت تا ابد مرغ دلی رامت
 ز قلبی غیر را چون روکش من ساختی یا رب
 که بگذارد درون بوته غم نقره خامت
 به کام خود نخواهم دیدنت ای بی‌وفا هرگز
 که دایم بهره‌ام ناکامی است از طبع خودکامت
 دل من کاش آن‌دم صید صیاد اجل می‌شد
 که می‌دید آن کمند زلف و می‌افتاد در دامت
 الهی محتشم، گر بار دیگر بر زبان آری
 ز خوبان نام آن بدخو، برافتد از جهان نامت
 پس مسوده غزل را به همین قاصد جدید رشید که شعله آتش فهم و کیاستش سر به
 ذروه اسفل السافلین می‌کشید دادم و به آن نواحی فرستادم و پشت دست حسرت به
 دندان گران، پای از حیل آباد آن کوی بیرون نهادم. چون قدمی چند رفته به انتظار قاصد
 کور باطن مذکور در خارج آن کوی ساعتی ستادم، از دور سیاهی دیدم چون ظلمات، اما
 متضمن آب حیات. حاصل کلام، به یکبار هوا به غالیه ریزی و صبا به عنبر بیزی درآمد و
 از میان سیاهی، آن دوحه بوستان جلوه خیزی و گلبن گلستان کرشمه‌انگیزی، شتابان‌تر از
 عمر مستعجل و صبر عاشقان بیدل، با یک دو محرم هم‌زمان، وجدکنان و خنده‌زنان
 به درآمد و کلمه‌ای چند از کلمات رمیده بندش این بود که بگیری دگر بخته بند امتحان و
 رمیده کمند آزمون مراد، خود نیز به جانب من دوید و گریبانم چنان گرفت که جامه صبر
 را چاک به دامن رسید و من با وجود این نوع حیرت و سراسیمگی، از عبارت وافی
 بشارت «گریخته بند امتحان و کمند آزمون» متفطن به این شدم که حریف خود در مقام
 آزمایش تاب و تمکین این بی‌تاب سبک تمکین بوده. اما از آن قاصد بریده زبان که بعد از

اخبار ترتیب اسباب ضیافت نشان سراپای میهمان نیز می داد زخمی نخورده بودم که به مجرد ظنی در غلط کاری او التیام پذیرد. لیکن پیر خرد از خلوت سویدای دل آواز می داد که ای بی خرد، در آن نوع بارگاه حورا خدم خلد اشتباهی جای این قسم میهمانان خصوصاً بر ملا چگونه می تواند بود. چه ماه آسمان که در لباس ذکور است، شب مهتاب بی حيله و نیرنگ از روزن آن حرمسرا جرأت رفتن به درون نمی تواند نمود. القصه از این تفاوت پادشاهانه ظنم غالب شد که غزل ثانی این گدای دیوانه که فهرست صد گونه سخط و بددعایی بود به آن خسرو شیرین زبان نرسیده بود که زبان به امثال این نوع مقالات گشوده. چون خواستم که شکر این در دل بگذرانم، بر زبان خجسته بیانش گذشت که ای بی حقیقت در آن ساعت کجا بودی که چون مطایع غزلت را خواندم، بعد از یافتن معنی ثانی که دعای بد متوجه هواخواهان و مشتاقان می شد، فی الحال تو را غایبانه مخاطب ساختم و بر زبان راندم که من هم می خواهم که «کسی هرگز نبیند بر مراد خود در ایامم». اما به غیر از تو که مرادت عین مراد من است. از این سخن غریب عجیب یقینم حاصل شد که آن غزل پر هرزه و هذیان نیز به مطالعه او رسیده بوده. حیران این نوع بردباری از آن لطیف طبع نازک مزاج ماندم. باز لعل سخنگوی را گوهر فشان ساخت. اما طرح گفتگو با آن دو رفیق که چاکران رازدارش بودند انداخت و گفت قسم به سوز سینه عاشقان آزرده هجران گزین که این قدر توجه خاطر که در گفتن این غزل پر دشنام و نفرین از این دلبر بی باک دریافتم، اگر تمامی روی زمین در تصرف من می بود، به جهت خاطر کثیر المودت صادق المحبت او عنان تصرف و تملک از آن برمی تافتم و تا او به این زبان که با زیردستان نیز چنان سخن نمی توان گفت با چنین حریفی که شما نزاکت طبع و تندوی خوی و حدت مزاجش می دانید آغاز خطاب نکرد، پیش من به سرحد یقین نرسید که در دعوی این محبت بس که صادق و راسخ است پروای جان و جهان ندارد و اگر کار به جان افتد از سر آن برخاسته بی دریغ می سپارد. بعد از آن، روی سخن به جانب من کرده گفت که بلی بدگمان ترین فرزندان آدم، خاطر شریف جمع فرمودید این زمان فرماید. اما یکی را از آن دو محرم دانا با من گذاشت و دیگری را پیشترک با خود برد که رفاقت ما در آن

سرزمین خطر عظیم داشت و این رفیق نیز که موکل و متصدی من به میعادگاه گشته بود، دور دور می آمد و تا می توانست به نوعی که من طی آن طریق خطرناک می نمودم او نیز چنان نموده خود را به کسی نمی نمود و چون از در نامعروف و مشهوری در آن قصر رفیع القدر به رفاقت رفیق خویش داخل گشتم، اول از هستی خود که در آن خطیر مکان حکم غباری داشت که در راه باد صرصر افتد قطع نظر نموده گذشتم و منظری که به جهت نشیمن من تعیین نموده بودند بر این مجلس آراسته به انواع تکلفات پیراسته مشرف بود و انعقاد آن صحبت خفی المدعا این صورت داشت که مقبوله آفتاب وشی را از ابنای جنس خود آن شب به ضیافت طلبیده بودند تا به این بهانه و تقریب کسی مخبر و مطلع نگردد که تکلفات مجلس برای کیست و غالباً این اراده نیز فرموده بودند که به هوادار خود نمایند که تفاوت میان حسن صوری و معنوی ایشان و میهمان که جهانیان به حسنش مثل می زنند کمتر از تفاوت آفتاب و ذره نیست. مجملأً صحبتی دست به هم داده بود از حسن ساز و حزن آواز و گرمی رقاص طاقت گداز و تلقین اشعار مناسب به مغنیه مجلس و امثال این لطایف و ظرایف که همانا قضا به جهت نظاره آن در آسمان را بر ساکنان عالم بالا و مقیمان ملأً اعلی گشاده بود و به استماع نغمه دلنواز مطربان تردست خوش آواز و تماشای رقص سهی قامتان پرکرشمه و ناز که از کشش آن رگ های جان مستمعان در کشاکش و پرده های دل نظارگیان پر آتش بود، چنگ از چنگ زهره آسمان نشین افتاده بود. چون داد آن قسم صحبت داده شد و محل خواب رسید و دایه زمان برای آسایش اهل زمین جنبانده مهد نوم گردید، آن رعناى عالم آشوب که صحبت به بهانه ضعیف او منعقد شده بود، رخت حضور به بیت السرور خود کشید و هر که در مجلس بود، سوای واقفان اسرار و محرمان رازدار به متفرق شدن آن جمع که از هیئت پروین صورت بنات النعش به ناظران نمودند به آرامگاه خود رجوع نموده آرکید. نوبت صحبت به شمع دلنواز و پروانه جانباز و لیلی محمل ناز و مجنون دشت نیاز سلطان عاقبت محمود ایاز و شیرین خسرو غلام و فرهاد شیرین پرست تلخ کام افتاد. گوش امید از در و دیوار، نوید برآمدن اختر شب افروز وصال و مژده سرآمدن مدت غم اندوز انتظار شنید تا به خاطر

می‌گذشت که از آنجا که استیلای ناز آن پادشاه نازنینان است به چه استغنا سایه بر سر این خاکسار خواهد انداخت. حریف چنان بی‌درنگ رخس سبک‌عنان عزیمت را به تازیانه شوق بر بالای آن خجسته منظر تاخت که مرغ سراسیمه جان از غایت اضطراب روی به پرواز نهاد و طایر رمیده دل در درون سینه چون صید تیر اجل خورده به طپیدن و لرزیدن افتاد، شرح باقی صحبت که زبان قلم نثر جرأت بیان آن ندارد، مهجوران به دولت وصال رسیده می‌دانند. احتیاج بیان آن نیست و بیان چگونگی ملاقات که زبان قلم انشاء طاقت تبیان آن نمی‌آرد، محرومان لذت اتصال چشیده می‌شناسند، از صورت اظهار و ایضاح مستغنی است. اما حریف تیز زبان نظم تاب ندارد که شرح مقدمات آن ملاقات را فی الجمله به سمع ذوق صاحب مذاقان نرساند و سمند سبک‌گام بیان را در عرصه اظهار آن اختلاط به نزدیک مقصد و مطلب اصلی که لازمه این قسم عاشقی است ندواند:

ز گرمی آرزو بی‌شرم‌تر بود
صلایی بود لب را نیز بر خوان
طلب می‌کرد غارت میوه از شاخ
کز آنجا بیش رانم رخس جرأت
که بر نخجیر تازد غالبانه
به هر وادی که خواهد راند ابرش
گشاید دست تاراج و تطاول
که کوتاه است از ذکرش عبارت
به روی میل دست باز می‌زد
دل این بوالهوس را خسته می‌داشت
به مقصد بود هم نزدیک هم دور
میان طالب و مطلوب و مطلب
لب آن جام نزدیک لب و کام

در این نوبت که صحبت گرم‌تر بود
نظر در کامرانی بود ترخان
طمع در دستیازی بود گستاخ
ولی عصمت نمی‌فرمود رخصت
هوس می‌زد فرس را تازیانه
در استیلای نفس شوخ سرکش
به سدّ عصمت اندازد تزلزل
برد نایاب گنجی را به غارت
حریف اما عنانش باز می‌زد
هوس را دست جرأت بسته می‌داشت
در آن گیرا طلسم، این جان مهجور
عجب کاری ملمع بود آن شب
مصفا باده‌ای آماده در جام

[۵]

[۱۰]

- ز لبریزی شده بر خاک ریزان
ازو گیرنده در شیرین مذاقی [۱۵]
- شکفته غنچه‌ای بس تازه و تر
نه نزدیکی به او مشکل، نه دشوار
گلاب از وی چکاندن نیز آسان
چو شد در باب آن گنج نهفته
- جواب آن بود این شیرین زبان را [۲۰]
- که بی فرمان سلطان شریعت
از این حرف شگرف پر بشارت
مرا آورد در دم بر سر راه
به ظاهر گرچه آسان نیست این کار
- بر این کاریم قادر هم تو، هم من [۲۵]
- زبان هر دو ناجنیده در کام
مه صاحب سهی (؟) در غمزه استاد
که هیئات ای غریب رهگذاری
مگر من دشمن کالای خویشم
- من آن که جویمت هر چند در آب [۳۰]
- مگر دیوانه‌ام کز گنج بی‌مار
چو یابد گنج، راه خویش گیرد
مگر طفلم که طراری در آید
چو از دنبال او گردم شتابان
- پس از صد کوشش آن سرو قصب پوش [۳۵]
- پس از صد التماس آن مرحمت کیش
پس از صد زاری و الحاح و ابرام
- ولی دارنده از دادن گریزان
ولی مشکل ستان از دست ساقی
هوای صحبت چینه‌ده در سر
ولی از منع در پای طلب خار
- ولی از باغبان گلچین هراسان
سخن چندان که می‌بایست گفته
خطاب این بود آن روشن بیان را
به کس واصل نگردد این ودیعت
- که گمره را به مقصد بود اشارت
به زاری گفتمش کای غیرت ماه
ولی در پرده چندان نیست دشوار
در این فن نیز ماهر، هم تو، هم من
- هوس را پخته سودای چنین خام
نخست از ناز داد سرکشی داد
تو خود کام از کجا وین کامکاری
که بستانی و بگریزی ز پیشم
- به حیلت بینمت گه گاه در خواب
کنم ویرانه‌گردی را خبردار
طریق بی‌وفایی پیش گیرد
به بازی چیزی از من در بیاورد
- دوم من ده قدم، او صد بیابان
از آن بحث مطول گشت خاموش
سر عصمت به شرم افکند در پیش
نهاد آن صید وحشی تن به این دام

پس از صد مکث و اهمال و تعلل ز ره برداشت خار وحشت آن گل
 پس از صد عشوه مطبوع شیرین به دستم داد، آن دست نگارین
 وز آن پس در الفاظ از لبی ریخت که در لفاظی آب از آتش انگیخت [۴۰]
 مرا لفظی که می‌بایست گفتن به دشواری میسر شد شنفتن
 زبانم بس که بود از کار رفته و زو کیفیت گفتار رفته
 دگر از من می‌پرس احوال آن شب که گردم می‌زنم می‌سوزدم لب
 بسی شد منعقد آن عقد مسعود

ولی بیش از شبی هرگز نمی‌بود

القصه هر داغ سینه سوز که از مفارقت آن ماه عالم‌افروز بر دل مهجور بود به هزار
 گونه مرهم رسید و هر زخم راحت گداز که از مهاجرت آن آفتاب فلک ناز، خون از جگر
 مجروح می‌گشود به صد لذت لباس التیام پوشید. حاصل کلام چون آن شب عشرت
 انجام را به سحر رسانیدیم و صدهزار راز نهان را که در پرده حجاب بود به یکدیگر
 شنوایدیم و وعده‌های قدیم را به قسم‌های مغلظه خلعت تجدید پوشانیدیم، بلبل شیدا
 که در کنار گل رعنا بود، از گلستان وصال به جانب محقر آشیان خود بال عزیمت گشود و
 طوطی گویا که به کام و مراد دل حریص در شکرستان اتحاد و اتصال پرواز می‌نمود، از آن
 وسیع فضای نزهت فزا، انتقال به قفس تنگ بیت الحزن خویش نمود و مدتی مدید و
 عهدی بعید قوت طالع به مدد این ناتوان می‌رسید و ابواب تردد، غالباً از این طرف و
 نادراً از آن جانب، به احسن وجوه مفتوح می‌گردید، تا وقتی که مراجعت من به جانب
 وطن از وحشت‌انگیزی زمانه پرفتن واجب و لازم گشت و فلک بساط حضور و سرور ما
 را از غایت رشک و نهایت حسدی که بر آن صحبت‌های روحانی داشت به یکبار
 درنوشت. از یک طرف گیر و دار سلطان عشق که تا جان داری پای ثبات بر جای دار، از
 یک جانب دور باش شحنه هجر که تا می‌توانی به حکم قضا و امر قدر توقف جایز مدار،
 یک جا پای دل دیوانه به کوی محبت جانانه در زنجیر و یک جا رخت سفر به جهت
 پیمودن بادیه حرمان بر راحله تقدیر، ساغر عیش و حضور از باده پر سرور وصال مالا مال

و متقاضی هجر، به جهت بردن من از آن بزم در کمال سرعت و استعجال. اما چون چشم کمین‌نشین غمازان گوش حرف‌اندوز حکایت سازان را به زبان اشاره و ایما از حرف اختلاط ما پر ساخته بود و بعضی سخنان دال بر سستی پایه عصمت و سد عفت آن گوهر پاک و زبده عناصر و افلاک و برخی حکایات باعث برانهدام قصر وجود این ظلوم جهول بی‌باک و سربازترین متولدان خطه خاک، در السنه و افواه جمعی معاندان انداخته و به سبب عیاشی آن زهره فلک نشاط و مجلس نشینی آن مهر سپهر انبساط نیز کس از کمال تقییدی به قانون عصمت خبری نداشت که گمان بدی به او نبرد و به واسطه سمت شاعری این همیشه ساکن بزم سرور و همواره مقیم انجمن حضور که به باطن از مشرب شعرای بی‌قید بیزار و نفور است کسش مقید به قید پرهیزگاری نمی‌پنداشت که در این اختلاط ارتکاب بی‌قیدی به خاطر نیاورد، بنابراین عزیمت را بر اقامت ترجیح نهاد و در صدهزار غم و الم بر دل هجران‌گزین خود گشاد که زبان بدگویان چند روزی از حرف میل آن خلاصه خیل نکورویان به افعال بی‌باکانه و اشغال هوسناکانه کوتاه گردد. القصه به هیچ زبانی و هیچ گونه بیانی شرح مقدمات رحلت من، از آستان قمر پاسبان، نمی‌توان داد و کیفیت وداعی که میان آن انیس جان رمیده و این خسته از جان و جهان طمع بریده دست داد پیش محرمان نیز بر طبق اظهار می‌توان نهاد.

سخن کوتاه از آن کو رخت بستم	وز آن خلد برین بیرون نشستم
به ناکامی دل از جان برگرفتم	ره هجران جانان برگرفتم
به رخصت دادن فریاد و افغان	به الفت دادن دست و گریبان
چنان بی‌طاقتی را داد دادم	که خاک صبر را بر باد دادم

پس در حوالی آن بلده فردوس سواد، به جهت جمع گشتن کاروانیان، نزولی اتفاق افتاد و این سراسیمه دشت اضطراب، به امیدواری بعیدی که از بهانه‌انگیزی عاشق‌نواز آن کوکب نهفته سیر داشت، با اهل قافله قرار کوچ سحرگاه شب آینده داد و با دلی در میان بیم و امید، بر سر راهی که از جانب آن سواد اعظم به کاروانگاه می‌رفت هم تنگدل و سوگوار و هم منتظر و امیدوار ستاد. اگرچه مکرراً آثار پیدا شدن و علامت هویداگشتن

آن ماه مهرانگیز منظور نظر گمان گردید، اما دیده هجران دیده به هیچ وجه اثری از آن
اختر سهیل پرتو دیر طلوع، در آن شب صابر کش منتظر سوز ندید.

کشیدم انتظار القصه چندان	که صد ره صبر بر هم سود دندان
به هر سو چشم حسرت می‌گشودم	به هر صورت تجسس می‌نمودم
اگر از دور برمی‌خاست گردی	که انگیزنده بودش هرزه گردی
من سرگشته می‌رفتم دوان پیش	امیدی در دل تنگ از جهان بیش
که شاید پا نهد بیرون از آن گرد	چو خورشید از سحاب آن ماه شبگرد
چو می‌زد باد جیب گرد را چاک	نمی‌آمد برون آن سرو چالاک
من از حسرت گریبان می‌دریدم	طمع ز آن پاکدامان می‌بریدم
چنان آهسته می‌نالیدم از درد	که آن نالش اثر در سنگ می‌کرد

[۵]

چنان آهم شررریزنده می‌گشت

که می‌افتاد آتش در در و دشت

اما چون یک پاس از آن شب ظلمانی ظلمت خواص گذشت، سیاهی که فی الحقیقه
چشمه آب حیات در سویدای آن پنهان بود، از یک جانب شهر، به یکبار پیدا گشت. چون
چاوش کاروان به جهت تحقیق حال به جانب آن سیاهی دوید، دل پر دغدغه من که از
خیالات دور بی‌وعده و وعید انتظاری می‌کشید مستغرق دریای اضطراب گردید که از آن
ابر تیره باران رحمتی یا مطر یأس و حسرتی بر این افتاده راه انتظار خواهد بارید. چون
چاوش برگردید و گوشزد کاروانیان گردانید که غلامی از این سواران فرار نموده به طلب
او سرگردانند و رخس گمان به جانب این کاروان می‌دوانند نزدیک بود که کبوتر دل به
شنیدن این حرف از قفس سینه پرواز نماید که سخنش به انگیزه‌های طبع آن شوخ شبیه
بود و در نظر دقت، صورت حال این غلام گریزپا را نیز که فی الحقیقه از صاحب خود
گریخته بود، به زبان کنایه و رمز و ایما، بیان می‌نمود. پس چاوش به جستن غلام مشغول
گردید و این مدهوش به علامتی چند یقین کرد که در آن سیاهی کیست. به گفتن این غزل
بدهات انتظام طبع فکرت پیشه را غواص سریع السیر بحر اندیشه گردانید:

[غزل ۳۹]

وہ کہ بہ کام دشمنان، دور شدم ز کوی تو
 برنگرفته کام دل، سیر ندیده روی تو
 بخت سیاهم از درت، موی کشان همی کشد
 آہ چگونہ بگسلم رشتہ جان ز موی تو
 بی تو چہ سان بہ بوی گل تازہ کنم مشام دل
 خاصہ کہ نیست در جہان ہیچ گلی بہ بوی تو
 خوی تو نیست در ملک، خلق تو نیست در بشر
 ای ملک و بشر ہمہ بندہ خلق و خوی تو
 چون روم از جہان بہ در فارغم و تو در جگر
 شکفد از مزار من جز گل آرزوی تو
 ای گل تازہ، یک نفس، پردہ ز چہرہ باز کن

[۵]

تا نفسی برآورد بلبل بذلہ گوی تو
 پای اگر چو محتشم از رہ زندگی کشم
 بہ کہ کشم بہ زندگی پا ز حریم کوی تو
 و بعد از گفتن و نوشتن، خود برداشته بہ جانب آن سیاهی روانہ گردید و آن فروزنہ
 اختر فلک کیاست نیز کہ جریدہ ای را افتان و خیزان از دور دیدہ بود، بہ مظنہ آن کہ زخم
 خوردہ تیر ہجران اوست، توسن ناز بہ بہانہ جولان بر سرش دوانیدہ و در بدن ضعیف
 این مہجور نحیف بیش از این قوت نماندہ بود کہ غزل مرقوم را نہفتہ بہ دست آن
 چابک سوار بلاغت رسانید و از پای افتادہ خود را بہ ذوق مس نشانہای نعل شیرنگ او
 در خاک آن دشت پر فرح بہ طریق قرعہ غلطانید و کاغذ پارہ ای نیز پیش پای خود افتادہ
 یافت. پس برداشته و بر مردمک دیدہ گذاشتہ بہ خیمہ خود شتافت. چون بر پرتو شمع
 مجلس، واقف از مضمون آن پروانہ دیوان رحمت گشت بہ حیثیتی گریست کہ بانگ
 ہای ہای آن از سقف این گنبد مینا و غرفہ والاگذشت و با وجود غافلۃ قافلہ، از آن راز

نهان، به سبب بسیاری گریه و افغان پیش بعضی رسوا گردید و بعد از تفحص و تجسس چاووش و پیدا نگشتن آن غلام که همین وجود ذهنی داشت، آن رعنا سوار با رفقای خود، عنان به جانب شهر منعطف گردانید.

بعد از آن من ماندم و آن رقعہ و تکرار وی

وز شمع مردن برای کلک گوهر بار وی

و چون مضمون آن رقعہ ناشی از نشأه محبت یعنی خطاب آفتاب آسمان عزت به ذروه فضای خواری و مذلت، از رهگذر تواضع‌های بیش از پیش، فوق مرتبه این خاکسار بی‌مقدار بود، ارتکاب درج کردن آن در این اوراق ننمود. القصه به آن حال کلفت مآل - که هیچ آفریده مدارد - طی منازل و قطع مراحل می‌نمودم تا به وطن اصلی خود رجوع نموده از زاویه غم و الم ندای «فادخلوا مع الداخلین» شنودم و سالها به آن داغ جانسوز می‌سوختم و می‌ساختم و به واسطه طغیان جنون و وسواس و پریشانی دماغ و حواس، مدتی مدید به انتظام سلسله نظم نمی‌پرداختم. لهذا بیش از همان یک غزل که در حوالی آن بلده عذیم البدل منظوم گردید، در این نوع فراقی که سنگ را در فریاد می‌آرد، نظمی دیگر به سرحد ظهور نرسید. این زمان توقع و ترصد از واقفان رموز عشق و محبت و خازنان کنوز مهر و مودت چنان است که چون غرض از تقریر و تحریر این افسانه مجنونانه گفتن و نوشتن، سرگذشتی بود که گاه گاه موجب ترطیب دماغ عاشقان آشفته دماغ گردد، انعطاف عنان کمیت قلم از وادی دخل و اعتراض نموده به نظر اصلاح در آن نگرند و چهره بی‌آرایش این سخنان سست بنیان را به ناخن عیب‌جویی خراشیدن دون مرتبه خود دانند که اکثر اشعار مندرجه در آن سست نظم‌هاست که در وقت رقعہ به جانان نوشتن یا جواب رقعہ او در حضور قاصد نگاشتن بدیهه طبع باعث انتظام آن گشته چه نگاشته کلک موزونان، هر چند موزون باشد، اولی است و نثرهای مرتبه به جهت نقل این حکایت پریشان حرف‌هاست که از زیور سخن‌سازی و افسانه به مدعای خودپردازی عاری و مبرا است. چه روایت سرگذشت عاشقان، اگرچه از کمال متانت و ربط به واسطه بیان واقع معرا باشد، اقرب به قبول مردم داناست. بلی در تسوید این

مشوش اوراق چیزی که هیولای آن به فکر صورت یافت تاریخ انشای این محقر نسخه است که مرکب است از دو بیت که جمیع مصارعش سال تاریخ تألیف واقع شده‌اند و مصراع آخر دو تاریخ است و در سه بحر هم می‌توان خواند و به اسم دوست و گزل نیز معماست که نام خاص آن خفی الاسم حوری لقاست.

«نقل عشاق که قنادی فهم» «بحث از چاشنی وی همه جای»

ق. ۹۶۶ هـ.

ق. ۹۶۶ هـ.

«سال وی را بدو شکل ار طلبند» «دوشش آور، نهی از پی همه جای»

ق. ۹۶۶ هـ.

ق. ۹۶۶ هـ.

دیوان ششم

موسوم به ضروریات

مشمتمل بر ماده تاریخهای احیا و اموات

ضروریات

دیوان ششم که موسم است به ضروریات و آن مشتمل است بر تواریخ احیا و اموات که در اوایل شروع در نظم تا زمان تألیف این کتاب سمت انتظام یافته از ادانی و اواسط

۱

اول تاریخ نقل پیکر برادر مغفور ناظم است به مشهد امامزاده مجتبی مرتضی مزکی

عطای موسی علیه السلم

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

گل گلشن لطف عبدالغنی که بادش بهشت معلی نصیب

به غربت فتاد و شراب اجل شد از جام دورش همانجا نصیب

ولی چون پس از اربعینی شدش چنین منزلی راحت افزا نصیب

خرد فکر تاریخ وی کرد و گفت:

«چه جایی مبارک شد او را نصیب»

۸۹۵۹.ق.

۲ (ت ۴۱۹؛ ج ۵۲۸)

۲

تاریخ وفات خواجه حیدرعلی

خواجه حیدرعلی که از اخلاص چاکر خاص آل حیدر بود

چون به مهر دوازده نقبا آمد از عالم عدم به وجود
شرف دیگر این که پیر خرد فکر تاریخ رحلتش چو نمود
اسم وی را حساب کرد و بر آن
عددی جز دوازده نفزود

(ت ۴۱۹)

۳

تاریخ وفات شیخ حیدر

شیخ حیدر کز کمال اعتقاد دست بیعت داد با آل علی
از جهان چون رفت بادا در جنان خرم و دلشاد با آل علی
از خرد تاریخ او کردم سؤال
گفت: «حشرش باد با آل علی»
۹۵۹ ه. ق.

(ت ۴۱۹؛ ج ۵۲۸)

۴

[تاریخ قتل محمودک کفجه]^۱

محمودک کفجه آن که ابلیس صفت مستوجب بود لعنت یزدان را
صد حیف که جلاد به تعجیل تمام آورد به قتل آن سگ بی ایمان را
هر روز اگر ز وی بریدی عضوی تا سال دگر ستاندی از وی جان را
«محمودک کفجه لعنة الله علیه»
۹۷۵ ه. ق.
تاریخ شدی آن سر معلونان را

(ت ۴۱۹)

۱. قطعه در حاشیه به خط متن ضبط شده و بدون عنوان است. به لحاظ این که تمام سروده‌ها در این بخش دارای عنوان است عنوان مزبور از سوی مصححان بر آن نهاده شد.

۵

تاریخ وفات غَوَاص بحر افکار مولانا عشقی کاشانی علیه الرحمه
عشقی آن نخل خرد پرور بستان سخن

چون به سیل اجل از دهر برآمد بیخش
می شنیدم ز چپ و راست که: «عشقی عشقی»
متفکر چو شدم بود همان تاریخش

(ت ۴۱۹)

۶

تاریخ وفات شاه قاسم بدلا و جلوس فرزندش شاه عبدالله به جای او
نیّر اوج هدایت شاه قاسم کز سلوک
ترک دنیا کرد و پا بر تارک گردون نهاد
مرغ روحش چون هوای روضه جنت نمود

جا به فرزند گرامی، شاه عبدالله داد
وز پی تاریخ فوتش هاتفی از غیب گفت:
«او ز دنیی شد بقای شاه عبدالله باد»

(ت ۴۱۹)

۸۹۶۰.ق.

۷

تاریخ دیگر به جهت فوت آن غفران پناه

حریف غالب اولاد ساقی کوثر	که بود شیوه او قسمت شراب سخا
چراغ بزم صفا شاه قاسم آن که چو مهر	جهان فروزی او ذره ای نداشت خفا
خمار شیب چو امسال سرگرائش کرد	رساند ساقی دوران به او شراب فنا
زمانه تا سر سالش اگر امان دادی	وزو سه ماه دگر زیب داشتی دنیا

خرد هر آینه گفتی برای تاریخش:

«کشیده جام اجل شاه قاسم بدلا»

۹۶۱۰۱ = ۸۹۶۰.ق.

(ت ۴۱۹؛ ج ۵۹۳)

تاریخ وفات بلبل گلستان فصاحت و بلاغت مولانا حیرتی

سگ علی ولی حیرتی که همچو نصیر نبود در دل او جز شفاعت مولا
به دوستی علی رفت و بهر تاریخش
«شفاعت علی» آمد ز عالم بالا
۹۶۱ ه. ق.

(ت ۴۱۹؛ ج ۵۹۳)

شرح ورود تاریخ مذکور

ای دل، سخن از شه نجف کن	مذاحی غیر برطرف کن
بگشای به منقبت زبان را	بگداز حدیث این و آن را
تا رشحه‌ای از سحاب غفران	شوید ز رخت غبار عصیان
از رهبر خود مباش غافل	کز بحر گنه رسی به ساحل
سر نه به ره اطاعت او	تا برخوری از شفاعت او
جرم تو ز کوه اگرچه کم نیست	چون اوست شفیع هیچ غم نیست
دارم سخنی ز کذب عاری	بشنو اگر اعتقاد داری
روزی که فلک در این غم آباد	اقلیم سخن به حیرتی داد
از پاکسی گوهر آن یگانه	می سفت ز طبع خسروانه
دریا دریا دُر و لآلی	در منقبت علی عالی
لیکن به هوای نفس یک چند	در دهر بساط عیش افکند
وز شوخی طبع معصیت دوست	کآلایش مسرد را سبب اوست
گه دیر مغان مقام بودش	گه لعل بتان به کام بودش
با این همه از عتاب معبود	ایمن به شفاعت علی بود
روزی که در این سرای فانی	طی کرد بساط زندگانی
روز شعرا سیه شد از غم	عیش همه شد بدل به ماتم
من گوشه غم مقام کردم	آن روز به نوحه شام کردم

[۵]

[۱۰]

[۱۵]

- شب بر زانو جبین نهادم
کآید مگرم به دست بی رنج
[۲۰] بسیار خیال کردم آن شب
در فکر دگر نماند تا بزم
در واقعه دیدمش پیاده
شاهی که به ذات او عدالت
خورشید لوای آسمان رخس
[۲۵] طهماسب شه آن سپهر تمکین
وان مهر سپهر خسروی بود
در سایه چتر پادشاهی
آن چتر، قریب صد ستون داشت
القصه به سوی مولوی شاه
[۳۰] زیرا که ز بس گناه و تقصیر
وز پشت سرش سوار بسیار
صد تیغ و سنان بر او کشیده
ناگاه شهم به سوی خود خواند
کای گشته چو موی از تخیل
[۳۵] برخیز و «شفاعت علی» را
کاین موجب رستگاری اوست
چون داد شهنشه این بشارت
کارند برون ز بند او را
آنگه بر شه به رسم معهود
[۴۰] چون سجده به خاک پای شه کرد
هم خلعت عفو در برش بود
- بر توسن فکر زین نهادم
تاریخ وفات آن سخن سنج
فکر مه و سال کردم آن شب
تاریخ نگفته بود خوابم
نزدیک رکاب شه ستاده
ختم است چو بر نبی رسالت
اقلیم ستان و مملکت بخش
کز وی شده تازه سگه دین
با طالع سعد و بخت مسعود
جولان ده بادپای شاهی
وسعت زئه آسمان فزون داشت
می کرد نظر ز روی اکراه
بر گردن و دست داشت زنجیر
با او همه در مقام آزار
دیو از حرکات شان رمیده
در درج عقیق گوهر افشاند
بگداخته ز آتش تأمل
تاریخ کن از برای ملا
تسکین ده بی قراری اوست
گویی که ز غیب شد اشارت
تشریف عطا دهند او را
شخصیش به سجده امر فرمود
برداشت سر و دعای شه کرد
هم تاج نجات بر سرش بود

من دیده ز خواب چون گشادم
 در قسول شه و وفات ملاً
 شاید اگر اهل طبع، الحال
 از بهر شفاعت علی مُرد [۴۵]
 شاید که خرد خرد به جانی
 «جنت به بها نمی دهد دوست
 رحمت چو کند بهانه جویی
 نیکو مثلی زد آن سخن رس
 یا رب به علی و طاعت او [۵۰]
 محروم مساز محتشم را
 تقصیر مکن ازو کرم را
 کان دلشده هم گدای این کوست
 مدّاح علی و عترت اوست

(ت ۴۲۰ - ۴۲۱؛ ج ۵۹۳ - ۵۹۵)

۹

تاریخ فوت میر باقر

دوش تا صبح از صوامع قدس
 می شنیدم خروش ماتمیان
 گفتم آیا کدام پاک نهاد
 کرده آهنگ خلد و عزم جنان
 یکی از هاتفان غییم گفت:
 «میر باقر کشیده پا ز جهان»
 آنچه او گفت، در طریق حساب، ۸۹۶۱ ق.
 بود تاریخ فوت میر همان

(ت ۴۲۱؛ ج ۵۲۷ - ۵۲۸)

۱۰

تاریخ فوت والد مفقور خواجه میر احمد مرحوم مولانا ناظم

والد من خواجه میر احمد که بودش ز اعتقاد
 رشته مهر امیرالمؤمنین حبل المتین

با گناه بی حد از دنیا چو رحلت می نمود
داشت امید شفاعت زان شفیع المذنبین
لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سؤال
گفتمش: «بادا شفیع وی امیرالمؤمنین»
۹۶۲ ه. ق.

(ت ۴۲۱؛ ج ۵۲۸)

۱۱

تاریخ وفات خواجه شاه منصور

دلا چو ابر بهاری به نوحه و زاری
ببار اشک جگرگون ز دیده پُر نم
که بهر تعزیت خواجه شاه منصور است
لباس چرخ کبود از مصیبت و ماتم
فغان که زود همای وجود او فرمود
ز باغ دهر توجه به آشیان عدم
کسی ز اهل کرم چون نبود بهتر ازو
در این زمانه به لطف خصال و حسن شیم
به لوح تربت وی از برای تاریخش [۵]
نگاشت کلک قضا: «بهترین اهل کرم»
۹۶۳ ه. ق.

(ت ۴۲۱؛ ج ۵۹۵)

۱۲

تاریخ وفات خواجه امیر احمد

افتخار اهل دولت خواجه احمد آن که بود
نشأ اقبالش از فیض ازل در آب و گل
طایر روحش به شهبال توجه ناگهان
در هوای آن جهان زین خاکدان برداشت ظل

از دل و جان بود مولای علی و آل او
لاجرم چون گشت در جنت به ایشان متصل
بهر تاریخ وفاتش هاتفی از غیب گفت:
«خواجه مولای علی و آل بود از جان و دل»
ق. ۹۶۳. ه.

(ت ۴۲۱: ج ۵۹۶)

۱۳

تاریخ فوت ابوالفتح بیک

ابوالفتح بیک آن گرامی جوان که رخت بقا سوی عقبا کشید
غریو از جهان خاست کان شاخ گل به این تازگی پا ز دنیا کشید
چو تاریخ او خواستم عقل گفت:
«ابوالفتح بیک از جهان پا کشید»
ق. ۹۶۴. ه.

(ت ۴۲۱: ج ۵۹۶)

۱۴

تاریخ فوت سیادت پناه، شرف السادات میرزا حسینی که در روضه
قدسیه رضویه از سرای فانی به عالم باقی شتافت و
همانجا مدفون شده دولت جوار یافته رحمه الله

«در بارگه امام شافع»	«فرزند رسول، نور یزدان»
ق. ۹۶۵. ه.	ق. ۹۶۵. ه.
«شد سید ما بمهر فطری»	«در قرب جوار از مقیمان»
ق. ۹۶۵. ه.	ق. ۹۶۵. ه.
«این موت به از حیات جاوید»	«این دولت قرب به ز صد جان»
ق. ۹۶۵. ه.	ق. ۹۶۵. ه.

هر مصرع از این سه بیت غراست
تاریخ وفاتش ای سخندان

(ت ۴۲۱ - ۴۲۲: ج ۵۹۶)

۱۵

تاریخ وفات میرزا جان بیک

میرزا جان بیک آن سرو سرا بستان لطف
از جهان چون خیمه زد بر طرف انهار بهشت
یک شبش در خواب دیدم با رخی کز عکس آن
بر زمین و آسمان می تافت انوار بهشت
گفتم ای گل چیست تاریخ تو و جای کجاست؟
غنچه‌ای خندان گشود و گفت: «گلزار بهشت»
۹۶۵ ه. ق.

(ت ۴۲۲؛ ج ۶۰۰)

۱۶

تاریخ وفات مراد ارباب و داد امیر سلطان مراد

فوت امیر چندان، آمد گران بر ایام کز بار آن مصیبت، پشت فلک دو تا شد
چون در ریاض هستی، نخل مراد ما بود تاریخ رحلتش نیز: «نخل مراد ما» شد
۹۶۶ ه. ق.

(ت ۴۲۲؛ ج ۶۰۰)

۱۷

تاریخ دیگر به جهت وی

نخل باغ دل، امیر گلرخ نسرین عذار
گر خط او داشت خجلت، سنبل اندر بوستان
از سموم مرگ چون گلبرگ او پژمرده شد
خط نو بود اندکی پیرامن رویش عیان
از اجل مهلت اگر می یافت تا سال دگر
آن زمان تاریخ او می شد: «امیر نوخطان»
۹۶۶ ه. ق. = ۱ - ۹۶۷

(ت ۴۲۲؛ ج ۶۰۰)

۱۸

تاریخ فوت حضرت افادت پناه علامی مولانا ابوالحسن ابیوردی
ملاً ابوالحسن که محیط وجود او
زین خاکدان رساند به افلاک موج فضل
چون کرد رو به ملک عدم ز آسمان رسید
تاریخ فوت گشتن او: «ماه اوج فضل»
۹۶۶ ه.ق.

(ت ۴۲۲؛ ج ۶۰۰)

۱۹

تاریخ فوت زبده القضاة میر عمادالدین قاضی علیه الرحمه
سید عالی نسب قاضی عمادالدین که شد
صد خلل در کار شرع از فوت آن عالی جناب
چون ز دانش داشت ملک شرع در زیر نگین
«شاه ملک شرع» شد تاریخش از روی حساب
۹۶۶ ه.ق.

(ت ۴۲۲؛ ج ۶۰۰)

۲۰

تاریخ فوت حسین عین الله
بر سر تربتی رسیدم دوش خرم و غمزدا و محنت کاه
نور مهر علی و عترت او زان مکان رفته تا به ذروه ماه
با من آن روز از قضا بودند جمعی از اهل معرفت همراه
گفتم این خاک کیست، شخصی گفت: «خاک پاک حسین عین الله»
۹۶۸ ه.ق.
گفتم آگه نیم ز تاریخش
از همان مصرع نمود آگاه

[۵]

(ت ۴۲۲؛ ج ۶۰۰-۶۰۱)

۲۱

تاریخ فوت خواجگی عبدالرزاق

گل حدیقه دل خواجگی که بود قدش نهال تازه رس بی مثال گلشن جان
ز پا فتاد و خرد گفت بهر تاریخش: «هزار حیف از آن نونهال گلشن جان»
۹۶۶ ه.ق.

(ت ۴۲۲؛ ج ۵۲۷)

۲۲

تاریخ فوت منصوری شاعر

ناگاه سمند جان، بهر سفر عقبی
منصوری شاعر تافت، وز دهر مسافر شد
این طرفه که نام او، منصوری شاعر بود
تاریخ وفاتش نیز: «منصوری شاعر» شد
۹۶۷ ه.ق.

(ت ۴۲۲؛ ج ۶۰۱)

۲۳

تاریخ وفات حضرت سیادت و نجابت پناه، مقیم العلیین سید قوام الدین
زین زمان خلاصه ذریت نبی
مهر سپهر مرتبه ماه فلک جناب
یعنی قوام ملت و دین، آن که در جهان
ننهاد پای سعی، جز اندر ره صواب
هم خرده برد مزرع جودش بزرگ و خرد
هم خوشه چین خرمن او بوده شیخ و شاب
چون آن یگانه مطلع انوار فیض بود
سر برزد از سپهر جودش دو آفتاب

[۵] آراسته یکی به کمالات حیدری

وز علم جعفری دگری گشته کامیاب
چون درگذشت از پی تاریخ او خرد
غیر از دو «آفتاب» نیاورد در حساب
۹۶۸ ه.ق.

(ت ۴۲۲؛ ج ۶۰۱)

۲۴

تاریخ دیگر در فوت سید مرحوم

میر عالی رتبه آن مهر سپهر عز و جاه
دُرّ دُرّی قسیمت دریادل والا گهر
زیده آل نبی سید قوام الدین که بود
بی نظیر از حسن سیرت در بسیط بحر و بر
چون به آهنگ ریاض خلد و گلزار جنان
بست از این غمخانه رخت و کرد از این منزل سفر
«میر عالی رتبه»، یک تاریخ او شد در حساب
۹۶۸ ه.ق.
«دُرّ دُرّی قسیمت» او را گشت تاریخ دگر
۹۶۸ ه.ق.

(ت ۴۲۳؛ ج ۶۰۱)

۲۵

تاریخ فوت معرف شیرین ادا

زین زمانه شیخ جمال آن که کس ندید
در دهر یک معرف شیرین ادا چو او
چون کرد از کمال رضا وام جان ادا
تاریخش از: «معرف شیرین ادا» بجو
۹۶۷ ه.ق. = ۱ + ۹۶۶

طبعم چو در غمش الف از بی نمی شناخت
یک سال اگر کم است دلا عذر او بگو

(ت ۴۲۳؛ ج ۶۰۱)

۲۶

تاریخ فوت زبده السادات میر حیدر ولد سید حسین روضه

میر حیدر گوهر دُرُج ورع کز عدم نامد نظیرش در وجود
بس که قابل بود در آغاز عمر از هدایت بر رخس درها گشود
گشت اکرم نزد حق کاندِر رخس نور ﴿عندالله اتقیکم﴾^۱ نمود
زبده ساداتش ار خوانم رواست کز همه گوی صلاحیت ربود
[۱۰] حجت این بس کز ندای ارجعی مژده گلگشت جنت چون شنود،

بهر تاریخش یکی از غیب گفت:

«میر حیدر زبده سادات بود»

۹۶۸ ه. ق.

(ت ۴۲۳؛ ج ۶۰۱ - ۶۰۲)

۲۷

تاریخ فوت برادرش سید نعمت الله سید حسین

هر نفس می کرد چون از تاب مرگ رشته عمر عزیزی کوتاهی
هر زمان می شد چو از دست اجل پیکری در خاک چون سرو سهی
با وجود طفلی از اوضاع چرخ یافت سید نعمت الله آگهی
با برادر هم‌رهی کرد اختیار وز توجه ساخت قالب را تهی
[۱۵] فکر تاریخش چو کردم عقل گفت:

«کرد سید با برادر هم‌رهی»

۹۶۸ ه. ق.

(ت ۴۲۳؛ ج ۶۰۲)

۲۸

تاریخ فوت مفخرالتجار خواجه سلطان محمد غفرالله له
سلطان محمد آن شمع، کز پرتو وجودش
گردیده بود گردون، محفل فروز دنیا
در صفحه رخس بود، رنگ صلاح ظاهر
وز مطلع جبینش، نور فلاح پیدا
از بی وفایی عمر، ناگه چو رخت بریست
وز دهر شد مسافر، در خلد ساخت مأوا
جان پدر ز غم سوخت، خون شد دل برادر
وز آه و گریه بردند، آرام پیر و برنا
چون خواستم ز ایشان تاریخ رحلت او [۲۰]
گفتند: «شد مسافر سلطان محمد ما»
۹۶۸ ه. ق.

(ت ۴۲۳؛ ج ۶۰۲)

۲۹

تاریخ فوت شمسۂ آسمان عصمت شهزاده سلطانم
همای آشیان سلطنت، شهزاده سلطانم
مه خورشید پرتو مهجۂ رایات سلطانی
مهین بانو که بر تخت تجرد داشت چون مریم
به بر تشریف «لم یمسنی»^۱ از بس پاکدامانی،
به عزم گلشن فردوس زرین محملش ناگه
به دوش حور و غلمان شد روان زین عالم فانی

۱. سوره مریم، آیه ۲۰

چو کرد آن مریم ثانی وداع شاه عیسی دم
پی تاریخ گفتم: «حیف و آه از مریم ثانی»
۹۶۹ ه. ق.

(ت ۴۲۳؛ ج ۵۲۷)

۳۰

تاریخ فوت سید مطهر بن سید قوام الدین حسین
گزیده اختر برج جلال میر مطهر که سعد اکبر ازو می نمود کسب سعادت
چو آفتاب بر اوج سیادت آن مه تابان جهانفروزش از کاینات بود زیادت
دمی که کرد غروب از برای سال وفاتش
نوشت کلک قضا: «آفتاب اوج سیادت»
۹۶۹ ه. ق.

(ت ۴۲۳)

۳۱

تاریخ فوت جالینوس الزمانی و افلاطون الدورانی حکیم
نورالدین محمد رحمة الله علیه

دلا بنگر ایسن بی محابا فلک را	که شد تا چه غایت به بیداد مایل
ز روی زمین گردی انگیخت آسان	که کار زمین و زمان ساخت مشکل
چه سان دست آن سنگدل داشت یارا	که خورشید او را بینداید از گل
اجل شد دلیر این چنین هم که ریزد	به کام مسیح زمان زهر قاتل
[۵] انیس سلاطین، جلیس خواقین	سپهر معارف، جهان فضایل
سمی نبی، نور دین، ماه ملت	محمد، ملک ذات قدسی خصایل
حکیمی که سد متین علاجش	میان حیات و اجل بود حایل
مسیح آدمی کز دمش روح رفته	شدی باز در پیکر مرغ بسمل
افاضل پناهی که در سایه او	شدی کمترین ذره خورشید کامل
[۱۰] چو شهباز روح بلند آشیانش	به همت فکند از جهان بر جنان ظل

نمودند از بهر تاریخ فوتش به دیباجه خاطر و صفحه دل

حکیمان رقم: «سرور اهل حکمت»

افاضل پناهان: «پناه افاضل»
۹۷۰.ق.

۹۷۰.ق.

(ت ۴۲۴؛ ج ۶۰۲ - ۶۰۳)

۳۲

تاریخ فوت پادشاه کشور حسن میر پادشاه غفرالله تعالی

پادشاه ملک صباحت که بود هم به صفا پادشاه و هم به نام

گلبن گلزار سیادت که داشت سرو حسد بر قد آن خوش خرام

ناگهش ایام ز بامی فکند راست چو مهر از فلک نیلقام

از پی سال اجلش عقل گفت:

«پادشاه حسن فتاده ز بام»

۹۷۰.ق.

(ت ۴۲۴؛ ج ۵۲۷)

۳۳

تاریخ فوت میرزا غیاث الدین

قیمتی گوهر بساط وجود دُر یکدانه جلیل صدف

حضرت میرزا غیاث الدین چاکر خاندان شاه نجف

ناگهان شاهباز روحش کرد سینه پیش خدنگ مرگ هدف

از پی سال رحلتش دل گفت:

«آه از آن شاهباز اوج شرف»

۹۷۱.ق.

(ت ۴۲۴؛ ج ۵۲۷)

۳۴

تاریخ فوت طوطی شکرستان قرائت میر صفی الدین محمد

گلبن گلزار سیادت که بود	زبده سادات ذوی الاحترام
بلبل بستان قرائت که داشت	بهره ازو سامعه خاص و عام
میر صفی گوهر اختر شعاع	شمع قبایل مه گردون مقام
آن که شدش در صغر سن ز فیض	کشور تجرید مسخر تمام
ناگه از این دیر پر آشوب کرد	روی توجه سوی دارالسلام

[۵]

وز پی تاریخ وفاتش نوشت

کلک قضا: «قاری شیرین کلام»

۹۷۲ ه. ق.

(ت ۴۲۴؛ ج ۶۰۳)

۳۵

تاریخ دیگر به جهت وی و سادات دیگر از آن سلسله عالیه که در نظم تاریخ مذکورند

ای دل انصاف ده که چون نبود	دور از جور خویش شرمنده
کز پی هم ز گلشن سادات	سه همایون درخت افکنده
اول آن نونهال گلشن جان	که شدی مرده از دمش زنده
پس ضیای زمان و شمس زمین	آن دو نخل بلند زیبنده
که شد اسباب عیش خرد و بزرگ	از غم فوت شان پراکنده
چون به آیین جد خویش شدند	جنت آرا به ذات فرخنده
تا دو تاریخ آشکار شود	این دو مصراع سر زد از بنده:

[۵]

«دور از بوستان مصطفوی»

«یک نهال و دو نخل افکنده»

۹۷۲ ه. ق.

(ت ۴۲۴ - ۴۲۵؛ ج ۶۰۳)

۳۶

تاریخ وفات علامی حضرت قاضی زین الدین علی

قاضی آن عالم اسرار قدر	که خرد خواندیش استاد عقول
یعنی آن معنی احکام نبی	کز ره صدق نمی کرد عدول
آن که کلک دو زیانش بودی	کتب آرا ز فروع و ز اصول
وان که تاج سر معقولات است	هرچه هست از سخنانش منقول
هم سما رفعت و سامی رتبت	هم سَمی شه دین، زوج بتول
بی ملالی چو شد از عالم و کرد	عالمی را ز غم خویش ملول
بهر او کرد دو تاریخ ادا	زین دو مصراع روان طبع فضول:

«آه از آن عالم اسرار قدر»

۹۷۲.ق.

«وای از آن مفتی احکام رسول»

۹۷۲.ق.

(ت ۴۲۵؛ ج ۵۲۶)

۳۷

تاریخ فوت امارت مآب روحی بیک داروغه

خلوت افروز گشته وحدت	عَلَم افراز عالم توحید
آن که بود از صلاح بهر فلاح	در بلاد سداد سدّ سدید
وان سبک روح حلم پیشه که بود	در گران لنگری فرید و وحید
دُر بحر فلاح روحی بیک	که چو او صالحی زمانه ندید
ناگه از دست ساقی دوران	جام مرد آزمای مرگ کشید
چون شهید است هر که در غربت	اجلش جامه حیات درید

به که گویم بهر تاریخش:

«حشر او باد با حسین شهید»

۹۷۲.ق.

(ت ۴۲۵؛ ج ۵۲۶)

۳۸

تاریخ فوت میر شمس دلجانی

سپهر عزّ و جهان جلال و بحر معارف
پناه سلسله مهدویه کان هدایت
چراغ انجمن افروز بارگاه سلاطین
دلیل اهل دول، شمع دودمان هدایت
سر اکابر سادات، خاصه نادره قومی
که هر یکند همایی بر آشیان هدایت
فروغ بخش جهان، شاه شمس آن مه تابان
که بود اظهر من شمس ازو نشان هدایت
دمی که کرد غروب از برای سال وفاتش
نوشت کلک قضا: «شمس آسمان هدایت»
۹۷۲.ق.

[۵]

(ت ۴۲۵)

۳۹

تاریخ وفات خواجه امیر نراقی

چون خواجه امیر آن مه خورشید نظیر
در میغ فنا کرد نهان روی منیر
تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم
گریان شد و گفت: «حیف از خواجه امیر»
۹۷۲.ق.

(ت ۴۲۵؛ ج ۶۰۴)

۴۰

تاریخ فوت تازه نهال بوستان جوانی بدیع الزمان مرحوم

دل افروز شمع شبستان انس چراغ پدر زبده دودمان

گل کم بقاء، سرو کوتاه حیات
 درخشان سهیل سریع الغروب
 مه چارده ساله کایام یافت
 در این بزم فانی به گوشش رساند [۵]
 دمی کز در او در آمد اجل
 چو او بر زبان راند حرف وداع
 چو پیک اجل دامن او گرفت
 چو او ساغر مرگ بر لب نهاد
 چو او چشم برهم نهاد از قضا [۱۰]
 چو او در جوانی کفن پوش شد
 چو او گشت بر اسب چوبین سوار
 چو تابوت او شد روان همچو تیر
 چو شد مهد آن نازپرورد زمین
 پسر رفت و یار پدر شد جنون [۱۵]
 جنونی که مجنون اگر داشتی
 به چشم خود از گریه نزدیک شد
 چو از گریه اش می نمودند منع
 «بدیع الزمان رفته از دیده ام»
 که بی او مبیناد چشمم جهان

چو این بیت برخواند تاریخ وی ۹۷۲ ه.ق.

[۲۰]

شد از اولین مصرع او عیان

(ت ۴۲۵ - ۴۲۶؛ ج ۵۲۵ - ۵۲۶)

تاریخ فوت غنچه نوشکفته چمن دولت مقصودبیک ولد فتحی بیک

دگر خرمی را تبه کرده برقی که دودش گذر کرده از چرخ گردان

- دگر خانه‌ای را ز جاکنده سیلی
دگر بحر جمعیتی خورده برهم
اجل گرد ماتم رسانیده دیگر
چو موجی زد این بحر یارب که یک دُر [۵]
چه بادی مخالف برآمد که یک گل
که داد ای فلک آخر این تیغ کینت
که کرد ای سپهر این قدرها دلیرت
چه مقصود بودت که یک دودمان را
که مقصود بیک آن گل ناشکفته [۱۰]
زدی بی محل چنگ در جیب عمرش
تو را از دل آمد که آن تازه گل را
تو را داد دل کسان گرامی گهر را
تو چون کندی از باغ جان گلبنی را [۱۵]
تو چون جیب جان پاره کردی گلی را
در این ماتم ای دوستان دور نبود
سزد گر ازین غصّه بدخواه صد ره
چو او بود مقصود گلزار هستی
چه گلدسته‌ای بود آن نخل نورس
همان به که از بهر تاریخ فوتش [۲۰]
- که یک شهر از پرتوش گشته ویران
که صد دیده گردیده چون ابر نیسان
ز صحرای غبرا به ایوان کیوان
تبه گشت و برخاست صد گونه طوفان
تلف گشت و صد خار ازو ماند بر جان
که پیوند یاران بریدی بدین سان
که کاری به این مشکلی کردی آسان
چراغ فرح گشتی از باد حرمان
که جان پدر بود و جانان اخوان^۱
دریدی ز سنگیندلی تا به دامان
کنی همچو خاشاک با خاک یکسان؟
کنی تا ابد در دل خاک پنهان؟
که گل بوی گل داشت از نکهت آن؟
که می‌آمدش بوی جان از گریبان؟
اگر از دل دشمنان خیزد افغان
گزد پشت دست تأسف به دندان
پدر را در این برگریزنده بستان
که از گلشن جانش آورد دوران
به کلک بدایع رقم خوشنویسان

نویسند: «مقصود گلزار هستی»

نگارند: «گلدسته گلشن جان»

۹۷۳ ه. ق.

(ت ۴۲۶ - ۴۲۷؛ ج ۶۰۴ - ۶۰۵)

۴۲

تاریخ وفات خواجه میر علی شیعی نراقی

دلا دقیقه‌شناسی و نکته پردازی ز من مخواه و مجو از درخت خشک ثمر
 که از مفارقت خواجه میرزا علیم چنان ملول کز ادراک من نمانده اثر
 ز من اعزّه چو تاریخ فوت او جستند به عون همته‌سان سکه دار گشت آن زر
 «سمیّ شاه ولایت علی» نوشت یکی نگاشت: «سرور حاتم نهاد» شخص دگر
 اگر چه وقت حساب از عیارخانه فکر یکی زیاده‌تر آمد برون یکی کمتر
 [۵] ۹۷۴ ه.ق. = ۱ + ۹۷۳ ۹۷۴ ه.ق. = ۱ - ۹۷۵

به یک عدد که بر اول فزود از ثانی

درست داشت دو تاریخ طبع حیل‌تگر

(ت ۴۲۷؛ ج ۶۰۳)

۴۳

تاریخ فوت گل خوشبوی بوستان وجود شاه علی

مردم چشم جهان‌بین پدر آن که نادیده جهان رفت به خواب
 غنچه باغ جهان شاه علی طفل نامحرم ایمن ز عذاب
 کاندین باغ به خوشبوی او گلی از چهره نیفکنده نقاب
 تا که از گلشن دوران بردند سوی گلزار بهشتش به شتاب

هر که تاریخ وفاتش جوید

«گل خوشبوی» درآرد به حساب

۹۷۴ ه.ق.

[۱۰]

(ت ۴۲۷؛ ج ۶۰۳)

۴۴

تاریخ فوت ملا حامدی

فارس شورافکن میدان معنی حامدی

آن که بود از بدو فطرت در سخنرانی تمام

طبعش از شوخی چو میلی داشت از اندازه بیش
با رخ گلفام و چشم شوخ و قدّ خوشخرام
شد مریض عشق و دردش بس که بی درمان فتاد
می کشیدش خوش خوش از کف توسن هستی لجام
ناگهان از های های گریه بی اختیار
رستخیزی گشت پیدا در میان خاص و عام
وز قیام این^۱ قیامت دل گمانی برد و گفت:

[۵]

«دورگویی شد تهی» زین «شاعر شیرین کلام»

۱۲۳۲ - ۲۵۷ = ق. ۸۹۷۵

ق. ۸۹۷۵

چون یقین گشت آن گمان از گفته موزون دل
بهر فوت او برون آمد دو تاریخ تمام
(ت ۴۲۷؛ ج ۶۰۳)

۴۵

[تاریخ فوت میرزا احمد^۲]

وز ارباب دولت که دارد جهان	به ذات جهاندارشان افتخار
اجل را پی غارت نقد جان	چو با میرزا احمد افتاد کار
در آن ماتم از دست غم چاک شد	لباس سکون بر تن روزگار
چو از نامداران نشد تاجری	به تمکین او عالمی را مدار
چو از نامجویان نزد خیری	به آیین او نوبت اشتهار
برای زمان سفر کردنش	ازین دار فانی به دارالقرار
شود تا دو تاریخ یکسان عدد	در آحاد و اخوات آن آشکار

[۵]

۱. متن، آن؛ تصحیح قیاسی

۲. این قطعه در متن بدون عنوان است. عنوان از مصححان است.

بگو «وا از آن خیّر نامجو»

۹۷۶.ق.

بگو: «وای از آن تاجر نامدار»

۹۷۶.ق.

(ت ۴۲۷؛ ج ۶۰۵ - ۶۰۶)

۴۶

تاریخ شهادت نواب کامکار گردون وقار، سدره مکان، علّین آشیان،

امیر معصوم بیک صفوی و خلف نامدار خورشید اشتهار وی

خان میرزا، شمع دودمان و چراغ خاندان مصطفوی

امیر اعدل اعظم، پناه ملک و ملل

ملاذ اهل زمین، کارساز اهل زمان

مَلِکِ مِوَاکِبِ انْجَمِ سِپَاہِ مِه رایت

فلک سرادق کرسی بساط عرش ایوان

رفیع رتبت گردون وقار مهر شکوه

سریع نصرت کشورگشای ملک ستان

سپهر کوکبه، معصوم بیک، آن که رساند

صدای کوس تسلط به گوش عالمیان

ز ملک خود سفر حج گزید با خلقی [۵]

که مثل او گهری در صدف نداشت جهان

سَلَالَةُ نَبَوٰی، شمع دوده صفوی

صفای طینت آدم، خلاصه انسان

سرآمد علما، تاج تارک فضلا

دلیل وادی دین، هادی ره عرفان

۱. متن، آه؛ که تاریخ بدین وجه مختل است تصحیح قیاسی.

۲. متن، نامجوی؛ که تاریخ بدین وجه مختل است تصحیح قیاسی.

لطیف طبعِ زکی فطرتِ صحیح ذکا
دقایق آگه روشندلِ حقایق دان
فرشته هیئتِ خوش منطقِ لطیف کلام
بلیغ لفظِ معانی رسِ بدیع بیان
رفیع مرتبه خان میرزا که پیر خرد [۱۰]
به حسن فطرت او در جهان نداد نشان
در آن سفر که بجز اهل خدمت ایشان را
نبود یک تن از انصار و یک کس از اعوان
لباس حج چو در احرامگاه پوشیدند
به جای خود و زره بی خبر ز تیغ و سنان
سنان و تیغ از آن جسمهای جان‌پرور
بر آن خجسته زمین خون فشاند چون باران
هم از شهادت ایشان فلک دگر باره
نمود واقعه کربلا به پیر و جوان
هم از مصیبت آن سروران به نوحه نشست [۱۵]
زمانه با دل بریان و دیده گریان
در این قضیه چو تاریخ خواستند ز من
ز غیب داد یکی این دو مصرع به زبان:
«نموده واقعه کربلا چو بار دگر»
۹۷۶.ق. «عجب که تا باید نوحه بس کند دوران»
۹۷۶.ق.
تو ای رفیق ز هر مصرعی بجو تاریخ
که من به نوحه رفیقم مرا چه فرصت آن

تاریخ مختصر اللفظ هم در این رقعہ بہ جهت ایشان

میر جم فرمان کسری معدلت معصوم بیک

داورِ دارا حراست، والی والا جناب

آن کہ از باران تدیرش سپهر انقلاب

کم توانستی ز دهر انگیخت گرد انقلاب

وان کہ باد فتنہ از اصلاح رای صاییش

شاهد آشوب را از رخ گم افکندی نقاب

شوق بیت الله ناگاہش عنان از کف ربود

وز سبک عزمی برون رفتش گرانی آن رکاب

رفت و با خود برد فرزندی کہ چشم روزگار [۵]

در جهان دیگر نخواهد دید مثل او بہ خواب

تابع حکم قضاء، خان میرزا کز علم و حلم

اکتساب نفس قدسی کرد در عہد شباب

آن کہ گر شخص ضمیر او زدی پا بر زمین

گرد خجلت یافتی بر چہرہ نور آفتاب

وان کہ بحر طبع عالی موج حکمت پرورش

بوعلی را وقت بحث انداختی در اضطراب

جای چون کردند در احرامگاہ آن سروران

باگروہی خادمان خاص، از شیخ و شباب

در سلاح افکندن و مُحرم شدن چون یک بہ یک [۱۰]

آن قواعد را کہ لازم بود کردند ارتکاب

در شبی کز ماہ و گردون بودشان خُود و زره

نہ کمانی شان بجز قوس و نہ تیری جز شہاب

از کمینگه بر سر ایشان گروهی ریختند
ظلم از آن سنگیندلان باران چو باران از سحاب
شامیان در کربلا کردند با آل نبی
آنچه با این قوم کردند آن گروه بی حجاب
«ظلمها» گر در حساب آید که ایشان کرده‌اند
در جهان تاریخ خواهد بود تا روز حساب^{۹۷۶ ه. ق.}

(ت ۴۲۸)

۴۸

تاریخ وفات مهر سپهر جلالت میر جلال‌الدین علیه رضوان الله غافر المذنبین
سپهر تجمل که می‌داد دوران به الطاف او چرخ را استمالت
جهان تمول که می‌کرد گردون به دریوزه‌اش عالمی را دلالت
جلال الانام آن که کوس نسب زد به فرزندی شاه تخت رسالت
چو بود از سپهر جلالت فروزان به نوعی که می‌داد مه را خجالت
به روز اجل بهر تاریخ فوتش

[۵]

نوشتند: «مهر سپهر جلالت»

۹۷۶ ه. ق.

(ت ۴۲۸)

۴۹

تاریخ وفات خواجه قلی جان که نسب به شیخ علی بن بابویه درست می‌کرد
زین الانام خواجه قلی جان که جدّ او بُد شیخ بابویه سلام الوری علیه
ناگاه از جهان به جنان نقل کرد و گشت تاریخ رحلتش: «ولد شیخ بابویه»
۹۷۶ ه. ق.

(ت ۴۲۸؛ ج ۶۰۶)

۵۰

تاریخ وفات مرحمت پناه میر محمدکریم

میر ملک رتبه که ممتاز بود هم به صفات از همه کس هم به ذات
سید قدسی صفتی کآمدند شاهد معصومی او کاینات
میر کریم آن که مساوی نمود در نظرش ملک، حیات و ممات
ناگه از این دامگه پر خطر یافت به شهبال توجه نجات

[۵] وز پی تاریخ وی اندیشه گفت:

«حیف از آن سید قدسی صفات»

۹۷۶ ه. ق.

(ت ۴۲۹؛ ج ۵۲۴)

۵۱

تاریخ وفات میر محمدجعفر

مه اوج سیادت میر جعفر ز علم جعفری چون کامجو شد
به ملک دانش از نو سگه‌ای زد که نقد علم ازو بس تازه رو شد
چو باد آنگاه راه کعبه سرکرد وز آن خاک وجودش مشکبو شد
بر او بارید چندان ابر رحمت که غرق لجه «لاتقنطوا»^۱ شد
پس از طغیان طوفان حوادث چو یونس سیر بحرش آرزو شد
سرشک بحر بر افلاک زد موج که موجش دام مرغ روح او شد

[۵]

چو تاریخش طلب کردند گفتم:

«بدریای اجل یونس فرو شد»

۹۷۷ ه. ق.

(ت ۴۲۹؛ ج ۵۲۳)

۵۲

[تاریخ وفات خواجه میرحسن]

این ماده تاریخ [را] یکی از مستعدان پیدا کرد و چون طرق متعدده در آن متصوّر بود به این چند طریق گفته

چه خواجه میر حسن، آن جهان عزّ و وقار
از این جهان به جهان دگر گرفت وطن
وز آشیان بقا شاهباز همت او
هوای خلد برین کرد از این خجسته چمن
سرشک ماتمیان در عزای او گردید
چو سیل حادثه در برّ و بحر شور افکن
خرد چو خواست که هم اسم او به ایمایی
شود وسیله تاریخ وی به وجه حسن

به عقل گفت که خوش وایه‌ای است عمر ولی

[۵]

گذشت از سر آن «وایه» «خواجه میر حسن»

۹۷۷ ه.ق. = ۶-۹۸۳

(ت ۴۲۹؛ ج ۶۰۶)

۵۳

نوعی دیگر به این طریق گفته

محیط دولت و اقبال خواجه میر حسن
که بود تاجر فرزانه‌ای چو او نادر
چو بسی ثباتی ویرانه جهان دانست
زدود نقش فریش ز صفحه خاطر
وز این سراچه فانی قدم کشید و رسید
ز سیر عالم باقی به نعمت وافر

چو خواست دل که برد ره به کنج تاریخش
وزو مقوله شود نکته‌ای به او ظاهر
به رمز، نکته‌رسی گفت: «خواجه میر حسن»
گذشته از سر «ویرانه» جهان آخر
۹۷۷ ه.ق. = ۶ - ۹۸۳

[۵]

(ت ۴۲۹؛ ج ۶۰۶)

۵۴

نوعی دیگر

سالارِ تمشیت اثرِ کاروان رشید
سیار برّ و بحر جهان تاجر رشید
فرزند خواجه میر حسن کز تجارتش
آواز کوس رشد به گوش فلک رسید
ناگه به نیت سفر کشور عدم
از خطّه وجود به همّت قدم کشید
وز آرزوی وسعت بستانسرای خلد
مرغ حیاتش از قفس تنگ جان پرید
در کار خویشتن چو فلک ثانی نیافت [۵]
هرچند طالبانه به گِرد جهان دوید
تاریخ جست عقل و، حریفی به رمز گفت
ثانی «خواجه میر حسن» هیچ‌کس ندید
۹۷۷ ه.ق. = ۶ - ۹۸۳

(ت ۴۲۹)

۵۵

نوعی دیگر

آن جوان نخل سایه‌دار که بود خشک و تر را در این حدیقه پناه

وان سہی سرو سربلند کہ بود سرکش از فرّ او ہزار گیاه
منبع لطف، خواجہ میر حسن کہ ازو چرخ بود احسان خواہ
از خزان اجل در این بستان ریخت برگ حیات او ناگاہ
وز ہوای نعیم باقی کرد در گلستان خلد منزلگاہ [۱۰]

وز پی سال رحلتش گفتا:

«آہ از آن نخل سایہ افکن آہ»

۹۷۷ھ. ق. = ۱ - ۹۷۸

(ت ۴۲۹ - ۴۳۰)

۵۶

نوعی دیگر

سوار عرصہ توفیق خواجہ میر حسن کہ داد، دولتش اقبال ہمعنانی خویش
.....^۱ بہ پایمردی اقبالِ کامرانی خویش
کشید جام اجل ناگہان و کرد کباب دل برادر ہجران نصیب جانی خویش

نیافتم ز تواریخ از این مناسب‌تر

کہ «خواجہ میر حسن» را نبود ثانی خویش^۲

۹۷۷ھ. ق. = ۶ - ۹۸۳

(ت ۴۳۰)

۵۷

تاریخ [فوت] اخوان مولانا تاجری خواجہ میر حسن و خواجہ میر علی

دو زیبندہ نخل کثیر الثمر کہ بودند در آن بہ نشو و نما
دو تابندہ بدر سعادت اثر کہ می‌برد از ایشان جہانی ضیا
یکی صاحب خلق و خوی حسن مسمی بہ آن اسم بہجت فرا

۱. این مصراع در متن از قلم کاتب افتادہ است.

۲. محاسبہ این مادہ تاریخ مانند قطعہ شماره ۵۴ در این بخش است

یکی زبدهٔ مردم نیکنام
 به یکبار از تندباد اجل [۵]
 برو نام حیدر علیه‌الشنا
 فتادند از پا به حکم قضا
 وزین غم به خاک مذلت نشست
 برادر که بود اشرف اقربا
 سر و سرور تاجران تاجری
 فصیح سخن‌دان صاحب ذکا
 چو تاریخشان خواستم عقل گفت:
 «الهی بود تاجری را بقا»
 به رسم الخط آن را چو کردم حساب
 سخن شاهی [بود] کوتاه قبا

ولی در تلفظ لباس حروف [۱۰]

خرد یافت بر قد مدت رسا

(ت ۴۳۰ ج ۵۲۴)

۵۸

تاریخ وفات سیادت پناه حاجی الحرمین الشریفین سید جلال‌الدین باقر
 میر قدسی‌وش فرشته صفات
 مطمن قلب معتدل خلقت
 کان اقبال و معدن دولت
 آن که هرگز نبست از احدی
 کین در آیینۀ دلش صورت^۱
 وان که از حسن خلق غالب بود
 آب حلمش بر آتش حدّت
 تا که از بهر طوف بیت الله [۵]
 بست زین بر تکاویر همّت
 وز خدا آنچه بود مقصودش
 یافت بعد از اجل بر آن قدرت
 گشت سیارهٔ وجودش را
 زان سفر چون شروع در رجعت
 اجل از پی رسید و در دو نفس
 به سرآمد حیات را مدّت
 به هوای ریاض خلد چو کرد
 آن نکو سیرت از جهان رحلت

هاتفی گفت بهر تاریخش: [۱۰]

«حیف از آن سید نکوسیرت»

۹۷۷ ه.ق.

(ت ۴۳۰)

۱. واژه‌ای در متن به سبب آسیب دیدگی نسخه محذوف است و این واژه قیاساً برنگاشته شد.

۵۹

تاریخ وفات علاءالدین حسین

ناگهان برخاست ابری تیره از دریای غم
کز غموم ظلمت او رفت نور از مشرقین
ناگهان بحری به جوش آمد به یکبار و فکند
شورشی یکبارگی در عالم پر شور و شین
ناگهان در دیده‌ها عالم سیه گردید و رفت
از نظر سید علاءالدین حسین آن نور عین
آن که بود از صفوت آبا و اجداد کرام
نقره پاک وجود او لَجِینْ فی لَجِینْ
وان گرامی گوهر بحر جوانمردی که بود [۵]
از صفای جوهر او عالمی پر زیب و زین
شد چو نزدیک جنان گفتم پی تاریخ آن:
«زود از ما دور شد سید علاءالدین حسین»
۹۷۸ ه.ق.

(ت ۴۳۰)

۶۰

تاریخ فوت خلیفه شکرالله

بدرِ فلکِ شرف خلیفه چون زایر تربت حسین است
فانی شده در زمان فوتش ایام شهادت حسین است
از صبح ازل ز مهر فطری نازان به محبت حسین است
وین حسن موافقت که گفتم بی شک ز عنایت حسین است [۵]
وین از همه خوبتر که او را
تاریخ: «شفاعت حسین» است
۹۷۹ ه.ق.

(ت ۴۳۰؛ ج ۵۲۳)

۶۱

تاریخ فوت مرحمت پناه میرزا محمد نراقی

از دهر نشان بی تو مبادا هرگز وین کون و مکان بی تو مبادا هرگز
رفتی و جهان برای تاریخت گفت: «ای یار جهان بی تو مبادا هرگز»
۸۹۷۹.ق.

(ت ۴۳۰)

۶۲

تاریخ فوت برادر وی شاه یحیی

همای اوج دولت شاه یحیی که پروازش گذشت از ذروه ماه
به تنگ آمد دلش ناگه درین بوم ز هم پروازی اقران و اشباه
چو بد از زمرة همت بلنداد ز شاخ سدره گردید آشیان خواه
چو بیرون از جهان می رفت، می گفت زبان هاتقان الخلد مشواه
چو او از جان برآمد برنیامد ز جان خلق غیر از آه جانکاه [۵]

چو تاریخش طلب کردم خرد گفت:

«برون شد شاه یحیی از جهان آه»

۸۹۷۹.ق.

(ت ۴۳۱ ج ۶۰۶)

۶۳

تاریخ [فوت] غنچه ناشکفته گلزار حیات محمدتقی

گلبرگ نمودمیده محمدتقی که بود

پاکیزه طینت و ملکی خوی و پاکزاد

در باغ دهر نشو و نمایی نیافته

از تندباد حادثه ناگاه شد به باد

وز خیمه سار چشم رمده دیده پدر

صد جوی خون ز هجر گل روی خود گشاد

ای همنشین اگر طلبند از تو همدمان
تاریخ آن لطیف گل گلشن مراد
بلبل صفت برآر ز دل ناله حزین [۵]
وانگه بگوی: «رفت چو برگ گلی بباد»
۹۸۰ ه.ق.

(ت ۴۳۱؛ ج ۵۲۳)

۶۴

تاریخ غروب مهر آسمان و ماه زمین خواجه محمد امین
خورشید اوج حسن محمد امین که بود روشن ز رویش آینه آفتاب و مه
وز کثرت مرورر شهور و سنین نداشت گاهش به ماه طلعتش از هیچ باب ره
ناگه گرفته شد به کسوف اجل چنان کآفاق را ز تیرگیش روز شد سیه
پیر خرد ز مرگ جهانسوز او چو کرد در ظلمت زمانه ماتم نشین نگه
از سوز دل تهیه تاریخ کرد و گفت: [۵]
«عالم شده بمرگ محمد امین سیه»
۹۸۰ ه.ق.

(ت ۴۳۱؛ ج ۵۲۲-۵۲۳)

۶۵

تاریخ در مسجد
نمودیم این دو در وقف از سر صدق برین مسجد که نورش رفته تا سقف
چو تاریخش طلب کردند گفتیم: «برین مسجد نمودیم این دو در وقف»
۹۸۰ ه.ق.

(ت ۴۳۱؛ ج ۶۰۷)

۶۶

تاریخ قتل جمال قصه خوان
اشعث طماع عهد خود جمال قصه خوان
آن که چون او طامعی در بحر و بر صورت نبست

جمریانش ناگهان کشتند و هر فردی که بود

رست از اخذ و جر آن خرگدای زرپرست

عقل چون تاریخ قتلش خواست از پیر خرد

گفت هر فردی که بود از: «اشعث طماع» رست

۸۹۹۱.ق.

(ت ۴۳۱؛ ج ۶۰۷)

۶۷

تاریخ فوت حافظ فرنگ

حافظ بیچاره در راه اجل سر به امر خالق اکبر نهاد

از قضا تاریخ رحلت کردنش این معما شد که «حافظ» سر نهاد

۹۸۸۱.ق. = ۸-۹۸۹

(ت ۴۳۱؛ ج ۶۰۷)

۶۸

تاریخ فوت غفران پناه علامی مولانا قطب الدین محمد استرآبادی

باز فلک سلسله‌ای زد به هم کز اثرش گشت جهانی حزین

آتشی افروخت که از پرتوش دود برآمد ز زمان و زمین

فتنه‌ای انگیخت که از هم گسیخت سلسله ربط شهر و سنین

فتنه چو بود این که جهان را گذاشت: «قطب زمین تاج سر اهل دین»

آن که در انواع کمالات بود [۵] عالمی از خرمن او خوشه چین

وان که گرفت از ید علیای علم ملک شریعت همه زیر نگین

چون به هوای سفر آخرت توسن همت ز خرد کرد زین

وز پی آسایش جاوید راند رخس به آرامگه حور و عین

غارت آرام ز عالم نمود فرقت آن عالم عزلت گزین

ای که در این واقعه جانگداز [۱۰] با من بی صبر و قراری قرین

۹۸۸۲.ق.

ضابطه سال وفاتش اگر می‌طلبی از من اندوهگین
مگذر از این نظم که تاریخ اوست
مصرع دقت اثر هشتمین

(ت ۴۳۱-۴۳۲؛ ج ۵۲۱-۵۲۲)

۶۹

تاریخ وفات مغفرت پناه خواجه غیاث‌الدین منصور مستوفی

باز از همه سو غریو و افغان	در سلسله کبار ملک است
باز از فزع اعظام ملک	خون مژه در کنار ملک است
کز فوت غیاث ملک و ملت	آغاز شکست کار ملک است
عالی نسبی که در عزایش	ماتمزه شهریار ملک است
کامل حسبی که از فنایش	بس نقص که در عیار ملک است
آن ضابط مملکت که تا حشر	بر ضابطه‌اش مدار ملک است
هر نقطه که مانده از رقومش	خالی است که بر عذار ملک است
هر نکته ز دفتر فنونش	دُری است که گوشوار ملک است
پیوسته چو از دوام منصب	کان هم سبب قرار ملک است
مستوفی نامدار این ملک	او بوده که افتخار ملک است

[۵]

[۱۰]

تاریخ زمان رحلتش نیز:

«مستوفی نامدار ملک» است

۹۸۲ ه.ق.

(ت ۴۳۲)

۷۰

تاریخ دیگر هم به جهت غیاث [الدین] منصور مستوفی

باز غوغای نوحه از هر سو	به سپهر برین رسیده ز دهر
باز چشم فلک ز هر جانب	صورت رستخیز دیده ز دهر

که غیاث زمان و غوث زمین نخل عمرش اجل بریده ز دهر
وز تسمّای انس حورالعین همچو مرغ زمان رمیده ز دهر
چون به امر اله پنجم ماه در محرم قدم کشیده ز دهر
زین دو مصرع دو بی خلل تاریخ گوش روحانیان شنیده ز دهر:

«بوده او را موافقت بحسین»

«کان^۱ درین مه سفر گزیده ز دهر»

۹۸۲ ه. ق.

(ت ۴۳۲)

۷۱

[تاریخ فوتی] بی نام

عدوی من که نمی کرد ترک بغض و عداوت
زمانه خصمی او را به مرگ کرد تدارک
همین که گفتن تاریخ او گذشت به خاطر
ز غیب مژده دهی گفت: «مات مات عدوک»

۹۸۲ ه. ق.

(ت ۴۳۲)

۷۲

تاریخ فوت فرزند قاضی جلال الدین مسعود ملقب به علامی

باز طوفان اجل نابود ساخت گوهری از قلزم زخار علم
باز دست مرگ بی هنگام کند میوه ناسته از اشجار علم
آن که در طفلی ز استعداد ذات بود پیدا در رخس آثار علم
وان که در مهد از جبینش می نمود جوهر خاص گران مقدار علم
سعد اصغر آن که سعد اکبرش می شود از پرتو انوار علم

[۵]

۱. متن: که؛ که بدین وجه تاریخ مختل است. تصحیح قیاسی.

بود آن گلدسته چون از نازکی زیب گلزار طراوت بار علم
رفت و گفت از بهر تاریخش خرد:
«آه از آن گلدسته گلزار علم»
۹۸۲ ه.ق.

(ت ۴۳۲؛ ج ۵۲۱)

۷۳

تاریخ دیگر به جهت وی در ضمن رباعی مستزاد
در باغ جلال ملت آن تازه نهال کآفاق آراست
چون رفت و خرد حساب کمیت سال از طبعم خواست:
«گلدسته گلشن جلال» افزون دید زان مدت و گفت
شد دور در این ولا نهالی ز جلال وان هم شد راست
۹۸۲ ه.ق. = ۱۰۹۳

(ت ۴۳۲؛ ج ۵۲۸)

۷۴

تاریخ فوت بلبل بستان فصاحت حافظ محمدجان روضه خوان

آه کامسال اندرین بستان سرا دهر هر گل را که بهتر دید چید
وان درختی را که خوشتر بود باز چرخ ناخوشخوی از بیخش برید
وان که در بر داشت تشریف قبول دست مرگ اول لباس او درید
لاجرم زان پیشتر کآید به شیب شاهراه عمر را پایان ندید
پیک مرگ از دشت آفت بی محل بر سر حافظ محمدجان رسید [۵]
وه چه حافظ آن فرید روزگار کایزدش در عهد خود فرد آفرید
آن که بود از پرتو انفاس او گرمی هنگامه شاه شهید
وان که دوران انتظار شغل او از محرم تا محرم می کشید
وندربن ماتمرا گلبانگ او گوش حوران جنان هم می شنید
عندلیب روحش از بستان دهر آن صدای کوس رحلت چون رسید [۱۰]
بهر تاریخش یکی از غیب گفت:

«عندلیبی باز زین بستان پرید»

۹۸۲ ه.ق.

(ت ۴۳۲ - ۴۳۳؛ ج ۵۲۲)

تاریخ فوت مرحمت پناه خواجه حاجی عنایت‌الله

عمری زیاری بخت، و ز کارسازی دهر
 جمعیتی عجب داشت اسباب کامرانی
 امید تند توسن، از هر طرف که می‌خواست
 با شهبسوار اقبال، می‌کرد همعنانی
 ناگه ز بحر آشوب، ابری سیه برآمد
 و ندر دیار ما کرد، آغاز سیل‌رانی
 ناگه ز کوه اندوه، سیلی مهیب سرکرد
 وز ملک ما برانداخت بنیاد شادمانی
 ناگه ز دشت بیداد، بادی عظیم برخاست [۵]
 و ندر ریاض ما داد، داد ثمر فشانی
 هم شد زبان دوران، مشغول آه و افغان
 هم کرد چشم گردون، آغاز خونچکانی
 یاران ز بس که کردند، زین فتنه خاک بر سر
 با آسمان زمین کرد، انواع سرگرانی
 آری چه سان نباشد، این ماجرا که باشد
 سعدالانام مهجور، از دوستان جانی
 شخصی که بود باشد، محبوب دلستانان
 در خاک غربت آید، مرگش به جانستانی
 بر تن زند به جورش، صد زخم آشکارا [۱۰]
 و اندر دلش گذارد، صد حسرت نهانی
 باری چو این عمل کرد، بی‌اعتدالی چرخ
 وان سرو معتدل تافت، رو زین ریاض فانی

وز مردن اندرین ره، کز زندگی است بهتر
هم عزّ سرمدی یافت، هم عمر جاودانی
آمد شبی به خوابم، با حاجیان خرامان
چون سروری که باشد، سرخیل کاروانی
با آفتاب و پیشش، ذرات عرض صف صف
با شمع و ماه و گردش، اجرام آسمانی
[۱۵] اینها نشان آن است کاندل ره محبت
بر باد داده سالک، اسباب زندگانی
حاصل چو خواست از من، تاریخ رحلت خود
از اعتقاد گفتم: «سرخیل حاجیانی»
۹۸۳ ه. ق.

(ت ۴۳۳)

۷۶

تاریخ وفات مولانا فصیح معمای رحمة الله علیه

زبده الاخوان فصیح خوش کلام صاحب نظم و مقالات ملیح
آن که در شعر و معما روز و شب می ستودش دهر مخفی و صریح
وز صبح باده ادراک بود چهره شخص کمالاتش صبیح
بهر تاریخ وفاتش چون نیافت عقل دورانیش تاریخ صحیح
[۵] کرد بر مدت فزون یک سال و گفت:
«حیف و صد حیف از کمالات فصیح»^۱
۹۸۵ ه. ق.

(ت ۴۳۳؛ ج ۶۰۷)

۱. بنا به تصریح سراینده در مصراع اول این بیت باید یک سال به مجموع عددی مصراع تاریخ - که برابر با عدد (۹۸۴) است - افزود تا سال واقعه یعنی سال ۹۸۵ ه. ق. به دست آید.

۷۷

تاریخ قتل حافظ مشهد

حافظ آن خودرو درخت باغ نظم زد به تیغ کین عدوی بیخ او
بود بس قابل ولی شمشیر را «قابل شمشیر» شد تاریخ او
۹۸۳ ه.ق.

(ت ۴۳۳؛ ج ۶۰۷)

۷۸

تاریخ ارتحال سیادت و سلطنت پناه امیر سلطان مراد خان

و جلوس فرزند نامدارش سلطان میرزا خان رحمه [الله]

ز آثار سیر سپهر اسیر جهان در طرب برد عمری به سر
ز تأثیر فیض نجوم منیر بُد آفاق یک چند بی شور و شر
به یکبار طوفان بحر فنا سیه میغی انگیخت از خشک و تر
به یکبار طغیان ابر بلا قوی سیلی انداخت در بحر و بر
[۵] چه سیل آن که [ناگه] درختی سترد که در سایه اش بود جنّ و بشر
چه میغ آن که ز ابصار نوری نهفت که می داد پرتو به شمس و قمر
سپهر شرف میر سلطان مراد طرازنده تاج و تخت و کمر
بلند آفتابی که بر اوج دین فروزنده تر بسود از ماه و خور
معلیٰ جنابی کز اقبال بود رفیع آستانش ظفر را مقرر
[۱۰] سخن کوتاه افتاد آن رستخیز تزلزل در این طرفه دیر دو در
پی ماتم آمد به هم مجمعی که از نوحه گوش فلک گشت کر
ولیکن در آن طرفه مجمع گشود مغنی زبان از پی نوحه گر
پس از طبل رحلت برآمد صدا به نوعی که کرد از نه ایوان گذر
ز کوس جلوس امیر کییر معلیٰ سریر ملایک سیر
[۱۵] پناه جهان ماه خورشید ظل امان زمان، خان جمشید فر
خدیو زمان میرزا خان کزو گرفت آسمان کامرانی ز سر

سپهر آستانی که بر درگهش
جهان پاسبانی که از صولتش
در آینه تیغش از صبح عهد
هم از دست او می‌رود احتیاج [۲۰]
هم از جو او می‌کند افتقار
مطر بر زمین ابر نسیان بریخت
اگر همّت این است کو روزگار
چه سازم که حرص ثنا مانع است
وگر نه خرد کز سحاب خیال [۲۵]
دو مصرع از این قطعه‌اش مدعاست
یکی سال آن فوت مهلک ز وی
یکی وقت این عهد جانبخش او
که در جوی خُرد سطور کتب
ز گردون دو خورشید اگر سرزدی [۳۰]
گر احباب جویند از آنها نشان

«شد از اوج دین آفتابی چنان»

«برآمد ز پی آفتابی دگر»

۵۹۸۴.ق.

(ت ۴۳۴)

تاریخ فوت غلام آن جناب که قاری کلام الله بوده

پرورده من نفیس آن رأس عبید
شد فوت و خرد برای تاریخش گفت:
کش بود سلیق بی‌بدل در تجوید
«افسوس از آن قاری قرآن مجید»

۵۹۸۵.ق.

(ت ۴۳۴)

۸۰

تاریخ وفات حاجی الحرمین الشریفین سید اشرف تاجر

زیب زمانه زبده اشراف روزگار فرد یگانه زین زمین^۱ قدوه زمان^۲
سید امیر اشرف حاجی که خویش خورشیدسان نبود ز اهل جهان نهان
وین خوبی دگر که چو اخیار رخت بست با زینت زیارت بیت الله از جهان
ذات وی از خلائق مازندران چو بود اشرف به هر صفت که توان داد ازو نشان
چون کرد رو به جنت و از بهر رحلتش تاریخ خواست از فصحا، عقل نکته‌دان [۵]

من در لباس تعمیه گفتم ز دست داد

دامان «دینی»، «اشرف مازندرانیان»

۹۸۵ ه. ق.

(ت ۴۳۵)

۸۱

تاریخ وفات نواب کامکار سلطان حسین میرزا [ی] صفوی سدره مکان

از دار فنا به روضه بقا

«ناگه از طبعم مشام دل شنید» «بوی طوفان خیزی کون و مکان»
۹۸۴ ه. ق. ۹۸۴ ه. ق.
«بهر آن گردید نطقم نوحه گر» «کز اجل دی میر زرین افسران»
۹۸۴ ه. ق. ۹۸۴ ه. ق.
«مالک گردون شکوه کامکار» «کامل عالی سریر کامران»
۹۸۴ ه. ق. ۹۸۴ ه. ق.
«زین ملکی سلطنت، سلطان حسین» «شهباز نامدار نوجوان»
۹۸۴ ه. ق. ۹۸۴ ه. ق.
«شد روان با هودج گردون اساس» «بهر سیر ملک فردوس از جهان»
۹۸۴ ه. ق. ۹۸۴ ه. ق.
«زان الم انس و ملک یکسر شدند» «اهل ماتم بر زمین و آسمان»
۹۸۴ ه. ق. ۹۸۴ ه. ق. [۵]

«وز پی سال وفاتش از جمل» «بست دل گویا طلسمی در زمان»

ق. ۹۸۴ هـ.

«وان طلسم از شانزده مصراع بود»

ق. ۹۸۴ هـ.

«کلک عاجل را ز فکرم بر زبان»

ق. ۹۸۴ هـ.

(ت ۴۳۵؛ ج ۵۲۱)

۸۲

تاریخ وفات حاجی الحرمین صیفی بیک

سرور کعبه روان صیفی بیک	سر و سرحلقه ارباب سداد
نسخه صنع خداوند ودود	قدوه سلسله اهل وداد
قصد احرام در بیت الله	چون به رویش در توفیق گشاد
بعد از اقدام در آداب طواف	به مدینه قدم از مکه نهاد
وز مدینه پس از اتمام عمل	اتفاقی به وطن باز افتاد
در وطن پیک سبک سیر اجل	مژده موطن اصلیش چو داد

بهر تاریخ وفاتش گفتم:

«با نبی مدنی حشرش باد»

ق. ۹۸۴ هـ.

(ت ۴۳۵)

۸۳

تاریخ شهادت سیادت و غفران پناه میر سراج قمی

ناگه از گردش این چرخ اثیر	دور شد دایره مرکز غم
ناگه از جنبش این بحر خطیر	داد صد گونه خطر دست به هم
ناگه از سیل قوی طغیانی	کنده شد ریشه عیش از عالم
ناگه از زلزله و طوفانی	کرد آرام جهان رو به عدم
ناگه اندر کف بی زنهاری	تیغ جوری به جفا گشت علم

[۵]

وز ستم خون کسی ریخت به خاک که بُدش آب بقا خاک قدم
نیر اوج شرف میر سراج سر و سردفتر اشراف عجم
مه رخشنده بخشنده که بود اختری تافته از سرچ کرم
چون به میراث حسین بن علی خورد از خصم دغا تیغ ستم

«سید پاک حسینی میراث»

[۱۰]

بهر تاریخ نمودیم رقم
۹۸۶ ه.ق.

(ت ۴۳۵)

۸۴

تاریخ دیگر به جهت سید مشار الیه گفته

گرچه دایم شعار دینی دون با بلند اختران خصومت بود
گرچه پیوسته کار چرخ زیون با قوی گردنان عداوت بود
با عزیزان مصر اعزازش کینه بنگر که تا چه غایت بود
خاصه با آن سهیل اوج جلال کآفتاب سپهر رفعت بود
[۵] سید القوم کاندرا اوصافش از سیادت سخن زیادت بود
اکرم الناس کاندرا اکرامش چرخ اعلی خمیده قامت بود
اشرف الخلق کز شرافت او خاک قم را چو سرمه عزت بود
قابل تخت و تاج میر سراج کز ازل پادشاه فطرت بود
از کف ناسزای بی دینی که سزای هزار لعنت بود
[۱۰] شربتی ریختش به کام حیات که نصیب حسین و عترت بود
نه همین قم، همه جهان آن روز کربلایی پُر از بلیت بود
قصه کوتاه در آن قضیه صعب فکر تاریخ چون ضرورت بود
دوش از این هشت بیت زببند که قباها به قد مدت بود
داد ترتیب شانزده تاریخ طبع کاندرا مقام دقت بود:
[۱۵] «حیف ز آن سرور اکابر قم» «که سراج دیار ملت بود»

۹۸۶ ه.ق.

۹۸۶ ه.ق.

«کسر شد در اساس اهل دول»	«کو بدوران مدار دولت بود»
ق. ۹۸۶ هـ.	ق. ۹۸۶ هـ.
«بان ^۱ پرگار علم ازو ^۲ رونق»	«کز ودیعت بدو حوالت بود»
ق. ۹۸۶ هـ.	ق. ۹۸۶ هـ.
«هر کرا داد جا بوسعت داد»	«کز ازل نیزش آن طبیعت بود»
ق. ۹۸۶ هـ.	ق. ۹۸۶ هـ.
«بود صد خیل ازو قوی طالع»	«زان که بر مسند سعادت بود»
ق. ۹۸۶ هـ.	ق. ۹۸۶ هـ.
«کس چه دانست بر بساط زمین»	«گو، چه حاتم دلی بهمت بود»
ق. ۹۸۶ هـ.	ق. ۹۸۶ هـ.
«بار ازین ملک بست ازین که بحکم»	«مُلک ^۳ او بارگاه رحمت بود»
ق. ۹۸۶ هـ.	ق. ۹۸۶ هـ.

«شد شهید و ز پیش حی و دود»
 ق. ۹۸۶ هـ.
 «دیت آن جناب جنت بود»
 ق. ۹۸۶ هـ.

(ت ۴۳۵ - ۴۳۶)

۸۵

تاریخ فوت عمدة الاعظم فتحی بیک گرک یراق گفته

درین کاخ عالی بلند آستانی	که بود آسمانش به صدق آستان بوس
وز اقبال بر درگهش شخص دولت	شب و روز چون بندگان بود محبوس
فتوح الانام آن که بی او خوانین	ز نظم و نظام جهانند مایوس
چو زین بزم شد، ریخت یک دودمان را	قضا زهر در کاس این کأس معکوس

۱، ۲. متن به ترتیب: «ماند و «ازان» که بدین وجوه تاریخ مختل است لذا واژه‌های جایگزین تصحیح قیاسی است تا تاریخ مطابق واقعه گردد.

۳. متن: جای؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

[۲۵] وز آن دودمان بود چون رکن دولت وز اقبال او می شد این حال محسوس

چو رفت از میان بهر تاریخ فوتش

خرد گفت: «از رکن این دولت افسوس»

۹۸۶ ه.ق.

(ت ۴۳۶)

۸۶

تاریخ فوت جناب غفران پناه آقای گفته

حضرت آقای ازین تیره بوم ساخت ز اقبال چو مأوا به خلد

وز مدد بخت همایون فکند سایه ز ویرانه دنیا به خلد

وز عظمت شخص شکوهش نمود از قفس تنگ جهان جا به خلد

وز سبب منزلت جاه زد بارگه عالی اعلا به خلد

[۳۰] از پی سال اجلش عقل گفت:

«بارگه جاه زد آقا بخلد»

۹۸۶ ه.ق.

(ت ۴۳۶)

۸۷

[تاریخ وفات گزل]

شد گزل نامی از جهان بیرون که لب مه به پاش می زد بوس

عاشقی گفت بهر تاریخش: «گزلا از تو صدهزار افسوس»

۹۸۶ ه.ق.

(ت ۴۳۶)

۸۸

تاریخ وفات سیده صالحه

چون حال بر آن سیده صائمه گشت وآشوب بقا فناش را خاتمه گشت

شد فاطمه اش شفیع، گویی کاو را تاریخ فنا: «شفاعت فاطمه» گشت

۹۸۶ ه.ق.

(ت ۴۳۶ - ۴۳۷)

۸۹

[تاریخ دیگر به جهت وی]

«آن عابده دور چون شد از دیر جهان»^۱ «شد بهر دعای^۲ وی همین ورد زبان»
ق. ۵۹۸۷ ق. ۵۹۸۷

«کین فاطمه ناموس ز عصمت بادا»^۳ «با فاطمه در نشیمن امن جنان»
ق. ۵۹۸۷ ق. ۵۹۸۷

(ت ۴۳۷)

۹۰

تاریخ فوت مرحمت پناه میر سلطان عاشور خوان گفته

چو از اقتضای سپهر مقرنس که طرزش همه طرح مهجوری آمد
سوی میر سلطان عاشوری از حق اجل با بشارات مغفوری آمد
نمود از غرایب که تاریخ فوتش همان: «میر سلطان عاشوری» آمد
ق. ۵۹۸۷

(ت ۴۳۷)

۹۱

تاریخ وفات قاضی بیک رازی رحمه الله

آصف جم صفات قاضی بیک که چو مه طاق بود در صف قوم
آفتاب گشاده روکش بود رخ فرخنده فال مصحف قوم
ناگه از دستبرد مرگ کشید دامن وصل خویش از کف قوم
اشرف قوم بود، مرگش را گشت تاریخ: «مرگ اشرف قوم»
ق. ۵۹۸۷

(ت ۴۳۷)

۱. متن: جنان؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

۲. متن: دعا؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

۳. متن: امن و جنان؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

ایضاً این تاریخ به جهت وی گفته

آصف فرمانده دین‌پرور عالم مدار
 سرور بی مثل و همتا، داور فرد وحید
 سید السادات کز افراد اولاد رسول
 خواند از فرط رشادش آسمان فرد رشید
 حامی الاسلام قاضی بیک کز بدر وجود
 تا زمان او چو او دین‌پروری ناید به دید
 کوه تمکین زمین لنگر که در آخر زمان
 بود یاجوج فتن را ذات او سدّ سدید
 نام او گر جای خود جستی، قضا انگشت رمز [۵]
 داشتی بر پیشگاه غرقه عرش مجید
 وه که بس مهلک هبوطی کرد بعد از صد صعود
 آفتاب طالع آن صاحب بخت سعید
 همچو یوسف از [چه] کنعان رسانیدش به مصر
 شد ز ملک خود به هند و عمری آنجا آرمید
 وانچنان از حسن طالع شد عزیزان، مصر را
 کآسمان با لوح و کرسی صیت آن عزّت شنید
 بعد عمری چون از آن مصرش به کنعان میل شد
 وز توجه دامن از دارایی آن بوم چید
 دهر کم فرصت به مقراض اجل در نیمه ره [۱۰]
 رشته عمرش چو پیوند امید ما برید
 وز هلاک او در آن غربت فلک بر خویشتن
 با وجود بی وفایی هفت پیراهن درید

هم ز تاب التهاب او تن هامون گداخت
هم ز درد اضطراب او دل دریا طپید
قصه کوتاه بهر تاریخش دل آشفته گفت:
«حیف از آن یوسف که از مصر آمد و کنعان ندید»
لیک پیر عقل کامد موشکاف اندر حساب
۹۸۷ ه. ق. = ۱۰۸۶
یافت سالی کم ز مدت چون به کنه آن رسید
چرخ در اتمام مدّت خواست افزایش بر آن [۱۵]
یک الف از حیلۀ گر بالفرض، باید آفرید
بر جبین خود نوشت از عزّت آن مصراع را
پس به تقریب عزای او «الف» بر خود کشید

(ت ۴۳۷)

۹۳

این تاریخ جهت برادر قاضی بیک میرزین العابدین رازی گفته
نیّر اوج سیادت اختر برج شرف
آبروی ملک و ملت زینت دنیا و دین
میرزین العابدین آن مهر مستعجل غروب
کز غروبش زد فلک تاج مرصع بر زمین
ناگهان در غربت ماه مسافر بی درنگ
خیمه کند از دهر و زد در ساحت خلد برین
در غربی‌های حسرت‌زای آن نازک وجود
شد اجل هم با وجود بی غمی اندوهگین
چون بر او نام شفیع بود کاین امید بود [۵]
کش بماند حشر او با لطف رب العالمین

در زمان فکر تاریخ از تقاضای محل
مصرعی گفتم فزون از مدت، اما بس متین
بعد از آن حرفی که گر باشد وگر ساقط شود
باشد اندر صحت معنی مساوی آن و این
طبع من اسقاط او با خود مقرر کرد و گفت:
«حشر زین العابدین بادا بزین العابدین»
۹۸۷ ه. ق. = ۱ - ۹۸۸

(ت ۴۳۷ - ۴۳۸)

۹۴

تاریخ وفات خسرو بحر افکار و اشعار مولانا ضمیری رحمه الله
شاعر نادر ضمیری آن که با من در سخن
تا معاصر بود هر دم بود ذوق تازه‌ام
چون برفت آمد به خوابم وز وقوع مرگ خویش
ساخت غمگین با وجود کین بی‌اندازه‌ام
چون از او تاریخ فوتش جستم از انصاف گفت:
«شد کم آوازه تهی طبل بلند آوازه‌ام»
۹۸۷ ه. ق.

(ت ۴۳۸)

۹۵

ایضاً تاریخ به جهت فوت مولانای مذکور گفته
ضمیری بزرگ سخن‌گستران که از فوت او یک جهان شد تهی
ازین دار فانی چو شد بر کران صفاهان کران تا کران شد تهی
اگر از تو پرسند تاریخ او
بگو: «بلده اصفهان شد تهی»
۹۸۷ ه. ق.

(ت ۴۳۸)

ایضاً تاریخ به جهت مولانا[ی مذکور]

بحر معنی ضمیری آن که ازو بود گیتی همیشه گوهر خواه
مالک الملک نظم کز ملکوت در دلش داشت خیل معنی راه
داشت چندان علو جاه از شعر که ملوک از سریر و ملک سپاه
بود چندان به نام، شهره که رفت صیت آن از زمین به غرفه ماه
از جهان خیمه کند و ناگه زد بر در روضه جنان خرگاه
بود جاهش چو از سخن عالی بود نامش چو زینت افواه

بهر تاریخ رحلتش گفتم:

«شاعر نامدار عالی جاه»

۹۸۷.ه.ق.

(ت ۴۳۸)

ایضاً به جهت مولانای مذکور مرحوم فرموده

شاعر پر زور ضمیری که بود حارس محروسه^۱ [جان^۱] زمان
فارس صیدافکن فربه شکار کرد قوی بازوی زرین کمان
کهنه سواری که شده گاه گاه با فلک از رتبه عنان بر عنان
تازه بیانی که جهان را گرفت تیغ زبانش ز کران تا کران
عاقبت آن زینت روی زمین کرد وداع شعرای زمان
وز هوس سیر جهان دگر راند برون مرکب از این خاکدان

وز پی سال اجلش عقل گفت:

«کهنه سوار شعرای جهان»^۲

۹۸۷.ه.ق.

(ت ۴۳۸)

۱. در متن کلمه سیاه شده است واژه داخل قلاب تصحیح قیاسی است.

۲. متن: زمان؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

۹۸

نوعی دیگر به جهت وی گفته

صاحب نام ضمیری که قضاش خاتم خاتمه بر نامه نهاد
جامه بنهاد و سپهر از سر خویش زین عزا افسر و عمامه نهاد
خاک لرزید چو او بار بنان بر زمین از کتف خامه نهاد
حاصل این دیر کهن هنگامه چون به مرگش در هنگامه نهاد
بهر تاریخ وفاتش گفتم: [۵]

«شاعر ناموری جامه نهاد»

۹۸۷.ق.

(ت ۴۳۸)

۹۹

وله ایضاً فی تاریخه رحمه الله

یار بدمهر ضمیری که زیاران هر چند
نیک دیدی ز حد افزون بد بی حد کردی
خاصه من [آن] که اگر خواستمی زندگیش
او هلاکم هوس از میل دل خود کردی
ور بدی دیدی از احباب خود آن نیز به سهو
عوض او به مکافات یکی صد کردی
کاشکی بودی و آزار دل خسته من
با حیات ابد و عمر مخلد کردی
وین وفاکیش بدین نیک شمردی و از آن [۵]
هر دم از ربط کهن ذوق مجدد کردی
حال چون رفته خرد کاش دو تاریخ بیان
زین دو مصرع که دلم کرده زیانزد کردی:

«آن که با یار وفا کیش بدی کرد بجهل»

۹۸۷ ه. ق.

«کاش بودی و ازین بیش بوی بد کردی»

۹۸۷ ه. ق.

(ت ۴۳۸ - ۴۳۹)

۱۰۰

تاریخ قتل مولانا مقصود شاعر که در دار العبادۀ یزد به قتل آمد

خصم من مقصود بد مقصد رخ قاتل چو دید

بهر سازگریه چشم خون چکان او چه کرد؟

چون زبان خنجر آمد با دل او در سخن

در تضرّعیهای بی حاصل زبان او چه کرد؟

نوک نیش تیغ چون سر در جگر گاهش نهاد

هیبت آن با دل و تاب و توان او چه کرد؟

کینه او با من آخر چون به این روزش نشاند

روزگار آخر ز من خاطر نشان او چه کرد؟

[۵] انتقام از وی به ظاهر عار بود اما به سر

تیغ باطن بین که با جان و جنان او چه کرد؟

هر که تاریخ از تو پرسد بهر تنبیهش بگو:

«انتقام باطنی دیدی بجان او چه کرد؟»

۹۸۷ ه. ق.

(ت ۴۳۹)

۱۰۱

ایضاً این تاریخ به جهت وی به سبب بی ادبی که نسبت به مولانا کرده بود

سگ سفله، مقصود دون، دشمن دین که در بغض، ایزد فرید آفریدش

گهی گنده تر از گه سگ که گویی سگی لاشه مرده ای خورد و ریدش

چه فرّخ شبی بود آن شب که قاتل جگرگاه از نوک خنجر دریدش

گريبان کشان مالک دوزخ آن گه به صحن زمين جهنم کشيدش
خرد تا در فکر زد زين دو مصرع دو تاريخ غرّا به خاطر رسيدش: [۵]

«جهنم زمين داشت آلودگيها»

۹۸۷ ه. ق.

«گه آلوده [شد]^۱ هم ز روح پليدش»

۹۸۷ ه. ق.

(ت ۴۳۹)

۱۰۲

تاريخ وفات مفخرالفضلا مولانا غياث الدين محمد گفته

ملاذالاعاظم غياث الأنام سميّ نبی سرور خاقين
که شخص جهان و، ز بس مردمی چو خورشيد سر تا قدم بود عين
چو شد روز قتل حسين شهيد عنان تاب ازين دير پُرشور و شين
شب آمد به خوابم به کيفيتی که آفاق ازو گشت پُر زيب و زين
ز مخلص چو پرسيد تاريخ خویش [۵]

به اخلاص گفتم: «شفيعت حسين»

۹۸۸ ه. ق.

(ت ۴۳۹)

۱۰۳

تاريخ وفات افقه الفقها مولانا فتح الله مفسر

مفتی دين متين، کاشف قرآن مبين واقف سرّ قدر، عالم اسرار قضا
هادی وادی تحقيق که از فيض ازل خاطرش بود ز اسرار يقين پرده گشا
ملکی ذات فلک مرتبه فتح الاسلام که بد از قوّت او رايّت اسلام به پا
قدوة اهل فقاہت که به مصباح دروس همه را بود ز ارشاد به حق راهنما
کرد پرواز به شهبال سبک جنبش عزم دل وسعت طلبش ناگه ازين [دار]^۲ فنا [۵]

۲. واژه داخل قلاب از قلم کاتب نسخه افتاده است.

۱. اين واژه از قلم کاتب افتاده است.

فقها را چو ملاذی بجز آن قدوه نبود

بهر تاریخ نوشتند: «ملاذ الفقها»

۹۸۸ ه. ق.

(ت ۴۳۹)

۱۰۴

تاریخ فوت زبده الأمراء والسلاطین حیدر سلطان ترکمان

ناگه ز در کبار دوران	افغان به حریم کبریا رفت
ناگه ز دل ملوک آفاق	فریاد به غرفه سما رفت
ناگاه به یک تزلزل آرام	زین ابنیه قوی بنا رفت
ناگاه زمین به نوعی از جا	جنبید که آسمان ز جا رفت
از قائمه فلک توان کاست	وز آینه قمر جلا رفت
از چهره سلطنت به یکبار	چون اختر منخسف ضیا رفت
آثار شکوه و شأن و شوکت	از مسند و خرگه و لوا رفت
القصه ازین بلند ایوان	همسایه سایه خدا رفت
یعنی ملک ملوک دولت	کز وی به لب ملک ثنا رفت
حیدر سلطان سر سلاطین	با چتر و سریر ازین سرا رفت
از رفتن او شکیب دلها	یکباره به ورطه فنا رفت
هر آه که بُد ز سینه ها خاست	هر اشک که بُد ز دیده ها رفت
گردون که به رسم اهل ماتم	در تیره لباس ازین عزا رفت
بر فرق فشاند آنقدر خاک	کاین توده تمام بر هوا رفت
حاصل چو پناه این جهان بود	سلطان که به جنت العُلا رفت

[۵]

[۱۰]

[۱۵]

عقل از پی سال رحلتش گفت:

«سلطان جهان پناه ما رفت»

۹۸۸ ه. ق.

(ت ۴۳۹ - ۴۴۰)

۱۰۵

این تاریخ هم به جهت وی گفته

چون خیمه زد از عالم فانی به جنان حیدر سلطان سر سلاطین جهان
سلطان خیال بهر تاریخش گفت: «با حیدر باد حشر سلطان زمان»
۹۸۸ ه.ق.

(ت ۴۴۰)

۱۰۶

این تاریخ به جهت یکی از مخدرات سلطنت پناه [گفته]

چون خیمه ز دهر کند مخدومه ملک پاشید ز هم امور منظومه ملک
تاریخ چو خواستند از من، گفتم: «با فاطمه باد حشر معصومه ملک»
۹۹۴ ه.ق.

(ت ۴۴۰)

۱۰۷

تاریخ وفات نادرالعصر و الدهر مولانا نعمتی کاشانی

نعمتی شاعر ماح که مدام^۱ مدحها بود در افواه ازو
سبیش آن که نیامد به ظهور غیر مدح اسدالله ازو^۲
از ستمکاری گردون گردید^۳ دهر پرداخته ناگاه ازو
من که با خاطر غمگین بودم^۴ همدم ناله جانکاه ازو

بهر تاریخ وفاتش گفتم:

[۵]

«نعمتی شد ز جهان آه ازو»

۹۶۰ ه.ق.

(ت ۴۴۰؛ خ ۲۷۴ - ۲۷۵)

۲. این بیت در «ت» نیست.

۱. خ: فتاد

۳. مصراع در «خ» چنین است: گشت بر طبق تقاضای قضا

۴. مصراع در «خ» چنین است: من که بیش از همه یاران بودم

تاریخ دیگر است به جهت منازل و ولادتها و زفاف را گفته آن را ادامه داد سنه ۹۶۲

۱۰۸

تاریخ چاه سرد «خان احمد میرزا» صفوی

۹۶۲ ه. ق.

میرزا خان احمد آن دریا دل روشن ضمیر
کآب حیوان است از خاکِ درِ او شرمسار
چون به این موضع رسید از بحر جودش رشحه‌ای
زان ترشح چاه سرد این چنین شد آشکار
چون به نام او مقرر بود این خیر ازل
یافت تاریخ بسنایش هم به نام او قرار^۱
(ت ۴۴۰)

۱۰۹

تاریخ حمام اشرف السادات میرزا حسینی طباطبا

چشم بد دور باد ازین حمام که بهشتی است در جمیع صفات
آبهای روانش از هر سو همچو آب حیات خوش حرکات
حوضها از زلال جان بخشش لب به لب «کالعیون فی الجنات»
وین نکوتر که گشته تاریخش:
«جنتی لب بلب ز آب حیات»
۹۵۸ ه. ق.

(ت ۴۴۰)

۱۱۰

تاریخ چاه سرد سید میر که در حوالی روضه سلطان حسن موسی است

سید بحر دل امیر علی وان نکو سیرت ستوده صفات

۱. چنان که سراینده در این قطعه بدان اشاره نموده نام بانی این چاه سرد یعنی «خان احمد میرزا» ماده تاریخ است و مجموع عددی این نام به حساب جمل برابر با سال ۹۶۲ ه. ق. است.

ساخت در جنب روضه شه دین حسن موسی افسر سادات
چاه سردی چنان لطیف کزو غرق دریای خجلت است فرات
بس که دایم به سوی این منبع آب حیوان تراود از ظلمات
[۵] «موج این چشمه حیات افزا» «بود از رشحهای آب حیات»
ای دل احباب اگر حساب کنند پنجمین بیت را ازین ابیات

ظاهراً می شود ز هر مصرع
کشف تاریخ او بر اهل نکات

(ت ۴۴۰)

۱۱۱

تاریخ چاه سرد دروازه عطا

چون به عشق ساقی کوثر گشود این چاه سرد
میر صاحب خیل دریا دل، علی بن خلیل
رشک نهر سلسبیلش خواندم از فیض ازل
از قضا تاریخ او شد: «رشک نهر سلسبیل»
۹۶۷ ه.ق.

(ت ۴۴۰)

۱۱۲

تاریخ حمام مولانا قطب الدین محمد

قطب زمان، سمی نبی، آن که بحر و کان پیشش کفِ نیاز به دریوزه داشتند
خدّام پاک طینت فرخنده سیرتش همت برین خجسته بنا چون گماشتند
تاریخ آن کتابه نگاران نکته دان:
«حمّام طاهر متبرک» نگاشتند
۹۶۶ ه.ق.

(ت ۴۴۱)

۱۱۳

[تاریخ ولادت میر حسین]

«دَری برج یقین میر حسین» «قمر دهر شد از حکم ازل»
ق. ۹۶۷ ه. ق. ۹۶۷ ه.
«لیک در دیدن رویش آن حکم» «بود وارد که [ز'] مرآت امل»
ق. ۹۶۷ ه. ق. ۹۶۷ ه.
«مبدأ^۲ ساعت رابع بینند» «یوم ثانی ربیع الاول»
ق. ۹۶۷ ه. ق. ۹۶۷ ه.
«شده از جمله مصارع مفهوم»
ق. ۹۶۷ ه. ق. ۹۶۷ ه.
«سال این طرفه ولادت ز جمل»
ق. ۹۶۷ ه. ق. ۹۶۷ ه.

(ت ۴۴۱)

۱۱۴

تاریخ آمدن همایون پادشاه والی هند و سلطان بایزید پسر قیصر روم
به پایه سریر اعلی نواب کامیاب سلطان شاه طهماسب الحسینی
دولت چو سر به ذروه فتح و ظفر کشید
وز رخ نمود شاهد امن و امان نقاب
بر مسند سرور مکین شاه کامران
دارای آفتاب سریر فلک جناب
تسکین دهنده فتن آخرالزمان
شوینده رخ ظفر از گرد انقلاب
طهماسب خان، پناه جهان، شاه شه نشان
پرگار دار نقطه کل، نقد بوترباب
[۵] از یک طرف همای همایون که کام دهر
جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب

۱. این حرف از قلم کاتب افتاده است.

۲. متن: مبدی؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

از جانب دگر خلف پادشاه روم
از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلیدم ز عقل گفت:
«بوسید کامجوی جهان شاه را رکاب»
تاریخ این مقارنه کردم سؤال، گفت:
«ماهی عجب رسیده بیابوس آفتاب»
ق. ۹۶۷ هـ.

(ت ۴۴۱؛ ج ۵۱۷)

۱۱۵

تاریخ ولادت محمدحسین ولد فتحی بیک گرک یراق

گر دو روزی برای مصلحتی فلک حیل ساز شعبده باز
بر جناب رفیع آقایی در اقبال کرده بود فراز
چون محمدحسین بیک آمد به وجود از عدم به صد اعزاز
با خود آورد دولت ابدی که عدوسوز بود و خصم گداز
پس خرد بهر آن ولادت سعد [۵] که از آن شد در سعادت باز

جست تاریخ و پیر دانش گفت:

«پسری دولت آور آمد باز»

ق. ۹۴۷ هـ.

(ت ۴۴۱)

۱۱۶

تاریخ گوهر گرانهای گنج خانه، اعنی مخدومزاده ما محمد مؤمن، پوشیده نماند

که «مخدومزاده ما محمد مؤمن» هم تاریخ است و تاریخ آینده نیز هم

ق. ۹۷۶ هـ.

به جهت مشار الیه گفته

گوشوار گوش دوران، درة التاج جهان قرۃ الاعیان محمد مؤمن آن عالی گهر

چون فتاد از موج بحر آفرینش بر کنار
گوهر بحر سعادت خواندمش کان گنج را
این هم از اقبال او دیدم که در دریای فکر
چون فرو شد عقل در کارِ تاریخی به در

«گوهر بحر سعادت» بود یک تاریخ او

[۵]

«تارک آرای قبایل» گشت تاریخ دگر

۹۷۶.ق.

(ت ۴۴۱؛ ج ۵۲۰-۵۲۱)

۱۱۷

تاریخ دیگر

مه برج شرف که بر در او
چرخ سرکش ز اهل خدمت شد
مهر اوج کمال کایامش
ببنده آستان طاعت شد
گنج گوهر نثار فتحی بیک
که جهانش رهین همت شد
گرچه بر منتهای همت خود
کامران از کمال قدرت شد
فلک اندر اطاعتش یک چند
منحرف از طریق عادت شد
دو سه روزی پی فریب عدو
سد ابواب آن اطاعت شد
ناگهان داد ایزدش پسری
که کلید در سعادت شد
فتح بابی شد اندر آن دولت
که از آن عقل محض حیرت شد
بعد یک چند از دگر خلفی
فتح بر فتح من که دست چو داد
فتح بر فتح من که دست چو داد
زبان که تاریخ اولین مولود
طبع را هم قرین فکرت شد
راست مفتح اهل دولت شد

[۵]

[۱۰]

«فتح» چون شد حساب از پی «فتح»

مخبر از آخرین ولادت شد

(ت ۴۴۱-۴۴۲)

۱۱۸

تاریخ ولادت اختر سعد آسمان وجود میر محمد مسعود
میر حاتم بیک تاج تارک سادات دهر
زبده اهل کرم سر دفتر ارباب جود
از ریاض نسل فرزندی که بود او را مراد
روز مولود نبی دادش خداوند ودود
زان سبب نامش محمد گشت و مسعودش لقب
کانچنان روز سعادت بخش آمد در وجود
چون مراد میر حاتم بیک این بود از قضا
وز عطای قاضی الحاجات حاصل گشت زود
بهر تاریخ از ریاض فکر مضمون خیز من
آنچه حاصل شد: «مراد میر حاتم بیک» بود
۹۷۶ ه. ق.

[۵]

(ت ۴۴۲)

۱۱۹

تاریخ خانه میر سراج الملة والدين محمد
هست چون در چشم عقل این خانه را عیب ناواقع بدل نامحتمل
عیب نبود گر شود تاریخ آن: «خانه بی عیب معدوم البدل»
۹۷۷ ه. ق.

(ت ۴۴۲)

۱۲۰

تاریخ تأهل و کدخدایی نتیجه الوزرا میرزا حسین بیک ولد بدیع الزمان
«دیشب از مهر بصد فیروزی» ۹۷۸ ه. ق.
«ماه با زهره مقارن شده بود» ۹۷۸ ه. ق.
مه که بود آن که جهان را به جمال
زینت ظاهر و باطن شده بود
زهره آن ثانی زهرا که به کوه
عصمت او متوازن شده بود

- زان مه و زهره خورشید شعاع
خوش شبی بود کز امنیت آن [۵]
هم پی زینت آن سور فلک
هم ز عکس حلال گوناگون
طبع گنجور زمین را با چرخ
حسن را در نظر شخص هوس
شاهبازی که شکارش عنقا است [۱۰]
ذوق صد ساله طرب را آن شب
چرخ سیار پی طول نشاط
در حصار عدم آن شب فتنه
فتنه‌ای آن شب آرامیده
بهر آن سور که آفاق در آن [۱۵]
طبع در فکر دو تاریخ متین
به دو مصرع متفنن شده بود

وان دو مصراع روان را زین نظم

بیت اول متضمن شده بود

(ت ۴۴۲)

۱۲۱

تاریخ مراجعت سیدالنقبا از جانب هند به عراق

میر موزونان نعیمت اللہا چو کرد
از سفر بی آفتی رجعت به لطف سرمدی
بعد یک‌چندی که از رنج ره آسود و نمود
با بد [و] نیک آشناییهای نام از بی‌بدی

گفت من کی آمدم تا سازم آن تاریخ بیت

بنده گفتم: «سابع شهر محرم آمدی»

۹۸۱ ه.ق.

(ت ۴۴۲)

۱۲۲

تاریخ ولادت نتیجه السادات و النقا میر محمد هاشم ولد میر رفیع الدین حیدر
 میر عالی فطرت روشن ضمیر آن دقایق آگه دقت مدار
 ناظم نظم بلاغت انتظام صاحب طبع فصاحت انتشار
 میر حیدر کز صفای جوهر است گوهری در سلک سادات کبار
 بود عمری منتظر کز بهر^۱ نسل لؤلؤی بحر^۲ وی افتد بر کنار
 [۵] تا محمد هاشم آن بدر منیر طالع از برج شرف شد مهر وار
 وز فروغ شمع رویش بر جهان دودمان هاشمی شد لمعه بار
 وز طلوع آن مه گیتی فروز در زمین هم کوکبی شد آشکار
 گر ز شعبان تا محرم هم بدی در طلوعش برقرار آن انتظار
 «شمع عالی دودمان هاشمی»
 ۹۸۱ ه. ق. = ۱۰۸۲ - ۹۸۲ ه. ق.
 [۱۰] فکر مصراع دگر چون لازم است کز تواریخ وی آید در شمار
 هست دریای شرف چون والدش کرد هم از بهر مولودش قرار:

«اولین لؤلؤی دریای شرف»
 ۹۸۱ ه. ق.
 نسبتی دارد به آن عالی تبار

(ت ۴۴۳)

۱۲۳

تاریخ ولادت اسماعیل بیک خلف حضرت امارت پناه ابراهیم بیک گفته
 سوار رخس امارت امیر با تدبیر
 که گشته عالم بایر به سعی او دایر
 مکین قصر حکومت، نگین خاتم ملک
 که مانده کلک زبان در ثنای او قاصر

۱، ۲. متن به ترتیب: «بحر»، «بهر»؛ که بدین وجه تصحیح قیاسی شد.

غلام شاه خلافت پناه، ابراهیم
که در حراست مُلک است رای او ماهر
ز بحر نسل به دست آمدش دگر باره
دری که هست درین بحر مثل او نادر
[۵] گزید کسوکب اوج جلال اسماعیل
که نور سلطنت است از جبین او ماهر
وز اقتضای قدوم فرح لزومش گشت
غم زمانه مبدل به عشرت وافر
تبار عالی آن میرزاده بین که گذشت
خیال گفتن تاریخ او چو در خاطر
ز حسن طالع مسعودش آن حساب همان
ز: «میرزاده عالی تبار» شد ظاهر
۹۸۱ ه. ق.

(ت ۴۴۳)

۱۲۴

تاریخ چاه سرد حکومت پناه مشار الیه
بحر کرم، محیط سخا، منبع عطا
کان جلالت و عظمت، داور جلیل
در جود بی قرینه و در بذل بی بدل
در حکم بی مشابه و در عدل بی عدیل
سامی نسب سمی خلیل آن که گشته است
در دهر خیر جاریه را ذات او کفیل
این چاه سرد را چو به سعی جمیل ساخت
بر اهل دل سیل نمودش چو سلسیل

[۵] پس ملتفت به مصرع تاریخ گشت و گفت:

«این سلسبیل شد همه بر اهل دل سیبیل»

۹۸۱ ه.ق.

(ت ۴۴۳)

۱۲۵

تاریخ ولادت محمدتقی ابن خواجه رکن الدین محمود

آن بلاغت بیان که عقل به او	از زیبان خرد درود آورد
وان بدایع رقم که در تن لفظ	جان هر معنی که بود آورد
خواجه محمود کایزدش به جهان	خاصه بهر عطا و جود آورد
عمرها بهر خواهش خلفی	رو سوی خالق ودود آورد
تا محمدتقی گل نورس	از عدم روی در وجود آورد
وز قدوم خود این محبان را	بهر شکرانه در سجود آورد
در رخ خویش نجم تابانی	زیر این طارم کبود آورد
چون سهیل از چه دیر کرد طلوع	بر صف غم شکست زود آورد
بهر تاریخ [وی] چوپیر خرد	در بنان کلک مشک سود آورد:

[۱۰] «نجم تابان سهیل دیر طلوع»

۹۸۱ ه.ق.

ملک از آسمان فرود آورد

(ت ۴۴۳ - ۴۴۴)

۱۲۶

تاریخ حوض خانه خلف المجتهدین شیخ اسماعیل ابن حضرت نایب الامامی

مجتهد الزمانی عبدالعال روح الله روحه

تبارک الله ازین حوض خانه دلکش

که رشک جوی جنان است و آبروی جهان

بنای بی خللش چون بنای روضه خلد
هوای معتدلش چون هوای عالم جان
فکنده طرح شگرفی مهندس تردست
که می چکد به مثل آب از طراوت آن
زبان خامه نقاش کرده صنعتها
که در ثنائش زیون است خامه دو زبان
[۵] چه فیضهاست در این منزل ترقی بخش
که در زمین شریفش به عکس طبع زمان
مزاج عنصر آتش گرفته عنصر آب
که شعله وار به اوج از حسیض گشته روان
چه جای آب که خاک از شرافت این بوم
سزد که میل به بالا نماید از پایان
فلک در آینه عرش و فرش دید و نداد
نشان ز فرش چنین و خبر ز عرش چنان
خدای عالمش از چشم بد نگهدارد
که مانده است بر او چشم عالمی حیران
[۱۰] به دیده خرد این حوض خانه را شانی است
که می دهد ز بهشت حیات بخش نشان
بنا نمودن این حوض راست تاریخی
که با وی است مطابق: «بنای حوض جنان»
نکرد محتشم اندر صفات این منزل^{۹۸۱ ه. ق.}
به صد زبان یکی از هزار نکته بیان

۱۲۷

تاریخ ولادت امیرزاده اعظم اکرم امیرشاهی خان ولد میرزا
[محمد] خان حاکم مازندران

حبّذا مرز و بوم دارالمرز	که به خلد از شرف مقابل شد
چه شرف این که چون ز اقبالش	لطف پروردگار شامل شد
میر سلطان مراد خان آنجا	از سپهر وجود نازل شد
خاتم ملک کرد چون در دست	حاتم او را کمینه سایل شد
[۵] وز عموم رسوم معدلتش	رسم ظلم از زمانه زایل شد
قصه کوتاه عروس دولت را	عقدبندان خدیو عادل شد
بعد از آن داد ایزدش خلقی	که به عهد شباب کامل شد
چه خلف آن نتیجه اقبال	کز شرف قبله قبایل شد
حضرت میرزا محمدخان	که سر و سرور امثال شد
[۱۰] هم طرازنده مجالس گشت	هم فروزنده محافل شد
چون برای بقای نسل شریف	طبع آن مه به زهره مایل شد
زان محیط جلال هم گهری	متوجه به سوی ساحل شد
چه گهر آن که بر بهای دو کون	قیمتش صد خزانه فاضل شد
وارث ملک میرشاهی خان	که به شاهیش دهر قایل شد
[۱۵] حاصل آن ماه آفتاب نژاد	چون به ملک وجود واصل شد،

بهر سال ولادتش گفتم:

«ماهی از آفتاب حاصل شد»

۹۸۱ ه. ق.

(ت ۴۴۴؛ ج ۵۱۷ - ۵۱۸)

۱۲۸

تاریخ وزارت سیادت پناه میر امین الدین محمد
ابن سیادت پناه مصطفی خان

میر دریا کف باذل که کفش لجه صفت

تا دم صبح جزا در گهرافشانی باد

خان جم فطرتِ یم دل که دلش تا به ابد
مایل ملک ستانی و جهانبانی باد
مصطفی خان که بنای نصفت را در دهر
تا قیامت ز کمال عظمت بانی باد
شمع دولت چو برافروخت دو عالم گفتند
که جهان یکسر ازین شعله نورانی باد
خلف نامورش هم که ز آفات جهان [۵]
در پناه و کنف عصمت سبحانی باد
باسط العدل علی الخلق امیناً للدين
که نصیرش همه جا نصرت ربانی باد
آن سمی شه اقلیم رسالت که مدام
رای او ضابط قانون مسلمانی باد
شد چو مشغول وزارت به زبان راند فلک
که به عهدش دو جهان گرم طرب رانی باد
دست در سلسله حکم چو زد دوران گفت
که جهان تا بود این سلسله جنبانی باد
وین وزارت که کم از منصب سلطانی نیست [۱۰]
عن قریب از عقبش کوکبه خانی باد
حاصل از وی به مشیت چو رسید
که نخستین اثرش جاه سلیمانی باد
عقل هم تهنیتش خواست ز من هم تاریخ
گفتمش: «حکم وزارت بوی ارزانی باد»
۹۷۶ ه. ق.

این تاریخ به جهت سیادت پناه مشار الیه که در قصبه اردستان بنا نموده گفته است
 آن سپهر ایوان که از چرخ بلند داردش کیوان به صد اخلاص پاس
 وان فلک مسند که می گوید ملک پاسبانی آستانش را سپاس
 میر امین الدین محمد کاسمان ارتفاع از شأن او کرد اقتباس
 وز بلندی زد سر ایوان وی طعنه کوتاه کمندی بر حواس
 آن که دارد اطلس زردوز چرخ پیش فرش مجلسش قدر پلاس
 وان که دارد قبه زرین مهر پیش گل میخ درش رنگ نحاس
 هم مه و ناهید را هر شامگه رو به خشت آستان او مماس
 هم رخ خورشید را هر صبحگه با در گردون اساس او تماس
 در سجود آستانش چرخ را از نهیب پاسبان در دل هراس
 چون خیال منزلی دقت پسند گشت او را در دل دقت شناس
 کرد برپا این چنین قصری که هست آسمان یک طاقش از روی قیاس
 داد ترتیب این چنین کاخی که نیست پایه اش را جز به اوج خود تماس
 حاصل این عالی بنا صورت چو بست وز خرد تاریخ او شد التماس
 طبع سحرانگیز پوشانید نیز از دو تاریخ این دو مصرع را لباس:

«قصر گردون طاق کیوان پاسبان»

[۱۵]

«کاخ عالی پایه اعلی اساس»

۹۸۳.ق.

(ت ۴۴۵؛ ج ۵۱۹ - ۵۲۰)

ایضاً جهت منازل و عمارات وی گفته

حبذا کاخ کرسی آسایی که چو عرش آسمان جناب آمد
 حبذا بارگاه والایی کش کمین قبه آفتاب آمد
 بارگاهی که آستانه او جبهه فرسای شیخ و شاب آمد

بارگاهی که جنت از شرش	در پس پرده حجاب آمد
بارگاهی که کعبه الآمال	به وی از آسمان خطاب آمد
بارگاهی که از برابریش	چرخ در معرض عتاب آمد
بارگاهی که بی درنگ در او	دولت از صدهزار باب آمد
بارگاهی که شب به پاس درش	مه ز مشرق به صد شتاب آمد
بارگاهی که روضه اش چو ارم	زیب این عالم خراب آمد
سقفش از ارتفاع همچو سپهر	برتر از خرگه سحاب آمد
فرش عنبر نسیم خوشبویش	رشد فرمای مشک ناب آمد
چرخ از غیرتش سفینه صفت	غرق دریای اضطراب آمد
حاصل از سعی حضرت بانی	که در ایام کامیاب آمد
کاخ شاهانه ای که صورت یافت	خویش کامل النصاب آمد

[۱۵] خوب تر این که بهر سالش نیز:

«کاخ شاهانه» در حساب آمد
۹۸۳ ه.ق.

(ت ۴۴۵ - ۴۴۶)

۱۳۱

تاریخ ولادت قاضی صفی الدین ولد قاضی نورالدین علی ابن قاضی

امیر احمد رحمه الله تعالى

روزگاری که فلک منصب [و] فرمان می داد

از پی خیر به هر خیر نیکو فرجام

نوبت قاضی امیر احمد از اقبال زدند

از پی حکم قضا نوبتیان در ایام

آن که در عهد وی از عدل جهانگیرش یافت

کار قانون شریعت همه جا نظم نظام

وان که در محکمه احمدی از عونش داشت
 پایۀ رونق احکام نبی استحکام
 [۵] حکم آن محکمه چون بعد از وی
 منتقل گشت علی‌الرسم به اولاد عظام
 دور شمسی به ظهور آمد و عهد قمری
 زان دو عادل که در آفاق به عدلند بنام
 هست امید کز ایشان رسد این منصب باز
 بعد صد سال به اولاد و به اسباط کرام
 خاصه شمع قاضی صفی‌الدین کامسال^۱ (؟)
 روشنی بخش زمان گشته به نورالاقدام
 وز هوایدا شدنش معنی «نور من نور»
 گشت زآیینۀ ادارک عیان بر [اعوام]^۲؟
 [۱۰] حاصل از قدرت آن نادره غَوَاص که هست
 گوهر آرنده ز اصلاب به سوی ارحام
 جای از صلب چو در بطن گرفت آن دل‌بند
 تا کند سال دگر جانب این مهد خرام
 بهر تاریخ وجودش ملکی گفت ز غیب:
 «وارث محکمه احمدی او باد مدام»
 بی‌تکلف‌تر ازین حرفی اگر می‌طلبی
 بهر وی: «پاک سرشت» آمده تاریخ تمام
 کاؤل آحاد و پس از وی عشرات و مآت^۳
 بی‌کم و بیش و پذیرفته به ترتیب تمام

(ت ۴۴۶)

۱. در متن مصراع چنین است و وزن آن نیز مختل است.

۲. به سبب آسیب دیدگی نسخه قافیه بیت محو شده لذا واژه داخل قلاب ظاهراً باید قافیه مورد نظر شاعر باشد.

تاریخ ولادت ابن میرزا خان، سلطان مراد خان

- شکر کز فیض کرد بار دگر
گوهری از محیط نسل نهاد
مهی از برج سلطنت گردید
نازنین صورتی که تصویرش
معتدل پیکری که تعدیلش [۵]
میر سلطان مراد خان که ازوست
نایب آب سمی جد که قضااست
لایق داوری و دارایی
خلف میرزا محمد خان
خان نوهده نوجوان که به او [۱۰]
در سرور است تا قیام قیام
آن جهانبان که داده از ازلش
وان جوان دل که هست تا ابدش
آن که ایزد نگین ملک به او
وان که از رشک خاتمش لب خویش [۱۵]
مدتی کان یگانه بود ز تو
بود دُر محیط نسلش طاق
گوهر فرد، میر شاهی خان
چند روزی چو رفت و باز آمد
گشت شهزاده دوم پیدا [۲۰]
محتشم این زمان قلم بردار
بهر سال ولادتش بنگار:
- جنبشی بحر لطف ربّانی
رو به ساحل چو نجم نورانی
نوربخش جهانِ ظلمانی
نیست یارای خامه مانی
عقل را داده سر به حیرانی
در بقا روی عالم فانی
ابجد آموزش از ادب دانی
قابل خسروی و خاقانی
صورت لطف و قهر سبحانی
می کند فخر مسند خانی
از جلوسش سریر سلطانی
بانی این جهان، جهانبانی
زیران توسن طرب رانی
داشت با آن گرانی ارزانی
می گرد خاتم سلیمانی
خانه ازدواج را بانی
چون دُر شاهوار عمّانی
صورت لطف و قهر سبحانی
ابر صلبش به گوهر افشانی
کاولش کردم آن ثناخوانی
وز خیالات طبع سبحانی
«مه نو شاهزاده ثانی»

لیک بر مدّت اندرین مصرع هست چیزی زیاده تا دانی
 گر شود شاهزاده شهزاده
 می شود رفع او به آسانی

(ت ۴۴۶ - ۴۴۷؛ ج ۵۱۸ - ۵۱۹)

۱۳۳

تاریخ دیگر به جهت وی

دوحه نوخرام باغ وجود	که قدومش ربود تسکینم
گلبن نوقیام گلشن جود	که نویدش بکاست تمکینم
آن که شد در صفات او غالب	عجز بر طبع معجز آیینم
وان که آموزگار طوطی نطق	جز دعایش نکرد تلقینم
[۵] میر سلطان مراد خان که قضا	در تولاّش کرده تحسینم
متولد چو گشت دید به خواب	طلعتش دیده جهان بینم
گفتمش کیستی و تاریخ	چیست ای قبله دل و دینم

در جوابم زبان حالش گفت:

«خلف سید سلاطینم»

۹۸۴.ه.ق.

(ت ۴۴۷)

۱۳۴

قصیده تمام تاریخ که در سنه نهصد و هشتاد و چهار جهت جلوس نواب کامیاب شاه اسماعیل ثانی گفته

«به که درین گفته معجزیان»	۹۸۴.ه.ق.
«درج بود نام خدای جهان»	۹۸۴.ه.ق.
«شکر که قیوم کریم احد»	۹۸۴.ه.ق.
«جان ده پوزش طلب جانستان»	۹۸۴.ه.ق.
«پایه ده عقده ز گیتی گشای»	۹۸۴.ه.ق.
«پادشه ملک بحارس رسان»	۹۸۴.ه.ق.
«کرد اگر حکم که شاه سلیم»	۹۸۴.ه.ق.
«ماه فلک فطرت جم پاسبان»	۹۸۴.ه.ق.

- [۵] «بار جنان بست و باقدام این»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «دل ز بقا کند و ز آثار آن»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «خورد بهم حد جهانی ولی»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «شد بدمی تازه زمین و زمان»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «از که ز شاهی که باقبال اوست»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «فستنه ایام ز مردم نهان»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «شاهسواری که ز شاهان بود»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «امجد و اشجع بکمال و توان»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «شیر مصافی که بهیجا در آب»
ق. ۹۸۴ هـ.
- [۱۰] «کوه شکوهی که ز تمکین نهاد»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «صاحب عالم که ازو برقرار»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «باد برین طرفه بنا از نشاط»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «عزلت ده روزه او را بلی»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «هست محال آن که ببندد بفکر»
ق. ۹۸۴ هـ.
- [۱۵] «عقده باین عقل که بست از جمل»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «حال تو انصاف ده ای نامور»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «کان زر نو سگه شاهی که کرد»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «قاعده بود این که شود نام شه»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «شد چو باین بحر ولی آشنا»
ق. ۹۸۴ هـ.
- [۲۰] «جز بتکلف چو بُد^۱ از چاره دور»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «اسم علی جست دل از بهر این»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «صاحب این نام شود زاجتهاد»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «عون سران و ملک قیصران»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «کش کند از رسم معما عیان»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «دولت گنجیدن اسم اندر آن»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «زیور این عقده معجز نشان»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «سگه در ابیات بقلب و لسان»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «محتشم طالب کامل بیان»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «از ره علم ای ملک نکته دان»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «آدمی این عقد در عقده سان»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «باد بدل خسروی جاودان»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «تا ابد این ثانی صاحبقران»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «اندر رفاهیت کون و مکان»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «بزم تعین باساسی گران»
ق. ۹۸۴ هـ.
- «جسته مبارز ببنان سنان»
ق. ۹۸۴ هـ.

- «دوش بآفاق ز روی سپهر»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «مژده رسانید بشیری که هان»^۱
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «گر چه شد از وادی طهماسب شاه»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «شاهی و اصلاح جهان بر کران»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «وان شه پُر دبدبه کرد از صفا» [۲۵]
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «جانب فردوس عماری روان»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «مصلحی آمد که نکوتر نهاد»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «قاعدهای نو این خاکدان»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «این ملک ملکستان کبیر»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «وین شه کامل نسق کامران»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «گرچه بلوح دل دانای خود»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «بیش ز هر پادشهی کوس بیم»^۲
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «باد ازو دور بدوران که هست» [۳۰]
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «می نگرد دل چو بهر مصرعی»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «کامده یک فکر ازین داستان»^۳
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «پادشه و شیردل و نوجوان»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «هست بدانسان که برمز و حساب»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «فهم شود سال جلوسش از آن»^۴
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- (ت ۴۴۷ - ۴۴۸؛ ج ۲۷۸؛ خ ۶۱۹ - ۶۲۱)

۱۳۵

رباعیات مشتمله بر تواریخ

- «می شد چو ز صنع رازق پاک جلیل»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «ملک و فلک و ملک بدارا تحویل»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «هر ملک و تجمل که اهم بود از لطف»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- «دهر آن همه افکند بشاه اسمعیل»
ق. ۹۸۴ ه.ق.
- (ت ۴۴۹؛ ج ۵۲۸؛ م ۶۲۸)

۱. این بیت از قلم کتاب نسخه «ت» افتاده است.

۲. «ت» و «ج»: هم؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۳. این بیت در ترمیم نسخه «ت» از میان رفته است.

۴. نسخه «ج» به ترتیب فاقد ابیات پانزدهم تا بیست و ششم است.

۱۳۶

- | | |
|---|---|
| «می‌کرد چو سکه حی صاحب تنزیل»
ق. ۹۸۴ هـ. | «نقدی که بود عیارش از اصل جلیل»
ق. ۹۸۴ هـ. |
| «سگه چو رسانید بتمییز ملوک»
ق. ۹۸۴ هـ. | «فرق که و مه داد بشاه اسمعیل»
ق. ۹۸۴ هـ. |
- (ت ۴۴۹؛ م ۶۲۸)

۱۳۷

- | | |
|---|--|
| «در تکیه گه واسع این ^۱ بزم جلیل»
ق. ۹۸۴ هـ. | «اندر دم امتیاز با سعی جمیل»
ق. ۹۸۴ هـ. |
| «چون درک یکایک از شهان بیند دور»
ق. ۹۸۴ هـ. | «فوق همه باد درک شاه اسمعیل»
ق. ۹۸۴ هـ. |
- (ت ۴۴۹؛ م ۶۲۸)

۱۳۸

- | | |
|--|---|
| «از ملک ملوک ما درین بیت جلیل»
ق. ۹۸۴ هـ. | «کاراسته صد بلده از ^۲ آیین جمیل»
ق. ۹۸۴ هـ. |
| «هر گنج کز آبادی گیتی و دهور»
ق. ۹۸۴ هـ. | «گرد آمده باد وقف شاه اسمعیل»
ق. ۹۸۴ هـ. |
- (ت ۴۴۹؛ م ۶۲۸)

۱۳۹

- | | |
|---|---|
| «این ساعی اگرچه باشد از حسّ قلیل»
ق. ۹۸۴ هـ. | «پی دانایی و راه علم و تحصیل»
ق. ۹۸۴ هـ. |
| «در هر فنش دلا به از اهل جهان»
ق. ۹۸۴ هـ. | «دانند بلاف مهر شاه اسمعیل»
ق. ۹۸۴ هـ. |
- (ت ۴۴۹؛ م ۶۲۸)

۱. ت: ازین؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۲. ت: ز؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۱۴۰

- «آن راه که از حال سیلیست جمیل» «از میل درو به که نمایم تعجیل»
 ق. ۵۹۸۴ ق. ۵۹۸۴
 «کاشوب و نوای فرح تو در دل» «افکنده طرب نامه شاه اسمعیل»
 ق. ۵۹۸۴ ق. ۵۹۸۴
 (ت ۴۴۹؛ ۶۲۸)

۱۴۱

- ازین شش رباعی که کلکم نگاشت برای جلوس خدیو زمان
 هزارا و صد و بیست تاریخ ازو قدم زد برون هشت افزون بر آن
 بدین سان که از هر دو مصرع زدند به هم خالداران دم از اقتران
 دگر سادگان پس گروه نخست به ثانی و بر عکس آن همچنان
 [۵] چو شد زین چهار اقتران در عدد هزار و صد و چار مطلب عیان
 ز هر مصرعی نیز بر وی فزود
 یکی از تواریخ معجز بیان^۱

(ت ۴۴۹؛ ج ۵۱۹؛ م ۶۲۸)

۱۴۲

- تاریخ وفات ارتحال والد بزرگوار جامع این کلیات
 [میر سید شرف الدین علی رحمه الله]^۲
 زینت فرقه سادات رفیع الدرجات
 که به مجموع سیر مجمع این جمع آراست

۱. این رباعیات ششگانه و شرح منظوم آن که از شماره ۱۳۵ تا ۱۴۱ مشخص شده‌اند پس از قصیده تمام تاریخ شماره ۱۴۳ آمده بود که بنا به سال ماده تاریخ پس از قصیده ۱۳۴ قرار داده شد تا ترتیب تنظیمی از سوی جامع آن رعایت شود.

۲. عبارت داخل قلاب بر اثر ترمیم نسخه از میان رفته است.

میر سید شرف‌الدین علی آن بحر شریف
که به هرگونه ثنائیش که ستانید سزاست
از اجل بدر درخشان وجودش ناگه
محترق گشت و به یکبار هلال آسا کاست
بود او چون سر اشراف قبایل ز نخست
دل ز من ضابطه سال وفاتش چون خواست
زان عبارات که کردند ز اندیشه همان: [۵]
«سر اشراف قبایل» به حساب آمد راست
۹۸۵ هـ. ق.

(ت ۴۴۷)

۱۴۳

این قصیده نیز تمام تاریخ است که در سنه نهصد و هشتاد و پنج
جهت جلوس پادشاه سلطان محمد گفته
«یارب از عزّ الهی قرن‌ها دارد نگاه»
«جای شاهان جهان سلطان محمد پادشاه»
۹۸۵ هـ. ق.
۹۸۵ هـ. ق.
«صاحب عادل دل دین‌پرور دارا سپه»
«مالک دریا کف فرمانده عالم پناه»
۹۸۵ هـ. ق.
۹۸۵ هـ. ق.
«حامی شرع و معلی ملجا دین نبی»
«مالک دهر و همیون زینت دیهیم و گاه»
۹۸۵ هـ. ق.
۹۸۵ هـ. ق.
«از جناب او نییچد هر که سر چون مهر و مه»
«جزم ساید بر سپهر از سجده آن در کلاه»
۹۸۵ هـ. ق.
۹۸۵ هـ. ق.

[۵] «تا بود اسم ملوک از بهر حکم او مدام»
«دور دهر آماده گرداند اساس از ملک و جاه»^۱
ق. ۹۸۵ هـ.

«وان ملوک از عدل تا کوس جهانبانی زنند»
«از صفای عدل او گم باد بانگ دادخواه»^۲
ق. ۹۸۵ هـ.

«زیده حکم ملوکست آنچه دارای حکم»
«می کند در بارگاه شاه از حکم اله»
ق. ۹۸۵ هـ.

«از صفای مهر او با ماه و انجم هر نفس»
«دم زده آیینه ما از کمال اشتباه»
ق. ۹۸۵ هـ.

«صید پردازنده این صیدگه از تاب او»
«کی کند با باز صیدانداز در تیهو نگاه»
ق. ۹۸۵ هـ.

[۱۰] «در دل دجال افکند انقلاب شاه دین»
«مهدی اقبال از همت برون کآمد»^۳ ز چاه»
ق. ۹۸۵ هـ.

«جزم می دادم کزین پس می نهند از چار رکن»
«از طلب این سرفرازان بر جناب او جباه»
ق. ۹۸۵ هـ.

«چند روزی ناگه از حکم سپهر بیدرنگ»
«کاندر آن اهل جهان را اندکی گم بود راه»^۴
ق. ۹۸۵ هـ.

۱. این بیت در «ت» نیست. ۲. این بیت در «ت» نیست.

۳. ت: آمد؛ ج: کاید؛ به دو وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

۴. ت: اندران؛ ج: سوی مه؛ که بدین دو وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

«به^۱ شد احوال نجوم اما همیون سایه‌اش»
«گر نبودی حال زین بدی بودی تباه»

ق. ۹۸۵ هـ.

ق. ۹۸۵ هـ.

«داده بود ار جای او گردون بدیگر داوری»
«حال مانده سر بزیز از انفعال آن گناه»

ق. ۹۸۵ هـ.

ق. ۹۸۵ هـ.

[۱۵] «آمد اینک مطلعی از پی که روحی تازه دید»
«از صفایش دل هویدا همچو نور صبحگاه»

ق. ۹۸۵ هـ.

ق. ۹۸۵ هـ.

«می‌نویسد زود کلک منہیان در مدح شاه»
«سوی مردم «لیس فی الآفاق سلطان سواه»

ق. ۹۸۵ هـ.

ق. ۹۸۵ هـ.

«منحرف رایی که حالا رو ازو پیچد بکین»
«روی رای او چو موی مهوشان بادا سیاه»

ق. ۹۸۵ هـ.

ق. ۹۸۵ هـ.

«پایه هر کس شود پیدا درین پولاد بوم»
«ابر لطف شه چو از احجار انگیزد گیاه»

ق. ۹۸۵ هـ.

ق. ۹۸۵ هـ.

«این که با سامان عدل او ندارد جم، شکوه»
«بوده از جان بر زبان ما مکرر سال و ماه»

ق. ۹۸۵ هـ.

ق. ۹۸۵ هـ.

[۲۰] «وین که^۲ در میزان طبع وی ندارد زر وجود»
«هست در حال عطای او مساوی کوه و کاه»

ق. ۹۸۵ هـ.

ق. ۹۸۵ هـ.

۱. ت: بد؛ چ: باشد؛ که بدین دو وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

۲. ت: اینکه؛ چ: وین؛ که بدین دو وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

«هم ملوک پیش و، هم این نو سپه‌داران ما»
«اسم بر اسمند در دعوی صدق او گواه»

۹۸۵ ه. ق.

۹۸۵ ه. ق.

«تا بود لطف الهی با روان آن ملوک»
«تا بود اسم سپاهی در زبان این سپاه»

۹۸۵ ه. ق.

۹۸۵ ه. ق.

«اسم داران سپه را باد آن در بوسه‌گه»
«پادشاهان جهان را باد آن ره سجده‌گاه»

۹۸۵ ه. ق.

۹۸۵ ه. ق.

«باد روی منکران بی‌وقار او سیه»
«بساد شود کارهان نابکار او تباه»

۹۸۵ ه. ق.

۹۸۵ ه. ق.

[۲۵] «میرزای دهر سلطان حمزه بادا در دو کون»
«هم باقبالی که سر زین اسم افرازد بماء»

۹۸۵ ه. ق.

۹۸۵ ه. ق.

«دل باو بندید ای امیدواران زان که هست»
«رعب وی امید افزا، دولت وی یاس کاه»

۹۸۵ ه. ق.

۹۸۵ ه. ق.

«محتشم با آن که از زیبا ادایبها بنو»
«کلک ما زد سکه مجری بنقد وزن^۱ شاه»

۹۸۵ ه. ق.

۹۸۵ ه. ق.

«فهم از هر مصرع ما زین کلام بی‌بدل»

۹۸۵ ه. ق.

«می‌شود سال جلوس پادشاه دین پناه»

۹۸۵ ه. ق.

(ت ۴۴۸ - ۴۴۹؛ ج ۱۵۸ - ۱۵۹)

۱. «ت» و «ج»: بنقد مدح؛ که بدین وجه تاریخ مختل است تصحیح قیاسی.

تاریخ ولیعهدی شرف‌الدین علی

آصف منصف ستوده شیم	آدمی صورت فرشته نهاد
شرفه طاق غرفه هستی	علم فرد عالم ایجاد
مرزبان جهان دین و دول	قهرمان بلاد کون و فساد
ثانی ابن برخیا کآمد	بانی ملک عدل و کشور داد
[۵] داور جم صفات نورالدین	گر خدا نور ار نه ادیان داد
در زمانی که خود به دولت بود	پویه فرمای بادپای مراد
به ولیعهدیش مشرف گشت	اشرف قوم و ارشد اولاد
پادشاه جهان استقلال	آفتاب سپهر استعداد
شرف‌الدین علی که بذل کمش	هست از رزق کاینات زیاد
[۱۰] نوجوانی که بندگان ویند	پیر و برنا و بنده و آزاد
کامرانی که گر بفرماید	سایش زین نهد بر ابرش باد
حاصل از پیش بینی آن دستور	کافرینش پس از بقاش مباد
آن خلف را به آصفی چو نشاند	در حیات خود از کمال وداد
وز پسی تهنیت لب دوران	به مقالات مادحانه گشاد
[۱۵] زین دو مصراع دلنشین تاریخ	بر زبان مورخان افتاد:

«کرد از آصف، نشانی آصف»

۹۸۵ ه.ق.

«دور بر دهر صد مبارکباد»

۹۸۵ ه.ق.

(ت ۴۴۹ - ۴۵۰)

[ایضاً تاریخ دیگر به جهت وی]

داور دین‌پرور دارا منش	آصف دریا کف حاتم نهاد
نور ملت نیّر اوج شرف	آفتاب آسمان عدل و داد

- در همایون عرصه فرماندهی
وان گزین مفتاح ابواب امید
از شعور فطرت گوهر شناس [۵]
بهر فرزند سعادت‌مند خویش
کز در آیات ولیعهدی بلند
وه چه فرزند اخترگیتی فروز
سمیش راست بر اسما شرف
وان که تا آدم شد آبا را پدر [۱۰]
حکم او چون حکم سلطان قدر
گر به خاک مطمئن گوید برو
ور به سیلاب روان گوید بایست
قصه کوتاه آن مه مسند فروز
زین دو مصرع دل، دو تاریخ بدیع [۱۵]
اهل دعوی را به دعوی داد یاد:

«والی مطلق بعهد حکم خود»

ق. ۹۸۵ هـ

«جا بفرزند سعادت‌مند داد»

ق. ۹۸۵ هـ

(ت ۴۵۰)

۱۴۶

[تاریخ وزارت کاشان امین‌الدین محمد]

همای اوج سیادت که سایبان سعادت

ز سایه سازد و بخشد به آفتاب درخشان

مشیر ملک وزارت که از کمینه اشارت

در آورد به کسند متابعت سرکیوان

سپهر عظم و جلالت که شخص جاه و جلالتش

نگنجد از عظمت در فضای عالم امکان

محیط جود سخاوت که پیش دست سخایش
ز رشک، خاک به سر می‌کنند قلزم و عَمّان
امین دین محمد کز اعتماد امانت [۵]
کلید ملک به او می‌رسد همیشه ز یزدان
فکند سایه بر این ملک [مدتی] به وزارت
چنان که عالمی آسوده بود در کتف آن
به عهد دولت این شاه بارگاه خلافت
که ظلّ داوریش کم مباد از سر دوران
به او وزارت کاشان چو یافت ربط مجدد
رقم شد از پی سالش همان: «وزارت کاشان»
۹۸۶ ه. ق.

(ت ۴۵۰-۴۵۱)

۱۴۷

قطعه‌ی مشتمله بر ستایش اعتمادالدوله البهیه مذیل به

تاریخ وزارت خلف نامدار وی نظام الملک

لله الحمد کاختیار جهان	به کسی داد کردگار حمید
که گر از جا رود بنای زمان	او نهد در زمان بنای جدید
ور عقول از عمل کنند عدول	او عدیلی کند ز عدل پدید
به دمی طی شود حدود جهات	اگرش حدس او کند تجدید
در پناه زمین گریزد چرخ [۵]	اگرش قهر او دهد تهدید
هم عیار نقود انجم چرخ	هم اساس شکوه عرش مجید
مرکز دهر میرزا سلمان	که سپهرش به گرد سر گردید
آصف پادشه نشان که ازو	سلطنت سر بر اوج ماه کشید
روح عیسی مسیح حکمت او	در تن شخص روزگار دمید
دوخت رایش به سوزن اصلاح [۱۰]	هرچه دوران به دست فتنه درید

- نشئه عون و رشحه مددش
آن به اجزای ممکنات آمیخت
جرأت علویان چو کرد به جهل
پشت کرسی شکست همچو کمان
مگر اسباب عذر مرحمتش [۱۵]
که درین ملک بر دل مردم
خلف عهد گستر خود را
چه خلف آن که در بنی آدم
در حکومت بنان حکمت او
میرزای جهان نظام الملک [۲۰]
آن که عدل متین اساسش بست
وان که در عهد انتقام کشش
زهر قاتل ز فیض تربیتش
قصه کوتاه، سپهرش از همه باب
در امور وزارت آن سرور [۲۵]
زین دو مصرع دو بی بدل تاریخ
«گو وزارت باین وزیر بنماز»
طرفه تر آن که این دو مصرع ^{ق. ۹۸۶ ه. ق.} فرد
عشرات و مآت و آحادش
تا ز صلیب جیلی هست [۳۰]
دست دوران ز سین سلمان باد
که ز نو محیی جهان گردید
وین به ذرات کاینات رسید
حمل بار وقارش از تقلید
قامت عرش چون هلال خمید
کند ایزد به موهبت تمهید
مدت داغها چو گشت مدید
مرهم داغ، جمله گردانید
منحصر در وی است فرد رشید
همه درهای بسته راست کلید
که ازو شد نظام ملک بدید
بهر یاجوج سدّ سدید
مالکان می کشند بار عبید
در مزاج زمانه گشت مفید
بس که تأکید کرد در تأیید
بر خلائق امیر چون گردید،
گوش درک از زبان نطق شنید:
«که امیری چو او نخواهد دید»
هست ز انگیزه های طبع ^{ق. ۹۸۶ ه. ق.} فرید
مستسوی ز اختراع جدید
هم گدازنده هم بُرنده حدید
ارّه کش بر سر عدوی عنید

بناد میم نظام خصمان را

میخ چشم از قریب تا به بعید

تاریخ مختصر

چو میرزای جهان نظام الملک وزیر خان جهانبان شد از اشارت شاه
«وزیر خان جهانبان» برای تاریخش ۹۸۶ ه.ق.
هنوز ناشده پیدا فتاد در افواه

- | | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| خوشا شهر کاشان که مولای اوست | علی معلی امیر کبیر |
| مهم ساز دیوان ربّ غفور | روان ساز احکام حیّ قدیر |
| بود حکم و فرمان نشان نجات | درین دلنشین بلده بی نظیر |
| ولی هر که در وی به اقبال گشت | در ایوان اجلال آرام گیر |
| بر او هست اولایی آن امور | مسلم به مولایی این امیر |
| کسی را که از سلطنت بود عار | درین شهر از خوشدلی شد وزیر |
| وزین شغل بردند بر وی حسد | سلاطین دوران ز برنا و پیر |
| کدامین وزیر، آسمان شکوه | که کوه است پیش وقارش حقیر |
| گران لنگری کز اشارات اوست | سبک جنبش این گنبد مستدیر |
| جهان داوری کز اجازات وی | قضا را جهان از کمان است تیر |
| بهین فرد اشخاص نوع بشر | مهین جزو آثار چرخ اثیر |
| نظام ملک آبروی دول | که نظم جهان راست اعظم مشیر |
| به این منصب آورد چون سر فرو | وزو شد سر ملک افسر پذیر |
| شمردند در جنب این آصفی | شناسندگان سلطنت را حقیر |
| سخن مختصر چون دمید آسمان | ازین صیت اکبر دم اندر نفیر |
| دو تاریخ ازین هر دو مصرع برّد | به روی ورق، خامه خوش حریر: |
| «ربود آصفی گوی از سلطنت» | «بیمین وزیر سلیمان سریر» |
| جهان بی‌وی و والد او مباد | که هستند عون صغیر و کبیر |
- ۱۵] ۱۰] ۱۵] ۲۰]

بر ایشان بماناد دایم مدار
درین دودمان خلافت مصیر

(ت ۴۵۱ - ۴۵۲)

۱۴۹

وله ایضاً فی تاریخه

چون ملک مُلک به جایی رساند	رتبه سلطان معلی جناب
داد به او خطّه کاشان که باد	تا به ابد بی خطر از انقلاب
پس به صد اعزاز نمود آصفی	بهر وی از اهل دول انتخاب
کز حسد از روشنی رای اوست	تیره درون آینه آفتاب
ناظم آفاق نظام دول	مایه تعمیر جهان خراب
آن که در آغاز عمل چشم ظلم	رفت ز افسانه عدلش به خواب
وان که در انجام امل گشت ازو	عالم پُر زلزله کم اضطراب
جانب این آصفی از امر شه	شد متوجه چو به وجه حساب
فکر روان بخش خفیف العنان	طبع سبک سیر سریع الحساب

از پی تاریخ نمودند ثبت: [۱۰]

«آصف خان ملک کامیاب»

۹۸۶ ه. ق.

(ت ۴۵۲)

۱۵۰

وله ایضاً

[تاریخ وزارت میرزا حسین]

گل حدیقه دولت مه سپهر شرف	بلند مرتبه دستور عادل کامل
سمی هاشمی، کربلایی قرشی	که هست دوش فلک کبریاش را حامل
یگانه آصف مسند نشین کز انصافند	جهانیان به سلیمان نشانش قایل

برای زینت و زیب وزارت آن دستور به دستیاری دست دهنده باذل
 به تاج بخشی فطرت که شغل ارثی اوست ز روی همت و دریادلی چو شد مایل
 نوشتم از پی تاریخ او به کلک خیال: «گل حدیقه دولت حسین دریا دل»
 ۹۸۶ ه. ق. = ۸۰۰ - ۹۹۴
 که گر بود سر «حرفی» زیاده بر مدت
 به تاج بخشی او مدعا شود حاصل

(ت ۴۵۲)

۱۵۱

[تاریخ فتح جنگ میرزا سلمان با سپاهیان روم در شهر شروان]

ناگه از بازی ملاعب چرخ خورد بر هم بساط امن و امان
 ناگه از پرتو عوارض دهر شد دگرگون بساط کون و مکان
 ناگه از جنبش محیط عناد از دو جانب بلند شد طوفان
 شد بدل صلح داوران به جدل زاقستضای حوادث دوران
 [۵] سپه روم طرح رزم افکند با سپاه شهنش ایران
 شاه بر تخت دولت آسوده سر ایوان کشیده بر کیوان
 ساخت شهزاده مظفر را کز ازل بسته با ظفر پیمان
 سر آن لشکرگران جنبش که نبودند کم ز کوه گران
 وان نهنگان به قصد حرب شدند غرق دریای تیغ و تیر و سنان
 [۱۰] همه مثل تفنگ دارو دار جوش در سینه گوش بر فرمان
 تا کنند از اعانت خلاق دفع شر از خلائق شروان
 قصه کوتاه به رزم چون شد جزم حکم شهزاده زمین و زمان
 همچو شیران جسته از زنجیر شهبازان نا کِشنده عنان
 همچو پیلان هند دیده به خواب پُر دلان طمع کننده ز جان
 [۱۵] کارزاری به آن سپه کردند که به خاشاک دشت سیل دوان
 به من این مژده نشاط انگیز چون رسید از زبان مژده رسان
 گفتم این فتح بی درنگ که داشت رنج جنگ علی، شه مردان
 از فرستاده های شهزاده هست فتح کدام ملک ستان

آن بشارت رسان صادق گفت: «فتح نواب، میرزا سلمان»

۹۸۶ ه.ق.

از قضا مصرعی کزو سر زد

[۲۰]

بود تاریخ سال فتح همان

(ت ۴۵۲ - ۴۵۳)

۱۵۲

تاریخ فتح احمد بیک قورچی

فتح نوی از اعانت رب مجید

چون کرده سمی احمد، آن فرد رشید

تاریخ نگارنده این فتح جدید

بنگاشته: «فتح تازه احمد بیک»

۹۸۶ ه.ق.

(ت ۴۵۳)

۱۵۳

التاریخ

طفل صاحبقران مهد اورنگ

ولد صدق سید الفصحا

کرد بر بام ساز لعب آهنگ

جسته از چنگ تربیت نفسی

نالش سنگ رفت یک فرسنگ

وز رواق، آنچنان فتاد گران

زد به سنگ این سپهر پُر نیرنگ

تسنی از آبگینه نازک تر

چشم بینای چرخ مینا رنگ

[۵] بازی سنگ و شیشه با هم داد

کند بر جسم آب پیش نهنگ

لیک ذاتی که می تواند ساخت

کان گرانمایه طفل پُر فرهنگ

کرد در حفظ آن قدر یاری

کش نیامد از آن بر آینه زنگ

بازی انگاشت آن فتادن را

اندکی فکر کم درنگ درنگ

بهر تاریخ این قضیه چو کرد

تنگ بر توسن بیان شد تنگ:

[۱۰] زین دو مصرع که هر دو تاریخند

«شیشه آن وجود نازک کرد»

۹۸۷ ه.ق.

«بازی از یاری خدا با سنگ»

۹۸۷ ه.ق.

(ت ۴۵۳)

التاریخ

[تاریخ ولادت مسعود فرزند محمود]

آصف منصف سلیمان جاه	ناسخ ابن برخیا محمود
آن که لطفش به نور صیقل مهر	از دل کاینات زنگ زدود
آن که قهرش به دود آتش کین	از رخ آفتاب رنگ ربود
صاحب اقتدار و شوکت و شان	معدن التفات و همّت و جود
روزی از روزها که چون شب قدر	شبهه‌ای در خجستگی نبود
باز در ساعتی که بود قرین	سطرهای سعود نامعدود
داد مسعود نام فرزندی	به وی از بس وداد ربّ ودود
تازه پرتو هلال تابانی	که هلالش ز دور برد سجود
نو طلوع آفتاب رخشانی	که از وزیب یافت چرخ کبود
قصه کوتاه چو زین تولّد سعد	چهره بنمود شاهد مقصود
و آن سخندان وزیر فرمانده	نظم تاریخ آن به من فرمود
طبع از آئینه خیال به وی	چار تاریخ ازین دو بیت نمود:
«ای دل واقف اندرین دولت»	«بین اثرهای طالع محمود»

ق. ۹۸۷ هـ.

«که بروز نکو و ساعت سعد»

ق. ۹۸۷ هـ.

«رو نمود این تولّد مسعود»

ق. ۹۸۷ هـ.

(ت ۴۵۳ - ۴۵۴)

خانی که ز کشت هستی خصم	شمشیر وی آدمی درو شد
شد آصفش آن که عالمی را	جان در ره مهر او گرو شد
محمود که فارس سپهرش	از رتبه، پیاده جلو شد
جولانی حکم‌شان درین ملک	روزی دو سه گرچه گُندرو شد

[۵] ز اقبال شریفشان دگر بار چون ابلق چرخ تیزرو شد:
«آن دولت [و] عزّ و جاهش افزود» «این سکه آصفیش نو شد»
۹۸۷.ق. این بیت که رفت ازو دو تاریخ ۹۸۷.ق.
مسموع دل بیان شنو شد

(ت ۴۵۴)

۱۵۶

التاریخ

[تاریخ منصب امارت میرزا یوسف بیک]

گوهر درج ایالت، والی والا گهر
اختر برج امارت سرور عالی نژاد
میرزای دهر یوسف بیک عیسی دم که کرد
عدل او جان در تن این بلده ویران سواد
آن که در روی زمین هرجا شود مسند نشین
آسمان را پیش او باید به خدمت ایستاد
وان که بر پشت فلک هرجا شود جولان نما
شهسواران را به تحسینش زبان باید گشاد
[۵] کردگارش آن بزرگی داد کاندر کودکی
گردن آرای بزرگان شد به طوق انقیاد
وان نو آیین یوسف مهر صباحت بی درنگ
پای چون بر مسند حکم از کمالیت نهاد
«یوسف مصر صباحت» گرچه شد تاریخ آن ۹۸۷.ق.
«یوسف مصر کمالیت» مناسب تر فتاد ۹۸۷.ق.

(ت ۴۵۴)

[تاریخ ولادت فرزند محمد خان ترکمان]

خان کشورستان عالی شان	معدلت گستر جهان سالار
گرد گردون وقار کوه شکوه	یل ارقم کمند شیرشکار
صاحب مسند و مصاحب شه	مرکز عزّت و محیط وقار
افتخار جهان، محمد خان	که جهان را به اوست استظهار
آن که هر بیدق از عساکر اوست	در حساب هزار شاهسوار
وان که هر عالمی است در ملکش	ملک صد هزار کشوردار
ناگه از گردش شهرور و سنین	وز عبور و مرور لیل و نهار
در همایون دمی که روشن بود	چشم ساعت به بهترین انظار
آمد از بحر نسل عالی وی	دُرّ بی قیمتی دگر به کنار
نیر برج سلطنت که رسید	پرتو او به ثابت و سیار
دوحه باغ اُبّهت کاورد	عزّ و اقبال و فتح و دولت بار
باغ عمرش که زیبّ نه چمن است	بُودش هر چهار فصل بهار
محتشم، چون ز طول و عرض سخن،	طبع بالطبع می کشد آزار
قصه کوتاه کن و پی تاریخ	به نی خامه سبک رفتار

«پسر کامیاب خان» بنویس

۹۸۷ ه. ق.

«ولد نامدار خان» بنگار

۹۸۷ ه. ق.

[۱۵]

(ت ۴۵۴ - ۴۵۵)

۱۵۸

وله ایضاً

[در تاریخ ولادت فرزند محمد خان ترکمان]

مه سپهر و غا شهنسوار عرصه هیجا
که نیست زیر فلک مثل او بلند رکابی
مصاحب شه دریا نوال، خان جهانبان
که هست پیش محیط کفش سپهر حبابی
ز ابر صلب گهربار قیمتی مطرش شد
به تازگی صدف آرای دهر، دُر خوشابی
چه در، گران گهری کاندرین زمانه عدیش
نشد به هیچ صدف منتقل ز هیچ سحابی
[۵] قمر ز شرم مه نو طلوع تازه فروغش
به لابه می طلبد از خدا نقاب حجابی
وجود او که به یمنش قوی است بازوی دولت
مباد دست تواناش را ز حادثه تابی
به چار مصرع تاریخ بی درنگ برد پی
حساب اگر کند این قطعه را سریع حسابی:
«مهی که از فلک سلطنت طلوع نموده»
۸۹۸۷.ق. «قوی ز وی شده بازوی دولت از همه بایی»
۸۹۸۷.ق. «امید آن که مدام این امیر زاده بدولت»
۸۹۸۷.ق. «بود از اهل دول سرور رفیع جنابی»
۸۹۸۷.ق.

وله ایضاً

[تاریخ وزارت خلف بیک]

- | | |
|------------------------------|-----------------------------|
| وزیر کبیر سلیمان سریر | که از آصفی شان او راست عار |
| دبیر مشیر عطار د نظیر | که هستش نی خامه معجز نگار |
| شهیری که در شهر فرماندهی است | مهان جهان را مهین شهریار |
| سر آصفان سرور داوران | که دارد به او داوران افتخار |
| فلک آستان ملک پاسبان | قضا اختیار قدر اقتدار |
| خرد پیشه دستور گیتی مطیع | خوش اندیشه سالار عالم مدار |
| خدیدو نکو نام فتح الانام | کزین نسخه لطف پروردگار |
| که در اسم وی نقطه فای فتح | بود لنگر افزای قاف وقار |
| به افشانندن آستینی ازو | شود برگدا دامن زر نثار |
| به جنیدنی از نی کلک وی | دهد شاخ احسان زر و سیم بار |
| اگر کسری اندر زمانش بُدی | به ظلم و ستم یافتی اشتهار |
| وگر حاتم او را معاصر شدی | بُدی از کرم های او شرمسار |
| سخن مختصر، چون به مسند نشست | وزیر جهان پرور کامکار |
| پی تهنیت کردن آن جلوس | یکی گفت از منہیان کبار: |
| «جلوس وزارت مبارک بود» | بر آن آصف منصف نامدار |

درین تهنیت مصرع اولی ۹۸۸.ق.

مرا بهر تاریخش آمد به کار

۱۶۰

[تاریخ وزارت امارت پناہ خلف بیک]

وزیری که ناخوانده اوراق غیب
دبیری که کلک جهانگیر وی
خلف بیک کش افسر سروری
چو روز جلوسش جهان جزم کرد
ز غیث به گوش مبارک رسید
چو جوای تاریخ شد عقل گفت:

ضمیرش خبیر از یکایک بود
به دست ظفر تیز ناوک بود
چو تاج کیانی به تارک بود
که در قبضه او بلا شک بود
که از ایزدت صد تبارک بود
«جلوس وزارت مبارک بود»

۵۹۸۸.ق.

(ت ۴۵۵)

161

تاریخ وزارت امارت پناہ خلف بیک

مهین آصف خسروانی حشم
بـهین داور آسمانی خیم
خلف بیک کاین مرز [و] بوم سقیم
ازو نامجو را زیان باد محو
چو طرح جلوس وزارت فکند [۵]

که صد آصفش چاکر و بنده باد
که بر عالمش سایه پاینده باد
ز جان بخشی حکمتش زنده باد
و زو بیخ ظلم از جهان کنده باد
کزو دایم این طرح افکنده باد

زبان قضا بهر تاریخ گفت:

(ت ۴۵۵ - ۴۵۶)

162

تاریخ طلسمی که ملا عنایت الله به فرموده ولی خان بیک ساخته بود

بہ امرِ امیرِ سریرِ امارت
ولی بیک خان نقد خان جہانبان
فشانندہ گرد ازین کہنہ خرگہ
برآرندہ شور ازین تازہ میدان

گهر ریز بحر طرازنده ساحل جهانگیر ابر گرانمایه باران
 دُرافشان محیط درخشنده گوهر گرامی سحاب [...]'^۱
 [۵] که تا حشر بادا به آب و گل وی ترشح ز سرچشمه آب حیوان
 طلسم ید صنع ملا عنایت مهندس ترین فرد افراد انسان
 ید قدرتش بست یکتا طلسمی که چشم دو عالم بر آن ماند حیران
 چو پرداخت زان شغل مرد مهندس من از بهر تاریخ پردازی آن
 نوشتم به لوح بیان چار تاریخ ازین چار مصراع بی عیب و نقصان:
 [۱۰] «سزد ای فلک گر تو با آن بلندی» «که داری ز دارنده دارای دوران»
 ق. ۹۸۸ ه. ق. ۹۸۸ ه.
 «بآن دست نازی که این کارنامه»
 ق. ۹۸۸ ه. ق. ۹۸۸ ه.
 «بنام ولی بیک خان داده سامان»
 ق. ۹۸۸ ه.

(ت ۴۵۶)

۱۶۳

ایضاً فی تاریخه

[در باب طلسم ملا عنایت به فرموده ولی خان بیک]

چون بسته شد این طلسم مانا به فسون زین بیت دو تاریخ به وی شد مقرون
 «بی زحمت دلو و رسن از لطف ازل» «خود آمده آب از چه ما بیرون»
 ق. ۹۸۸ ه. ق. ۹۸۸ ه.
 (ت ۴۵۶)

۱۶۴

تاریخ جلوس ابراهیم سلطان

مهر گردون آستان کز پرتو قدر بلند
 جیب هفتم آسمانش دامن خرگاه باد
 ماه کیوان پاسبان کز رفعت شان رفیع
 آستانش سجده خواه از آفتاب و ماه باد

۱. متن: گرانمایه باران، که مسلماً اشتباه کاتب و تکرار قافیه است.

اصل نه پرگار ابراهیم سلطان، کش مدار
 گردش دور فلک بر حسبِ خاطرخواه باد
 در ازل دست دراز فستنه دولت گسل
 تا ابد از دامن اقبال وی کوتاه باد
 [۵] دولت او کز عیارش گشته میزانها گران
 همعیار دولت صد شاه و شاهنشاه باد
 در معارک جلوه گاه او صف شاه و ملک
 در مجالس تکیه گاه وی سریر و گاه باد
 دشمن جاهش که رخس کینه می تازد به اوج
 سرنگون از اوج کین، تازان به قعر چاه باد
 گر زند بالفرض خصمش پنجه با شیر فلک
 پیش شیر صولتش عاجزتر از روباه باد
 در سر [کاس]^۱ عدویش باده کین و نفاق
 کلفت انگیز و ملال افزا و عشرت گاه باد
 [۱۰] تا بود مدح سلاطین، خلق را در السنه
 مدح آن فرخ سلاطین زینت افواه باد
 کوه در میزان نسبت باشکوه و دولتش
 با وجود لنگر فطری، سبک چون کاه باد
 قصد جولان چون کند بر توسن گردون خرام
 عرصه گاه عالم بالاش جولانگاه باد
 بهر خصمش چون نگاه ناوک اندازِ قَدَر
 تیری آمد بر نشان، تیری دگر در راه باد
 تا سلاطین را به شغل سلطنت نازندگیست
 «سلطنت، نازان بآن سلطان عالیجاه باد»
 ۹۸۸ ه. ق.

[۱۵] و آخرین مصراع ز بیت رفته چون نقش حجر

بهر تاریخ جلوسش بر دل آگاه باد
وز ثنای او که هست احسان ممتازش صله
محتشم را امتیاز از سایر اشباه باد

(ت ۴۵۶)

۱۶۵

تاریخ تالار عمارت عالی حضرت، اکابر ملاذ خلایق معاذ علی خان میرزا ادام الله

شاهباز تیز پرواز فضای سروری

کز زمین گسترده سازد سایه بر هفت آسمان

شهسوار گرم جولان جهان داوری

کز کف چابک سوار چرخ بستاند عنان

رکن مستحکم اساس این معلی بارگاه

شمع مستوفی شعاع این همایون دودمان

آفتاب اوج استیلا، علی خان میرزا

عرصه آرای زمین، فخر خواقین زمان

[۵] بر درختی کز عروج بیخ شاخش بر فلک

بی‌ید طراح خرگاهی مخمس شد عیان

کرد تالاری به طبع عالی خود اختراع

چون بهشتی طایری کز سدره سازد آشیان

لیک چون تالار را شد استخوان‌بندی درست

زاجتهاد آن جهان سالار گیتی پاسبان

لفظی از: «تالار سالار جهان» بهتر نیافت

طبع لفاظ سخن ساز از پی تاریخ آن

آمد اما پنج سال از مدت تاریخ کم

چون حروفش در حساب آورد عقل نکته‌دان

پس به این نسبت که با تالار ضم شد پنج شاخ

[۱۰]

«پنج» ضم گردید با «تالار سالار جهان»

۹۸۸ ه. ق. = ۵ + ۹۸۳

(ت ۴۵۶ - ۴۵۷)

۱۶۶

وله ایضاً

که آثار فیضی است زان آشکارا

مهرین والی اعظم از طبع والا

زند بارگه برتر از چرخ اعلا

که از ذات یکتاست بی مثل و همتا

ز ایزد به اسم محمد مسماً

خجالت ز داراایش روح دارا

«اطعنا» کند گوش قبل از «سمعنا»

دی اسباب او گشته باشد مهیا

به هر کهنه بومی که حزمش نهد پا

چنان خالص این روضه را کرد احیا

سر از غرفه چرخ بهر تماشا

که از ساق عرش آمدش پایه بالا

به محرومی بزم آن عالم آرا

که می آید از وی بجا روز هیجا

چو گردید تاریخ جو طبع دانا

در این سال فیروز و این فصل خرم

بر این سرزمین ریخت طرحی مجدد

چه والی خدیوی که از قدر عالی

امیر کبیر سریر ایالت

ز خسرو به خان مصاحب ملقب

[۵]

جهان‌داور ملک‌پرور که دارد

مطاعی که در خواهش خود ز گردون

ور امروز جزمش کند عزم کاری

یقین بای بایر شود دال دایر

چو عیسی که جان در تن مرده کردی

[۱۰]

که کردند بیرون به نوبت ملایک

پس از نصب تالار کرسی قوایم

بدل گشت خورشید را محرمیت

ز بس قهرمانی و کشورستانی

از آن بهر این طرفه تالار عالی

[۱۵]

فلک گفت: «تالار دارای عالم»

ملک گفت: «تالار سالار دنیا»

۹۸۹ ه. ق.

(ت ۴۵۷)

۱۶۷

وله ایضاً

تا پایه دولت تو گردد قایم	زین بیت دو تاریخ رقم زد راقم
«امید که آشکار گردد ز نصیب»	«امداد ^۱ اثر زان هو حی قایم»
۹۸۹ هـ.ق.	۹۸۹ هـ.ق.

(ت ۴۵۷)

۱۶۸

تتمه

[تاریخ ولادت ضیاءالدین جابری]

آصف منصف فرشته صفات	زینت افزای طینت انسان
کعبه عزّ و قبله اقبال	معدن لطف و منبع احسان
زبده جابریه کآمده است	جابر حادثات کون و مکان
شمس برج شرف سمی نبی	که منور برای اوست جهان
آن که تدبیر او تواند ساخت	جیب آتش جدا ز ذیل دخان
وان که از دقتش تواند کرد	سایه با جرم آفتاب قران
لاف اعجاز گر زند جنید	به شهادت لب زمین و زمان
وصف شانش چه سان کنم که به او	می کند افتخار رتبه و شان
شرح طبع روان وی کردن	نیست ممکن مگر به طیّ لسان
نتوانم دگر رجوع به نثر	حرف نظمش گر آورم به زیان
سایه شخص حلم او شکند	کمر کوه را ز بار گران
هست در شانش از صفات کمال	هرچه امکان در آورد به گمان
قصه کوتاه شبی که داشت فلک	از جهان روی شور و فتنه نهان

۱. متن: امسال؛ که بدین وجه تاریخ مختل است، تصحیح قیاسی.

وز کمال خجستگی می جست	همه سهم سعادتش ز کمان
[۱۵] بحر زخار نسل عالی وی	دُرّی افکند بس گران به کران
دُر، نه، دُرّی آسمان جلال	آبروی هزار معدن و کان
زبده العالمین ضیاءالدین	روشنی بخش دیده اعیان
یوسف مصر سروری که شود	افسر سروران و تاج سران
مهد جنبان اوست بال ملک	به اشارات مالک سبحان
[۲۰] باد از عهد مهد تا به ابد	در پناه مهیمن مَنان
فرقه جابریه را چون هست	نور چشم، آن چراغ خلوت جان
بهر تاریخ این ولادت سعد	طبع می بست تا به فکر میان

هاتفی کرد پیش دستی و گفت:

«نور چشم جمیع جابریان»

۹۸۹.ق.

(ت ۴۵۷ - ۴۵۸)

۱۶۹

تاریخ ولادت بلقیس مکانی

آصف کامران، خدیو جهان	افتخار زمان، پناه زمین
داور کامکار، کش دوران	هست چون چاکران رهی و رهین
غیرت نجم آسمان محمود	که زمین خاتم است و اوست نگین
آن که بتواند از تحرک داد	آسمان رونده را تسکین
[۵] آن که بتواند از تصرف کرد	بهر گوی زمین روش تعیین
هر کجا می نهد ز مرتبه پا	می نهد سر بر آن سپهر برین
قصه کوتاه شبی که بود زمان	بهترین جزوی از شهر و سنین
دادش ایزد یگانه ای ز بنات	کز شرف گشت آبروی بنین
در صباحت به ماه کرده قران	وز سعادت به زهره گشته قرین
[۱۰] کرده در مهد حکم عصمت ماه	گلرخان را چو غنچه پرده نشین

زاحتساب عفاف او نکند
از قدومش که ظلّ فیض هما
آصف ملک را ز ملک امسال
هست در طالعش مگر که شود
وز زهدات سپهر عفت را [۱۵]

که مطابق به سال مولد اوست:

«زهرة آسمان عفت و دین»

۹۸۹ هـ. ق.

(ت ۴۵۸)

۱۷۰

تاریخ [تعمیر برکه‌ای که] بر در دروازه دولت که خواجه نظام‌الدین سبزواری

ساخته [نقش کرده‌اند]

ای دل از آن پیش که در بزم دهر
تا بتوان جرعه خیری بریز
گرچه بود در همه جا سیم و زر
دارد ازین حال نشان درست
نظام منظومه جود و کرم [۵]
آن که ملبس شده زافعال خیر
وان که عجب نبود اگر سبزواری
ناگه از انوار فیوضات وی
وز مدد صانع جبار ساخت
زیده صنّاع محمد حسین [۱۰]
تا شود از عین بلاغت رقم
پس شود از روی حساب آشکار
کرد بیان خواجه به الفاظ خویش
شربت رحلت کندت تلخ کام
تشنه لبان را ز تفقد به کام
مایه قدر و سبب احترام
نصیه خواجه فرخنده نام
نسخه الطاف الهی «نظام»
شاهد نامش به لباس دوام
فخر نماید به وجودش مدام
پرتو تعمیر گرفت این مقام
صنعت استاد زمانش تمام
کایت صنع آمده بین الانام
بیست گزین مصرع سحر انتظام
سال بنا از عدد هر کدام
از مدد ملهم غیب این کلام

- «برکه دروازه دولت چو من» ۹۸۹ ه.ق.
- «طرح نمودم ز پی شرب عام» ۹۸۹ ه.ق.
- [۱۵] «خاصه ز الهام مجیب قدیم» ۹۸۹ ه.ق.
- «خالق باقی احد لا ینام» ۹۸۹ ه.ق.
- «گویی از ایمای خدای رحیم» ۹۸۹ ه.ق.
- «هاتفی از مژده رساند این پیام» ۹۸۹ ه.ق.
- «کانچه درین برکه بیاری بصدق» ۹۸۹ ه.ق.
- «صرف نمایی بمراد کرام» ۹۸۹ ه.ق.
- «گر رود از دست و نیاید بجا» ۹۸۹ ه.ق.
- «لیک بود قیمت دار السلام» ۹۸۹ ه.ق.
- «مژده هاتف چو شنیدم که داد» ۹۸۹ ه.ق.
- «داد فرح داد دل از نفع تام^۱» ۹۸۹ ه.ق.
- [۲۰] «ای که دل عقده گشایت بجد» ۹۸۹ ه.ق.
- «در همه جا کرده بخود اهتمام» ۹۸۹ ه.ق.
- «گر نبود همتی از اهل درد» ۹۸۹ ه.ق.
- «دولت زین آسمی نکرده^۲ بکام» ۹۸۹ ه.ق.
- «مرکب اندیشه من گرچه حال» ۹۸۹ ه.ق.
- «آمده در طرز طلب تیزگام» ۹۸۹ ه.ق.

«یک مدد از قدوه لب تشنها»

۹۸۹ ه.ق.

«کرده مهم من عاجل تمام»

۹۸۹ ه.ق.

(ت ۴۵۸ - ۴۵۹)

۱. تصحیح قیاسی متن: نام؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۲ و ۳. تصحیح قیاسی متن به ترتیب: «این» و «نگردد»؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

قطعه تمام تاریخ به جهت بنای کاروانسرای میرزا هدایت‌الله صفاهانی گفته

«چون ز طبع شهریار بی‌عدیل»	«میرزای سردبار کامران»
ق. ۹۸۹ هـ.	ق. ۹۸۹ هـ.
«قلزم احسان هدایت کز مراد»	«کامیاب آمد ز قسمت در جهان»
ق. ۹۸۹ هـ.	ق. ۹۸۹ هـ.
«شد ز سودآباد این بوم و فتاد»	«بیش از آن نافع که گنجدر مکان ^۱ »
ق. ۹۸۹ هـ.	ق. ۹۸۹ هـ.
«بنائی روشندل از بهر صلا ^۲ »	«کرد جا تعیین باسم این و آن»
ق. ۹۸۹ هـ.	ق. ۹۸۹ هـ.
«پس صلا زد کاروانها را و شد»	«یمن منزل باعث امن و امان»
ق. ۹۸۹ هـ.	ق. ۹۸۹ هـ.
«ای درم داران منعم بهر مال»	«خانه محکم به از صد پاسبان»
ق. ۹۸۹ هـ.	ق. ۹۸۹ هـ.
«زین ^۳ کمال ملک پیش از نام مصر»	«زین آفاقست میان ^۴ اصفهان»
ق. ۹۸۹ هـ.	ق. ۹۸۹ هـ.
«هان درین معموره جای ^۵ کرده‌اند»	«تا شود منزل بآبادی عیان»
ق. ۹۸۹ هـ.	ق. ۹۸۹ هـ.
«متها ^۶ جاهش هم کم دیده‌اند»	«جای پُر وسعت بینید ^۷ این زمان»
ق. ۹۸۹ هـ.	ق. ۹۸۹ هـ.
«در حساب آرید ازین دیوار و در»	«وصف استحکام این عالی مکان»
ق. ۹۸۹ هـ.	ق. ۹۸۹ هـ.
«از هدایت گویا برپا شده»	«قلعه بهر حصار کاروان»
ق. ۹۸۹ هـ.	ق. ۹۸۹ هـ.
«داده هر مصراع سالم زین مقال»	
ق. ۹۸۹ هـ.	
«هم بنزد طبع از سالش نشان»	
ق. ۹۸۹ هـ.	
(ت ۴۵۹)	

۱. تصحیح قیاسی متن: جهان؛ که هم تاریخ مختل است و هم تکرار قافیه.
۲. تصحیح قیاسی متن: صدا؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.
۳. تصحیح قیاسی متن: این؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.
۴. تصحیح قیاسی متن: بیش از؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.
۵. تصحیح قیاسی متن: کم جا؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.
۶. تصحیح قیاسی متن: وسعت؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.
۷. تصحیح قیاسی متن: به بینند؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۱۷۲

تاریخ فتح شاهزادهٔ عالم و عالمیان سلطان حمزه میرزای غازی که تفألاً گفته است

شکر الله که فتح شاهی شد	باعث صدهزار حمد و سپاس
دولت شاه شه نشان را داشت	حفظ یزدان چنان که باید پاس
شکر دیگر که زود ساخت فلک	شان شهزاده را بلند اساس
آن که هست از قبای شاهی نیز	قامت دولتش قصیر لباس
وان که دامان چتر رفعت اوست	از بلندی به جیب عرش مماس
شکر دیگر که از برابریش	هر که را بُد دماغ پر وسواس
محو شد آن وساوس باطل	چون مداد رقیق از قرطاس
صلبی لشکرش ز خاطر رفت	وان همه التیام و استیناس
دید و فهمید کز جمیع جهات	حرب آهن خطاست با الماس
ای جدل پیشگان عباسی	بگشاید دیدهٔ احساس
آفتاب از هلال بشناسید	کز تبار جنان نرفته حواس
نقل بیعت ازو کنید به این	که به فتوای عقل نکته شناس
این که او نیز می‌کند بیعت	به شه نوجوان ز روی قیاس

زان که تاریخ این قضیه شده:

«شاهی حمزه بیعت عباس»

ق. ۸۹۹۱.

(ت ۴۵۹ - ۴۶۰)

۱۷۳

تاریخ ایالت یوسف خان ولد قورچی‌باشی افشار و ملک عراق

سلطان سرفرازِ بلند اختر رشید

کاندر صف رئوس به گردنکشی است طاق

سالار شش جهت که قضا پنج نویش

زد بر فراز کنگر این هفت کاخ طاق

دارای مصر کوکبه یوسف که بر فلک
صد کوکب از فروغ رخ اوست در محاق
ذی فطرتی که گرفتد اندر قوی خلل
از وی ستون ستان شود این بیستون رواق
طوق افکن رقاب که از بهر خدمتش [۵]
بسته است چرخ چنبری از کهکشان نطق
تابان‌ترین ستاره عالی‌ترین فلک
رخشان‌ترین زبانه روشن‌ترین اجاق
تجويز اجتماع نقیضین اگر کند
نبود میان روشنی و ظلمت افتراق
ورگرم استحاله اشیاء شود، شود
خاصیت طبیعت کافور احتراق
تا شد غنیم شخص خصومت صلاح او
گم گشت در میانه گرگ و غنم نفاق
یک ره اگر نهد به موالید دست رد [۱۰]
گیرند امتهات ز آباء، سه ره طلاق
حاصل پی تهیه اسباب منصبش
روزی که بخت کرد به توفیق اتفاق
وز طوع کسوس سلطنتش روزگار زد
بر بام این رواق به صدگونه طمطراق
تاریخ کز لوازم این سلطنت نمود
اول اگرچه بود برین دل‌رمیده شاق
وز بهر جُست و جوش به دقت نموده بود
پرویزن تفکر الفاظ بسیز چاق

[۱۵] ناگه به گوش آمدش از هاتفی که گفت

با عارفی ز منظره این کهن وثاق

چون حاکم عراق ز شه یافت سلطنت

تاریخ گشت: «سلطنت حاکم عراق»

۹۸۹ ه.ق.

(ت ۴۶۰)

۱۷۴

تاریخ تزویج وزارت پناه شاه ضیاء کرمانی با یکی از خواتین عراق

آصف ذی‌شان سلیمان نشان	رکن جهان، قوت ارکان ملک
سایه همسایه ظلّ اله	پایه جمعیت و سامان ملک
صیرفی مخزن دولت کزو	شد به زر انباشته دامان ملک
جوهری ملک کفایت که هست	گرم گهرزایی از آن کان ملک
اختر مه پرتو بیضا شعاع	شاه ضیا شمع شبستان ملک
[۵] آن که به حیثیت او بر نکرد	تاجوری سر ز گریبان ملک
آن که به موزونی او بر نداشت	هیچ قوی مدرکه میزان ملک
چون به جهاننداری و دارایش	بود ز بدو ازل از خان ملک
برد ز اقلیم وجودش به گوش	گفت قضا جان تو و جان ملک
صانع این سلسله چون خوانده بود	در عدمش سلسله جنبان ملک
[۱۰] روز سعیدی پی ایجاد نسل	گشت به فرموده سلطان ملک
حجره فروز حرم آرای وی	گوهری از مخزن اعیان ملک
آن که شد از جوهر دانایش	تازه نگین خاتم فرمان ملک
وان که ز پرگار رواجش گرفت	رنگ دگر گردش دوران ملک
حاصل ازین صحبت پر کوکبه	کز اثرش گشت فزون شان ملک
[۱۵] مایل تاریخ شنیدن چو گشت	گوش حریفان زیاندان ملک

خامه تاریخ نگاری نگاشت:

«صحبت بلقیس و سلیمان ملک»

۹۸۹ ه.ق.

(ت ۴۶۰ - ۴۶۱)

۱۷۵

تاریخ احیاء دروازه سیدبیک که یکی از وزرا به فرموده

محمدخان ترکمان تعمیر نمود

خان جم فرمان که بهر چار دیوار جهان

حفظ او از حسن دقت فکر حصن تازه کرد

آن سهیل آسمان فتح کز خون عا.و

تیغ او روی عروس مملکت را غازه کرد

داور دوران محمدخان که بیش از خسروان

نوبت او کوس دولت را بلند آوازه کرد

والی ملکش خلف بیک آصفی، کز فرط ضبط

کهنه اوراق جهان را جمله نو شیرازه کرد

کرد این دروازه را از همت احیایی که چرخ [۵]

دید چون اندازه اش تحسین بی اندازه کرد

قصه کوتاه، از خرد تاریخ چون جستند گفت:

«آصف آصف مکان احیای این دروازه کرد»

۸۹۹۱.ق.

(ت ۴۶۱)

۱۷۶

این تاریخ به جهت مولود برادر خواجه آصف

آصف جم‌جاه سلیمان شکوه واسطه و ضابطه عدل و داد

آن که سریر عظمت ز اقتدار برکتف باد تواند نهاد

وان که در نور به احضار باد بر شب دی‌جور تواند گشاد

خواجه خلف بیک که مانند او یک خلف از مادر دوران نژاد

کسری و حاتم نکند آنچه کرد او به دل عادل و دست جواد [۵]

زبده اخوان وی آن نامجو کامده جولانده رخس مراد

مهر درخشان سپهر سداد	بدر سما رتبه سمی نبی
خلق وی از خلق دو عالم زیاد	سرور کم کبر کز افتادگی است
گنج به فرسنگ سپارد به یاد	بازل پُر بذل که گر باشدش
نادره دُری به کنار اوفتاد	[۱۰] ناگه از بحر گهر خیز نسل
کز رخ خود نور به خورشید داد	وہ چه دُر آویزه گوش فلک
نام گران مرتبه از امتداد	گرچه درین بحر نمی گنجدش
مخلص آن نام شود مستفاد	ربط محمد چو به مؤمن دهند
مستظران را دل ناشاد شاد	حاصل از آن طرفه ولادت چو گشت
کرد دو تاریخ به یکدم سواد:	[۱۵] کلکم ازین بیت بر اوراق دهر

«باد ممتّع ز حیات ابد»

«ابنِ اخِ أَصْفِ عَادِلِ نِهَاد»
ق. ۹۹۰ ه. ق.

(ت ۴۶۱)

۱۷۷

این رباعی تمام تاریخ هم در این معنی گفته

«تا دل شود از زبان اعدا ایمن»	«تا جان شود از زلزله او ساکن»
<small>ق. ۹۹۰ ه. ق.</small>	<small>ق. ۹۹۰ ه. ق.</small>

«زالطاف ودود ناصر این دولت»	«شد زود ولادت محمد مؤمن»
<small>ق. ۹۹۰ ه. ق.</small>	<small>ق. ۹۹۰ ه. ق.</small>

(ت ۴۶۱)

۱۷۸

تاریخ وفات مرحمت و غفران پناه فرید العصر میر معزالدین محمد خوشنویس
 ای فلک، ای بی وفا، ای جنگجو، ای سنگدل
 کار احباب است درهم، زبده احباب کو

میر ذی‌شهرت معزالدین محمد آن که بود
در جهانگیری نظیر مهر عالم‌تاب کو
جنبش سحرآفرین آن بنان کز حسن خط
غارت آرام می‌کرد از دل احباب کو
با وجود این مصیبت صبر می‌فرمایم
نوحه را اینک وسیلت، صبر را آداب کو
می‌شوم گاهی بر این کز روی تمکین یک نفس [۵]
ترک بی‌تابی کنم اما دلم را تاب کو
چشم آن دارم کزین پس آیدم گه به خواب
چشم‌گریبان را ولی در ماتم او خواب کو
چون ازین مخزن جمال آرای جنت شد فتاد
این صدا در بحر و برکان گوهر نایاب کو
قدوة کتاب چون او بود تاریخش چو خواست:
کاتب الالواح، گفتم: «قدوة الکتاب کو»
۸۹۹۰.ق.

(ت ۴۶۲)

۱۷۹

وله ایضاً

میر بی‌همتا معزالدین محمد آن که بود
در رواق هفت طاق از خط عالمگیر طاق
وان که بود از حسن خط دلکش از نزدیک و دور
پادشاهان را به تقییل بنانش اشتیاق
بود خطاط عراق، اما ازو بُد بر میان
خوشنویسان خراسان را به شاگردی نطق

روح عالی رتبه‌اش چون از علو مرتبت

جا به تخت خلد کرد از تخت این نیلی رواق

در بسیط هفت اقلیم از پی تاریخ وی

خوشنویسان ثبت فرمودند: «خطاط عراق»

۹۹۰ ه.ق.

[۵]

۱۸۰

این تاریخ به جهت وی گفته به تفاوت

چون میر معز پادشه از دار نعیم^۱ تاریخ طلب شدند یاران قدیم

پنداشت در آن سال خرد فوتش گفت: «افسوس ازین بی بدل هفت اقلیم»^۲

۹۹۰ ه.ق. = ۱ + ۹۸۹

(ت ۴۶۲)

۱۸۱

تاریخ فوت آصف جاهی، دستور الوزرای آقا بدیع الزمان غفرالله له

مقدم وزرا آصف بلند جناب مهین خدیو ملک رتبت عظیم الشان

بزرگ فطرت مسندنشین که پیر فلک به شان او دگری در جهان نداد نشان

مشیر ملک بدیع الزمان که در صفتش نموده است به عجز اعتراف کلک و بیان

ازین سرای پر آشوب کم بقا ناگاه بهشت عدن مکان ساخت آن پناه جهان

اگر چه خالق الفاظ کرده است رقم هزار گونه تواریخ ازو به لوح بیان [۵]

به لوح خاک ز تاریخ‌های مختصرش

نوشت کلک قضا: «آصف بهشت مکان»

۹۸۹ ه.ق.

(ت ۴۶۲)

۱. متن: یار سقیم؛ تصحیح قیاسی.

۲. از مصراع تاریخ عدد (۹۸۹) به دست می‌آید. بنا به تصریح سراینده اگر سال قبل این مرگ اتفاق می‌افتاد

تاریخ واقعه همان سال ۹۸۹ خواهد بود چون مرگ میرمعز در این سال یعنی ۹۹۰ ه.ق. اتفاق افتاده لذا باید

یک سال به عدد به دست آمده افزود تا سال ۹۹۰ ه.ق. حاصل آید.

وله ایضاً

- خواست از هر ملک هزار فغان
گشت چشم فلک شراره فشان
از گریبان دریده تادامان
خلق را شد جهان ز دیده نهان
فضلا را درید جسامه جان
در خروش آمدند پیر و جوان
که به مثلش گمان نداشت گمان
که بُدش بوم کربلا کنعان
از اجل بیش از آن نیافت امان
در فضای فرح فزای جنان
که به یکبار از زمین و زمان
بعد از امیدهای بسی پایان
شد به حسرت روان ز مصر جهان
آرزوی فزون ز کوه گران
متزلزل شوند کون و مکان
که سران یکسرنده طالب آن
ملهم غیب می دهد به زبان
متکلم شود زبان بیان
به لب خامه بریده زبان:
«دور از بهترین آدمیان»
[۵] ۹۹۱.ق.
- ناگه اندر صوامع ملکوت
ناگه از دود آه اهل زمین
صبح پیراهن^۱ مطرّز را
مشعل آفتاب گشت نگون
علما را خمید پشت شکیب
دل چو این نوحه را سبب پرسید
که ز یعقوب یوسفی گم شد
وه چه یوسف، عزیز مصر کمال
چون به کاشان رساند تقدیرش
[۱۰] خیمه کند از جهان فانی و زد
حال یعقوب وی چه باشد وای
بشنود این ندای پُر وحشت
که محمدتقی که یوسف توست
از تو با خود به خاک برد سبک
[۱۵] خامش ای دل، مباد ازین اقوال
فکر تعیین سال رحلت کن
مطلع و حسن مطلعی که مرا
ثبت کن تا به چار تاریخش
برسان این چنین سخن ز درون
[۲۰] «گشت مه زاده ز عالمیان»
۹۹۱.ق.

«که بَدَل بار^۱ ماند بیش از پیش»

۹۹۱.ق.

«قدسیان را ازو چو ماتمیان»

۹۹۱.ق.

(ت ۴۶۲ - ۴۶۳)

۱۸۳

تاریخ وفات ولد خواجه شرف‌الدین علی یزدی

- | | |
|------------------------------|-------------------------------|
| آه از جورِ دورِ تفرقه خیز | داد از دست چرخ حادثه زا |
| کز جفا می‌زنند زخم سقر | وز ستم می‌دهند داد جفا |
| ای عزیزان درین خرابه که نیست | ایمن از رنج فوت، گنج بقا |
| وی رفیقان درین زمانه که هست | متصل متصل عزا به عزا |
| گرچه از ضربت غنیم اجل | یافت هم پیر زخم و هم برنا |
| نخل نورس ابوالمعالی ازو | خورد در ابتدای نشو و نما |
| آنچنان ضربتی که زخمش ماند | بر دل خلق تا برون اجزا |
| حیف از آن نخل نوجوان که اجل | بی محل تیشه‌ای زدش بر پا |
| آه از آن ماه نوظلوع که چرخ | زودش افکند در محل فنا |
| شرف تاجران که والد اوست | شرف‌الدین مه سپهر سخا |
| مرگ فرزندش آنچنان افکند | که نخیزد ز جا به روز قضا |
| قصه کوتاه چو رفت و تاریخش | از خرد کرد طبعم استدعا |
| به ادای درست اگرچه نخست: | «شمس اوج شرف» نمود ادا |
| بهر دیگر عبارتی گشتم | متوجه به عالم بالا |
| تا مگر زآسمان فرود آید | بهر تاریخ مصرع غرّا |
| پیش از آن کز محیط فکرت من | دُر یکدانه‌ای شود پیدا |
| کرد چرخ دوتا تکلم و گفت: | «حیف و صد حیف از آن دُر یکتا» |

۹۹۱.ق.

۱. تصحیح قیاسی متن: باز که بدین وجه تاریخ مختل است.

پدرش را که رفته بود از چشم الف قد آن سهی بالا
خواست خود هم کلام مؤزونی بهر تاریخ او کند انشا
[۲۰] «الفی» بازش از نظر شد و گفت:
«شد بجنت ابوالمعالی ما»
۹۹۱ هـ. ق. = ۱ - ۹۹۲

(ت ۴۶۳)

۱۸۴

تاریخ فوت اشرف التجار میر طوفان تاجر علیه الرحمة

میر عالی قدر کیوان رفعت گردون وقار آن که از امداد او دولت قوی بنیاد شد
میر طوفان سید التجار کز بدو وجود طینت او زینت معموره ایجاد شد
در جوانی احتشامی یافت کز آوازه اش حشمت قارون سپهر پیر را از یاد شد
با وجود آن که طوفان بود نام نامیش از وجود فیض بخش او جهان آباد شد
[۵] ناگه از دام افکنی های سپهر حیل ساز طایر روح شریفش را قضا صیاد شد
واندرین طوفان که از فرمان سلطان اجل سرو آزادی^۱ به باد از صید هر بیداد شد
قصه کوتاه این عزا واقع چو گردید از قضا وین الم کلفت فزای بنده و آزاد شد
دل به عون ملهم غیب از پی تاریخ گفت:

«سرو آزادی ز طوفان اجل بر باد شد»

(ت ۴۶۳ - ۴۶۴)

۱۸۵

تاریخ ولادت میرزا محمد مقیم ولد میرزا ابوالقاسم گرک یراق

بخت چون شد قرین نصرت و زد کوس دولت برین بلند ایوان
وز صدای بشارت ابدی گوش چرخ اثیر گشت گران
میرزای جهان ابوالقاسم که پر از صیت اوست کون و مکان

[۵] آن که این کارخانه را ایزد
وان که چاکر مثال برزده است
با زمان مشاغلش دولت
به طریقی که تا عناصر را
ناگه از موج لَجَّة اقبال
بحر نسلش فکند بر ساحل
[۱۰] دُرّ دُری و ششی که تعریفش
بهر قوائم مقامی اجداد
به محمد مقیم شد موسوم
محتشم این زمان به دقت طبع
بهر تاریخ این ولادت سعد

داده است از برای او سامان
فلک از بهر خدمتش دامان
بست پیمان و یاد کرد ایمان
نشکند پایه، نشکند پیمان
وز فسیوضات قلزم احسان
قیمتی گوهری به جان ارزان
نیست ممکن به نظم یک دیوان
زیب دوران چو ساختش یزدان
که بماند مقیم در دوران
در حضور دل دقایق دان
نظر افکن به «عقل» و «دولت» و «شان»

ق. ۵۹۹۱

[۱۵] وین سه لفظ خجسته معنی را
که رخ شخص مَدّت از پرده
تا دو تاریخ پر شکوه دگر
که یکی رشک آفتاب دهد
گوش کن زین دو مصرع غرّا
[۲۰] «آفتاب جمیل روز طرب»

در حساب آر یک به یک پس از آن
می شود همچو آفتاب عیان
شنوی از صریر کلک لسان
دیگری گوشمال اهل بیان
که ز اعجاز می دهند نشان:
«گوشوار جلیل گوش جهان»

ق. ۵۹۹۱

می کند جلوه در دو بیت دگر
شرح یمن قدوم مسعودش
وین چنین بود مصلحت که بود
از پی دفع چشم زخم حسود
تا به یکبار طایر اقبال [۲۵]

که دوانند در چهار ارکان
که به تدریج شد قوی بنیان
دو سه روزی به چشم اهل زمان
قدم منصب از میان به کران
آید از اهتزاز در طیران

وانچنان آشیان بلند نهد
 که کند سایه بر سر کیوان
 با وجود بیان صورت حال
 ای شناسای کارنامه بدان
 کان دو بیتی است این که زاده ز وی
 چار تاریخ چون گهر از کان:
 «شاهد دولت ابوالقاسم»
 «هست زین نوبهار عالم جان»
 ق. ۵۹۹۱ ق. ۵۹۹۱

[۳۰] «با لباس^۱ خفی چنان نه ولی»
 «که بود از دل خرد پنهان»
 ق. ۵۹۹۱ ق. ۵۹۹۱

یارب این غنچه امل پیوند
 بشکفتد در ریاض دهر چنان
 که به پژمردگی نگیرد انس
 نوبهارش به صدهزار خزان

(ت ۴۶۴ - ۴۶۵)

۱۸۶

[تاریخ ولادت محمود فرزند میرزا مسعود]

شهباز گزین که بندد زین
 چون سلیمان به پشت ابرش باد
 شهریار جهان که بست آیین
 کشور جود را به دست جواد
 نجم مسعود میرزا، محمود
 آفتاب سپهر دولت و داد
 آن که گردیده طوق بندگیش
 گردن آرای بنده و آزاد
 وان که آفاق را دهندگیش
 طول ایام فاقه برده زیاد
 دایم از سیر فایض الخیرش
 همچو کوه است، شهر و دشت آباد
 کمترین کار شخص مصلحتش
 رفع ضدیّت است از اضداد
 راه دارد ز گرمی نفسش
 نرمی اندر طبیعت فولاد
 از تقاضای عهد خرم او
 روید از آب و خاک غم دل شاد
 کننده نیروی رای مصلح او
 از دل گرگ و میش بیخ عناد
 گر کنند یاری گرفتاران
 بسته صید خود شود صیاد

۱. تصحیح قیاسی، متن: بلباس؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

- جسم جامد رفیق باد شود
[.....]^۱
ناگه از بحر نسل وی گهری
[۱۵] چه گهر، میوه دل آبا
می‌کند عقل پیش‌بین حالی
در جبینش چو اختر رخشان
گرچه خرد است، سنگ خفت نیست
بر زمین وجود پنداری
[۲۰] می‌توان گفتش از نفاست ذات
حاصل از بهر آن یگانه خلف
گشت لازم فصیح [تاریخش؟]
کنم از روی داستان سازی
قصه کوتاه چو کلک گوهر سلک
[۲۵] مطلع و حسن مطلعی گفتم
وین تواریخ در وجود آمد
زان که تاریخ را نه دستگهی است
الغرض این دو بیت را فکرم
«بهر فرد یگانه شاه قباد»
[۳۰] «چار مصرع نموده رو که همه»
والدش نیز بهر این تاریخ
«ارشد زمره قبایل من»
بر بیاض زمانه کرد سواد
(ت ۴۶۵)

۱. مصراع از قلم کاتب افتاده است.

تاریخ فوت طفل یکی از اعزّه گفته

همایون زهره ^۱ برج جلالت	که لامع بود ازو انواع انوار
نمایان کوکب اوج افاضت	که بود آینه ^۲ مه را نمودار
هلال نو طلوعی کز غروبش	جهان در چشم مهر و ماه شد تار
سهیل کم بقایی کز زوالش	الم بر چهره ^۳ ها شد زعفران کار
به طفلی تخم مهری کاشت آخر	نداد الا غم و درد و الم بار
کنار والدین از وی چنان بود	که از گلهای جنت طرف گلزار
چو چشم پر حجابش راز گفتی	نگشتی مردم چشمش خبردار
شدی نرخ نبات ارزان چو کردی	طبرزد ریزی از لعل شکر بار
درون مهد عصمت چون مه نو	ندیدی ماه ماهش دایه دیدار
به این فطرت به این حالت به این شرم	که بود از دیر سالان نیز بسیار
زد آن کم سال کوتاه عمر از دهر	به جنت خرگه اندر جنب اختیار
غرض چون بار از این دار عنا بست	چنین زود آن مه تابنده رخسار
ازین بیت از پی ثبت دو تاریخ	زبان والدش [آمد] به گفتار:

«چه^۱ بی هنگام زین^۲ دار عنا بست»
 ۹۹۱ ه. ق.
 «همیون زهره^۳ کم عمر من بار»
 ۹۹۱ ه. ق.

(ت ۴۶۵ - ۴۶۶)

تاریخ ولادت خواجه شریف بیک قزوینی

بخت مساعد چو گشت وز ره اشفاق شد
 کام ده و دنواز لطف خیر لطیف

۱، ۲. تصحیح قیاسی متن به ترتیب: «چو» و «ازین» که بدین وجه تاریخ مختل است.

نسل شریف شریف از خلفی کام یافت
 راست چو زبیبی که هست قافیه را از ردیف
 وه چه خلف کان عزیز کآمد و از مقدمش
 قوت امید تافت پنجه باس ضعیف
 اسم نبی گشت ضم با لقب جدّ وی
 تثنیه جو چون شدند از بلغای ظریف
 چون پی سال ولود، عازم تاریخ شد [۵]
 فهم بلیغ و بلید، ذهن لطیف و کثیف
 رفت و ازین شاه بیت، ثبت دو تاریخ کرد
 طبع مدقق که بود، فکر رسا را حریف:
 «تا کند احیای نسل، هر ولد کاملی»
 «باد محمد عزیز، محیی نسل شریف»
 ق. ۸۹۹۱ ق. ۸۹۹۱

(ت ۴۶۶)

۱۸۹

ایضاً تاریخی هم در این معنی به جهت مولود مذکور که موسوم گشت
 به محمد عزیز بیک گفته
 شکر خدا که داد محمد عزیز را
 ایزد به جای جدّ ممجد عزیز بیک
 حاجت به وصف نیست کسی را که در نسب
 والد شریف بیک بود جد عزیز بیک
 بر وی در آن جهان سزد ار آفرین کند
 با هستی و بقای مخلّد عزیز بیک
 می داندش به آگهی روح پر فتوح
 بی شک ز خویش امجد و آژشد عزیز بیک

[۵] زین بیت هم که گشته دو تاریخ ظاهر است

کان بی بدل شود بدل صد عزیز بیک:

«هم قدوه زمانه شود از علو قدر»
ق. ۵۹۹۱

«هم اشرف قبیله محمد عزیز بیک»
ق. ۵۹۹۱

(ت ۴۶۶)

۱۹۰

این تاریخ به جهت شده گفته

نجم اوج سروری محمود نجمی چون نمود

زاعتقاد این شده زیبای پُر زب و بها

وقف این زیبا مقام از بهر تاریخش نوشت

کلک فکر محتشم: «زیباترین شدها»
ق. ۵۹۹۰

(ت ۴۶۶)

۱۹۱

تاریخ جهت بیماری یکی از خویشان [گفته]

صحت کاملی آمد چو قوی سیل و کند پایه کلفتِ بیماریِ شمس از بیخ

متوجه چو به الفاظ مناسب گشتم: «صحت کامل شمس» ز قضا شد تاریخ
ق. ۵۹۹۰

(ت ۴۶۶)

۱۹۲

تاریخ به جهت صحت خود گفته

تب گرم ار چه ز سیلاب عرق نخل آسایش من کند از بیخ

شربت گاو زبانم به ساخت «شربت گاوزبان» شد تاریخ
ق. ۵۹۸۹

(ت ۴۶۶)

(ت ۴۶۶)

(ت ۴۶۶)

چو شاعر شد از کدّ خود وحشی کل ازو معنی چند می یافت صورت

که با آن که بودند اکثر ز مردم ازو بودشان رنگی از حسن و حالت
ولی با علو طبیعت چو دونان حقیقت نبودش ز صلب جبلّت
به آن وحشیان بود مانا که هرگز نگیرند با آدمی زاد الفت
ز بدگوهی، جوهری چون نبودش که نزد خرد باشدش قدر و قیمت
چو شد فوت، کردم دو تاریخ ظاهر به انشای این مطلع از روی قدرت:

«کچل وحشی بود صاحب طبیعت»

ق. ۵۹۹۱

«ولی دون و بی گوهر و بی حقیقت»

ق. ۵۹۹۱

(ت ۴۶۶ - ۴۶۷)

۱۹۶

تاریخ دیگر

وحشی کچل مست چو می رفت ز دنیا
بود آن سگ ناپاک قی آلود و می آلود
تاریخ وصولش به جهنم چو خرد خواست
گفتم: «کچلی رفت می آلود و قی آلود»
ق. ۵۹۹۱

(ت ۴۶۷)

۱۹۷

رباعی تمام تاریخ به جهت حمامی گفته

«ای راهبران بطاهر^۱ فرد ودود» «دارید گر آرزو که در ملک وجود»
ق. ۵۹۹۱ ق. ۵۹۹۱
«حمام یقینی الطهارة بینید» «خواهان وصال این مکان باید بود»
ق. ۵۹۹۱ ق. ۵۹۹۱

(ت ۴۶۷)

۱. تصحیح قیاسی متن: بطاهر؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۱۹۸

این تاریخ به جهت فوت یکی از نویسنده‌هاست

عالمی نیک رای راست قلم که علم بود در بلاد سداد
 احسن المحسنین سمی حسین که چو او مادر زمانه نژاد
 ناگه اوراق دفتر عمرش رفت از صرصر اجل بر باد
 چون به مهر حسین و آتش کرد روی در خلد ازین خراب آباد
 بهر تاریخ فوت او گفتم:

[۵]

«حشر او با حسین و آتش باد»

۹۹۰ ه. ق.

(ت ۴۶۷)

۱۹۹

تاریخ ارتحال ملک ملوک السادات میر میران اغرقه الله فی بحار الغفران
 ناگه از قلزم اندوه برآمد ابری
 کآفتاب فلک از چشم ملک گشت نهان
 ناگه از وادی آشوب درآمد سیلی
 که جهان غرق الم گشت کران تا به کران
 فتنه‌ای خاست که از زلزله مهد زمین
 طفل گهواره به عیوق رسانید فغان
 جست برقی به صلابت که به صد حيله قضا
 داشت این خرمن افراشته را ایمن از آن
 آتش افشان مطری ریخت که طوفان کردش
 آتشین قلزمی از هر جهتی ساخت روان
 در دو کون آتشی افتاد به یکدم که ز وی
 چهره اندود زمین شمع فلک را به دخان

[۵]

آتش این بود که شد شمعی ازین کاخ جلیل
در جنان از لمعات ابدی نور فشان
شمع نه، ماه فلک، ماه نه، خورشید منیر
کز کمین شعله‌اش داشت ضیا کون و مکان
ملکِ ملکِ صدارتِ فلکِ عزّ و شرف
شرف اهل زمین، سید سادات زمان
[۱۰] میرمیران که در اقلیم حقیقت لقبش
بود از غایت شان، پادشه پادشهان
آن که بود از سبب رابطه علم و عمل
ذات او واسطه ضابطه امن و امان
وان که در کفه میزانِ وقارش به قیاس
بود از کاه سبکتر جسد کوه گران
ناگه آن سرور سادات جهان از همت
گشت زایام بری از پی گلگشت جنان
وز غم فرقت او زهره بر افلاک شنید
ناله پُر فزع زیر و بزم از پیر و جوان
[۱۵] وز پی ماتم وی در ره سُگان سپهر
کاه در صحن فلک ریخت مه از کاهکشان
قصه کوتاه چو شد این واقعه ناگه واقع
در زمان طبع غرایب اثر طرفه زبان
بست ازین بیت طلسمی که ز چار ارکانش
چار تاریخ روان شد رقم از کلک بیان:

«گشت زایام بری»، «وز طرف همت کرد»
ق. ۹۹۱ ه. ق. ۹۹۱ ه.
«عزم گلگشت جنان»، «سرور سادات جهان»
ق. ۹۹۱ ه. ق. ۹۹۱ ه.

۲۰۰

تاریخ فوت میر شمس الدین تریاک فروش

شهباز آشیان سیادت که کرده بود

میدان دل نشیمن یاران دلنواز

هنگامه ساز سلسله جنبان که بود از او

جمعیت فصیح زبانان سحر ساز

شمس الأمم که بر قدما خرده می گرفت

در نظم اگرچه تازه زبان بود و نو نیاز

آن دم که مرغ روحش ازین مختصر قفس

پرواز کرد جانب جنت ز اهتزاز

[۵] ممتاز کردمش به دو تاریخ بی عدیل

تا نام او به دور بماند ز امتیاز

تاریخها دو مصرع این بیت نامیند

کاعجاز گونه ای است ز طبع سخن طراز:

«شهباز آشیانه میدان نماند لیک»

ق. ۹۹۲ هـ.

«نامش بدور ماند ز ما یادگار باز»

ق. ۹۹۲ هـ.

(ت ۴۶۷-۴۶۸)

۲۰۱

تاریخ دیگر به جهت وی

چون شمس سپهر نظم از این بیت حزن گردید روان و در جنان ساخت وطن

تدبیر سخن چو بود دایم فن او تاریخش شد: «مدبر اهل سخن»

ق. ۹۹۲ هـ.

(ت، ۴۶۸)

202

این تاریخ تفضلاً به جهت پسر برادر خود گفته

در این سال جانان عم می‌شود حَزَن از تو منفک به وجه حسن

اگر از تو پرسند تاریخ این بگو: «اذهب الله عنا الحزن»^۱

۹۹۱ هـ. ق.

(ت ۴۶۸)

٢٠٣

تاریخ وفات سیادت پناه سید حسین روضہ خوان گفته

میر سید حسین روضہ کہ بود مادح بی عدیل آل علی

وز بلاغت بر او مسلم بود روضه خوانی ز فیض لم یزلی

بر منابر چو در صفات حسین
بود او مستّصف به بی بدلی

بِرِ نَبِيِّ وَ وَلِي شَفَاعَتِ اَوْ
فَرَضِ بُودِ اَز مَحَبَّتِ اَزَلِي

[۵] امل واثقش به روضه خلد چون روان ساخت زین نکو عملی

شد دو تاریخ بهر رحلت وی زین دو مصراع چو آفتاب جلی:

«رفته مدّاح بی عدیل حسین»

٩٩٢ هـ. ق.

«بشـفاعتگه نبی و ولی»

٩٩٢ هـ. ق.

(ت ۴۶۸)

٢٠٤

این تاریخ تَفْأَلًا [به جهت هدایایی که به وی داده شده گفته]

یکی چند اگر شد در اقبال فراز
بر من دگر ایزدش گشود از اعزاز

تاریخ چو بود از لوازم گفتم: «بر من در اقبال گشود ایزد باز»

٩٩٢ هـ. ق.

(ت ۴۶۸)

۲۰۵

تاریخ بنای خانه میرزا ابوالقاسم بیک گفته

چون به امداد بخت راهنمون	در کهن صحن این وسیع سرا
بنده شاه دین ابوالقاسم	کرد تأسیس این جدید بنا
وز تقاضای طبع صنعت دوست	شد به اهل هنر، هنر فرما
که کند از صنایعش ممتاز	همچو بیت القصیده غرا
وانچه فرمود در وجود آورد	استخوان بندی ید بنا
صنع نقاش نیز بست به چوب	دست مانی به کلک صنعتزا
بود چون در قصیده دنیا	شاه بیت این وثاق روح افزا

محتشم گفت بهر تاریخش

«شاه بیت قصیده دنیا»

ق. ۵۹۹۲

(ت ۴۶۸)

۲۰۶

تاریخ چاه سردی که خواجه محمد شریف بیک احیای آن کرده است

چون ز تأثیر چرخ دولابی	وز تقاضای دهر آفت کوش
«آب ازین حوض» پاکشید وز «خویش»	تا ابد ساختش تهی آغوش
بحر احسان، شریف بیک که هست	لجّه جودش از ازل در جوش
گنّد در جنبش این چه پُر فیض	کاورد آب رفته باز به جوش
باز زاندیشه میزند بر آب	نقش تاریخ اهل دانش و هوش

ساقی این رحیق نوشین گفت:

«آب چاه شریف بیک بنوش»

ق. ۵۹۹۲

(ت ۴۶۸)

۲۰۷

تاریخ فوت ولد حکمت پناه نظاما علیا

ز برج حضرت حکمت پناهی نظام الدین نظام ملک و ملت
هلالی مغربی شد کز غروبش جهان شد غرقه دریای ظلمت
عمادالدین که بودش اسم محمود زمین و آسمان را زیب و زینت
دل افروزی که چون خورشید رخشان درخشان بود از وی قابلیت
زکی ذهنی که می بارید از وی در ایام طفولیت فضیلت
درین بین اوج حکمت را چو او بود هلال نو طلوع تازه طلعت
نگون شد چون ز تقدیر سمایی سخندانان برای سال رحلت

[۵]

ز من تاریخ پرسیدند گفتم:

«هلالی شد نگون از اوج حکمت»

۸۹۹۲.ق.

(ت ۴۶۸ - ۴۶۹)

۲۰۸

هم در این مدعی فرموده

آن میوه شاخ حکمت از باغ بقا چون رفت که در جنان کند نشو و نما
این داد نتیجه طبع عاجل که شدش تاریخ فنا: «نتیجه للحکما»
۸۹۹۲.ق.

(ت ۴۶۹)

۲۰۹

تاریخ فوت فولاد بیک پسر برادر محمدخان

در دهر هر بلایی، کآید فروز گردون
خان بلند اقبال، محفوظ از آن بلا باد
ذاتش که در جهان است، همتای کشتی نوح
یارب جهان جهان دور، از ورطه فنا باد

هر رشته‌ای به تابی، کاندر گسستن افتد
 با رشته حیاتش، پیوند ده خدا باد
 زان دودمان عالی، گر کم شود چراغی
 دیگر چراغها را، او روشنی فزا باد
 [۵] نقد برادر او، فولاد بیک غازی
 چون از جهان سفر کرد، در جنت العلا باد
 چه بی محل چه بیرون، زین جلوه‌گاه حشرش
 در عرصه‌گاه محشر، با آل مصطفی باد
 رفتن چو در جوانی، دارد رهی به رحمت
 آن نوجوان مرحوم، در سلک اتقیا باد
 در انجمن چو پرسند، تاریخ وی بگویند:
 «او بی محل اگر شد، نواب را بقا باد»
 ۵۹۹۳.ق.

(ت ۴۶۹)

۲۱۰

تاریخ فوت سید قوام الدین حسین برادر جامع این کلیات خیر مآل که اراده زیارت
 کربلای معلی نمود و در اثنای راه مریض شده به وطن مراجعت نمود
 گزیده سید عالی نسب قوام الدین که داشت کینِ نهان، چرخ کینه خواه ازو
 به آستان حسین شهید روی نهاد که باشد از فتن دهر در پناه ازو
 ولی دمار برآورد رنج بیماری ز کین چرخ در اثنای [طی] راه ازو
 مراجعت به وطن چون ز اضطرار نمود جهان، به مرگ جهانسوز شد سیاه ازو
 خرد خیال دو تاریخ ازین دو مصرع کرد که در زمانه دهد یادگاه گاه ازو:
 [۵]
 «گزیده سید مرحوم در جوانی شد»
 ۵۹۹۲.ق. «شهید راه حسین شهید آه ازو»
 ۵۹۹۲.ق.

(ت ۴۶۹)

۲۱۱

[تاریخ قدرت نمایی قادر جان از چاکران محمد خان]

ز چاکران زبردست خان عالی قدر
خدایگان دلاور حشم محمدخان
دلاوری که ز بس زورمندیش در دست
سبکتر است ز کاه ضعیف کوه گران
به زور پنجه طخماق کوب آن پُر دل
همیشه گاو زمین راست لرزه در کوهان
نهاده قادر جان آفرین بر او نامی
که ظاهر است و هویدا کمال قدرت از آن
چو برد پنجه دعوی به سوی این طخماق [۵]
از آن تزلزلی افکنده در زمین و زمان
خرد به قوت طبع از برای تاریخش
نگاشت: «بازوی قوت نمای قادر جان»^۱
۸۹۹۲.ق.

(ت ۴۶۹)

۲۱۲

تاریخ تعمیر قلعه جلالی دارالمؤمنین کاشان [که] به امر محمدخان
ترکمان اتمام یافت
سرور قلعه گشاینده خورشید علم
داور ملک ستاننده جمشید سپاه
آن که بر قد بلند ظفرش آمده است
خلعت مدت ایام و لیالی کوتاه

۱. تصحیح قیاسی متن: خان؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

وان که اجرام فلک بهر کشک‌داری وی
همه شب مشعله دارند ز کیوان تا ماه
مسندافروز سرافراز که بر سُده اوست
قلعه‌داران فلک را ابدالدهر جباه
[۵] مهربانی که اگر آتش قهر افروزد
از تف آن شود آینه خورشید سیاه
آلت کارگه شیشه که آتش سازد
گر برین قلعه مینا کند از خشم نگاه
در حصار کنف او متحصّن گردد
چرخ را هم اگر از فتنه شود حال تباه
ساخت این قلعه چو از بهر نگهبانی ملک
به طریقی که ستاینده شدش بنده و شاه
وز اساسیش برافراشت که در استحکام
نسبت او به فلک نسبت کوه است به کاه
[۱۰] گشت صمدبار به انصاف به گرد سر او
چرخ پر کوکب و گردید ازو کوکبه خواه
قصه کوتاه چو ز اقبال محمدخانی
که خدا داردش از تفرقه چرخ نگاه
قلعه پرداخته شد، دل پی تاریخش گفت:
«قلعه قلعه گشاینده اقبال^۱ پناه»
۹۹۲ ه.ق.

(ت ۴۶۹ - ۴۷۰)

۱. تصحیح قیاسی متن: اقلیم؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

۲۱۳

تاریخ وفات مرحوم مغفور بیرام بیک غفره الله

گزین فارس عرصه سروری که بود اهل این عرصه را آبرو
جلی کوکب ترکمانی نسب که ترک سپهر آمدش مدح گو
سهیل فروزنده بیرام بیک که زود از نفاق فلک شد فرو
ز عالم چو بی‌گه سفر کرد و گشت ز وصل بهشت برین بهره‌جو
دل از بی‌تکلف لسانی شنید که می‌گفت از بهر تاریخ او: [۵]

«ز عالم سفر کرد بیرام بیک»^۱

چو [۹]^۲ تفاوت شمردش بگو^۳

(ت ۴۷۰)

۲۱۴

فتحنامه تمام تاریخ که در فتح آن یگانه سلاطین دوران محمد خان

[در جنگ با رومیان گفته]

«قادی کین بساط مفرد را» «بزم شاه و امیر و سلطان کرد»
ق. ۵۹۹۲ ق. ۵۹۹۲
«بهر خان بزم‌های جاه نهاد» «که ز پی عیش‌ها فراوان کرد»
ق. ۵۹۹۲ ق. ۵۹۹۲
«بزم منجر چو شد برزم از کین» «جرات اول هوای میدان کرد»
ق. ۵۹۹۲ ق. ۵۹۹۲
«فتح را در جسد ز حد جهاد» «باد پیکار^۳ و رزم گردان کرد»
ق. ۵۹۹۲ ق. ۵۹۹۲
«سپه روم را اگرچه برزم» «صید شاه ملوک ایران کرد»
ق. ۵۹۹۲ ق. ۵۹۹۲ [۵]

۱. نسخه: بهرام بیک

۲. کلمه‌ای ناخوانا، ظاهراً «زایی» خوانده می‌شود و مراد از آن باید حرف «ز» باشد که معادل عددی آن را به

حساب جمل از مصراع تاریخ کم کرد تا رفع تفاوت محاسبه به عمل آید.

۳. تصحیح قیاسی متن: پیکان؛ که بدین وجه هم تاریخ و هم معنا مختل است.

«وان جهانبان بسایر لشکر» ق. ۹۹۲ ه.ق.	«فتحی کامل ز دین و ایمان کرد» ق. ۹۹۲ ه.ق.
«اول آن فتح شاه دین و دول» ق. ۹۹۲ ه.ق.	«بجهاد محمدی خان کرد» ق. ۹۹۲ ه.ق.
«شهواری که در میان عدو» ق. ۹۹۲ ه.ق.	«باد لعیش هزار طوفان کرد» ق. ۹۹۲ ه.ق.
«کامکاری که در درون مصاف» ق. ۹۹۲ ه.ق.	«هرچه فرمان اصل بود آن کرد» ق. ۹۹۲ ه.ق.
«آن که تنها ز صد سوار نبیل» ق. ۹۹۲ ه.ق.	«شور افزون بگاه جولان کرد» ق. ۹۹۲ ه.ق.
«وان که از شاه و سروران جلیل» ق. ۹۹۲ ه.ق.	«طاقیان ^۱ را ز رنج مهمان کرد» ق. ۹۹۲ ه.ق.
«هر که این حرب جوی دین پرور» ق. ۹۹۲ ه.ق.	«رو در اعدای نامسلمان کرد» ق. ۹۹۲ ه.ق.
«فارسی را ز سیف سر بزدود» ق. ۹۹۲ ه.ق.	«پُردلی را برنج ^۲ بی جان کرد» ق. ۹۹۲ ه.ق.
«قصه کوتاه، مؤید قهار» ق. ۹۹۲ ه.ق.	«زان ^۳ جدل فتح دین چو آسان کرد» ق. ۹۹۲ ه.ق.
«نقل بزمی کزین حدیث سعید» ق. ۹۹۲ ه.ق.	«طبع مجلس فروز دوران کرد» ق. ۹۹۲ ه.ق.
[۱۰]	
[۱۵]	
«دل بیزم از حروف هر مصرع» ق. ۹۹۲ ه.ق.	
«سال فتح جلد نمایان کرد» ق. ۹۹۲ ه.ق.	
(ت ۴۷۰)	

۲۱۵

چو اقبال بلند خان جم جاه	عدو را پست کرد، از عون یزدان
به توفیق الهی گشت تاریخ:	«بلند اقبالی خان جهانبان» ق. ۹۹۳ ه.ق.
(ت ۴۷۰)	

۱. تصحیح قیاسی متن، طاغیان؛ که بدین وجه تاریخ مختل است ظاهراً سراینده به اشتباه «طاقیان» را به معنی سرکردگان و سران به کار گرفته است.
۲. تصحیح قیاسی متن: ز رنج؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.
۳. تصحیح قیاسی متن: زین؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

تاریخ ولادت پسر خلف بیک وزیر

شکر الله کز عطای پادشاه ذو المنن
خالق انسان، عظیم احسان، جلیل ذو الجلال
بهترین دستور روشن دل کزو مستور نیست
از حقایق هرچه می یابد تولد در خیال
آصف منصف خلف بیک آن وزیر بی نظیر
کز جهانداران دوران است مثل او محال
آمدش دُرّی ز بحر نسل، بر ساحل که هست
گوهَر دُرّی فروغ بی عدیل بی مثال
ماه ملک افروز عبدالباقی آن تابنده نجم [۵]
کافتاب دولتش تاحشر بادا بی زوال
قصه کوتاه زین ولادت، صبح دولت چون دمید
و آن مهین دستور را بیرون شد از طالع و بال
وین خلف را بود ادراکی که در یک سالگی
از سخندانان کند تاریخ عهد او سؤال
«خیر مقدم» کرد پیدا از جمل دانی خرد
تاجواب او تواند گفت در آینده سال
نیست پر بی جا اگر بر سامعان ظاهر شود
نقص این اصلاح نیز از دقت اهل کمال
زان که زین تاریخ آخرهای عهد مهد اوست [۱۰]
کآمد یک سال افزون از چه، از تاریخ حال

۲۱۷

تاریخ تیمچه سیادت و نجات پناه سید امیر رفیع الدین حیدر الحسنی^۱
 سید القوم کز صفای ضمیر رشک فرمای جام جم گردید
 زینت الدهر کز لطافت ذات دهر ازو روضه ارم گردید
 میر ذی رتبه حیدر حسنی که به خلق حسن علم گردید
 قبله مقبلان به روی زمین که درش کعبه امم گردید
 هر که بر روی او گذار انداخت گر گدا بود محتشم گردید
 ساخت تیمی که در زمین بوسش پشت چرخ اثیر خم گردید
 چون به عزم سواد تاریخش عقل جنبش ده قلم گردید

بهر آن تیم میمنت آثار:

«تیم با میمنت» رقم گردید

۹۹۳ ه.ق.

(ت ۴۷۱)

۲۱۸

تاریخ دیگر به جهت این مدعی گفته

ملاذ اهل فصاحت که چرخ بوقلمون
 به دوده قلمش دهر را جمال آراست
 پناه اهل بلاغت که روی شاهد نظم
 هزار بار به پیرایه بیان پیراست
 چراغ چشم گروه طباطبایه
 که نور مصطفوی از جبین او پیدا است
 طبایز حسن نسب میرحیدر حسنی
 که گوهر نسبش را حسب فروغ فزا است

[۵] فکند طرح بنای متین تیمچه‌ای

که خواند ار خردش آبروی ملک بجاست
وقوع بین که به سال بنای بی خللش:
«بنای تیمچه میر حیدر» آمد راست
۹۹۳.ق.

(ت ۴۷۱)

۲۱۹

تاریخ اتمام یافتن دیوانخانه خواجه معین‌الدین احمد شهریاری

شهریار ملکت سالار دین‌پرور که هست در نکویها سمر در بی مثالیها مثل
زینت دنیا معین ملت بیضا که نیست بر بساط ربع مسکون ثانی او محتمل
نامدار ذو المحامد، کامکار ذوالوقار کش سمی احمد مرسل نوشتند از ازل
بهر دیوانخانه نو طرح دل‌خواهی کشید بی عدیل و بی قرین و بی نظیر و بی بدل
مطلعی بهر دو تاریخش هم از بالا رسید بی قصور و بی فتور و بی خطا و بی خلل: [۵]

«باد دیوانخانه نو منزل اهل دول»

۹۹۳.ق.

«جامع اینها^۱ معین دولت و ملک و ملل»

۹۹۳.ق.

(ت ۴۷۱)

۲۲۰

هم دراین مدعی گفته

خاک پاک علی عالی‌شان اخلص المخلصین معین‌الدین
از توجه به تازگی چون ساخت میهمانخانه‌ای به این آیین
گفت خود از برای تاریخش:

«میهمانخانه جدید معین»

۹۹۳.ق.

(ت ۴۷۱)

۱. تصحیح قیاسی متن: آنها؛ که بدین وجه تاریخ مختل است.

تاریخ ولادت فرزند ارجمند نواب محمد خان ترکمان

- داور ذی‌شان که وقت عزّ و شان
سرور دوران که هست از اعتماد
خان بی‌همتا محمد خان که هست
آن که بی‌امضای او حکم قضا
وان که در تصدیق امرش داخلند [۵]
آیت «نصر من الله»^۱ بشنود
حاتم دریا عطا کز ریزش است
تاب پیکارش نیارد گر رود
در زمانی کز قضا رخ می‌نمود
گرچه کار دولت استحکام داشت [۱۰]
آن که طفل مریم از امداد او
این مدد کرد آن جهان سالار را
یک ولد دادش که از پاکیزگی است
می‌توانش طفل مریم نیز گفت
العجب خان را عجب وقتی نواخت [۱۵]
صد نوید از وی به گوش دل رسید
هست لازم کوس عشرت کوفتن
عن قریب اقبال او خواهد شدن
بی‌مسماً تا نباشد اسم او
قصّه کوتاه تا دو تاریخ متین [۲۰]
- پادشاهان راست بر شانش حسد
قول و فعل او سلاطین را سند
بنده یکتای یکتای صمد
می‌نماید در نظر نامعتمد
وحش و طیر و مار و مور و دیو و دد
رایت او هر کجا افراخت قد
زر به دست او چو آب اندر سبد
هفت گردون در پس هفتاد سد
لعبهای مختلف از نیک و بد
وقت بود اما طبیلکار مدد
مرده را می‌کرد جان اندر جسد
کز وفور لطف‌های بی‌عدد
بر وجودش روح قدسی را حسد
زان که از یک جانبش عیسی است جد
ذوالجلال بی‌ولد حی احد
زاهل اسطرلاب و تنجیم و رصد
از قدوم این ولد در صد بلد
یک ده و ده پنجه و پنجاه صد
باد بر اعدا مظفر تا ابد
گردد اهل معرفت را گوشزد

این دو مصراع فتوح آثار را زد زبان عقل بر گوش خرد:

«در چنین وقتی بعون ایزدی»

۵۹۹۳.ق.

«بازوی دولت قوی شد زین ولد»^۱

۵۹۹۳.ق.

(ت ۴۷۱ - ۴۷۲)

۲۲۲

تاریخ ارتحال سیادت و صدارت پناه میرزا مخدوم گفته

جنت که به صدهزار زیش پیراست خلّاق ودود

بازش چو ز میرزای مخدوم آراست وان زیب افزود

مخدوم و مطاع اهل عالم گفتم تاریخ شود

«مخدوم و مطاع اهل علم» آمد راست وین انسب بود

۵۹۹۲.ق.

(ت ۴۷۲؛ ج ۵۲۸)

۲۲۳

تاریخ اعداوی ملا سعدی انگشت بریده

انگشت بریده چون شد از قهر خدا انگشت نمای خلق بر دار فنا

طبعم پی تاریخ وی از تعمیه گفت «انگشت بریده» گشت انگشت نما

۹۹۲-۱.ق. ۵۹۹۱

(ت ۴۷۲)

۲۲۴

تاریخ شهادت اعتماد الدوله میرزا سلمان جابری

برآمد ناگه از گردون صدایی که گوش دهر تا محشر گران شد

برآمد ناگه از غبرا غباری که شمع گنبد خضرا نهان شد

درآمد قیرگون سیلی که چون میغ سوادش قیروان تا قیروان شد

۱. بیتی بعد از این بیت در نسخه موجود بوده که بر اثر آسیب دیدگی نسخه و وصالی آن از بین رفته است.

[۵] چو آشوب زمان بگذشت از حد
 که گویا اعتماد الدوله از دهر
 دل اهل زمان غالب گمان شد
 روان سوی بهشت جاودان شد
 شکوه میرزا سلمانیش را
 قضا چون قصد آن جان جهان کرد
 فلک چون رایت او بر زمین زد
 غرض چون آن مهین سالار اکبر
 وز آن مجمع که مضمونی ز هر دل
 [۱۰] کهن مولای احقر محتشم گفت:

«مهین سالار اکبر از جهان شد»

۹۹۱ ه.ق.

(ت ۴۷۲)

۲۲۵

تاریخ وفات مرحوم مولانا حسینی عصار

عمر ملا حسینی عارف
 از لطایف چو در ظرایف رفت
 وز کلامش دوصد لطیفه نگاشت
 خامه هر که بر صحایف رفت
 از سرای جهان به طوف جنان
 ناگه آن زبده طوایف رفت
 وز پی سال رحلتش دل گفت:

«زیب مجموعه لطایف رفت»

۹۹۳ ه.ق.

(ت ۴۷۲ - ۴۷۳)

۲۲۶

تاریخ فوت مولانا غضنفر ولد ملا فهمی [کلجاری = کرجاری]

غضنفر گل گلشن قابلیت
 که حرمان او موجب صد الم شد
 سیه ابری از رفتن او برآمد
 که روی زمین غرق سیلاب غم شد
 نهاد افتراقش بر ایام باری
 که پشت سپهر از گرانش خم شد

[۵] ز اعضای شخص فصاحت همانا که از فوت او بهترین عضو کم شد
 ز خطش چه گویم که در عالم او را نی کلک در خوشنویسی علم شد
 نبودى اگر کفر، می‌گفتم الحق که بر قابض روح اینجا ستم شد
 سخن مختصر، آن گل کم توقف چو نزهت‌ده بوستان عدم شد

به لوح بیان بهر تاریخ فوتش:

«گل گلشن قابلیت» رقم شد

۹۹۳.ق.

(ت ۴۷۳)

۲۲۷

تاریخ فوت مظفرعلی

ای مظفرعلی هزار دریغ از جوانی و کامرانی تو
 سوخت جان جهان که هر هنگام اجل آمد به جانستانی تو
 دامن آسمان به اشک آلود بر جهان آستین فشانی تو
 شد هبا برگ شادمانی ما از غم مرگ ناگهانی تو
 [۵] به جوانی چو در جهان رو داد سفر صعب آن جهانی تو
 اهل ماتم که ماند با ایشان غم و اندوه جاودانی تو
 تا دو تاریخ بشنوند ایشان کرد انشا محبّ جانی تو:
 «گر کسی را ز سنگ باشد دل» «بکنند گریه بر جوانی تو»
 ۹۸۹.ق. ۹۸۹.ق.

(ت ۴۷۳)

۲۲۸

تاریخ فوت سید مجدالدین اسماعیل

آه کز بیداد چرخ بی‌ثبات وای کز امداد دهر بی‌دوام
 وز صدور حکم سلطان اجل: «رفت ناگاه از جهان مجدالانام»
 میر اسماعیل رأس الأقربا سید ذوالاحترام نیک‌نام
 ۹۹۴.ق.

وز غروب آن جلی کوکب به خاک بر قبایل صبح شادی گشت شام
 [۱۰] قصه کوتاه، در وفاتش چون خرد کرد در تاریخ جویی اهتمام
 نکته‌دانی گفت کز بیت دوم مصرع ثانی است تاریخش تمام
 یارب این میر سلیم‌القلب را
 اولین منزل بود دارالسلام

(ت ۴۷۳)

۲۲۹

تاریخ ارتحال عالی حضرت خاتم‌المجتهدین شیخ علی بن عبدالعال [کرکی]
 ناگهان سوزنده برقی جست از صلب جهان
 کز نفس افتاد آتش در زمین و آسمان
 ناگهان بارنده ابری خاست از دریای غم
 کز نمش برق کدورت شد مکان لامکان
 ناگهان سرکرد طوفانی که از طغیان وی
 موج غم پیوست در هم قیروان تا قیروان
 ساکنان عرش را وحشت ز جمعیت فکند
 طایران قدس را ماتم به هم زد آشیان
 [۵] وه چه ماتم، ماتم مالک رقاب اهل علم
 پیشوای ملک و ملت، مقتدای انس و جان
 شیخ عبدالعال، آن سلطان تخت اجتهاد
 کاستین قدسیان رُفتی به صدقش آستان
 آن که در حل مسائل چون زبان راندی به حرف
 بوعلی را ماندی انگشت تحیر در دهان
 وان که در درس افاضل چون سخن گستر شدی
 ظاهر از هر بحث گشتی معنی طئی لسان

حیف از آن حسن فصاحت، حیف از آن لطف مقال
حیف از آن طرز بلاغت، حیف از آن سحر بیان
[۱۰] آمدی باران خون از آسمان تا روز حشر
فاش اگر بگریستندی بهر او کروبیان
در مکان خویش تا ریزند بهر ماتمش
عرشیان هر شب به بالا که کشند از کهکشان
آه از آن ساعت که چون کار از شهادت درگذشت
آن زبان علم را جنبش برون رفت از زبان
وای از آن حالت که مرغ روح او در باغ دهر
بال بر هم زد و زو تاریک گشت این خاکدان
گرچه نخل او ز جا اهل زمین برداشتند
لیک بر دوش ملایک شد به قبرستان روان
[۱۵] در جهان چون نایب صاحب زمان او بود و بس
کایزدش یارب کند صاحب سریر اندر جهان
چون برفت از بهر تاریخ زمان رحلتش
نکته دانی گفت: «رفت آن نایب صاحب زمان»
۹۹۳ ه.ق.

(ت ۴۷۳ - ۴۷۴)

۲۳۰

تاریخ فوت امیرزاده اعظم یوسف بیک
ناگه از نایره آتش عالمسوزی
دود ازین سطح به سقف ملا اعلی رفت
ناگه از صاعقه آفت طوفان خیزی
گرد ازین بوم به بام فلک مینا رفت

وحشتی دست به هم داد که از دهشت آن
 آسمان خشک به جا ماند و زمین از جا رفت
 ظلمتی رو به جهان کرد که از پرتو آن
 رنگ از چهره خورشید جهان آرا رفت
 [۵] ماتمی عام شد القصه که در هفت اقلیم
 به نه ایوان فلک ناله و واویلا رفت
 ماتم این بود که بی وقت ز دنیای دنی
 یوسف مصر ایالت به سوی عقبا رفت
 حیف و صد حیف که آن گلشن نورس ز جهان
 کام نایافته با حسرت جانفرسا رفت
 آه و صد آه که آن گل به گلستان مراد
 ره نینداخته خار اجلش در پا رفت
 وای و صد وای که آن آینه روی امید
 رو به مأوای دگر کرد و ازین مأوا رفت
 [۱۰] سلطنت خاک ره یأس به سر ریخت که زود
 از سرش سایه آن سرو سهی بالا رفت
 قصه کوتاه، چو آن یوسف کنعان امروز
 جانب مصر عدم با رخ مهر آسا رفت
 بهر تاریخ وفاتش که خرد می طلبید
 هاتمی گفت: «عجب یوسفی از دنیا رفت»
 ۹۹۴ ه.ق.

(ت ۴۷۴)

فریاد کنان دل پی تاریخش گفت: «رأس الأمرا نمانده فریاد ازو»
۹۹۳ ه.ق.

(ت ۴۷۴)

۲۳۲

نوعی دیگر

دامان ز جهان کشید و شد سوی جنان پیری جان بیک، میر حکام زمان
وانگاه خرد برای تاریخش گفت: «میر امرا کشیده دامان ز جهان»
۹۹۳ ه.ق.

(ت ۴۷۴)

۲۳۳

تاریخ وفات مغفرت و مرحمت پناه خواجه معین الدین احمد شهریار

ناگاه بردمید غباری و برگرفت از جا اساس این خیم استوار، حیف
ناگه به دهر آتشی افتاد و در گرفت بستان و گلشن و چمن و لاله زار، حیف
ناگاه سیل حادثه طوفان ز سر گرفت وز جای کند پایه این نه حصار، حیف
ناگه فتاد زلزله ای در زمین و داد تغییر فوق و تحت و یمین و یسار، حیف
[۵] ناگاه از میان خلاق قدم نهاد آن پیشوای عالمیان برکنار، حیف
یعنی معین دین نبی احمد آن که داشت سامان روزگار از آن روزگار، حیف
ذاتش قضا توان و قدر اقتدار بود افسوس از آن توان و از آن اقتدار، حیف
در شهر خاص پادشه ملک «لافتی» یک شهریار بود از آن شهریار، حیف
چون او قدم ز ششدر ملک جهان کشید شد بی رواج مذهب هشت و چهار، حیف
[۱۰] در حالت حیات چو از ناتوانیش هر کس که دید گفت ازین کامکار، حیف
می خواست عقل هم که ز تاریخ پروری سازد ردیف این سخن ندبه دار، حیف

یک سال پیش ازین ابدی رستخیز گفت:

«زان پیشوای عالمیان صد هزار، حیف»

۹۹۵ ه.ق. = ۱ + ۹۹۴

(ت ۴۷۴ - ۴۷۵)

تعلیقات دیوان ششم «ضروریات»

۱

در مقدمه در بخش خویشان و کسان محتشم از وی یاد شده است. عبدالغنی در هند متأهل شده بود و فرزندی هم از این تأهل داشته. همچنان که از ماده تاریخ قطعه مذکور برمی آید وی به سال ۹۵۹ ه. ق. در هند درگذشته و پس از گذشت چهل روز جنازه اش را به کاشان منتقل و در «امامزاده مجتبی مرتضی مزکی عطای موسی (ع)» دفن می کنند ظاهراً مراد و مقصود از عنوان مذکور باید همین امامزاده سلطان عطا بخش کنونی واقع در دروازه اصفهان نزدیک منار زین الدین کاشان باشد اما اطلاعی از سنگ قبر وی در دست نیست. محتشم در قالب ترکیب بند مرثیه ای سوزناک و هنرمندانه نیز در این باب می سراید این مرثیه به شماره (۹۰) در دیوان اول آمده و بیت هشتاد و هفتم آن حاوی ماده تاریخ است که از آن تاریخ سال ۹۵۹ ه. ق. به دست می آید. بدین گونه:

ببین برابری او به جان که تاریخش بجز: «برادر با جان برابر من» نیست
محتشم در قصیده شماره (۲۹) دیوان اول در ابیاتی ضمن تقاضای فرستادن فرزند و اموال برادر از اولیای امور هند، از برادرزاده خود به عنوان «نور چشم» خود یاد می کند. ابیات زیر حکایت کننده واقعه مذکور است:

گهی ستاده مجسم به پیش دیده دل	پسر برادرم آن کودک ندیده پدر
که در ولایت هند از عداوت گردون	فتاده طفل و یتیم و غریب و بی یاور
که نور چشم من آن کودک یتیم غریب	که دامن دکن از آب چشم او شد تر
به بنده نقد برادر ز مرحمت بسپار	ره تغافل از این پس خدای را مسپر

۲

محاسبه ماده تاریخ قطعه چنین است که بنا به مفهوم بیت مقطع قطعه، باید مجموع عددی نام «خواجه حیدر علی» را که عدد (۹۴۷) است با عدد (۱۲) جمع کرد تا سال ۹۵۹ ه. ق. حاصل آید.

۵

← مقدمه، شاعران هم عصر محتشم در دیوان وی

۶ و ۷

محتشم طی دو ماده تاریخ در دو قطعه مزبور، هم تاریخ درگذشت شاه قاسم بدلا را سروده هم جلوس فرزندش شاه عبدالله را در قطعه (۶) متذکر گردیده. شاعر در قطعه دوم یعنی قطعه شماره (۷) به شیوه‌ای هنرمندانه روز واقعه را بیان کرده است. از مصراع ماده تاریخ سال ۹۶۱ حاصل می‌شود در صورتی که از این ماده تاریخ هم باید مانند ماده تاریخ قطعه شماره ۶ سال ۹۶۰ ه. ق. به دست آید. شاعر در بیت سوم قطعه می‌گوید اگر شاه قاسم سه ماه دیگر زنده بود سال مرگ او همان سال ۹۶۱ می‌شد و چون سه ماه زودتر از گفته شاعر درگذشته، لابد درگذشت وی آخر ماه مبارک رمضان یا اول شوال بوده بدین حساب باید یک سال از عدد ۹۶۱ مصراع تاریخ کم کرد تا سال ۹۶۰ ه. ق. به دست آید.

از مدفن شاه قاسم اطلاعی در دست نیست ولی این نکته قابل ذکر است که مزرعه‌ای در نزدیکیهای ده اسحاق آباد در مسیر راه نیاسر کاشان وجود دارد که در شهرت و گفتار عامه به آن مزرعه «بله‌لا» (BELELA) می‌گویند و ظاهراً این مزرعه باید از مستملکات همین شاه قاسم بوده باشد زیرا تلفظ «بدلا» و تغییر آن به «بله‌لا» چندان دور از ذهن به نظر نمی‌رسد این مزرعه که بنایی هم در آن وجود دارد زمانی خانقاه وی بوده باشد.

۸

← مقدمه، شاعران هم عصر محتشم در دیوان وی

۱۰

این قطعه ماده تاریخ درگذشت خواجه میراحمد نراقی پدر محتشم است که در مقدمه در

بخش کسان و خویشان شاعر از آن سخن به میان آمد. وی بنا به تصریح ماده تاریخ قطعه مزبور در سال ۹۶۲ ه. ق. درگذشته است از سال ولادت و سن وی نیز اطلاعی نداریم ولی می‌دانیم که درست سه سال بعد از داغ فرزند دور از وطن سفر کرده خود عبدالغنی درگذشته است.

۱۴

این قطعه که ماده تاریخ مرگ یکی از سادات حسینی به سال ۹۶۵ ه. ق. در مشهد رضوی است قطعه‌ای است تمام تاریخ که شاعر بسیار هنرمندانه و فصیح سروده است و شش تاریخ یکسان از سه بیت ماده تاریخ آن به دست می‌آید.

۱۶ و ۱۷

این دو قطعه، ماده تاریخ درگذشت نوجوانی به نام امیر سلطان مراد است که به سال ۹۶۶ ه. ق. درگذشته است از ماده تاریخ قطعه شماره ۱۷ سال ۹۶۷ به دست می‌آید و شاعر در بیت مقطع نکته‌ای آورده تا بتواند تاریخ واقعه را به دست دهد و آن نکته این است که اگر اجل به این نوجوان یک سال دیگر مهلت می‌داد تاریخ مرگ وی سال ۹۶۷ می‌شد و بدین حساب باید عدد (۱) را از عدد (۹۶۷) کم کرد تا سال ۹۶۶ ه. ق. حاصل آید.

۱۸

این قطعه تاریخ درگذشت مولانا ابوالحسن ابیوردی به سال ۹۶۶ ه. ق. است. وی از فضلا و دانشمندان نامدار عصر خود بوده و در علوم زمان خود من جمله فلسفه و ریاضی جامع بود و تألیفاتی متعددی داشته و در کاشان مقیم بوده. و وی در سی سالگی در بیست و ششم رمضان سال ۹۶۶ ه. ق. درگذشت.

قاضی احمد منشی قمی^۱ ذیل وقایع سال ۹۶۶ ه. ق. می‌نویسد:

و هم در این سال علامه الزمانی مولانا ابوالحسن ولد مولانا احمد باوردی که در فضایل جامع علوم الهی و کلامی و حکمی و ریاضی و مجسطی و سایر علوم بود و به حدت فهم و سرعت انتقال ذهن قصب السبق از علمای زمان برده بود و هیچ کس از علمای اعلام را با او قدرت مباحثه نبود. در روز یکشنبه بیست و ششم شهر رمضان در عنفوان

۱. خلاصة التواریخ، تصحیح دکتر احسان اشراقی، ص ۴۰۴ و ۴۰۵.

شباب که سنین عمرش به مرحله سی رسیده از دار غرور به راحت آباد سرور انتقال فرمود. از جمله تصانیفش اثبات واجب فارسی که به اسم شاهزاده سلطانم و عربی به اسم خان میرزا نوشته، روضة الجنان در حکمت، رساله در علم منطق، شرح بر فرایض خواجه نصیرالدین طوسی، متن شوارق در علم کلام، حاشیه بر کلام، از بعضی از ثقات علما اتفاق استماع افتاد که قوت حافظه مولانا به مثابه‌ای بود که در این اواخر عمر که به تصحیح کتب رجال و احادیث اشتغال می‌فرمود. کتابت تهذیب حدیث که هفتاد هزار بیت است من اوله الی آخره خود می‌نمود. به مجرد کتابت و امرار نظر تمامی احادیث و اسناد آن به خاطر وی بود و قادر بود که بی‌مستسخ کتابت نماید. مولانا اکثر اوقات در دارالایمان کاشان با خان میرزا ولد معصوم بیک صفوی که به امر وکالت شاه جم جاه اقدام داشت و صاحب تیول کاشان بود به سر می‌برد و خان میرزا در خدمت او به استفاده مشغول بود. مولانا محتشم کاشی در تاریخ وفات او گفته. شعر:

ملا ابوالحسن که محیط وجود او

زین خاکدان رساند به افلاک موج فضل

چون کرد رو به ملک عدم ز آسمان رسید

تاریخ فوت گشتن او: «ماه اوج فضل»

۲۲

← مقدمه، شاعران هم‌عصر محتشم در دیوان وی

۲۳ و ۲۴

این دو قطعه ماده تاریخ درگذشت سید قوام‌الدین است. در قطعه هنرمندانه شماره ۲۳، شاعر ماده تاریخ را در واژه «آفتاب» یافته و بنا به تصریحی که در بیت مقطع کرده از مجموع عددی دو «آفتاب» یا دو برابر واژه مذکور به حساب جمل سال ۹۶۸ ه. ق. به دست می‌آید. قطعه شماره ۲۴ را نیز شاعر هنرمندانه پرداخته است و در بیت مقطع دو تاریخ بیان کرده که از هر کدام، تاریخ سال ۹۶۸ ه. ق. حاصل می‌گردد.

۲۵

شاعر از نام و شهرت درگذشته به سال ۹۶۷ ه. ق. استفاده کرده ولی مجموع عددی شهرت

مذکور به حساب جمل، چنان که شاعر تصریح کرده یک سال کمتر از سال واقعه است و بدین حساب عدد (۱) را باید به مجموع عددی به دست آمده افزود تا سال ۹۶۷ ه. ق. حاصل آید. اما از نکته «معرف شیرین ادا» مطالبی بر ما معلوم نشد مگر این که مراد از آن تعبیر همان شیرین کاری و تردستی باشد که امروزه هم با این نام متداول است و شهرت دارد.

۲۹

در باب درگذشت شهزاده سلطانم، قاضی احمد منشی قمی^۱ ذیل وقایع سال ۹۶۹ ه. ق. شرح مختصری از واقعه را ثبت کرده و واقعه مربوط به ایامی است که سلطان حسین میرزا فرزند بهرام میرزا با جمعی از خواص در مشهد رضوی به زیارت روضه رضویه مشغول بوده‌اند. در این باب قاضی احمد می‌نویسد:

در این اثنا، شاطری از وی که به اردوی همایون فرستاده بودند آمده خبر رحلت شاهزاده سلطانم را مخفی به نواب عالی رسانیده. نواب میرزایی اظهار آن واقعه هایل به‌والد مؤلف نمود. فرمودند که به برادرم اظهار مکن که دیگر صلاح توقف نمی‌بینم. همان روز بی‌گمان وداع روضه مقدسه منوره کرده بیرون فرمودند. نواب سلطان ابراهیم میرزا وی را مشایعت کرده مراجعت فرمود و سلطان حسین میرزا به واسطه دغدغه که مبادا توقف او حسب الامر اعلی در بلاد خراسان واقع شود به ایلغار تمام خود را به قندهار رسانید.

۳۱

حکیم نورالدین محمد از حکما و علمای برجسته روزگار خویش به شمار می‌رفت. وی فرزند مولانا کمال‌الدین حسین طبیب است که وی نیز، طبیب خاصه شاه طهماسب صفوی بود و به سال ۹۷۰ ه. ق. درگذشت. قاضی احمد منشی قمی^۲ ذیل وقایع سال ۹۷۰ ه. ق. در شرح احوال وی می‌نویسد:

و هم در آخر روز جمعه هشتم شهر شعبان سنه مذکوره حکیم نورالدین ولد مرحومی مولانا کمال‌الدین حسین طبیب که در علوم عقلیه فرید دهر و وحید عصر بود و هیچ مسئله از مسائل دقیقه در معرض مباحثه و مذاکره نیفتاد که از درج ضمیر اصابت

۱. خلاصه التواریخ، ص ۴۳۴ و ۴۳۵.

۲. خلاصه التواریخ، ص ۴۴۰ و ۴۴۱.

تأثیرش به جواهر زواهر تصرفات دلپذیر متجلی نگشت و هیچ نکته‌ای از نکات در میان نیامد که چون کمر خوبان به در و لآلی ذهن وقادش ترصیع نیافت. حدت فهم و فطانت عایش نه در آن مرتبه بود که قلم دو زبان شمه‌ای از آن در سلک بیان تواند آورد و مهارت و ممارست او در علوم حکمی خصوصاً تجرید و حاشیه آن زیاده از دیگر علوم بود. بعد از والد ماجدش به طبابت شاه دین پناه سالها اشتغال داشت و به شرف زیارت حج بیت الله الحرام و مدینه مشرفه و مشاهد متبرکه ائمه علیهم السلام سرافراز گشت. آخر الامر استعداد و اهلیت آن اندازه در امور ملکی به هم رسانید که خاقان سکندرشان تکلیف و کالت به او نموده قبول نکرد. از عالم بی‌مدار انتقال نمود. مولانا محتشم کاشی در تاریخ آن واقعه گفته:

دلا بنگر این نامحبا ^۱ فلک را	که شد تا چه غایت به بیداد مایل
ز روی زمین شوری ^۲ انگیخت آسان	که کار زمین و زمان کرد ^۳ مشکل
چه سان دست آن سنگدل داشت یارا	که خورشید را رو ^۴ بینداید از گل
اجل شد دلیر این چنین هم که ریزد	به کام مسیح زمان زهر قاتل
انیس سلاطین، جلیس خواقین	سپهر معارف، جهان فضایل
مسیحا دمی کز دمش روح رفته	شدی باز در پیکر مرغ بسمل
سمی نبی، نور دین، ماه حکمت ^۵	محمد، ملک ذات قدسی شمایل ^۶
حکیمی که سدّ متین علاجش	میان حیات و اجل بوده ^۷ حایل
افاضل پناهی که آثار فیضش ^۸	شدی کمترین ذره خورشید کامل
چو شهباز روح بلند آشیانش	به همت فکند از جنان جهان ظل ^۹
نمودند از بهر تاریخ فوتش	به دیباچه خاطر و صفحه دل
حکیمان رقم سرور اهل عالم ^{۱۰}	افاضل پناهان، پناه افاضل

۱. متن حاضر: بی‌محابا. ۲. متن حاضر: گردی.

۳. متن حاضر: ساخت. ۴. متن حاضر: او را.

۵. متن حاضر: ملت. ۶. متن حاضر: خصایل

۷. متن حاضر: بود. ۸. متن حاضر: که در سایه او

۹. متن حاضر: از جهان بر جنان ظل؛ که ضبط مأخذ مزبور درست نیست.

۱۰. متن حاضر: حکمت؛ که ضبط مأخذ مزبور درست نیست زیرا بدین وجه، تاریخ مختل است. در این بیت دو ماده تاریخ نهفته است که مصحح مأخذ مزبور نه ماده تاریخ را مشخص کرده نه آن را محاسبه نموده است.

قطعه مزبور که حاوی ماده تاریخ درگذشت حکیم نورالدین محمد است از قطعه‌های هنرمندانه و شیوای محتشم است و ما به سبب حفظ امانت در نقل مطالب مزبور، اشتباهات و اختلافات آن را با نسخه چاپی در پاورقی متذکر شدیم.

۳۸

قطعه مزبور ماده تاریخ درگذشت میر شمس دلجانی به سال ۹۷۲ ه. ق. است. از وی اطلاع کافی در دست نداریم بجز این که قاضی احمد منشی قمی^۱ ذیل وقایع سال ۹۶۰ ه. ق. نام وی را به عنوان سفیر و ایلچی دولت ایران برای مذاکرات سیاسی با دولت عثمانی جهت عقد قرارداد آورده است. قاضی احمد می نویسد:

و هم در این سال، شاه خجسته خصال، میر شمس دلجانی که از سادات دلبران به مزید کاردانی از اقران ممتاز بود، به رسم رسالت به روم نزد خواندگار فرستادند. باعث آن بود که رستم پاشا، کتابتی به امرا نوشته بود که ایلچی بفرستید که صلح می کنیم. با این همه نمی دانیم که قاضی احمد به چه سبب در ذیل وقایع سال ۹۷۲ ه. ق. مرگ وی را ضبط نکرده و احتمال ضعیف آن که از قلمش افتاده باشد. و نیز این نکته شایان ذکر است که محتشم در بیت آغازین قطعه وی را به عنوان قطب سلسله مهدویه برشمرده است.

۳۹

این قطعه ناظر بر تاریخ درگذشت خواجه امیر نراقی است و محتشم پیش از این واقعه، وی را در غزل موشح شماره (۱۷۱) دیوان شیبیه ستوده است.

۴۲

این قطعه تاریخ درگذشت خواجه میر علی شیعی نراقی به سال ۹۷۴ ه. ق. است. محتشم در بیت چهارم دو ماده تاریخ آورده است یکی در مصراع اول و دیگری در مصراع دوم. ماده تاریخ مصراع اول یک سال کمتر از سال واقعه است و ماده تاریخ مصراع دوم یک سال بیشتر. بنا به تصریح شاعر در بیت مقطع باید یک سال اضافی مصراع دوم را به مصراع اول که یک سال کمتر است افزود تا دو تاریخ یکسان سال ۹۷۴ ه. ق. حاصل آید.

۴۴

← مقدمه، شاعران هم عصر محتشم در دیوان وی

مصراع دوم بیت پنجم قطعه مزبور دو ماده تاریخ دارد: یکی «دورگویی شد تهی» که از مجموع عددی آن به حساب جمل سال ۹۷۵ ه.ق. به دست می‌آید و دیگر ماده تاریخ «شاعر شیرین کلام» که از مجموع عددی واژه‌های مذکور به حساب جمل عدد (۱۲۳۲) به دست می‌آید که بنا به مفهوم تعبیر «دورگویی» که مجموع عددی آن برابر با عدد (۲۵۶) است باید این عدد را از عدد پیشین یعنی (۱۲۳۲) کم کرد که حاصل آن عدد (۹۷۶) خواهد بود ضمن این که از مفهوم تعبیر «شد تهی زین شاعر شیرین کلام» رفتن یک نفر از شاعران روزگار را تداعی می‌کند پس بنا به این حساب باید عدد (۱) را نیز از عدد (۹۷۶) کم نمود تا تاریخ مورد نظر یعنی سال ۹۷۵ ه.ق. به دست آید.

۴۵

این ماده تاریخ ضمن این که از هر مصراع آن تاریخ مورد نظر به دست می‌آید تعمیه‌ای نیز با صنعت برابر بودن یکان، دهگان و صدگان مطرح می‌کند که این‌گونه ماده تاریخ سازی از ابتکارات محتشم است و در قطعه شماره (۱۴۷) همین بخش کتاب صریحاً بدان اشاره دارد. در این ماده تاریخ سراینده در هر یک از دو مصراع واژه‌هایی را انتخاب کرده است که مجموع حروف یکان مصراع اول به حساب جمل با مجموع یکان حروف مصراع دوم برابر است و همچنین دهگان و نیز صدگان. بدین ترتیب که:

حروف یکان مصراع اول: «و، ا، ز، ا، ج، و» که مجموع عددی این حروف هشتگانه به حساب جمل برابر است با عدد (۲۶) و در مصراع دوم حروف یکان چنین است: «و، ا، ز، ا، ج، ا، د، ا» که مجموع عددی این حروف دهگانه نیز به حساب جمل برابر با عدد (۲۶) است. همچنین مجموع حروف چهارگانه دهگان مصراع اول: «ن، ی، ن، م» برابر با عدد (۱۵۰) است و نیز حروف دهگان مصراع دوم: «ی، ن، ن، م» نیز از لحاظ برابر عددی برابر با عدد دهگان مصراع اول است. حروف صدگان مصراع اول: «خ، ر» نیز برابر با حروف صدگان مصراع دوم: «ت، ر» است. مجموع عددی حروف دوگانه مصراع اول نیز با مجموع عددی سه گانه مصراع دوم برابر است یعنی رقم ۸۰۰.

امیر معصوم‌بیک صفوی از طایفه شیخاوند است چنان که در شرح احوال وی مذکور است وی مناصب امارت دیوان و وزارت شاه طهماسب را عهده‌دار و در نزد وی محترم و معزز بوده است. تا جایی که وی طی فرامین متعددی^۱ از سوی شاه طهماسب برای امور مهم دیگر نیز برگزیده می‌شد، یکی از فرامین که ظاهراً آخرین فرمان از سوی شاه طهماسب است به نام وی و تاریخ اواخر جمادی الثانی سال ۹۷۵ ه. ق. دارد، امیر معصوم‌بیک با عنوان «رکن الدولة»^۲ مأمور دفع طغیان خان احمدخان گیلانی شده. معصوم‌بیک با همراهانش در ششم ذی حجه سال ۹۷۶ ه. ق. در ایام بجا آوردن مناسک حج به دست عوامل حکومت روم کشته شدند. اسکندربیک منشی ترکمان در ضمن شرح احوال وی به نکته‌ای مهم اشاره کرده و نوشته است:^۳

... و در ایام غیبت مشار الیه، امیر سراج‌الدین علی قمی وزیر او به نیابت بدان خدمت قیام داشت. بعد از قضیه معصوم‌بیک چند سال مسند وزارت از وزیر مستقل خالی بود و در اواخر ایام حیات، میر سید حسین فراهانی و خواجه جمال‌الدین علی بدین منصب عالی سرافرازی یافته یک سال بدان خدمت قیام داشتند. اطوار ایشان مستحسن طبع اشرف نیفتاده هر دو را از آن منصب عالی عزل فرموده دیگر احدی بدان امر مزبور منصوب نگشته.

قاضی احمد منشی قمی^۴ هم ذیل وقایع ۹۷۶ ه. ق. در این باب می‌نویسد:

و هم در این سال سیادت و اقبال پناه اعتماد الدولة العلیه معصوم‌بیک صفوی که مدت چهار سال امیر دیوان و شانزده سال وکالت شاه عالم پناه نموده بود به تحریک ولدش خان میرزا که از افاضل زمان بود مرخص شده، احرام زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفاً و تعظیماً بست. چون طی منازل و مراحل نموده در وقتی که محرم گشته بود در روز پنجشنبه ششم شهر ذی حجه الحرام سنه مذکوره در منزل موسوم به وادی فاطمه، رومیان غافل در اثنای راه بر سرش آمده او را با خان میرزا و تبع و توابع و رفقا خصوصاً بشارت‌بیک ترکمان به قتل آوردند و در همان موضع مدفون گشتند و آوازه افتاد که

۱. شاه طهماسب صفوی، تألیف دکتر عبدالحسین نوایی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۰ ش.، اعلام کتاب

مذکور در باب معصوم‌بیک صفوی. ۲. همان مأخذ، ص ۱۳۳.

۳. عالم‌آرای عباسی، چاپ سنگی، تهران، ۱۳۱۴ ه. ق.، ص ۱۱۸.

۴. خلاصة التواریخ، ص ۵۵۹ - ۵۶۱.

قطاع الطريق عرب این عمل شنیع نموده‌اند. سلطان سلیم به واسطه عذرخواهی این فعل قبیح علی آقای چاوش‌باشی را به درگاه عالمیان پناه فرستاد. شاه جم جاه از کمال محبت وی را نواخته رعایت فرمود و مرخص ساخته روانه روم گردانید. مولانا محتشم کاشی در تاریخ واقعه هایل و قضیه غایله مرحوم مشار الیه و خلف او این ابیات را گفته. نظم:

امیر اعدل اعظم، پناه ملک و ملل
 ملاذ اهل زمین، کارساز اهل زمان
 ملک مواکب و انجم سپاه و مه^۱ رایت
 فلک سرادق و کرسی بساط عرش ایوان
 رفیع رتبت و گردون وقار و مهر^۲ شکوه
 سریع نصرت و کشورگشای و ملک^۳ استان
 سپهر کوکبه، معصوم بیک، آن که رساند
 صدای کوس تسلط به گوش عالمیان
 ز ملک خود سفر حج گزید با خلفی
 که مثل او گهری در صدف نداشت جهان
 سلاله نبوی، شمع دوده صفوی
 صفای طینت آدم، خلاصه انسان
 سرآمد علما، تاج تارک فضلا
 دلیل وادی دین، هادی ره عرفان
 لطیف طبع و زکی فطرت و صحیح^۴ ذکا
 دقایق آگه و روشن دل و حقایق^۵ دان
 فرشته هیأت و خوش منطق و فصیح^۶ کلام
 بلیغ لفظ و معانی رس و بدیع^۷ بیان

۱. متن حاضر: مواکب انجم سپاه مه.

۲. متن حاضر: سریع نصرت کشورگشای ملک.

۳. متن حاضر: لطیف طبع زکی فطرت صحیح.

۴. متن حاضر: دقایق آگه روشن دل حقایق.

۵. متن حاضر: فرشته هیئت خوش منطق لطیف.

۶. متن حاضر: بلیغ لفظ معانی رس بدیع.

۷. متن حاضر: رفیع رتبت گردون وقار مهر.

رفیع مرتبه خان میرزا که پیر خرد
به حسن فطرت او در جهان نداد نشان
در آن سفر که بجز اهل خدمت ایشان را
نبود یک کس از انصار و یک کس از اعوان
لباس حج چو در احرامگاه پوشیدند
به جای خود و زره بی خبر ز تیغ و سنان
سنان و تیغ از آن چشم‌های^۱ جان‌پرور
بدان^۲ خجسته زمین خون فشاند چون باران
هم از شهادت ایشان فلک دگر باره
نمود واقعه کربلا به پیر و جوان
هم از مصیبت آن سروران به نوحه نشست
زمانه با دل بریان و دیده گریان^۳
در این قضیه چو تاریخ خواستند ز من
ز غیب داد یکی این دو مصرع به زبان
«نمود واقعه کربلا بار دگر»
۹۷۶ ه. ق. «عجب که تا به ابد نوحه بس کند دوران»^۴
۹۷۶ ه. ق.
تو ای رفیق ز هر مصرعی بجو تاریخ
که من به گریه^۵ رفیقم مرا چه فرصت آن
دیگری از شعرا دو بیت گفته و خوب یافته و مناسبت بسیار دارد. بیت:
دوستان صد حیف از معصوم بیک آن که دادی ملک شاهی را نسق
شد شهید آن سید و تاریخ شد «حیف معصوم شهید راه حق»^۶

۱. متن حاضر: جسم‌های. ۲. متن حاضر: بر آن.

۳. متن حاضر: زمانه با دل گریان و دیده بریان

۴. این بیت که بیت ماده تاریخ قطعه است به شکلی نادرست در خلاصه التواریخ چاپی آمده که در آن هم وزن هم تاریخ مختل است ضمن این که دو مصراع بیت به حساب جمل محاسبه نشده.

۵. متن حاضر: به نوحه.

۶. از این ماده تاریخ سال ۹۷۷ ه. ق. به دست می‌آید که یک سال افزون بر سال واقعه است و محتمل است که

خان میرزا ولد معصوم بیگ مباحثه تجریدیات با مولانا ابوالحسن [باوردی] نموده بود و مولانا مدتی در کاشان با وی به سر می برد و اوصاف و فضایل خان میرزا بسیار است. گاهی فکر شعر نیز می نمود و «غباری» تخلص داشت این مطلع ازوست شعر:

کاشکی افزون شود هر لحظه استغنائی تو تاز سر بیرون کند اهل هوس سودای تو

کاشان در ادوار تاریخ بواسطه موقعیت اجتماعی و دینی و علمی و سیاسی و اقتصادی مهمی که داشته همواره مورد توجه اولیای امور کشور بوده سلاطین صفوی به ویژه بیش هر سلسله به کاشان بها داده اند به طوری که افرادی که برای حکومت کاشان تعیین می شدند بیشتر از بستگان و نزدیکان پادشاهان صفوی بوده اند. بیوتات سلطنتی در محل دروازه دولت واقع در شرق شهر - که امروزه هیچ اثری از آنها بر جا نیست - برپا شده بود. در کتاب تذکره رقبه محمد شاهی^۱ از ساختمانهای مذکور من جمله باغ شاه^۲ یاد شده و ظاهراً از دروازه دولت تا میدان پانزده خرداد فعلی ادامه داشته و به دیوان خانه یا مهمانسرای سه اشکوبه^۳ صد و بیست اطاقه شاهی منتهی می شده است. شایان ذکر است این مهمانسرا در بین عامه به مهمانسرای شاه عباسی^۴ شهرت داشت و هنوز پیرمردانی هستند که آن بنا را به همین شهرت دیده اند.

آنچه در باب این بنا آوردیم، نظر گذرای بود جهت آگاهی بیشتر خوانندگان محترم از وضعیت و موقعیت ممتاز این شهر در آن روزگاران. معصوم بیگ صفوی هم به کاشان نظر و توجه خاص داشته و در کتب تواریخ آن دوران از رفت و آمدها و اقامت وی در کاشان خبر

→

- چون واقعه در ششم ذی حجه سال ۹۷۶ ه. ق. اتفاق افتاده و بیست و چند روزی بیش به پایان آن سال باقی نبوده سراینده نامعلوم ماده تاریخ، افزون بودن یک سال ماده تاریخ را مهم نشمرده است.
۱. تذکره رقبه محمد شاهی تذکره رقبات خالصه و موقوفات کل ایران است که به دستور محمدشاه قاجار به سال ۱۲۵۹ ه. ق. تألیف شده است.
۲. این باغ شاه را نباید با باغ شاه فین که حالیه باغ فین نامیده می شود اشتباه کرد.
۳. این دیوان خانه یا مهمانسرا بنا به شرحی که سیاحان مختلف از آن یاد کرده اند در سه طبقه و دارای صد و بیست اطاق بوده است. بخش اندکی از آن تا پیش از انقلاب شکوهمند اسلامی به نام تلگراف خانه باقی بود. مع التأسف به دست عده ای سودجو در اوایل سال ۱۳۵۸ ش. آن را از بن برانداختند و دیگر هیچ اثری از آن برجای نیست مگر نام بنای مذکور در کتب تواریخ و سفرنامه ها. در باب این مهمانسرا - تعلقات قطعات شماره ۲۱۹ و ۲۳۳ در این بخش.

داده‌اند و ظاهراً کاشان تیول وی بوده. وی در کاشان بنای مجللی محتملاً به سال ۹۶۲ ه. ق.^۱ به عنوان منزل شخصی خود ساخته بود که تا این اواخر به نام خانه معصوم‌بیگی شهرت داشت. این منزل را می‌توان از نظر هنر معماری و تزیینات بنا چه از برون چه از درون از شاهکارهای معماری دوره صفویه به شمار آورد. ولی افسوس و هزار افسوس که این بنا دیگر وجود ندارد و حدود سی و پنج سال پیش به سبب سودجویی مالک و بی‌توجهی اولیای وقت کاشان بنا از بین ایران گردید و به جای آن منازل جدید ساخته شد.

در قطعه شماره ۴۷ محتشم، در چهارده بیت، واقعه را شرح مجدد داده و در بیت مقطع ماده تاریخ هنرمندانه و ماندگاری ساخته با کلمه «ظلمها» که به حساب جمل برابر است با ۹۷۶ ه. ق.: «ظلمها» گر در حساب آید که ایشان کرده‌اند

در جهان تاریخ خواهد بود تا روز حساب

۵۱

میرمحمدجعفر طباطبایی کاشانی برادر میررفیع‌الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی است که از فضلا و دانشمندان برجسته روزگار خویش به شمار می‌رفت و به علامه زمان شهرت داشت. خانواده‌های میرجعفری در کاشان خود را از اعقاب وی می‌دانند و سبب انتخاب نام خانوادگی به این نام به همین علت است. میرمحمدجعفر در سال ۹۷۷ ه. ق. با جمعی از دوستانش به زیارت حرمین شریفین رفت ولی در هنگام بازگشت کشتی آنان در دریای عمان، غرق شد و میرمحمدجعفر مانند دیگر مسافران همگی طعمه مرگ شدند. در این قطعه محتشم، ضمن شرح واقعه ماده تاریخ آن را نیز سروده است. قاضی احمد منشی قمی^۲ در این باب می‌نویسد:

... و با جمعی کثیر از عورات و اطفال و رفقای خوب خصوصاً میرجعفر کاشی برادر میرحیدر معمایی که علامه زمان بود در دریا غرق شدند. مولانا محتشم کاشی قطعه‌ای در تاریخ میرجعفر گفته ثبت افتاد که تاریخ فوت صدارت پناه مذکور نیز همان است. تاریخ:

۱. تا آنجا که مهدی صدری به یاد دارد بر اساس نقل و روایت افراد آگاه در سی و پنج سال قبل عظمت و شکوه بنا از جهات مختلف خاصه گنج‌بریه‌ای طاق‌ها زیانزد خاص و عام و خاصه اهل فن معماری بود بنا کتیبه‌ای داشت مشتمل بر تاریخ ۹۶۲ ه. ق. که سال اتمام بنا بود به نام صاحب آن یعنی امیر معصوم‌بیک الحسینی الصفوی.

۲. خلاصة التواریخ، ص ۵۶۵.

مه اوج سیادت میرجعفر ز علم جعفری چون کامجو شد
 ... تا آنجا که در ماده تاریخ مرگ وی آورده
 چو تاریخش طلب کردند گفتم «بدریای^۱ اجل یونس فرو شد»

۵۲ تا ۵۶

این قطعات پنجگانه را محتشم برای ماده تاریخ درگذشت شخصی به نام خواجه میرحسن که به سال ۹۷۷ ه. ق. - درگذشته و پیشه وی تجارت بوده - سروده است. از این سروده‌ها آشکار است که خواجه میرحسن برای محتشم شخصی محترم و معزز بوده و ظاهراً مردی مهربان بوده و با مردم جامعه خود رفتاری نیک داشته و فقدان وی برای همگان غیر مترقبه بوده، آنچنان که محتشم درگذشت وی را از سر سوز درون و اندوه فراوان بیان کرده و تمام ماده تاریخها را به صنعت تعمیم همراه با لطف سخن آراسته است. اینک تحلیل ماده تاریخها:

الف - قطعه شماره ۵۲: ماده تاریخ در بیت مقطع قطعه آمده است. این ماده تاریخ تعمیم دارد و تعمیم آن از گونه تعمیم با صنعت اخراج است. کلمات ماده تاریخ «خواجه میرحسن» است که مجموع عددی کلمات مذکور به حساب جمل برابر با عدد (۹۸۳) است. تعمیم مورد بحث در تعبیر «از سر وایه گذشتن» است و مراد از سر «وایه» حرف «و» است که شاعر به منزله سر تشبیه گرفته پس با عنایت به معنای واژه «گذشتن» که معنای منها کردن را نیز به ذهن متبادر می‌نماید باید معادل عددی حرف «و» از مجموع عددی کلمه‌های تاریخ کم کرد تا سال ۹۷۷ ه. ق. حاصل آید.

ب - قطعه شماره ۵۳: کلمات ماده تاریخ و تعبیر تعمیم آمیز آن مانند قطعه پیشین است با این تفاوت که در قطعه پیشین شاعر از تعبیر «از سر وایه گذشتن» استفاده نموده و در این قطعه از تعبیر «از سر ویرانه گذشتن» بهره گرفته و مراد از مفهوم تعبیر همان حرف «و» واژه «ویرانه» است که باید از مجموع عددی کلمات ماده تاریخ کسر شود.

ج - قطعه شماره ۵۴: ماده تاریخ در بیت مقطع نهفته است و دارای تعمیم است و تعمیم آن از گونه تعمیم با صفت حذف است. مانند دو نمونه پیشین کلمات ماده تاریخ همان «خواجه میر

۱. این مصراع در متن جایی به صورت غلط «به دریا» ضبط شده که غلط فاحش است زیرا به حساب جمل برابر ۹۸۲ می‌شود که ۵ سال بیشتر از تاریخ واقعی است و این تفاوت که در گذشته به صورت متصل نوشته می‌شد و در رسم الخط امروزی به صورت جدا و مستقل مربوط به حرف «ها» است.

حسن» است و تعمیه مورد بحث در تعبیر «ثانی خواجه میرحسن ندیدن» است. واژه «ثانی» در لغت به معنای دوم است و در این تعبیر مراد حرف دوم واژه «خواجه» است که حرف دوم آن همان حرف «و» است و با عنایت به معنای «ندیدن» که منها و حذف کردن را به ذهن متبادر می‌نماید باید معادل عددی حرف «و» از همان کلمات ماده تاریخ کم کرد تا سال مورد نظر حاصل آید یا این که رأساً کلمات ماده تاریخ «خواجه میرحسن» را بدون در نظر گرفتن حرف «و» محاسبه نمود.

د - قطعه شماره ۵۵: ماده تاریخ و همچنین تعمیه آن در مصراع دوم بیت مقطع نهفته است. از مجموع عددی مصراع تاریخ به حساب جمل عدد (۹۷۸) حاصل می‌شود. تعمیه ظریف و هنرمندانه محتشم در تعبیر «نخل سایه افکن» است، ضمن اینکه این تعبیر از عناصر تشکیل دهنده ماده تاریخ در مصراع است و مراد از آن، هم خود «نخل» هم سایه آن است که، بر پایه تخیل شاعرانه عدد (۱) را به ذهن متبادر می‌نماید و با توجه به معنای «افکندن» باید عدد (۱) را از مجموع عددی مصراع مذکور کم کرد تا سال ۹۷۷ ه. ق. حاصل آید.

ه - قطعه شماره ۵۶: ماده تاریخ در بیت مقطع است و دارای تعمیه‌ای است همانند تعمیه و کلمات ماده تاریخ قطعه شماره ۵۴.

۵۷

این قطعه تاریخ درگذشت خواجه میر حسن تاجر و برادرش خواجه میر علی تاجر است. در پنج قطعه مستقل پیش، شاعر ماده تاریخ درگذشت خواجه میرحسن تاجر را سروده بود و قطعه حاضر ماده تاریخ مرگ مشترک هر دو برادر است. ظاهراً چنین معلوم می‌شود که هر دو نفر در یک زمان و در یک حادثه درگذشته باشند. ماده تاریخ قطعه حاضر مانند پنج ماده تاریخ پیش دارای تعمیه است و شاعر در دو بیت پایانی، تعمیه مورد نظر را بیان می‌دارد. ماده تاریخ در مصراع دوم بیت هشتم آمده است و از مجموع عددی مصراع مذکور به حساب جمل عدد (۹۷۶) حاصل می‌شود ولی در ضمن شاعر در دو بیت پایانی می‌گوید ماده تاریخی که سروده‌ام مانند قبای کوتاهی است که با قد رسا و بلند ممدوح تناسب ندارد و شاعر با تخیل شاعرانه قبا را به عدد یک (۱) تشبیه کرده و با تأکیدی دیگر با استعاره‌ای از «لباس حروف» که مراد از آن حرف «الف» است و حرف «الف» هم مانند عدد (۱) نوشته می‌شود با توجه به تعبیر «کوتاه بودن قبای سخن» یعنی عدد (۹۷۶) باید عدد (۱) را بدان افزود تا سال ۹۷۷ ه. ق. حاصل آید.

در اینجا برای روشن شدن ذهن خوانندگان محترم ذکر نکته‌ای ضروری به نظر می‌رسد و آن

این که آشنایان به رموز و دقایق علم حروف، «الف» را قطب الحروف می‌نامند زیرا در اکثر تلفظ حروف الفبایی وجود دارد مانند: با، دال، صاد، طا و ... و ثانیاً مجموع عددی «ا، ل، ف» به حساب جمل برابر است با عدد (۱۱۱) و این عدد با کلمات «قطب» و «کافی» برابر است. نکته دیگر آن که هر حرف الفبایی صورت مکتوبی دارد و تلفظی خاص. بدین معنی که فی‌المثل «الف» بخش اولش (۱) و معادل عددی آن یک است و به آن «زُئِر» می‌گویند و قسمت بعدی آن که «لف» است «بینات» می‌گویند و اصطلاح «زُئِر» و «بینات» در علم جفر و علم حروف کاربرد گسترده‌ای دارد. آگاهان به علم حروف و محاسبات آن تا بدان‌جا پیش رفته‌اند که «همزه» را نیز برابر با عدد یک می‌گیرند و چنین استدلال می‌کنند که زیر و بینات آن برابر است با بینات «الف» یعنی «لف». بدین گونه که مجموع عددی «ها، میم، زا، ها» به حساب جمل برابر با عدد (۱۱۰) می‌شود و این عدد برابر با بینات «الف» (ل، ف). بنابراین محتشم با وقوف و آگاهی کامل بر ظرایف علم حروف از استعاره مبتکرانه خویش «لباس حروف» برای بیان حرف «الف» (۱) استفاده کرده است.

۶۵

این قطعه ماده تاریخ وقف و ساخت دو در به سال ۹۸۰ ه. ق. است. محتشم این دو در را پس از ساخت بر مسجدی در کاشان وقف کرده ولی نام این مسجد بر ما مشخص و معلوم نیست و ظاهراً چنین می‌نماید این دو در باید به مسجدی نزدیک منزل شاعر وقف شده باشد. یعنی مسجد معروف میرنشانه در جنب بقعه متبرکه امامزاده میرنشانه (ع) که امروز از آن مسجد کهن اثری بر جا نیست و بنایی کاملاً جدید بر جای بنای قدیم ساخته شده و تنها نشانه بازمانده از قدمت مسجد میرنشانه، منبری است به نام ملا محسن فیض کاشانی با تاریخ ساخت سال ۱۰۷۲ ه. ق. که سازنده آن محمد شریف ضربابی دنبلی^۱ است. این مسجد در جنب بقعه متبرکه میرنشانه است و این بقعه بنایی بسیار ممتاز دارد که از نظر هنر معماری که قدمت آن احتمالاً به قرن هشتم هجری قمری باز می‌گردد. ← مقدمه، اعتقادات محتشم.

۱. محمد شریف به سال ۱۰۷۰ ه. ق. از جانب شاه عباس دوم صفوی به ریاست ضرابخانه یا دارالضرب کاشان منصوب شد و وی که از خوی به کاشان آمده بود در این شهر اقامت دائمی گزید. شجره خاندان‌های ضربابی و صبای کاشانی در کاشان کلاً به این شخص منتهی می‌شود.

۶۷

این قطعه متضمن ماده تاریخ درگذشت شخصی است به نام حافظ فرنگ. شاعر به وجهی هنرمندانه با استفاده از نام وی با تعمیمه‌ای شیوا از گونه تعمیمه با صنعت حذف تاریخ واقعه را سروده است. حافظ فرنگ به سال ۹۸۱ ه. ق. درگذشته و محتشم با تعبیر «حافظ سر نهاد» ماده تاریخ را ساخته زیرا واژه تاریخ «حافظ» است و مفهوم سر نهادن حافظ یعنی حذف حرف «ح»، که به منزله سر آن است. در نتیجه باقیمانده واژه «افظ» خواهد شد که به حساب جمل برابر است با سال ۹۸۱ ه. ق.

۶۸

این قطعه ماده تاریخ درگذشت مولانا قطب‌الدین محمد استرآبادی به سال ۹۸۲ ه. ق. است. محتشم در قطعه دوازده بیتی هنرمندانه سروده خویش، فضل و کمالات وی را ستوده و از فقدان وی اظهار تأسف بسیار کرده است. بجز قطعه مذکور اطلاعی از شرح احوال این شخصیت عالم و دانشمند نداریم. ← تعلیقات قطعات ۶۹ و ۷۰.

۶۹ و ۷۰

این دو قطعه را محتشم در تاریخ درگذشت غیاث‌الدین منصور مستوفی به سال ۹۸۲ ه. ق. ساخته است. چنان که سراینده در بیت پنجم قطعه دوم بیان داشته وی در پنجم محرم سال مذکور درگذشته است. بجز شرح و توصیفی که محتشم در قطعات مزبور بیان کرده اطلاع دیگری از شرح احوال وی نداریم مگر یک نکته که غیاث‌الدین مذکور مستوفی کاشان بوده و این مطلب از دو ماده تاریخی که میر رفیع‌الدین حیدر معمای طباطبایی کاشانی در باب درگذشت وی سروده مستفاد می‌شود. ماده تاریخهای میر رفیع‌الدین حیدر^۱ چنین است:

ماده تاریخ اول

فغان که اشرف عمال و اشرف علما

شدند همه هم جانب عدم امسال

غیاث ملت و دین عامل رفیع‌القدر

سرآمد علما قطب آسمان کمال

۱. تذکره خلاصه الاشعار و زبدة الافکار، برگ ۸۴.

یکی ز خامه او زیب دفتر و دیوان
یکی مزین از او صدر مسند افضال
برای هر یک از این هر دو خواست تاریخی
کسی که زینت از او یافت صفحه‌های خیال
نوشت کلک قضا: «مرگ اشرف علما»
زمانه ساخت رقم: «مرگ اشرف عمال»

ق. ۹۸۲ هـ.

ق. ۹۸ هـ.

گفتنی است که ماده تاریخ اول در مصراع اول بیت مقطع ناظر بر تاریخ درگذشت مولانا قطب‌الدین محمد استرآبادی نیز هست ← تعلیقات قطعه ۶۸. ماده تاریخ دوم در ناظر بر تاریخ درگذشت غیاث‌الدین منصور مستوفی.

ماده تاریخ دوم

آتش کز وی جهان شد پر شرار	وه که ناگه آتشی افروخت چرخ
شورش کز وی جهان شد بی قرار	شورشی انگیخت در عالم دگر
پیشوایی بر صفار و بر کبار	عمده کاشان غیاث‌الدین که داشت
کز وجودش عالمی کرد افتخار	فخر دوران خواجه منصور نام
گشت مستوفی شاه نامدار	بود چون بر وی مدار عالمی
کرد استیفای فردوس اختیار	ناگهان شد دفتر عمرش تمام
خواست بر اوراق عالم یادگار	منشی دوران دو تاریخ گزین
بعد از آن: «مستوفی عالم مدار»	خامه‌ام: «منصور مستوفی» نوشت
ق. ۹۸۲ هـ.	ق. ۹۸۲ هـ.

۷۲ و ۷۳

محتشم دو ماده تاریخ در باب درگذشت فرزند قاضی جلال‌الدین مسعود ملقب به علامی به سال ۹۸۲ هـ. ق. سروده که یکی قطعه شماره ۷۲ است و دیگری رباعی مستزادی به شماره ۷۳. در قطعه ۷۲ ماده تاریخ کاملاً روشن و گویاست و در مصراع دوم بیت مقطع آمده است که نیاز به شرح و توضیحی ندارد.

اما ماده تاریخ مندرج در رباعی مستزاد مذکور تعمیمه دارد و تعمیمه آن از گونه تعمیمه با صفت اخراج است. کلمات ماده تاریخ در این بیت هنرمندانه و شیوا، «گلدسته گلشن جلال» است با

مجموع عددی (۹۸۳) به حساب جمل. با توجه به تعبیر «دور شدن نهالی از جلال» سراینده بر پایه تخیل شاعرانه «نهال» را به عدد (۱) تشبیه و تصویر کرده و با عنایت به معنی «دور شد» که مفهوم کم کردن را به ذهن متبادر می‌نماید باید عدد (۱) را از عدد ۹۸۳ کم کرد تا سال ۹۸۲ ه. ق. حاصل آید.

۷۶

→ مقدمه، شاعران هم‌عصر محتشم در دیوان وی.

۷۸

این قطعه متضمن ماده تاریخ درگذشت امیر سلطان مراد خان والی مازندران و جلوس فرزند وی سلطان میرزا خان به سال ۹۸۴ ه. ق. است که در ذیقعدۀ سال مذکور درگذشته. قاضی احمد منشی قمی^۱ در ذیل وقایع سال ۹۸۴ در این باب می‌نویسد:

و هم در شهر ذیقعدۀ سنۀ مذکوره، میرمراخان والی مازندران از عالم رحلت نمود. جسدش را به کربلای معلی به حضور آنجا دفن کردند.

در همین مأخذ، قاضی احمد شرح پیشکش‌هایی را که سلطان میرزا خان برای تهنیت جلوس پادشاهی شاه اسماعیل دوم تقدیم کرده می‌آورد.

۸۰

این قطعه ماده تاریخ درگذشت سید اشرف تاجر مازندرانی به سال ۹۸۵ ه. ق. است. محتشم با تعمیه‌ای هنرمندانه ماده تاریخ مذکور را سروده. کلمات تاریخ، «اشرف مازندرانیان» است که از مجموع عددی کلمات مذکور به حساب جمل عدد (۹۹۵) به دست می‌آید. تعمیه مورد بحث در تعبیر «از دست دادن دامن دینی» است. سراینده با تخیلی شاعرانه حرف «ی» پایانی کلمۀ «دینی» را به دامن تشبیه کرده و با عنایت به معنای فعل از دست دادن - که منهاکردن را به ذهن متبادر می‌نماید - باید معادل عددی حرف «ی» را از مجموع عددی به دست آمده کم کرد تا سال ۹۸۵ ه. ق. حاصل آید.

سلطان حسین میرزا برادرزاده شاه طهماسب صفوی و فرزند ارشد بهرام میرزای صفوی^۱ است که به سال ۹۸۴ ه. ق. در قندهار درگذشت. اسکندر بیک منشی ترکمان در شرح احوال وی می‌نویسد:^۲

سلطان حسین میرزا که در زمان شاه جنت مکان والی ولایت قندهار و زمین داور گردید و چندین سال در آن ولایت به فرمان عم عالی مقدار^۳ حاکم به استقلال بود در زمان سلطنت اسماعیل میرزا^۴ به اجل طبیعی فوت شده پنج پسر داشت: محمدحسین میرزا که در زمان ارتحال پدر هجده ساله بود و پدرش او را با همشیره او اغلان پاشا بیگم به اردو فرستاده در خدمت شاه جنت مکان در سلک شاهزادگان صلبی منتظم و مقرر و گرامی بود و در زمان اسماعیل میرزا^۵ شهادت یافت. مظفرحسین میرزا پانزده ساله بود. در زمان جلوس نواب سکندر شان به جای پدر والی قندهار گشت. رستم میرزا دوازده ساله بود در زمان مذکور حکومت زمین داور به او تعلق گرفت. سنجر میرزا وابوسعید میرزا هر دو کودک بودند. شرح حال و مال هر چهار برادر در زمان نواب سکندر شان حضرت اعلی شاهی ظل اللهی^۶ به تفصیل نگاشته کلک بیان خواهد گشت. صییه مذکوره اش در زمان نواب سکندر شان به حباله نواب شهزاده کامکار ابوالغالب سلطان حمزه میرزا درآمده بعد از او در سلک مخدرات سرپرده اقبال حضرت اعلی شاهی ظل اللهی^۷ انتظام یافته بعد از چند سال در حریم عزت آن حضرت فرمان یافت.

قاضی احمد منشی قمی جزئیات دقیق تری از واقعه به دست می‌دهد و در ذیل وقایع سال ۹۸۴ ه. ق. می‌نویسد:^۸

و هم در آن اوان در روز پنجشنبه ۱۶ شعبان سنه مذکوره قاصدی از قندهار رسیده خبر رسانید که نواب سلطان حسین میرزا ولد غفران پناه بهرام میرزا که حاکم قندهار بود در بیست و یکم شهر رجب سنه مذکوره نقد بقا به قابض ارواح سپرده. چون شاه عالمیان از این قضیه آگاهی یافت به سرعت تمام سوار شده به منزل فرزندش محمدحسین میرزا

۱. عالم آرای عباسی، چاپ سنگی، ۱۳۱۴ ش، تهران، ص ۹۶.

۲. همان مأخذ، ص ۱۰۳. ۳. مراد از عم، شاه طهماسب اول صفوی است.

۴ و ۵. مراد از اسماعیل میرزا، شاه اسمعیل دوم صفوی است.

۶ و ۷. مراد از نواب... شاه عباس اول صفوی است.

۸. خلاصة التواریخ، ص ۶۲۹ و ۶۳۰.

شتافته، نواب ابوالفتح سلطان ابراهیم میرزا برادر او را همراه برده به مراسم عزیه و پرسش اقدام نمود. نقل جسد او را از قندهار به مشهد مقدس رضویه کرده در جنب والدش بهرام میرزا در منزل پس پشت حضرت امام علیه السلام دفن کردند. عمرش سی و هفت سال و کسری. از او چهار پسر ماند؛ اول محمدحسین میرزا که به فرمان شاه اسمعیل همراه شاهزاده‌ها در قزوین به قتل آمد. دوم مظفرحسین میرزا، سیم رستم میرزا، چهارم سلطان ابوسعید میرزا، پنجم سنجر میرزا و الحال این چهار شاهزاده در قندهار و هزاره‌اند. محتشم قطعه مذکور را تمام تاریخ و در هشت بیت سروده است که از هر مصرع آن به حساب جمل سال ۹۸۴ ه. ق. به دست می‌آید.

۸۳ و ۸۴

این دو قطعه حاوی ماده تاریخ شهادت سید میرسراج‌الدین قمی به سال ۹۸۶ ه. ق. است. از احوال وی اطلاعات محدودی در دست است. اسکندر بیک منشی ترکمان^۱ در شرح احوالی که از معصوم بیک صفوی به قلم آورده نوشته است هنگامی که میر معصوم بیک صفوی به سال ۹۷۶ ه. ق. در سفر حج بود وی به نیابت در غیاب مشار الیه به امر وزارت انجام وظیفه می‌نمود. نیز ← تعلیقات قطعه‌های شماره ۴۶ و ۴۷.

قاضی احمد منشی قمی^۲ در ذیل وقایع سال ۹۸۴ ه. ق. نوشته است که وی منصب وزارت سلطان حیدر میرزا را داشته و بر ما معلوم نیست که بعد از وزارت میر معصوم بیک، از چه زمانی منصب وزارت سلطان حیدر میرزا را دارا بوده است. وی در هفدهم ربیع‌الاول سال مذکور برای عرض تهنیت جلوس و اطاعت و بندگی به حضور شاه اسماعیل دوم بار یافته است. شرح واقعه را قاضی احمد چنین می‌نویسد:

در روز جمعه هفدهم^۳ میر سراج‌الدین علی قمی که بعضی اوقات وزیر معصوم بیک بود و بعد از آن سمت ملازمت سلطان حیدر میرزا داشت. چون برابر آمد او را به حیدر سلطان ترخان ترکمان حاکم قم گیرانید.

از مطالب مزبور چنین برمی‌آید میرسراج‌الدین نیز مانند بسیاری دیگر از مقامات وقت،

۱. تاریخ عالم آرای عباسی، چاپ سنگی، ۱۳۱۴ ه. ق.، ص ۱۱۸.

۲. خلاصه التواریخ، ص ۶۱۸ - ۶۱۹ و ۱۰۰۵.

۳. مراد، هفدهم ربیع‌الاولی است.

مورد بی‌مه‌ری و غضب شاه اسماعیل دوم قرار داشته و وی را در اختیار حاکم قم قرار داده و ظاهراً همچنان در بند و قید حاکم بوده تا این که بعد از گذشت دو سال وی را به قتل رسانده‌اند. بجز ماده تاریخ‌های محتشم در باب قتل وی در هیچ جای دیگر تاریخ مرگ وی ضبط نشده. محتشم در قطعه ۸۴ از سر سوز دل به شرح این قتل شنیع پرداخته و آن را تقییح کرده و مراتب احترام محتشم را درباره این شخصیت می‌توان از قطعه ارزنده او دریافت که هشت بیت پایانی قطعه را تمام تاریخ ساخته است شامل شانزده تاریخ به سال ۹۸۶ ه.ق.

۸۵

این قطعه که ناظر بر تاریخ فوت فتحی بیک گرگ یراق به سال ۹۸۶ ه.ق. است اطلاعات چندانی از وی در دست نیست. محتشم در عنوان قطعه از وی با عنوان «عمدةالاعاظم» یاد می‌کند و نیز در بیت ما قبل مقطع و نیز بیت مقطع قطعه ضمن افسوس و تأسف از فقدان وی او را از دودمانی برمی‌شمارد که رکن دولت بوده‌اند قاضی احمد منشی قمی^۱ در ذیل وقایع سال ۹۸۵ ه.ق. از مردی به نام فتحی بیک یاد می‌کند که سمت ددگی پری خان خانم را داشته است و ظاهراً باید همین فتحی بیک موصوف باشد. قاضی احمد منشی می‌نویسد:

سابقاً مذکور گشت که مقرر شده بود که خلیل خان افشار، نواب پری خان خانم را به منزل خود برد و چون در اصل طبقه افشاریه در ظل حمایت و رعایت آن در صدف عصمت و طهارت می‌بودند و دده و لله آن علیا حضرت فتحی بیک و سیفی بیک هر دو از معتبران افشار بودند و حقوق نواب علیه بر آن طایفه زیاده از حصر و عدمی شد لهذا این خدمت بر ایشان مرجوع گشت. مجملأً که از بی‌اعتباری مردم زمان امثال این حکایات غریب و عجیب نخواهد نمود.

۸۸ و ۸۹

این دو ماده تاریخ در قالب رباعی برای بانویی با عنوان «سیده صالحه» سروده شده است. در رباعی اول یعنی رباعی شماره ۸۸، ماده تاریخ کلمات «شفاعت فاطمه» است که از مجموع عددی آن به حساب جمل سال ۹۸۶ ه.ق. حاصل می‌شود. در رباعی شماره ۸۹، شاعر رباعی هنرمندانه تمام تاریخی برای آن مرحومه سروده که از هر مصراع آن سال ۹۸۷ ه.ق. حاصل

می‌آید و با ماده تاریخ قبلی یک سال تفاوت دارد. در اینجا نکته‌ای قابل ذکر و بررسی است که مرحومه مغفوره می‌بایست در ماه ذی‌حجه سال ۹۸۶ ه.ق. که آخرین ماه سال قمری است درگذشته باشد و ماده تاریخ رباعی تمام تاریخ بعدی به سال ۹۸۷ ه.ق.، ناظر بر این امر است که شاعر زمان اندک باقیمانده تا سال بعد یعنی سال ۹۸۷ را زیاد مهم نشمرده است. این امر به‌ویژه در دوران صفویه بسیار رایج بوده و نمونه‌های زیادی از آنها در دست است که به ذکر یک مورد آن بسنده می‌کنیم و آن این که می‌دانیم شاه‌سلیمان صفوی به هنگام ظهر پنجشنبه هجدهم ذی‌حجه سال ۱۱۰۵ ه.ق. در اصفهان درگذشته است با عنایت به این که یازده یا دوازده روز بیشتر به پایان سال باقی نبوده نجیب کاشانی ملک الشعرای دربار شاه‌سلطان حسین^۱ در دو قصیده و پنج قطعه و یکی دو رباعی ماده تاریخهایی هم به سال ۱۱۰۵ و هم به سال ۱۱۰۶ ه.ق. در باب درگذشت شاه‌سلیمان و جلوس شاه‌سلطان حسین سروده است و از این بابت است که بعضی سال درگذشت شاه سلیمان صفوی را سال ۱۱۰۵ گفته‌اند و بعضی سال ۱۱۰۶ ه.ق. در حالی که تاریخ دقیق و درست درگذشت شاه‌سلیمان صفوی همان هجدهم ذی‌حجه سال ۱۱۰۵ ه.ق. است.

ولی شاعر نتوانسته از رباعی هنرمندانه‌ای که ساخته به سبب یک سال افزون بودن آن صرف‌نظر نماید.

۹۱ و ۹۲

این دو قطعه، تاریخ درگذشت قاضی بیک رازی به سال ۹۸۷ ه.ق. است. ماده تاریخ اولی بسیار هنرمندانه ولی عاری از هرگونه تعمیم است. ماده تاریخ دوم در قطعه‌ای آمده که دارای شانزده بیت است مصراع دوم بیت سیزدهم ماده تاریخ واقعه است که از مجموع عددی آن عدد (۹۸۶) به دست می‌آید که یک سال از تاریخ واقعی کمتر است. محتشم برای توجیه یک سال کسری تاریخ از صنعت تعمیم ادخال استفاده کرده و در سه بیت پایانی قطعه به شرح و توضیح تعمیم مورد نظر خود پرداخته. شاعر با تعبیری تصویری و مبتکرانه تعمیم مورد نظر را در «الف بر خود کشیدن» نهفته است که ریشه در معتقدات قوم هندو دارد. زیرا هندوان در مراسم عزا و سوگواری از شدت درد و رنج با تیغ، خط مستقیمی بر سینه خود می‌کشیدند تا درد و رنج خود را از ماتم به وجود آمده نشان دهند. از آن گذشته در تصویر تعبیر «الف بر سینه کشیدن» عدد (۱) را

۱. دیوان نجیب کاشانی، نسخه خطی.

به ذهن متبادر می‌نماید و شاعر در توضیح خود بیان نموده که یک سال تاریخ کم است و باید عدد (۱) را به عدد به دست آمده افزود تا سال ۹۸۷ ه.ق. حاصل آید.

از این تعبیر تصویری سرایندگان دیگر نیز با توجه به ایهام فصیح و شیوای آن در اشعار متضمن ماده تاریخ استفاده کردند و ظاهراً محتشم در خلق و استفاده از این تعبیر پیشگام بوده است. بعد از محتشم میررفیع‌الدین حیدر معمای طباطبایی کاشانی نیز در هند توجه بدین تعبیر داشته و از آن برای ساختن ماده تاریخ مرگ سلطان جلال‌الدین اکبر شاه گورکانی به سال ۱۰۱۴ ه.ق. سـود برده است مصراع ماده تاریخ میر حیدر چنین است:
الف کشند ملایک ز «فوت اکبر شاه»^۱

در اینجا کلمات تاریخ «فوت اکبر شاه» است با مجموع عددی برابر با عدد (۱۰۱۵) و محاسبه تعبیر مذکور در این مصراع عکس مورد مزبور است و باید از معنای منفی «الف کشیدن» یعنی «الف برداشتن» استفاده کرد و عدد (۱) را از عدد به دست آمده کم کرد تا سال ۱۰۱۴ ه.ق. حاصل آید.

در فرهنگ مترادفات و اصطلاحات آندراج تحت ماده «الف بر سینه کشیدن» چنین آمده است:

در هند عاشقان و قلندران و ماتمیان الف بر سینه می‌کشند و گاهی نعل و داغ هم می‌کشند. صائب:

تو که بر سینه الف می‌کشی از جلوۀ سرو

آه از آن روز که آن قامت دلجو بینی

خلوت فانوس جای شمع عالمسوز نیست

این الف بر سینه پروانه می‌باید کشید

۹۳

این قطعه، ماده تاریخ درگذشت برادر قاضی بیک به نام میرزین‌العابدین رازی است که شرح ماده تاریخ‌های قاضی بیک در قطعات شماره ۹۲ و ۹۱ داده شد. میرزین‌العابدین رازی هم مانند برادرش در همین سال یعنی سال ۹۸۷ ه.ق. درگذشته است و ظاهراً از یکسان بودن تاریخ درگذشت چنین معلوم می‌شود که دو برادر باید در حادثه‌ای درگذشته باشند. از شرح احوال این

۱. تذکره نصرآبادی، ص ۴۷۵.

دو شخصیت بجز ماده تاریخهای محتشم اطلاع دیگری در دست نیست. شاعر برای وی نیز ماده تاریخی هنرمندانه توأم با تعمیمه سروده و بدین ماده تاریخ مفاخره هم کرده است. تعمیمه به کار رفته در آن از گونه تعمیمه با صنعت اخراج است. مصراع دوم بیت مقطع ماده تاریخ واقعه است و از مجموع عددی مصراع به حساب جمل عدد (۹۸۸) به دست می آید. عدد به دست آمده یک سال از سال واقعه افزون است. سراینده با بیانی شیوا و فصیح برای توجیه یک سال مزبور در سه بیت پایانی قطعه خاصه در بیت ماقبل مقطع اشارتی و تأکیدی لطیف بر دو واژه «آن» و «این» کرده و تأکید ما بر پایه گفته محتشم در واژه «این» است که هنگامی که با حروف اضافه‌ای ترکیب شود مانند «کزین»، «کین» و «زین»، الف در حقیقت حذف می شود بی آن که در معنای جمله تفاوتی حاصل شود. شاعر بر پایه استدلال مذکور کم کردن معادل عددی حرف «الف» را به حساب جمل از عدد به دست آمده اراده کرده. معادل عددی حرف «الف» به حساب جمل برابر با (۱) است و با کم کردن آن از عدد به دست آمده سال ۹۸۷ ه. ق. حاصل می شود.

۹۴ تا ۹۹

این شش قطعه ماده تاریخ، ناظر بر درگذشت مولانا ضمیری اصفهانی به سال ۹۸۷ ه. ق. است. برای اطلاع از شرح قطعات مذکور به مقدمه، شاعران هم عصر محتشم در دیوان وی مراجعه شود.

۱۰۰ و ۱۰۱

این دو قطعه ماده تاریخ، ناظر بر درگذشت مولانا مقصود کاشانی به سال ۹۸۷ ه. ق. است. برای اطلاع از شرح قطعات مذکور رجوع شود به مقدمه، شاعران هم عصر محتشم در دیوان وی.

۱۰۲

این ماده تاریخ، ناظر بر درگذشت مولانا غیاث الدین محمد به سال ۹۸۸ ه. ق. است که محتشم از او به عنوان «مفخر الفضلا» یاد می کند. ولی بجز ماده تاریخ مذکور، اطلاع دیگری از زندگانی این شخصیت نداریم.

۱۰۳

این قطعه ماده تاریخ درگذشت مولانا فتح الله کاشانی به سال ۹۸۸ ه. ق. است که محتشم از

وی در صدر قطعه با کلمات «تاریخ وفات افقه الفقها مولانا فتح الله مفسر» یاد می‌کند. شهرت وی به عنوان مفسر به سبب دو تفسیر معروف و مهمی است که به فارسی بر قرآن کریم به نام‌های منهج الصادقین و خلاصة المنهج نوشته است و از لحاظ شیوه نگارش هر یک از این دو تألیف از نمونه‌های خوب و روان نثر فارسی به شمار می‌رود. وی از علمای مشهور زمان خود بود. از سال تولد وی اطلاع دقیقی در دست نیست. ملا فتح‌الله در قبرستانی در جنوب کاشان و در منطقه دروازه اصفهان قرار دارد. که به نام خود وی در کاشان شهرت دارد مدفون است و گنبد و بارگاهی بر مزار وی برپاست.

مرحوم محمدعلی مدرس تبریزی^۱ در شرح احوال وی می‌نویسد:

ملا فتح الله ابن ملا شکرالله عالمی است جلیل، فقیه محقق متکلم مدقق مفسر متبحر، از اکابر علمای اواخر قرن دهم هجرت از تلامذه علی بن حسن زواری سابق الذکر و بواسطه او از محقق کرکی روایت می‌کند و در تمامی علوم دینی متداوله متبحر، خصوصاً در تفسیر که بحری بوده بی‌پایان و تألیفات طریقه او بهترین معرفت بحر وی می‌باشد. ۱ - ترجمه احتجاج طبرسی که ذیل^۲ به نام کشف الاحتجاج مذکور است. ۲ - ترجمه قرآن به فارسی و آن غیر از سه فقره تفسیر قرآن مذکور در ذیل است. ۳ - تبيين الغافلین و تذکرة العارفين که شرح فارسی نهج البلاغه است و در ایران چاپ شده. ۴ - خلاصة المنهج که ملخص تفسیر منهج الصادقین مذکور ذیل است و در ایران چاپ شده. ۵ - زبدة التناصیر که تفسیر قرآن مجید است به عربی که بعد از او تفسیر فارسی منهج و خلاصة المنهج تألیف و اخبار اهل بیت عصمت (ع) را حاوی و اغلب از کشاف و تفسیر بیضاوی و مجمع البیان و جوامع طبرسی نقل می‌کند. ۶ - کشف الاحتجاج که ترجمه فارسی احتجاج طبرسی و برای شاه طهماسب صفوی تألیف و یک نسخه خطی آن در خزانه شیخ صفی در شهر اردبیل آذربایجان به نظر میرزا عبدالله افندی صاحب ریاض العلماء رسیده است. ۷ منهج الصادقین فی الزام المخالفین که تفسیر بزرگی است به فارسی و در تبریز و تهران چاپ شده است و در سال نهصد و هشتاد و هشت هجرت وفات یافته و در ماده تاریخ او گفته‌اند:

مفتی دین متین، کاشف قرآن مبین	واقف سر قَدَر، عالم اسرار قضا
قدوة اهل فقاہت که به مصباح دروس	همه را بود به ارشاد به حق راهنما
فقها را چو ملاذی بجز آن قدوه نبود	بهر تاریخ نوشتند (ملاذ الفقها)

۱. ریحانة الادب، محمدعلی مدرس تبریزی، شرکت سهامی طبع کتاب، ۱۳۲۸، ج ۳، ص ۳۳۸ - ۳۳۹.

صاحب ترجمه از سراینده ماده تاریخ آگاهی نداشته و با ذکر «و در ماده تاریخ او گفته‌اند» شرح احوال ملا فتح الله را به پایان برده و سپس به ذکر نقل قول مردن و زنده شدن ملا فتح الله در قبر - که در افواه جاری است - پرداخته. البته هنوز هم این قول در روزگار ما در بین مردم ساری و جاری است. مطلبی که مردم در این باب نقل می‌کنند این است که ملا فتح الله بر اثر سکت به حالی می‌افتد که او را مرده می‌پندارند و پس از غسل و تکفین وی را دفن می‌کنند. اما اندکی بعد ملا فتح الله به هوش می‌آید بی آن که بتواند راهی برای خروج بیابد و لاجرم دل بر مرگ می‌نهد و نذر می‌کند که اگر از این مهلکه جان به در برد، تفسیری بر قرآن کریم بنویسد. اما قبر کن که پس از تدفین کلنگ خود را در گور جا گذاشته بود بی‌درنگ در تاریکی شب به گورستان می‌رود و نبش قبر می‌کند تا کلنگ خود را از درون قبر بردارد در این هنگام ملا فتح الله قبر کن را ندا می‌دهد که من زنده‌ام و مرا از قبر بیرون آور و قبر کن نیز چنین می‌کند و هم در آن موقع شب وی را به منزلش می‌برد و به اهل خانه تحویل می‌دهد. و برای ادای نذر خود تفسیر منهج الصادقین را تألیف می‌کند. اما به نظر نمی‌رسد که این داستان اصالتی داشته باشد چون نه خود او به چنین مطلبی اشاره کرده نه مؤلفین کتب رجال و تاریخ هم عصر ملا فتح الله از چنین واقعه‌ای خبر داده‌اند.

۱۰۴ و ۱۰۵

این دو ماده تاریخ که یکی در قالب قطعه و دیگری در قالب رباعی است حاکی از درگذشت حیدر سلطان ترکمان است به سال ۹۸۸ ه. ق. وی از ایل ترکمان بود و حدوداً قریب به نود سال عمر داشته و تقریباً از آغاز ایجاد حکومت صفویه وی عهده‌دار مشاغل و مناصب عدیده‌ای بوده است. چون درگذشت وی در بیستم ماه صفر اتفاق افتاده و روز بیستم صفر مطابق با اربعین حضرت سیدالشهدا اباعبدالله الحسین (ع) است محتشم در بیت سیزدهم قطعه تلمیح نهفته و هنرمندانه‌ای به این روز دارد و می‌گوید که مردم سیاه‌پوش عزای سرور و سالار شهیدان بودند که واقعه مذکور هم پیش آمد. محتشم در آن بیت چنین گفته است:

گردون که به رسم اهل ماتم در تیره لباس از این عزا رفت

وی در ایام پایانی عمر خویش حکومت قم و مضافات آن را داشت. بعد از وفات جنازه وی را در جوار حضرت معصومه (ع) مدفون ساختند. قاضی احمد منشی قمی^۱ در ذیل وقایع سال

۹۸۸ ه. ق. در باب واقعه مذکور چنین می نویسد:

و هم در اوایل این سال در روز سه شنبه بیستم صفر سنه مذکوره حیدر سلطان ترکمان که نزدیک به نود سالگی بود در قم به عالم آخرت رحلت نمود. مشار الیه در شهر سنه عشرين و تسعمائه که نواب شاه جم جاه غفران پناه در دارالسلطنه هرات، میرزا بوده اند و امیر خان موصوله بوده، وی در سن بیست سالگی قورچی تیر و کمان نواب شاهی بوده اند. او را در جوار حضرت معصومه علیها السلام و التحیه دفن کردند. چون خبر فوت او در دارالسلطنه تبریز به مسامع عز و جلال رسید، بیشتر از الکای او را که قم و نواحی و توابع باشد با محلات به ولد بزرگ او ابراهیم بیگ شفقت فرمودند و به سلطانی موسوم گشت و منصب ترخانی با الکای فراهان اضافه الکای ادهم بیگ پسر خرد او نمودند و حکم مطاع به نفاذ پیوست که ابراهیم سلطان لشکر پدر را برداشته به جار و یساق شاهی که متوجه الکای ایروان است حاضر گردد.

← نیز به تعلیقات قطعات شماره ۸۳ و ۸۴ و نیز ← تعلیقات قطعه شماره ۱۶۴.

۱۰۶

این رباعی با عنوانی که دارد ظاهراً ناظر بر درگذشت یکی از بانوان حرم سلطان محمد خدابنده صفوی به سال ۹۹۴ ه. ق. است که نام وی بر ما معلوم نیست.

۱۰۷

← مقدمه، شاعران هم عصر محتشم در دیوان وی.

۱۰۸

خان احمد میرزا صفوی فرزند امیر معصوم بیگ صفوی است که در ششم ذی حجه سال ۹۷۶ ه. ق. به همراه پدرش و عده ای دیگر به هنگام قصد انجام مناسک حج به دست عوامل سلطان عثمانی کشته شدند ← تعلیقات قطعات شماره ۴۶ و ۴۷. چون کاشان در تیول این پدر و پسر بود توجه خاصی به آبادانی آنجا داشتند و ماده تاریخهای محتشم گویای همین واقعیت است که خواسته تاریخ و شرح آثار ایجاد شده از سوی این خاندان را به صورت منظوم ثبت نماید. قطعه مذکور ماده تاریخی است به سال ۹۶۲ ه. ق. در باب ساختن چاه سردی که متأسفانه مکان آن در کاشان مشخص نیست و معلوم نیست در کدام نقطه شهر ساخته شده است. چاه سردهای ساخته شده در روزگار شاعر یکی دو تا نیست بلکه حدوداً پنج چاه سردی است که محتشم در این دیوان

از آنها یاد می‌کند این کلمه چاه‌سرد در هیچ‌یک از فرهنگها و حتی اعلام موجود در کتب مربوط دیده نمی‌شود و بدین سبب ما دقیقاً نمی‌دانیم که کاربرد و استفاده از این‌گونه بناها چه بوده. اما می‌دانیم که پیش از اینها آب انبار و یخچال در اکثر شهرها به ویژه در شهرهای گرم و کم‌آب وجود داشته و هنوز هم کم و بیش وجود دارد. در مفاهیم این قطعات یک عنصر ثابت دیده می‌شود که شاعر بر آن تکیه خاص دارد و آن جاری بودن آب سردی است در زیر زمین. چنان که فی‌المثل بیت دوم قطعه مذکور از چنین مطلبی خبر می‌دهد:

چون به این موضع رسید از بحر جودش رشحه‌ای

زان ترشح چاه‌سرد این‌چنین شد آشکار

قرآینی وجود دارد که با تشریح آن شاید بتوانیم به مقصود نزدیک‌تر شویم و آن قرینه این که تا حدود سی چهل سال پیش که هفت رشته قنات‌های جاری در شهر هنوز خشک نشده و آب آن در تمام منازل شهر بدون استثناء جاری بود، در هر محله و کوچه‌ای در مسیر کوره قنات، داخل زمین را به شکل قرصی^۱ حفر کرده بودند و با شش هفت پله و یا بیشتر به آب مجرای قنات می‌رسیدند و این مکان از طرفی به صورت چارطاقی بود که کف آن آجر فرش بود و در مسیر آب، حوضچه‌ای کم‌عمق به شکلی ساخته شده بود که آبی که وارد آن می‌شد از طرف دیگر حوضچه خارج می‌شد و این خروج آب درست در همان مسیر اصلی آب جاری قنات بود و معمولاً این حوضچه‌ها پاشور یا پاشویه‌ای هم مانند آب‌نمای داخل منازل داشت. در آن زمان‌ها که برق وجود نداشت و طبیعتاً این مکان تاریک بود، معمولاً کودکان از رفتن به چنین مکانی هراس داشتند. این مکان را مردم سیپک (SEYPAK) می‌نامیدند. معمولاً از این مکان کسی آب برنمی‌داشت و استفاده از آن صرفاً برای گازرهای کم‌بضاعتی بود که جایی نداشتند و البسه خود را در این مکان مسقف می‌شستند که در زمستان گرم بود و در تابستان خنک.

با ذکر این شواهد و قراین به نظر می‌رسد که چاه‌سردها را باید در عمق بیشتری حفر کرده و

۱. مراد از «قرصی» آن است که زمین بکر و دست نخورده‌ای را با طراحی معمار، با کلنگ در دل زمین حفر می‌کردند بدون اینکه نیاز به هیچ‌گونه مصالح ساختمانی از قبیل آجر، آهک، گچ و سنگ و غیره باشد و معمولاً این‌گونه بناها به همین صورت سیپک و یا سردابه‌ای (زیرزمین) منازل که هم‌اکنون نیز بعضی از این سردابه‌ها در منازل قدیمی کاشان وجود دارد که به آنها سرداب قرصی می‌گویند و از سردابه‌ای ساخته شده با مصالح امتیاز و اعتبار بیشتری دارد و جای خراش نوک کلنگ سازنده بر سقف و در و دیوار آن مشهود است و تمام اصول معماری از ساخت طاقچه، قوسهای سقف و حتی طرح یزدی‌بندی را نیز در آن رعایت می‌کردند که حکایت از تبحر سازنده آن داشت و این سردابه‌ها از چنان استحکامی برخوردار بود که بر روی آن طبقه بعدی خانه را می‌ساختند.

ساخته باشند و ظاهراً ساختن چنین مکانی مشابه «سیپک» و آن هم در عمق بیشتری از زمین، از ابداعات آن روزگاران و مخصوص شهرکاشان می‌باشد، چون مشابه آن را با چنین مشخصاتی در دیگر شهرها نمی‌توان یافت و به احتمال بسیار ضعیف اگر مشابه آن در شهرهای دیگر هم وجود داشته اکنون بر ما مجهول است. در هر حال شاعر در بیت مقطع مذکور از عمل خان احمد میرزا به عنوان عمل خیر ازل یاد می‌کند و ماده تاریخ ایجاد چاه‌سرد را در نام بانی آن یعنی «خان احمد میرزا» می‌یابد و این ماده تاریخ از آن نظر کم‌نظیر و شاید بی‌نظیر است که ماده تاریخ احداث بنایی با نام بانی آن برابر درآمده است.

۱۰۹

این قطعه ناظر بر تاریخ ساخت حمام اشرف السادات میرزا حسینی طباطبا به سال ۹۵۸ ه.ق. است. که ما از شرح احوال بانی و هم محل دقیق حمام مذکور خبری نداریم. ظاهراً چنین می‌نماید که اگر این حمام تا زمان حادثه زلزله معروف سال ۱۱۹۳ ه.ق. که ویرانیهای عظیمی در کاشان بجای گذاشت وجود داشته مانند بناهای عمومی بسیار دیگر از بین رفته و اگر هم بعد از حادثه مذکور تجدید بنا شده از نام بانی آن بی‌خبریم و حتی نمی‌دانیم که بعدها به چه نامی خوانده شده است.

۱۱۰

این قطعه ماده تاریخ دومین چاه‌سردی است که محتشم از آن یاد می‌کند و تاریخ آن درست چهار سال بعد از اولین چاه‌سردی است که خان احمد میرزای صفوی بانی آن بود. از عنوان قطعه برمی‌آید که چاه‌سرد مذکور در نزدیکی روضه حضرت سلطان حسن بن موسی الکاظم (ع) معروف به امامزاده میرنشانه و در محله محتشم و نزدیک به منزل و آرامگاه فعلی محتشم ساخته شده و بانی آن سید امیرعلی نامی بوده است. شاعر قطعه را در هفت بیت سروده و ماده تاریخ شیوای خویش را به سال ۹۶۶ ه.ق. در بیت پنجم قطعه قرار داده و با عنایت به معتقدات شاعر به نظر می‌رسد که تیمناً و تبرکاً ناظر به حضرت امام موسی کاظم (ع) امام هفتم توجه داشته و ضمناً به جایگاه عدد هفت در نزد عوام نیز گوشه‌چشمی داشته چنان که قطعه را در هفت بیت به پایان برده است. نیز ۴ تعلیقات قطعه ۱۰۸.

۱۱۱

این سومین چاه‌سردی است که به سال ۹۶۷ ه.ق. ساخته شده و محتشم ماده تاریخ آن را

سروده است. عنوان قطعه نشان می‌دهد که چاه‌سرد مذکور در دروازه عطا ساخته شده و حالیه هم میدانی هم به این نام در سر راه کاشان به نطنز در سمت جنوب شرقی کاشان وجود دارد. بانی آن شخصی به نام علی بن خلیل بوده که شاعر در قطعه دو بیتی مذکور از نام وی یاد کرده است. ضمناً چنین برمی‌آید که ساختن چاه‌سرد در آن روزگار در کاشان مرسوم و معمول و باب روز بوده و اولیای امور و افراد خیر، برای استفاده عامه مردم اقدام به ساخت چاه‌سرد می‌کرده‌اند. برای اطلاع بیشتر خوانندگان ← تعلیقات قطعات ۱۰۸ و ۱۱۰

۱۱۲

این قطعه ناظر بر حمامی است که بانی آن مولانا قطب‌الدین محمد به سال ۹۶۶ ه. ق. است. اطلاعات ما از حمام مذکور و بانی آن در حد همین قطعه دل‌انگیز محتشم است زیرا فعلاً چنین حمامی با این مشخصات در کاشان وجود ندارد و محتمل است که بر اثر زلزله معروف سال ۱۱۹۳ ه. ق. کاشان یا گذشت زمان از بین رفته باشد.

۱۱۳

این قطعه تمام تاریخ که در چهار بیت سروده شده و از قطعه‌های هنرمندانه شاعر به شمار می‌رود مربوط به ولادت کودکی به نام میرحسین به سال ۹۶۷ ه. ق. است. از ظواهر امر چنین برمی‌آید که محتشم قطعه مذکور را برای فرزند یکی از امرا یا بزرگان زمان ساخته باشد. زیرا روز تولد کودک را که دوم ربیع الاول سال مذکور است در مصراع ششم قطعه به وجهی هنرمندانه آورده است به شکلی که از مصراع «یوم ثانی ربیع الاول» سال ۹۶۷ ه. ق. حاصل می‌شود. ولی با همه اهمیت این قطعه تاریخی بر ما معلوم نشد که میرحسین فرزند چه کسی بوده است که شاعر چنین ماده تاریخ هنرمندانه و تمام تاریخی را برای چنان مولودی سروده است.

۱۱۴

این قطعه از قطعات ماده تاریخ‌دار نادر در ادب فارسی است و محتشم دو تاریخ مختلف الزمان را در آن آورده و از این جهت، از ابعاد گوناگون نیازمند بحث و بررسی است که ما اختصاراً به جوانب مختلف آن می‌پردازیم:

عنوان قطعه حکایت از آمدن همایون پادشاه گورکانی پادشاه هند و سلطان بایزید پسر قیصر روم به ایران می‌کند. همان‌طور که ذکر شد تاریخ آمدن این دو مهمان مهم یکی پادشاه هند و دیگری شاهزاده عثمانی در دو زمان و با فاصله نسبتاً زیاد از یکدیگر انجام گرفته ولی ممکن

است در ظاهر امر، خواننده متوجه این واقعیت نشود و چنین پندارد که آمدن این دو نفر به ایران در یک زمان بوده است. شاعر با استفاده از دو ضمیر «آن» و «این»، این دو واقعه را از هم متمایز گردانیده و برای واقعه اول از ضمیر «آن» که اشاره به دور است استفاده کرده و برای واقعه دوم از ضمیر «این» که اشاره به نزدیک است و این زمانی است که محتشم در سی و دو سالگی و در اوج شهرت و اعتبار و آوازه بوده.

در دو منبع تاریخ مستند این دوران که یکی احسن التواریخ روملو و دیگری خلاصه التواریخ قاضی احمد منشی قمی است هر کدام واقعات مذکور را در ذیل سال آن واقعه ثبت کرده‌اند. واقعه اول مربوط به سال ۹۵۱ ه. ق. است و واقعه دوم مربوط به سال ۹۶۷ ه. ق. که قاضی احمد تاریخ منظوم محتشم را ثبت کرده.

احسن التواریخ با شرح مختصرتری از واقعه اول یاد کرده^۱ و خلاصه التواریخ^۲ با شرح و تفصیل بیشتر. خلاصه شرح ماجرا چنین است که حکومت همایون پادشاه گورکانی در هند دچار تزلزل شد. او پس از تحمل سختی‌های فراوان توانست خود را به ایران برساند و به دربار شاه طهماسب پناهنده شود. شاه طهماسب دوازده هزار تن از سپاه قزلباش به همراه همایون روانه کرد تا او بتواند سلطنت از دست رفته خود را بازیابد و همایون با استفاده از این فرصت دوباره پادشاه هند گردید. محتشم در بیت هفتم قطعه که حاوی ماده تاریخ آمدن همایون پادشاه به ایران است از صنعت ایهام به وجهی هنرمندانه و شیوا استفاده کرده و با بیان «کامجوی جهان»^۳ منظور خود را ادا کرده است. مراد از «کامجوی جهان» همان «کامجوی هند» است زیرا در این ایهام جملی واژه

۱. احسن التواریخ روملو، ذیل وقایع سال ۹۵۱.

۲. خلاصه التواریخ قاضی احمد، ص ۳۰۷ تا ۳۱۲.

۳. اولین شاعری که از این ایهام یعنی یکسانی «هند» و «جهان» به حساب جمل در شعر استفاده کرده مسعود سعد سلمان سراینده پر آوازه سده پنجم است. وی در قصیده‌ای که برای جلوس ابراهیم سیف‌الدوله از احفاد محمود غزنوی بر تخت سلطنت هند به سال ۴۶۹ ه. ق. با مطلع:

چو روی چرخ شد از صبح چون صحیفه سیم ز قصر شاه مرا مژده داد باز نسیم
(دیوان مسعود سعد سلمان، تصحیح دکتر مهدی نوریان، انتشارات کمال، اصفهان، ۱۳۶۴ ش. ص ۵۰۵ - ۵۰۶)
در بیت سیزدهم قصیده مذکور می‌گوید:

که پادشاهی صاحبقران شود به جهان

چو سال هجرت بگذشت «تی» و «سین» و سه «جیم»

یعنی ۴۰۰ (تا) و ۶۰ (سین) و سه ۳ (جیم) یعنی ۹

«جهان» و «هند» به حساب جمل یکی است و برابر با عدد (۵۹).

شاعر با به کار گرفتن ایهام مذکور همایون را پادشاه جهان خوانده.

این که «دوباره کام خود را در هند خواهد یافت» و به تعبیری دیگر «دوباره پادشاه جهان خواهد شد» ضمناً در بیت چهارم ترکیب «پناه جهان» هم ناظر بر همین معناست یعنی «پناه هند» و یا «پناه شاه هند» همین طور که در ترکیب بعدی «شاه شه نشان» ناظر است بر سلطان بایزید. و این مطلب هم لازم به ذکر است که محتشم در باب تاریخ آمدن همایون پادشاه، نوجوانی شانزده ساله بوده و یقیناً در این سن مشغول کسب علم آموختن بوده و اسم و آوازه‌ای در سال ۹۵۱ ه. ق. نداشته و بعدها به عنوان شاعری بزرگ و با نام محتشم شهرت یافته است.

اما در باب تاریخ پناه آوردن سلطان بایزید پسر سلطان سلیمان پادشاه مقتدر عثمانی به درگاه پادشاه ایران، قاضی احمد منشی قمی^۱ می‌نویسد:

... شاه عالم پناه غفران دستگاه معصوم بیک صفوی را که منصب وکالت نواب شاهی بدو متعلق بود با سید بیک کمونه و سوندوک بیک قورچی باشی افشار و علی قلی خلیفه مهرداد ذوالقدر به استقبال فرستادند. در آن روز قریب به دویست هزار کس از ترک و تاجیک و شهری و غریب حسب الحکم از شهر بیرون رفته غریب مجمعی به هم رسید. امرای عالیشان سلطان بایزید را ملاقات نموده او را برداشته در آخر روز چهارشنبه بیست و یکم شهر محرم الحرام سنه مذکوره به شهر داخل شده در میدان سعادت که الحال بعضی از آن بازار و کاروانسرا و حمام شده به عز ملاقات نواب کامیاب ملایک صفات سرافراز ساختند. شاه جم جاه مجلسی عظیم و جشنی قدیم در میدان ترتیب داده در آنجا چتر و اتاق و خیمه و بارگاه برافراشته به انواع تکلفات و تفقادات امر فرمودند. سلطان بایزید با ده هزار سوار مسلح جرار از موضع نظام آباد اقبال راه ناصر آباد و شهرستانک از جاده زویار متوجه شده به میدان سعادت درآمده، شاه مالک رقاب از خیمه و اتاق بیرون آمده با سوندوک بیک قورچی باشی و حسین بیک چاوشلو قورچی ترکمان و دیگر از مقربان به استقبال توجه فرموده تا میان وسط حقیقی میدان قدم رنجه فرمودند و مطلقاً از غلبه و یراق رومیه اندیشه ننموده، رومیان از چهار طرف دایره وار شاه عالمیان را در میان گرفتند. سلطان بایزید از اسب به زیر آمده با پادشاه کامیاب معانقه و مصافحه نموده، آنگاه به اتفاق به خرگاه درآمدند و بر یک نمد تکه قرار گرفتند و آن روز و بعضی از

شب را به عشرت و حشمت گذرانیده، سلطان بایزید را از راه بازار صباح و بازار کهنه که آیین بسته بودند به دولتخانه قدیم روانه داشتند و خود به دولتخانه مبارکه تشریف بردند و روز جمعه بیست و سیوم به تهنیت قدوم سلطان بایزید قدم رنجه فرموده نهایت مرحمت و مهربانی با وی به جای آوردند. بعد از چند روز باز در همان میدان جشن بزرگی ترتیب داده سلطان بایزید را مهمانی فرمودند و انواع اعزاز و احترام او بجا آورده امرا و مقربانش را در محل مناسب جای داده بعد از فراغ از اطعمه و اشربه و حلاوه، قرب ده هزار تومان از نقد و جنس بدو شفقت فرموده، به دست مبارک جیقه مرصع بر سر او زدند و او از غایت حماقتی که جبلی ذات او بود مطلقاً زبان به عذرخواهی نگشود. بعد از آن شاه عالمیان نصف از لشکریان او را متفرق ساخته مقرر کرد که صد نفر و بیشتر و کمتر به یکی از بلاد محروسه رفته و در آنجا اوقات گذرانند. از آن جمله صد نفر از آن جماعت به مشهد مقدس معلی به خدمت نواب ابوالفتح سلطان ابراهیم میرزا فرستادند و همچنین به دار السلطنه قندهار نیز جمعی را مقرر داشته روانه ساختند و خبر سلطان بایزید و توقف او در پایه سریر اعلی به اقطار امصار عالم منتشر شد و بعضی از ارباب شعر، تاریخها جهت آمدن او پیدا کرده، مولانا محتشم کاشی تاریخی در سلک نظم درآورد که آمدن همایون پادشاه و سلطان بایزید در آن مندرج است. نظم:

دولت چو سر به ذروه فتح و ظفر کشید	وز رخ کشید شاهد امن و امان نقاب
.....
تاریخ این مقارنه کردم سؤال، گفت	«ماهی عجب رسید بیابوس آفتاب»

۱۱۵

← تعلیقات قطعه شماره ۸۵.

۱۱۶ و ۱۱۷

قطعه مذکور ناظر بر ولادت کودکی به نام محمد مؤمن است به سال ۹۷۶ ه. ق. این قطعه یکی از قطعات هنرمندانه و شیوا و ابتکاری محتشم است زیرا سه تاریخ یکسان را در قطعه مذکور آورده که یکی از تاریخها ضمناً عنوان قطعه نیز قرار گرفته به صورت «مخدومزاده ما محمد مؤمن». دو ماده تاریخ دیگر را در دو مصراع بیت مقطع آورده است. در ابیات این قطعه هیچ اشاره‌ای به نام پدر وی نشده ولی در قطعه بعدی اشاره‌ای به نام پدر این کودک به صورت فتحی بیک وجود دارد بدون آن که بدانیم فتحی بیک که بوده و از کجا بوده. محتشم در بیت مقطع

قطعه دوازدهم بیتی مذکور، ماده تاریخ را در دوبار محاسبه نمودن کلمه «فتح» یافته که بالمال سال ۹۷۶ ه. ق. از آن حاصل می شود. ما بجز نامی که محتشم از فتحی بیک برده اطلاع دیگری از این شخص نیافتیم. نیز ← مقدمه، تأثیرگذاری محتشم بر شاعران بعد از وی.

۱۱۸

این قطعه ناظر بر ولادت فرزند میرحاتم بیک به نام میرمحمد مسعود به سال ۹۷۶ ه. ق. است. محتشم روز تولد این کودک و سبب نامگذاری به میرمحمد مسعود را در قطعه مذکور بیان می دارد و می گوید چون ولادت نوزاد در روز ولادت حضرت محمد (ص) واقع شده نام وی را محمد گذاشته اند و لقب وی را، به سبب مسعود بودن چنین روز، مسعود نهاده اند. میرحاتم بیک از رجال معتبر و صاحب عنوان در این دوران بوده و از شخصیت هایی است که در دوران پادشاهی شاه عباس اول صفوی نیز مورد اعتماد و مصدر وزارت و امور مختلف دیگر بوده چنان که قاضی احمد منشی قمی^۱ در باب منصوب شدن وی به وزارت در سال ۹۹۹ ه. ق. ماده تاریخ آن را ثبت کرده است:

تا وزیر شه دین حاتم شد قامت آصف سابق خم شد
سال عزلش ز خرد جستم گفت «مویی» از «خایه حاتم» کم شد

قابل ذکر است که کلمات «خایه حاتم» به حساب جمل برابر با عدد (۱۰۶۵) است و با عنایت به تعبیر «کم شدن مویی»، باید معادل عددی واژه «مویی» را که برابر با عدد (۶۶) است از عدد به دست آمده کم کرد تا سال ۹۹۹ ه. ق. حاصل آید.

۱۲۰

این قطعه ماده تاریخ ازدواج میرزا حسین بیک به سال ۹۸۷ ه. ق. است و بر خلاف معمول ماده تاریخها، بیت آغازین قطعه متضمن ماده تاریخ ازدواج مذکور است. بجز از قطعه مذکور دیگر اطلاعی از میرزا حسین بیک نداریم. مگر این که در عنوان قطعه، محتشم وی را فرزند میرزا بدیع الزمان معرفی کرده است. میرزابدیع الزمان به سال ۹۸۹ ه. ق. درگذشته برای اطلاع از آن ← تعلیقات قطعه شماره ۱۸۱.

۱۲۱

→ مقدمه، شعرای هم عصر محتشم در دیوان وی.

۱۲۲

→ مقدمه، شعرای هم عصر محتشم در دیوان وی.

۱۲۳

این قطعه ناظر بر تاریخ تولد اسماعیل یک فرزند ابراهیم یک به سال ۹۸۱ ه. ق. است در عنوان قطعه مذکور و ماده تاریخ آن از وی به صورت امیرزاده عالی تبار یاد شده است. در کتاب خلاصة التواریخ قاضی احمد منشی قمی^۱ ابراهیم یک را فرزند حیدر سلطان حاکم قم معرفی می کند و در این باب می نویسد:

و هم در این سال^۲ امیرزاده ابراهیم یک ولد حیدر سلطان که به دارالسلطنه هرات از عقب شاهزاده عباس میرزا رفته بود از آنجا متوجه عراق شده به قم نزد والدش حیدر سلطان آمد. چون حیدر سلطان که از امرای قدیمی زمان شاه جنت مکان بود و کبر سن او را دریافته، ضعف و ناتوانی تمام داشت حسب الحکم در قم توقف کرده...

۱۲۴

این چهارمین چاه سردی است که بانی آن ابراهیم یک فرزند حیدر سلطان ترکمان به سال ۹۸۱ ه. ق. ساخته و قطعه مذکور ماده تاریخ چاه سرد ابراهیم یک است. محتشم ذکری از جای این چاه سرد به میان نیاورده است. نیز → تعلیقات قطعات ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱.

۱۲۶

این قطعه دوازده بیت، ماده تاریخ بنای حوض خانه شیخ اسماعیل است به سال ۹۸۱ ه. ق. چنان که شاعر در عنوان قطعه ذکر کرده وی فرزند شیخ عبدالعال کرکی معروف است. بدبختانه با وجود وصف هنرمندانه ای که محتشم از حوض خانه مزبور می نماید از محل آن ذکری به میان نیاورده و حتی نمی دانیم که در کاشان بوده یا در شهری دیگر. نیز → تعلیقات قطعه شماره ۲۲۹.

۲. مراد سال ۹۸۷ ه. ق. است.

۱۲۷

این قطعه ناظر بر تاریخ تولد امیر شاهی خان به سال ۹۸۱ ه. ق. است. این مولود چنان که در عنوان قطعه آمده فرزند محمدخان مشهور به میرزا خان حاکم مازندران است. در جایی قاضی احمد منشی قمی^۱ در ذیل وقایع سال ۹۸۴ ه. ق. از میرزاخان یاد کرده است:

و همچنین ایلچی سلطان محمدخان مشهور به میرزا خان ولد سلطان مرادخان والی مازندران با پیشکش فراوان و رسول جمشید خان حاکم رشت و قاصد سید سجاد والی حویزه به دارالسلطنه قزوین آمدند و در ایوان چهل ستون به شرف زمین بوسی سرافراز شدند و از زبان حکام خویش اظهار اطاعت نمودند.

محتشم در بیت چهاردهم قطعه با نام «میر شاهی» از فرزند میرزا خان یاد می‌کند و می‌گوید:

وارث ملک میرشاهی خان که به شاهیش دهر قایل شد

همچنان که در مقدمه در باب نشانی آرامگاه محتشم اشاره شد در سر راه رسیدن به آرامگاه آب انبار بزرگی به نام میرشاهی وجود دارد که هنوز هم اهالی محل از آن استفاده می‌کنند. هر چه هست آب انبار مذکور در حیات محتشم ساخته نشده چون میرشاهی خان در زمان مرگ محتشم نوجوانی پانزده ساله بوده. لابد بعد از مرگ محتشم و در زمان سلطنت شاه عباس اول صفوی وی حاکم کاشان یا مصدر کاری دیگر در این شهر بوده که به پاس آشنایی شاعر و حقوقی که نزد پدرش میرزا خان داشته در نزدیکی آرامگاه محتشم و در محله شاعر - که پیش از مرگ شاعر منزلش بوده - اقدام به ساخت آب انبار مذکور نموده و هنوز هم بدون این که مردم اطلاعی از این میرشاهی خان داشته باشند از آب انبار مذکور به نام آب انبار میرشاهی یاد می‌کنند و نام می‌برند.

۱۲۸

این قطعه هم ماده تاریخ تولد فرزند مصطفی خان به نام میرامین‌الدین محمد به سال ۹۷۶ ه. ق. هم تاریخ وزارت مصطفی خان ظاهراً برای اردستان است. ما بجز قطعه دوازده بیتی محتشم اطلاع دیگری از این پدر و پسر نداریم.

۱۲۹ و ۱۳۰

این دو قطعه ماده تاریخ بنای قصر ماندی است که مصطفی خان به سال ۹۸۳ ه. ق. در

اردستان ساخته است و شاعر از این بنا در دو ماده تاریخ از «کاخی عالی پایه» و «کاخ شاهانه» یاد کرده است. امروز از بنای مذکور اثری در دست نیست. تنها بنای کاخ مانند، منزلی است نیمه خرابه و منسوب به خاندان عرب عامری در اردستان. بقایای بنا نشان می‌دهد که معماری ممتازی داشته. و در باب این بنا کارشناسان معتقدند که بنای فعلی در دوره قاجاریه ساخته شده و با عنایت به پیشینه موجود احتمال دارد که منزل منسوب به خاندان عرب عامری مرمت شده بنای اصلی بوده یا این که بر روی بقایای بنای قدیم ساختمانی تازه ایجاد شده باشد.

۱۳۱

این قطعه تاریخ تولد قاضی صفی‌الدین به سال ۹۸۳ ه. ق. است. ما بجز از اطلاعات موجود در عنوان و متن قطعه، اطلاع دیگری از این شخص نداریم. از عنوان قطعه آشکار است که وی فرزند قاضی نورالدین علی و وی نیز فرزند قاضی امیر احمد است ولی مشخص نیست که منصب قضاوت پدر مولود در کجا بوده. به هر حال هرچه هست قطعه‌ای هنرمندانه و شیواست، دارای دو ماده تاریخ و هر دو ماده تاریخ همراه با تعمیم. تعمیم ماده تاریخ اولی از گونه تعمیم با صنعت ادخال است و ماده تاریخ دوم دارای تعمیمی از گونه تعمیم با صنعت ایهام آحاد، عشرات و مآت است. مصراع دوم بیت دوازدهم ماده تاریخ اول است که از مجموع عددی آن به حساب جمل عدد (۹۸۲) به دست می‌آید. و چون این ولادت در سال ۹۸۳ ه. ق. اتفاق افتاده بنا به تصریح سراینده در بیت یازدهم که می‌گوید اگر امسال به دنیا می‌آمد همین مصراع یعنی سال ۹۸۲ ماده تاریخ آن بود ولی چون سال دگر به دنیا آمده و به جانب گهواره خرامیده باید عدد (۱) که همان یک سال کسری تاریخ است به عدد به دست آمده افزوده شود تا سال ۹۸۳ ه. ق. حاصل آید. اما ماده تاریخ دوم که از ماده تاریخهای ابتکاری شاعر است تعمیم با صنعت ایهام آحاد، عشرات و مآت است. سراینده در بیت سیزدهم ماده تاریخ را «پاک سرشت» یافته و مجموع عددی دو واژه مذکور به حساب جمل برابر با سال ۹۸۳ ه. ق. است نکته دقیق و اصلی ماده تاریخ ترتیب آحاد (= یکان) و عشرات (= دهگان) و مآت (= صدگان) به حساب جمل است. آحاد ماده تاریخ عبارتند از: «پا» و عشرات آن «ک، س» و نیز مآت آن «رشت» که پشت هم افتاده‌اند. با این همه ظرافت هنری و کوشش شاعر در سرودن چنین ماده تاریخ دشوار و هنرمندانه نمی‌دانیم که قاضی صفی‌الدین و خانواده‌اش از کجا بوده‌اند و چه می‌کرده‌اند و محتشم با ایشان چه ارتباطی داشته است.

۱۳۲ و ۱۳۳

این قطعه ماده تاریخ تولد سلطان مرادخان فرزند میرزا خان به سال ۹۸۴ ه. ق. است. میرزا محمدخان معروف به میرزا خان نام پدر خویش را بر این فرزند گذاشته. ۷ تعلیقات قطعه ۱۲۷. مصراع دوم بیت بیست و دوم، ماده تاریخ است و از مجموع عددی آن به حساب جمل عدد (۹۵۸) به دست می‌آید، و این عدد یک سال افزون بر سال واقعه است. محتشم در بیت مقطع قطعه، اشارتی لطیف و هنرمندانه برای رفع افزونی یک سال دارد و می‌گوید اگر «شاهزاده» را به صورت تخفیف آن «شهزاده» بنویسیم مشکل رفع می‌شود و بدین جهت باکم کردن ۱ یعنی الف از مصراع، صورت «مه نو شاهزاده ثانی» سال درست واقعه یعنی سال ۹۸۴ ه. ق. حاصل می‌شود. منظور محتشم از آوردن «ثانی» در ماده تاریخ مذکور بدان سبب است که وی پسر دوم میرزا خان است و پسر اول میرزا خان، میرشاهی خان بود که شرح آن در تعلیقات قطعه ۱۲۷ گذشت. قطعه بعدی یعنی قطعه ۱۳۳ در هشت بیت سروده شده و مصراع دوم بیت مقطع ماده تاریخ آن است و از مجموع عددی مصراع مذکور همان سال ۹۸۴ ه. ق. حاصل می‌شود.

۱۳۴

محتشم این قصیده سی و دو بیتی تمام تاریخ را برای جلوس شاه اسماعیل دوم صفوی به سال ۹۸۴ ه. ق. سروده است. هر مصراع قصیده مذکور به حساب جمل حکایت از سال ۹۸۴ ه. ق. می‌کند که در نتیجه شصت و چهار تاریخ از آن حاصل می‌شود. شاعر در این قصیده به هر شکل که توانسته به تعریف و تمجید صفات ممدوح پرداخته تا جایی که در بیت بیست و یکم از نام وی که «اسمعیل» است استفاده کرده و گفته است نام «علی» را در مجموع حروف اسم تو یافته‌ام و این مطلب تلمیحی دارد به این که تو پیرو شیعه حضرت علی (ع) هستی و شاعر در بیت بعد از بیت مذکور به تأیید این مدعا پرداخته که صاحب این نام دارای اجتهاد و یاری رسان بزرگان و پادشاه پادشاهان است. محتشم در دو بیت پایانی قصیده به سروده خود مفاخره می‌کند و می‌گوید که از هر مصراع قصیده مذکور سال ۹۸۴ ه. ق. به دست می‌آید. برای اطلاع از شرح حال شاه اسماعیل ۷ مقدمه، بخش ممدوحین، شاه اسماعیل ثانی.

قاضی احمد منشی قمی^۱ در نقل دو ماده تاریخ در باب جلوس شاه اسماعیل، قصیده محتشم را به تمامی آورده و می‌نویسد:

... و شعرای نامدار در باب جلوس آن حضرت فکرها نموده از آن جمله بعضی ابیات ثبت افتاد. نظم:

شکر که از مقدم شاه جهان	عالم پیر از سر نوشد جوان
داشت زوال فلک اندر خیال	آن که کند بندگی او به جان
لیک نمی شد ز قضا مرسم	صورت این حال به لوح بیان
عاقبت الامر نمود آشکار	آنچه به دل داشت ز مردم نهان
چون که به توفیق الهی گرفت	مسند شاهنش جنت مکان
آمده تاریخ جلوسش ز غیب:	«شاه قوی طالع صاحبقران» ^۱

۹۸۴ ه. ق.

وایضاً فی تاریخه. شعر:

گل گلشن شاه جم جاه غازی	چو جا کرد بر تخت دولت به عزّت
گل فتح و دولت شکفت و رقم شد	پی سال شاهی: «گل فتح و دولت»

۹۸۴ ه. ق.

وافصح الشعراء المتأخرين مولانا محتشم کاشی در این باب سی و دو بیت در سلک نظم آورده که هر مصراعی تاریخ جلوس آن حضرت است. فی التاريخ:

«به که درین گفته معجز بیان»	«درج بود نام خدای جهان»
-----------------------------	-------------------------

.....

«هست بدان سان که برمز و حساب»	«فهم شود سال جلوسش از آن»
-------------------------------	---------------------------

میر رفیع الدین حیدر معمای طباطبایی کاشانی^۲ در قطعه‌ای هم ماده تاریخ جلوس و هم ماده تاریخ درگذشت شاه اسماعیل دوم را به وجهی هنرمندانه و شیوا سروده که ماده تاریخ موصوف را می‌توان در عداد بهترین ماده تاریخها بر شمرد:

شهنشاه جم جاه گیتی پناه	که می خورد گردون به ذاتش قسم
جهاندار قهار گردون وقار	که بودش لقب قهرمان عجم

۱. قاضی احمد نامی از سراینده این ماده تاریخ و ماده تاریخ بعدی نیاورده ظاهراً چنین می‌نماید که این دو ماده تاریخ از سروده‌های قاضی احمد باشد، زیرا قاضی احمد بسیاری از ماده تاریخ‌های محتشم را در مقاطع مناسب استفاده کرده و آشکار است که این ماده تاریخ را نیز به اقتفا و وزن و قافیه قصیده محتشم سروده است.

۲. تذکره خلاصه الاشعار و زبدة الافکار، برگ ۸۳-۸۴.

از او زهر در کام ضحاک مار	از او خاک بر فرق جمشید جم
نپرداخت چندان به کار جهان	شد از بیم او لیک رفع ستم
نوازش نفرمود چندان به خلق	بسی داد لیکن نوید کرم
سمی گل بوستان خلیل	که شد گلخنش رشک باغ ارم
پی تاجداری روی زمین	برافراخت در دهر سالی علم
پی پادشاهی زیر زمین	به سال دگر در عدم زد قدم
دو تاریخ زبنده می خواست فکر	که بر لوح عالم نگارد قلم
یکی بهر جاهش در اقلیم دهر	یکی بهر عزمش به ملک عدم
«شهنشاه روی زمین» گشت ثبت	«شهنشاه زیر زمین» شد رقم
۹۸۴ ه. ق.	۹۸۵ ه. ق.

نیز ← تعلیقات رباعیات شش‌گانه شماره ۱۳۵ تا ۱۴۰ و قطعه شماره ۱۴۱ که در شرح رباعیات مذکور است و شیوه محاسبه و تعداد تاریخهایی که از آنها حاصل می‌شود.

۱۳۵ تا ۱۴۱

محتشم با استفاده از تعمیمه با صنعت حروف نقطه‌دار و بی نقطه و جدا و متصل این شش رباعی را در تاریخ جلوس شاه اسماعیل دوم صفوی به سال ۹۸۴ ه. ق. سروده است. این گونه تعمیمه به شیوه‌ای است که سراینده در بیت سروده خود به شکلی واژه‌ها را انتخاب کرده که صرف نظر از هر مصراع که تاریخ مورد نظر را به دست می‌دهد، از لحاظ محاسبه حروف نقطه‌دار بیت یا حروف بی نقطه آن و از حروف منفصل یا متصل همان تاریخ حاصل می‌شود. ظاهراً محتشم مخترع و مبتکر این گونه تعمیمه در ماده تاریخ است. از شش رباعی مذکور هزار و صد و بیست و هشت تاریخ استخراج می‌گردد. این هزار و صد و بیست و هشت تاریخ بنا به شرح منظومی است که شاعر به دنبال شش رباعی مذکور طی قطعه شماره ۱۴۱ بیان داشته. به این ترتیب:

الف - بیست و چهار تاریخ از بیست و چهار مصراع رباعیها

ب - از حروف بی نقطه مصراع اول با حروف بی نقطه مصراع دوم یک تاریخ حاصل می‌شود و نیز مصراع اول با مصراع سوم و نهایتاً تا مصراع بیست و چهارم، در مجموع بیست و سه تاریخ به دست می‌آید. همچنین بدین شیوه حروف نقطه‌دار مصراعها را به دست آوریم مانند گذشته بیست و سه تاریخ حاصل می‌آید که جمع دو مورد چهل و شش تاریخ می‌گردد.

ج - با عنایت به گردش محاسبه مصراعهای بیست و چهارگانه، بیست و چهار مورد چهل و

شش تاریخ حاصل می‌گردد که با ضرب این دو رقم عدد هزار و صد و چهار به دست می‌آید.
 د - بیست و چهار مورد تاریخ به دست آمده از ردیف «الف» را با هزار و صد و چهار تاریخ حاصل شده از ردیفهای «ب» و «ج» را جمع کنیم حاصل جمع تاریخها هزار و صد و بیست و هشت تاریخ خواهد شد که سراینده در شرح منظوم خود این نتیجه را به دست داده است.
 درست است که محتشم در چنین ماده تاریخی معنا را فدای لفظ کرده ولی به هر حال این لفاظی از دیدگاه ریاضی و محاسبات حساب جمل بسیار هنرمندانه و در حد اعجاز است. زیرا واژه‌هایی را سراینده در رباعیهای مذکور یافته و به کار گرفته که از یک طرف حروف بی نقطه هر مصراع با مصراع دیگر بیت به حساب جمل با هم برابرند یعنی مساوی با عدد (۴۹۲) است و همچنین حروف نقطه دار هر مصراع که آن هم برابر با عدد مذکور است.

میرزا احمد وقار شیرازی پسر ارشد میرزا محمد شفیع وصال شیرازی شرحی بر این شش رباعی تحت عنوان «گزارش شش رباعی محتشم^۱» در (۹۸) صفحه تألیف کرده است که تنها نسخه آن به خط رحمت فرزند شارح مزبور به تاریخ ۱۲۹۶ ه.ق. در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است. وقار این گزارش را در یازده فصل و یک بیان و یک خاتمه ظاهراً برای فرهاد میرزا معتمد الدوله نوشته است:

- فصل ۱ - در سرگذشت محتشم و نمونه‌ای از سروده‌های او.
 - فصل ۲ - سرگذشت شاه اسماعیل (۹۸۴ - ۹۸۵).
 - فصل ۳ - معنی تاریخ و اشتقاق آن.
 - فصل ۴ - تواریخ معروف و مبدا هر یک.
 - فصل ۵ - مبدا تاریخ اسلام.
 - فصل ۶ - فایده علم تاریخ.
 - فصل ۷ - تعریف شعر.
 - فصل ۸ - حروف مقطعه و معجمه.
 - فصل ۹ - حروف تهجی و تطبیق آن با اعداد و قاعده استخراج عدد از حروف.
 - فصل ۱۰ - ایراد شش رباعی محتشم که از هر یک عدد ۹۸۴ به دست می‌آید.
 - فصل ۱۱ - قاعده جذر گرفتن و افزایش و کاهش در اعداد و علم حساب.
- بیان در ذکر مقصود و گزارش شش رباعی.

خاتمه در پوزش از تأخیر در نگارش و قصیده‌ای در ستایش فرهاد میرزا. فصل نخست با این جمله آغاز می‌شود: «اکنون که سی و اندی از پادشاهی فتحعلی‌شاه می‌گذرد» با این جمله چنین معلوم می‌شود که وقار این شرح را باید بین سالهای ۱۲۸۱ تا ۱۲۸۹^۳ نوشته باشد.

شایان تذکار است که شرح مذکور در سالهای چهاردهم و پانزدهم به ترتیب در شماره‌های دهم، اول، دوم و سوم مجلهٔ ارمغان چاپ شده است. در پایان این نکته را هم باید گفت که مرحوم وقار در پایان فصل دهم شرح مذکور اشاره بر بعضی از مصراعهای رباعی کرده و گفته است محاسبهٔ مصراعهای مذکور با تعریفی که شاعر از محاسبهٔ آنها نموده برابری ندارد و متفاوت است و به دنبال آن شارح نظرات خود را در باب اصطلاح بعضی از واژه‌ها ارائه کرده که کارگشا نیست. به نظر می‌رسد مأخذ یا مأخذ مورد استفادهٔ وقار قابل اعتنا نبوده که وی را وادار به اصلاح قیاسی نموده تا بلکه به اصل گفتهٔ محتشم دست یابد. به هر صورت ضبط ما از شش رباعی مذکور وجه درست آن است و می‌توان با اطمینان بیان کرد که رباعیات مذکور همان است که شاعر در آغاز سروده است.

۱۴۲

این قطعه ماده تاریخ درگذشت میر سید شرف‌الدین علی حسینی کاشانی به سال ۹۸۵ ه. ق. است. وی پدر تقی‌الدین محمد حسینی کاشانی متخلص به «ذکری»، مؤلف تذکرة معروف و عظیم «خلاصة الاشعار و زبدة الافکار» است. اطلاعات ما دربارهٔ وی محدود است به قطعهٔ مذکور و عنوان آن. زیرا در عنوان قطعه آمده است: «تاریخ وفات ارتحال والد بزرگوار جامع این کلیات». که مقصود همان کلیات محتشم است چه منثور و چه منظوم.

۱۴۳

محتشم این قصیدهٔ تمام تاریخ را برای جلوس سلطان محمد خدابنده سروده است که در ذی الحجة سال ۹۸۵ ه. ق. به تخت سلطنت نشست. از قصیدهٔ بیست و هشت بیتی تمام تاریخ مذکور، پنجاه و شش تاریخ مستقل و یکسان سال ۹۸۵ ه. ق. استخراج می‌گردد و به عبارتی دیگر هر مصراع از این قصیده گویای تاریخ مستقل جلوس است و محتمل است که مراد سراینده از عدد پنجاه و شش مدت سلطنت شاه طهماسب تا شروع سلطنت سلطان محمد باشد که سال

۹۸۵ آغاز سال سلطنت سلطان محمد است. قاضی احمد منشی قمی^۱ با وجود قصیده سی و دو بیتی تمام تاریخ محتشم در باب جلوس شاه اسماعیل اصلاً قصیده مذکور را نادیده گرفته و به ذکر و ثبت ماده تاریخی دیگر پرداخته او خود می نویسد:

شعراى روزگار در تاریخ سلطنت و جلوس آن اعلیحضرت تاریخها فکر کردند از آن جمله این ابیات ثبت افتاد. تاریخ:

منت ایزد را که بنشست از ره عزّ و شرف

بر فراز مسند شاهی شه انجم سپاه

خسرو صاحبقران سلطان محمد آن که هست

آستان عالیش شاهان عالم را پناه

سال تاریخ جلوسش از خرد جستیم گفت:

«کاش می بود از ازل سلطان محمد پادشاه»

در مصراع ششم قطعه که تمامی آن ماده تاریخ است مجموع عددی (۹۸۴) به دست می آید یعنی یک سال از سال واقعه کمتر. احتمال دارد که این مصراع تحریف شده یا سراینده نامعلوم آن در محاسبه اشتباه کرده و یا کسر یک سال برای او چندان قابل اهمیت نیامده. نکته قابل ذکر دیگر در باب قطعه مذکور این که به وزن و قافیه قصیده محتشم سروده شده و مصراع ماده تاریخ هم انتحالی ناشیانه از ماده تاریخ محتشم است. برای اطلاع بیشتر از شرح احوال سلطان محمد پادشاه ← مقدمه، بخش ممدوحین.

۱۴۴ و ۱۴۵

این دو قطعه ماده تاریخ جانشینی وزارت شرف الدین علی نامی است به سال ۹۸۵ ه. ق. آنچنان که از فحوای قطعه اول استنباط می گردد شرف الدین علی فرزند نورالدین نامی است که منصب وزارت داشته ولی کم و کیف این وزارت به هیچ وجه مشخص نگردد. اطلاعات ما در باب این پدر و پسر تنها محدود است به دو قطعه مذکور. محتشم در مقطع هر قطعه ماده تاریخ هنرمندانه و فصیح خویش را سروده که از هر مصراع آن سال ۹۸۵ ه. ق. حاصل می آید. این نکته هم شایان ذکر است که محتوای هر دو قطعه و ماده تاریخهای آنها نشان دهنده شخصیت و مرتبه ممدوح نزد محتشم است که شاعر با این چنین احترامی شایسته از هر دو یاد می کند.

۱۴۶ تا ۱۴۹

چهار قطعه مزبور حاوی پنج ماده تاریخ در باب وزارت کاشان امین‌الدین محمد و فرزندش نظام‌الملک است به سال ۹۸۶ ه. ق. اطلاعات ما در باب امین‌الدین محمد و نظام‌الملک منحصر به همین قطعات هنرمندانه محتشم است و در این ماده تاریخ‌ها شاعر کاشانی سنگ تمام گذاشته است. در قطعه هشت بیتی اول سراینده ماده تاریخ وزارت کاشان را برای امین‌الدین محمد «وزارت کاشان» یافته است که از لحاظ تناسب بسیار شایان تحسین است. در قطعه سی و دو بیتی دوم که ماده تاریخ وزارت نظام‌الملک برای جانشینی پدر یعنی امین‌الدین محمد است سراینده ماده تاریخ خویش را با صنعت تعمیم از گونه تعمیم با صنعت برابری آحاد، عشرات و مآت به وجهی شیوا و هنرمندانه سروده و این‌گونه تعمیم را خود از اختراعات و ابتکارات خویش در صنعت ماده تاریخ‌سازی برمی‌شمارد. بیت بیست و هفتم متضمن ماده تاریخ قطعه است و دو بیت بعد از آن، شرح‌گویای این اختراع و تعمیم آن دو بیت مذکور است بدین صورت:

طرفه‌تر آن که این دو مصرع فرد هست ز انگیزه‌های طبع فرید
عشرات و مآت و آحادش متساوی ز اختراع جدید

از هر مصرع بیت ماده تاریخ، سال ۹۸۶ ه. ق. استخراج می‌گردد. نکته دیگر به گفته شاعر، اختراع این‌گونه تعمیم است. شاعر در مصراعهای ماده تاریخ از کلماتی استفاده کرده که مجموع عددی یکان هر مصراع و همچنین مجموع عددی دهگان هر مصراع و نیز صدگان هر مصراع با هم برابرند. شیوه محاسبه بدین‌گونه است که حروف یکان مصراع اول به ترتیب عبارتند از: و، ز، ا، ب، ا، و، ز، ب، ا، که جمع حروف یازده‌گانه مذکور به حساب جمل برابر با عدد (۴۶) است. حروف یکان مصراع دوم بیت مذکور عبارتند از: ه، ا، چ، و، ا، و، و، ا، ه، د، د، که جمع حروف دوازده‌گانه مذکور نیز به حساب جمل برابر با عدد (۴۶) است. همچنین است مجموع حروف دهگان مصراع اول: ک، ی، ن، ی، ن؛ که مجموع عددی حروف پنج‌گانه مذکور نیز برابر با عدد (۱۴۰) است. حروف دهگان مصراع دوم برابر است با: ک، م، ی، ی، ن، ی؛ که مجموع عددی این شش‌گانه مذکور نیز برابر با عدد (۱۴۰) است. و نیز حروف صدگان مصراع اول: ر، ت، ر؛ که مجموع عددی حروف سه‌گانه برابر است با عدد ۸۰۰ و مصراع دوم: ر، خ؛ که جمع عددی این حروف دوگانه برابر است با عدد (۸۰۰). نیز ۷ تعلیقات قطعه ۴۴.

در قطعه سوم، سراینده تحت عنوان «تاریخ مختصر» در دو بیت ماده تاریخ وزارت نظام‌الملک را سروده و در کلماتی شیوا و فصیح «وزیر خان جهان‌بان» تاریخ واقعه را ساخته است. به دنبال قطعه مذکور محتشم در شرحی منظوم این وزارت را در بیست و یک بیت وصف کرده و

شرح مذکور نیز متضمن یک بیت ماده تاریخ است که از مصراعهای آن تاریخ نیز همان سال ۹۸۶ حاصل می‌شود.

در قطعه پایانی سراینده مصراع دوم بیت مقطع را ماده تاریخ واقعه قرار داده و از مصراع مذکور هم سال ۹۸۶ ه. ق. به دست می‌آید.

۱۵۰

این قطعه ناظر بر تاریخ وزارت میرزا حسین است که به سال ۹۸۶ ه. ق. به این منصب نایل آمده است. اطلاعات ما از شرح احوال میرزا حسین منحصر به همین ابیات شاعر است. ماده تاریخ این قطعه هنرمندانه دارای تعمیمه‌ای از گونه تعمیمه با صنعت اخراج است. مصراع دوم بیت ششم ماده تاریخ واقعه است. از مجموع عددی مصراع مذکور عدد (۹۹۴) به دست می‌آید. محتشم با بیانی که در بیت مقطع با آوردن تعبیر «زیاد بودن سر حرفی» - که مراد از آن حرف «ح» است - اراده حذف معادل عددی آن را کرده و با این حذف سال ۹۸۶ ه. ق. به دست می‌آید.

این قطعه ماده تاریخ فتح جنگ سپاهیان ایران است با لشکر عثمانی در شهر شروان به فرماندهی میرزا سلمان جابری. این پیروزی در اواخر رمضان ۹۸۶ ه. ق. اتفاق افتاده و محتشم مصراع دوم بیت ما قبل مقطع را ماده تاریخ قرار داده است. قاضی احمد منشی قمی^۱ در ذیل وقایع سال ۹۸۶ ه. ق. در این باب می‌نویسد:

... و امرای عظام خصوصاً سلطان حسین خان شاملو و... به اتفاق آصف زمان میرزا سلمان اعتماد الدولة العلیه العالیه که لشکر مجموع ایشان و جمعی که همراه شده بودند با لشکر قزاق از پنجاه هزار متجاوز بودند از آب کر عبور نموده به قلعه شماخی یورش نمودند و شب به حوالی قلعه رسیده شهر را دایره‌وار در میان گرفتند و همانجا فرود آمدند...

چون خبر شکست لشکر تاتار به عثمان پاشا رسید قبل از آن که بر سر او آیند به اضطراب تمام خود را از قلعه بیرون انداخته راه فرار پیش گرفت و چون خبر به سمع میرزا سلمان و امرا رسید که او فرار نموده جمعی به عقب او شتافتند. چون وی به ایلغار تمام رفته بود و اکثر غازیان به کسب مشغول شدند بدو نرسیده باز گردیدند: سواران رومی در آن رستخیز گرفتند در پیش راه گریز

و امرا در شماخی نزول نمودند. شعر:

از اطراف لشکر در آمد به شهر سری پر ز کینه دلی پر ز قهر
آنگاه مژده این فتح را به ملازمت شاهزاده عالی و نواب مهد علیایی عرضه داشت
نموده فتحنامه‌ها به اطراف و اکناف ممالک محروسه فرستادند. شاهزاده گیتی‌ستان شرح
این فتح را عرضه داشت نموده به پایه سریر اعلی فرستاد. بابا خلیفه قراداغلو که عادل گرای
خان را گرفته بود او را به رتبه امارت سرافراز ساخته، یک‌هزار تومان از الکای شروان
بدو عنایت شد.

خبر فتح به اردوی عالی رسید. نواب سیادت و صدارت پناه میرشمس‌الدین محمد،
این دو کلمه را در باب تهنیت فتح به اعتمادالدوله میرزا سلمان در قلم آوردند:

رسید مژده فتح از وزیر شاه جهان وزیر ملک سلیمان میرزا سلمان
چه فتح، فاتح ابواب صدهزار فرح چه مژده واسطه صدهزار امن و امان
نیز ← مقدمه، ممدوحین محتشم، میرزا سلمان جابری.

۱۵۲

این رباعی ماده تاریخ فتح احمدبیک قورچی به سال ۹۸۶ ه. ق. در مقابل سپاه عثمانی
است. اما اطلاعی از شرح احوال احمدبیک قورچی نداریم و اطلاع ما از وی منحصر به همین
رباعی است. و حتی نمی‌دانیم که پیروزی احمد بیک در چه جنگی و در چه مکانی بوده است؟

۱۵۶

ماده تاریخ محتشم در باب تاریخ منصب امارت میرزا یوسفبیک است و تاریخ احراز این
منصب سال ۹۸۷ ه. ق. بوده است. از این میرزا یوسف نیز بیش از این اطلاعی در دست نیست.

۱۵۷ و ۱۵۸

این دو قطعه محتشم ظاهراً ناظر است بر تاریخ تولد پسر محمدخان ترکمان به سال ۹۸۷
ه. ق. زیرا محمدخان ترکمان در چند نوبت حکومت کاشان داشته و کاشان در جزو تیول وی
بوده و محتشم در چندین قصیده دیگر، این خان ترکمان را ستوده است. در قطعه اول در بیت
مقطع دو ماده تاریخ برای مولود مذکور ساخته. ← مقدمه، تأثیرپذیری محتشم از سرایندگان
پیشین، میررفیع‌الدین حیدر معمای طباطبایی کاشانی.

در قطعه دوم محتشم سنگ تمام گذاشته و دو بیت پایانی را تمام تاریخ ساخته و از چهار مصراع آن چهار تاریخ یکسان به سال مذکور ساخته است. نیز ۳ مقدمه، ممدوحین محتشم، محمدخان ترکمان.

۱۵۹ تا ۱۶۱

سه قطعه ماده تاریخدار محتشم در باب وزارت خلف‌بیک است به سال ۹۸۸ ه. ق. که، از او هیچ‌گونه اطلاعی نداریم. محتشم به شکلی رندانه از ماده تاریخ قطعه اول که در شانزده بیت سروده است در قطعه دوم نیز استفاده کرده. شاعر قطعه اول را با قافیه «عار، نگار و...» ساخته و در قطعه دوم نیز از همان ردیف و قافیه مصراع ماده تاریخ استفاده کرده که در حقیقت ماده تاریخ یکی است. ماده تاریخ در قطعه سوم مصراع دوم بیت مقطع است.

۱۶۲ و ۱۶۳

این دو ماده تاریخ که یکی در قالب قطعه و دیگری در قالب رباعی است مربوط است به ماده تاریخ طلسمی که ملا عنایت نامی برای استخراج آب از چاهی در میدان سنگ ساخته است. بر طبق ماده تاریخهای محتشم، این طلسم یا به عبارت دیگر این وسیله یا دستگاه به امر ولی‌جان‌بیک فرزند محمدخان ترکمان به سال ۹۸۸ ه. ق. ساخته شده بود که ما از جزئیات این اختراع مهندسی ملا عنایت بی‌اطلاعیم شاعر در ابیات ششم تا هشتم ملا عنایت را به عنوان «مهندس‌ترین فرد افراد انسان» می‌ستاید. دو بیت دهم و یازدهم قطعه مذکور تمام تاریخ است و از هر مصراع آن سال مذکور استخراج می‌گردد. شایان ذکر است که محتشم در سروده خود از میدانی نام می‌برد که در حال حاضر روبروی در ورودی مسجد میرعمادالدین شروانی موجود است و در قسمت شرقی میدان مذکور دارالشفای میرعمادالدین قرار داشته. از چاه مذکور و وسیله اختراعی ملا عنایت چیزی بر جای نیست و معلوم هم نیست که تا چه زمانی این چاه بر قرار بوده. به هر حال هر چه بوده این مهندس کاری نو و بدیع کرده و امروز شایسته است که مهندسین متخصص در امور چاه و آب به موضوع مذکور بیندیشند و دریابند که در چهارصد و اندی سال پیش مهندس عنایت چه وسیله‌ای اختراع کرده که بدون طناب و دلو آب از چاه بیرون می‌آمده و مورد استفاده مردم قرار می‌گرفته. در ماده تاریخ دوم که در قالب رباعی است محتشم کار ملا عنایت را به جادو و افسون تشبیه می‌کند و در دو مصراع بیت دوم رباعی است که شاعر ضمن ایراد ماده تاریخ بیرون آمدن آب را از چاه بدون دلو و طناب بیان می‌کند. نیز ۳ مقدمه، ممدوحین محتشم، ولی‌جان‌بیک.

۱۶۴

این قطعه ناظر است بر ماده تاریخ منصب سلطانی ابراهیم بیک ترکمان به سال ۹۸۸ ه. ق. وی پسر ارشد حیدر سلطان ترکمان است. حیدر سلطان در نود سالگی در سال مذکور ۹۸۸ ه. ق. در قم درگذشت و ابراهیم بیک جانشین پدر در حکومت قم گردید و به منصب سلطانی نایل آمد. قاضی احمد منشی قمی در ذیل وقایع سال ۹۸۸ می نویسد^۱:

و هم در اوایل این سال، در روز سه شنبه بیست شهر صفر سنه مذکوره حیدر سلطان ترکمان که نزدیک به نود سالگی بود در قم به عالم آخرت رحلت نمود... چون خبر فوت او در دارالسلطنه تبریز به مسامع عز و جلال رسید بیشتر از الگای او را که قم و نواحی و توابع باشد با محلات به ولد بزرگ او ابراهیم بیک شفقت فرمودند و به سلطانی موسوم گشت.

نیز ← تعلیقات قطعات شماره ۱۰۴ و ۱۰۵.

۱۶۵ تا ۱۶۷

این ماده تاریخها، تاریخ بنای تالار و عمارت علی خان میرزا است که محتشم در کمال فصاحت در دو قطعه و یک رباعی ساخته است. از قطعه اول سال ۹۸۸ ه. ق. حاصل می آید و از دو دیگر سال ۹۸۹ ه. ق. از شرح احوال علی خان میرزا اطلاعی نداریم و همچنین مشخص نیست که تالار و عمارت مذکور در کجا ساخته شده است؟

از قطعه اول با توصیف شاعرانه محتشم در بیت پنجم چنین برمی آید که بنا پنج ضلعی بوده و ظاهراً پنج ستون داشته که شاعر با تعبیر «پنج شاخ» از آن برای ماده تاریخ استفاده کرده. زیرا ماده تاریخ «تالار سالار جهان» است که، به حساب جمل، عدد برابر است با (۹۸۳) و چون ایجاد تالار به سال ۹۸۸ ه. ق. واقع گردیده شاعر با بیان «ضم» در بیت مقطع - که به معنی ضمیمه کردن و جمع نمودن است - عدد (۵) را به مجموع عددی واژه های ماده تاریخ افزوده تا سال ۹۸۸ ه. ق. حاصل آید. در قطعه شانزده بیتی ثانوی شاعر در بیت سوم به توصیف بارگاهی پرداخته که معلوم می شود ادامه ساخت و سازهای پیوسته به تالار بوده که در سال بعد یعنی سال ۹۸۹ ه. ق. پایان پذیرفته و محتشم در بیت مقطع دو ماده تاریخ هم برای بارگاه ساخته است که از هر دو ماده تاریخ سال ۹۸۹ حاصل می شود.

محتشم در ماده تاریخ سوم که در قالب رباعی است سنگ تمام گذاشته و بیت دوم رباعی را تمام تاریخ سروده چنان که هر مصراع رباعی از سال ۹۸۹ ه. ق. حکایت می‌کند.

۱۶۸

این قطعه ناظر است بر تاریخ تولد ضیاءالدین جابری فرزند میرزا سلمان جابری. محتشم در مصراع دوم بیت مقطع ماده تاریخ هنرمندانه خود را به سال ۹۸۹ ه. ق. در باب مولود مذکور ساخته است. برای اطلاع بیشتر از شرح احوال میرزا سلمان جابری ← مقدمه، ممدوحین محتشم، میرزا سلمان جابری.

۱۷۰

این قطعه ماده تاریخ تعمیر برکه (آب انبار) جنب دروازه دولت به سال ۹۸۹ ه. ق. است که بانی آن شخصی به نام خواجه نظام‌الدین سبزواری است. از بانی آن امر خیر بجز نامی که محتشم در عنوان قطعه از او یاد کرده اطلاعی دیگر در دست نیست. ظاهراً آب انبار بزرگ موجود در جنب میدان دروازه دولت و چسبیده به بیمارستان اخوان کنونی باید همین برکه باشد که در سال مذکور مرمت گردیده و اکنون هم پابرجاست و در آن زمان، آب انبار مذکور در بین دارالشفای میر عمادالدین شروانی و بیواتات سلطنتی قرار داشته و تنها اثر دیرپای بازمانده از مجموعه عظیم ابنیه در این مکان است و نیز ظاهراً این بنا باید از ابنیه مستحدثه میر عمادالدین شروانی در بین سالهای ۸۶۰ تا ۸۷۰ ه. ق. باشد که حدوداً بعد از گذشت قرنی اقدام به مرمت آن شده است. محتشم در بیت دهم قطعه از استاد معمار آن با عنوان «زبده صنایع محمدحسین» نام برده و ده بیت پایانی قطعه مذکور تمام تاریخ است که از هر مصراع آن به حساب جمل سال ۹۸۹ ه. ق. به دست می‌آید. به نظر می‌رسد که می‌بایست چنین قطعه مهمی بر سر در آب انبار نقش شده باشد ولی در روزگار ما هیچ اثری از آن بر جای نیست. این ماده تاریخ نیز مانند دیگر ماده تاریخهای شاعر کاشان هنرمندانه و فصیح است و نکته شایان ذکر آن که در مصراع اول بیت مقطع شاعر طبق رسم الخط گذشته واژه «تشنه‌ها» را به صورت «تشنها» ضبط کرده و هیچ اشتباه در آن متصور نیست زیرا گذشته از آن که این واژه در مصراع ماده تاریخ قرار گرفته، تغییر آن به رسم الخط جدید موجب افزایش حرف «ه» برابر با ۵ و بالتیجه مختل شدن تاریخ می‌گردد.

۱۷۱

این قطعه دوازده بیتی تمام تاریخ مربوط است به تاریخ احداث کاروانسرای میرزا هدایت‌الله صفاهانی در اصفهان به سال ۹۸۹ ه. ق. محتشم در بیت یازدهم از بانی آن یاد کرده است. در بین ابنیه موجود و معرفی شده اصفهان کاروانسرای با این نام وجود ندارد و به احتمال قوی از بین رفته و بنایی یا کاروانسرای دیگر در جای آن ساخته شده باشد. به هرحال کاروانسرای مذکور مسلماً چنان اهمیتی داشته که شاعر چنین ماده تاریخی برای آن ساخته است.

۱۷۲

این قطعه و ماده تاریخ آن ناظر است بر جنگی که به تحریک میرزا سلمان جابری و سلطان حمزه میرزا در برابر عباس میرزا - که در هرات بود - روی داد و از سروده محتشم چنین برمی‌آید که در سال ۹۹۱ ه. ق. سیاست‌بازان بدین اندیشه افتادند که سلطان حمزه را به شاهی بردارند و عباس میرزا نیز با وی بیعت نماید زیرا مصراع ماده تاریخ «شاهی حمزه بیعت عباس» است. قاضی احمد منشی قمی در ذیل وقایع سال ۹۹۱ چنین می‌نویسد^۱:

چون سابقاً مذکور گشت که در تربت میانه امرا و اعتماد الدوله (= میرزا سلمان جابری) پرده نفاق دریده شد و بخیه از روی کار برخاسته بود، اعتماد الدوله فتحی چنین که دید فی الفور در وادی امرای بزرگ مثل قورچی‌باشی و شاهرخ خان و محمدخان سخنان مذکور ساخت که مادام این سه کس را دفع نکنند سلطنت شاهزاده سلطان حمزه میرزا مداری پیدا نمی‌کند و این سخن را بی‌تحاشی و بلند همه جا مذکور می‌ساخت و اراده ما فی‌الضمیرش آن که چون فتحی چنین او را میسر شده و گرفتن شاه عباس و بلده هرات در این هفته به آسانی میسر است چون اراده به عمل آمد دفع امرا و شاه کامیاب نموده شاهزاده ظفر لوا سلطان حمزه میرزا را بر تخت سلطنت نشاند معامله دولت و سلطنت را که فی‌الحقیقه با اوست یکی سازد.

برای اطلاع از شرح احوال سلطان حمزه میرزا - مقدمه، ممدوحین محتشم، حمزه میرزا.

۱۷۳

این قطعه ماده تاریخ منصب ایالت ملک عراق برای یوسف خان ولد قورچی‌باشی افشار

است به سال ۹۸۹ ه. ق. قاضی احمد منشی قمی^۱ به مطلب سر بسته و مختصری اشاره کرده و نوشته است وقتی که قورچی باشی و چند نفر دیگر از امرا به حضور سلطان محمد خدابنده شرفیاب بوده‌اند به تشریفات پادشاهانه سرافراز گشته‌اند و «الکایی هم که داشتند به دستور بر ایشان مسلم شد» ظاهراً چنین می‌نماید که ایالت عراق جزء حکومت قورچی باشی بوده و وی آن را به پسرش یوسف بیک تفویض کرده که محتشم قطعه مذکور را به نام یوسف خان سروده است و ماده تاریخ آن در مصراع دوم بیت مقطع قرار دارد.

۱۷۴

این قطعه ناظر است بر ماده تاریخ ازدواج شاه ضیاءالدین کرمانی به سال ۹۸۹ ه. ق. از محتوای قطعه چنین برمی‌آید که شاه ضیاءالدین فرزند امیر شمس الدین کرمانی باشد که بجز قطعه مذکور اطلاعی از شرح احوال وی در دست نیست. در مورد شرح احوال امیر شمس الدین کرمانی به مقدمه، ممدوحین محتشم، امیر شمس الدین کرمانی.

۱۷۵

این قطعه ماده تاریخ تعمیر و احیای دروازه سیدبیک در کاشان است. در حال حاضر چنین نامی به عنوان دروازه مذکور در کاشان وجود ندارد و حتی اشارت و قرینه‌ای در دست نیست که در چه ضلعی از شهر قرار داشته و به احتمال قوی دروازه مذکور یا از بین رفته یا به نام شخص دیگری یا به نام محلی تغییر نام داده است. آنچه که مسلم است این دروازه به سال ۹۹۱ ه. ق. که تعمیر شده پابرجا بوده است. چنان که از عنوان و محتوای قطعه برمی‌آید این تعمیر به دستور محمدخان ترکمان و به وسیله یکی از وزرای وی به نام خلف بیک انجام شده زیرا محتشم در بیت چهارم اشارتی صریح به نام وی دارد. این قطعه نیز مانند بسیاری از قطعات ماده تاریخدار محتشم شیوا و فصیح است به‌ویژه مصراع ماده تاریخ آن در بیت مقطع گواه این مدعا است. دروازه‌های کاشان که فقط نامی از آنها بر زبانها جاری است چنین است:

سمت شمالی کاشان دو دروازه یکی به نام دروازه دولت در شمال شرقی و دروازه جوشقان یا دروازه حاجی جمال در شمال غربی؛ سمت شرقی دروازه‌ای به نام دروازه عطا که حالیه میدانی بدین نام از آن باقی است و شایان ذکر است که جهت این دروازه در جنوب شرقی است.

سمت جنوب، دروازه اصفهان قرار دارد و سبب این نام‌گذاری آن که حرکت مسافران و کاروانان از اصفهان به کاشان از این دروازه صورت می‌گرفته و دروازه دیگری به نام دروازه لتحر در سمت جنوب غربی که محل رفت و آمد مردم شهر و روستای لتحر بوده و روستای لتحر امروزه با گسترش شهر به صورت ناحیه شش شهرداری کاشان درآمده. در سمت غربی یا بهتر بگوییم شمال غربی دروازه فین است که محل رفت و آمد مردم شهر به دو روستای فین بزرگ و فین کوچک بوده و ذکر «قرای فین» که در متون کهن آمده ناظر بدین مطلب بوده است.

۱۷۶ و ۱۷۷

به ترتیب قطعه و رباعی مذکور ناظر است بر ماده تاریخ تولد محمد مؤمن برادرزاده خواجه آصف به سال ۹۹۰ ه. ق. محتشم در بیت چهارم قطعه از خواجه خلف‌بیک نام برده که ظاهراً باید همان خواجه آصف باشد یعنی همان تعمیرکننده دروازه سیدبیک که ذکرش گذشت. بیت شانزدهم که بیت مقطع است تمام تاریخ است یعنی از هر مصراع آن به حساب جمل سال ۹۹۰ ه. ق. حاصل می‌گردد.

محتشم رباعی را تمام تاریخ ساخته و نام «محمد مؤمن» را نیز در آن آورده و از هر مصراع آن سال ۹۹۰ ه. ق. به دست می‌آید.

۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۰

ع. مقدمه، شاعران هم‌عصر محتشم.

۱۸۱

این قطعه ماده تاریخ درگذشت آقا بدیع الزمان است به سال ۹۸۹ ه. ق. که منصب وزارت داشته. از بیت پنجم قطعه معلوم می‌شود که وی شاعر نیز بوده و ماده تاریخ هم می‌ساخته و در برابر ماده تاریخهای گوناگونی که وی ساخته محتشم اظهار عجز کرده و از یکی از ماده تاریخهای آقا بدیع الزمان نیز برای درگذشت وی استفاده نموده و در بیت مقطع آورده است بجز قطعه مذکور از شرح احوال وی اطلاعی در دست نیست.

۱۸۲

این قطعه ماده تاریخ درگذشت شخصی محترم و بزرگوار به نام محمدتقی بوده و بیت

سیزدهم قطعه ناظر بر نام متوفی است. محتشم دو بیت پایانی را تمام تاریخ ساخته که از هر مصراع آن سال ۹۹۱ ه. ق. حاصل می‌آید.

۱۸۳

این قطعه ماده تاریخ درگذشت ابوالمعالی فرزند خواجه شرف‌الدین علی یزدی است به سال ۹۹۰ ه. ق. بجز عنوان قطعه اطلاعی از این خواجه شرف‌الدین نداریم. محتشم در قطعه هنرمندانه مذکور در ابیات سیزدهم، هفدهم و بیستم، سه ماده تاریخ ساخته. در مصراع دوم بیت سیزدهم با ترکیب سه کلمه ماده تاریخ را بیان داشته است و در بیت هفدهم تمام مصراع دوم تاریخ واقعه به حساب جمل است و ماده تاریخ سوم که در بیت مقطع قرار دارد دارای تعمیه است و تعمیه آن حذف معادل عددی حرف «الف» است به حساب جمل از مجموع عددی مصراع تاریخ.

۱۸۵

این قطعه سی و دو بیتی ناظر است بر ماده تاریخ تولد میرزا محمدمقیم فرزند ابوالقاسم گرک یراق به سال ۹۹۱ ه. ق. محتشم هفت ماده تاریخ در این قطعه آورده که اولین آن در مصراع دوم بیت چهاردهم است که از مجموع عددی کلمات «عقل» و «دولت» و «شان» به حساب جمل سال مذکور حاصل می‌آید. ماده تاریخ دیگر در بیت بیستم قرار دارد و این بیت تمام تاریخ است و از هر مصراع آن همین سال به دست می‌آید. و چهار تاریخ دیگر در ابیات تمام تاریخ بیست و نهم و سی‌ام.

۱۹۱

← مقدمه، خویشان محتشم.

۱۹۲

← مقدمه، بیماری محتشم.

۱۹۵ و ۱۹۶

← مقدمه، شاعران در شعر محتشم.

۱۹۷

این رباعی تمام تاریخ مربوط است به ساخت حمامی که از نام بانی و مکان آن اطلاعی در دست نیست. از هر مصراع رباعی مذکور به حساب جمل سال ۹۹۱ ه.ق. به دست می آید.

۱۹۸

با توجه به عنوان و مفاد مضمون این قطعه ظاهراً باید ماده تاریخی دیگر باشد برای درگذشت میرمعزالدین حسینی کاشانی خوشنویس معروف کاشانی به سال ۹۹۰ ه.ق. محتشم در قطعات شماره ۱۷۸ تا ۱۸۰ ماده تاریخهای دیگری نیز در این باب سروده.

۱۹۹

← مقدمه، ممدوحین محتشم، میر میران یزدی.

۲۰۰ و ۲۰۱

← مقدمه، خویشان محتشم و نیز قطعه ۱۹۱.

۲۰۲

← مقدمه، خویشان محتشم.

۲۰۴

این قطعه ماده تاریخ هدایایی است که به سال ۹۹۲ ه.ق. به شاعر داده شده ولی معلوم نیست که هدایای مذکور از سوی وزیر وقت کاشان داده شده یا از دربار سلطان محمد خداپسند.

۲۰۶

بجز ماده تاریخی که سراینده در بیت مقطع آورده در بیت دوم نیز ماده تاریخی با تعمیمه از گونه تعمیمه با صنعت اخراج ساخته است. بر حسب اشارات تعمیمه آمیز شاعر نخست باید مجموع عددی کلمات اصلی ماده تاریخ «آب ازین حوض» و «خویش» را جمع نمود که از جمع آنها عدد (۱۸۰۱) به دست می آید.

اما شاعر با بیان تعبیرات خاص خود مانند تعبیر «پاکشیدن آب» یعنی حذف معادل عددی

«آب» (= ۳) و «پاکشیدن حوض» یعنی حذف حرف «ض» (= ۸۰۰) که به منزله پای کلمه «حوض» است و «تهی ساختن آغوش حوض» یعنی حذف حرف «و» (= ۶) که به منزله آغوش کلمه «حوض» است باید مجموع عددی حروف مذکور و کلمه «آب» را از عدد (۱۸۰۱) کم کرد تا در نتیجه (۹۹۲) حاصل آید که سال تعمیر چاه سرد است.

اما در مصراع دوم بیت مقطع بدون تعمیه مجموع عددی حروف آن به حساب جمل همین ۹۹۲ را به دست می‌دهد و این قرینه‌ای است بر صحت محاسبه تعمیه مذکور.

۲۰۷ و ۲۰۸

این دو ماده تاریخ که محتشم یکی را در قالب قطعه و دیگری را در قالب رباعی ساخته ناظر است بر تاریخ فوت حکیم عمادالدین محمود حسینی کاشانی فرزند حکیم نظام‌الدین علی طبیب خاصه شاه طهماسب. حکیم نظام‌الدین علی بجز متوفای مذکور سه پسر دیگر داشت به نامهای حکیم رکن‌الدین مسعود کاشی معروف به حکیم رکنا و حکیم نصیرالدین معروف به حکیم نصیرا و حکیم قطب‌الدین معروف به حکیم قطبا که دو برادر اخیر هر دو به هند رفتند و تحت حمایت طالب آملی که با وی خاله زاده بودند در دربار جهانگیر و شاه جهان گورکانی به مناصب عالی درباری نایل آمدند.

بنا به توصیفی که محتشم از حکیم عمادالدین در دو ماده تاریخ مزبور کرده وی در سنین طفولیت در کسب علم حکمت به درجات عالی رسیده بود. مرگ وی به سال ۹۹۲ ه. ق. روی داد.

۲۱۰

این قطعه ماده تاریخ مرگ سید قوام‌الدین حسین است به سال ۹۹۲ ه. ق. چنانچه از عنوان قطعه معلوم است وی برادر تقی‌الدین حسینی کاشانی صاحب کتاب تذکره عظیم خلاصه الاشعار و زبدة الافکار است. سید قوام‌الدین حسین به قصد زیارت مرقد سیدالشهدا حسین بن علی (ع) بدانجا عزیمت نموده که در اثنای راه بیمار شده و ناگزیر به وطن یعنی کاشان مراجعت کرده و همانجا درگذشته است. بیت مقطع تمام تاریخ است و از هر مصراع آن سال واقعه به دست می‌آید.

۲۱۲

قطعه مذکور ناظر است بر تاریخ تعمیر قلعه جلالی کاشان به سال ۹۹۲ ه. ق. که به امر

محمدخان ترکمان حاکم وقت کاشان انجام پذیرفته. این قلعه یکی از ابنیه کهن کاشان است که از گزند حوادث گوناگون به‌ویژه زلزله مصون مانده است. چنان‌که از نام قلعه آشکار است احداث آن به روزگار سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی بازمی‌گردد.

قلعه جلالی تقریباً در جهت جنوب غربی کاشان و در جنب دروازه لته‌رو و در پشت بقایای باروی قدیمی شهر قرار دارد. این بنا تماماً از خشت و گل است و قطر دیوار قلعه در کف نزدیک به چهار متر و ارتفاع دیوار اطراف قلعه در حدود پانزده متر است و جا دارد که سازمان میراث فرهنگی کشور در حفظ و مرمت و نگهداری آن اقدام لازم معمول دارد زیرا بنای مذکور از نمونه‌های کم‌مانند است که در داخل شهر قرار دارد و حدوداً از قدمت هزار ساله برخوردار است.

۲۱۳

این قطعه ماده تاریخ درگذشت بیرام‌بیک است از محتوای قطعه ظاهراً چنین معلوم می‌گردد که بیرام‌بیک فرزند محمدخان ترکمان بوده که در سنین کودکی از میان رفته است. مصراع اول بیت مقطع ماده تاریخ است و از مجموع عددی آن عدد (۹۹۷) حاصل می‌شود. در مصراع دوم کلمه‌ای به سبب آسیب دیدگی نسخه «ت» - که این قطعه منحصرراً در آن ضبط شده - ساقط است و محتشم در مصراع دوم بیت مذکور با عنایت به کلمات باقیمانده اشارتی دارد که مصراع ماده تاریخ با سال واقعه متفاوت است و کلمه از میان رفته - که بر ما معلوم نیست - باید همان تفاوت را نشان دهد و ظاهراً بر اساس ترتیب ماده تاریخها بر حسب سال واقعه باید این قضیه در سال ۹۹۲ ه. ق. اتفاق افتاده باشد زیرا ماده تاریخهای قطعه ماقبل قطعه مذکور یعنی قطعه شماره ۲۱۳ و همچنین قطعه بعدی ۲۱۴ حکایت از سال ۹۹۲ ه. ق. می‌کند. بدین سبب کلمه یا حرفی می‌بایست ذکر شده باشد که پنج سال از مجموع عددی مصراع ماده تاریخ بکاهد تا سال واقعه حاصل شود.

۲۱۴

این قطعه شانزده بیتی در باب فتح محمدخان ترکمان در جنگ با ترکان عثمانی است که به سال ۹۹۲ ه. ق. اتفاق افتاده و از آن سی و دو تاریخ یکسان حاصل می‌آید. برای اطلاع از شرح احوال وی - مقدمه، ممدوحین محتشم.

۲۱۶

این قطعه ناظر است بر تاریخ تولد پسر خلف‌بیک وزیر به سال ۹۹۳ ه. ق. محتشم ماده تاریخ را در کلمات «خیر مقدم» یافته است که به حساب جمل برابر است با عدد (۹۹۴)، ولی چون در دو بیت پایانی اشاره صریح وجود دارد بر یک سال افزون بودن ماده تاریخ از سال تولد وزیر زاده، لذا با کم کردن عدد (۱) از عدد به دست آمده سال واقعه یعنی ۹۹۳ حاصل می‌گردد.

۲۱۷ و ۲۱۸

این دو قطعه ماده تاریخ بنای تیمچه میررفیع‌الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی است به سال ۹۹۳ ه. ق. از این تیمچه آثار و نشانه‌ای بر جای نیست و ظاهراً باید آن تیمچه نیز مانند بسیاری از ابنیه دیگر در زلزله مهیب و ویرانگر سال ۱۱۹۳ ه. ق. کاشان از میان رفته باشد. برای اطلاع از شرح احوال میر حیدر - مقدمه، شاعران در شعر محتشم.

۲۱۹ و ۲۲۰

این دو قطعه مربوط است به ماده تاریخ اتمام ساختمان دیوانخانه خواجه معین‌الدین احمد شهرباری به سال ۹۹۳ ه. ق. محتشم بیت مقطع قطعه اول را تمام تاریخ ساخته و در بیت پسین قطعه دوم تنها مصراع دوم بیت تاریخ است. نکاتی چند در باب دیوانخانه (مهمانخانه) مذکور با عنایت به مطالب محتوای قطعه‌ها و بانی و سابقه تاریخی آن قابل توجه و اعتناست:

۱ - اطلاعات بیان شده از سوی محتشم در این دو قطعه نشان دهنده موقعیت اجتماعی خواجه معین‌الدین شهرباری در کاشان است. وی مسئول و مدیر مهمانخانه بوده و از مهمانان دولتی و خارجی که به کاشان وارد می‌شدند و در مهمانخانه اقامت می‌کرده‌اند پذیرایی نموده. از بیان شاعر در مصراع اول بیت مقطع «باد دیوانخانه نو منزل اهل دول» و مصراع اول بیت چهارم «بهر دیوانخانه نو طرح دل خواهی کشید» معلوم می‌شود که پیش از آن، مهمانخانه دولتی دیگری وجود داشته که ظاهراً با توجه به موقعیت و رفت و آمدهای رجال حکومتی و مهمانان خارجی به کاشان مناسب نبوده که ایجاد مهمانخانه جدیدی را ایجاب می‌کرده و ضمناً روشن می‌شود که طرح بنای جدید را خواجه معین‌الدین احمد خودکشیده و لابد با تجربه‌ای که در مهمانخانه‌داری داشته و ضمناً با سلیقه زمان آشنا بوده طرح جدید را ریخته است و مسلماً این بنا مورد پسند و تأیید شاه‌عباس واقع شده و به نام آن پادشاه به «مهمان‌سرای شاه عباسی» شهرت یافته.

۲ - در مورد موقعیت مهمانخانه مذکور باید دانست که در منتهای شمال شرقی شهر و در

مسیر بیوتات سلطنتی قرار داشته یعنی بیوتات سلطنتی هم درست در همین ضلع شهر و تقریباً چسبیده به مهمانخانه مذکور بنا شده بود چنان که در تذکره رقبه محمد شاهی نوشته شده است: باغ شاه واقعه در درب دروازه دولت به انضمام عمارت سردری که سلاطین صفویه ساخته بودند و بعد آنها خراب شده بود و خاقان مغفور [= فتحعلی شاه] مجدداً تعمیر نمود.^۱

اما مهمانخانه مذکور پیش از انقلاب شکوهمند اسلامی محل استقرار تلگرافخانه کاشان بود و بخشی از بنا هم در آن زمانها خراب شده بود و تنها سر در ورودی و چندین اطاق آن به صورت دو اشکوبه باقی بود که مورد استفاده اداره تلگرافخانه قرار داشت. با کمال تأسف باید گفت که در سال ۱۳۵۸ ش. عده‌ای سودجو و زمین‌خوار شبانه بقایای این بنا را از بین کردند و با خاک یکسان کردند.

چنان که گذشت در افواه مردم این بنا که سردرش درست با یک جاده شش کیلومتری و مستقیم روبروی سردر باغ شاه فین قرار داشت به نام مهمان‌سرای شاه عباسی مشهور بوده و چنین معلوم می‌شود که بعد از درگذشت خواجه معین‌الدین در سال ۹۹۵ ه. ق. دیوانخانه شهریاری به مهمان‌سرای شاه‌عباسی تغییر نام یافته است زیرا سال ۹۹۵ مقارن به قدرت رسیدن شاه‌عباس اول صفوی است و بر اساس متون تاریخی در زمان آن پادشاه بسیاری از ابنیه دولتی حتی شهرها به نام این پادشاه مقتدر تغییر نام یافت چنان که بندر گمپرون نیز پس از افتادن به دست ایرانیان و اخراج پرتغالیان به نام شاه‌عباس خوانده شده و امروز هم به نام بندرعباس معروف خاص و عام است.

آن‌طور که سیاحان و مطلعین گفته‌اند و نوشته‌اند بنا دارای سه طبقه بود که قسمت‌های طبقه زیرین جای اصطبل و انبار مهمان‌سرا و اطاق‌های دو طبقه بالای در چهار طرف، جای استقرار مهمانان و اقامت واردین به مهمان‌سرا بوده است. مجموعاً این عمارت سه اشکوبه صدو بیست اطاق داشته که در نوع خود در کل ایران منحصر به فرد بوده است. نکته جالب توجه این که تا سی سال پیش گودال طبقه زیرین محوطه تلگرافخانه وقت در مرئی و منظر مردم کاشان قرار

۱. از مطلب تذکره رقبه چنین برمی‌آید که اولاً دو باغ شاه در کاشان وجود داشته و این باغ شاه مورد نظر غیر از باغ شاهی بوده که حالیه باغ فین خوانده می‌شود. ثانیاً به احتمال قوی خرابی باغ و بیوتات مذکور مربوط به زلزله مهیب سال ۱۱۹۳ ه. ق. کاشان است که بسیاری از ابنیه کاشان را ویران ساخت چنان که اکنون آثاری از این ابنیه وجود ندارد و بر جای آنها ساختمانهای اداره دخانیات و شهرداری و دبیرستان امام خمینی (ره) ایجاد شده است.

داشته، حتی مهدی صدری در سال ۱۳۵۷ ش. از دورنمای بنای مذکور چند اسلاید گرفته است. جا دارد که اولیای سازمان میراث فرهنگی کشور این بنا را بر اساس نقاشیهای سیاحان و چند عدد اسلاید ایشان و پی‌های اصلی بنا که در زیر خروارها خاک با آسفالت پوشش شده است بنای آن را اگر تجدیدش امکان ندارد لااقل به صورت ماکت بازسازی کنند تا آثار کهن و ارزشمند گرانبار فرهنگ گذشته ایران بهتر شناخته و نمایان گردد.

۲۲۱

قطعه مذکور ماده تاریخ تولد فرزند محمدخان ترکمان است به سال ۹۹۳ ه. ق. و چنانچه از بیت چهاردهم قطعه معلوم می‌شود نام مولود عیسی بوده. بیت مقطع تمام تاریخ است و از هر مصراع آن سال ۹۹۳ استخراج می‌گردد. برای اطلاع از شرح احوال محمدخان ترکمان به مقدمه، ممدوحین محتشم، محمدخان ترکمان.

۲۲۲

این رباعی مستزاد ماده تاریخ درگذشت میرزا مخدوم است به سال ۹۹۲ ه. ق. چنانچه از عنوان ماده تاریخ مذکور برمی‌آید وی ظاهراً باید همان میرزا مخدوم شریفی باشد که احوال وی را اسکندربیک منشی ترکمان در عالم‌آرا چنین می‌نویسد:

ولد میرشریف شیرازی دخترزاده قاضی جهان وزیر سیفی حسنی قزوینی بود. در درگاه معلی به سر می‌برده. صاحب فضل و کمال بوده و فطرت عالی داشت. مفسر و محدث خوب بود و بسیار خوش محاوره بود. وعظ را خوب می‌گفت و اکثر اوقات ایام متبرک در مسجد حیدریه قزوین قرب جوارخانه خود به گفتن وعظ اشتغال داشت جمعیتی عظیم در پای منبر وعظ او می‌شد. چون تهمت آلود تسنن بود از حضرت شاه جنت بارگاه زیاده توجه و التفاتی نمی‌یافت اما بعضی اوقات پرتو توجه و التفات شاهزاده عالمیان شهزاده پری‌خان خانم به جهت قرب جوار و همسایگی بر وجنات احوالش می‌تافت. در زمان شاه اسمعیل [دوم]، میرزا اعتبار تمام یافته نصف صدارت به او تفویض یافت اما به جهت غلوئی که در مذهب تسنن داشت و بی‌ملاحظه و بی‌محابا پرده از روی کار برداشته بود معزول گردید. (عالم‌آرای عباسی، چاپ سنگی ۱۳۱۴ قمری، تهران، ص ۱۱۰)

۲۲۳

رباعی مذکوره ماده تاریخ بر سردار رفتن ملا سعدی انگشت بریده است به سال ۹۹۱ ه. ق. کلمات ماده تاریخ مذکور «انگشت بریده» است که از مجموع آن عدد (۹۹۲) به دست می آید و با عنایت به تعمیم آن در تعبیر «انگشت نماگشت»، که حکایت از انگشت اشاره می کند و از آن عدد (۱) به ذهن متبادر می شود باید عدد (۱) را از عدد ۹۹۲ کم کرد تا سال واقعه یعنی سال ۹۹۱ ه. ق. حاصل آید.

۲۲۴

← مقدمه، ممدوحین محتشم، میرزا سلمان جابری.

۲۲۵

قطعه مذکور ماده تاریخ درگذشت مولانا حسینی عصار است به سال ۹۹۳ ه. ق. چنانچه از مطالب مندرج در این قطعه چهار بیتی برمی آید مردی عارف و لطیفه گو بوده و مقداری از لطایف خود را تحت نام «مجموعه لطایف» به رشته تحریر درآورده است. از تألیف مذکور و شرح احوال وی اطلاعی در دست نیست.

۲۲۶

← مقدمه، شاعران در شعر محتشم.

۲۲۸

← مقدمه، خویشان و کسان محتشم.

۲۲۹

قطعه بلند شانزده بیتی مذکور ماده تاریخ ارتحال شیخ علی بن عبدالعال کرکی است به سال ۹۹۳ ه. ق. وی از علمای برجسته روزگار خویش بود پدرش از جبل العامل لبنان به ایران آمد و مورد توجه پادشاهان صفویه قرار داشت. گفتنی است که شیخ بهاءالدین عاملی یا به صورت مشهور شیخ بهایی خواهرزاده شیخ علی است. در باب احوال این شخصیت علمی و فقیه پرشور و پرکار قاضی احمد منشی قمی در ذیل وقایع ۹۹۳ ه. ق. در خلاصه التواریخ، ص ۷۷۳

می‌نویسد:

و هم در این سال دو مجتهد نامدار از دنیای بی‌مدار به دارالقرار رحلت فرمودند: اول:.... شیخ عبدالعال بن شیخ علی در روز پنجشنبه بیست و هفتم شهر رجب المرجب سنه مذکوره در دارالسلطنه اصفهان. ولادتش در روز جمعه دوازدهم شهر ذیقعه سنه ست و عشرين و تسعمائه [۹۲۶ ه.ق.] مدت عمرش شصت و هفت سال، مصنفاتش شرح ارشاد؛ مدفنش به مزار امام‌زاده ابراهیم طباطبا منسوب به بقعه امام همام علی زین‌العابدین علیه و آباءه الصلوٰه و السلام در دارالسلطنه اصفهان. چون سابقاً سمت تحریر یافته در بیان حالات حضرت شیخ علی علیه الرحمہ [پدر متوفی] که «مقتدای شیعه» [۹۴۰] تاریخ است اتفاق ملاحظه شد «ابن مقتدای شیعه» [۹۹۳ ه.ق.] تاریخ فوت وی است. در صفحه ۱۰۴۲ همین مأخذ مطالب زیر که مکمل مطالب مزبور است چنین آمده است: اخلاق حمیده و صفات پسندیده حضرت شیخ بسیار است. حضرت شیخ در اوایل پیش شاگردان والد ماجد خود سیما مولانا محمد ابوطالب مطالعه فرموده بودند و بعضی اوقات با مولانا شمس‌الدین محمد جعفر و مولانا احمد ایبوردی مباحثه نموده شرح تجرید را با حاشیه بهتر از علماء شیراز ضبط فرموده بودند و در اواخر به تصحیح کتب فقه و رجال و احادیث کتب فقه و رجال و احادیث قیام و اقدام نموده از بلاد عجم خطه کاشان را خوش فرموده بودند و قریب به هزار تومان در آن مملکت املاک و مستغلات به هم رسانیده بودند اما اکثر اوقات با برکات آن حضرت به سفر می‌گذشت. مصنفاتش شرح ارشاد. حضرت شیخ بعد از رحلت شاه جنت‌مکان و واقعه و مصادره اسمعیل میرزا ترک توطن کاشان نموده به دارالسلطنه اصفهان نموده تا در حیات بود در آنجا به سر می‌برد علیه و آباءه المجتهدین رحمة الله الملك المبین.

نیز ۴ به ریحانة الادب، ج ۳، تحت ماده محقق کرکی = شیخ علی شایان ذکر است که محتشم در بیت مقطع ماده تاریخ مناسب و بسیار خوبی ساخته و تاریخ را در عبارت «رفت آن نایب صاحب زمان» (۹۹۳) یافته است که تاریخ مذکور ظاهراً برای اولین بار است که در کتاب حاضر منتشر می‌شود زیرا مؤلفین کتب رجالی در بیان شرح حال محقق کرکی متعرض این ماده تاریخ نشده‌اند.

۲۳۱ و ۲۳۲

این دو رباعی ماده تاریخ درگذشت پیری جان‌بیک است به سال ۹۹۳ ه.ق. مصرعهای

چهارم هر دو رباعی ماده تاریخ این واقعه است. نکته شایان ذکر این که هرچند محتشم وی را به عنوان «میر امرا» و «رأس الامرا» وصف کرده ولی بجز اطلاعات موجود در این دو رباعی، از شرح احوال وی مطلب دیگری در دست نیست.

۲۳۳

قطعه مذکور ناظر است بر ماده تاریخ درگذشت خواجه معین الدین احمد شهریارى به سال ۹۹۵ هـ. ق. مصراع دوم بیت مقطع ماده تاریخ واقعه است که سال (۹۹۴) را به دست می دهد. با عنایت به مصراع اول بیت مذکور اگر سال پیش این واقعه اتفاق افتاده بود، تاریخ سال واقعه ۹۹۴ خواهد بود پس باید عدد (۱) را به مجموع عددی به دست آمده افزود تا سال ۹۹۵ هـ. ق. حاصل آید. شایان ذکر آنکه این قطعه آخرین قطعه دیوان ششم و آخرین ماده تاریخ سروده محتشم است و پس از آن شاعر نیز به اندک زمانی در اوایل سال ۹۹۶ هـ. ق. بدرود حیات گفته. برای اطلاع از شرح احوال خواجه معین الدین احمد شهریارى و پیشه وی ← به تعلیقات قطعه های شماره ۲۱۹ و ۲۲۰.

ديوان هفتم
مشمول بر معميات

هو الله المستعان و ولی التوفیق

دیوان هفتم زبده الشعراء فی العالم و سبحان العجم و صاحب مراثنی البکاء
و الندم مولانا کمال الملة و الدین محتشم که مشتمل است بر
معنیات متفرقه از اسافل و اواسط و اعالی

اما اسافل

به اسم داعی

یوسفان را پیش ماه من اگر حاضر کنند هر طرف بیخود نشان بندگی ظاهر کنند

رکنی

در دل مهوشان زهره جبین مهر آن مه نگر چو نقش نگین

نسیم

من سینه چاکم و دل چون مجمر پر اخگر

با داغها نماید از سینه ام مکرر

حکیم

ز کف چو گنج طرب شد نگاهی ای صنم چین

به جان و دل فکن از وی، کمال مفلسیم بین

سلام

به سوی خودم کن طلب گاه و بی گاه مه من به سوی من آور نه یک ره

قر[؟]

لازم است از سیرت خود هم به دل دادن خبر
سرفرازی را که باشد صورت او در نظر

کیا و کافی

دل از تیرش پُر است اما چو عشق افکنده دلها را
در آتش از خدنگ او چه می ماند دل [ما را؟]

سیفی

کشید کار ز خال و خطش به داغ و به دق تو درنگر ز سیاهان چه می کشد عاشق

والی

دوشینه چو شمع دید بیماری من با دلبر من گفت که ای سیم بدن
پروانه ز پرواز چو افتد نه مرا بیمار پرستیی بسباید کردن

پیر

شهباز خدنگش که زدی در خطرم بیخود جهم از جای چو آید به سرم
در حالت پرواز چو هست ای دل ازو در وسوسه مرغ روح، از [این] برحذر

قیا

گر زری داری به هر چیزی که باشد در جهان
ز امر ساقی صرف کن تا نام یابی در جهان

ایاز

ما جورکشان نه از تو کلفت داریم نه از غم و آزار تو زحمت داریم
ای گشته دل ما به غمت در آزار پیوسته شکسته جمله منت داریم

نعمت

دهان و چشم و ابرویت به ترتیب چه خوب افتاده اند از روی ترکیب

آبل

می کند از شرم نهان دایما روی خود از ما گل رعنائی ما

لافیدن از هنرها عیب هنروران است

چیزی که می‌نویسند از عیب اول آن است

بهلول

حیف است که چون ره معما پویم از مهر و مه و ستاره نامش جویم

به باشد اگر ز ابروی او دو هلال بینیم و پس از دو هفته نامش گویم

بدر

نهد از درد به اقلیم عدم از پی هم دل درمانده قدم

قلم بد

ز بس که سر خط خوبی نوشته است لب خوش

قلم زبان شده یاقوت پیش آن لب دلکش

یارقلی

رخ آراست در دیده‌ام اشک ریخت بلی چهره از طرّه مشک‌بیز

قمرگو بیاراید آخر مرا نباید شد از دیده سیّاره ریز

آفتی

ز فتراکش که منزلگاه سرهاست ز خون ناب، باران است باران

سر هر کشته پندارید ابری است بر آن فتراک باران بار باران

آبل

چون هوا شام غم از آه کشی کش وطن دشت ملامت باشد

گرد آتش به بیابان شب ازو بستر از روز قیامت باشد

علی ناصر

خواهی اگر از مردم بیمار خبر از من که سرشکم بود از خون جگر

هاها بخر آبدار لعلی که بود از دیده در آن نشان ز نقش پیکر

ابو تراب

از خوف و خطر جانب آن شوخ ستمگر مرغی که برد نامه ز ما بگذرد از سر

پیزی

من دوی دل خود جویم از آن یار گزین از ستیز او صفت تیغ کند یاری بین

حاتم

در کج روشی عمر اگر رفت به سر چون هست خداوند من از حسن سیر
آن گرمی بازار کجم می افتد در رهگذر صرصر احسان یکسر

حاتم

جام می در دست ساقی مشکن اندر رهگذر
محتسب آخر بر آن دست آر رحم و درگذر

فقیر

گفت گر دلسوز من دارد سر پیکان یار
فاق تیرش سوخت بر وی عکس آن شد آشکار

کلامی

هر کس که به شکر یاری یار زبان بگشوده، شده قبول آن آفت جان
من شکوه چه کرده ام که با من شده کم یاریش، ز کینه کشته ام زد به میان

اشکی

غرض ز آشنایی نوازندگی است مرا آشنایی نه از زندگی است

اسیر

حرامت باد ای دل، کاندرا آن کو چون محل جویی
نشینی شاد با یار من و با من سخن گویی

اسیر

با نامه به کوی تو فرستند مدام هر یک ز ملازمان رسولی به پیام
گر یک صفت از رسول ما گوش کنی سوی دگری نبینی ای ماه تمام

امیر

هر چند ز ما برید آن مایه ناز شد باز محبت از دو جانب آغاز

از شعبده بازی فلک مهره مهر گم شد ز دویار آخر و پیدا شد باز

انس

دلا بی آن مسافر گرچه دارد کار دین سامان

گر آید از سفر ور دین رباید آن مه اولی دان

بابا

داری ای گل سیرت پاکان دل ما یک جهت

با تو گردیده است از آن باید نگردد مشربیت

نبی

به مرده جان بخشد، لب شکرخندش بدان نمط لعلی، که دیده ماندنش

عادل

دل هر کس که شود جای تو گردد ظاهر چهره یوسف کنعانی از آن دل، آخر

شیخ دوست

به پیری بود شرب ما ناصواب شرابی خوش است از برای شباب

ملکشاه

یار پیشم راز خود کی می گشود کشف راز آن ماه بعدا می نمود

داعی

بیم دلم از کین مده و لطف کمت را اعلام دلی کن که نداند ستمت را

انس

گردونم اگر چه بارها سوخته است اول ز تب غمت مرا سوخته است

چون منقل آتشی است گویی که فلک زان منقلم اول سر و پا سوخته است

قطب

به تیغ ستم چون کنی پاره پاره در آن کو بدر نای عشاق بیدل (؟)

بسا قطعه قطعه تن اما که باشد به چنگ سگان تو ای ترک قاتل

مراد

چه کنم گر تو بپوشی ز من آن خال سیاه چشم بیدار مرا مردمک آن است ای ماه

بشیر

در خانقه، گرم دو سه روزی گذار بود شب خانه بر مراد دل بیقرار بود

زید

دلها که در آن چه ذقن بند نمود می خواست برون آرد و سازد نابود
گفتم دل بی طاقت ما را بیرون اول ز چه آورده، تعرض فرمود

حاکم

ز دست هجر شبها زار نالم و ندرآن وادی
شبی رو ناورم از دل کم آید آه ازین شادی

خان

دلا در سخن تا نیابی زیان نگهدار، از حرف خارج، لسان
چو در گریه عاشق کشد آه سرد تگرش بر او ریزد از روی زرد

قزّا

نعل سمندت از رخ خوبان نیست گم اندر نور تجلّی
از قمر آیا آینه‌ها را بشمرد آن کس که بود اعمی

مانند مه گر از بام طالع شود نگارم باشم سپاس گویان بر طالعی که دارم

ملا محمد

خورشید گردون تافته با آن شکوه و سروری
آن ماه در محمل شده ثانی ز روی دلبری

آدم

هلاک من طلبد غیر و من رضای حبیب مشابه است مرادم به مدعای رقیب

اخی

بر اوراق دوران نگار عرب چو خط از پی نسخ و ریحان کشید

به یک چهره بنمود آن چند روز که در پنج ماه عجم کس ندید

عارف

نظر بر جبهه و ابرو و چشمت هر که بگشاید

به چشمش ز ابتدای سوره یوسف سه حرف آید

رجب

هست یادم با رقیبان روز و شب آن پری زیشان رمد آخر عجب

رجب

دوش از جبین چو دلبر، طرف نقاب بگشود

زان دل شکسته شد مه، کان آفتاب بنمود

طوطی

ای آیینه به ماه توانی برابری در خود دو زلف گرد رخ وی چو بنگری

قاسم

از دست منه کمان که در روز نبرد یک قبضه کمان نگاه دارد صد مرد

عبید

تکیه گاه خیال دلدارم نیست غیر از دو چشم بیدارم

زکی

قصر عیشم ز سیل هجر ای گل نشنیده است بوی ویرانی

نه ستونهای سرکشیده ز هم که نهد رو به سوی ویرانی

روح

با هم چو دو صید بیشه در نخجیرند گشتی برابری به هم می گیرند

زان روست که آن دو طاق ابروز تلاش سر بر سر هم مثل دو گشتی گیرند

شکر

ای سنبل تر از تو نسیمی چه خوش است

هر دم به مشام از تو شمیمی چه خوش است

ای زلف نگار من که پر خَم شده‌ای
هر یک ز خَمَت شکسته [میمی] چه خوش است

ولی

ای نام تو از محض کرم ورد گدایان شادند ز نام تو همه بی سر و پایان

میرزا

ای اهل نظر به چشم مستت مایل وی کار دل از دهان تنگت مشکل
چشم سیهت راست هزاران کشته میم دهنت راست هزاران بیدل

کیا و کافی

از آن درد دل و جان حاصل ماست که داغ بی نهایت بر دل ماست

قلی

آن که گُل گُل رُخش شکفته ز می گل صد برگ ماست عارض وی

شیخ بابر

از دیده چون کردم قَدَم، کز ماه خود جویم نشان

دُرهای دُرج دیده‌ام، زیر و زیر شد در میان

میر احمد

دوست خورشید است و ذَرّات جهان را نور ازوست

ذَرّه‌ای جان را اگر سوزد چه باشد پیش دوست

خلیل

با خیال عارضت شبها ز مه دارم فراغ

پیش روی مهر خود گو، کی به کار آید چراغ

محرم

ماهی که وقت گریه بود پیش روی تو در وی چنان مبین که بَرَد آبروی تو

شهاب

ماه من کو، ز مه بود در پیش گشت آخر ازو رضا، دل ریش

نجم

آری سواد نام و بری نقد صبر و هوش هم خود بگو که چیست سزای کرا [؟]

اما الا واسط

عادل

از دل رمید آرام و صبر از بس که دارد [او؟] افغان

ماراست حاصل از الم، مرغان باغ دل امان(؟)^۱

[]

سر رشته مهر این رمیده دلدار ز غیر خود بریده

سید

زان گشت تبه حال دل بی حاصل کان شوخ نشد زود به کینش قایل

باید که به عاشقان گمره دلدار اول بنماید آنچه گیرد در دل

میر فولاد

نه تنها ز عشاق، جان می رباید مکرر دل از دلبران می رباید

یاری

یارب آن مه کافت من گشته، زآفات زمان

تا به روز حشر در آفاق دارش در امان

آدم

آفتاب و ماه کردند از ادب پیشش سجود

هر که را در اصل نوری بود حدّ خود نمود

دوایی

دلا در سر هستی آن دلنواز دریغ از حریفان ندارد کرم

۱. چنین است در نسخه ت. شاید در اصل چنین بوده باشد.

از دل رمید آرام و صبر، از بس که دارد [او] افغان ماراست حاصل زو الم مرغان باغ دل امان

بیا تا جدا منزلی روزی رسانیم از بهر آن مه به هم

قابل

نگاری را که باشد دلنوازی بر جفا غالب

نماید روی دل بی حد شود مطلوب صد طالب

فخر و فرخی

دیده بالینش همان از خشت و رخ بر خاک در

کرده چون بهر طرب مرد تعب روزی نفیر

نوایی

اخلاص بین که هر چند، زان مه جفا کشیدیم

گفتیم بسی وفایی ز آن بسی وفا ندیدیم

ادهم

تا شانه بر آن طره پر خم زده‌ای صد نیش مرا بر دل پر غم زده‌ای

تا هر نفسی برد به نوعی دل ما گه بافته زلف و گاه برهم زده‌ای

ادهم

دوش می‌کرد تواضع صنم نصرانی لب نوشین وی آمد به گهر افشانی

مسلم

چون نیست از نتایج وصل این دل حزین امسال ما چو سال دگر روز غم مبین

امام

آن غرفه نشین چو گشت با زلف دوتا وافکنده به راه عاشقان دام بلا

از غرفه هزار باره روی شانه دیدم که زد آن ماه برای دل ما

مراد

کاش سویم روز مرگ از جانب آن آفتاب

قاصد مرسل خرامد چون مرا یابد خراب

قرا

جانا چه دهی مژده کز اقبال بهار نوروز لقا نمود چون روی نگار
نوروز بسا لقا نماید مه من کز هجر تو روز ما بود چون شب تار

مراد

شد تیره ز هجر تو سرانجام خرد شبهای ملال گشت ایام خرد

عیسی

هر شام اگر به طالع و بخت سعید خواهد ز طرب سیر لب بام گزید
از عین سعادت مه من خواهد شد انگشت‌نمای روزه‌داران شب عید

عزمی

شوخی که مراست تا ابد آفت جان ماه رخ او را ز خط مشک‌فشان
اسباب^۱ خسوف جمع شد، آخر و رفت مهر دگران به یاد و من زار همان

هلالی

آیینه چو دادند به این سلسله مو زلف از چه حجاب شد بر آن روی نکو
نزدیک به مهر شد، مه و شام رسید باز آینه‌رو گرفت از آن آینه‌رو

عیسی و سام

خورشیدوشی کز از لش دارم دوست جسمم چو هلال از غم آن سلسله دوست
چون دید رقیب دورم از وی گفتم شد دور، ز خور، هلال اما با اوست

سام

چون مه شب‌گرد من برق‌گشود مهر بعد از پاسی اندر شب نمود

شهسوار

در عرصه فقر هر که پیماید ره اول ز ریاضتش بود کار تبه
آخر در عرصه سواران که شود بنگر که مقابلش بود بعد از شه

۱. تصحیح قیاسی، متن: آفتاب.

دردی

چشم او دل ربوده از پی دین چون به جنبش درآمده است ز ناز
مژده‌ای برد و زآن صد آسوده بسا دل ریش مانده از دین باز

در علی

دی زلف تو از دزدی دل توبه نمود و امروز به هر دل که درآویخت ربود
دزدست همان چیست سزایش بر گو یکبار دگر که دل شکن خواهد بود

بهار

درد هجر مرا دوا کردند رفته رفته سگان کوچه یار
کس به تیمار به نمی سازد رنج بیمار به ز خویش و تبار

بیرام

مبین یارب که شهد وصل جانان ز بیماران که دارد زهر گردون

علا

از بد و نیک می کشم صد ناز بهر دلبر به طالع ناساز

[...] بلای سفر از پی نعمت و ناز بین فرش خود در وطن بوریا ساز

شهاب

قدح کز رشحه یک‌روزه سازد تازه صد جان را
تو را ماهی اگر باشد به چنگ ابری شمار آن را

امت

درین کشور که نایابند همچون کیمیا خوبان
یکی را گر بیابی با جمال آن را غنیمت دان

فترخ

در عرصه دهر بهر ارباب جنون از گوشه کنار، فتنه آید بیرون
ای گوشه نشین عرصه خود را دریاب یا بگذر از آن که سالم آیی بیرون

زینل

هرچند خود [م] شاه، غمم لشکر خویش در عرصه لطفشان دهد جا بر خویش
آنها که به پهلوی شه افتند ز قرب در عرصه پیایی گذرند از سر خویش

وجیه

عارف نه اگر فکر پس و پیش کند از جهل، دل مصاحبان ریش کند
در نرد مصاحبت به کزات حریف باید که شمار مهره خویش کند

جامی

آبی که خضرش در پی فتاده ظاهر شد آخر از جام باده

الغ

دوش بودی به گلستان و درین فکر که چون
طوبی آمد ز جنان باغچه را منزل کرد
پا به گل ماند صنوبر حرکات تو چو دید
یار فارغ شد و تسکین دلی حاصل کرد

علوی

شبی گر عاشق سرگشته یابد در حریمش ره
بیایی زاری دل پیش او چشم آیدش بر مه

مراد

ملول گشت طیبیم گه دواجویی نخست از مرضم یافت درد دل گویی

بها

هر که با شرح غم آن آفتاب نیمروز برده نامم دود آهش کرده دل را نیم سوز

شیخ

زاهد ز ورع دست بدارد چه شود اکسیر می از کف نگذارد چه شود
مفتی هم اگر به جانب میخانه شیخا مس مستی خود آرد چه شود

نوح

ای دل اندر وصف طوف کعبه کوی بتان

بر سر وعظ و حدیث، آن منبر از واعظ ستان

امام و همام

مه است ثانی مهر، و شدی تو در عالم مثال ثانی، و دل گشت فانی از پی هم

روح

چون به داغ تازه سوزاند مرا آن ماه چهر از خرامش صد ره آساید دل بریان ز مهر

قاسم

مرغ طرب از وصل تو رام دگران است

ز آن صید جدا مانده دل، افسوسم از آن است

ستار

چشم تو خدنگ مژه چون شیر شکاران سر وازده است از پی هم بر دل یاران

مالک

مایل جولان چو گردد آن مه مشکین نقاب

گیرد از عشق آن زمان صد عنبرین برقع رکاب

[...]

دیده بر روی بتانم یارب از روی کرم دلبری زان ره رسانی سرکش از بهر دلم

باریک

زان ترک عتاب پیشه اولی است فرار آری آری مرا به این جان فگار

کی تاب عتابی است که گردد تاری تن از اثرش از آن نماید آثار

سلیمی

دل ز خویان بی غم سبزی ز غم می کاهدش

زین سپه لولی وشی بی پا و سر می خواهدش

یحیی

بی تحقیق یک حرف از زبان شوخ مقبولی
دل ما دیده خود را هر طرف جویای مجهولی

رکن

مرا ای دل از پا به صد مستمندی ز ماهی فکندی فکندی

آدم

به دو ابرو مه من، پیوسته می زند تیر مژه بر دل و جان
دیده اهل بصر کم دیده یک کمان دار که دارد دو کمان

سالار

عجب است از مسافران که چنین غافل از کوی آن جوان گشتند
چند نوبت مسافران در آن بهره ور همچو حاجیان گشتند

میر

در رخت افتاده دل و جان و تن در دو سه افتاده نگر ماه من

فردی

نه از دو دیده، که از چاک سینه دیده رخت دل
دل از سه در متعاقب نظر کند به تو حاصل

بصیری

کی باشد کی که بهر جان خسته باشیم چو احرام صبوری بسته
بینی ما را به خلعت صبر ای دل آراسته و ز وسوسه جان رسته

ناطق

گر آید صد هلال ابرو و درد از دل شود کم هم
نباشم شاد بی آن طاق ابرو خالی از غم هم

هامان

هر که در راه محبت پا نهاد بهر جانان کرد آخر ترک جان

من به راه عشق کردم اول این رهروی را ناید از دست آخر آن

نقی

دی نام دل سیه فگارانی اسیر می کرد پی نشان تیرش تحریر
دلها ز تقاضا سوی وی می رفتند زان جمله قلم زد به سر حرف فقیر

مراد

گشت بر عاشق ز حرف عافیت منکران را دیده، دریا عافیت

ایاز

دلا از نامرادی دم مزن کان شمع مه رویان مراد نامرادان گشته از بهر دل بریان

بشیر

می نماید کامشب از گنج وصال بهر ذوق عاشقان بی درم
هست بخشیدن، خیال، آن ترک را بر زیان دارد چو حرفی از کرم

یار

بستری کاماده گردد بهر جان زار من

ترک من گو، بوریا باش ار تو باشی یار من

[؟]

نه که دردم تمام ازو شده کم از دل خویش بی الم تر، کم

امراالله

گوهر مقصود دل می جست و کمتر می نمود

یار ما دُرها ز دُرچ نسل از آن در تاب بود

بابر

خردسالی را که باشد از بدآموزان مدام آب و جدّ، نانی برآید در نکونامیش نام

قرا

قضا ضامن شود گر عیش ما را که خواهد شد دگر ضامن قضا را

بهمن

چو با قل قل می دلا کامرانم به هر قل تو را من به فیضی رسانم

نیلی

عشق بهر من چو کرد اول کتاب غم تمام «قلت یکفینی و من تالیه» تم الکلام

جمال

گر نریزد میان دشمن و دوست آن جوان آبروی دل، چه نکوست

بدیع

هر جا که دل افروز بتی همچو پری از عشوه و ناز آمده در جلوه‌گری
بدخو دل من یا سر و تن دیده ازو در دام بلا، یا شده از عقل بری

مرید

چه شد اگر گه و بی‌گه روم به خدمت دوست

ملازمت ز پی هم به پیش دوست نکوست

مراد

گریان ز کویش می‌شدم، زد بانگ و گفت آن نازنین

ای از محبت سوخته برگرد روی دوست بین

[...]

از چشمه جگر چو شود دیده دُرفشان آب تمام چشمه در آن می‌شود عیان

ولد

ننمایی اگر از آن خم زلف به دل من ز مصلحت دانی

گاهی ای گل‌گریز گاهی را می‌نهد روی در پریشانی

ولد

از دم غیرید ای همصحبان ماه من گه شما در زمهریر و گه در آتش ز آه من

حیدر

نیست از بی‌دردی ای خورشید حسن

این که دل در خواب غفلت بی‌خود است

گرچه بی‌روی تو این غمدیده را

دیده در خواب است و دردش بی‌حد است

حسین

خواهی ار سلسله فتنه نباشد کوتاه شانه کن زلف‌گره دار بر آن روی چو ماه

زیتون

مهر تو که بی‌آن نتوان کرد به سر سرمایه زندگی است چون جان در بر

بی‌مهر تو زیستن بود جان لابد در مهلکه‌ای که باشد آن مرگ دگر

بداغ

در انجمن ز شمع رخسار بتان از بس که فتاده شعله در خرمن جان

من رفته‌ام از میان ولی دل را هست روی بتی از کنار سوزنده همان

خاقان

چندان که بتان ز ما وفا می‌بینند واندر دل خود ز ما صفا می‌بینند

دل‌های مخالفان دو چندان در خود از غایت کین نفاق ما می‌بینند

سمایی

آن خط که چو هاله تکیه بر مه دارد ماه رخ یار را موجّه دارد

بر طلعت یار دیده بگشا و بین آن ماه که هاله‌ای به جاگه دارد

قطب

تا کی به ضرورت ای مه کبک خرام آرد ز تو غیری به من خسته پیام

خوش آن که حجاب از میان برخیزد دل خود دو سه حرفی شنود از تو به کام

چلبی

سرّ دهن، تمام نگفتی به اهل راز این نکته حاصل از دولب خود تمام ساز

جمال

دی بی‌سبب آن شوخ ملامت جو را دیدیم ز کین گره زده ابرو را

آن پنجه آفتاب ناگفته به ما دادیم نشان که چیست در دل او را

یاد

نه ز ترس آشکارا دل من کند دعایش

نه محل وصل سازد، دل خود عیان بیانش

دلاور

آن مه که دارد هر طرف از مهوشان مشتری

حاشا که باشد ثانیش بر روی چرخ چنبری

اما الاعالی غیر مخترعة به اسم ادانی

نشاند شعله قهر از دعای این مسکین خدای ساز خدایی نکو ادایی [را]

طالب

دل در بزمی که جای صد شیدا بود گوینده یک حرف که مہرافزا بود

از نام تو بی مہر شد و طالع گشت مہری ز درونہا کہ جهان آرا بود

میرک

آن قوم کہ رخس کرمی می رانند خود را در جود حاتمی می دانند

دیگر نبرند نام خود گریاران نام دل او بر آن کریمان خوانند

صاحب

یک چند اگر محتسب فرزانه از زہد گرفت خویش را بیگانه

افتاد ز چشم می پرستان آخر چون شیشہ می شکسته در میخانه

شیر

گہ جولان بہ دنبال خود از عشاق سرگردان

اگر بینی کسی دردم سرش از تن جدا گردان

اسد

آسمان بحری است خشک از آتش آہم شدہ

در تکِ آن دُرِ بی حد آشکارا ہم شدہ

احد

هرچند بود جور فلک بی حد و مرّ وز تیر جفایش شود آزرده جگر
تیر تو ز دل گذشته چندان که اگر آید به حساب از آن نباشد کمتر

عماد

ای محتشم حزین، غم دل گفتن بر غیر نیست نیکو
ای دلشده آن قدر که خواهی درد دل خود به یار خود گو

افضل

از زلف او حذر کن تا می توانی ای دل چون چشم بر مه من داری نهانی ای دل

[...]

عاشق که ازو نفور باشد دلدار بادش ز پی گم شدن از دیده یار
یا خاک نقاب یا همان باد چو نار از اشکش پر جدا ازو لیل و نهار

دبیر و تدبیری

یاد رخ [مه] طلعت آن شمع بتان انگار مه بلند از ابر عیان
یا شمع به شعله فرض کن در فانوس بی مثل شده انجمن از پرتو آن

مردان

ز یاران شکر گویم گر سهیل وصل او روزی
شود رخشان و گردد زین درستم مهر دلسوزی

نگاهی

ای دل آواره در کوی مهی هست هیچت راه آخر خرگهی

میرکی

اشک چون ریزم به روی همچو زر مشکل اگر
پیش من گوید کسی اوصاف زر بار دگر

قابل

خواستم شرح دل کنم قلمی یافت طبعت ملالتی به کمال

قلمی نشده میاب ای دوست این قدرها ازین ملول ملال

قباد

بر قصر چو شد جلوه گر آن زیبا چهر چون پادشه نجوم بر تخت سپهر
مهر از فلک آمد که غلامیش کند با داغ قمر آمد از غایت مهر

[...]

ریاضت به یاد مسلمان و مؤمن به بانگ بلند از من آر ای مؤذن

[...]

خوش آن که رخ از ملک جهان گرداند سوی سفر عدم عنان گرداند
زان سان که برون آمده از دار فنا زین دار هم اسباب روان گرداند

دارا

تا از پی قتل سینه ریشان فگار زد دار سیاست آن سرافراز سوار
چون گو، که فتد به پای چوگان صد سر، در پای فتاده هر ستون راست ز دار

تقی

چو شد با خار همدم در چمن گل نمی آید دگر در چشم بلبل

ایاز

گر یکی زانفعال بدمستی رود از دیر پیر رند نواز
آنچه در دیر می شود از وی دیده پوشد به جایش آرد باز

فتحی و زین

بدل شده است دل ما به آتش سوزان بدل کننده دل، روی از مه است بدان

میر و رزمی

کنم ز دیده به دریا سرشک رمّانی روان بساز بیابان چنان که می دانی

کافی

فرسوده چو در خون دل بی نام و نشان وز خاک درون بی دل او دیده عیان
در غایت خردی دل خود بر سر خون از کار فتاده است و درمانده به آن

ایاز

از صحبت زاهدان افسرده درون با صومعه‌ها کینه من گشت فزون
من صومعه‌ای جدا از آن صومعه‌ها خواهم که در آن دل دهم از مهر کنون

بایر

بر روی بساط عاشقی بنده و شاه دارند ز بیم خار غم حال تباہ
زین خار جفا چه باشد ار بردارند ابنای بساط در بساط از سر راه

عنایت جان

چون گران گشت از آن مصحف رو کز غبار خطش این دم به عیان
آیستی آمده و ناگشته عنبرین زلف بر آن نیک عیان

رشید

مehوشان روزی که جان خواهد سر از پیکر کشید
از شما خواهد مرا دُردانه‌ای بر سر رسید

سام

به هر که یار محبت نه یکدلانه نمود چو در عداوت وی روی کرد یکدل بود

سام

ناشکر دلا به شکوه ز آن حورنژاد آن عقده که در رشته کار تو فتاد
دندان چو نهی تو بر زبان زانفاسم بینی که گشاده عاقبت رفته به باد

آبل؟

دوشش چو از نظاره عاشق حیا فزود مه در سواد زلف دگرگون بدو نمود

امام

تا آید آسانتر به زه همچون کمان سخت پی
یک سر بود دو آفتاب ابروی عنبرفام وی

[...]

گشت دولتنخانه زامداد فلک غمخانه‌ام کآفتابی از اکابر شد دگر همخانه‌ام

وهاب

نهفتش مدعی تا بیند از جور آن گل رعنا
ز بی‌برگی زمانی مرغ دل‌گه سرکشد از ما

سیف

از تو چون احوال دل کردم سؤال ای کان جود
این که محروم است و بد روز است گفتی راست بود

روح

یک حلقه تهی گشته ز زلف چو کمندش گویا که غلامی شده آزاد ز بندش

امام

به دفع رنج و غم از مدحت او ار سخن سنجم
همان هر آینه بیرونم آرد از [همه] رنجم

نجم

یک چند شو ز خواب گران ای دل سیاه بیدار دار جانب فرزاندگی نگاه

بیک و خلف

بر درگه او که سرکشان راست سجود هر گمراهی به خدمت اقدام نمود
تا صبح ز بهر پاس یکدم جایی ای دل ز ادب نشسته و خفته نبود

[...]

چو بهر این و آن یار آتش حرمان فروزاند
مباد آتش فروزش آن که یاران را بسوزاند

برهانی

دل به صد مه داشت پیوند، اختر عشق جدید
گشت پیدا بر هوا وان بیخود از یک یک برید

دانا

به دانش نشد خصم دد سیرت انسان به تقلید نیکان و ترک بدان هم

بسی جور بودی بر انسان شدندی به دانا شدن آدمی گردد آن هم

کمال

منع می و اخت وی که فرموده خدا از «اِثْمَها اکبر من نفعهما»^۱
ترکش نه حرام گشته از بهر کمال واجب نه برای زهد منجر به ریا

میر مهدی

در خدمت آن مه که به خوبی است مثل مه می آرد بندگی اوّل به عمل
دی دفتر نام بندگاننش بسنده می دید و مه اندر آن رقم بود اوّل

عمران

سر زد از دل دود زین سان، غیر را ای سیم تن
معتبر گردانی آتش نیز سر خواهد زدن

سیف

ز مهر تو این سربلندی غیر که حسرت ده عاشق صادق است
ز حد رفت مهر، افسر از سر بکن ز قصر وصالش که نالایق است

روح

مرغ دل را گر کشتی بهتر بود ای رشک حور
خود روا گردانیش زان زلف و خال افتاده دور

زاهد

دل به یاد روز غم گردیده است از رشک زار
روز شادی، دیده را گردیده پیش آن نگار

جدایی

از تن بینوایان دوش به وادی غم چند درخت عریان دیده ام از پی هم (۹)

احمد

..... ۲

۱. اشاره به آیه یَسْئَلُونَكَ عَنِ الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ قُلْ فِيهِمَا إِثْمٌ كَبِيرٌ وَمَنَافِعُ لِلنَّاسِ وَإِثْمُهَا أَكْبَرُ مِن نَّفْعِهَا (سوره بقره ۲۱۹).

۲. به سبب صحافی و وصالی فقط عنوان آن به جا مانده و مطلب آن از میان رفته است.

آدم

گرچه از رویش کشید امشب به بازی محتشم
زلف را، مردود آن شمع بتان گردید هم

بها

روز ما را نیست ای دلدار ایام بهار از خزان هجر، تاریکی به از شبهای تار

احمد

چون یار رسد به کلبه اهل وفا عاشق چه کند جز این که از عین صفا
اشک افشانی که می‌تواند ز شعف اوّل کند، آخر گذرد از سر و پا
این معما به اسم عمر گفته و در شعر اظهار پشیمانی کرده

به اندک اصلاحی به اسم علی قرار یافت

جز در او مأمنی، کاش نبودى مرا مرتبه زان آستان، کاش فزودى مرا

لا

دلکش و زیبا چو قد آن پسر دیده ندیده‌است بلای دگر

سام و سالم

با ذکر من بی‌سر و سامان شب هجران نامش چو شده جمع دلم یافته سامان

اما اعالی مخترعه چنان که در اسم آدینه

تاکی هر دم محتشم، از نقد جفا در خدمت آن مهوش آیینه لقا
بنوشته شود برات مرسوم دگر زان آینه کاو شود شکسته دل‌ها

[...]

خاک کویت اکسیری است کز سجود پی در پی

با طلا برابر شد روی دوستان در وی

[...]

گر رقیبت جان نماید بگذر استغنا کنان کامجو رعناى ما بینى، بپوشان چشم از آن

رازی

بس که از هر گوشه خود را ز استماع چنگ و نی
در شراب افکنده ماهی، شهر شد خالی ز وی

میلی

ای دل پی نگار مرا درهم است کار همچون مهی در آب که باشد مرا نگار

مصری

سهل است اگر در مصر جان، باشد دویوسف را قرار
از دیده بسی حد دیده دل، این مصر با ده نامدار

اباب(؟)

آنچه بر وی دیده نتوان دوخت ز اسباب جهان
بگذر از وی یعنی از روی مهی چون کام جان

سالار

نام خواهی رو، بدان در کن گدایی اختیار
روی دل یعنی بر آن در سای [از این] افتخار

سلیم

اگر پیش از تو یوسف بود مصر حسن را والی
ز مهرش شد تهی دوران و میدان شد از آن خالی

دوست

خواهم چو به جان گنج تقرّب زان ماه یاران که از آن طبع کند دل آگاه
گویند تهی دست ازو خواه و ببخش یک نیمه از آن راه

[...]

افکند چو در بحر فراقم دوران افروخته غیر آتش غیرت پنهان
چون روی حبیب دیده‌ام زان دریا درمانده فروزنده بر آن سر حیران

[...]

هرچند شود محتشم احوال [به ره] وز عافیت ز دل گشایند گره
یاد آر همان از الم و محنت و غم یعنی [غم] و درد بر دل ریش منه

و قد تمّ دیوان السابع زبدة الفصحاء والفضلاء فى العالم و خلاصة الشعراء و البلغاء
فى العرب و العجم و صاحب المراثى البكاء و النّدم، حسان الزمان و سحبان الدوران و
فريد العصر و الأوان مولانا كمال الملة و الدين محتشم رَوْح الله روحه و برّد الله مضجعه
على يد الفقير الحقیير الاضعف عبادالله الملك السميع ابن محمد رضى محمد بديع
الكاشانى عفى الله ذنوبهما و ستر عيوبهما فى يوم الثلاثاء تاسع من شهر شوال ختم بالخیر و
الاقبال من شهور سنة ثمان و ثمانين و الف من الهجرة النبوية المصطفوية و على هاجرها
الف الف الصلوة.

[عرض حال و پوزش خواجه محمد گیلانی به عبدالرحیم خان
خان خانان و درخواست بخشش از تقصیر و گناهی که کرده]

الا ای قاصد فرخنده مقدم	کز اقدامت مبادا میمنت کم
به رنگ بی درنگان شو سبک خیز	سمند عزم را از جا برانگیز
به سان حاجیان ساز سفر کن	به راحت پشت پا زن، راه سر کن
به سوی کعبه حاجت روان شو	بر آن درگه ز پا تا سر زبان شو
رسان زین عرصه پرداز ثناخوان	به عرض خان خانان میرزا خان ^۱
که ای مهر سپهر کامرانی	چراغ دوده بیبرام خانی ^۲
خداوند خداوندان آفاق	طراز خلعت معبود خلاق
سواد آرای ملک اکبریه ^۳	نصیر ملت خیر البریه
سلیمان سریر حشمت و جاه	ملایک پاسبان و عرش درگاه
نمایان آفتاب برج دولت	همایون شاهباز اوج رفعت

[۵]

[۱۰]

۱. مراد از میرزاخان همان عبدالرحیم خان ملقب به خان خانان در هند است که خدمات شایانی به فرهنگ و ادب فارسی نموده و در عهد پادشاهی سلطان جلال الدین اکبر مناصب گوناگون داشته و در دستگاه وی معزز و محترم می زیسته.

۲. بیرام خان پدر عبدالرحیم خان خانان بود و جمله الملک و همه کاره همایون گورکانی پدر اکبرشاه، بیرام خان در سفر همایون به ایران نیز همراه و همگام وی بود.

۳. ملک اکبریه اشاره دارد به مملکت هند و بدین سبب شاعر هند را ملک اکبریه نامیده که در آن زمان سلطان جلال الدین اکبر از ۹۶۳ ه. ق. تا ۱۰۱۴ ه. ق. پادشاه هند بود.

- سر و سرخیل خیل سربلندان
سهیل آسمان آفرینش
سزای تاج و تخت پادشاهی
سخن طی می‌کنم ای بحر ادراک
گیاه گلشن گیلان، محمد [۱۵]
سپهر از مهر او چون شد خبریاب
برآوردش به عنوانی که ایام
مس ذاتش به اکسیر آشنا شد
کدام اکسیر، اکسیر سعادت
غبار فرش درگاه تو یعنی [۲۰]
غرض کاین آشنایی شد چو واقع
که مثل اعتمادی بندگان
به چندین خدمتش مأمور کردی
نخست این بود فرمان مطاعت
پی تنقیح اشغال خراسان [۲۵]
به اردوی معلی افکند راه
به نواب جهان، خان جوان بخت
کشید از تحفه‌های خسروانه
شود دُربار چون دریای زخار
من از بهر مهم سازی بر آن هم [۳۰]
وز آن داور گرفتم چند فرمان
- سعادت بخش استعدادمندان
سواد افروز چشم اهل بینش
به نامت نامزد عالم پناهی
که پشت بحر دارد روی بر خاک
که رست از خاک بر مهر مؤبد
نداد از چشمهٔ بد مهریش آب
نهادش قدوهٔ اهل وفا، نام
به اندک فرصتی آن مس طلا شد
که هست از آفرینش هم زیادت
کز آن بیناست چشم اهل معنی
چنان خورشید بخشش گشت طالع
دلش شد محرم راز نهانت
به آخر یک یکش مسرور کردی
که این فرمانبر راغب اطاعت
که بُد در اصل عین مدعا آن^۱
کشد خود را به آن فرخنده درگاه
که بر افلاک بودش پایهٔ تخت
ز هر جنس انتخاب صد خزانه
وز آن سازد به قدر سعی خود کار
فزودم تحفه بیش از طرف عالم
که اکثر دردها را بود درمان

۱. ظاهراً سفر خواجه محمد بیشتر اطلاعاتی بوده و اکبر به وسیلهٔ وی می‌خواسته از اخبار خراسان و رفتن شاه محمد و حمزه میرزا به قصد تصرف هرات و آشوب‌های خراسان و حکومت عباس میرزا بوده و قرار بوده که خواجه محمد با دادن هدایا و پیشکش به خان جوان بخت (حمزه میرزا یا عباس میرزا) از قضا با خبر شود.

ز خود رخت سفر خوش خوش گشادم
 به حکم عقل نبود کار کردن
 شود مضمون این ابیات نامی
 قیامت را کند بی وقت ظاهر
 وز این غمدیده این ابیات بشنو:
 شیخون کرد بر نسرین و شمشاد
 فرو بارید سیلی کوه تا کوه
 صدایی نه، ندای آشنایی
 به شاه کامجو کام این چنین زه
 که تایید از سفیدی تا سیاهی
 مهمّ عالم آخر این چنین شد^۱
 از آن خدمت ندارم روی زردی
 دو روزی داد سرگردانی من
 شفیع روز بازار قیامت
 به درگاهش نهاده روی بر خاک
 که با هفتاد حج آمد مقابل
 ز نقش پرده شیرانگیزی وی
 که تصدیق امامت را شد اسباب
 که بود او را ودیعت ها ز حد بیش
 به طئی ارض کرد آن نوع آسان
 که مرکب را به عرش از فرش سر داد

چوپا در بلده کاشان نهادم
 که آن را بر ملا اظهار کردن
 مگر از نظم غرّای نظامی
 به ایمایی از آن اخبار مخبر [۳۵]
 اگر داری تهور مستمع شو
 «غسباری بردمید از راه بیداد
 برآمد ابری از دریای اندوه
 رسید از عالم غیبی صدایی
 که احسنت ای زمانه وی زمین زه [۴۰]
 غرض کان آفتاب برج شاهی
 به ناکامی شه زیر زمین شد
 ولی فرمایشی دیگر که کردی
 فلک گر کرد نافرمانی من
 ولی سلطان اقلیم امامت [۴۵]
 علی موسی جعفر که افلاک
 طوافش را اولوالعزمند مایل
 دگر در باغ معجزخیزی وی
 زد از اعجاز نقشی چند بر آب
 دگر هنگام نزع والد خویش [۵۰]
 سفر کردن به بغداد از خراسان
 که از معراج ذوالعزمی خبر داد

۱. اشاره به مدت کم سلطنت شاه اسمعیل دوم دارد که سلطنتش از ۹۸۴ آغاز و به سال ۹۸۵ ه. ق. پایان یافت.

مضمون بیت مربوط به ماده تاریخی است که میر رفیع الدین حیدر معمای طباطبایی کاشانی در مرگ شاه اسمعیل دوم ساخته است.

- [۵۵] حکایت مختصر آن زینةالعرش
ز احسانی که شاهان با گدایان
مرا امدادی از عین کرم کرد
ببرون آورد از ملک عراقم
چنان سوی خود از لطفم کشانید
که گفתי در بهشتم جای دادند
دگر اقبالی اندر مشهدم داد
نخست از سجده درگاه آن شاه
[۶۰] دگر بر مرقد خان جهانبان^۱
که اخلاق مجسم خلق دیدند
دگر دست امانتداری من
به خدمات‌های مأمور ایستادم
[۶۵] به سادات رفیع‌الشان فاضل
ز حفاظ و ز قرا تا مؤذن
غرض کاز جودت ای ابر درم ریز
طمع داران به مطلب‌ها رسیدند
کنون من خوشه چین آن گروهم
[۷۰] درختی بودم از اثمار پر بار
ز تأثیر خزان حالت پیش
مرا ای آفتاب سایه‌گستر
غرض این است از اظهار افلاس
به همت از چه فقرم برآری
[۷۵] درخت من که بی برگشته امروز
که شد بال ملک در مشهدش فرش
کنند از مرحمت‌های نمایان
که نامم باز در عالم علم کرد
رهانند از دام تزویر و نفاقم
به نوعی لذت و صلح چشانید
به کف جام می‌مریم نهادند
که ادبار عراقم رفت از یاد
سر قدم گذشت از غرفه ماه
نهادم روی خود بر خاک چندان
ملایک بوی صدق از من شنیدند
مرخص گشت در زرباری من
به هرکس هر چه می‌بایست دادم
به اشراف جلیل‌القدر کامل
که منجر بودشان ظاهر ز باطن
که هستت بحر همت گوهرانگیز
از آن خرمن هزاران خوشه چیدند
که نه جاه است بر جا، نه شکوهم
کنون عریان‌ترم از بوته خار
خلل‌ها دیدم اندر حشمت خویش
مرا ای شهریار بنده پرور
که حال من کنی فی الجملة احساس
به سلک سربلندانم درآری
گر از فیض تو گردد گلشن افروز

۱. قبر بیرام‌خان پدر عبدالرحیم خان خانان در روضه رضویه مشهد است.

کند در دهر چندان میوه باری
 که از دریای احسانی سحابی
 وز آن شاداب گردد ریشه من
 به خاطر نگذرانی ای جهانبان
 که هست از پای تا سر بر طمع دال [۸۰]
 غرض الطاف و احسان نهان است
 تو اکسیری و هست ای بحر موج
 سراسر گرچه امیدم در این راه
 وز احسان تو دارم خواهشی چند
 چه حد من که گویم این نه آن کن [۸۵]
 الا ای خسروانی گوهر فرد
 گواه او کلام محتشم بس
 تو را ایام باشد یک به یک عید
 فراز آیت بی‌یرام خانی
 الهی تا بود جاری در ایام [۹۰]
 نشینی چون به جای والد خویش
 که ریزد آب باران بهاری
 برای کشت من بردارد آبی
 رحیق اندوز گردد شیشه من
 کزین افسانه بی حد و پایان
 غرض سیم و زر است و نعمت و مال
 که تأثیرش جهان اندر جهان است
 مس قلبم به این اکسیر محتاج
 که در جنبش دگر ره هاست کوتاه
 که تحصیلش به اظهاری است در بند
 تو دانی هر چه خواهی آنچنان کن
 در اخلاص ره‌ی گری دعوتی کرد
 که هرگز کذب نشینده است از او کس
 شوی مستغرق توفیق و تأیید
 نباشد شغلت الا شه نشانی
 که ترکان عید را خوانند بی‌یرام
 که آری یک جهان کار جهان پیش

مبارک باشدت ایسن جانشینی

وز این هم صد جهان بالا نشینی

نمایه‌ها

۱- اشخاص، قبایل و فرقه‌ها

۲- اماکن

۳- کتب و رسائل

اشخاص، قبایل و فرقہ‌ها

ابوالفیض ناگوری دکنی	۲۰۲	آدم	۱۳۵
ابوالقاسم (میرزا)	۴۸	آذری طوسی نورالدین حمزہ بن عبدالملک	۳۰۲
ابوالقاسم گرک‌یراق	۱۶۷۸	آصف (خواجہ)	۱۵۸۷
ابوالمعالی یزدی	۱۶۷۸	آقا بدیع الزمان	۱۵۹۰، ۱۶۷۷
ابوالولی اینجو (میرزا)	۲۰۰	آقا رستم روز افزون	۱۸۹
ابوبکر شروانشاهی	۱۵۳	آقایی	۱۵۲۴
ابوسعید میرزا	۱۶۴۴، ۱۶۴۵	آق قوینلو	۱۵۰، ۱۷۶
ابوطالب میرزا (پسر شاه محمد) .. ۱۵۸، ۱۵۷	۱۶۴۴، ۱۶۴۵	آل علی (ع)	۱۴۷۸
..... ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۰۱		آنا خانم	۱۶۰
ابوطالبیان	۲۰۱	ابراهیم بیک ترکمان	۱۶۵۲، ۱۶۷۳
ابوعبدالله الحسین	۱۳۹	ابراهیم پاشا	۱۴۵
ابوعلی سینا	۲۶۹، ۲۱۱	ابراهیم خان (سفیر ایران)	۱۵۵
ابو قبیص	۱۳۴	ابراهیم سلطان	۱۵۷۵
اجلی	۲۲۳	ابراهیم سیف‌الدوله محمود غزنوی	۱۶۵۶
احمد (پدرشاه ولی اصفهانی)	۲۰۰	ابراهیم عادلشاه	۲۰۵
احمد (میرزا)	۱۴۹۹	ابوالحسن ابیوردی (مولانا)	۱۴۸۶، ۱۶۲۷
احمد ابیوردی (مولانا)	۱۶۸۶	ابوالحسن باوردی	۱۶۳۶
احمد الکبر عقیقی کوکبی (از نبیرگان امام چهارم		ابوالفتح بیک	۱۴۸۴
زین العابدین (ع))	۱۹۲	ابوالفتح خان زند	۱۲۳
احمد باوردی (مولانا)	۱۶۲۷	ابوالفضل ناگوری	۲۰۲
احمد بیک قورچی	۱۶۷۱، ۱۵۶۸	ابوالفضل وزیر	۲۰۳

افروشته‌ای نظنزی - هدایت الله ۸۷	احمد مشهدی (سید) ۷۹، ۷۸
اقبال، عباس ۲۵، ۳۵۷	احمد نراقی (خواجه) ۲۹
اکبر (فرزند اورنگ زیب گورکانی) ۱۰۴	احمد نظام الملک ۲۰۳
اکبر شاه گورکانی ۱۲۴، ۷۶، ۶۳، ۵۹، ۴۰، ۳۹	احمد وقار شیرازی (میرزا) ۱۶۶۶
۱۶۴۸، ۲۰۲، ۲۰۱، ۱۴۰	ادوارد پروان ۲۶، ۲۵
القاس (ارجاسب) ۱۸۷	ادهم بیک ترکمان ۱۶۵۲
امامقلی میرزا صفوی ۱۶۰	ادهم سلطان ترکمان ۱۸۱
امام محمد یحیی ۱۲۶، ۱۲۵	ازرقی هروی ۲۵۲
امت خان ذوالقدر ۱۸۲، ۱۶۷	استاجلویان ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۵۴، ۱۴۸، ۱۴۵
امرای استاجلو ۱۷۷	۱۸۳، ۱۷۵
امرای بایندری ۱۵۰	اسکندر بیک ترکمان ... ۱۵۲، ۱۴۳، ۱۴۱، ۶۸
امرای ترکمان ... ۱۹۷، ۱۸۳، ۱۸۲، ۱۷۹، ۱۵۶	۱۵۹، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۷۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۵
امرای تکلّو ۱۹۷، ۱۸۳، ۱۸۲، ۱۵۶	۱۶۳۳، ۱۶۴۴، ۱۶۴۵، ۱۶۸۴
امرای شاملو ۱۷۸	اسمعیل بیک (فرزند ابراهیم بیک) ۱۶۶۰
امرای قزلباش .. ۱۵۷، ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۵۳	۱۵۴۲
۱۵۸، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۶، ۶۳۷	اسمعیل عادلشاه ۲۰۴
امیراحمد (خواجه) ۱۴۸۳	اسمعیل قلی خان شاملو (= اسمی خان) .. ۱۶۷
امیرالمؤمنین ← علی (ع)	۱۸۲، ۱۶۸
امیر چوپان ۳۵۷	اسمعیل میرزا ← شاه اسمعیل ثانی
امیرحسن ایلکانی ۳۵۷	اسمعیل میرزائیان ۱۷۶
امیرخان ترکمان ۱۶۷، ۱۵۶	اشراقی - احسان (دکتر) ۸۸، ۵۶
امیرخان موصلو ترکمان ۱۸۱، ۱۷۷، ۱۷۶	اشرف السادات میرزا حسین طباطبای ۱۶۵۴
۱۸۷، ۱۸۲	اشرف تاجر مازندرانی (سید) ... ۱۶۴۳، ۱۵۲۰
امیرخسرو دهلوی ۶۱۴، ۲۴۷، ۶۸، ۳۳	اشعث طماع ۱۵۱۲
امیر رفیع الدین حیدر معمای ۵۸	اصغر جانفدا ۵۸
معمای	اصلان بیک افشار ۱۵۰
امیر شاهی خان (پسر میرزا محمدخان) ۱۵۴۶	اصلان بیک افشار ۱۷۴
۱۶۶۱	اعراب حجاز ۳۶
امیر صالح شاعر ۶۸	اُغلان پاشایبگم ۱۶۴۴
امیرعلی - سید ۱۶۵۴	افشار (طوایف) ۱۶۹، ۱۳۹

۶۳ بقراط	۲۶ امیر معزی
۶۸ بنایی شاعر	۱۶۳۳ امیر معصوم بیک صفوی
۲۰۴ بهادر نظامشاه	۱۶۳۵، ۱۴۹۵ امیر نراقی (خواجه)
۲۵ بهار - محمدتقی	۱۹۳، ۱۹۰ امیره دباچ
۱۶۴۴، ۱۶۲۹، ۱۹۳، ۱۸۰ بهرام میرزا صفوی	۱۹۱ امیره ساسان
۱۶۴۵	۲۶ امیری فیروزکوهی
۸۱۰ بهزاد	۱۴۸ امیری - منوچهر (دکتر)
۷۵ بهنیا - عباس	امین الدین محمد - میر (فرزند مصطفی خان) ..
۱۷۰ بیات	۱۶۶۹، ۱۶۶۱، ۱۵۶۳، ۱۵۴۸، ۱۵۴۶
۱۶۸۱، ۱۶۱۱ بیرام بیک	انوری ابیوردی ۲۵۲، ۲۵۰، ۲۱۹، ۳۳، ۲۶
۱۷۲۲، ۱۷۱۹، ۲۰۱ بیرام خان ترکمان	۴۳۸، ۳۳۳
۱۲۳ بیگدلی - غلامحسین	۱۴۷ انوشیروان ساسانی
۱۶۷ بیگلربیگی	اورنگ زیب (پسر شاه جهان) . ۲۰۵، ۱۱۲، ۱۰۴
۱۰۲ بیهقی	اوزبکان ۳۰۷، ۱۵۸، ۱۰۹
۱۶۸۳ پرثالیان	اوغلان پاشا خانم ۱۸۰
۱۴۱، ۳۴ پرتو بیضایی - حسین	اولامه تکلؤ ۱۵۲، ۱۴۵
۱۴۸، ۱۴۲، ۱۰۰، ۸۸، ۸۷، ۸۵ پریخان خانم	ایرج میرزا ۱۲۴
۱۷۲ - ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۶۳، ۱۶۰، ۱۵۱، ۱۵۰	ایل ترکمان ۱۶۵۱
۱۷۴، ۳۴۲، ۳۴۸، ۴۸۰، ۶۵۸، ۶۸۰، ۷۳۲	ایلخان مغول ۳۵۷
۱۶۸۴، ۱۶۴۶	ایماق شاملو ۳۱
پری سلطان خانم ← پری خان خانم	بابا خلیفه قراداغلو ۱۶۷۱
۱۳۷۲ پیر بابا	بابا فغانی شیرازی ۶۸
۱۶۸۶، ۱۶۲۳، ۱۶۲۲ پیری جان بیک	بابر تیموری ۳۴۶
۱۶۷۰ تاتار	باقر خرده کاشی ۷۶
۱۶۵۷، ۱۷۹، ۱۷۲، ۱۵۵ تاجیک	بایزید (شاهزاده) ۱۴۷، ۱۴۶
۱۹۷ تاجیکان	بختم بیک ۱۹۹
۱۶۵۷، ۱۴۵ ترک	بدیع الزمان (میرزا) ۱۶۵۹، ۱۴۹۵
۱۵۳ ترکان	برار شاهیان ۲۰۵
ترکان عثمانی .. ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۶۹	برید شاهیان ۲۰۴
۱۶۸۱	بشارت بیک ترکمان ۱۶۳۳

۱۶۶۵، ۴۴۴	ترکمان (طوایف) ۱۷۵، ۳۱
۱۷۱ جنگ بدر	ترکمانان ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۷۸
۱۷۱ جنگ صفین	ترکمانان موصول ۱۶۹، ۱۴۵
۱۶۸۰ جهانگیر شاه گورکانی	تقی الدین
۱۹۸ حاتم بیک اردوبادی	تقی الدین ← تقی الدین حسینی کاشانی
۱۶۵۹ حاتم بیک (میر)	تقی الدین حسینی کاشانی .. ۳۰، ۳۱، ۵۴، ۵۶
۱۴۷ حاتم طایی	۶۸، ۷۲، ۷۴، ۷۷، ۷۸، ۸۲، ۸۳، ۸۵ - ۸۷
۲۴۸، ۷۲، ۳۲ حاتم کاشی (مولانا)	۱۴۰، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۵ - ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۳
حاج سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی ... ۱۴۰	۲۲۴، ۲۲۵، ۲۴۶، ۵۳۳، ۸۶۷، ۱۲۰۱، ۱۶۶۷
۲۲۱	۱۶۸۰
۱۵۱۶ حاجی عنایت الله (خواجه)	تکلو (طوایف) ۱۷۵، ۱۴۵
۱۷۲ حاجی میرزا حسن جابر انصاری	تیمیم داری - احمد ۶۶
حافظ شیرازی ۲۶، ۶۸، ۱۰۶ - ۱۰۸، ۱۱۲	توران ۵۴، ۴۰
۲۰۹، ۱۲۲	تیمور ۲۰۱، ۱۹۲
۱۶۴۱، ۱۴۹۴ حافظ فرنگ	جابرین عبدالله انصاری ۱۷۱
۱۵۱۵ حافظ محمدجان روضه خوان	جابران ۱۵۸۰
۱۵۱۸ حافظ مشهد	جامی (عبدالرحمن) ۲۵۰، ۶۸
۱۴۹۸، ۶۷ حامدی (ملا)	جان بیک (میرزا) ۱۴۸۵
حسابی ← سلمان جابری (میرزا)	جبریل ۱۲۸
۲۱۴ حسام الدین چلبی	جلال الدین باقر (حاج سید) ۱۵۰۸
۲۴۶، ۲۲۴، ۱۴۴، ۹۴، ۸۲، ۷۲، ۵۴، ۳۱ حسّان	جلال الدین رومی (مولانا) ۲۱۵ - ۲۱۲
۳۷ حسن (برادر زاده محتشم)	جلال الدین محمد اکبرشاه گورکانی ۲۰۱ -
۱۶۵۷ حسن بیک چاوشلوی ترکمان	۲۰۳، ۴۸۰، ۱۶۹۳
۱۷۴ حسن بیک روملو	جلال الدین مسعود ملقب به علامی ... ۱۵۱۴
۱۷۳ حسن جابری انصاری (میرزا)	۱۶۴۳، ۱۶۴۲
۱۴۹ حسن حلواچی اغلی	جلال الدین ملکشاه سلجوقی ۱۶۸۱
۶۰۰ حسن خان (پسر ولی خلیفه شاملو)	جلال الدین (امیر) ۱۵۰۳
۳۹۶، ۳۰۲، ۲۴۸، ۹۴، ۶۸، ۳۲ حسن دهلوی	جمال الدین علی (خواجه) ۱۶۳۳
۳۱ حسن سلطان شاملو	جمال قصه خوان ۱۵۱۱
۲۰۳ حسن کانگوی افغانی	جمشیدخان فومنی (حاکم رشت) . ۱۶۰، ۱۹۰

- حسین آقا مشهور به ابن العوج ۶۹۳
 حسین بن علی (ع) ۸۵، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۷۱، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۵۲، ۴۶۰، ۴۶۸، ۴۷۲
 حسین بیک (میرزا) ۱۶۵۹
 حسین بیک (میرزا) پسر بدیع الزمان ۱۵۴۰
 حسین روضه (سید) ۱۶۰۵، ۱۴۸۹، ۶۴۵
 حسین عین الله ۱۴۸۶
 حسین فراهانی (میرسید) ۱۶۳۳
 حسین (میرزا) ۱۵۶۷
 حسین وزیر (میرزا) ۱۶۷۰
 حسینی (پسر میرعزالدين مطهر) ۶۲۱
 حسینی عصار (مولانا) ۱۶۸۵، ۱۶۱۸
 حسینی (میرزا) ۱۴۸۴
 حضرت علی (ع) ۱۶۶۳، ۱۴۴، ۱۳۸
 حضرت گیتی ستانی (شاه عباس) ۱۶۵
 حضرت محمد (ص) ۱۶۵۹، ۱۳۸
 حضرت معصومه (س) ۱۶۵۱، ۱۶۵۲
 حکیم رکن الدین مسعود کاشانی حکیم رکتا ...
 ۱۶۸۰، ۱۳۵۳، ۹۲۳، ۷۹۳، ۶۳، ۶۲
 حکیم عمادالدین محمود حسینی کاشانی
 ۱۶۸۰
 حکیم قطب الدین کاشانی (معروف به حکیم
 قطبا) ۱۶۸۰
 حکیم نصیرالدین (معروف به حکیم نصیرا)
 ۱۶۸۰
 حکیم نظام الدین علی طیب کاشانی ۶۲
 ۱۶۸۴، ۱۳۵۳
 حکیم نورالدین محمد . ۱۴۹۱، ۱۶۲۹ - ۱۶۳۱
 حمزه میرزا ... ۱۵۳، ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۳،
 ۱۶۷ - ۱۶۹، ۱۷۲ - ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰،
 ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸،
 ۲۰۰، ۳۸۶، ۳۸۷، ۵۰۲، ۵۰۵، ۵۰۸، ۵۱۲،
 ۵۱۸، ۷۵۷، ۸۰۰، ۱۵۸۴، ۱۶۴۴، ۱۶۷۵،
 ۱۷۲۰
 حمیده خانم (مادر اکبر شاه) ۲۰۳
 حوا ۱۳۵
 حیدر ← علی (ع)
 حیدر (میر)، فرزند سیدحسین روضه ... ۱۴۸۹
 حیدر سلطان ترخان ترکمان ۱۶۴۵
 حیدر سلطان ترکمان (حاکم قم) ۱۵۳۳، ۱۵۳۴،
 ۱۶۵۱، ۱۶۶۰
 حیدر علی (خواجه) ۱۶۲۶
 حیدر علی شیرازی ۲۲۱
 حیدر علی صاحب شیرازی (حاج) ۲۲۹
 حیدر میرزا صفوی (پسر حمزه میرزا) ... ۱۴۸
 ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۶۳، ۱۶۹، ۱۷۰
 حیرتی (مولانا) ۱۴۸۰، ۱۴۱، ۷۴، ۶۴
 خاقانی شروانی .. ۳۳، ۵۵، ۱۱۸، ۱۲۵ - ۱۲۸،
 ۲۱۹، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰
 خان احمد خان گیلانی ۱۱۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۰،
 ۱۷۳، ۱۹۱ - ۱۹۴، ۱۶۳۳
 خان احمد میرزای صفوی .. ۶۶، ۱۶۵۲، ۱۶۵۴
 خاندان قرم ۱۵۳
 خاندان جلایری ۳۵۷
 خاندان صبای کاشانی ۱۶۴۰
 خاندان ضرابی ۱۶۴۰
 خاندان عرب عامری ۱۶۶۲
 خانش بیگم ۱۸۷، ۱۶۰
 خانش خانم دوم ۱۸۷
 خان میرزا ۱۶۳۶، ۱۶۳۳، ۱۶۰۲، ۱۴۷۴

خانواده روز افزون ۱۸۹	دلشاد خاتون (دختر دمشق خواجه) ۳۵۷
خانواده‌های جعفری ۱۶۲۷	دندی ← دولندی
خداوردی دلاک ۱۸۳، ۱۶۸، ۱۵۷	دوانی (ملا جلال) ۱۳۹
خدیجه سلطان خانم (دختر شاه طهماسب اول)	دودمان اسحاقیه (= دیاجیان) ۱۹۰
..... ۱۹۲، ۱۶۰	دودمان کارکیا (سلاطین گیلان) ۱۹۲
خسرو پاشا ۱۶۴	دوده بیرام خانی ۱۷۱۹
خصالی (مولانا) ۲۵۰	دولت گورکانی هند ۲۰۱
خطاط عراق ۱۵۹۰	دولندی سلطان (خواهر ابوسعید بهادرخان
خلف بیک وزیر ۱۵۷۳، ۱۵۷۴، ۱۶۷۲، ۱۶۷۶،	ایلخانی) ۳۵۷
۱۶۸۲	دین الهی ۲۰۲
خلیفه شکرالله ۱۵۰۹	دین محمدخان ۱۵۳
خلیل الله یزدی (پسر غیاث الدین محمد میر	ذکری ← تقی الدین حسینی کاشانی
میران) ۱۸۷	ذکریا وزیر (میرزا) ۲۰۰
خلیل بیک ۱۷۴، ۱۷۲	ذوالریاستین ۲۲۲
خلیل خان افشار ۱۶۴۶، ۱۶۲، ۱۵۰	ذوالقدران ۱۴۸
خواجه‌گی عبدالرزاق ۱۴۸۷	رستم پاشا ۱۶۳۱
خواجوی کرمانی ۳۰۲، ۲۴۸، ۳۲	رستم میرزا ۱۶۴۵
خواجه آصف ۱۶۷۷	رشکی همدانی ۷۲، ۷۱
خواجه آصفی ۶۸	رضا (ع) ۱۷۲۵، ۳۱۷
خواجه ابوالقاسم وزیر ۴۵۷	رضا قلی اینانلو ۱۶۸
خواجه امیر ۷۱۸	رضا قلی خان هدایت ۱۶۵
خواجه حیدر علی ۱۴۷۷	رکسانا (مادر سلیم) ۱۴۶
خواجه میرحسن ۱۵۰۵ - ۱۵۰۷، ۱۶۳۹	رکنا ← حکیم رکن الدین مسعود کاشانی
خورکیای طالقانی (کیا -) ۱۹۳	رکن الدین همایونفرخ ۱۳۹
خیامپور - عبدالرسول (دکتر) ۶۰، ۶۶، ۶۷، ۸۴	روح بیک داروغه ۱۴۹۴
خیرالنسا بیگم (= مهدعلیا) ۱۷۴، ۱۷۱، ۱۶۳،	روملو ۱۶۹
۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۹، ۱۹۱، ۶۳۶، ۶۳۷	روملویان ۱۴۸
دانیال (پسر اکبرشاه) ۲۰۴	رومیان ۱۶۳۳
دربارهای آتاتولی ۲۵	رومیه ۱۶۵۷
دربارهای هند ۲۵	زندیه ۲۶

۱۶۶ سلاطین تیموری	۱۲۷ زهرا (ع)
۲۰۵ سلاطین دکنی	۱۹۳، ۱۹۲ زیتون کابلی (استاد)
۱۷۳ سلاطین گرجستان	۱۶۴۸، ۱۵۲۷ زین العابدین رازی - میر
۲۰۵ سلاطین گورکانی هند	۱۹۸، ۱۹۷ ... زینب بیگم (خواهر شاه عباس)
۲۰۴، ۱۰۳ ... سلسله بهمنی (سلاطین بهمنی)	۲۰۹ زینب کبری (س)
۲۰۴ سلسله عماد شاهیان	۱۶۲۷ سادات حسینی
۱۶۳۱ سلسله مهدویه	۱۶۳۱ سادات دلیجان
۲۰۳ سلسله نظامشاهیان	۲۰۰ سادات کججی تبریز
سلطان آغا خانم (همسر شاه طهماسب) . ۱۶۰، ۱۷۰	سادات مرعشی مازندران ... ۱۶۴، ۱۸۹، ۱۹۳، ۶۳۷
۱۶۲۹، ۱۷۰، ۱۶۰ سلطان ابراهیم میرزا	۱۷۹ سادات مشهد
۳۵۷ سلطان ابوسعید ایلخانی	۱۲۳، ۲۶ سادات ناصری - حسن
۱۶۰ سلطان اسمعیل میرزا	۵۳، ۴۹ سام میرزای صفوی
۳۵۷ سلطان اویس جلایری	۱۹۶ سپاه اوزبک
۱۶۵۸، ۱۶۵۷، ۱۶۵۵، ۱۵۳۷ ... سلطان بایزید	۱۸۱ سپاه ترک
۱۶۱، ۱۶۰ ... سلطان بدیع الزمان میرزا صفوی	۳۸۶ سپاه عثمانی
۱۶۳ سلطان جنید	۱۵۶۷ سپاهیان روم
۱۹۳ سلطان حسن کارکیا	۳۸۳ سجاد (ع)
۱۶۷۰ سلطان حسین شاملو	۱۶۶۱ سجاد مشعشی (سید)
سلطان حسین میرزا (پسر بهرام میرزا صفوی) .. ۱۶۴۴، ۱۶۲۹، ۱۵۲۰، ۱۸۰	سحبان وائل (سحبان بن زفر بن ایاس الوائلی) . ۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۶، ۹۵، ۵۲، ۳۳، ۳۲، ۲۹
سلطان حمزه میرزا ← حمزه میرزا	۳۹۶
۱۴۹ سلطان حیدر صفوی	سراج الدین علی قمی (امیر) ... ۱۶۳۳، ۱۵۲۱، ۱۶۴۵، ۱۶۴۶
سلطان حیدر میرزا ... ۱۶۰، ۱۷۰، ۳۶۹، ۴۸۰	۱۶۴۵
۱۶۴۵	۱۷۲، ۱۵۴ سران قزلباش
۵۹۴ سلطان خلیل (پسر شمشال سلطان)	سعدی شیرازی ۲۶، ۶۸، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۸
۱۷۰ سلطانزاده خانم (مادر حیدر میرزا)	۲۹۷، ۲۵۰، ۲۴۸، ۲۱۰
۱۶۵۷ سلطان سلیمان	۳۴ سعیدای قصاب کاشانی
سلطان سلیمان میرزا (پسر شاه طهماسب) ۲۰۳	سلاطین بهمنی
۱۷۴، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۶۳، ۱۶۱، ۱۶۰، ۱۴۸	۲۰۳ سلاطین تغلقیه هند

سنجر میرزا صفوی ۱۶۴۴، ۱۶۴۵	سلطان سلیم عثمانی ۱۶۳۴
سندوک بیک افشار ۱۶۵۷	سلطان سنجر سلجوقی ۱۲۵، ۳۳۳
سندک بیک قورچی باشی ۱۶۷۵، ۱۶۷۶	سلطان علی مشهدی ۶۳
سوزنی سمرقندی ۱۰۲	سلطان لار ۶۵۹
سیدالشهداء (ع) ۵۰، ۲۱، ۱۶۵۱	سلطانم (همسر شاه ظهاسب) ۱۵۰
سید بیک کمونه ۱۶۵۷	سلطان محمد (خواجه) ۱۴۹۰
سید خلیل الله (پسر میرسیدغیاث الدین میر میران) ۱۵۰	سلطان محمد خان ← میرزا خان
سید رکاب زن ۱۹۳	سلطان محمد خدابنده ۸۷، ۱۴۸ - ۱۵۴، ۱۵۸
سیفی بیک افشار ۱۶۴۶	۱۵۹، ۱۶۱ - ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۰ - ۱۷۱، ۱۷۴
سیفی بیک (حاجی) ۱۵۲۱	۱۷۵، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۳ - ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۹
سیفی حسنی قزوینی ۱۶۸۴	۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۹، ۲۰۰، ۳۸۰، ۳۸۳، ۳۸۴
شاطر جلال ۲۷، ۵۵، ۲۰۷، ۲۱۵ - ۲۱۷	۴۹۶، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۷۱، ۷۷۹، ۱۵۵۷، ۱۶۵۲
شاملو ۱۴۵	۱۶۶۷، ۱۶۶۸، ۱۶۷۶، ۱۶۷۹، ۱۷۲۰
شاملویان (طوایف) .. ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۷۵	سلطان محمد صفوی ← سلطان محمد خدابنده
۱۷۸، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۶	سلطان محمد مطربی سمرقندی ۵۸، ۶۰
شاه اسمعیل اول ۱۴۴، ۱۷۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۰۴	سلطان محمود خان فومنی .. ۱۷۳، ۱۹۱، ۱۹۱
۲۰۵	سلطان محمود میرزا صفوی ۱۶۰
شاه اسمعیل دوم (= ثانی) ۴۱، ۵۶، ۸۷، ۱۰۴	سلطان مرادخان مرعشی ۱۸۹، ۱۴۸۵، ۱۵۱۸
۱۴۹ - ۱۵۲، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۱	۱۵۵۱، ۱۶۲۷، ۱۶۴۳، ۱۶۶۳
۱۷۴، ۱۸۷، ۱۹۴، ۲۲۷، ۳۷۴، ۳۸۲، ۳۸۳	سلمان جابری (میرزا) .. ۴۰، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵
۴۸۰، ۱۵۵۲، ۱۵۵۴، ۱۵۵۶، ۱۶۴۳ - ۱۶۴۶	۱۶۲، ۱۷۱، ۱۷۶ - ۱۷۸، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۵۳
۱۶۶۳ - ۱۶۶۶، ۱۶۸۴، ۱۶۸۶، ۱۷۲۱	۴۰۵، ۵۴۱، ۷۱۸، ۷۲۵، ۷۷۹، ۱۳۱۸، ۱۵۶۳
شاهان صفوی ۷۹۳	۱۵۶۷، ۱۵۶۸، ۱۶۱۷، ۱۶۷۰، ۱۶۷۵، ۱۶۸۵
شاه جهان گورکانی ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۶۸۰	سلمان خان استاجلو ۱۸۰، ۱۸۱
شاهرخ خان افشار ۱۶۷۵	سلمان ساوجی ۵۵، ۶۵، ۱۲۳، ۳۰۲، ۳۵۷
شاهرخ خان ذوالقدر ۱۸۰	سلیمان قانونی (سلطان) ۱۴۵، ۱۴۶
شاهرخ خلیفه ذوالقدر ۱۹۶	سلیم (پادشاه عثمانی) ۱۴۶
شاهرخی ۲۲۳	سلیم (جهانگیرشاه) ۲۰۲
شاهزاده سلطانم ۱۴۹۰، ۱۶۲۸، ۱۶۲۹	سنایی غزنوی ۶۳، ۹۷، ۲۱۵، ۲۴۸
	سنجر کاشی میر محمد هاشم ۷۵ - ۷۷

شاه منصور (خواجه) ۱۴۸۳	شاه سلطان حسین صفوی ۱۶۴۷
شاه منصور لاهیجی ۱۹۲	شاه سلیمان صفوی ۱۶۴۷
شاه نظربیک ۷۷۳	شاه شجاع (پسر شاه اسمعیل ثانی) ۱۵۱
شاه نعمت الله سوم ۱۸۷	شاه شجاع مظفری ۱۰۴
شاه نعمت الله ولی ۱۸۷	شاه صفی ۱۶۵
شاهوردی خلیفه شاملو ۱۸۶	شاه ضیاء الدین کرمانی ۱۵۸۶، ۱۶۷۶
شاه ولی (میرزا) ۱۹۹، ۲۰۰، ۶۰۳، ۱۵۹۹	شاه طاهر انجدانی ۷۲، ۳۰۳، ۳۰۹
شاه یحیی ۱۵۱۰	شاه طاهر دکنی ← شاه طاهر انجدانی
شاهی شاعر ۶۸	شاه طهماسب الحسینی الموسوی الصفوی ←
شجاع الدین محمد ابوالفوارس ۱۴۹	شاه طهماسب اول
شرف الدین علی ۱۵۶۱	شاه طهماسب اول ۳۰، ۴۰، ۶۳، ۶۶، ۶۸، ۶۹،
شرف الدین علی (میر سید) پدرتقی الدین ۸۵، ۸۷، ۱۴۱ - ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۶۰، ۱۶۱،
حسینی کاشانی ۱۵۵۶، ۱۶۶۷ ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۹ - ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۷،
شرف الدین علی وزیر ۱۶۶۸ ۱۹۱ - ۱۹۴، ۱۹۸، ۱۹۹، ۳۰۹، ۳۳۰، ۳۳۴،
شرف الدین علی یزدی (خواجه) ۱۵۹۲، ۳۳۸، ۳۴۲، ۴۷۳، ۴۸۰، ۱۳۵۳، ۱۵۳۷،
۱۶۷۸ ۱۶۲۹، ۱۶۳۰، ۱۶۳۳، ۱۶۴۴، ۱۶۵۶، ۱۶۵۷،
شرف جهان قزوینی ۱۴۱ ۱۶۶۷، ۱۶۸۰، ۱۶۸۴
شرف شاعر ۶۸	شاه طهماسب حسینی ← شاه طهماسب اول
شروانشاهان ۱۵۳	شاه عباس اول ۲۶، ۶۳، ۸۷، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۵۷،
شریف بیک قزوینی (خواجه) ۱۵۹۷ ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۹،
شریف تبریزی ۷۲ ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۵۲۸، ۶۳۷، ۱۶۴۴، ۱۶۵۹،
شمخال خان چرکس ۱۵۰، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۹، ۱۶۶۱، ۱۶۸۲، ۱۶۸۳
۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۹۱	شاه عباس دوم ۱۶۴۰
شمسا ← میرشمس الدین تریاک فروش	شاه عبدالله (پسر شاه قاسم بدلا) ۱۴۷۹،
شمس الدین محمدجعفر (مولانا) ۱۶۸۶ ۱۶۰۰
شمس الدین محمد (میر) ۱۶۷۱	شاه علی ۱۴۹۸
شمس الدین محمد کرمانی (امیر) ۲۰۰، ۲۵۳،	شاه قاسم بدلا ۱۴۷۹، ۱۶۲۶
۵۴۷، ۱۶۵۰	شاه قلی سلطان یکان ۱۵۱، ۱۶۳
شمس تبریزی ۲۱۲ - ۲۱۵	شاه کر بلا ← حسین بن علی(ع)
شمس دلیجانی (میر) ۱۴۹۵	شاه محمد خداپنده ← سلطان محمدخداپنده

- شمس قیس رازی ۲۲۰
- شهربانو خانم (دختر شاه طهماسب اول) . ۱۶۰
- شهیدی (مولانا) ۶۸
- شیخ ابوسعید ابی الخیر ۲۱۱
- شیخ احمد جام ۲۰۳
- شیخاوندیان ۱۴۸
- شیخ بهاء الدین عاملی = شیخ بهایی ... ۱۶۸۵
- شیخ حیدر ۱۴۷۸، ۱۶۳
- شیخ زکریای ملتانی ۲۱۱
- شیخ عبدالعال کرکی ۱۴۶، ۴۱۰، ۴۱۵، ۱۶۶۰، ۱۶۸۶
- ۲ شیخ علی بن بابویه ۱۵۰۳
- شیخ علی بن عبدالعال کرکی ... ۱۶۸۵، ۱۶۲۰
- شیخ کمال (خجندی ؟) ۶۸
- شیخ لطف الله میسی ۱۴۶
- شیرخان سوری افغانی ۱۴۵
- صائب تبریزی ۱۶۴۸، ۲۶
- صادقی کتابدار ۱۵۹، ۶۶، ۶۰
- صباحی بیدگلی ۱۴۱، ۲۶
- صدرالدین خان ۴۵۶
- صدری - مهدی .. ۸۹، ۱۰۴، ۱۱۱، ۱۳۸، ۲۲۶، ۱۶۸۴، ۱۶۳۷، ۲۳۰
- صفا - ذبیح الله (دکتر) ۶۸، ۲۶
- صفی الدین محمد (میر) ۱۴۹۳
- صفیه خانم (دختر میرزا سلمان) ۱۷۹
- صفیه سلطان بیگم (دختر شاه اسمعیل ثانی) .. ۱۸۷، ۱۵۰
- ضمیری اصفهانی (مولانا) ۶۸ - ۷۱، ۸۰، ۱۴۲، ۱۶۴۳، ۱۵۲۸، ۱۶۴۹
- ضیاء الحق ۲۱۵
- ضیاء الدین جابری (فرزند میرزا سلمان) ۱۵۷۹، ۱۶۷۴
- ضیاء العرفای رازی کاشانی ۲۴۳ - ۲۴۴
- طالب آملی ۱۶۸۰
- طغرل تکین ۷۸۶
- طوفان تاجر (میر) ۱۵۹۳
- طهماسب میرزا (برادر شاه عباس) . ۱۵۶، ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۸۲، ۱۸۳
- ظفرخان ← حسن کانگوی افغانی
- ظهیر فاریابی ۱۲۳
- عادلشاهیان ۷۶، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵
- عادل گرای خان تاتار ۱۵۳، ۱۶۷۱
- عاشقان ۱۶۴۸
- عاشور آقا ۱۵۸
- عاطفی - حسن ۷۵
- عباس سپهسالار (امیر) ۱۹۳
- عباس علی ۱۶۳
- عباس میرزا ... ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۴ - ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۶، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۶۸۵، ۱۷۲۰
- عباسی (طرفداران عباس میرزا) ۱۵۸
- عباسیان ۱۷۹، ۱۸۰
- عباسیه ← عباسیان
- عبدالباقی (پسر خلف بیک وزیر) ۱۶۱۳
- عبدالباقی نهاوندی ۷۱
- عبدالحسین بیات عراقی ۲۲۹
- عبدالرحیم خان خانان ۱۷۱۹، ۱۷۲۲
- عبدالرسولی - علی ۱۱۸
- عبدالفنی (خواجه) ۳۵، ۳۶، ۱۰۳، ۶۲۵، ۱۴۷۷، ۱۶۲۵، ۱۶۲۷
- عبدالفتاح فومنی ۱۹۱

- عبدالکریم مرعشی (سید) ۱۸۹
- عبدالله افندی - میرزا ۱۶۵۰
- عبدالله جابری (میرزا) ۶۰۵، ۱۸۰، ۱۷۳
- عبدالله خان استاجلو ۱۸۰
- عبدالله خان اوزبک ۱۵۸
- عبدالنبی فخرالزمانی ۷۶
- عبدی (مولانا) ۲۲۵
- عثمان پاشا ۱۶۷۰، ۱۶۸، ۱۵۵
- عثمانیان ۱۹۱، ۱۸۳، ۱۶۷، ۱۵۳، ۱۴۶
- عجم ۲۴۶
- عراقی ۲۱۵
- عرب ۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۶، ۲۹
- عزالدین مطهر (میر) ۶۲۱
- عزیزبیک اردبیلی (خواجه) ۱۶۰۰
- عشقی کاشانی ۱۴۷۹، ۷۵، ۷۴، ۶۴
- عطارنیشابوری ۲۱۵
- علاء الدوله عربشاه ۱۲۹، ۱۲۸
- علاء الدین حسین (سید) ۱۵۰۹
- علی (ع) ... ۴۲، ۶۵، ۱۳۰ - ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۶۳، ۱۷۱، ۲۸۸، ۲۹۱، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۰۳، ۳۰۹
- علی بن حسن زواری ۱۶۵۰
- علی بن الحسین ۱۹۲
- علی بن خلیل (بانی چاه سرد) ۱۶۵۵
- علی بن موسی الرضا(ع) ← رضا(ع)
- علی بیگ ملقب به شیطان ۱۶۸
- علی تاجر - میر (برادر میرحسن تاجر) .. ۱۶۳۹
- علی حسینی (سید) ۹۱، ۸۹
- علی خان میرزا ۱۶۷۳، ۶۸۴
- علی رفیعی علاء مروودشتی ۵۸
- علی عادلشاهی (علی ثانی) ۲۰۵
- علی قلی خان استاجلو ۱۷۹، ۱۶۸، ۱۶۷
- علی قلی خان شاملو .. ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۹۵
- علی قلی خان فیج اوغلی ۱۸۴، ۱۸۱
- علی قلی خلیفه مهرداد ذوالقدر ۱۶۵۷
- علی قلی سلطان فیج اوغلی ۱۸۲
- علی کیا - (سید) ۱۹۲
- علینقی کمره‌ای ۱۰۹
- عمادالدین قاضی (میر) ۱۴۸۶
- عماد شاهیان ۲۰۵
- عنبر حبشی (ملک) ۲۰۴
- عنصری ۲۵۲
- عیسی (ع) ۱۵۶۳، ۲۱۸
- عیسی ترکمان (فرزند محمدخان ترکمان) ۱۶۵۸
- عیسی‌خان قورچی ۱۶۴
- عیسی‌خان گرجی ۱۷۸، ۱۷۳
- غازی بیک ذوالقدر ۱۵۰
- غباری ← خان میرزا
- غزها ۱۲۵
- غضنفر کرجاری (= کلجاری)، پسر ملافهمی
- کلجاری ۱۶۱۸، ۲۴۹، ۸۳، ۸۲، ۳۳
- غنی - قاسم (دکتر) ۱۰۴، ۲۶
- غیاث الدین (سلطان) ۱۰۷
- غیاث الدین محمد - مولانا ۱۶۴۹، ۱۵۳۲
- غیاث الدین محمد میر میران ۱۸۷، ۱۵۰
- غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی ۱۹۱
- غیاث الدین منصور مستوفی .. ۱۵۱۳، ۱۶۴۱ - ۱۶۴۲

فیضی - مصطفی ۲۴۴، ۱۲۳، ۷۵	غیاث الدین (میرزا) ۱۴۹۲
قاجازان ۱۸۳، ۱۴۸	غیاث بیگ مستوفی ۱۹۷
قاجاریه = قاجار ۱۶۶۲، ۱۶۹، ۱۴۱	فاطمه سلطان (زن امیرخان) ۱۷۹
قادرخان ۱۶۰۹	فاطمه سلطان خانم (دختر شاه طهماسب اول)
قاسم بیگ (وزیر امیرخان) ۱۸۱، ۳۵	۱۶۰
قاسم بیگ طیب ۴۳۶، ۴۳۱، ۴۱	فتح الله عماد الملک ۲۰۴
قاسم گاهی (ملا) ۱۰۹	فتح الله مفسر (مولانا) ۱۵۳۲
قاضی احمد قمی ← قاضی احمد منشی قمی	فتحعلی خان صبای کاشانی ۱۴۰
قاضی احمد منشی قمی ۵۷، ۵۶، ۳۲، ۳۱، ۲۹	فتحعلی شاه ۱۶۸۳، ۱۶۶۷
۶۴، ۱۸۶، ۱۸۲، ۱۷۶، ۱۷۰، ۱۵۹، ۱۴۸	فتحی بیگ ۱۶۵۹ - ۱۶۵۸
۱۸۸، ۱۹۷، ۲۰۰، ۱۶۲۷، ۱۶۲۹، ۱۶۳۱	فتحی بیگ گرگ یراق ۱۶۴۶، ۱۵۲۳
۱۶۳۳، ۱۶۴۳ - ۱۶۴۶، ۱۶۵۱، ۱۶۵۷	فخر الدین عراقی ۲۱۱
۱۶۵۹، ۱۶۶۱، ۱۶۶۳، ۱۶۶۴، ۱۶۶۸، ۱۶۷۰	فرخ خان پرناک ۱۸۵
۱۶۷۳، ۱۶۷۵، ۱۶۷۶، ۱۶۸۵	فرخی سیستانی ۲۵۲، ۲۶
قاضی امیر احمد ۱۶۶۲	فردوسی طوسی ۲۶
قاضی بیگ ذوالقدر ۱۵۳، ۱۵۰	فرقتی کاشانی - ابوتراب بیگ ۱۴۰
قاضی بیگ رازی ۱۶۴۷، ۱۵۲۷، ۱۵۲۵	فرقه جابریه ۱۵۷۰
قاضی زین الدین علی ۱۴۹۴	فروزانفر - بدیع الزمان ۲۵
قاضی صفی الدین (پسر قاضی نورالدین علی) .	فروغی - محمدعلی ۱۰۸
۱۵۴۹، ۱۶۶۲	فرهاد بیگ ۴۰۳، ۱۹۹، ۱۹۸، ۱۰۰
قاضی نورالدین علی ۱۶۶۲	فرهاد پاشا ۱۵۶، ۱۵۵
قزلباش (طوایف) ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۳	فرهاد میرزا معتمد الدوله ۱۶۶۶ - ۱۶۶۷
۱۵۵، ۱۶۰، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۶	فضیح معمای (مولانا) ۱۵۱۷، ۶۳
۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۹، ۱۹۰	فولاد بیگ (پسر برادر محمدخان) ۱۶۰۷
قزلباشان ۱۵۳ - ۱۵۵، ۱۷۷	فهمی (تخلص سلطان محمد خدابنده) ... ۱۶۰
قطب الدین محمد استرابادی .. ۱۵۱۲، ۱۶۴۱ -	فهمی کلجاری (پدر غضنفر کلجاری) ۸۲
۱۶۴۲	فیاض لاهیجی ۴۰
قطب شاهیان ۲۰۵، ۲۰۴	فیجی علی آقای چاوش باشی ۱۶۳۴
قلندران ۱۶۴۸	فیض کاشانی (ملا محسن) ۱۶۴۰، ۱۲۲
قلی سلطان افشار ۱۸۰	فیض دکنی ۵۱، ۵۰

- قوام الدین (سید) ۱۴۸۷، ۱۶۲۸
 قوام الدین حسین (سید)، برادر تقی الدین
 حسینی کاشانی ۱۶۰۸، ۱۶۷۰
 قوام الدین مرعشی گتیمیری (سید) ۱۸۹
 قیصر روم = سلطان سلیمان ۱۶۵۵
 کاتبی شمس الدین محمد بن عبدالله ترشیزی .
 ۳۰۲
 کارکیا - سیدعلی ۱۹۳
 کارکیایان (= سادات کارکیا) ۱۹۰
 کریمخان زند ۱۲۳
 کسائی مروزی ۲۹
 کلیم الله شاه بهمنی ۲۰۴
 کلیم کاشانی ... ۹۸، ۱۱۰، ۱۱۳ - ۱۱۸، ۱۲۰ -
 ۱۲۲
 کمال اسمعیل اصفهانی ۶۲
 کمال الدین حسین طبیب ۱۶۲۹
 کیخسرو (غلام فرهادبیک) ۱۹۸
 کی منش - عباس ← مشفق کاشانی
 گرجیان ۱۴۸، ۱۶۹
 گزل ۱۵۲۴
 گلچین معانی - احمد ۷۶
 گوهر سلطان خانم (دخترشاه طهماسب) . ۱۶۰
 لسانی تبریزی ۷۲
 لسانی شاعر ۶۸
 لطف الله شریف شیرازی (میرزا) ۱۹۷
 لطف الله شیرازی (خواجه) ۱۹۷
 لطفعلی بیک آذر بیگدلی ۱۲۳
 لوندخان گرجی ۱۷۸
 لیلة العقبه ۱۷۱
 ماتمیان ۱۶۴۸
 مازندرانیان ۱۵۲۰
 مبارک نوخانی ۲۰۱
 مجاهدالدین طاعتی خوانساری (مولانا) .. ۲۵۳
 مجدالدین اسمعیل (سید) ۳۸، ۱۶۱۹
 محتشم ایرانی ۵۵۲
 محتشم عراقی ۵۹
 محتشم ماوراء النهری ۵۹، ۶۰
 محتشم هندی ۵۹، ۶۰
 محراب بیک ۵۵۷
 محقق کرکی ۱۶۵۰، ۱۶۸۶
 محمد (ص) ۱۶۵۹
 محمد ابوطالب (مولانا) ۱۶۸۶
 محمد امین (خواجه) ۱۵۱۱
 محمد امین ترکمان ۵۱، ۵۷۳
 محمد امین - میرزا، پسر میرمیران .. ۱۹۸، ۱۹۹
 محمد باقر میرزا - (صفی میرزا) ۱۹۴
 محمد بدیع کاشانی ۲۲۳، ۲۲۵
 محمد بن تغلق ۲۰۳
 محمد بن علی بن سلیمان راوندی ۱۲۵، ۱۲۹،
 ۱۳۲
 محمدتقی ۱۵۱۰، ۱۶۷۷
 محمدتقی ابن خواجه رکن الدین محمود ۱۵۴۴
 محمد جعفر (میر) ۱۵۰۴
 محمد جعفر طباطبایی کاشانی (میر) - برادر
 میررفیع الدین حیدر معمای طباطبایی ۱۶۳۷
 - ۱۶۳۸
 محمد جلال خان اوزبک ۱۵۳
 محمد حسین (پسر فتحی بیک گرک یراق)
 ۱۵۳۸
 محمد حسین تبریزی ۷۸، ۷۹

محمد حسین معمار ۱۶۷۴	۱۷۱، ۲۴۵، ۲۸۲، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۴
محمد حسین میرزای صفوی ۱۶۴۴	محمد مفید مستوفی بافقی ۱۸۷، ۱۸۹
محمدخان ۱۶۱۱، ۱۶۰۹	محمد مقیم (میرزا) پسر میرزا ابوالقاسم گرک
محمدخان ترکمان ۳۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۵، ۱۷۶	یراق ۱۵۹۳، ۱۶۷۸
- ۱۸۵، ۱۸۶، ۴۵۰، ۴۵۴، ۵۴۹، ۵۱۹	محمد مؤمن ۱۵۳۸، ۱۶۵۸، ۱۶۷۷
۱۵۷۱، ۱۵۷۲، ۱۵۸۷، ۱۶۰۹، ۱۶۱۶، ۱۶۷۱	محمد مؤمن (برادر خواجه آصف) ۱۵۸۸
۱۶۷۲، ۱۶۷۵، ۱۶۷۶، ۱۶۸۱	محمد مؤمن سلطان ۵۷۶
محمد خان تکلو ۱۶۷	محمد میرزا (شاه محمد) ۱۵۱، ۱۶۹
محمدخان زیاد اوغلی قاجار ۱۶۶	محمد نراقی (میرزا) ۱۵۱۰
محمدخان شرف الدین تکلو ۱۵۰	محمد هاشم (میر) پسر میر رفیع الدین حیدر ..
محمدخان موصلو ۴۳۸، ۶۶۰	۱۵۱۶
محمد رضی کاشی ۲۲۵	محمود (فرزند میرزا مسعود) ۱۵۹۵
محمدشاه تغلغی (دوم) ۲۰۳	محمودک کفجه ۱۴۷۸
محمد شاه قاجار ۱۶۳۶	محمود مظفری ۱۰۴
محمد شریف ۲۲۵	مختار الدوله ۱۹۹
محمد شریف ضرابی دنبلی ۱۶۴۰	مخدوم (میرزا) ۱۶۱۷
محمدشفیع وصال (میرزا) ۱۶۶۶	مدرس تبریزی - محمد علی ۱۶۵۰
محمد صالح (میرزا) ۸۰۹	مدرس رضوی ۹۸
محمد صالح بیتکچی ۶۵، ۶۶	مراد میرزا (پسر شاه طهماسب) ۱۷۰
محمد صدقی استرابادی ۵۷	مراو گرجی ۱۶۵
محمد عزیز بیک ۱۵۹۸ - ۱۵۹۹	مرتضی ثانی (از نظامشاهیان) ۲۰۴
محمد علی شیرازی (میرزا) ۲۲۹	مرتضی قلی خان پرناک ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۷۸، ۱۸۰
محمد قلی میرزا ۱۷۳، ۶۴۸	۱۸۵
محمدقلی میرزا گرجی ۱۷۳، ۱۷۴	مردان شاه ۱۳۲
محمد کججی (میرزا) ۵۸۰، ۵۲، ۲۹	مرشد سلطان ۱۹۸
محمد کریم (میر) ۱۵۰۴	مرشد قلی خان . ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۰
محمد گرای خان تاتار ۱۵۳	مرشد قلی خان استاجلو ... ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۵۸
محمد گیلانی (خواجه) ۱۷۱۹، ۱۷۲۰	۱۶۴، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۵، ۱۹۶
محمد مسعود (میر) ۱۵۴۰، ۱۶۵۹	۵۳۴، ۲۰۶
محمد مصطفی (ص) ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۵	مرشد قلی سلطان شاملو ۱۸۴

- مریم خانم (دختر شاہ طہماسب اول) ۱۶۰
 مریم سلطان صفوی ۱۹۴
 مسعود (پسر محمود) ۱۵۶۹
 مسعود سعد سلمان ۱۰۳، ۱۶۵۶
 مسیب خان تكلو ۱۶۰، ۱۶۷، ۱۶۹
 مسیحای معانی (شاعر) ۶۳
 مسیح کاشانی ← حکیم رکن الدین مسعود کاشانی
 مشفق کاشانی (عباس کی منش) ۲۲۳
 مصطفیٰ ۱۳۷، ۱۴۴
 مصطفیٰ پاشا عثمانی ۱۵۳
 مصطفیٰ میرزا (پسر شاہ طہماسب) ۱۶۱
 مصفی، ابوالفضل ۴۴۶
 مظہر بن سید قوام الدین حسین (سید) .. ۱۴۹۱
 مظفرالدین حسرتی (مولانا) ۲۵۳
 مظفر حسین میرزای صفوی ۱۶۴۴
 مظفر سلطان (لقب امیر دباچ) ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۹۰، ۱۹۳
 مظفر علی ۱۶۱۹
 معز شیرین ادا ۱۴۸۸
 معصوم بیگ صفوی (امیر) ۱۴۹۰، ۱۶۲۸
 ۱۶۳۴، ۱۶۳۷، ۱۶۵۷
 معین الدین احمد شہریاری کاشانی (خواجہ) ..
 ۵۷۸، ۱۶۱۵، ۱۶۲۳، ۱۶۸۲، ۱۶۸۳، ۱۶۸۷
 مغول ۳۵۷
 مفلسی (= محتشم) ۴۷، ۴۸
 مقصود بیگ (فرزند فتحی بیگ) ۱۴۹۶
 مقصود شاعر = مقصود کاشانی (مولانا) . ۷۲ -
 ۷۴، ۸۰، ۱۵۰۵، ۱۶۴۹
 ملا جلال منجم ۱۵۹
 ملا حسن کاشی آملی (مولانا) ۱۳۲، ۱۳۷،
 ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۳، ۲۸۸، ۳۰۲
 ملا سعدی انگشت بریدہ ۱۶۱۷، ۱۶۸۵
 ملا شکر اللہ کاشی (پدر ملافتح اللہ) ... ۱۶۵۰
 ملا صدرا ۲۴۴
 ملاعنایت ۱۶۷۲
 ملافتح اللہ کاشانی ۱۶۴۹ - ۱۶۵۱
 ملک جمشید فومنی ۱۹۱
 ملک قمی ۷۶
 منصوری شاعر = منصوری کاشانی .. ۶۶، ۶۷،
 ۱۴۸۷
 منوچہری دامغانی ۲۶
 مؤتمن - زین العابدین ۲۶
 موراو گرجی ۱۶۴
 موسیٰ سلطان موصولی ترکمان ۱۵۰
 موسیٰ الکاظم (ع) ۱۶۵۴
 مولیٰ الموالی ← علی (ع)
 مہتر کوچک ۱۹۶
 مہد علیا (خیر النساء بیگم، ہمسر سلطان محمد
 خدا بندہ) ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۶،
 ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۹، ۱۹۷، ۱۶۷۱
 مہدیقلی بیگ قاجار ۱۶۶
 مہدی کیا - (سید) ۱۹۲
 مہر ۲۱۸
 مہر علی گرکانی ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۷
 میر ابوالولی اینجو ۱۷۹
 میراحمد نراقی (خواجہ، پدر محتشم) ... ۳۴ -
 ۳۶، ۱۴۸۲، ۱۶۲۶
 میر اسمعیل وزیر ۱۸۵
 میر باقر ۱۴۸۲

میر علی (خواجه) ۱۵۰۷	میر پادشاه ۱۴۹۲
میر علی شیعنی نراقی (خواجه) .. ۱۵۰۸، ۱۶۳۱	میر جعفر قزوینی ۱۹۸
میر محمد امین ۵۶۰	میرحاتم بیک ۱۵۴۰
میر محمد امین خان ترکمان ۵۶۰	میر حالی گیلانی ۲۵۳
میر معزالدین ← میر معزالدین محمد حسینی کاشانی	میر حسن تاجر (خواجه) ۱۶۳۸
میر معزالدین محمد حسینی کاشانی . ۷۷ - ۸۰، ۱۶۷۹، ۱۵۸۸، ۱۵۹۰	میر حسین ۱۶۵۵، ۱۵۳۷
میر مقبول قمی ۶۴	میر حیدر معمای = میر رفیع الدین حیدر معمای
میر میران یزدی ... ۱۸۸، ۱۹۸، ۱۶۰۲، ۱۶۰۳، ۱۶۷۹	.. ۳۲، ۷۲، ۷۵-۷۷، ۸۱، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۲۴، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۷، ۲۴۹، ۱۶۴۱، ۱۶۴۸، ۱۶۶۴، ۱۶۷۱، ۱۷۲۱
میر نظام کلاتر ۱۷۸	میرزاخان (پسر میرمراد) ۱۷۶، ۱۸۹، ۱۸۹
میر همایون ۶۸	۶۱۵، ۱۵۱۸، ۱۶۴۳، ۱۶۶۱، ۱۶۶۳
ناصر الدین شاه ۲۲۹، ۲۲۴	میرزا شاه ولی ۱۵۸
نجیبا ← نجیب کاشانی	میرزا عبدالله (فرزند سلمان جابری) ۷۳، ۱۷۲، ۱۷۹
نجیب کاشانی ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۶-۱۱۹، ۱۶۴۷	میرزا عسکری گورکانی ۱۴۵
نصر الله فلسفی ۱۷۲، ۱۶۶، ۱۶۰	میرزا کامران ۱۴۵
نصیر ۶۵	میرزا لطف الله ۴۷، ۱۹۶، ۵۹۱
نظام استر ابادی ۲-۳	میرزا محمد ۵۸۸
نظاماعلیا ۱۶۰۷	میرزا مخدوم شریفی ۱۶۸۴، ۱۵۰
نظام الدین سیزواری ۱۶۷۴، ۱۵۸۱	میرزا هندال ۱۴۵
نظام الدین علی طیب کاشانی ۹۲۳	میر سلطان عاشور خوان ۱۵۲۵
نظام الملک ۴۱۵	میرشاه قاضی ۱۷۷
نظام الملک (پسر امین الدین محمد) ... ۱۶۶۹	میرشاهی خان ۱۶۶۳
نظام الملک جابری (میرزا)، پسر میرزا سلمان جابری ۱۵۶۳، ۱۸۰، ۱۷۲	میرشریف قزوینی ۱۶۸۴
نظام الملک میران شاه مرتضی ۴۲۷	میرشمس الدین تریاک فروش ... ۳۷، ۳۸، ۸۳، ۱۵۹۹، ۱۶۰۴
نظام شاه ۴۲۴	میرشمس الدین محمد خبیصی ۱۵۲
نظامشاهیان ۲۰۵، ۲۰۳	میرشمس دلیجانی ۱۶۳۱
نظامی گنجوی ۳۲، ۸۱، ۲۴۸، ۱۷۲۱	میرعبدالله مرعشی ۱۸۹

۵۹۷، ۵۸۵، ۴۸۷	نعمت الله (سید) ۱۴۸۹
۱۵۷۵، ۱۵۷۴ ولی خان بیک	نعمت الله نعیم (سید) ۸۴
۱۶۷ ولی خان تکلو	نعمتی کاشانی (مولانا) ۱۵۳۴، ۷۵، ۷۴
۱۸۶ ولی خلیفه شاملو	نعیم (میر) ۱۵۴۱
۵۶۴ ولی سلطان	نواب بیگمی (خیرالنسا خانم) ۱۷۷
۱۹۶ ولی سلطان تاتی ذوالقدر	نواب سکندر شان ← سلطان محمد خدا بنده
۱۶۷ هامر پورگشتار	نوابی - عبدالحسین (دکتر) ... ۱۶۵، ۱۶۰، ۱۹۲،
همایون پادشاه گورکانی ۱۰۹، ۱۴۵، ۱۴۶،	۱۶۳۳، ۲۳۰، ۱۹۵
۲۰۱، ۳۴۶، ۱۵۳۷، ۱۶۵۵ - ۱۶۵۷، ۱۷۱۹	نورالدین وزیر ۱۶۶۸
هندوها ۱۶۴۷	نوریان - مهدی (دکتر) ۱۶۵۶
یاقوت مستعصمی ۸۲	واصفی هروی ۲۲۰
یوسف بیک ۱۶۲۱، ۱۶۷۶	والده محمدخان ترکمان ۴۹۰
یوسف بیک امیر (میرزا) ۱۶۷۱	وحشی بافقی (مولانا) . ۸۰، ۸۱، ۱۵۷۴، ۱۶۰۱
یوسف بیک ترکمان (پسر محمدخان) ... ۱۸۶،	وحید دستگردی ۲۲۲
۵۷۰	ورساق ۱۶۹
یوسف بیک (میرزا) ۱۵۷۰	ورساقان ۱۴۸
یوسف خان افشار ۱۶۷۵	وصال شیرازی ۲۲۲
یوسف خان (پسر قورچی باشی افشار) . ۱۵۸۴	وقار شیرازی (میرزا احمد) ۱۴۱، ۲۲۲
یوسف خان قورچی ۵۵۴	ولی جان بیک ترکمان ۱۶۷۲
یوسف عادلشاه ۲۰۳، ۲۰۴، ۵۵۴	ولی جان خان ۵۶۱
یولقلی سلطان ذوالقدر ۱۹۱	ولی جان سلطان ترکمان ... ۱۸۱، ۱۸۳ - ۱۸۵،

اماکن

اگره ۷۶	آب انبار میرشاهی ۱۶۵۱، ۳۳
الموت ۱۸۳، ۱۵۹	آب صاحبی ۷۰۰
اماسیه ۱۴۵	آب کُر ۱۶۷۰
امامزاده عطای موسی (ع) ← سلطان عطابخش	آذربایجان ۱۸۵، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۷۷، ۱۸۰ - ۱۸۳،
اوريسا ۲۰۲ ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۶۵۰
ایروان ۱۶۵۲، ۱۵۵	آرامگاه محتشم ۳۳
ایوان چهلستون (قزوین) ۱۶۶۱	آمل ۳۱۳
باخرز ۱۵۷	آناطولی ۱۴۶
بازار صباح (قزوین) ۱۶۵۸	احسا ۱۴۶
بازار کهنه (قزوین) ۱۶۵۸	احمدنگر ۲۰۳
باغ جهان آرای گلشن ۱۸۸	اردبیل ۱۶۵۰، ۱۹۰، ۱۷۸
باغ شاه دروازه دولت ۱۷۰۱، ۱۶۳۶، ۸۲۰	اردستان ۱۶۶۲، ۱۵۴۸، ۱۸۶
باغ شاه فین = باغ فین ۱۶۸۳، ۱۶۳۶، ۸۲۰	ارزروم ۱۶۴
باغ مراد ۱۸۷	استانبول ۱۵۵
باغ نقش جهان ۱۹۸	استراباد ۱۹۶، ۶۵
بحرین ۱۴۶	اسحق آباد (ده) ۱۶۲۶
برار (ناحیه) ۲۰۴	اشرف (قصبه) ۱۶۵
برکه دروازه دولت ۱۶۷۴، ۱۵۸۱	اشکور ۱۹۳
بغداد ۱۷۲۱	اصفهان ۱۷۱، ۱۶۸، ۱۴۶، ۱۰۰، ۶۹، ۳۹، ۲۶
بقعه امامزاده میرنشانه ۱۶۴۰ ۱۵۲۸، ۱۳۷۹، ۷۸۱، ۲۰۷، ۱۹۹، ۱۹۸، ۱۸۴
بقعه سلطان عطابخش ۳۴ ۱۶۴۷، ۱۶۵۶، ۱۶۷۵، ۱۶۷۷، ۱۶۸۶

چمن اوجان ۱۷۸	بقیع ۱۲۷
چمن سلطانیه ۱۶۴	بمبئی ۲۲۸، ۲۲۱
چهارسوق چهار بازار دارالفتح ۱۸۷	بندرعباس ۱۶۸۳
حبله رود ۱۸۵، ۱۸۴	بندرگمبرون ۱۶۸۳
حجاز ۳۶	بنگال ۲۰۲، ۱۰۷
حرمین شریفین ۱۶۳۷، ۱۶۳۳	بهشهر ۱۶۴
حمام اشرف السادات میرزا حسینی طباطبائی ۱۶۳۰	بیت الله الحرام ۱۶۳۰
۱۶۵۴، ۱۵۳۵	بیجاپور ۲۰۳، ۷۶
حمام قطب الدین محمد (مولانا) ۱۵۳۶، ۱۶۵۵	بیدار (ولایت) ۲۰۴
حوض خانه شیخ اسمعیل بن عبدالعال ۱۵۴۴، ۱۶۶۰	بیمارستان اخوان ۱۶۷۴
خانقاه تفت ۱۸۷	بیوتات سلطنتی صفویه ۸۲۰
خانه معصوم بیکی ۱۶۳۷	بیه پس ۱۹۱، ۱۹۰
خانه میرزا ابوالقاسم ۱۶۰۶	پشت مشهد (محلای درکاشان) .. ۱۸۴، ۱۶۶
خانه میر سراج الدین محمد ۱۵۴۰	پنجاب ۲۰۱
ختن ۵۵	تبریز ۲۶، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۶۷۳، ۱۶۵۲، ۱۶۵۰، ۱۸۲، ۱۸۱، ۱۷۷
خراسان . ۲۶، ۵۵، ۷۹، ۸۰، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۴ -	تلگرافخانه کاشان ۱۶۸۳
۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۹۹، ۲۰۰، ۱۶۲۹، ۱۷۲۰	تنکابن ۱۹۲
خزانة شیخ صفی ۱۶۵۰	تهران ۱۶۵۰، ۲۲۱
خطا ۵۵	تیرپلی ۱۵۴
خواف ۱۵۷	تیمچه سیدامیر رفیع الدین حیدر الحسنی =
خوی ۱۶۴۰	تیمچه میرحیدر معمای ۱۶۸۲، ۱۶۱۴
خیابان محتشم ۳۳	جاده زویار ۱۶۵۷
دارالشفای میرعمادالدین شروانی = دارالشفای	جبل العامل لبنان ۱۶۸۵، ۱۴۶
میرعماد ۱۶۷۴، ۱۶۷۲، ۳۸	چاه سرد ۱۶۵۴ - ۱۶۵۲
دامغان ۱۹۵، ۱۸۵، ۱۵۸	چاه سرد ابراهیم بیک ۱۶۶۰، ۱۵۴۳
دروازه اصفهان ۱۶۷۷، ۱۶۵۰، ۱۶۲۵، ۳۴	چاه سردخان احمد میرزای صفوی ۱۵۳۵
دروازه جوشقان ۱۶۷۶	چاه سرد خواجه محمد شریف بیک ۱۶۰۶
دروازه حاجی جمال ← دروازه جوشقان	چاه سرد دروازه عطا ۱۵۳۶
	چاه سرد سیدمیر (حوالی روضه سلطان حسن موسی) ۱۵۳۵

۵۸ سمرقند	۱۶۷۶، ۱۶۳۶ دروازه دولت
۱۹۵، ۱۸۶، ۱۵۸ سمنان	۱۶۷۷، ۱۶۷۶، ۱۵۸۷ دروازه سید بیک
۱۹۵، ۱۵۷ سوسفید	۱۶۷۶، ۱۶۵۵ دروازه عطا
۱۹۲ سیاه رود (گیلان)	۱۶۷۷ دروازه فین
۱۶۵۴ - ۱۶۵۳ سپیک	۱۶۸۱، ۱۶۷۷ دروازه لتحر
۲۱۴ - ۲۱۳ شام	۱۶۷۶ دروازه‌های کاشان
۱۶۷۰، ۱۵۶۷، ۱۹۴، ۱۷۸، ۱۵۶، ۱۵۳، شروان	۱۶۳۷ دریای عمان
۱۶۷۱	دکن ۳۵، ۳۶، ۷۶، ۱۱۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۳۹۰
۱۷۷ شروانات	دولت آباد ۲۰۴
۱۶۷۱ شماخی	دولتخانه قدیم (قزوین) ۱۶۵۸
۱۶۷ شنبه غازان	دولتخانه مبارکه (قزوین) ۱۶۵۸
۱۶۵۷ شهرستانک	دهلی ۲۴۸، ۳۲
شیراز . ۲۶، ۳۹، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۶۱،	دیوانخانه خواجه معین الدین احمد شهریارى ..
۱۶۳، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۹، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۶۸۶	۱۶۸۲
۱۷۳ صاحب آباد تبریز	دیوانخانه شهریارى ۱۶۸۳
۱۶۷، ۱۵۶ صائین قلعه سلطانیه	دیوانخانه نو ← دیوان خانه خواجه معین الدین
۱۶۴۰ ضرابخانه کاشان	احمد شهریارى
۱۸۳ طالش	رشت ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۹۰
۱۵۷۵ - ۱۵۷۴ طلسم ملاعنایت الله	روستای لتحر ۱۶۷۷
۱۸۳ طولش	روضه حسن بن موسی الکاظم (ع) موسوم به
عباسیه (= طرح دولتخانه عالی شاه عباس) ...	میرنشانه ۱۶۵۴
۱۸۸	روضه قدسیه رضوی ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۴۸۴
۱۵۹ عتبات عالیات	۱۷۲۲، ۱۶۲۹
۱۴۵، ۸۴ عثمانی	روم ۱۶۳۴، ۱۴۷، ۵۵
عراق ... ۴۰، ۷۹، ۸۰، ۱۰۷، ۱۵۶، ۱۶۷، ۱۸۲،	زاوه ۲۰۱
۱۶۷۵، ۱۶۶۰، ۱۵۸۴، ۱۵۴۱، ۱۹۹، ۱۸۶	زمین داور ۱۶۴۴
۱۷۲۲	سازمان میراث فرهنگی ۱۶۸۴، ۱۶۸۱
۱۶۲۵ عطای موسی = سلطان عطابخش	ساوه ۱۸۵
۱۶۸۳ عمارت سردری	سبزی کار (ده) ۱۷۵
۱۵۷۷ عمارت علی خان میرزا	سلطان عطابخش ۱۶۲۵، ۱۴۷۷
۱۶۷، ۱۵۷، ۵۵، ۳۹ فارس	سلطانیه ۱۸۶، ۱۸۲

کاروانسرای میرزا هدایت الله صفاهانی ۱۵۸۳	فومن ۱۹۰، ۱۹۲
۱۶۷۵	فیروزکوه ۱۸۴
کتابخانه انجمن آثار ملی (= انجمن آثار مفاخر فرهنگی) ۲۲۹	فین بزرگ ۱۶۷۷
کتابخانه مجلس ۲۲۵	فین کوچک ۱۶۷۷
کتابخانه ملی ایران ۲۲۳، ۲۱۶	قرباغ ۱۶۷۰
کربلا ۵۰، ۱۰۲، ۱۲۸، ۱۳۱، ۳۸۳، ۱۶۳۵	قرارداد امامیه ۱۵۴
۱۶۴۳	قرزل اوزن ۱۹۰
کردستان ۱۸۲	قزوین ۸۷، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۷
کرمان ۱۵۷	۱۵۹، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۶
کسگر (ناحیه) ۱۹۱	۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۱، ۱۹۳ -
کشمیر ۲۰۱	۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰، ۱۶۶۱
کعبه ۱۲۶	قصبه اشرف ۱۶۴
کنعان ۱۲۳	قصبه مهریچرد ۱۸۷
کوچصفهان ۱۹۳، ۱۹۱	قلعه اصطخر ۱۵۳
کوه سنگین ۱۹۵، ۱۵۷	قلعه الموت ۱۸۴، ۱۵۶
کوه گیلویه ۱۵۰	قلعه تبریز ۱۵۶
گذر سه سوک ۳۳	قلعه تربت حیدریه ۱۹۹، ۱۵۴
گرجستان ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۳، ۱۶۴، ۱۵۳	قلعه ترکان (تبریز) ۱۵۶
گلبرگه ۲۰۳	قلعه جلالی کاشان ۱۶۸۱، ۱۶۸۰، ۱۶۰۹
گلکنده ۲۰۴	قلعه شماخی ۱۶۷۰
گیلان ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۹۰، ۱۵۲، ۶۶	قلعه طبرک اصفهان ۱۹۸، ۱۵۹
گیلان بیه پس ۱۹۳، ۱۹۰	قلعه فرهاد بیک ۱۹۸
گیلان بیه پیش ۱۹۳، ۱۹۰	قلعه قهقهه ۱۹۴، ۱۹۳، ۱۸۱، ۱۶۹، ۱۶۱، ۱۵۱
لاهیجان ۱۹۲، ۱۹۰	قلعه گلخندان ری ۱۸۶
مازندران ۱۵۴۶، ۶۱۵، ۱۸۹، ۱۸۴، ۱۶۴	قلعه ورامین ۱۵۹
۱۶۶۱، ۱۶۴۳	قلعه هرات ۱۹۶
ماوراء النهر ۸۴، ۵۹، ۵۵، ۵۳	قم ۲۹، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۷، ۶۹۰، ۱۶۴۶
محلات ۱۶۷۳، ۱۶۵۲	۱۶۷۳، ۱۶۶۰، ۱۶۵۲، ۱۶۵۱
محلّه محتشم ۳۳، ۳۱	قندهار ۱۶۵۸، ۱۶۴۵، ۱۶۴۴، ۱۶۲۹
محولات ۲۰۱	قونیه ۲۱۳، ۲۱۲
	قهستان ۱۳۱

میدان سنگ (= میدان میر عماد) ... ۳۸، ۱۶۷۲	مدفن محتشم ۳۴
میدان فیض (= میدان سنگ = میدان میر عماد)	مدینه ۱۰۲، ۱۶۳۰
۳۸	مرقد سید الشهدا حسین بن علی (ع) ۱۶۸۰
میدان میر عماد (= میدان سنگ)	مرو ۶۶
ناحیه بیه پس ۱۹۱	مزار امامزاده ابراهیم طباطبای منسوب به بقعه امام
ناحیه بیه پیش ۱۹۴	علی زین العابدین (ع) ۱۶۸۶
ناحیه تنکابن ۱۹۳	مزار امام فخر رازی ۱۹۷
نارین قلعه ۱۸۶	مزار حبیب بن موسی ۱۶۵
ناصر آباد ۱۶۵۷	مزار خواجه عطاءبخش ۲۱۷
نراق ۲۹	مزار شاهزاده حسین قزوین .. ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۷۰
نراق قم ۵۷	مزار محتشم ۳۱
نطنز ۱۶۵۵	مزرعه بللا ۱۶۲۶
نظام آباد اقبال ۱۶۵۷	مسجد حیدریه قزوین ۱۶۸۴
نیاسر کاشان ۱۶۲۶	مسجد کوفه ۲۰۹
نیل ۱۲۶	مسجد میر عماد شروانی ۳۸، ۱۶۷۲
وادی فاطمه ۱۶۳۳	مسجد میرنشانه ۱۶۴۰
واسمنج ۱۸۱	مسجد نصریه ۱۷۳
هبله رود ۱۸۴	مشاهد متبرکه ائمه (ع) ۱۶۳۰
هرات ... ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۷۹، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۶۵۲، ۱۶۶۰	مشهد ۳۴، ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۸ -
۱۶۷۵، ۱۷۲۰	۱۸۰، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۶۲۷، ۱۶۴۵، ۱۶۵۸
هزار جریب ۱۸۴	۱۷۲۲
هزاره ۱۶۴۵	مصر ۵۱، ۱۲۳، ۱۲۶
همدان ۱۷۹، ۱۸۲، ۲۱۱	مغانات ۱۸۳
هند (هندوستان) . ۲۶، ۳۵، ۳۹ - ۴۱، ۴۳، ۵۱	ملک اکبریه = هند
۵۳، ۶۳، ۸۴، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۱۶، ۱۴۵	مبارزین الدین ۱۶۲۵
۱۴۷، ۱۷۲، ۲۰۱ - ۲۰۳، ۲۱۱، ۲۲۸، ۴۲۷	مهمانسرای شاه عباسی .. ۸۲۰، ۱۶۳۶، ۱۶۸۲
۱۵۳۷، ۱۵۴۱، ۱۵۶۷، ۱۶۲۵، ۱۶۵۵ -	۱۶۸۳
۱۶۵۷، ۱۶۸۰، ۱۷۱۹	میانه ۱۸۶
هویزه ۱۶۶۱	میدان پانزده خرداد ۸۲۰، ۱۶۳۶
یزد ۷۲، ۷۳، ۱۵۷، ۱۸۷، ۷۱۹، ۱۵۳۱	میدان دروازه دولت ۸۲۰، ۱۶۷۴
	میدان دروازه عطا ۱۶۵۵
	میدان سعادت قزوین ۱۶۵۷

کتاب و رسائل

تاریخ ادبیات ایران ۲۵	آثار الشيعة الامامية (عبدالعزیز جواهر کلام) ... ۲۰۵
تاریخ ادبیات در ایران ۶۸	آینه جمال ۶۸
تاریخ اصفهان و ری ۱۷۲	اثبات واحب (فارسی) ۱۶۲۸
تاریخ ایلچی خورشاه ۱۸۹، ۱۴۸	احسن التواریخ روملو ... ۶۵، ۶۶، ۱۴۸، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲
تاریخ شاه عباس ۱۵۹	۱۶۵۶، ۱۹۴
تاریخ طبقات سلاطین اسلام (لین پول ترجمه عباس اقبال) ۲۰۵	احیای کمال ۶۸
تاریخ فروشته ۲۰۵	ادب و عرفان در عصر صفوی ۶۶
تاریخ کشیکخانه ۱۰۴	ارداویرافنامه ۲۰۷
تاریخ گیلان عبدالفتاح فومنی ۱۹۲	اسکندر نامه (ضمیری) ۶۸
تاریخ مغول ۳۵۷	اکبرنامه ۲۰۲
تاریخ مفصل دولت عثمانی ۱۶۷	المعجم فی معاییر اشعار عجم ۲۲۰
تاریخ ملاجلال یزدی ۱۶۰، ۱۶۶	امثال و حکم دهخدا ۱۰۱ - ۱۰۳
تاریخ یزد (جامع مفیدی) ۱۸۷ - ۱۸۹	انیس لیال ۶۸
تجریديات ۱۶۱۰	اوصاف البلاد ← تذکره اوصاف البلاد
تذکره الشعراى مطربى سمرقندى ۵۸	بحث در آثار و احوال حافظ ۱۰۴
تذکره اوصاف البلاد ۱۳۱۸، ۱۳۵۰	بدایت الشعر ۶۸
تذکره تحفه سامی ۴۶، ۴۹، ۵۳، ۵۴، ۶۴، ۱۳۹	بدایع الوقایع واصفی هروی ۲۲۰
تذکره رقبه محمدشاهی .. ۸۲۰، ۱۶۳۶، ۱۶۸۳	بهار و خزان ۶۸
تذکره رقبه ناصری ۸۲۰	بهجة المدايح ۶۵
تذکره ریاض الشعرا (واله داغستانی) ۸۴	

- تذکره شاه طهماسب ۱۴۸
- تذکره مجمع الخواص ۶۰، ۶۶
- تذکره میخانه ۷۶
- تذکره نصرآبادی ۱۲۴، ۲۲۰، ۱۶۴۸
- ترانه وصال ۶۸
- ترجمه احتجاج طبرسی = كشف الاحتجاج ... ۱۶۵۰
- ترجمه قرآن به فارسی ۱۶۵۰
- ترکیب بند راوندی ۱۳۳، ۱۳۹
- تفسیر بیضاوی ۱۶۵۰
- تکملة الاخبار عبدی بیک شیرازی ۱۴۸
- تنبيه الغافلین و تذکره العارفين ۱۶۵۰
- تهذيب حديث ۱۶۲۸
- جنة الاختيار ۶۸
- جوامع طبرسی ۱۶۵۰
- جهان‌نمای قاضی غفاری ۱۴۸
- چهارده بند صباحی بیدگلی کاشانی ۲۲۱
- حاشیه بر علم کلام ۱۶۲۸
- حاشیه شرح تجرید ۱۶۸۶
- حبیب السیر خواندمیر ۱۷۶
- حديقة الحقيقة ۹۷، ۹۸
- حساب جمل در دانش و فرهنگ فارسی ۱۳۸
- حسن مآل ۶۸
- خجسته حال ۶۸
- خزائن المصائب و الاشعار ۲۲۱
- خلاصة الاشعار و زیدة الافکار .. ۶۸، ۷۴، ۷۷، ۸۲، ۸۵، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۴۰، ۲۲۵، ۱۶۴۱
- ۱۶۶۷، ۱۶۸۰
- خلاصة التواریخ (قاضی احمد منشی قمی) ...
- ۳۱، ۳۲، ۵۶، ۶۴، ۱۴۸، ۱۵۹، ۱۶۳
- ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴ - ۱۷۶، ۱۷۹
- ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۷
- ۱۹۹، ۲۰۰، ۱۶۲۷، ۱۶۲۹، ۱۶۳۱، ۱۶۳۳
- ۱۶۳۷، ۱۶۴۳ - ۱۶۴۶، ۱۶۵۱، ۱۶۵۶
- ۱۶۵۷، ۱۶۵۹ - ۱۶۶۱، ۱۶۶۳، ۱۶۶۸
- ۱۶۷۰، ۱۶۷۳، ۱۶۷۵، ۱۶۷۶، ۱۶۸۵
- خلاصة المنهج (تفسیر) ۱۶۵۰
- خلاصة خمسة نظامی گنجوی ۷۰۹
- درر مثال ۶۸
- دوازده بند محتشم ۳۴، ۵۰، ۵۶، ۲۲۱
- دیوان حافظ شیرازی (تصحیح علامه محمد قزوینی و قاسم غنی) ۱۴۹، ۱۰۶
- دیوان شبیه ۱۶۲۸
- دیوان خاقانی شروانی ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۲۶
- دیوان سنجر کاشانی ۷۵
- دیوان شباهیه ۵۵، ۵۷، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۲۲، ۲۲۴
- ۲۲۶، ۲۵۵
- دیوان شبیه .. ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۳۵، ۴۰، ۴۱، ۴۷
- ۴۹، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۲۰۶
- ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۵۵، ۱۶۳۱
- دیوان صباحی بیدگلی کاشانی ۱۴۱
- دیوان صباهیه ۳۹، ۵۲، ۵۳، ۵۵، ۵۸، ۹۸، ۱۰۱
- ۲۰۷، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۵۵
- دیوان ضروریات ... ۲۷، ۳۴، ۳۶، ۲۱۹، ۲۲۲
- ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۵۵، ۱۶۲۵
- دیوان علینقی کمره‌ای (خطی) ۱۰۹
- دیوان فیض کاشانی ۱۲۳، ۲۴۴
- دیوان کسایی مروزی ۲۹
- دیوان کلیم کاشانی ۱۰۴، ۱۱۱، ۱۱۲
- دیوان لطفعلی بیک آذر بیدگلی ۱۲۳

- دیوان مسعود سعد سلمان ۱۶۵۶
- دیوان معميات ۲۵۵، ۲۲۹، ۲۲۵، ۲۲۰
- دیوان نجيب كاشانى ۱۱۶، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۶۴۷
- ذيل روضة الصفا ۱۶۵
- ذيل عالم آراى عباسى ۱۶۵
- راحة الصدور و آية السرور .. ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۲۹
- رباعيات ششگانه ۲۲۲، ۲۲۷
- رسالة جلالیه ۲۷، ۵۵، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۷، ۲۱۸
- ۲۲۱، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۵۵
- رساله در علم منطق ۱۶۲۸
- رسالة معميات ۲۲۰
- رسالة نقل عشاق .. ۲۷، ۳۰، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۴
- ۲۲۶ - ۲۲۸، ۲۵۵
- روضة الجنان (در حکمت) ۱۶۲۸
- روضة الصفای ناصرى ۱۶۸
- رياض العلماء ۱۶۵۰
- ريحانة الادب ۱۶۵۰، ۱۶۸۶
- زبدة التفاسير ۱۶۵۰
- زندگانی شاه عباس اول ۱۶۰، ۱۶۶، ۱۷۲، ۱۹۰، ۱۹۶
- سحاب جلال ۶۸
- سحر حلال ۶۸
- سفرنامه سیاحان ونیزی ۱۴۸
- سفینه اقبال ۶۸
- سهو السان ۷۱
- سير العباد من المبدء الى المعاد (سنایی) . ۲۰۷
- شرح ارشاد ۱۶۸۶
- شرح بر فرائض خواجه نصیر طوسی ... ۱۶۲۸
- شرح تجرید ۱۶۸۶
- شعر العجم (شبلی نعمانی) ۵۱
- صلای غم ۲۲۳
- صورت حال ۶۸
- صیقل ملال ۶۸
- طاهرات صنایع ۶۸
- عالم آراى عباسى ۶۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۱
- ۱۶۳۳، ۱۶۴۴، ۱۶۴۵، ۱۶۸۴
- عذر فعال ۶۸
- عشق بی زوال ۱۶۸
- عیون الزلال ۶۸
- فراغ بال ۶۸
- فرهنگ اصطلاحات نجومی ۴۴۶
- فرهنگ سخنوران ۶۰، ۶۷
- فرهنگ مترادفات و اصطلاحات آندراج ۱۶۴۸
- فهرست نسخه های خطی - احمد منزوی ۱۶۶۶
- قدس خصال ۶۸
- قرآن کریم . ۸۲، ۱۶۵، ۲۱۰، ۲۴۶، ۳۰۱، ۱۶۵۰
- کتاب شاه طهماسب اول صفوی (دکتر عبدالحسین نوابی) . ۱۴۸، ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۰۵، ۱۶۳۳
- کتاب شاه عباس اول صفوی ۱۶۰، ۱۹۲، ۱۹۵
- کشاف ز مخسری ۱۶۵۰
- کلیات سعدی شیرازی ۱۰۵، ۱۰۸
- کنز الاقوال ۶۸
- گلستان سعدی ۱۰۵
- لسان القول ۷۱
- لوامع خیال ۶۸
- لیلی و مجنون (ضمیری) ۶۸
- مآثر رحیمی ۲۷، ۷۱، ۱۴۳، ۱۷۲۳

متن شوارق در علم کلام ۱۶۲۸	منهج الصادقین (تفسیر) ۱۶۵۰، ۱۶۵۱
مثنوی معنوی ۲۱۴	ناز و نیاز ۶۸
مجالس المؤمنین (قاضی نورالله شو شتری) ... ۳۰۳، ۱۹۰، ۱۳۳	نامه‌های خان احمد (منشآت) ۱۹۵
مجله ارمغان ۲۲۲	نقاوة الآثار ۸۷، ۸۸
مجله یادگار ۳۴۶	نهایت السحر ۶۸
مجمع البیان طبرسی ۱۶۵۰	نهج البلاغه ۱۶۲۴
مجمع الخواص ۱۵۹	وامق و عذرا (ضمیری) ۶۸
مجموعه اجلال ۶۸	هفت بند محتشم ۱۴۰، ۱۴۱
مجموعه لطایف ۱۶۸۵	هفت بند ملاحسن کاشی آملی ... ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۴۰ - ۱۴۲، ۱۴۴
معراج الآمال ۶۸	هفت دیوان ۲۲۹
معشوق لایزال ۶۸	یوسفیه حاج میرزا هادی ۲۲۱
منتظم ناصری ۲۰۵	

استدراکات

در بخش آثار محتشم نکاتی چند از قلم افتاده است. نخست در دیوان اول یعنی شبیه این مطلب قابل تذکار است که در بخش اول دیوان که بیشتر شامل قصاید است شماره تعداد اشعار آن به ۹۳ ختم می‌گردد و باید شماره ۹۲ اصلاح گردد و این اصلاحیه مربوط است به قصیده ۵۱ که بعد از آن غزل با همان وزن و ردیف و قافیه به شماره ۵۲ آمده است در حالی که این غزلی دنباله قصیده است و شاعر قصیده‌اش را با تغزل به پایان برده به یک نمونه دیگر در قصاید موجود با چنین ویژگی می‌توان برخورد کرد. با این حساب تعداد اشعار مندرج در این بخش به ۹۲ بالغ می‌گردد و عدد ۹۲ برای شاعر تیمن دارد و برابر است با نام حضرت محمد (ص) به حساب جمل.

از شماره ۹۴ تا ۱۷۱ در برگیرنده قطعات در دیوان مزبور است که دو قطعه پایانی آن یعنی شماره‌های ۱۷۰ و ۱۷۱ از نسخ «چ» و «م» بدان افزوده شده و در حقیقت جزء اشعاری نیست که شاعر آن را در مجموعه قطعات قرارداد داده باشد با این محاسبه تعداد قطعات به عدد ۷۶ بالغ می‌شود که همان مراتب اعدادی (۴) و (۸) در آن دیده می‌شود. در بخش بعد همین دیوان غزلیات است که از شماره ۱۷۲ آغاز و به ۲۸۲ پایان می‌پذیرد در نتیجه مجموع غزلیات آن به (۱۱۱) بالغ می‌گردد. انتخاب این عدد از سوی شاعر بدان سبب است که این عدد به حساب جمل برابر است با حرف «الف»؛ و حرف «الف» چون بیشتر در اکثر نامهای حرف الفبایی نقش دارد آن را مهم دانسته و با ثبت این تعداد غزلیات منظور خود را بیان داشته است و محتمل است که در این باب نیم نظری هم به علمای علم الحروف داشته که حرف «الف» را قطب الحروف می‌نامند.

نکته‌ای دیگر در باب دیوان مذکور گفتنی است که «دیوان شبیه» به حساب جمل برابر با عدد ۳۹۸ می‌گردد حال آن که عدد اشعار موجود با احتساب دو مورد اشعار الحاقی و یک مورد اشتباه بالغ بر ۳۷۵ می‌گردد لذا احتمال دارد در اصل مجموع اشعار مندرج در آن ۳۹۸ بوده که به ظن قوی سیزده مورد شعر را تقی الدین حذف کرده باشد.

فهرست آثار منتشر شده مرکز نشر میراث مکتوب

به ترتیب شماره ردیف و سال انتشار

۱. بخشی از تفسیری کهن به پارسی / ناشناخته (حدود قرن چهارم هجری)؛ تصحیح دکتر سید مرتضی آیه الله زاده شیرازی
۲. فرائد الفوائد در احوال مدارس و مساجد / محمد زمان تبریزی؛ تصحیح رسول جعفریان
۳. جغرافیای نیمروز / ذوالفقار کرمانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عزیزالله عطاردی
۴. تاج التراجم فی تفسیر القرآن للأعاجم / ابوالمظفر اسفراینی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح نجیب مایل هروی و علی اکبر الهی خراسانی
۵. فواید راه آهن / محمد کاشف (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح محمد جواد صاحبی
۶. نزهة الزاهد / ناشناخته؛ تصحیح رسول جعفریان
۷. آثار احمدی / احمد بن تاج الدین استرابادی (قرن ۱۰ ق.)؛ تصحیح میرهاشم محدث
۸. دیوان حزین لاهیجی / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ذبیح الله صاحبکار
۹. تذکرة المعاصرين / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح معصومه سالک
۱۰. فتح السبل / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ناصر باقری بیدهندی
۱۱. مرآت الأكوان / احمد حسینی اردکانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عبدالله نورانی
۱۲. تسلية العباد در ترجمه مسکن الفؤاد شهید ثانی / ترجمه مجدالادباء خراسانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح محمدرضا انصاری
۱۳. ترجمه المدخل الی علم احکام النجوم / ابونصر قمی (قرن ۴ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح جلیل اخوان زنجان
۱۴. فیض الدموع / بدایع نگار (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی
۱۵. مصابیح القلوب / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری
۱۶. الجواهر فی الجواهر / ابوریحان البیرونی (قرن ۵ ق.)؛ تحقیق یوسف الهادی
۱۷. تحفة المحبتین / یعقوب بن حسن سراج شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به اشرف محمد تقی دانش پژوه؛ تصحیح کرامت رعنا حسینی و ایرج افشار
۱۸. عیار دانش / علینقی بهبهانی؛ به کوشش دکتر سید علی موسوی بهبهانی
۱۹. قاموس البحرين / محمد ابوالفضل محمد؛ تصحیح علی اوجبی
۲۰. مجمل رشوند / محمد علی خان رشوند (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده و عنایت الله مجیدی
۲۱. شرح القبسات / میر سید احمد علوی؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی
۲۲. ترجمه تقویم التواریخ / حاجی خلیفه (قرن ۱۱ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح میرهاشم محدث
۲۳. تفسیر شهرستانی المسمى مفاتیح الاسرار و مصابیح الابرار / الامام محمد بن عبدالکریم شهرستانی (قرن ۶ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدعلی آذرشب
۲۴. انوار البلاغه / محمد هادی مازندرانی، (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح محمدعلی غلامی نژاد
۲۵. جغرافیای حافظ ابرو (۳ ج) / حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی
۲۶. تائیه عبدالرحمان جامی / تصحیح دکتر صادق خورشیا
۲۷. رسائل دهدار / محمد دهدار شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ تصحیح محمد حسین اکبری ساوی
۲۸. تحفة الأبرار فی مناقب الائمة الأطهار / عمادالدین طبری (زنده در ۷۰۱ هـ ق.)؛ تصحیح سید مهدی جهرمی
۲۹. شرح دعای صباح / مصطفی خونی؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی

۴۴. رسائل فارسی جرجانی / ضیاءالدین

جرجانی؛ تصحیح دکتر معصومه نور محمدی

۴۵. دیوان غالب دهلوی / اسدالله غالب دهلوی

(قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر محمد حسن حائری

۴۶. حکمت خاقانی / فاضل هندی؛ با مقدمه دکتر

غلامحسین ابراهیمی دینانی، تصحیح دفتر نشر

میراث مکتوب

۴۷. لطایف الأمثال و طرایف الأقوال / رشیدالدین

وطواط؛ تصحیح حبیبه دانش آموز

۴۸. تذکرة الشعراء / مطربی سمرقندی (قرن ۱۰ -

۱۱ ق.)؛ تصحیح اصغر جانفدا، علی رفیعی

علامروشدنی

۴۹. روضة الأنسوار عباسی / ملا محمد باقر

سبزواری؛ تصحیح اسماعیل چنگیزی اردهابی

۵۰. راحة الارواح و مونس الاشباح / حسن شبیعی

سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری

۵۱. تاریخ بخارا، خوقند و کاشغر / میرزا شمس

بخارایی؛ تصحیح محمد اکبر عشیق

۵۲. خريدة القصر و جريدة العصر (۳ ج) /

عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تحقیق

الدكتور عدنان محمد آل طعمه

لوح فشرده (CD) دوره سه جلدی

۵۳. ظفرنامه خسروی / ناشناخته (قرن ۱۳ ق.)؛

تصحیح دکتر منوچهر ستوده

۵۴. تاریخ آل سلجوق در آناتولی / ناشناخته (قرن

۸ ق.)؛ تصحیح نادره جلالی

۵۵. خرابات / فقیر شیرازی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح

منوچهر دانش پزوه

۵۶. محبوب القلوب / قطب الدین الاشکوری؛

تحقیق الدكتور ابراهيم الديباجی - الدكتور

حامد صدقی

- طب الفقراء و المساکین / ابوجعفر احمد بن

ابراهيم بن ابی خالد بن الجزار (قرن ۴ ق.)؛

تحقیق و جیهه کاظم آل طعمه

۵۷. دیوان جامی (۲ ج) / عبدالرحمان جامی

(۸۱۷ - ۸۹۷ ه. ق.)؛ تصحیح اعلاخان افصح زاد

۵۸. مثنوی هفت اورنگ (۲ ج) / عبدالرحمان

جامی (۸۱۷ - ۸۹۸ ه. ق.)؛ تصحیح جابلقا

۳۰. نبراس الضیاء و تسواء السواء فی شرح باب

البداء و اثبات جدوى الدعاء / المير محمد

باقر الداماد (المتوفى ۱۰۴۱ ق.)؛ تحقیق حامد

ناجی اصفهانی

- التصريف لمن عجز عن التأليف / ابوالقاسم

خلف بن عباس زهراوی / ترجمه احمد آرام -

مهدی محقق

۳۱. ترجمه اناجیل اربعه / میر محمد باقر

خاتون آبادی (۱۰۷۰ - ۱۱۲۷ ق.)؛ تصحیح

رسول جعفریان

۳۲. عین الحکمه / میر قوام الدین محمد رازی

نهرانی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی

۳۳. عقل و عشق، یا، مناظرات خمس / صائن

الدین ثرکه اصفهانی (۷۷۰ - ۸۳۵ ق.)؛ تصحیح

اکرم جودی نعمتی

۳۴. احیای حکمت (۲ ج) / علیقلی بن قرچغای

خان (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح فاطمه فنا

۳۵. منشآت میدی / قاضی حسین بن معین الدین

میددی؛ تصحیح نصرت الله فروهر

۳۶. کیمیای سعادت / میرزا ابوطالب زنجانی؛

تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی

۳۷. النظامية فی مذهب الامامية / خراجگی

شیرازی؛ تصحیح علی اوجبی

۳۸. شرح منهاج الکرامه فی اثبات الامامه علامه

حلی / تألیف علی الحسینی الميلانی

۳۹. تقویم الايمان / المير محمد باقر الداماد؛

تحقیق علی اوجبی

۴۰. التعريف بطبقات الامم / قاضی صاعد اندلسی

(قرن ۵ ق.)؛ تصحیح دکتر غلامرضا جمشید

نژاد اول

۴۱. رسائل حزين لاهيجی / حزين لاهيجی (قرن

۱۲ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی، ناصر باقری بيد

هندي، اسکندر اسفندياری و عبدالحسين

مهدوی

۴۲. رسائل فارسی / حسن لاهيجی (قرن ۱۱ ق.)؛

تصحیح علی صدرائی خوئی

۴۳. دیوان ابی بکر الخوارزمی / ابوبکر الخوارزمی

(قرن ۴ ق.)؛ تحقیق الدكتور حامد صدقی

۷۳. جواهر الاخبار / بوداق منشی قزوینی؛ تصحیح
محسن بهرام‌نژاد

۷۴. شرح الاربعین / القاضی سعید القمی؛ تحقیق
نجفقلی حبیبی

۷۵. مجموعه رسائل و مصنفات / عبدالرزاق
کاشانی؛ تصحیح مجید هادی‌زاده

۷۶. خاشاگاه / فقیر شیرازی؛ تصحیح منوچهر
دانش‌پژوه

۷۷. شرح دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی بن
ابی طالب علیهما السلام / میر حسین بن معین
الدین مبینی یزدی؛ تصحیح حسن رحمانی و
سید ابراهیم اشک شیرین

۷۸. لطائف الإعلام فی إشارات أهل الإلهام /
عبدالرزاق کاشانی؛ تحقیق مجید هادی‌زاده

۷۹. جواهرالتفسیر / ملاحسین واعظ کاشفی
سبزواری؛ تصحیح دکتر جواد عباسی

۸۰. راهنمای تصحیح مستون / نوشته جویا
جهانبخش

۸۱. دیوان الهامی کرمانشاهی / میرزا احمد
الهامی؛ تصحیح امید اسلام‌پناه

۸۲. شرح نهج البلاغه نواب لاهیجی (۲ ج) / میرزا
محمد باقر نواب لاهیجانی؛ تصحیح دکتر سید
محمد مهدی جعفری؛ دکتر محمد یوسف نیری

۸۳. دیوان مخلص کاشانی / میرزا محمد مخلص
کاشانی؛ تصحیح حسن عاطفی

۸۴. زبور آل داود / سلطان هاشم میرزا؛ تصحیح
دکتر عبدالحسین نوایی

۸۵. مجموعه آثار حسام الدین خوئی / حسن بن
عبدالمؤمن خوئی؛ تصحیح صفی‌عباس‌زاده

۸۶. تذکرة مقيم خانی / محمد یوسف بیک منشی؛
تصحیح فرشته صرافان

۸۷. سبع رسائل علامة جلال الدین محمد دوانی؛
تحقیق و تعلیق دکتر سید احمد تویسرکانی
(دردست چاپ ۱۳۸۰)

۸۸. خلد برین / محمد یوسف واله اصفهانی
قزوینی؛ تصحیح میرهاشم محدث

۸۹. ترجمه فرحة الغری / محمد باقر مجلسی
(قرن ۱۱ ق)، پژوهش جویا جهانبخش

دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین
احمد تربیت و اخلاخان افصح‌زاد

۵۹. نقد و بررسی آثار و شرح احوال جامی /
تألیف اخلاخان افصح‌زاد

۶۰. فهرست نسخه‌های خطی مدرسه علمیه
نمازی خوی / تألیف علی صدرانی خوئی

۶۱. منهاج الولاية فی شرح نهج البلاغة (۲ ج) /
ملاً عبدالباقی صوفی تبریزی (قرن ۱۱ ق)؛
تصحیح حبیب الله عظیمی

۶۲. فهرست نسخه‌های خطی مدرسه
خاتم الانبیاء (صدر) بابل / تألیف علی
صدرانی خوئی، محمود طیار مراغی، ابوالفضل
حافظیان بابل

۶۳. تحفة الأزهار و زلال الأنهار فی نسب أبناء
الأسمة الأقطار (۴ ج) / ضامن بن شدقم
الحسینی المدنی؛ تحقیق کامل سلمان الجبوری

۶۴. القند فی ذکر علماء سمرقند / نجم الدین
النسفی؛ تحقیق یوسف الهادی

۶۵. شرح ثمرة یظمیوس / خواجه نصیرالدین
طوسی؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی

۶۶. کلمات علیہ غزّا / مکتبی شیرازی؛ تصحیح
دکتر محمود عابدی

۶۷. مکارم الاخلاق / غیاث الدین خواند میر؛
تصحیح محمد اکبر عشیق

۶۸. فروغستان / محمد مهدی فروغ اصفهانی؛
تصحیح ایرج افشار

۶۹. مرآة الحرمين / ایوب صبری پاشا؛ ترجمه
عبدالرسول منشی؛ تصحیح جمشید کیان‌فر
(دردست چاپ ۱۳۸۰)

۷۰. نامه‌ها و منشآت جامی / عبدالرحمان جامی؛
تصحیح عصام الدین اورون‌بیایف و اسرار
رحمانف

۷۱. بهارستان و رسائل جامی / عبدالرحمان
جامی؛ تصحیح اخلاخان افصح‌زاد، محمد جان
عمرآف و ابوبکر ظهورالدین

۷۲. سعادت نامه یا روزنامه غزوات هندوستان
(فارسی) / غیاث الدین علی یزدی؛ تصحیح
ایرج افشار

۹۰. سراج السالکین / گردآورنده ملامحسن فیض کاشانی؛ تصحیح جویا جهانبخش

۹۱. الآثار الباقية عن القرون الخالية / ابوریحان محمد بن أحمد البیرونی، تصحیح پرویز اذکابی

۹۲. جذوات و مواقیت / میر محمد باقر دادماد؛ علی اوجبی

۹۳. دو شرح أخبار و ابیات و امثال عربی کلیلہ و دمنہ / فضل الله إسفزاری و مؤلفی ناشناخته، تصحیح بهروز ایمانی

– البلبابل القلاقل / ابوالمکارم حسنی (قرن ۷ ق.)؛ تصحیح محمد حسین صفاخواه

۹۴. هفت دیوان محتشم کاشانی / کمال الدین محتشم کاشانی؛ دکتر عبدالحسین نوایی، مهدی صدری

۹۵. جواهر نامه نظامی / مؤلف ناشناخته / تصحیح ایرج افشار (دردست چاپ ۱۳۸۰)

۹۶. عالم آرای امینی / فضل الله بن روزبهان خنجی؛ تصحیح محمد اکبر عشیق (دردست چاپ ۱۳۸۰)

۹۷. تحفة الملوك / علی بن ابی حفص اصفهانی؛ تصحیح علی اکبر احمدی دارانی (دردست چاپ ۱۳۸۰)

۹۸. سندباد نامه / ظهیری سمرقندی؛ تصحیح سید محمد باقر کمال الدین (دردست چاپ ۱۳۸۰)

۹۹. مثنوی شیرین و فرهاد / سلیمی جرونی؛ تصحیح دکتر نجف جوکار (دردست چاپ ۱۳۸۰)

۱۰۰. تاریخ نيسابور (مختصر السياق) / عبدالغافر بن إسماعيل الفارسي؛ تحقیق محمد الکاظم (دردست چاپ ۱۳۸۰)

۱۰۱. ترجمه فارسی کتاب الادوار فی الموسيقى / صفی الدین عبدالمؤمن بن یوسف بن فاخر الارموری البغدادی / مترجم ناشناخته؛ به اهتمام آریو رستمی (دردست چاپ ۱۳۸۰)

[ترداد مجلدات ۱۱۷]

آدرس: تهران، خیابان انقلاب اسلامی - بین خیابان دانشگاه و ابوریحان ساختمان فروردین، شماره ۱۳۰۲
 طبقه دوم، واحد ۹، ص. پ: ۵۶۹ - ۱۳۱۸۵، تلفن: ۱۳ - ۶۱۲ - ۶۲۹۰، دورنگار: ۶۳۰۸۷۵۵
 MirasMaktoob@apadana.com
 http://www.apadana.com/MirasMaktoob

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

Responsibility of the revival and publication of manuscripts is a researchers and cultural institutions. The Written Heritage Publication Centre, in pursuing its cultural goals, has sponsored these goals through the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Centre

A MIRĀṢ-E MAKTUB BOOK

© Written Heritage Publication Centre, 2001

First Published in the I. R. of Iran by Mirāṣ-e Maktub

ISBN 964-6781-58-6 (VOL. 2)

ISBN 964-6781-59-4 (2VOL. SET)

All rights reserved. No part of this book
may be reproduced, in any form or by any
means, without the prior permission of the publisher.

P R I N T E D I N T E H R A N

HAFT DIVĀN-E MOḤTAŠAM KĀŠĀNI

VOL. 2

Šabābiyyeh, Šabā'iyeh, Ĵalāliyyeh,
Noql-e 'Oššāq, Żaruriyyāt & Mo'ammayāt

Kamāl al-Din Moḥtašam Kāšāni

(935 - 996 L.H.)

Edited by

Dr. 'Abd al-Ḥosayn Navāyi - Mahdi Šadri



Mirās-e Maktub

Tehran, 2001

